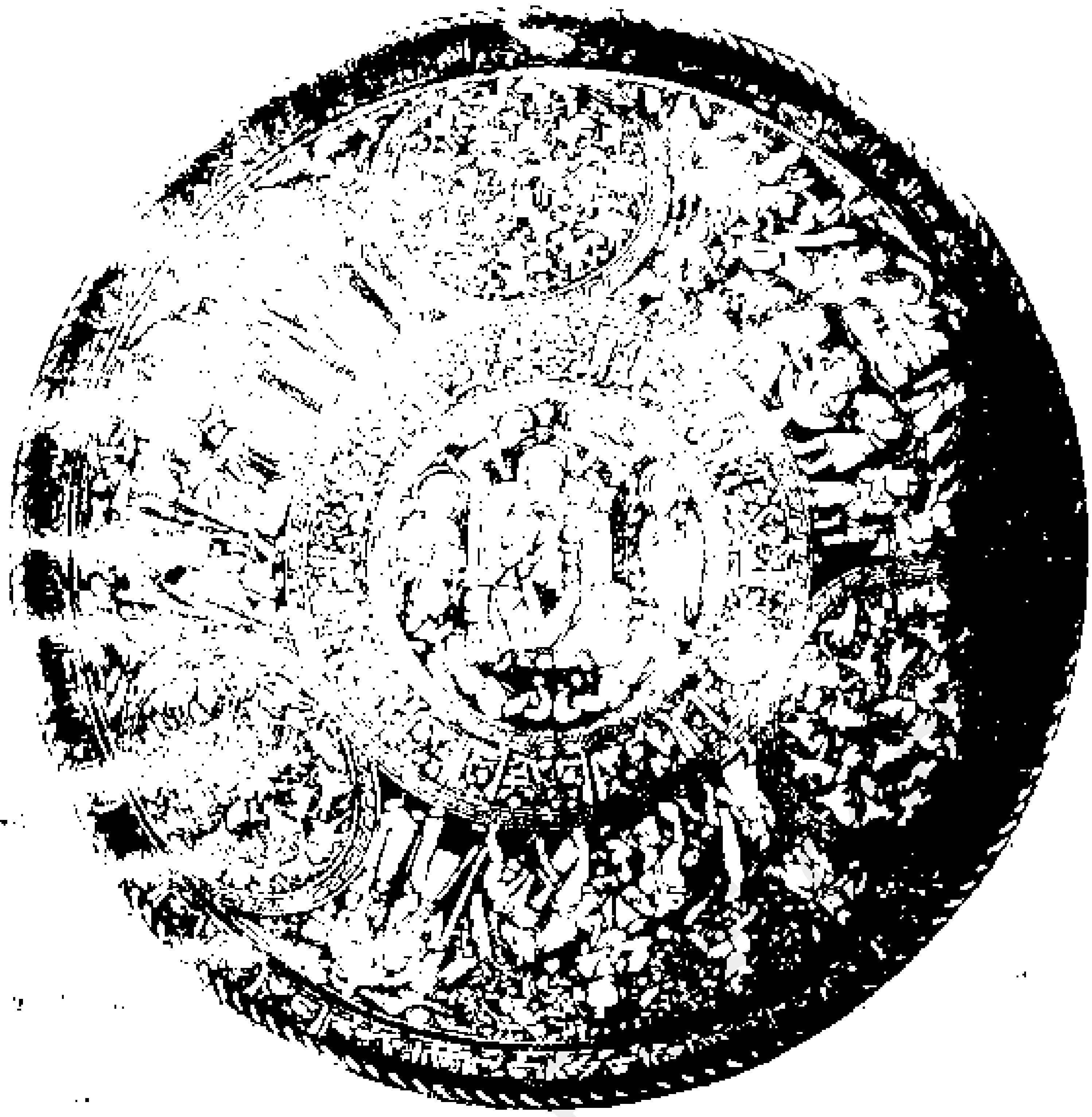


تاریخ مردم ایران

ایران قبل از اسلام

تألیف

دکتر عبدالحسین زرین‌کوب



تاریخ مردم ایران

ایران قبل از اسلام

تألیف

دکتر عبدالحسین زرین‌کوب

تاریخ مردم ایران(۱)

ایران قبل از اسلام

کشمکش با قدرتها

تألیف

دکتر عبدالحسین زرین کوب

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۷۷

تاریخ مردم ایران (جلد اول)
تألیف : دکترعبدالحسین زرین‌کوب
چاپ چهارم : ۱۳۷۳
چاپ پنجم : ۱۳۷۷
چاپ و صحافی : چاپخانهٔ سپهر ، تهران
تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه

ISBN: 964 -00-0468-5 (Vol.1)
ISBN: 964 -00-0065-5 (2 Vol.Set)

شابک ۵-۰۴۶۸-۰۰-۹۶۴(جلد اول)
شابک ۵-۰۰۶۵-۰۰-۹۶۴(دوره ۲ جلدی)

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، خیابان بهارستان پلاک ۴۸۹

فهرست مندرجات

۴ـ اسلحهٔ طلائی ۱۷۱ — ۲۱۰

۵ـ آتش در کاخ ۲۱۱ — ۲۵۸

۶ـ کشمکش میراث‌خوارگان

۲۵۹ — ۳۱٤

مقدمه

تاریخ مردم ایران در آنچه به‌دوران قبل از اسلام آن مربوط می‌شود ماجرای تلاش مستمر و بی‌وقفه‌یی است که قوم ایرانی از آغاز ورود به‌فلات ایران در راه ایجاد و توسعه‌فرهنگ و تمدنی انسانی و پربار و در مبارزه با تهدیدهایی که از داخل و خارج محیط زندگانیش نیل به‌این غایت را برای وی دایم با دشواریهای سخت و گونه‌گون مواجه می‌کرده است برعهده داشته است و اینکه پایان آن دوران در آغاز عهد اسلام منجر به‌بسط و توسعهٔ بیشتر در ابعاد انسانی این فرهنگ گشته است نشان می‌دهد که گذشتهٔ باستانی قوم بر رغم پندار کوته‌بینان بیحاصل نبوده است و اگر دست‌آورد آن در ساخت دین و دانش با آنچه در عهد اسلام عاید وی شد قابل مقایسه نیست این معنی که مولود قدرت معنوی آیین تازه است از اهمیت آن دوران — که گویی دوران آمادگی وی محسوبست — چیزی نمی‌کاهد و پیداست که بدون توجه به‌آن دوران طولانی تاریخ مردم ایران در عهد اسلام را هم نمی‌توان در تمام ابعاد آن به‌درستی ارزیابی کرد.

به‌علاوه در تمام این دوران طولانی که از اسطورهٔ کاوهٔ آهنگر تا داستان آسیابان مرو ماجرای برخورد مردم ایران را با بیدادی و نالایقی فرمانروایان مستبد تصویر می‌کند، و از ماجرای هووخشترهٔ ماد تا قصهٔ رستم فرخ هرمزد تلاش نستوه قوم را در مقابله با هجوم بیگانه نشان می‌دهد تاریخ مردم ایران در کشمکش با قدرتهای اهریمنی و ویرانگر داخل و خارج خلاصه می‌شود و شک نیست که توالی سلسله‌های متجاوز فرمانروا و تتابع مهاجمات مخرب بیگانه همواره نیروی حیات و قدرت خلاقه را در وجود قوم در حد امکانهای محدود وفرصتهای کوتاه متوقف داشته است و به‌هر حال دگرگونی فرهنگ و تمدن قوم ایرانی را در طی این قرنها بدون توجه به‌نقشی که این کشمکش با قدرتها در تشدید یا تخفیف آن داشته است نمی‌توان به‌شایستگی تقریر و توجیه کرد.

تصویر دنیای باستانی مردم ایران که قسمتی از آن در ابهام اساطیر قومی محو می‌شود و از دیگر قسمتهای آن به‌ندرت اطلاعات محدودی ورای آنچه از روایات یونانی و رومی که عمدهٔ کشمکش خارجی مردم ایران با آنها بوده است به‌دست می‌آید بی‌تردید برای مورخ امروز

خیلی بیش از آنچه در نیم قرن قبل ممکن بود میسر می‌شود چراکه بخش عمدهٔ اسناد این دوران در حال حاضر بیش از گذشته مورد تدقیق و تفسیر انتقادی محققان واقع شده است و کشف اسناد مهم و تازه هم در طی نیم قرن اخیر بر بسیاری از مجهولات گذشته روشنی‌های بیشتر افکنده است ولیکن در تفسیر واقعیات تاریخ امروز دست‌یابی به‌قضاوت عاری از شائبه برای مورخ آسانتر از گذشته نیست.

با اینهمه تا وقتی ضرورت نیل به‌یک تفسیر علمی دور از شایبه، مورخ را از تسلیم به‌پیشداوریهایی که شاید بعضی نظریه‌های عام‌پسند بر ذهن وی تحمیل می‌کند برحذر می‌دارد هنوز وی تا حد زیادی می‌تواند در ضمن یک تاریخ ترکیبی که عناصر مختلف تمدن را با ماجرای کشمکش‌های قوم با قدرتهای مزاحم در نسج واحدی به‌هم درمی‌پیوندد توالی سلسله‌ها و تتابع منازعات مستمر را وسیلهٔ نیل به‌تفسیری مطمئن، از واقعیات تاریخ مردم‌ایران بیابد و حقیقت آنست که در حال حاضر جز با این شیوه ترکیبی نمی‌توان از قضاوتهای افراط‌آمیز که آفت هر تاریخ واقعی در معنی علمی آنست برکنار ماند.

در کتاب حاضر که دنبالهٔ آن می‌بایست تاریخ مردم ایران را در عهد اسلام تا عصر ما ادامه دهد سعی کرده‌ام در چهارچوبهٔ این واقعیت‌ها آنچه را از تاریخ واقعی مردم و از طرز معیشت و تفکر و آداب و اخلاق آنها از منابع موثق به‌دست می‌آید بی‌هیچ شور واحساس قومی به‌بیان آورم و اگر با اینحال مواردی هست که احیاناً با آنچه برخی شرقشناسان غربی درین بابها اظهار کرده‌اند به‌توافق نرسیده‌ام از آن‌روست که نتوانسته‌ام مثل آنها تجاوز روم و بیزانس را با دیدهٔ تحسین بنگرم و واکنش مردم ایران را در مقابل جاذبهٔ یونانیگری و روم‌پرستی گرایش به‌ارتجاع و تسلیم به‌استبداد تلقی کنم. مورخان غربی هم که درعصر حاضر هنوز گه‌گاه دربارهٔ گذشتهٔ باستانی مردم ایران با چشم یونانی‌های عهد اسخولیس و ارسطو می‌نگرند نادانسته خودرا میراث‌خوارهٔ کینه‌های دیرپای دوران خشایارشا و اسکندر می‌سازند و وحشت بیمارگونه‌یی که ازمفهوم یونانی «شعارگونهٔ» بربریت و استبداد شرقی در خاطر دارند ازین میراث وهمی ناشی است و شک نیست که دید علمی امروز این طرز تلقی را محکوم می‌دارد.

در باب مآخذ و اسناد این دوران از تاریخ مردم ایران، غیر از آنچه در یادداشتهای پایان کتاب هست در برخی فصول تاریخ در ترازو هم به‌تفصیل سخن گفته‌ام و خواننده‌یی که درین باب و در باب بسیاری جزئیات حوادث که اینجا از خوض در آنها خودداری کرده‌ام تفصیل بیشتری را طالب باشد تاریخ ایران باستان اثر پرارج مشیرالدوله حسن پیرنیا رامتضمن فواید بسیار خواهد یافت.

دربارهٔ ضبط نام‌های تاریخی و جغرافیایی هم که در بعضی موارد عمداً صورتهای مختلف —نزدیک به‌تلفظ یونانی، لاتینی، فرانسوی یا انگلیسی— از اسم واحد— را در جای جای کتاب گونه‌گون آورده‌ام عذرم آنست که همهٔ این صورتها در آنچه قبل از کتاب حاضر در باب این دوره از تاریخ نشر شده است آمده است و اکتفا به‌یک صورت واحد از آنها ممکن است ذهن خواننده را با ابهام و اشکال بیشتری مواجه کند و دشواریهایی دیگر را برای فهم مطلب پیش آورد. به‌علاوه وقتی در استعمال امروزینهٔ ما اصفهان و صفاهان و آذربایجان و آذرآبادگان و کوروس و سیروس یکسان مفهوم یا مقبول واقع می‌شود چه اصراری است که فی‌المثل در ضبط

نام‌هایی چون لودیه و ولاش و بوزنطیه و یوستی‌نیانوس از صورتهای دیگر آنها که لیدیه و بلاش و بیزانس و ژوستی نیان است پرهیز شود؟

در کتابنامهٔ گزیده‌یی که در پایان کتاب آورده‌ام در کنار تحقیقات شرقشناسان غربی از پاره‌یی تتبعات دانشمندان ایرانی نیز یاد کرده‌ام. این نمونه‌ها نشان می‌دهد که امروز دیگر تاریخ مردم ایران را — خواه به‌قبل از اسلام مربوط باشد یا به‌عهد اسلام — بدون آنچه خود مردم ایران درین باب درمی‌یابند نمی‌توان به‌درستی درک و تفسیر کرد.

بهمن ۱۳۵۶

*

بعد از هفت سال که بالاخره فرصت و امکانی برای طبع این کتاب حاصل آمد ترجیح دادم مقدمه و متن را به‌همان‌صورت که بود بی‌هیچ تغییری برجای گذارم. چرا که «لحظه»یی از عمر و تجربه‌یی از «وقت» بود و که می‌تواند عمر رفته را بازآرد و «وقتی» را که به‌دست گذشته سپرده شده است به‌دیگر صورت جلوه دهد؟ در هر حال، آینده‌یی نیز فراسوی گذشته‌ها هست که خطاها را اصلاح می‌کند و ناهنجاریها را به‌هنجار می‌آورد. عمر کوتاه بی‌سرانجام ما هم برای تاریخ نه‌آغاز دنیاست و نه‌انجام آن. تاریخ مردم ایران نامه‌یی طولانی و پایان‌ناپذیرست که گذشتهٔ دور، آن را انشاء می‌کند و آیندهٔ دور آن را خواهد خواند و شک نیست که در عمر تاریخ — برین نامه برسالها بگذرد...

بهمن‌ماه ۱۳۶۳

عبدالحسین زرین‌کوب

۱

دنیای اساطیر

کهنه‌ترین نشانه‌یی که از رد پای ایرانیان باستانی در نواحی اطراف فلات ایران — یا چنانکه خرده‌بینان می‌گویند: نجد ایران — برای تاریخ باقی مانده است دورنمای یک «بهشت گمشدهٔ» آریایی است که ایرانیهای نواحی شرق فلات، به هنگام ترک سرزمین مشترک خویش آن را در پس پشت نهادند و بعدها گه‌گاه با شوق و حسرت از آن یاد می‌کردند: آیرانه‌وئجه، ایران ویج (۱). بدون شک ایرانیان باستانی غرب ایران، طوایف ماد و پارس، هم قرنها قبل از آنکه در مجاورت آشور و عیلام، به‌صحنهٔ تاریخ قدم بگذارند، می‌بایست مثل اقوام اوستایی شرق ایران افقهای ناپیدای آن را در پشت‌سر گذاشته باشند. این بهشت طلایی چنانکه از وندیداد اوستا برمی‌آید درکنار رود نیک دائیتی صحنهٔ فرمانروایی پدرانهٔ جمشید (= یمه‌خشئته) پادشاه افسانه‌ها بود. در دنیای رؤیایی این «دارندهٔ رمهٔ خوب» انسانها با خدایان انجمن می‌کردند و با رمه‌هاشان عمر را در شادی و خرسندی و فراوانی بسر می‌بردند. چند بار نسل انسانها فزونی یافت و «دارندهٔ رمهٔ خوب» زمین را به‌خاطر انسانها فراختر کرد. سرانجام طوفانی از سرما که همه‌چیز را تهدید می‌کرد و در سنتها و اساطیر غالباً معرف حضور دیو به‌نظر می‌آید، از راه در رسید. دارندهٔ رمهٔ خوب، برای آنکه نسل این آریاها از بین نرود به اشارت اوهرمزد (= اهورامزدا) بنائی ساخت (= ور، ورجمکرت) وکوشید تا از انسانها و دیگر موجودات هرچه را ممکن هست در پناه آن از گزند اهریمنی حفظ کند (۲). با اینهمه، چنانکه از یک روایت دیگر برمی‌آید روزگاری پس از آن، دارندهٔ رمهٔ خوب نیز

خود در دام دیوافتاد و فرهٔ ایزدی (= تأیید الهی) را که پشتیبان او بود از دست بداد. انسانها هم که روزی به‌سعی او از گزند دیو سرما جسته بودند، ناچار شدند بهشت اهریمن‌زدهٔ خویش را ترک گویند ودر جستجوی زمینهای بهتر و چراگاههای فراختر کناره رود نیک‌دائیتی و سرزمین آیرانه‌وئجه را در پس پشت بگذارند. درست است که آنچه در گزارش وندیداد در باب این سرزمین فرخنده اما از یاد رفته آمده است گه‌گاه تصور یک محیط افسانه‌یی یا یک دوران زندگی بدوی را به ذهن مورخ می‌آورد؛ لیکن بهر حال نام و وصف این بهشت جمشیدی نشان می‌دهد که این دنیای فراموش شده می‌بایست ورای رمز و داستان، نشانه‌یی هم از تجربهٔ واقعیت همراه داشته باشد و ایرانیان قبل از ورود به‌این فلات — که قرنها قبل از آنها به‌وسیله بومیهای غیر آریایی مسکون بوده است — می‌بایست سیر خود را از سرزمین دیگری آغاز کرده باشند. این نخستین مهد ایرانیان، بعدها که مهاجرت دسته‌جمعی آنها آغاز شد و تا قرنها بعد که مهاجران با بومیهای فلات و وحشیهای سر راه درگیری داشته‌اند مخصوصاً از آن جهت برای آنها عزیز و خاطره‌انگیز تلقی می‌شد که شاید در آن جامعهٔ از یاد رفته، عناصر ایرانی فقط با خویشان خود می‌زیسته‌اند و در فضای «ویژهٔ» خویش از گیرودار اقوام غیرآریایی آسوده بوده‌اند. در فراخنای این فضای ویژه، با رمه‌های خویش پیوسته در رفت وآمد و کوچ و حرکت بوده‌اند، و تمام‌گذشته‌های خود را تا یادداشته‌اند — از پیدایش نخستین انسان تا ظهور پیغمبر خویش — همه‌چیز را بدین سرزمین آریا ها — سرزمین نیاگان آریایی خویش — مربوط می‌یافته‌اند. البته نام آیریا (=نجیب) هم که این طوایف ایرانی و همچنین هندیهای عصر «ودا» — و نیز بعضی هم‌نژادان آنها از جمله میتانی‌ها برخود می‌نهاده‌اند (= آریان) حاکی از نوعی غرور برتری‌جویانه بود که آنها را به‌علت قوت جسمانی و زیبایی ظاهری در مقابل همسایگان بومی و عناصر بیگانه به‌برتری‌جویی و خودبینی سوق می‌داد. ظاهراً به‌همین سبب بود که هم ایرانیان شرقی عنوان ایرانی و آریایی را برای خود مزیتی می‌شناختند و هم ایرانیان غربی — ماد و پارس — به‌این نژاد آریایی خویش می‌نازیدند. اینکه‌سرزمین تازه، از حد جیحون و هندوکش تا کرانهٔ زاب و دامنهٔ زاگرس و از کنارهٔ سند و خلیج فارس تا حد دریای خزر بعدها در نزد قوم، ایرانشهر (= ایرانه خشثرم؟) خوانده شد نیز حاکی از خودآگاهی این آریایی‌ها بود به‌اصل مشترک، و

خویشاوندیشان با یکدیگر. این پیوند خویشاوندی و اصل مشترک، مهاجران «آیرانه‌وئجه» را درعین‌حال با هندیهای عهد «ودا» — که دراوایل هزارهٔ دوم قبل از میلاد از جانب سند یا هندوکش به‌هند رفته بودند و همچنین با میتانی‌ها و شاید با کاسی‌ها نیز که مقارن‌همان ایام به‌نواحی شرقی آسیای صغیر و حدود شمال بین‌النهرین وارد شده بودند — مربوط می‌کرد چنانکه با سکاها یا بعضی طوایف آنها نیز ارتباط خویشاوندی داشتند.

این طوایف سکایی که خود را گه‌گاه به‌نام سرم (= سرمات، سورمات) هم می‌خوانده‌اند درحماسه‌های ایرانیان شرقی بعنوان تور و تورانیان هم مشهوربوده‌اند و بخش عمده‌یی از حماسهٔ ملی ایرانیان شرقی داستان کشمکش با آنهاست. در حقیقت هرچند تورانیان حماسه‌ها، سکاهای ایرانی بوده‌اند تمام سکاها نه ایرانی بوده‌اند و نه از نژاد واحد و اینکه هرودوت می‌گوید: سکاهای غربی با سکاهای شرقی بوسیلهٔ‌مترجم حرف می‌زده‌اند، این‌دعوی راتأیید می‌کند. دربنصورت می‌توان تصورکرد که آنچه هرودوت، بقراط، بطلمیوس و دیگران در باب عادات و رسوم آنها نقل کرده‌اند مربوط به‌اقوام مختلف باشد ـ نه قوم واحد. با اینهمه در پاره‌یی ازین آداب و عادات که یونانی‌ها نقل کرده‌اند می‌توان تصویری از وحشی طبعی و درنده‌خویی تورانیان حماسه‌ها را رنگ‌آمیزی کرد. وقتی این روایات می‌گوید که اینها خون دشمنان را می‌نوشیده‌اند، از پوست آنها جامه یا دستمال می‌ساخته‌اند، کله‌هاشان را به‌کاسهٔ شراب تبدیل می‌کرده‌اند، زنهاشان هم جنگجویان وحشی‌ـ خوی بوده‌اند و در استعمال تیر و کمان نیز مهارت و قدرت بسیار داشته‌اند، منظرهٔ تاخت وتازهای وحشیانهٔ تورانیان در قلمرو دنیای کیانی به‌خاطر می‌آید و آنچه ارمیای نبی (۱۳/٤) در تورات در باب طوایف اشکناز (= اشکوزای، سکائی) به‌عنوان «هلاک‌کنندهٔ امتها» خاطرنشان می‌کنند، تجسم می‌دهد. در هرحال‌عناصر سکائی درین دوران که مهاجرت ایرانیهای «آیرانه وئجه» در داخل فلات ایران آغاز شد همچنان درکنار آنها بوده‌اند و ممکن هم هست که فشار دایم آنها نیز از اسباب مهاجرت آریاها از حدود «آیرانه‌وئجه» بوده باشد. البته هنوز از روی قطع نمی‌توان گفت این عناصر آریایی، در آسیای غربی کی و چگونه از یکدیگر جدا شده‌اند؛ اما اینکه آریاهای هندی تقریباً هجده قرن قبل از میلاد وداها را بوجود آورده‌اند، کاسی‌ها در حدود همین ایام بعضی عناصر فرهنگ هندواروپایی

را به‌بین‌النهرین برده‌اند، میتانی‌ها در حدود چهارده قرن قبل از میلاد با طوایف مجاور خویش — مخصوصاً ختی‌ها — رابطهٔ صلح و جنگ داشته‌اند نشان می‌دهد که جدایی آنها می‌بایست تقریباً در اوایل هزارهٔ دوم یا اواخر هزارهٔ سوم قبل از میلاد روی داده باشد. قراین مختلف، از جمله آنچه از مقایسهٔ زبانها برمی‌آید نشان می‌دهد که بیشتر این طوایف قبل از جدایی از یکدیگر، با شخم و کشاورزی آشنا بوده‌اند، اسب را رام کرده بوده‌اند و به‌عصر فلز رسیده بوده‌اند. یک نکتهٔ دیگر که نیز بین این آریاها و شاید تمام اقوام معروف به هندواروپایی در این ایام مشترک بنظر می‌آید عبارت بوده است از نظام پدرسالاری در خانواده و قبیله، و نظام طبقات سه‌گانه در جامعهٔ شبانی و روستایی. بدون‌شک طبقات سه‌گانهٔ آریایی در آغاز حال در عرض یکدیگر بوده‌اند و در داخل تیره‌ها و قبایل وجود این طبقات شاید بیشتر معرف تقسیم کار به‌شمار می‌آمده است نه تفاوت در حیثیت. مالکیت ابزار تولید و تفاوت در مهارت ظاهراً اندک اندک ودر طی تحولهایی که در ضمن مهاجرتهای طولانی روی داده است این طبقات را سرانجام در طول یکدیگر قرار داده است و بالاخره با توسعهٔ تمدن وسکونت نهایی در دیه‌ها و شهرها طبقهٔ صنعتگر را هم که حتی در زندگی کوچ‌نشینی نیز تدریجاً وجودش مورد حاجت شده بود در کنار آنها نهاده است. معهذا این تحول در احوال طبقات در بین تمام طوایف مختلف آریایی به‌یکسان انجام نیافته است و قرنها بعد از جدایی آریانها از یکدیگر هنوز در جامعهٔ اوستایی ـ کیانی، در هر خانواده‌یی ممکن بوده است فرزندانی که به‌دنیا می‌آیند کاهن (= آذربان، زوتار، زوتر) «Zotar, Atharvan»، یا جنگجو (= نر، رتشتار) «Nar, Rathastar» ، یا چوپان گله‌دار (= واستر، فشوینت) «Vastor, Fšuyant» باشند. بااین وصف جامعهٔ آریایی تقریباً همه‌جا بر وجود همین طبقات سه‌گانه مبتنی بوده است چنانکه درعقاید دینی نیز بین اکثر آنها وحتی خویشاوندان قدیم هندو-اروپاییشان این اندازه اشتراک هست که در نزد همه، مفهوم الوهیت غالباً با تصورآسمان و درخشندگی روز و گاه با مفهوم پدر ارتباط دارد - از دئوا تا زئوس و ژوپیتر. پیوند با آریاهای هندی بیش از سایر پیوندها درعقاید و اساطیر وزبانهای هر دو قوم تأثیر باقی گذاشته است و قراین نشان می‌دهد که ایرانیهای عهد ایرانه-وئجه باهندیهای عهد ودا مدتها با هم در یکجا می‌زیسته‌اند. ازجمله دربین آداب و رسوم مشترک که درکهنه‌ترین اجزاء اوستا نیز مثل وداهای هندوان منعکس

هست، نوشیدن عصارهٔ هوم (ـ هئومه، سئومه) ،نیایش آتش، و قربانی کردن جانوران را باید ذکر کرد. هوم که عصارهٔ یک گیاه مقدس و نوشابه‌یی سکرانگیز بود در ریگ ودا نیز — با نام سئومه — مثل اوستا موردنیایش بود. در مورد آتش —که نزد هندوان بعنوان اگنی « Agni » و نزد ایرانیان بنام‌آتر(ـ آذر) نیایش می‌شد— هرچند آیین نیایش در نزد هردو قوم یکسان نیست باری اصل نیایش در نزد هر دو قوم هست. اینکه آتش درگاثه ها (ـ اوستا) مظهر عدالت خوانده می‌شود وآگنی هم در ودا عنوان بیدروغ (ـ ادروج) دارد نقش این عنصر را در داوری بین پاك و ناپاك و درست و نادرست به‌ادوارقبل از جدایی اقوام هندی و ایرانی می‌رساند. قربانی کردن جانوران خاصه اسب که در ودا نیز هست، هرچند در نزد زرتشت و لااقل در بعضی سخنان او مقبول نیست اشارتهایی که در اوستا به‌این رسم و به‌قربانی کردن گاو وگوسفند هست وجود این آیین را لامحاله در دورهٔ آیرانه وئجه —دوران قبل‌از زرتشت— ثابت می کند و از قراین پیداست که بین این رسم باهوم‌گساری ارتباطی بوده‌است. دربین پاره‌یی عقاید بنیادی که نیز درنزدهردو قوم نشانه‌هایی‌ازآنهاباقی‌است مفهوم‌رته یا ارته Rta, Arta را می‌توان ذکر کرد که عبارت از اعتقاد به‌وجود نظم طبیعی و قاعدهٔ کلی درکارهای جهان است وظاهراً سرچشمهٔ واقعی اخلاق هم در نزد آریاهای هندی و ایرانی همین تصور نظم و انضباط گیهانی است. اینکه تعداد زیادی از نامهای ایرانی و میتانی و جز آنها با این لفظ «رته» یا «ارته» ترکیب یافته است، نشان قدمت و اشتراك این مفهوم در نزدآریاهاست(۳). دربین اساطیر مشترك مخصوصاً نام یمه (ـ جم) که نزد هردو قوم سابقهٔ طولانی دارد درخور یادآوری است. اینکه‌در ریگ‌ودا و همچنین دربعضی روایات زرتشتی از یمه، همچون نخستین انسان یاد کرده‌اند ارتباط او را با دوران زندگی مشترك هندوان و ایرانیان می‌رساند. اما این اولین انسان، بعدها دراساطیر هندی پادشاه دنیای‌مردگان شده است(٤).درصورتیکه در اساطیرایرانی غالباً از وی همچون فرمانروای یک دنیای «بیمرگ» سخن می‌رود ـ دنیایی که درآن بقول اوستا، نه سرما بود نه گرما، نه پیری بود نه مرگ. این اختلاف دربارهٔ داستان یمه، در مورد افسانهٔ ورثرغنه — یک خدای قهار اژدها کش — هم هست و اینها جزئیات اساطیر دو قوم را از هم جدا می کند. چنانکه در مورد خدایان دیگر نیز، این

اختلاف وجود دارد و در عین حال از وجود توافق و اتحاد در دوره‌های قبل نشان می‌دهد. پیداست که در دنبال جدایی دو قوم، عقاید و اساطیر نیز تدریجاً در نزد هریک از آنها مسیر جداگانه یی طی کرده است یا خود آغاز این اختلافات در الزام این جدایی نقشی داشته است. اینکه لفظ دئه‌وه که نزد هندوان آریایی عنوان خدایان شمرده می‌شد بعدها در نزد ایرانیان عنوان ارواح پلید گشت و نام اسورا که نزد هندوان معرف جنبهٔ مخرب و مخوف بعضی خدایان بود بعدها در نزد ایرانیان باشکل اهورا عنوان خدای خیر گردید یک مورد دیگر از حاصل این جدایی است. چنانکه درباره میترا، وارونا، و ایندرا این تفاوت و اختلاف تأثیر بارز باقی گذاشت. با چنین حالی البته عجب نیست که تا مدتها بعد عنوان کاوی (که‌وی، کی) هم که نزد هندوان مفهوم حکیم و عارف و شاعر داشت در نزد ایرانیان غیر از عنوان فرمانروای کاهن گه‌گاه مفهوم سرکردهٔ دیوپرست را نیز دربر گیرد! با اینهمه این نکته که هندیهای عهد ودا نیز مثل ایرانیان عهد اوستا به‌نسبت آریایی خویش می‌نازیده‌اند و سرزمین خود را آریاورته «Ariavarta» می‌خوانده‌اند، نشان می‌دهد که جدایی بین دو قوم هرگز به‌نفی خویشاوندی و اصل مشترك منتهی نشد. به‌نظر می‌آید جدایی هم در دنبال ناسازگاریهایی روی داده باشد که بعدها در عقاید و اساطیر مستقل دو قوم انعکاس آنها را می‌توان یافت و شاید زد وخوردهای گرشاسب (= کرسه‌اسپه) هرکول حماسه‌های ایرانی هم در حدود کابل و نواحی مجاور اشارتی به‌این ناسازگاریها بوده باشد. در هرحال وجود یک میراث پرمایه از عقاید و آداب و اساطیر مشترك فرض وجود دورانی را که در آن نیاگان ایرانیها و هندیهای باستانی با هم می‌زیسته‌اند برمورخ الزام می‌کند و ذکر نام یمه (= جم) نیز در روایات مربوط به«ایرانه وئجه» نشان می‌دهد که دوران این بهشت آریایی با پایان جدایی دو قوم آن اندازه فاصله نداشته است که تا بعدها نام «یمه» را برای فرمانروایی براین افقهای گمشده از خاطرها بزداید. درواقع درست است که حتی بعد از دوران مهاجرت از «آیرانه وئجه» هم ممکن هست بعضی عناصر آریایی از داخل فلات ایران و از جانب هندوکش یا هرات و سیستان به سرزمین هند نفوذ کرده باشند اما جدایی ایرانیها از هندیها واقعه‌یی است که بیشک می‌بایست قبل‌از هجوم و مهاجرت دسته‌جمعی آریاهای ایرانی به‌داخل فلات روی داده باشد. معهذا دوران «یمه» در «آیرانه‌وئجه» بیشتر مثل خاطره‌های ایام جوانی قوم

است که با تمام رنجهایی که احیاناً با آن همراه بوده است، باز بعد از سالها که به‌خاطر می‌آید تصویر یک لذت بی‌دغدغه را که دیگر هرگز انسان به‌آن برنمی‌گردد به‌آریاهای ایرانی عرضه می‌کرده است. اینجا درکنار رود مقدس دائیتی‌فرمانروایی «یمه» نه فقط برانسانها بلکه نیز بر دیوان و جادوان نظم و انضباطی آمیخته با حکمت و عدالت تحمیل می‌نماید. از جای جای اوستا برمی‌آید که درطی دوران او درسرزمین آیرانه‌وئجه خوردنیها زوال ناپذیر شد، گیاه و آب از خشکی و کاستی برکنار ماند، مرگ و پیری مثل فقر و گرسنگی از میان خلق رخت بربست. آیا این تصویر یک بهشت آرزو، یک جامعهٔ عاری از تجاوزات طبقاتی که آریاهای ایران شاید در تمام تاریخ خویش دنبال آن در جستجو بوده‌اند نیست؟ چون جمعیت این جامعهٔ بی‌گزند دایم در افزونی بود، جمشید «دارندهٔ رمهٔ خوب» سه بار زمین را فراخترکرد و بدینگونه فضای زندگی آریاها، آیرانه‌وئجه تا چندین برابر توسعه یافت. در مقابل طوفان سرد و بوران برف هم که قلمرو وی را تهدید می‌کرد پناهگاه ایمنی ــ به‌نام «ور» ــ برای مردمان، ستوران، و همهٔ جانداران آنجا ساخت. با اینهمه، بهشت جمشید نیز مثل دوران زیبای جوانی محکوم به‌زوال شد و جمشید که «نگاه او همچون نگریستن خورشید» بود در هنگام افول عمر شاهد زوال دولت خویش و دوران سعادت آیرانه‌وئجه گشت و این فاجعه از گناه بزرگ و خطای چاره‌ناپذیر خود او برخاست. اما خطای بزرگ او چه بود؟ زرتشت که درگاثه‌ها فقط یکبار از او سخن می‌راند گناه وی را عبارت از این می‌داند که مردم را بخوردن گوشت رهنمون گشت. اما این گناه وی در حقیقت نتیجه یا جزئی از گناه بزرگترش بودکه در جای جای اوستا مکرر بدان اشارت هست: تسلیم و گرایش به‌دروغ.

به‌خاطر گرایش به‌دروغ فرمانروایی این شهریار آیرانه‌وئجه برباد رفت، فرهٔ ایزدی که نگهبان قدرتش بود ترکش کرد و جمشید از دست دشمنان خویش سرگشتهٔ آفاق گشت و ناچار شد همه جا به‌دنبال نهانگاه بگردد. بدینگونه، سعادت و نعمت این بهشت آریایی به‌خاطر آنکه دروغ و گناه در آن رخنه کرد زوال یافت. ازین نکته که در روایت اوستا آفتی که این سرزمین را تهدید می‌کرد زمستان دیو داده و سیلاب ذکرشده است، شاید مورخ بتواند با نیروی تخیل ــ و نه با اسناد و شواهد دقیق تاریخی ــ استنباط کند که رواج دروغ و گناه در پایان یک دوران نظم و انضباط طولانی، مردم آیرانه‌وئجه را از توجه به‌ساختن پناهگاههای زمستانی

وآبراههای بهاری مانع آمده است و چون آیرانه‌ونجه اندك اندك امکان پرورش ستوران و قدرت تغذیه جمعیت روزافزون خود را از دست داده است مردم گرفتار گرسنگی و بیماری شده‌اند و با بروز اختلافات و فشار مهاجمان ناچار سرزمین خویش را ترك کرده‌اند و در جستجوی مراتع بهتر به‌نواحی دیگر — بدون شك در نواحی گرم جنوبی‌تر —مهاجرت کرده‌اند. اگر ترتیب خاصی که در اوستا درباب کسانی که بعد از دوران «یمه»، از قدرت و اقبالی نظیر او برخوردار شده‌اند، آمده است چیزی از توالی حوادث بعد از عهد وی را به‌درستی منعکس کند باید فریدون (=ثرئه‌تونه) و گرشاسپ (کرسه‌اسپه) را همچون سرکردگان آریایی دیگری تلقی کرد که در طی این دوران مهاجرت با دشمنان قوم برخوردهایی داشته‌اند. بدون شك در مورد آنها نیز مثل جمشید می‌توان پنداشت که افسانه‌های دورتر و کهنه‌تر نقابی باشد که اساطیر برچهره‌های از یادرفتهٔ تاریخی افکنده باشد. در دوره‌یی که مردم آیرانه‌وئجه تحت فشار ضرورتها — فزونی جمعیت، سرما، قحطی یا هجوم اقوام دیگر— نواحی اطراف دریاچهٔ آرال را به‌قصد مهاجرت به‌جنوب رها کردند تا آنگاه که در داخل نواحی شرقی فلات ایران سکونت جستند و بعضی از آنها از داخل فلات ایران یا از کنارهٔ غربی دریای خزر به‌حدود غربی فلات نیز راه یافتند آیین دیرینهٔ خود را که جدایی از آریاهای ودایی، به‌آن رنگ ثنویت و شکل مشخص و مستقل داده بود همچنان ادامه دادند و البته درین مدت که هنوز زرتشت به‌دنیا نیامده بود، هم از روزگار خدایان باستانی عهد ماقبل «ودا» چیزهایی در عقاید نگهداشته بودند و هم زندگی دوران «یمه» را مثل خاطره‌یی پرشکوه حفظ می‌کردند و یادگارهای دوران «آیرانه‌وئجه» رادر تمام مسیر خویش — تمام دیار آریاها (= آریوشایانه) — با خاطرهٔ سرزمینهای نویافته بهم درمی‌آمیختند و با حفظ و نقل اساطیر وسرودهای باستانی که در همهٔ مراحل این مهاجرت تدریجی و طولانی بوسیلهٔ کاهنان وسرکردگان — کاویان، کرپانان اوشیگ‌ها و زوترها — درمراسم خاص اجرا می‌شد نسبت به‌آیین باستانی و خاطرهٔ آیرانه‌وئجهٔ دیرینهٔ خویش همچنان وفادار ماندند. چنانکه مدتها بعد از زرتشت نیز که درین آیین دیرینه اصلاحهایی کرد باز کسانی از آریاهای ماد، پارس، و پارت که هنوز در زمرهٔ پیروان زرتشت نبودند همچنان خدایان این آیین دیرینه و اساطیر و آداب آنها را با تفاوتهایی که ناشی از محیط متغیر یا از ظهور اختلافات اجتناب ناپذیر دربین طوایف بود اجرا می‌کردند

و بدینگونه وفاداری آنها به‌این «اساطیر اولین» سبب شد که پاره‌ای از آنها بعد از زرتشت هم تدریجاً در آیین او راه بیابد. این آیین که در دنبال جدایی از هندوان، اهوراها (= اسوراهای هندوان) را درمقابل دئواها (= دیوها)، برکشید، اهورامزدا را بعنوان خدای بزرگ که زمین و آسمان را آفریده بود می‌پرستید، در عین حال خدایان دیگر مثل میترا، آناهیتا و ورثرغنه را نیز بعنوان خدایان بزرگ و مستقل می‌ستود و مراسم و سرودهایی را که با قربانیهای خونین و با خوردن نوشابه سکرآور و سرودهای مستانه همراه بود بنام بعضی از آنها — ازجمله میترا — اجرا می‌کرد. تعدادی از خدایان سابق — خدایان ودایی — را نیز بعنوان خدایان دشمن، مایهٔ وحشت و نفرت می‌یافت و هر شر و عیب و نقصی را که در کاینات گیتی و در پیرامون خویش می‌دید مخلوق آنها و همچون نشانه‌یی از عداوت و خصومت آنها تلقی می‌کرد و بدینگونه، در کیش قوم اعتقاد بنوعی ثنویت مجمع خدایان آسمانی را به‌دو دسته تقسیم می‌کرد و زرتشت هم که بعدها درین آیین اصلاحهایی به‌عمل آورد، بی‌آنکه ثنویت دیرینه را که در دنبال جدایی هندوان و ایرانیان همچنان عمق بیشتری یافته بود، نفی کند شرک دیرینهٔ آریایی را در نوعی توحید وحدت وجودی «= Pantheism» حل کرد و اهورامزدا را که به‌شهادت کتیبهٔ بیستون از قدیم در نزد قوم فقط «یک خدای بزرگ — درمقابل بغان دیگر — تلقی می‌شد بعنوان «یگانه خدای بزرگ»، که بغان دیگر مولود و مخلوق او بشمارند، اعلام کرد. معهذا غلبهٔ مخالفان و نفوذ مجدد «اساطیر اولین» سبب شد که تا شرک دیرینه وثنویت وابسته بدان دوباره این توحید زرتشتی را بیرنگ کند و حتی در تعالیم خود وی نیز — بدانگونه که بعد از وی از جانب مغان ماد ترویج و عرضه شد — راه خود را باز کند. این ثنویت شرک‌آمیز در آیین آریاهای قبل از زرتشت نکته‌یی است که حتی سابقه آن به‌عهد «آیرانه‌وئجه» می‌رسد چراکه دیوان (= دئواهای ودایی) حتی درین دوره نیز درخشندگی نام خود را از دست داده بودند. بعلاوه با توجه به‌اینکه هخامنشی‌ها هم با تعلیم زرتشت آشنایی نداشته‌اند (٥) این نکته که خشایارشا — دریک کتیبهٔ خویش — نسبت به‌دیوان و دیودان‌ها اظهارنفرت می‌کند، نشان می‌دهد که زمینهٔ ثنویت — اعتقاد به‌دیوان و قلمرو شر — می‌بایست همچون یک میراث دوران قبل از مهاجرت به‌پارسیها رسیده باشد. در هرحال بدون توجه به‌این ثنویت دیرینه تضادهایی را که بین قشرهای مختلف ادیان ایرانی هست

نمی‌توان حل کرد. در حقیقت تعدادی از خدایان که با آداب و اساطیر خاص در نزد این طوایف ایرانی پرستش می‌شدند طی قرنهای طولانی در نزد اجداد مشترك آنها ــ مشترك با اجداد هندیها ــ نیز همچنان معبود واقع شده بودند و ازین رو نام آنها با اندك تفاوت در نزد هندیهای ودایی نیز موضوع نیایش بود. زندگی شبانی و بیابانگردی طی قرنهای دراز پرستش اینگونه خدایان را در نزد اجداد آریانها معمول کرده بود. این خدایان که بعلت زندگی بیابانگردی پرستندگان خویش از معابد باشکوه خدایانه، نظیر آنچه در شهرهای بزرگ به‌آفریدگاران اهداء می‌شد، محروم بودند مثل زندگی سادهٔ همان بیابانگردان هیچ‌گونه قید و محدودیتی نداشتند و برخلاف خدایان معابد و شهرها حوزهٔ قدرتشان محدود به‌ناحیه و شهر خاصی نمی‌شد. قدرتهای آنها غالباً عظیم، مهیب، و گاه مخرب بود و حوزهٔ حریم هریک، تمام قلمرو گیتی را دربرمی‌گرفت. آنها را بغ (= بخشنده)، اهورا (= مهتر، اسورا)، امشا (= بیمرگ، امرتا) و دئوا (= روشن) می‌خواندند. در بین قدیمترین آنها میترا و وارونا اهمیت و اعتبار بیشتری داشتند چراکه میترا خداوند پیمان، خداوند خورشید، و خداوند نظم و عدالت بود و اینهمه، در زندگی شبانی نقشی قابل‌ملاحظه به‌او می‌داد. وارونا هم با آنکه نزد ایرانیها ــ برعکس هندوان ــ با همین نام سورد نیایش نشد با نامهای دیگر همچنان بیش و کم پرستش شد و ظاهراً ورود به زندگی کشاورزی و ده‌نشینی تا حدی درین تحول نقش وارونا تأثیر داشت. چنانکه یک خدای مشترک آریایی دیگر ــ ایندرا ــ هم با آنکه خدای جنگجویان بود چون نوعی خشونت بیابانگردی داشت در همین دوران کشاورزی و ده‌نشینی از نظر ایرانیها افتاد و با وارونا به‌قلمرودیوان منتقل شد. اینکه هرسه خدای مزبور ــ میترا، وارونا، وایندرا ــ حتی در کتیبهٔ مربوط به‌میتانی‌های آریایی هم نامشان ذکر شده است نشان می‌دهد که هرسه بعلت قدرت نامحدود خویش نظارت برنظم عالم داشته‌اند. به‌جای این خدای باران و سیل که هوم می‌نوشید و پرخاشجویی و نوشخواری را شیوه داشت و در عین حال کمال مطلوب طبقهٔ جنگجوی آریایی را تجسم می‌داد ایرانیها خدایی دیگر را بنام ورثرغنه (= ورهران، ورهرام) پذیرفتند که دیوها را مقهور می‌کرد و به‌جنگجویان پیروزی می‌بخشید. بعلاوه یک جفت خدای باستانی دیگر که ظاهراً صورت دو خدای همزاد را عرضه می‌داشت با نام ناساتیه «Nasatya» درنزد آریاها ــ ازجمله میتانی‌ها وهندیها ــ مورد نیایش بود که

بعدها در آیین زرتشت در شمار دیوان درآمد و مثل ایندرا مطرود شد. درست است که درآیین زرتشت میترا هم دربرابر اهورا پاره‌یی از حیثیت و اعتبارخود را از دست داد اما در شمار دیوان — خدایان شر — درنیامد. در بین خدایان دیگر که بعضی بیشتر در طی زندگی کوچ‌نشینی و بیابانگردی و برخی مخصوصاً در دورهٔ کشاورزی و ده‌نشینی — و شاید تا حدی تحت تأثیر عقاید اقوام بومی فلات — مورد نیایش طوایف ایرانی گشته‌اند تیشتره (= تیر) خدای باران، آناهیتا (= ناهید) پروردگار آب، زروان خدای زمان گه‌گاه نشانه‌هایی از تأثیر محیط ایران غربی را نشان می‌دهند. وایو (= خدای باد) و زم (= خدای خاک) نیز به‌دوران زندگی شبانی مربوط بنظر می‌رسند. وایو حتی مثل میترا در زندگی طبقهٔ جنگجویان هم نقشی داشته است که در آن باب گه‌گاه بعضی محققان از پندار خویش به‌مبالغه افتاده‌اند. بعلاوه تعداد زیادی خدایان دیگر که هریک با اسطوره‌یی خاص خویش با زندگی طبقات و طوایف آریایی مربوط بوده‌اند، در این مجمع خدایان باستانی پرستش می‌شد که انبوه ازدحام آنها دنیای مینوی را در نظر آریایی‌ها چنان می‌کرد که بقول یک مورخ از بین انبوه آنها یک پرکاه هم ممکن نبود به‌زمین برسد. معهذا تخیل دینی ایرانیها — مخصوصاً در دنبال جدایی از هندیها — از میان اینهمه خدایان گونه‌گون، یک خدا را بدون آنکه به‌نام بخواند، با عنوان پرجلال اهورامزدا در رأس این اردوی خدایان یافت. اهورا درواقع عنوان معدودی از خدایان بزرگ مشترک آریایی بود که در نزد هندوان اسورا (= حکیم) خوانده می‌شدند و شامل میترا و وارونا بودند. معهذا تعالی و اعتلاء اهورامزدا قدرت و اهمیت خدایان دیگر را نفی نکرد و هنوز تا مدتها بعد از زرتشت که از او یک خدای بالنسبه یگانه‌یی ساخت، در کتیبهٔ هخامنشی از او بعنوان یک خدای بزرگ یاد می‌شد که در کنار او بغان دیگر هم البته وجود و حیات خود را ادامه می‌دادند. بعلاوه خدایان دروغ که در آیین مشترک هند و ایرانی هم تصور بیرنگی از آنها وجود داشت در مقابل خدای خیر، دنیای شر را تسخیر کردند و جدایی ایرانیان از آریاهای هندی آنها را با آنچه در نزد هندوان مورد پرستش بود مربوط ساخت. بدینگونه، عنوان دیو که بعد از جدایی از هندوان در نزد ایرانیها شامل خدایان شر، خدایان دشمن شد، تعدادی از خدایان دیرینهٔ مشترک آریایی را مطرود و منفور کرد و با جدایی ایرانیها و هندیها قلمرو خدایانشان هم‌تدریجاً از یکدیگر جدا شد. البته تفاوت‌اقلیم

هم در هند و در ایران کارهایی را که در دوران زندگی مشترک بعهدهٔ خدایان آریایی بود متفاوت کرد. بعلاوه هریک ازطبقات سه‌گانهٔ جامعه— کاهنان، جنگجویان وشبانان — به‌اقتضای حرفه و نیاز خویش با تعدادی از خدایان خاص سروسری می‌یافت(۹) البته چون بسیاری ازایزدان آریایی با پدیده‌های طبیعت ارتباط داشتند نیایش آنها نیز همه‌جا و درهرحال با دگرگونیهای این پدیده‌ها در روز و شب، در سرما و گرما و در بهار و تابستان، مربوط می‌گشت و این نکته سبب می‌شد که از همان دوران زندگی مشترک نوعی گاهشماری مشابه برای جشنها و نیایشها رایج شود. نام ماهها آنگونه که در کتیبه‌های هخامنشی باقی است نشان می‌دهد که در نزد ایندسته از آریاها فعالیتهای کشاورزی و نیازهای ناشی از آن با سراسم دینی مربوط بوده است و اینهمه، نقش مهمی در زندگی عامه داشته‌اند. از بعضی قراین برمی‌آید که ایرانیهای شرقی مخصوصاً از وقتی که در مرحلهٔ زندگی ده‌نشینی و کشاورزی پیش رفته‌اند در آنچه به‌جشنها و نیایشها مربوط است به‌مسألهٔ تغییر فصول توجه خاص ورزیده‌اند. جشنهای پائیز که به‌شادی تأثیر خجستهٔ خورشید در تابستان، افزودن حاصل، و پروردن دام بود به‌میترا، خداوند دشتها و رمه‌ها و پروردگار خورشید ارتباط داشت و مهرگان (= میترا کانه) «Mithrakana» خوانده می‌شد. جشن بهار که به‌شادی پایان یافتن سرما و آغاز دمیدن سبزه و کشت بود از آنجهت که با تجدید حیات کشتزارها رمه‌ها را دوباره از آغل به‌چراگاهها به‌راه می‌انداخت‌در زندگی کشاورزان اهمیت خاص داشت‌و روز تازه‌یی را در دفتر زندگی می‌گشود: نوروز. جشنهای دیگر، درعین آنکه از زندگی شبانی یا کشاورزی ناشی می‌شد با خدایان و پهلوانان اساطیر ارتباط داشت و تقسیم سال به‌شش فصل — که دوران سال (= یئیره‌رته‌وو) «Yaira Ratavo» خوانده می‌شد — یا به دو فصل —زمستان دراز وتابستان کوتاه— البته مربوط به‌اقتضای محیط زندگی درطول‌مهاجرت بود، از آیرانه‌وئجه تا داخل فلات. دربین جشنهایی که با نیایش عناصر الهی مربوط بود جشن سده (= سدک)، ارتباط با پرستش آتش داشت چنانکه جشن تیرگان با نیایش تیشتره (= خدای باران) مربوط می‌شد. ارتباط این مراسم با خدایان مختلف سبب شد که در گاهشماری زرتشتی ماهها و روزها همه‌جا با نام خدایان آریایی — ایزدان — ارتباط بیابد و اخذ و اقتباس آن در قلمرو هخامنشی رنگ تازه‌یی به زندگی اقتصادی و اجتماعی امپراطوری پارسی بدهد. بسیاری ازین

جشنها به‌تمام طبقات جامعه ارتباط داشت چرا که با زندگی کشاورزی و شبانی مربوط می‌شد و البته طبقات جنگی و روحانی هم مخصوصاً آنها که ثروتمند بودند، با زندگی کشاورزی‌و دامپروری سرو کار داشتند. درواقع طبقات سه‌گانه‌را که‌دردوران کوچ‌نشینی بیشتر در عرض یکدیگر بودند هیچ فاصله عمیقی در آن دوران ازهم جدا نمی‌کرد. زندگی این دوران، در تحت فرمانروایی کاویان (= کویان، کیان) مخلوطی بود از اقتصاد روستایی و شبانی. طبقات سه‌گانه — جنگجویان، کاهنان، و شبانان — البته از دوران زندگی شبانی بدوی باقی مانده بود و اینکه بعدها گه‌گاه از طبقهٔ هوتخشان (= پیشه‌وران) هم‌سخن می‌رود نشانهٔ انتقال قوم از اقتصادشبانی محض است به‌معیشت کشاورزی. اهمیت این انتقال، که پیشرفت واقعی تمدن آریایی را نشان می‌دهد، مخصوصاً از وقتی بارزتر می‌شود که آریاها با اهلی کردن اسب و اختراع گردونه، حداکثر سرعت را در آنچه به‌امر نقل و انتقال ارتباط دارد بدست آورده‌اند. ظاهراً از همین ادوار است که طبقهٔ جنگجوگردونه دار (=رتشتار) خوانده شده‌اند و اهمیت گردونه در اذهان عام به‌قدری بوده است که در اساطیر قوم خدایان هم غالباً با گردونه‌ها تصویر شده‌اند. در حقیقت همین اسب و گردونه امتیازی بوده است که در هنگام ورود به‌داخل فلات هم پیشرفت مهاجران را در مقابل اقوام بومی فلات که از آن هردووسیله محروم بوده‌اند سریعتر کرده‌است و به آنها فرصت داده است تا بعنوان جنگجویان مزدور در جامعه‌های اقوام غیرآریایی داخل فلات نفوذ بیابند و با ایجاد امنیت در بعضی نواحی تدریجاً قدرت وحکومت آن نواحی را بدست بیاورند. در هرحال طبقات سه‌گانهٔ آریایی که بیشتر مبتنی بر-تقسیم کار و فکر تعاون بین افراد همپایه بود، در دوران زندگی کوچ‌نشینی و قبل از آنکه استثمار اسیران بومی و تولید بیش از مقدار نیاز در زندگی ده‌نشینی اختلاف قابل ملاحظه‌یی در میزان مالکیتهای خصوصی وارد کند حاکی از قدرت و غلبهٔ یک طبقه برطبقات دیگر نبود و با آنکه به‌حکم عادت و سنت، پسر غالباً شغل و حرفهٔ پدر را دنبال می‌کرد باز جامعه تا آن اندازه «بسته» و عاری از تحرک نبود که یکتن از خانواده جنگجو نتواند در طبقهٔ کاهن وارد شود یا اشتغال به‌گله‌داری و دامداری، خانوادهٔ شبان را فروتر از خانوادهٔ کاهن یا جنگجوقرار دهد چنانکه خود زرتشت با آنکه از طبقهٔ کاهنان بود با طبقهٔ جنگجو وصلت کرد و خاندانهایی که به‌نام کی (= کاوی، کوی) خوانده می‌شدند هم‌عنوان کاهن داشته‌اند و هم در

عین حال فرمانروایان جنگجو بوده‌اند. درهر حال زندگی بیابانگردی مبارزهٔ دایم با دشمنان را البته غالباً الزام می‌کرد و جنگجویان قبیله را همواره مورد تحسین عام‌قرار می‌داد. در برخورد با حوادث پیش‌بینی نشده و همچنین در تغییر فصول و هنگام برگذاری جشنها و نیایشها نیز مکرر مواردی پیش می‌آمد که وجود کاهن و مراسم دینی که فقط بوسیلهٔ او اجرا می‌شد نقش عمده‌یی در زندگی قبیله داشت. این احوال مکرر به‌طبقات جنگجو فرصت می‌داد تا سازمان جنگی خود را توسعه دهند اما زندگی بی‌ثبات و پرتحرک کوچ‌نشینی به‌طبقهٔ کاهن فرصت و بهانه‌یی برای ایجاد و تأسیس معابد نمی‌داد و ازین روست که هرودوت (۱۳۱-۱۳۲/۱) یک ویژگی عمدهٔ آیین ایرانیان باستانی را این نکته می‌داند که برای خدایانشان معبد و محراب ندارند. با چنین حالی طبیعی بود که کاهنان، مخصوصاً سرودخوانان و مجریان مراسم و آداب نیایش، هم با شبانان و جنگجویان در یک مرتبه بودند و تا وقتی کوچ‌نشینان وارد زندگی کشاورزی و ده‌نشینی نشدند امتیاز آنها از سایر طبقات فقط به‌خاطر آشنایی آنها با مراسم دینی و احاطهٔ آنها برسرودها و نیایشها بود. البته انتقال آریاهای ایرانی از معیشت شبانی به‌اقتصاد روستایی و پیوند آنها با کشت و زمین نه‌فقط درعقاید و اساطیر بلکه نیز در مراسم و آداب دینی قوم هم می‌بایست تأثیر قاطعی کرده باشد و عجب نیست که تدریجاً در مقابل خدایان بیابانی مثل میترا خدای گله‌ها و چراگاهها و آپم نپات خدای آبها — که در نزد دو قوم هندی و ایرانی با زندگی کوچ‌نشینی و شبانی ارتباط داشت — اهورامزدا خدای «حکیم» که نظم و انضباط اقتصاد روستایی به‌حکمت و قدرت او حاجت داشت غلبه بیابد و شرک و ثنویت دیرینه را تدریجاً به‌سوی نوعی توحید وحدت وجودی سوق می‌دهد. در داخل طبقات اجتماعی و در نحوهٔ همکاری آنها هم این انتقال تدریجی از اقتصاد شبانی به‌معیشت روستایی و شهری البته تأثیر خود را داشت. ازین روست که ارکان سازمان اجتماعی تدریجاً از خاندان (= خوائتو) «Kavaeto»، مان (= مانو) «Mano» و طایفه (= ویس) «Vis» به‌قبیله (= زنتو) «Zantav» توسعه یافت و حتی به‌قریه (= دهیو) «Dahyu» رسید و هریک ازین ارکان هم تحت فرمان سرکرده‌یی بود که رئیس (= پئیتی) «Poiti» و داور (= رتو) «Ratw» آن محسوب می‌شد: مانند (= نمان پئیتی) «Numan Paiti»، و یسپد (= ویس‌پئیتی) «Vispaiti»، زنتوپد (= زنتو پئیتی) «Zantu paiti» و

دهیوپد (= دهیوپئیتی) «Dahyu Paiti» و البته توسعهٔ تدریجی حکومت فردی و تمرکز قدرت کاویان تمام این سرکردگان را رفته‌رفته تحت اقتدار شاه (= خشایثیه) «Kheshaethya» قرار می‌داد (۷). بدون شک قبل از پیدایش حکومت فردی متمرکز طی قرنهای دراز طوایف مختلف ایرانی تحت رهبری دهیوپدها، زنتوپدها، ویسپدها و مانپدهای خویش زندگی شبانی را تا مرحلهٔ اقتصاد روستایی دنبال کرده‌اند و ناچار بارها در برخورد با طوایف مخالف یا مهاجم هم این سرکردگان طوایف به‌اتحادیه‌های موقت و خویشاوندیهای مصلحتی وادار می‌شده‌اند و این پیوندها بعدها هستهٔ اصلی فرمانرواییهای واحد و وسیع و متمرکز را در بین آنها بوجود آورده است.

اینکه تأییدوحمایت ایزدی که فروفره (=خوارنه) خوانده می‌شد، هم به کاویان (= کیان، کویان) که پادشاهان کاهن‌گونه بوده‌اند تعلق دارد و هم تمام‌ایرانیها در مقابل اقوام «انیران» از آن بهره دارند حاکی از نقشی است که حیات دینی در ایجاد ارتباط بین ایرانیهای باستانی با فرمانروایان آنها داشته است. این فره که ایرانیان را در مقابل طوایف انیران و کاویان را در برابر معارضان حمایت می کرد تأیید الهی بود و نشان می‌داد که در نظر قوم برتری بردیگران می‌بایست به‌خاطر عنایتی باشد که خدایان به‌برخی‌انسانها دارند. درعین‌حال انحصار فره‌به‌فرمانروایان کاهن (= کاویان) سبب می‌شد که در داخل جامعه هم معارضان آنها خاصه جنگجویان امیدی به‌توفیق پیدا نکنند. غیراز مفهوم فره که حق فرمانروایی‌را برای این سرکردگان روحانی بنوعی تأیید الهی منسوب می‌داشت اعتقاد به‌فره‌وشی (= فره ورتی)ها هم از اموری بود که قدرت و تفوق طبقات ممتاز را برطبقات عادی تحمیل می کرد یا درواقع به‌طبقات کاهن و جنگجو نوعی تفوق می‌داد. این فره‌وشی‌ها چیزی از مقولهٔ «روح‌باقی» بود که پس از مرگ از انسان بازمی‌ماند و از حوزهٔ زندگی وی وبازماندگانش حمایت می کرد. بدینگونه مرده‌پرستی مردم درجامعهٔ کیانی هم مثل جامعهٔ‌ودایی به‌پهلوانان و گردان و فرمانروایان امکان می‌داد تا از آنسوی ورطهٔ‌مرگ هم منافع ومزایای فرزندان خود را حفظ کنند. فقدان اشارت به‌این مفهوم درگاثه‌ها شاید نشانی از آن باشد که بعلت شهرت و رواج فوق‌العاده این اعتقاد اشارت بدان ضرورت نداشته است و اینکه در نزد طوایف ساد هم اسم فره‌ورتیش (= فرا ارتس) از همین لفظ بعنوان نام شخصی ذکر می‌شد، نشان

می‌دهد که سابقهٔ این مفهوم به‌دوران قبل از زرتشت — قبل از جدایی ایرانیان غربی وشرقی — باید مربوط باشد (۸). در هرحال شک نیست که طبقهٔ کاویان ازمفهوم فره‌ورتی هم‌مثل مفهوم فره، برای حفظ مزایای اجتماعی خویش استفاده می‌کرده‌اند. این فرمانروایان کاهن که در تاریخ حماسی و ملی ایرانیان باستانی بعنوان کی و کیان شهرت یافته‌اند جنگجویان یا کاهنان بزرگ و متنفذ بوده‌اند و به‌خاطر ثروتهای هنگفت، رمه‌های فراوان، گله‌بانان جنگجو و کارگران زیادی که داشته‌اند در سرزمین‌های بالنسبه وسیع و در جامعهٔ شبانی و روستایی‌قلمرو خویش حیثیت و نفوذ قابل ملاحظه‌یی داشته‌اند و گه‌گاه‌گویی از قدرت روحانی، نردبانی برای نیل به‌قدرتهای مادی می‌ساخته‌اند.قدرت و امتیازی که بعدهاطوایف مغ در بین اقوام ماد و پارس داشته‌اند ظاهراً نمونه‌یی از حیثیت آنها بوده است دربین ایرانیهای شرقی. اما اینکه پادشاهان ماد و پارس هرگز عنوان «کی» و «کاوی» (= کوی) به‌خود نداده‌اند از آن‌روست که در محیط نواحی غرب ایران به‌علت کشمکشهای دایم با طوایف واقوام جنگجو ومقتدر مجاور—اورارتو، آشور وعیلام— قدرت رهبری در دست جنگجویان آریایی (= رتشتاران) بوده است در صورتیکه جامعهٔ شبانی و روستایی نواحی شرقی را باوجود تهدیدهایی که از جانب بومیان فلات و طوایف سکایی برآنها وارد می‌شده است غالباً قدرت روحانی کاویان که در عین حال بقدرکافی قدرت جنگی هم داشته‌اند می‌توانسته است در صلح و امنیت نگهدارد و حتی تورانیان سکایی مجاور هم تا قبل از ظهور زرتشت تحت رهبری کاویهای خویش تقریباً با همان مراسم و آداب دیرینهٔ آریایی که نزد ایرانیها معمول بوده است سر می‌کرده‌اند. بعلاوه چون مقام روحانی هم در نزد این آریاها به‌هیچوجه مستلزم زهد و فقر و تجرد و انقطاع نبوده است، طبیعی است که قدرت روحانی و نفوذ فوق‌العاده‌یی که کاویها به‌خاطر ادعای ارتباط با خدایان داشته‌اند موجب توسعهٔ قدرت و بسط حکومت آنها شده باشد و از آنها پادشاهان واقعی درست کرده باشد. اینکه در اوستا فقط از هشت تن از این کاویها یاد می‌شود بدون شک نشان آن نیست که تعداد این فرمانروایان به‌همین عده محدود بوده باشد و طرز بیان خود زرتشت هم در گاثه‌ها نشان می‌دهد که در حوزهٔ دعوت او تعداد زیادی ازین کاویها بوده‌اند که با تعلیم او اظهار مخالفت می‌کرده‌اند. در هر حال‌قراین

نشان می‌دهد که هرچند بعضی کاویها یا خانواده‌شان گه‌گاه یکچند قدرتهای فوق‌العاده می‌یافته‌اند، ولایات شرقی هرگز جز در ادوار محدود استثنایی تحت فرمان سلسلهٔ واحدی نبوده‌اند وظاهراً بهمین سبب هم بوده است که در مقابل هجوم پارسیها نتوانسته‌اند از استقلال خویش دفاع کنند.

در هرحال محیط فرمانروایی این کاویان، بیشتر افقهای شرقی فلات ایران بوده است که آریاهای ایرانی به‌دنبال مهاجرت اجباری از «آیرانه‌وئجه» به‌آن حدود آمده‌اند تا در آنجا شهرهای «شادی‌بخش» خود را که در عین‌حال به تصریح اوستا به‌اندازهٔ قلمرو «ایرانه‌وئجه» «رامش‌افزای» هم نبوده است بسازند یا توسعه دهند. از روایت اوستا پیداست که آریاها وقتی رامش و آسایش آن بهشت‌گمشده را از دست داده‌اند به زندگی شادی‌بخش این نواحی خرسند شده‌اند. البته این مهاجرت اجباری هم که ظاهراً بیشتر ناشی از بروز تنگی و سختی در بین بیشترینهٔ مردم بوده است، طبعاً پاره‌یی طوایف و تیره‌ها را که هنوز در آن سرزمین از برخی مزایا برخوردار بوده‌اند همچنان به‌این بهشت دیرینه پای‌بند داشته است. اما نام آن شهرهای شادی بخش مزدا آفریده — تا آنجا که می‌توان آنها را در داخل فلات بازشناخت— نشان می‌دهد که مسیر مهاجران، در داخل فلات چگونه بوده است و حدود «ایرانه‌وئجه» هم در مقایسه با وضع این شهرها می‌بایست تقریباً درکجا واقع بوده باشد. شک نیست که تمام این شهرها در طی یکبار مهاجرت بوجود نیامده است و بعضی از آنها در آغاز جز اردوگاههای موقت هم نبوده است چنانکه تعدادیشان نیز ظاهراً دهکده‌های متعلق به‌بومیان فلات بوده است، اما می‌توان پنداشت که در طی مهاجرتهای طوایف ایرانه‌وئجه، تیره‌های مختلف این طوایف از نام و نشان خود در این شهرها یادگارهایی باقی گذاشته‌اند. بیشتر این شهرها البته به نواحی شرقی و شمال شرقی فلات ایران ارتباط دارند: سغد (= سوغده) «Sughdha»، مرو (= مورو) «Moru»، نسا (= نیسایه) «Nisaya»، بلخ (= بخده) «Bakhdha»، رخج (= هره‌هوایتی) «Harahvaiti» هرات (= هرویو) «Haroyu»، گرگان (= وهرکانه) «Vehrkana»، هلمند (= هائتومنت) «Haltumyant»، کابل (= وئه کرته) «Vaekereta» و البته درمورد تعدادی ازین شهرها تطبیق باحدود قطعی امروزینه‌شان آسان نیست. درست است که نام پاره‌یی ازین شهرها — مثل ری (= راگا) «Raga»، گیلان (= ورنه) «Varena»، و حتی میشان (= اوروه) «Urva» — اگر در تطبیق آنها خلط و اشتباه

روی نداده باشد مربوط به‌نواحی غربی‌فلات است اما ممکن است این نامها بعدها درشمار شهرهای مزدا آفریدهٔ اوستایی وارد شده باشد. در هرحال نام این شهرها را به‌هیچوجه نمی‌توان آنگونه که بعضی محققان پنداشته‌اند همچون یک گزارش دقیق منزل به‌منزل از مهاجرتهای آریایی‌ها به‌داخل فلات تلقی کرد، خاصه که در مورد شهرهای غربی نه کاوش‌های باستانشناسی این مسأله را تأیید می‌کند نه اسناد و الواح آشوری و بابلی بازمانده از ادوار باستانی. در هرصورت وقتی از محل واقعی ایرانه‌وئجه سخن در میان می‌آید صحبت از دوره‌یی است که مهاجرت آریاهای ایرانی از آنجا آغاز شده است ورنه، در دوره‌های قبل از آن، آیرانه‌وئجه نوعی فضای زیستی متغیر بوده است که آریاهای ایرانی در سراسر آن دایم در حال کوچ و حرکت بودند. این دوران اخیر عهد ایرانه‌وئجه درعین حال دوره‌یی است که آریاهای ایرانی ظاهراً هم از آریاهای هندی جدا شده بودند هم از سکاهای آریایی و سرانجام نیز با ترک آنجا راه سرزمینهای جنوب را در داخل فلات ایران پیش گرفته‌اند. باری محل این آخرین سکونتگاه طوایف ایرانی قبل از مهاجرت به‌داخل فلات می‌بایست در جایی واقع در نواحی شمال ولایات سغد، مرو، بلخ، نسا و گرگان بوده باشد. البته قراین نشان می‌دهد که باید این محل را مخصوصاً در نواحی بین دریاچه ارال و دریای خزر جستجو کرد و بسیاری از محققان هم‌آن را درواقع با حدود کنونی ولایت خوارزم تطبیق کرده‌اند. البته این نکته که نام خوارزم در شمار شهرهای مزدا آفریدهٔ اوستا، و درکنار شهرهایی چون سغد و مرو نیامده است شاید بیشتر برای آن باشد که در آغاز مهاجرت از ایرانه‌وئجه این حدود تعلقی به‌طوایف خوارزمی نداشته است و خوارزمی‌ها درواقع بعدها به‌علت هجوم و فشار طوایف آریایی دیگر و شاید سکاها از نواحی اطراف تجن و هریرود به‌حدود سرزمین اصلی «ایرانه‌وئجه» بازپس رانده شده‌اند(۹). باری این بهشت گمشده «آیرانه‌وئجه» چون تمام زیباییهای زندگی گذشتهٔ آریایی را در خود منعکس کرد طبعاً زادگاه زرتشت هم تلقی شد و همین نکته موجب گردید که حدود افقهای آن در ابهام بیشتری فرو رود. اینکه بعدها از آذربایجان و حتی از سیستان هم گه‌گاه چنان سخن رفته است که جای واقعی ایرانه‌وئجه را بعضی محققان ناچار درحدود آن سرزمینها نشان داده‌اند(۱۰) ممکن است ناشی از خلطهای عمدیی باشد که در روایات مزدیسنان در باب زادگاه زرتشت پیش آمده است و

به‌احتمال قوی قرنها بعداز روزگار زرتشت پیروان‌وی درین هردو سرزمین کوشیده‌اند تا «پیامبر خود»، را به‌دیار نیاگان خویش منسوب دارند. ابهام و آشفتگی چاره‌ناپذیری که در قشرهای مختلف اجزاء اوستا هست و ناشی از تأخیر فوق‌العاده در تدوین نهایی اوستاست داوریهایی در باب مسایل مربوط به‌زراتشت و دنیای کیانی پیش می‌آورد که شاید فقط کلنگ باستانشناس به‌شرط آنکه با دقت‌و احتیاط مورخ همراه‌باشد بتواند آنها را در آینده تاحدی حل وفصل کند. در هر صورت بررسی اوستا با تمام آشفتگیهایی که در شکل کنونی متن آن هست، خاستگاه و موطن دیرینهٔ آریاهای ایرانی را بیشتر در نواحی شرقی و شمال شرقی فلات ایران نشان می‌دهد و بیشک از همین نواحی بوده است که طوایف ایرانی در پایان یک دوران طولانی آسایش و همزیستی ناچار به‌مهاجرت شده‌اند: مهاجرتهای دسته‌جمعی هجوم‌آسا که ظاهراً فشار گرسنگی یا هجوم طوایف وحشی مجاور آنها را بدان واداشته باشد. درین مهاجرتهای دسته‌جمعی که فرار از قحطی و بدست آوردن مرتع ومأمن یک هدف عمدهٔ آن بوده است مهاجران برای غلبه برموانع می‌بایست فوق‌العاده خشن، جسور، وحشی‌گونه، و با اراده بوده باشند و لابد قدرت جسمانی، پوست سفید، و زیبایی اندام آنها نیز درتأمین غلبهٔ آنها بی‌تأثیر نبوده است. این روح سلحشوری و حادثه‌جویی آنها البته از جای جای بعضی سرودهای اوستا برمی‌آید. نیایش میترا و ورثرغنه (= ورهرام) که با جنگ مربوط بوده‌اند این روح جنگجویی قوم رانشان می‌دهد چنانکه مراسم‌هوم‌گساری و قربانی و پرورش اسب و گردونه‌رانی نیز از وجود روح سلحشوری و سلاحداری حاکی است. معهذا اینکه جنگجویان آریایی درین ایام نوعی اتحادیه و انجمن خاص مردان داشته‌اند و رسم باده‌گساری و عربده جویی و زنبارگی را هم با تمرینهای جنگی و با علامات و رمزهای‌پهلوانی همراه می‌کرده‌اند، هرچند در نزد بعضی محققان قابل قبول به‌نظر آمده است دلایل کافی در اثباتش نیست و فعلا بیشتر از مقوله شعر و خیال بنظر می‌رسد (۱۱).

البته شک نیست که غلبهٔ قوم برسرزمینهای تازه و پیروزی براقوام بومی این نواحی جز با نیروی جسمانی فوق‌العاده و با تفوق روح سلحشوری در آنها ممکن نبوده است اما در باب جزئیات آداب و رسوم دلاوری و جنگجویی نمی‌توان از روی حدس وگمان داوری کرد. درهرحال بعداز آغاز این مهاجرتها، موجهای تازه‌یی که دایم و در دنبال هم این مهاجران را بـه داخل فلات می‌آورد، طبقات بومی و

ساکنان اصلی این نواحی را اندك اندك به کام خویش درمی‌کشید. مهاجران درین نواحی تدریجاً شهرهایی بنیاد کردند یا آبادیهایی راکه بود وسعت دادند. از اجزاء کهنهٔ اوستا هم این نکته برمی‌آید که احساسات دینی نیز در نزد مهاجران قابل ملاحظه بود. در عین‌حال شور و نشاط زندگی هم لازمهٔ همین احساسات دینی آنها بود و همین نکته سبب می‌شد که مهاجران آریایی برخلاف پاره‌یی اقوام باستانی دیگر زندگی را همچون یک درهٔ اشک و آه تلقی نکنند. قربان کردن جانوران، خوردن مشروبهای نشاط‌آور، بوجود آوردن فرزندان و افزودن ستوران مایهٔ سعادت آنها شمرده می‌شد، جشن و شکار و جنگ به‌آنها قدرت و ورزیدگی می‌داد. این مهاجران گله‌های گاو واسب تربیت می‌کردند، زمین را شخم می‌زدند ومی‌کاشتند، از سفال و فلز ظرفها و افزارها بوجود می‌آوردند. با چرخ وگردونه آشنایی داشتند و باسنگ فلاخن و تیر وکمان دشمنان را از پای درمی‌آوردند. ایرانه‌وئجه هم که امواج پیاپی این مهاجرتهای دسته‌جمعی از آنجا برمی‌خاست در عین‌حال در دست بعضی طوایف که برای ماندن در آن دیار همچنان بهانه‌هایی داشتند باقی ماند و قرنها بعد با توسعهٔ تمدن خوارزم (۱۲) درآنجا دوباره چیزی از رونق وآبادانی سابق را بازیافت. تاریخ آغاز این مهاجرتهای آریایی و پایان زندگی رامش‌افزای ایرانه‌وئجه مسألهٔ عمده‌یی است که مورخ را در میان انبوه فرضها و احتمالهای گونه‌گون دچار سرگشتگی می‌دارد. درحقیقت دشواریهایی که درمورد شناخت مکان ایرانه‌وئجه هست در مورد زمان آن نیز وجود دارد. معهذا اینکه خاطرهٔ دوری از آن دوران گذشته در اوستا هست و اینکه برخی طوایف ایرانی در حدود اوایل هزارهٔ نخست قبل از میلاد، در نواحی بین ارس و ارومیه و زاگرس پیدا شده‌اند و همچنین این نکته که در گزارش وندیداد فرمانروایی ایرانه‌وئجه را به‌جمشید داستانی — یک سیمای ودایی — نسبت داده‌اند، رویهمرفته این نکته را نشان می‌دهند که دوران این سالهای جوانی اقوام ایرانی را می‌بایست در فاصله بین ورود آریاهای ودایی به‌هند (حدود قرن هفدهم قبل از میلاد) و ورود آریاهای ماد و پارس به‌نواحی غربی ایران (حدود قرن دهم قبل ازمیلاد) جستجو کرد. در طی این مدت آریاهای ایرانی قرنها با هم در یکجا زیسته‌اند و قرنها نیز با مهاجرت دسته‌جمعی در داخل فلات ایران ازکرانه‌های شرقی و غربی دریای خزر و از دامنه‌های جنوبی البرز به نواحی جنوبی و غربی فلات پیش رانده‌اند. تمام این طوایف که در دنبال مهاجرت

و استقرار تدریجی در اطراف فلات ایران غالباً نام خود را به‌سرزمین تازهٔ خویش داده‌اند با اندك اختلاف، زبان واحد، خدایان واحد، و آداب و رسوم واحد داشته‌اند. بعضی طوایف آریایی دیگر هم قبل از شروع این مهاجرتهای دسته‌جمعی ایرانیان اقدام به‌مهاجرتهایی کرده‌اند که شاید ظهور میتانی‌ها و کاسی‌ها در شرق نزدیک به‌اینگونه مهاجرتها مربوط باشد. از آریاهای ایرانی کسانی که در افق آذربایجان و حدود زاگرس ظاهر شده‌اند زودتر از طوایف شرقی فلات، به‌قلمرو تاریخ، قلمرو خط و کتابت، قدم نهاده‌اند. در صورتیکه آریاهای نواحی شرقی فلات با آنکه تمدن کشاورزی صلحجویی بوجود آوردند، دیرتر از طوایف غربی فلات به‌روشنی تاریخ وارد شده‌اند. ازین روست که تاریخ نواحی شرقی و شمال شرقی ایران خیلی دیرتر از تاریخ نواحی غربی آن، از اقلیم اساطیر و افسانه بیرون می‌آید و مورخ تا وقتی که تمام این نواحی در قلمرو پادشاهان پارس درمی‌آید، در بررسی احوال این نواحی خود را غالباً درجو اساطیر و افسانه‌ها می‌یابد.

بهمین سبب بود که در روایات ملی مأخوذ از منابع زرتشتی و ساسانی تاریخ باستانی ایران همواره از افسانه‌ها شروع می‌شد: افسانه‌های پیشدادیان و کیان. در بین کسانی که در طی این افسانه‌ها بعنوان پیشدادیان شهرت یافته‌اند هوشنگ (= هئوشینگهه) «Haoshyangha»، طهمورث (= تخمه‌اوروپه) «Taxma _ urupa» به‌دورهٔ قبل از جمشید (= یمه خشئته) منسوبند و فریدون (= ثرئتونه) «Thraetona» و منوچهر (= منوش‌چثره) «Manush _ chithra» به‌دورهٔ بعداز او. اساطیر هوشنگ و طهمورث ممکن است از اساطیر سکایی به‌داستانهای ایرانی راه یافته باشند و شاید این نکته که غیر از جمشید، هم هوشنگ و طهمورث و هم کیومرث نیز در شمار نخستین انسان و نخستین شاه ذکر شده‌اند ناشی‌از تأثیراساطیر اقوام آریایی مجاور باشد، درطی ادوار طولانی (۱۳). در عین‌حال هوشنگ که مخصوصاً عنوان پیشداد (= پره‌داته) «Paradhata» دارد درروایات ایرانی با دیوهای ورنه (= گیلان ؟) که ناچار فقط در دوران مهاجرت و بعد از عهد جمشید، ایرانیها با آنها برخورد داشته‌اند درگیری پیدا می‌کند و این نکته نشان می‌دهد که برخورد سرکردگان طوایف ایرانی با طوایف بدوی خارج از محدودهٔ فلات ایران نیز مثل جنگهایی که بعدها این آریانها با مردم بومی داخل فلات داشته‌اند، در نزد خود آنها جنگ با دیوان تلقی شده است و درطی حوادث تدریجاً دیوان خارج فلات که عبارت از

طوایف وحشی اطراف فلات بوده‌اند نیز در شمار دیوهای ورنه که ظاهراً بومیهای فلات‌بودند درآمده‌اند. عنوان زیناوند (=زئننگهونت، سلاحدار) «Zaenanghvant» که در اوستا راجع به‌طهمورث هست و اینکه وی اهریمن (= انگره‌مینیو) را به‌شکل اسبی در زیرران خویش درآورد نیز ظاهراً حاکی از نقشی باشد که اسب و سلاح آریایی‌ها در غلبهٔ آنها بر دشمنان داشته است. در طی مهاجرتهای طولانی وهجوم‌آسایی که طوایف آیرانه‌وئجه را در طلب چراگاههای آسوده به‌داخل فلات ایران کشانید این مهاجران غیر از دستبرد آریاهای نیمه‌وحشی — سکاها — باشبیخون اقوام بومی فلات هم که نمی‌خواسته‌اند آنها را به‌سرزمین خویش راه دهند دچار بوده‌اند. ازین دشمنان آنها را که سکائی و آریایی بودند غالباً ایرانیها با نام تور (= وحشی) می‌خوانده‌اند و آنها را که بومیان غیرآریایی بوده‌اند با نام دیو ـ دیوان. با اینهمه، مواردی هم بوده است که این دو نام در حق هردو دسته به کار رفته است ـ بی‌هیچ تفاوت.

تاریخ ایرانیهای شرقی از یک نظر جز یک سلسله جنگهای بی‌پایان و خونین با این تورانیها و دیوها چیزی نیست. اما درطی روایات مربوط به‌این‌جنگها تدریجاً خاطره‌هایی از حوادث قرنها بعد هم رسوب کرده است. تصویری از زندگی این آریاهای شرقی را ازگاثه‌ها و پاره‌یی یشتهای کهنه می‌توان بدست آورد. چون تحول جامعهٔ باستانی بیشک‌بطئی‌تر از آن بوده است که شرایط و احوال زندگی بعد از عهد زرتشت با آنچه در عهد او بوده است تفاوت بسیار پیدا کرده باشد. حتی در دنبال اختلافات تدریجی آریاها با اقوام بومی فلات، ظاهراً وضع توزیع اقوام تقریباً به‌همان شکلی بوده که تا پایان عهد هخامنشی در شرق و غرب ایران وجود داشت. اینکه در اوایل استقرار ایرانیها در نواحی شرقی فلات، طوایف‌نیمه‌وحشی سکائی مکرر شهرها و آبادیهای نوساختهٔ آنها را عرضهٔ دستبرد و غارت کرده باشند البته طبیعی است خاصه که راه بازگشت و فرار آنها در فراخنای بیابانهای آنسوی آموی و سیردریا (= جیحون و سیحون) تعقیب و تعاقب آنها را هم دشوار می‌کرده است. این هم که بومیان فلات در برخورد با مهاجمان تازه وارد آریایی کشته شوند یا به‌اسارت درآیند و اراضی آنها به‌دست فاتحان بیفتد تجربه‌یی است که تاریخ این نواحی قبل از آن و بعد از آن نیز مکرر شاهد آن بوده است. این نکته که در یشتهای وستا دیوها به‌وسیلهٔ میترا مقهور می‌شوندو این خدای جنگ و

رمه با گردونهٔ عظیم و مهیب خویش و در حالیکه به‌هرگونه سلاحی مجهز هست به‌آنها می‌تازد و آنها را به‌گریز وامی‌دارد (یشت ۱۰ ۰٤/۱۰۱-۹۹) ممکن است منشأ تعبیر شاعرانه‌یی باشد که بومیان فلات ایران را مثل همین دیوان مغلوب پرستندگان میترا نشان داده است و بدینگونه آنها را در مقابل مهاجمان آریایی همچون دیوان مغلوب و فراری تصویر کرده است. با چنین احوال البته بعید نیست که قسمتی ازین بومیها در آنسوی البرز، به‌نواحی مازندران و گیلان پناه برده باشند و کوههای عبورناپذیر وگردنه‌های دشوارگذر را در طی قرنها بین خود و این مهاجمان تازه‌وارد حایل کرده باشند(۱٤). این کاریست که بعدها نیز مکرر و ازجمله در آغاز هجوم اعراب بعضی از ساکنان این نواحی را سالهای طولانی از یوغ بیگانه آزادنگهداشت. بهر حال برخورد با دیوان و مبارزه با طوایف وحشی تورانی زندگی‌ایرانیهای شرقی را خیلی بیش از زندگی ایرانیان غربی دستخوش تزلزل می‌داشت و همین نکته بود که دفاع از سرزمین آریایی را درین نواحی نوعی کارشگرف پهلوانی می‌کرد. فریدون هم که بعد از فرجام روزگار جم، فرهٔ او را از چنگ ضحاك (= اژی‌دهاك اساطیر) بیرون آورد با آنکه خود بیشتر یک سیمای مربوط به‌افسانه‌های مشترك هندی و ایرانی است در روایات حماسی ایران مثل خود جمشید فرمانروای نمونه و در عین حال نیای مشترك نژادهای آریایی تلقی شد. نژاد ایریه (= فرزندان ایرج، ایرانی)، نژاد سیئریه (= فرزندان سلم، سرمت)، و نژاد تئوریه (= فرزندان تور، تورانی)، همه از وجود او نشأت یافت، و این نشان می‌دهد که دوران بعد از او معرف دوران تشکیل اتحادیه‌های‌سیاسی‌ونظامی بین‌طوایف‌آریایی وغیرآریایی‌در کشور میانه(= خونیرث،) «Xvanirath» ودوران ایجاد برادریها و خویشاوندیهای قراردادی بین اقوام مجاور بوده است. البته برهم خوردن این اتحادیه‌ها هم، در دنبال رفع نیازهای فوری، اجتناب‌ناپذیر بود و مایهٔ بروز جنگهای داخلی می‌شد و برادرکشیهای دایم. از همین‌رو بود که آنچه کشته شدن ایرج بردست برادران خویش اشارتی به‌آن است بعدها «کین‌ایرج» را بین ایرانی و تورانی بهانهٔ جنگهای دایم کرد. ارتباط افسانهٔ فریدون با البرزکوه که وی ضحاك را هم در قلهٔ آن به‌بند کشید، شاید نشانه‌یی از برخوردهای بین آریاهای ایرانی باشد با دنیای بومیهای غرب ایران. معهذا تا مدتها بعد خطر عمده‌یی که ایرانیان شرقی و حتی ایرانیان غربی را تهدید می‌کرد خطر تورانی هابود ـ اقوام سکایی که در اوایل

هزاره نخست قبل از میلاد ایران غربی و حتی نواحی مجاور آن را نیز مثل ایران شرقی به‌خطر انداخته بودند.

جالبترین چهره در بین این فرمانروایان شرقی که با ایران غربی نیز سروکار دارند منوچهر پادشاه داستانی است که ارتباط با حماسه آرش کمانگیر، تاریخ دوران او را در ابهام شاعرانه‌یی ازرویدادهای عصر پهلوانی فرومی‌برد. به‌موجب روایات در جنگ سختی که منوچهر در طی آن در محاصرهٔ تورانی‌های متجاوز می‌افتد آرش شیواتیر (=ارخشو خشویوایستو) «Erekhsho Khshviu _ Isheu» که در اوستا از وی همچون «آریای‌آریانها»و تیراندازی که تیر او تندترین است یاد می‌شود، از فراز کوه آریوخشته« Iryo _ Xsatha »تیری‌می‌اندازد که به‌شیوه‌یی‌معجزآسا و با مساعدت‌ایزدان در فاصله‌یی طولانی در کوه خوانونت به‌زمین می‌نشیند و بدینگونه مرز بین ایران و توران تعیین می‌شود ـ از طبرستان و البرز تا مرو و فرغانه درکنار آموی. داستان که البته رنگ حماسی آن جلائی برای یک تجربهٔ تیرهٔ تاریخی باید باشد درعین حال نشان می‌دهد که در طی این زدو خوردها معیشت بدوی و شبانی هردو قوم گه‌گاه تاحدی بوده است که در آن احوال جز پرتاب تیروسیله‌یی برای حل و فصل اختلافات‌آنها به‌خاطر داستانسرایاننشان نمی‌آمده است. با اینهمه، تا آنجا که از اوستا و قراین دیگر برمی‌آید وقتی ایرانیان شرقی وارد مرحلهٔ کشاورزی و اقتصاد روستایی بوده‌اند آریاهای شمالی— سکاها—هنوز از مرحلهٔ شبانی وارد مرحلهٔ کشاورزی نشده بودند و ظاهراً همین نکته بوده‌است که سرزمین ایرانیان را مطمح نظر این اقوام نیمه‌وحشی می‌ساخت و برای دفاع از آن سرزمینها فرهٔ ایزدی را هم برای تمام سرزمین شرقی ایران و هم برای فرمانروایان محلی آن که کاوی یا کی خوانده می‌شدند، الزام می‌کرد.

دربارهٔ این کاویان، کهنه‌ترین مأخذ اطلاعات ما اوستاست که هشت‌تن از آنها را نام می‌برد. نخستین آنها کیقباد (= کاوی کواد) که داستان گوارهٔ او درآب، بعدها ازوی یکنوع موسی‌آریایی رهیده ازآب‌ساخت، خود را پهلوانی‌نستوه و جنگجو نشان داد. نوادهٔ اوکاوس (= کاوی اوسن) که درآغاز مثل اوایل عهد جمشید فناناپذیر جلوه کرد تمام معایب استبداد یک فرمانروا را در هوسبازیها و خیره‌سریهایش نشان داد. هفت کاخ جاودانه که او درالبرزکوه ساخت‌ممکن است

خاطره‌یی از ارتباط ایران شرقی با دنیای ماد و آشور باشد. خشم و تندخویی او نیز که او را واداشت تا یک گاو مقدس را در بین توران و ایران هلاک کند شاید چیزی از روایات مربوط به کمبوجیه و آپیس مصری را منعکس کند. اینهم که می‌گویند چون تمام زمین را تحت فرمان خویش یافت به‌قصد گردش در آسمان برای خود مرکبی ساخت درقصه‌های مربوط به‌نمرود هم هست(۵۱) و حاکی از رابطه‌یی است با اساطیر بین‌النهرین و یهود. باری این احوال بعلاوه جنگهای بیهوده و قتلهای ناروا که کرد فرمانروایی او را تجسم تمام معایبی کرد که‌خویش خوتائی (= فرمانروایی خودسرانه) بیخردانه را در دفع هرج ومرجهای ناشی از وجودتورانیان عاجز نشان می‌دهد. بعلاوه این تندخوئیهایش برای آنست که تاخت و تازافراسیاب تورانی (= فرنگرسیاك) را درین دوره توجیه سازد و خود این تورانی وحشی را هم تاحدی مثل وجود ضحاك بادافرهٔ گناه این جمشید جبار دیگر فرانماید. تاخت وتاز افراسیاب درسرزمین ایرانیان درواقع حتی قبل ازعهد کیقباد آغاز شد اما تندخوئیها و بی‌تدبیریهای کاوس او را بیشتر به‌این تاخت وتازها تشویق کرد. اینکه ایرانیان در یک هرج و مرج ناشی ازگرفتاریهای بی‌سرانجام کاوس از افراسیاب دعوت کردند تابرای دفع دیوی بدچشم به‌نام زنگیاب (= زینی‌گائو) «Zaineigao» به‌ایران لشکر بیاورد نیز تا حدی نشان می‌دهد که این گونه جنگهای خونین گه‌گاه هم به‌بهانهٔ دوستی‌های ناپدیدار — اتحادیه‌های موقتی — بین ایران و توران نیز درمی‌گرفت. افراسیاب چنانکه در روایات اوستا هست چندین بارکوشید تا فرهٔایران را از دریا — با هجوم ازطریق دریا — واز هفت کشور — با هجوم ازطریق مرزهای‌زمینی — از آن خویش کند اما نتوانست. ازین نکته می‌توان دریافت که با وجود پیروزیهای او غلبه‌اش در نزد ایرانیان همواره به‌چشم یک تجاوز غاصبانه تلقی می‌شد. باآنکه در روایات آمیخته به‌اساطیر، چیزهایی ازجلال وجبروت جمشید، از خاطرهٔورجمکرت و از توجه خاص او به کشاورزی و آبیاری در داستان افراسیاب هست وجود او در نزد ایرانیان همواره‌همچون آفتی تلقی می‌شد که کاوس و دنیای کیانی دایم خودرا با او در حال پیکار می‌یافت. معهذا اوج این جنگها بعد ازکاوس و در فرمانروایی نوادهٔ او کیخسرو (= کاوی هئوسروه) تحقق یافت که در اوستا (آبان یشت/ ۵-۴۹) بعنوان دلیر (= ارشن) «Arsan» و همگر (= هن کرمه، متحد کننده) «Han _ Kerema» خوانده شد و ظاهراً چیزی از روایات مربوط به کوروش هخامنشی

نیز بعدها با خاطرهٔ او پیوند یافت. در هر حال داستانهای کیخسرو بدانگونه که در یشتها هست چندان خلاف طبیعت نیست جنگها و کشمکشهایی است که غالباً در دوران تاریخ هم می‌توانسته است وقوع بیابد(۱۶). وی در طی اینگونه جنگها توانست افراسیاب و برادرش گرسیوز را که پدر او کی سیاوش (= سیاورشن) را با خدعه کشته بودند به‌دام اندازد و هلاك سازد اما «خون سیاوش» تا قرنها بعد که آخرین دولت بزرگ آریایی ساقط شد و اعراب به‌ایران آمدند در بخارا و حدودآموی موضوع ترانه‌های عامیانه و مضمون نقش دیوارها ماند. اینکه کیخسرو در کنار دریاچه چیچست (= اورمیه؟) برای پیروزی برافراسیاب دعا کرد وهوم (= هئومه) زاهد او را در همان حدود گرفتار کرد ظاهراً طی دستکاریهای عهد ساسانی در اوستا وارد شده باشد تا لااقل این خاطرهٔ تاریخی را زنده نگهدارد که در آن ایام، افراسیاب و تورانی‌هایش در داخل قلمرو ایران گه‌گاه پیشرفت زیاد می کردند. در هرحال بعد از کیخسرو که پیروزی برافراسیاب او را مثل یک مبشر واقعی‌زرتشت در نظر ایرانیان محبوب و جاودانی کرد ایران شرقی باز دچار نوعی هرج ومرج شد که در پایان ادوار پر کشمکش و مخصوصاً در دوره‌یی که‌فرمانروایی مقتدرجایش خالی می‌ماند غالباً پیش‌می‌آید. ازین‌رو در هنگام پیدا شدن زرتشت برخلاف روزگار کاوس و کیخسرو درین نواحی کارها دیگر در دست یک فرمانروای واحد که به‌قدرت و اعتبار کاویان‌گذشته باشد نبود صحبت از کی‌های متعدد بود که‌گشتاسپ در بین آنها نامی بزرگتر داشت. از همین روبود که وقتی وی به‌یاری زرتشت‌برخاست با انبوهی از کی‌ها و دشمنان دیگر که بروی اعتراض داشتند درگیری یافت، خاصه در جنگ با ارجاسپ، خیونان خدای. ظاهراً چندی بعد از پایان روزگار گشتاسپ و زرتشت بود که شهرهای شرقی فلات درقلمرو کوروش بزرگ فاتح پارسی درآمدو دنیای کیانی مثل افسانه‌یی فراموش شد. بعلاوه کوروش و بعد از او داریوش درینجا متوجه شدند که ایجاد امنیت درین نواحی و در تمام ایران قلع وقمع سکایی‌های متجاوز را نیز الزام می کند. ازین‌رو شاید بتوان گفت لشکر کشیهای کوروش و داریوش هم درین نواحی بیشتر برای رفع خطری بود که دایم نواحی شرقی فلات ایران را تهدید می کرد و در افسانه‌های ملی ایرانیان بعنوان خطر تورانیان خوانده می‌شد. این تورانی‌ها برخلاف آنچه بعدها پنداشته شد بهیچ‌وجه هم با اجداد عناصر ترک و تاتار ارتباط نداشتند بلکه در این ادوار داستانی آریاهایی وحشی یا

نیمه وحشی بودند که درآن حدود به‌رهزنی و تجاوزگری خو کرده بودند و معدودی از آنها حتی آیین مزدیسنان را هم پذیرفته بودند. باری، اینکه کوروش با سرعت فوق‌العاده‌یی توانست این‌نواحی را یکایک در فرمان خویش درآورد نشان می‌دهد که مقارن آن ایام، فرمانروایی کیانیان به‌تجزیه و انحطاط بعد از کیخسرو گراییده بود. حتی نام آخرین کسانی که بعد از کی‌گشتاسپ درین نواحی فرمانروایی کردند یادآور نام شاهان هخامنشی شد: ارتخشیر (= بهمن)، داریوش (= دارا) که‌داستان زندگی آخرین آنها مثل نسخه دیگری از داستان داریوش سوم هخامنشی، دنیای ایرانی پیش از اسکندر را تصویر می‌کرد.

در داستان فرمانروایان کیانی البته عناصر اساطیری بیشترست اما جنبهٔ تاریخی نیز در آن هست. این جنبهٔ تاریخی درواقع تصویری از ایران شرقی را از استقرار مهاجران آریایی تا ظهور زرتشت عرضه می‌کند. پاره‌یی روایات مربوط به‌پادشاهان پارس که بعدها درین روایات راه یافته است یکچند محققان را واداشت تا این پادشاهان نیمه افسانه‌یی را با پادشاهان هخامنشی منطبق پندارند. معهذا این موارد بیشتر حاکی از آنست که در هنگام جمع و تدوین داستانهای کیانیان، پاره‌یی قصه‌ها هم از تاریخ پارسی‌ها بدانها درافزوده‌اند. چنانکه خبرهایی از تاریخ اشکانیان را نیز از طریق خانواده‌های پهلوانان به‌سرگذشت این پادشاهان مربوط نموده‌اند(۱۷). دوران کیانیان درحقیقت دوره اولین تجربه‌خویش خوتاییه(=استبداد) در بین ایرانیان شرقی است که در طی آن فرمانروای کیانی حق سلطنت خویش را به‌اتکاء یک تأییدالهی — فرهٔ کیانی — توجیه می‌کند. کیانیان که کاهنان‌فرمانروا بودند قدرت خود را البته به‌این «فره» که «ایزدی» شمرده می‌شد منسوب‌می‌کردند اما تأمل در داستانها نشان می‌دهد که آنچه این فره را حامی آنها می‌داشت تعهد آنها درپیروی از رته (= راستی، حق) بود. چنانکه اژدهاک و افراسیاب بدان‌سبب که با دیو هم‌پیمان بودند از فرهٔ ایزدی محروم ماندند. حتی جمشید، فرمانروای «ایرانه وئجه» هم به‌علت آنکه تسلیم دیو دروغ شد فرهٔ ایزدی‌را از دست داد. این تصور در باب ارتباط فرهٔ خدایی با راستی و عدالت ظاهراً حتی در همان دوران زندگی ایرانه‌وئجه هم در بین ایرانیان وجود داشته است چراکه حتی داریوش بزرگ، پادشاه هخامنشی پارسی نیز در یک کتیبهٔ خویش به‌این تصور اشارت دارد.

اینکه وی خاطر نشان می‌کند که اوهرمزد و سایر خدایان او را بدانجهت یاری کرده‌اند که او نه کافر بوده است نه دروغ پرست، نه در حق ضعیف ستم کرده است نه در حق قوی، بلکه همواره به‌عدالت نظر داشته است حتی اگر در دعوی او صداقتی هم نباشد باز نفس این دعوی نشان می‌دهد که فرهٔ ایزدی فرمانروایان درعین‌حال از تعهد به‌عدالت و التزام به‌پیروی از فرمان اخلاق و وجدان خالی نبوده است و این خود نکته‌یی است که معلوم می‌دارد فرمانروایی ایرانیان باستانی به‌هیچوجه هم از نوع آنچه برخی یونانیان بربریت و استبداد مطلق می‌خوانده‌اند نباید باشد. کیانیان که ظاهراً اسطورهٔ فرهٔ ایزدی را برای تحکیم فرمانروایی خویش ترویج می‌کرده‌اند، آن را مثل نوعی پیمان ایزدی تلقی می‌کرده‌اند که عدول از آن حق فرمانروایی را هم می‌توانسته است از آنها سلب کند. با آنکه جامعهٔ کیانی هنوز بین زندگی شبانی و کشاورزی سیر می‌کرد کیانیان ظاهراً نظامات دینی مرتبی در امر حکومت و اداره به‌وجود آورده بودند که قسمتی از آنها بعد از وحدت شرق و غرب طبعاً باید به‌ماد و پارس رسیده باشد.

شاید یک میراث آنها درفش کاویان بود که بعدها نیز همچون نشانهٔ شکوه و شکون باقی ماند و قصهٔ پیدایش آن نیز به‌عهد ضحاک و فریدون مربوط شد. البته انتساب این درفش به کیان (= کاویان) هم‌نفی داستان کاوهٔ آهنگر را الزام‌نمی‌کند و نقش آهنگر درین داستان ممکن است نمایندهٔ نقشی باشد که طبقات عامه —مخصوصاً صنعتگران و کشاورزان — در انتخاب فرمانروایان محلی داشته‌اند، و در داستان هرودوت در باب دیوکس (= دیاا کو) پادشاه ماد هم جلوه‌یی از آن را می‌توان بازیافت. حرفهٔ آهنگر هم حاکی از آشنایی جامعه ایرانی آن ایام است با صنعت‌آهن که برتری آنها را بر بعضی عناصر بومی و بر تورانیهای بیابانی نشان می‌دهد. به‌علاوه وجود درفش هم در جامعهٔ کیانی از اشاراتی که در اوستا (یسنا ۱۰/۱٤) به‌گائوش درفش آمده است نیز برمی‌آید(۱۸). داستان اوشنره زیرک (= ائوشنره پروژیره) «Aoshnara Poru Jira» هم در روایات‌مربوط به کیانیان‌سابقهٔ نقش وزیر را به‌نظامات این دوره می‌رساند. این ائوشنره وزیر کی‌کاوس بود و به‌دانایی وپارسایی شهرت داشت. اما دانایی و پارسائیش ظاهراً بیش از آن بود که برای کاوس تحمل‌پذیر باشد. کاوس به‌اغوای دیو خشم به‌قتل او فرمان داد و سنتی دیرپای را در

تاریخ بنیاد کرد. با اینهمه، آوازهٔ دانایی و پارسایی اوشنره کمتر از صیت ناموس کی کاوس باقی نماند و هرچند اندرزهای حکیمانه او مثل آنچه به‌جاماسپ وزیر گشتاسپ منسوبست قرنها بعد و در روزگار ساسانیان جمع شد لیکن درهر حال نام این دو حکیم باستانی، سابقهٔ شغل وزارت را با پیوندی که‌بین این شغل با حکمت و خردمندی بوده است به‌دورهٔ کیانیان می‌رساند. ائوشنره که گویند با زبانهای گونه‌گون آشنایی داشت از همان آغاز کودکی خویش توانست با پاسخ دادن به سؤالهای فراچیهٔ جادوگر زیرکی فوق‌العادهٔ خود را اظهار نماید(۱۹). در همین دوران کیانی یک حکیم دیگر، نامش یوشت‌فریان که به تورانی‌ها هم منسوب بود، در پاسخ به سؤالهای جادوان تفوق و تبحر خود را نشان داد. یوشت نه‌فقط به‌نودونه سؤال — در روایات تازه ترسی وسه سؤال — جادو جواب زیرکانه داد بلکه خود او را نیز با یک سؤال خویش محکوم نمود. یوشت‌فریان که داستان او در زبان پهلوی هم باقی است نمونه دانش و زیرکی طبقهٔ برگزیدهٔ یک جامعهٔ عاری ازخط و سواد را در داستان معمایی خویش عرضه می‌دارد.

از دنیای کیانی غیراز همین روایتهای‌آمیخته به اساطیر وقصه‌ها چیز عمده‌یی که‌برای تاریخ ماند زبانی پرمایه بود با آثاری از نظم ونثر دینی‌وحماسی: مجموعه‌یی که بعدها به‌عنوان حماسه تدوین شد. علاوه برآن، از سیمای پرفروغ زرتشت باید یاد کرد که حالات و سخنان او در تربیت و اخلاق ایرانیان — شرقی وغربی — تأثیر بسیار باقی گذاشت و نفوذ آن در ادیان سامی و فرهنگ یونانی نیز قابل ملاحظه بود. زبان اوستا که لااقل قسمتی از آثار بازمانده از آن به‌زرتشت و دنیای کیانی عصر او تعلق دارد نه فقط در همین شکل بازمانده و تحجر یافتهٔ خویش سابقهٔ تحول گذشتهٔ پرمایه‌یی را عرضه می‌دارد بلکه در عین حال یک جلوه ازکهنه‌ترین آثار ادبی اقوام آریایی را نیز نشان می‌دهد. این زبان که قدیمترین آثار آن شاید با زبان وداهای هندوان فاصله زیادی ندارد ظاهراً در عهد زرتشت هم هنوز با آنچه در «ایرانه‌وئجه» باستانی و در دوران منسوب به‌جمشید و در بین ایرانیان رایج بوده است، تفاوتی داشته است. بدون‌شک طوایف و اقوام ایرانی که از ایرانه‌وئجه به‌داخل فلات مهاجرت کردند در شرق‌و غرب ایران همه‌جا سرودهای دینی‌خویش را با همان زبان کهنهٔ دیرینهٔ نیاگانی به‌همراه می‌برده‌اند و خدایان آریایی نیاگان

خویش را نیز همه‌جا و درطی این سرودها درضمن اجراء مراسم دیرینهٔ قربانی و با رهبری کاهنان و روحانیان سرود خوان خویش نیایش می‌کرده‌اند. البته درنواحی غربی ایران برخورد با طوایف و اقوام پیشرفته‌تر سبب شد که در زبان آنها و حتی در عقاید آنها پاره‌یی دگرگونی‌ها پدید آید در صورتیکه مهاجران نواحی شرقی‌فلات که در پیشرفت خود با اقوام متمدن‌تر برخورد نکردند و برخلاف بومی‌های غرب ایران بومی‌های این نواحی غالباً مجبور شدند برای حفظ جان خویش از پیش سیل هجوم آنها به‌آنسوی کوه‌های البرز پناه بجویند تا مدتها بعد زبان خود را بیش وکم و با تفاوتهایی در لهجه‌ها، همچنان خالص نگهداشتند. معهذا در نواحی غربی که زبان دیرینهٔ اوستایی تدریجاً به‌خاطر برخورد با عناصر مربوط به اورارتو، آشور، بابل و عیلام دستخوش دگرگونی شد طبقهٔ کاهنان — از مغان ماد— زبان دیرینهٔ سرودهای باستانی عهد «ایرانه‌وئجه» را همچنان حفظ کردند و آنچه در نیایش خدایان و درطی اجرای مراسم دینی در عهد نیاگان دوران ایرانه‌وئجه معمول بود در نزد این مغ‌های ایران غربی هم مثل آنچه در نزد سرود خوانان حرفه‌یی شرقی (= زوتار، زوتر) «Zaotar» رایج بود باقی ماند. ازین‌رو بود که وقتی در دنیای کیانی — باختر، هرات، پرثوه، و خوارزم — سرودهای دینی جالب و تازه‌یی از یک زوتار که داعیهٔ اصلاح آیین قوم را هم به‌عنوان یک پیامبر اهورایی داشت منتشر شد مغان ایران غربی هم وقتی سالها بعد آن سخنان وی را شنیدند نه‌فقط آن نغمه‌های پرشور و نوآوازه را درک کردند بلکه تدریجاً آنها را نیز جزو گنجینه سرودهای دینی خویش در بین آنچه به‌نیایش اهورامزدا مربوط میشد به‌کار بردند. تعالیم و سرودهای این زوتار اهورایی که در شرق ایران فعالیت روحانی نستوه و مستمری داشت در نزد اکثر رهبران دینی و دنیایی (= کاویان، کیان) نخست البته ناپذیرفتنی جلوه می‌کرد اما سرانجام به‌یاری یکتن از این کاویان — کی‌گشتاسپ — که به‌جاذبهٔ گاثه‌های زرتشت تسلیم شد توانست درقلمرو محدود وی انتشار یابد و تدریجاً در مجموعه سنت‌های زوتارها و مغ‌ها راه بیابد. البته زبان اوستایی در دوره‌یی که گاثه‌ها به آن زبان انشاء میشد یک زبان ایرانی شرقی محسوب می‌گشت و با آنچه در نواحی غربی ایران در محاورهٔ عادی و روزانهٔ‌طوایف ماد و پارس رایج بود تفاوت داشت لیکن تمام اجزاء اوستا هم بیشک در ایران شرقی به‌وجود نیامد و در بین اجزاء موجود اوستا پاره‌یی قطعات هم هست که‌بعدها

در دورهٔ هخامنشی یا حتی سلوکی و اشکانی به‌وسیلهٔ مغان ایران غربی انشاء شده است. چنانکه شاید پاره‌یی اجزاء از سرودهای قبل از عهد گاثه‌ها نیزدر تدوین‌های مکرر یا نهایی اوستا جزء سایر اجزاء کتاب مقدس وارد شده باشد. اجزاء تازه را مخصوصاً در یشتها گذشته از قراین تاریخی و دستوری بیشتر از تصنعی که درشیوهٔ بیان آنها هست و همچنین از تزلزلی که احیاناً در اوزان و ارکان آنها به‌چشم می‌خورد می‌توان شناخت. در هرحال اوستا در شکل کنونی خویش مجموعه‌یی است از سرودها، دعاها و اوراد، همراه با دستورهایی در باب احکام شرعی و اشارتهایی به‌قصه‌ها و اساطیر باستانی. البته آنچه امروز از آن باقی است حتی تمام آنچه را در قرن نهم میلادی حاوی بود دربر ندارد و شاید از تمام آنچه در اصل بوده است به‌قدر ربعی بیشتر نمانده باشد(۲). لیکن همین اندازه هم که باقی است عبارتست از یسنا (= ستایش خدایان در معنی عام کلمه)، که گاثه‌ها نیز جزو آنست و پیوستی هم به‌نام ویسپه‌رد(= ویسپه رته‌وو، Vispa Ratavo = همهٔ ردان، همه خداوندان) نیز دارد. همچنین یک بخش عمدهٔ اوستای کنونی عبارتست از وندیداد (= وی دیودات، دادضددیو) که آداب مربوط به‌طهارت نیز در آنجاست. به‌علاوه تعدادی سرودهای نیایش هم درستایش ایزدان هست که یشت (= دعا، تقدیس) خوانده میشود و البته بعضی از آنها از حیث اهمیت در ردیف گاثه‌هاست. برین مجموع خرده اوستا را هم باید افزود که غالباً شامل نیایش‌ها و دعاهای روزانه است و مقدمات مربوط به اجرای مراسم دینی را نیز دربردارد. این مجموع در عهد ساسانیان و بعد از آن، از روی آنچه در سینه‌ها و خاطرها باقی مانده بود جمع شد و شاید نیز در عهد اشکانیان در تدوین آن تلاشی شده باشد. اما برگه‌یی که وجود متن مدون اوستا را در آن ایام نشان دهد در دست نیست. با اینهمه نشانه‌هایی در جای جای اجزاء موجود اوستا هست که اجزاء آنها — نه تدوین‌آنها— را به‌ادوار بین ساسانی و هخامنشی مربوط می‌کند. درواقع اختلاف لهجه‌ها، ساختمان زبان و اشارات مربوط به‌اشخاص و اماکن که در اجزاء اوستا تقریباً همه‌جا هست نشان می‌دهد که تا وقتی اوستا در عهد ساسانیان جمع و تدوین شد بارها در طی قرون ضمن نقل و انتقال از نسلها و سینه‌ها، و شاید در ضمن تدوینهای شخصی و غیر رسمی عهد اشکانی یا پیش از آن، طبعاً دستکاریهایی به‌عمد یا سهو در آن راه یافته است و این دستکاریها و دگرگونیها نقد متن اوستا را ناچار دشوار می‌کند و

اعتماد برآنچه را زبانشناسان از چنین متنهای غیر انتقادی استنباط می‌کنند دشوارتر. از مقایسهٔ مندرجات این اجزاء مورخی که مخصوصاً به‌تحول عقاید زرتشتی و مزدیسنائی نظر دارد شاید به‌این نتیجه برسد که در اوستای کنونی چند صورت از آیین مزدیسنان را می‌توان نشان داد: صورت گاثه‌ها، صورت یشتها، و صورت وندیداد(۲۱). درواقع آنچه در گاثه‌ها هست معرف نخستین تعلیم زرتشت محسوبست و از تأمل در آن برمی‌آید که زرتشت می‌خواهد از اعتقاد به‌دنیایی که در آن تمام کاینات روح خدایی دارند و نوعی شرك مبتنی بروحدت وجودست به‌نوعی توحید — که ثنویت بازمانده از دوران جدایی هندیها و ایرانیها را نیز جهت توجیه مبانی اخلاق الزام می‌کند — بگراید اما مجموعهٔ یسنا که گاثه‌ها هم در تدوین کنونی جزو آنست و همچنین یشتها که بعضی اجزاء آن شاید به‌قبل از عهد گاثه‌ها هم مربوط باشد می‌کوشند تا دوباره آن شرك آمیخته به‌وحدت وجود، و آن اعتقاد به‌وجود الوهیت در تمام اجزاء کاینات را درمجموع تعالیم اوستا احیاء نمایند. چنانکه در وندیداد هم که بیشتر به‌مراسم تطهیر نظر دارد با توجه به‌نقش دیو و دروج که مظهر و سرچشمهٔ تمام پلیدیهاست، تعلیم زرتشت به‌طور بارزی تحت‌تأثیر شدید فکر ثنویت قرار می‌گیرد و شك نیست که این اجزاء اوستا از عقاید و آداب غیر زرتشتی هم که‌در ایران غربی —براثر ارتباط با اقوام مجاور—حاصل شده است نشانها دارد. اما قدیمترین تعلیم زرتشتی البته گاثه‌هاست که شوق و هیجان شاعرانه‌یی آن را از سایر اجزاء اوستاممتاز می‌کند و هرچند این شور و شوق شاعرانه در یشتها نیز به‌ندرت هست قدرت بیان و تنوع اوزان در گاثه‌ها بارزترست(۲۲).

باری از همین گاثه‌ها و نیز ازیسناها و یشتها که پاره‌یی از آنها قدمت قابل ملاحظه‌یی دارند محیط زندگی زرتشت را می‌توان تا حدی‌تصویر کرد. درواقع نام خود او زره‌توشتره، نام پدرش پوروشسپ، نام پدرزنش فراشستره ونام حامیانش ویشتاسپ و جاماسپ که جمله با نام شتریا اسپ ترکیب یافته‌اند محیط زندگی شبانی را به‌خاطر می‌آورند و اینکه در سخنان وی، آن هنگام که گله فرود می‌آید و گوسفند نر برای جفت‌گیری آماده میشود همچون لحظه‌یی که برای دعا و نیایش مناسب است یاد میشود (یسنا ۹/۱، ۹/۲، ۱۱/۳، ۸/۶، ۱۱/۷) نشان می‌دهد که این زندگی شبانی را زرتشت و یارانش با چه خرسندی تلقی می‌کرده‌اند. نقش

گمیز (= بول گاو) در مراسم تطهیر که در وندیداد (فرگرد ۱۹/۲۱) همچون رهنمود الهام اهورامزدا به‌زرتشت خاطرنشان شده است بدون شک باید سابقه‌اش به‌قبل از زرتشت برسد واینکه تأثیر اعجازآمیز آن دردفع آن بیماری پیسی که می‌گویند یک بار هم دست جمشید را آلوده ساخت نیز یاد شده است نشان می‌دهد که محیط شبانی و گله‌داری عهد زرتشت و قبل از آن تا چه حد توسعهٔ خود را به‌نقش گاو و گله‌داری مدیون می‌دیده است(۲۳). اشارت (یسنا ۳۱/۱۰) به برزیگر کوشا که ستور را پناه می‌دهد، ستایش (یسنا ۱/۵) از کار کسانی که با گاو می‌آسایند» شکایت (یسنا ۵۰/۲) از آنها که به‌گاو ستم می‌کنند و به‌جای آنکه در کشاورزی به کارش برند پیوسته به‌نالهاش درمی‌آورند، اعتراض (یسنا ۳۱/۱۵) به کسانی که ستوران و کسانی را که برای کشاورزی کار می‌کنند می‌آزارند و نظایر این سخنان که درجای‌جای اوستا هست درعین‌حال، حاکی ازآنست که دام‌پروری وشبانی، در این محیط با زندگی روستایی همراه بوده است چنانکه خود زرتشت گاه (یسنا ۴۵) از خدای خویش یاری می‌خواهد تا در کشت و کار پیروان وی را یاری کند و گاه خود او (یسنا ۴۶) از اینکه رمه‌اش اندک و کارگرانش معدودند شکایت دارد و از مخالفان هم گه‌گاه (یسنا ۵۱) بااین‌سبب می‌نالد که نمی‌خواهند به کار کشاورزی سر فرودآرند. درعین حال، از شکایت تلخ گئوشورون (= روان گاو، روان آفرینش) نیز که در گاثه‌ها هست نه‌فقط اهمیت گاو در جامعهٔ شبانی عهد وی پیداست بلکه نیز معلوم است که اسراف در قربانی کردن گاو تا چه حد برای طبقات کم‌مایه که خود زرتشت نیز ظاهراً از همانهاست اقتصاد شبانی جامعه را عرضهٔ تهدید می‌دارد. در محیطی که گاثه‌ها تصویر می‌کند داد وستد مبادلهٔ کالاست و پول وسکه‌یی در میان نیست چنانکه حتی مزد طبیب که بیمار را تندرست می‌کند و نیاز آتوربان که مراسم دینی را برای خانواده‌ها به‌جا می‌آورد نیز به‌جنس پرداخت می‌شود. اما پول و سکه هم حتی قبل از آنکه خود در جامعهٔ کیانی جایی داشته باشند دستیاران خود را برای ادارهٔ آن فرستاده‌اند: راهزنی، کشتار وغارت (یسنا ۹) که در گیرودار تنازع برای بقا انگیزه‌های خویش را همچنان درین جامعهٔ ساده هم دنبال می‌کنند. معهذا شوق به‌زندگی هم که در تعلیم زرتشت هست تعبیری از زندگی فعال و پر تحرک روستایی و شبانی آریایی است که نمی‌خواهد هیچ چیز از آنچه را مایهٔ زندگی و فزایندگی است نادیده بگیرد. این روح شاد خواری چنان در تعلیم

زرتشت انعکاس دارد که بعدها درافسانه‌ها از خود او تصویر یگانه انسانی را می‌سازد که گویا در حال خنده از مادر به‌دنیا آمده است(۲٤). این مایه شادی و شادخواری در عین آنکه از انسان می‌خواهد تا در پرورش رمه، درکشت زمین، و در افزونی نسل خویش سعی کند باز زرتشت را برمی‌انگیزد تا از افراطی که طی این نوشخواریها در تقدیم قربانیهای خونین و در صرف نوشابه‌های سکر آور حاصل میشود و شادخواری را بهانه‌یی برای تجاوز و بیداد می‌سازد اظهار کراهت نماید ازین روست که زرتشت از راهزن نابکار، مردم دروغ پرست، و زن گنهکار جادو که محیط زندگی وی — خانه، ده، شهر، و کشور— را به‌گناه می‌آلایند نکوهش می‌کند و تعلیم خود را که در ضمن نیایشها و سرودهای خویش عرضه می‌دارد مبتنی بر اخلاق انسانی می‌نماید. در هرحال مخالفت زرتشت یا لااقل اظهار کراهت وی نسبت به‌قربانی خونین و نسبت به‌افراط در مشروبات مسکر، درواقع محدود کردن نوشخواریها و خودنمایی‌های کاویان و سایر طبقات ثروتمند عصر به‌شمارست و وی با این اظهار مخالفت‌گویی به‌ضیافتهای باشکوه آنها و به‌آنگونه زندگی که طبقات فقیر را از حقوق خویش محروم می‌کند اعتراض دارد (۲۵). ازین رو عجب نیست که کاویان و همدستان آنها نیز در مقابل این اعتراضات دایم در صدد آزار وی برآمده باشند و او مجبور شده باشد از دست آنها پیوسته از جایی به‌جایی در تواری و گریز باشد.

باآنکه حاجت نیست مورخ هم مثل فیلسوف خود را در رؤیاهای دورو دراز مستغرق بدارد تا بتواند از «چنین گفت زرتشت» دم‌بزند، دربارهٔ خود زرتشت تاریخ نمی‌تواند جز با زبان شک و تردید از «چنین بود زرتشت» سخن گوید. درواقع هرچند اشارات گاثه‌ها در باب وی غالباً کوتاه و ابهام‌آمیز و محتمل تفسیرهای گونه‌گون است، از اجزاء تازه‌تر اوستا هم پاره‌یی اطلاعات در باب وی به‌دست می‌آید که روایات کتابهای دینی پهلوی — مخصوصاً دینکرت و گزیده‌های‌زاتسپرم — آنها را گه‌گاه روشنتر می‌کند. درست است که این مأخذ همه از یک دست نیست و شاید چند گونه روایت و سنت از جمله سنت شرقی، سنت مغان و سنت پارسیان، را در باب داستان زرتشت به‌هم در می‌آمیزد لیکن باز مورخ اگر در نقد و نقل این روایات عناصر اساطیری را از واقعیات تاریخی بازشناسد می‌تواند به‌تصویری که طی

قرنهای دراز پیروان زرتشت از وی در خاطر داشته‌اند و آن را نزدیک به‌واقع می‌پنداشته‌اند دست بیابد. این تصویر در هر حال آن اندازه جاندار و روشن هست که شخصیت تاریخی زرتشت را از ورای قرون نشان دهد و هرگونه شک وتردیدی را که بعضی محققان درین باره اظهار کرده‌اند(۲۶)، بی‌اعتبار سازد. در خود گاثه‌ها مواردی هست که بدون آنکه زرتشت وجود تاریخی و واقعی فرض شود آنها را نمی‌توان توجیه کرد و لحن بیان جانداری که در گاثه‌ها هست و از قدمت و اصالت آن سخنان حاکی است درین باره که زرتشت شخصی تاریخی بوده است و تعالیم او به‌هیچوجه مجموعهٔ عقایدی که بانی و مبدع خاصی ندارد نیست برای مورخ جای تردید باقی نمی‌گذارد (۲۷). اما اولین پرسشی هم که تاریخی بودن زرتشت مطرح می‌کند مسأله زمان و مکان اوست که درین هردو باب اختلاف بسیار هست و به‌آسانی هم نمی‌توان درین بابها در تیرگی‌های ابهام و اشکالی که بیشتر از جهل و غرض برخاسته است نفوذ کرد.

دربارهٔ زمان او روایت منسوب به‌شاگردان افلاطون را که گفته‌اند شش هزار سال پیش از افلاطون می‌زیسته است البته باید کنار نهاد چرا که نظارت و دقت دراینگونه زمانهای طولانی در دوران تاریخ هم اگر پیش بیاید غالباً غیرممکن است تاچه رسد به‌عصرهای پیش از تاریخ. به‌علاوه اینگونه ارقام گزاف به‌نظر می‌آید که بیشتر مبتنی بر«تصورهای پیش‌ساخته» دربارهٔ تاریخ جهان و ادوار «سالهای بزرگ» باشد و در حقیقت هم فاصلهٔ شش‌هزار سالهٔ بین زمان افلاطون و زرتشت را نیز باید به‌همین‌گونه تفسیر کرد(۲۸)، و از حساب کار مورخ بیرون گذاشت. در یک ضبط این روایت هم صحبت از ششصد سال قبل از عهد افلاطون است که درینصورت ممکن است روایت یونانی بتواند چیزی را در باب تاریخ زرتشت بیان کند. در باب روایت سنتهای زرتشتی هم که زمان زرتشت را دویست وپنجاه و هشت سال قبل از اسکندر می‌گذارد اشکالها بسیارست. البته مراد از دورهٔ قبل از اسکندر دورهٔ قبل از استیلای اوست در ۳۳۰ ق.م، و اینکه زرتشت ۲۵۸ سال قبل از وی بوده است بدانمعنی است که بعد از آن تاریخ، زرتشت دیگر در قید حیات نبوده است درینصورت تاریخ ۵۸۸ ق.م (=۲۵۸+۳۳۰) تاریخ وفات زرتشت خواهد بود و ولادتش لابد به‌حدود سال ۶۶۰ ق.م خواهد رسید. با آنکه ورای

این تاریخ سنتی هرچه هست با فرض و تخمین سروکار دارد و عدول از سنت مورخ را ناچار به‌قلمرو ماورای تاریخ می‌برد باز قبول این روایت دشواریهایی دارد که قلمرو ماورای تاریخ را برای مورخ تاحدی مطمئن‌تر و روشنتر جلوه می‌دهد. اما با اطلاعات مبهم و محدودی که ایرانیان در دورهٔ تدوین روایات سنتی در باب اسکندر، که او را هم رومی می‌خوانده‌اند داشته‌اند قبول تاریخی که از دوران اسکندر در روایات آنها مانده باشد محل تردیدست. همچنین رقم مشخصی مثل ۲۵۸ هم بیشتر به‌نظر می‌آید باقیماندهٔ محاسبه‌یی باشد که برای اثبات یا تأیید تاریخ دیگری درست کرده باشند. به‌علاوه این روایت که دوران زندگی زرتشت را به‌حدود ششصد وشصت سال قبل از میلاد می‌رساند نمی‌تواند روایت شاگردان افلاطون را در باب زرتشت قابل توجیه سازد چرا که اگر زرتشت آنگونه که ازین محاسبه برمی‌آید در دوره‌یی مقارن عهد چیش‌پیش هخامنشی (۶۴۰-۶۷۵ ق م) می‌زیست چگونه یونانیهای روزگار هخامنشی، دوران زندگی او را آنقدر دور می‌دیدند که جرئت می‌کردند آن را به‌ششهزار یا ششصد سال قبل از عهد خویش تخمین نمایند؟ درهرحال این نکته که در اسناد و مآخذ مربوط به ایران غربی ذکری از زرتشت و از آیین وی نیست نیز نشان می‌دهد که دوران ظهور وی می‌بایست بلافاصله بعد از جدایی طوایف ماد و پارس از طوایف شرقی ایران بوده باشد و چون طوایف ماد و پارس از حدود نیمه اول قرن نهم (ق م) در کتیبه‌های آشور ذکر می‌شوند ورود آنها در نواحی غربی فلات ایران می‌بایست حداکثر در اوایل هزاره نخست قبل از میلاد باشد و با این حساب زرتشت می‌بایست در حدود سال یکهزار قبل از میلاد یا قدری جلوتر به‌دنیا آمده باشد. شباهت گاثه‌ها با ودای هندوان هم که نزد محققان محل تردید نیست اقتضا دارد که زرتشت دیرتر ازین تاریخ به‌ظهور نیامده باشد و بدینگونه روایت سنتی را در باب زمان زرتشت نمی‌توان پذیرفت. چنانکه در باب مکان زرتشت، و محل ولادت او، نیز این روایات پذیرفتنی به‌نظر نمی‌آید چرا که زبان زرتشت به‌ایران شرقی تعلق دارد و اینکه آن را بعضی یک لهجه غربی شمرده‌اند ادعایی است که قراین موجود ظاهراً آن را تأیید نمی‌کند (۲۹). اما زبان گاثه‌ها که در نزد طوایف شرقی ایران تا مدتها دست نخورده باقی مانده بود بدون‌شک همان زبان کهنهٔ نیایش‌ها و سرودهای قبل از زرتشت بود که هرچند در نزد ایرانیهای غربی، طوایف ماد و

پارس، به‌علت مجاورت با اقوام غیر آریایی تدریجاً دستخوش تغییرهایی گشته بود لیکن باز در نیایش‌های دینی و در اوراد و دعاهایی که به‌وسیلهٔ کاهنان این‌طوایف اجرا میشد همچنان باقی بود و بدینگونه سرودهای زرتشت که در شرق ایران ابداع می‌شد در غرب ایران هم لااقل در نزد کاهنان و سرود خوانان ماد وپارس همچنان مفهوم بود و به‌آسانی می‌توانست مقبول و رایج شود. به‌علاوه در تمام اوستا هیچ جا از اقوام غربی، از دنیای ماد وپارس ذکری نیست و در سنت‌های پهلوی مربوط به‌عهد ساسانی هم که زرتشت را به‌ایران غربی منسوب می‌کنند وی را گاه به‌ری و گاه به‌آذربایجان منسوب می‌دارد و این اختلاف نظر قبول هردو روایت را مشکل می‌سازد. البته این نکته که در دوران ساسانی زرتشت به‌ولایت ماد منسوب شده است می‌بایست بدان سبب بوده باشد که در آن ایام شرق ایران با دستگاه موبدان چندان وابستگی محکمی نداشت و موبدان ری و آذربایجان به‌همین جهت می‌کوشیدند تا خاطرهٔ زرتشت و زندگی او را با دنیای خود مربوط دارند. چنانکه زمینهٔ انتساب وی به سیستان هم ممکن است از داستان پیدایش سوشیانت (= موعود زرتشتی) در آنحدود ناشی باشد و در واقع پیدایش این پندارهامی‌بایست مدتها بعد از عهد زرتشت و مخصوصاً در دوره‌یی به‌وجود آمده باشد که آرزوی تجدید آیین زرتشت، مردم این حدود را به‌آرزوی یک منجی موعود انداخته باشد(۳۰).

باری زرتشت در نواحی شرقی ایران، در یک محیط شبانی و نیمه‌روستایی، به‌عنوان سرایندهٔ سرودهای دینی شهرت داشته است و اینکه در گاثه‌ها (یسنا ۳۳/۶) خود را زوتر (=زئوتر Zaotar) می‌خواند نشان می‌دهد که خود او نیز مثل مغان ماد و کاهنان پارس از طبقه روحانیان بوده است و لابد همچون دیگر کاهنان و سرودخوانان عصر خویش تربیت و تعلیم خاصی را برای دست یابی به‌اسرار حرفهٔ خویش می‌باید آموخته باشد. خانوادهٔ او، اسپیتمان «Spitaman» هم به‌همین طبقهٔ کاهنان تعلق داشت. پدرش پوروشسپ (= اسب خاکستری) «Porusaspa» و مادرش دوغدوه (=آنکه دوغ سازد) «Dughdova» خوانده میشد این نام‌ها مثل نام خود زرتشت (= آنکه شتر می‌راند) از محیط شبانی زندگی او و از ارتباطش با زندگی دامپروری حاکی است. دراین جامعه شبانی و نیمه روستایی زرتشت بعنوان دانا (Vaedamna)، زوتر (Zotar)، و اثروان (athravan) خوانده میشد.

به‌موجب این روایات سی‌ساله بود که روشنی الهام بروی تافت و «وهومنه» او را به‌پیشگاه اهورامزدا —خدای بزرگ— رهبری کرد. این مکاشفه زرتشت را واداشت تا نیایش اهورامزدا را به‌عنوان خدای مهینه تبلیغ نماید. می‌گویند در مدت ده سال که در دیار خویش به‌نشر و تبلیغ آیین تازه‌اش پرداخت در بین کسانی که این پیامبر و سرایندهٔ جوان را ازدوران کودکی دیده بودند، جز پسرعم وی، هیچ کس به‌وی نگروید. بالاخره در حالیکه با درماندگی و حیرت از خود می‌پرسید «به کدام سرزمین، به کجا باید بگریزم؟» ناچار شد زادبوم خود را ترک کند. در حدود چهل سالگی توانست در قلمرو کی‌گشتاسپ، با شفا دادن اسپ زیبای وی که ناگهان فلج گشته بود، در وجود ویشتاسپ و زنش هوتئوسا (Hutaosa) وشاهزاده اسپنیات (Spentadta) حامیان پرشور و قابل اعتمادی به‌دست آورد(۳۱). به‌علاوه جاماسپ (Jamaspa) وزیر ویشتاسپ و برادرش فرشوشتره (Frashoashtra) هم که ازخاندان هوگ‌وه (Hvogva) بودند و ظاهراً از راه دامداری قدرت و نفوذ فوق‌العاده‌یی به‌دست آورده بودند نیز به‌یاری وی برخاستند و زرتشت دختر خود —نامش پوروچیستا (Pourocista)— را به‌جاماسپ داد و دختر فرشوشتره را که هووی (Hvovi) خوانده میشد به‌پیمان خویش کرد ـ به‌عنوان سومین زن. ذکر این نام‌ها و مخصوصاً اینکه زرتشت در گاثه‌ها از دست مخالفان شکایتها و ناخرسندیها دارد قرینهٔ دیگریست که هرگونه شک و تردید را دربن‌باره که او وجود تاریخی دارد و وهم و افسانه نیست برطرف می‌کند. در بین این مخالفان، زرتشت بعضی را به‌نام می‌خواند و برخی را نیز با اشارت به‌عنوان یا شهرت آنها ذکر می‌کند. ازجمله یکجا (یسنا ۴۹/۲-۱) از بندوه نامی که همه‌جا خار راه اوست به‌صراحت شکایت دارد. این بندوه (Bendva) یکتن از هواخواهان دروغ است و آنگونه که از گاثه‌ها برمی‌آید هروقت زرتشت لب به‌تعلیم می‌گشاید او با وی به‌مخالفت برمی‌خیزد و زرتشت از وهومنه به‌دعا درمی‌خواهد تا او را نابود سازد. جای دیگر در اوستا سخن ازکسی است به‌نام گئوتمه (Gaotama) که از زبان زرتشت فریبکار خوانده میشود (فروردین یشت/ ۱۹). این نام یادآور اسم گئوتمه بودا است و ازین روست که برخی محققان این بخش اوستا را مربوط به‌دورانی می‌دانند که باید آیین بودا در حدود ایران شرقی انتشار یافته باشد (۳۲). البته ممکن است کلمه در اوستا به‌عنوان نام خاص به کار نرفته باشد و در هر حال شک نیست که

گئوتمه بودا نه با زرتشت‌معاصر بوده است نه هرگز در مجاورت محیط زندگی زرتشت زیسته است. در بین بدخواهان یا بدآموزان دیگر که مخصوصاً در گاثه‌ها سخن از آنها درمیان می‌آید گرهما (Grehma) (یسنا ۳۲/۱۴-۱۲) و اوزیگ(Usig) (یسنا ۴۴/۲۰) را می‌توان یاد کرد که با مخالفان قدرتمند زرتشت کاوی‌ها (Kavi) و کرپانها (Karpan) همکاری می‌کرده‌اند و البته زرتشت همه اینان را سرزنش سختی می‌کند و از آنها گه‌گاه چنان با ابهام و کنایه سخن می‌گوید که به‌صراحت‌نمی‌توان دانست نظر به‌شخص خاص‌دارد یابه‌دسته‌یی‌ازمخالفان(۳۳). شک نیست که پیام تازه و نوآوریهایی که در سخنان پیام‌آور نوخاسته بودمی‌بایست کسانی را که امتیازات آنها به‌آیین‌های رایج مورد حملهٔ زرتشت ارتباط داشته است برضد وی برانگیخته باشد. این هم که ویشتاسپ حامی زرتشت در مبارزه باارجاسپ (= ارجت اسپه)« Arjat _ Aspa» و دیوپرستان که از رواج آیین تازه ناخرسندی نشان می‌داده‌اند اشارت زرتشت را پیروی می‌کنند حکایت از دشمنی شدید اینان با آیین تازه و آورندهٔ آن دارد. در طی این جنگها زریر (= زئیری- وئیری) «Zairi _ Vairi» برادر ویشتاسپ و پسرش بستور (= بسته‌وئیری) «Bastavairi» دلیریهای بسیار می‌کنند اما قهرمان واقعی اسپندیار (= اسپندیات، اسپنتوداته) است (یشت ۱۳/۱۰۳) که خاطرهٔ دلاوریهای او بعدها در حماسهٔ ملی ایران رنگ تازه‌یی به‌داستانهای پرشکوه شاهنامه داد. اینکه آیین زرتشت باقی ماند و حتی در بیرون از قلمرو محدود ویشتاسپ هم انتشار یافت نشانه‌یی است حاکی از آنکه باید جنگهایی وقوع یافته باشد وبه‌پیروزی دوستداران زرتشت انجامیده باشد. خود زرتشت هم می‌گویند سالها باقی ماند و برحسب روایات، در پیرانه سر، و به‌قولی وقتی درست هفتادوهفت سال و چهل روز از عمرش می‌گذشت به‌دست قاتلی از اهل توران هلاک شد. اینکه مخالف‌متعصبی به‌زندگی او پایان داده باشد البته حاکی از عمق و قوت تأثیر آیین اوست. اما اینکه یاران نزدیک، وی را مثل یک پیامبر خدایی تلقی کرده‌اند یا همچون شیخ ومرشد کاملی گرفته‌اند نکته‌یی است که حل آن به‌هر فکر خطا نتوان کرد. البته مفهوم پیامبری را آنگونه که در نزد اقوام عبری و سامی هست با آنچه در محیط آریایی زرتشت ممکن بوده است به‌ذهن بیاید نباید قیاس کرد و الهام زرتشت و ارتباط او با نیروهای ماوراء انسان بدون شک با آنچه در نزد طوایف بدوی آسیا و فرقهٔ شمنان معمول بوده است

می‌بایست بیشتر نزدیک بوده باشد تا باآنچه در نزد اقوام سامی و پیغمبران یهود معمول بوده است. نهایت آنکه حالات و سخنان زرتشت را نیز نباید درست مثل احوال شمنان که وارث سنت‌های خاص خویش هستند تصور کرد و از صاحبنظران کسانی که درین گونه قیاسها اصرار و افراط کرده‌اند به‌نتایجی که غالباً از مقولهٔ خیالبافی و افسانه سرایی تلقی شده است رسیده‌اند (۳٤).

باتوجه به‌این نکته که هخامنشی‌ها—یا لااقل پادشاهان نخستین آن—زرتشتی نبوده‌اند شاید آنچه دربارهٔ آیین آنها معلوم است تا حدی معرف عقایدی باشد که قبل از زرتشت می‌بایست در بین ایرانیها رایج بوده باشد و البته اگر زرتشت چیزی جز همانها را تعلیم نکرده بود می‌بایست در وجود او بیشتر یک مرشد روحانی ونه یک اصلاحگر دینی یا یک پیامبر خدایی راجست اما در تعلیم زرتشت اگر پاره‌یی سخنان تازه نمی‌بود از سخنان او آیین تازه‌یی به‌وجود نمی‌آمد و تعلیم او با مخالفت شدید کاویان و کرپانان هم مواجه نمی‌شد. ازین قرار اصلاحگریها و نوآوریهای زرتشت درعقاید جاری و رایج عصر نباید بی‌اهمیت بوده باشد. ازجمله درطی این تعلیم تازهٔ اونیایش یک خدای خیر — اهورامزدا — به‌عنوان خدایی که برهمهٔ ایزدان دیگر تفوق انکارناپذیر دارد اساس آیین درست محسوبست و این اعتقاد در دنیای شرک‌آمیخته با ثنویت باستانی ایرانیان یک نوآوری شمرده می‌شده است. درواقع تصوروجود یک‌اصل مستقل‌جداگانه برای«شر» که‌تمام بدیها بدومنسوب تواند شد ظاهراً از وقتی در نزد ایرانیان باستانی قوت گرفت که با جدایی ازآریاهای ودایی خدایان آنها هم به‌عنوان دیو (= دئوا) در نزد اینان مطرود شد و رفته‌رفته تمام شرهای گیتی هم بدانها منسوب گشت. بدینگونه اکنون دیگر به‌دشواری می‌توان این دعوی را پذیرفت که ثنویت ابداع زرتشت باشد یا اعتراضی فلسفی و اخلاقی براعتقاد به‌توحید. اما زرتشت با آنکه این ثنویت را که قبل از او در نزد قوم به‌وجود آمده بود نفی نکرد اهورامزدا خدای بزرگ خویش را برتر از آن می‌شناخت که اصل شر را نیز به‌نحوی مخلوق او نشمرد. ازین روست که درتعلیم او اصل شر که اهریمن (= انگره مینو) نام دارد نیز مثل اصل خیر که اسپنته‌مینوست و همزاد اوست، زادهٔ اهورامزدا محسوب می‌شود. این هم که آفریدگار شر با آفریدگار خیر همزاد شمرده شد ظاهراً بیشتر از آنرو بود که در دوران همزیستی اقوام هند و ایرانی، هردو دسته خدایان به‌یک آیین مشترک واحد تعلق داشته‌اند

و ازین‌رو در آنچه زرتشت تعلیم می‌داد اهورامزدا که پدر اسپنته‌مینو و دنیای خیرست خالق و پدر انگره مینو هم هست. در هرحال تنازع و تضاد بین خیر و شر که ثنویت زرتشت، مسألهٔ آزادی اراده را نیز با آن مربوط می‌کند در عین حال به‌فکر رستاخیز منجر می‌شود که همچون ضمانتی است برای گرایش به‌نیکی و شاید این نکته نیز از طریق تعلیم زرتشت در بین پاره‌یی اقوام دیگر راه یافته باشد. این توجه به‌جدایی خیر و شر که زرتشت را متوجه پایان اجتناب‌ناپذیر دنیا و وقوع یک رستاخیز «واقع شدنی» کرد در کلام او گه‌گاه طوری انعکاس می‌یافت که گویی این رستاخیز اجتناب‌ناپذیر را نیز از دنیای خویش چندان دور نمی‌دید. این نکته نشان می‌دهد که او نیز مثل بسیاری از حکماء و متفکران تاریخ، مفاسد و شرور را غالباً بیش از تحمل خلق می‌یافته است در صورتیکه خلق همیشه بیش از حد تصور حکماء و پیامبران خویش تحمل و شکیبایی نشان می‌داده‌اند. باری استمرار و بقای مفهوم ثنویت در تعلیم زرتشت نه‌فقط مغایر توحید و تعالی اهورامزدا در نزد او نبود بلکه یک نکتهٔ اخلاقی عمده را هم درین تعلیم توجیه کرد ـ مسألهٔ اختیار، و آزادی ارادهٔ انسان را. چراکه برحسب این تعلیم انسان این آزادی را داشت که راه خیر را برگزیند و با سعی و همکاری در بسط و توسعهٔ قلمرو خیر، آفریدگار شر را طرد و نفی کند. بدینگونه، برحسب قول زرتشت آنکه خردمندست راه خیر را برمی‌گزیند و آنکه نابخردست راه شر را پیش می‌گیرد و چون پاداش اخروی هم در کار هست آنکه راه دیو و دروغ را برمی‌گزیند بعد از مرگ نیز سزای خویش را خواهد یافت. اما خدایان دیگر که قبل از زرتشت در نزد ایرانیها نیایش می‌شدند در آیین وی جز آنکه آفریده یا دستیار اهورامزدا شوند سرنوشت دیگری نمی‌توانستند داشت. اهورامزدا هم یکدسته از آنها را به‌عنوان امشاسپند (= امه‌شااسپنته) «Ameshaspenta»، بیمرگ مقدس، در کارگاه آفریدگاری خویش همچون فرزند ودستیار پذیرفت که باخود او هفت امشاسپندان می‌شدند ـ اهورامزدا (= هرمزد)، وهومنه (= بهمن)، اشاوهیشته (= اردی‌بهشت) خشثره وئیریه (= شهریور) ارمایتی، هئوروتات (= خرداد) و امرتات (= مرداد، امرداد). اینها در پیدایش خویش در حکم چراغهایی بودند که از چراغ نخستین روشنایی گرفته باشند. این امشاسپندان در واقع از یک لحاظ صفات خدائی محسوب می‌شدند و از لحاظ دیگر اوج کمال اوصاف انسانی، و از همین لحاظ اخیر بود که گه‌گاه همچون

مفاهیم انتزاعی و مجرد تلقی می‌شدند. درست است که زرتشت از اهوراهای دیگر ظاهراً — میترا و اپام‌نپات — هم یاد کرد وحتی تعداد زیادی از ایزدان دیگر—مثل سروش، اشی،گئوش اورون — را هم نام برد اما هیچ یک از اینان را جز آفریدهٔ اهورامزدا نمی‌دید. اهورامزدا هم در تعلیم زرتشت نه‌فقط حکیم بلکه نفس‌حکمت ویا حکمت محض بود و در حقیقت همین حکمت بود که وی را وامی‌داشت تا از مخلوقات خویش فاصله گیرد ومثل یک فرمانروای متعالی اما عاقل خودش دست به‌هیچ کاری‌نزند وهمهٔ کارها را به‌دستیاران‌و فرزندان‌خویش—خاصه امشاسپندان— واگذارد. البته ممکن هم هست این تقدیس فوق‌العادهٔ اهورامزدا و اینکه زرتشت او را از تمام خدایان دیگر به‌طور بارزی برتر می‌شمرد مبتنی براندیشهٔ اصلاح اجتماعی بوده باشد. در واقع لحن زرتشت در اشارت به‌طبقهٔ شبانان طوریست که می‌توان پنداشت نسبت به‌این طبقه در مقابل کاویان و کرپانان احساس علاقه‌و قصد حمایت دارد. با اینهمه وی بدون آنکه خواسته باشد طبقات سه‌گانه راکه هرچند طبقات عبورناپذیر طولی نیست باز به‌هرحال فاصله‌یی است که افراد انسانی را از یکدگر جدا می‌سازد، متحل کند و بدون آنکه چنین کاری برایش ممکن هم باشد خدایان گونه‌گون آریایی راکه مربوط به‌این طبقات سه‌گانه بوده‌اند در مقابل یک خدای واحد مشترک که اختصاص به‌هیچ طبقه ندارد و پروردگار همه است بیرنگ می‌کند تا بدینگونه، آفریدگاری راکه حامی طبقات جنگیان و کاهنان است درعین حال حامی طبقهٔ چوپانان و کشاورزان هم کرده باشد و شاید با این کار از توسعه یافتن ورطه‌یی که تدریجاً ممکن بود این طبقات را بیشتر از هم دور سازد تا حدی جلوگیری کند. البته وجود و نفوذ خدایان سابق آریایی مخصوصاً در مراسم قربانی آنها که به‌وسیلهٔ کاویان و کرپانان اجرا می‌شد و تمام طبقات با رشته‌های بیم و امید بدانها وابسته بودند چنان اهمیتی داشت که زرتشت اگر هم می‌خواست نمی‌توانست آنها را به کلی نادیده بگیرد. بدون شک یک تازگی دیگر هم که در کلام زرتشت جلوه داشت لحن بیان ساده و بی‌پیرایه‌یی بود که در خطاب وی با خدای خویش انعکاس داشت و با توجه به‌قدرت تعبیری که درسرودهای وی جلوه می‌یافت این نکته به‌الهام‌های وی رنگی از مکاشفات عرفانی می‌بخشید. درواقع شاید این مکاشفات عرفانی با بعضی از حالات شمنان هم شباهتهایی داشته است اما اینکه زرتشت را بتوان فقط نوعی شمن — و نه چیزی بیش از آن — تلقی

کرد دعویی است که اثباتش مشکل است. مخالفت کاویان و کرپانان هم با تعلیم او نشان می‌دهد که او را بیش از یک «زوتر» عادی تلقی می کرده‌اند و در سخنانش نکته هایی می‌یافته‌اند که آنچه را خود این کاهنان حافظ و مجری آن بوده‌اند نفی می کرده است. آیا یک نوآوری دیگر زرتشت تحریم نوشابهٔ سکرآور — هئومه — و منع قربانی کردن گاو بوده است؟ البته در اوستا هم ستایش هئومه هست و هم اشارت به‌قربانی جانوران. اما اگر هم نبود وجود این هر دو رسم در جامعهٔ مزدیسنان باستانی حاکی از سابقه‌یی طولانی است. می‌توان پنداشت که دلبستگی به‌این نوشابهٔ سکرآور و مراسم قربانی وابسته بدان در نزد جامعهٔ کیانی آن اندازه بوده است که بازگشت بدان، بررغم نفرتی که زرتشت در گاثه‌ها نسبت بدان اظهار کرده است (یسنا ۴۸/۱۰) اجتناب‌ناپذیر به‌نظر رسیده است. معهذا جشن های پرخرج و یا شکوه که با قربانی کردن گاو و نوشیدن هوم همراه بود البته بدون آنکه به‌طبقات ثروتمند لطمه‌یی بزند طبقات کشاورز و چوپان را ضعیف و فقیر می کرد و ظاهراً به‌همین سبب در نزد زرتشت با نظر قبول نگریسته نمی‌شد. گوشتخواری یا لااقل افراط در آن هم که طوایف ایرانی از همان دوران «ایرانه‌ونجه» بدان خوگر شده بودند از همین رهگذر در نظر وی چندان مقبول نبود و حتی جمشید افسانه‌ها را به‌سبب آنکه گوشتخواری را به‌مردم آموخت گنهکار می‌یافت. نه آخر طبقات ضعیف در اعتیاد به‌گوشتخواری سرمایهٔ کار خویش را از دست می‌دادند؟ اما اینکه‌زرتشت نسبت به‌میترا چندان شور و علاقهٔ بارزی نشان نمی‌دهد نه‌فقط از آنروست که آیین او با مراسم هوم و قربانی ارتباط دارد بلکه نیز تا حدی از آنجاست که در تعلیم او، در مقابل اهورامزدا هیچ معبود دیگری نمی‌توانسته است مورد توجه باشد. اما این نکته که ستایش میترا و خدایان دیگر و حتی نیایش هوم و رسم قربانی دوباره در اوستا و در جامعهٔ مزدیسنان راه یافت نشان می‌دهد که نوآوریهای زرتشت تدریجاً مغلوب سنت‌گرایی‌های جامعهٔ کاویان شده است و از همین روست که بررغم تعلیم او خدایان باستانی هم که او آنها را آفریدگان اهورامزدا خواند در مبالغات سرایندگان یشت‌ها دوباره همچون خدایان بزرگ — گه‌گاه در ردیف اهورامزدا — نیایش شدند. اصرار و تأکیدی که زرتشت در تنزیه و تقدیس اهورامزدا نشان می‌داد و اینکه وی اهورامزدا را از تمام خدایان دیگر که در آن ایام مورد نیایش آریاها بوده‌اند و کاویان و کرپانان برای یک یک آنها

آداب و مراسم خاص و نیایش‌ها و سرودهای مستقل داشته‌اند برتر می‌نشاند تمام طبقات متنفذ جامعهٔ کیانی را برضد وی می‌شوراند. کاویان و کرپانان که در جامعهٔ شبانی نیمه روستایی آن ایام، فئودالهای متنفذ روحانی به‌شمار می‌آمدند پیام وی را در حکم نفی تمام عقاید و سنتهای جاری عصر تلقی کردند و زرتشت هم آنها و فریبکاریهاشان را در طی سرودهای گرم ومؤثر خویش (یسنا ۴۶/۱۱) به باد انتقاد گرفت. این انتقاد که کاویان و کرپانان را نسبت به‌زرتشت و حامی او ویشتاسپ به‌اعتراض واداشت تا حدی بود که زرتشت اساس قدرت‌وحق فرمانروایی آنها را هم محل چون و چرا ساخت و با آنکه فرهٔ کیانی را در مورد کاویان گذشتهٔ باستانی نیایش می‌کرد در مورد کاویان عصر خویش فرمانروایی کسانی را که نه با کارهای نیک حکومت می‌رانند در خور ملامت یافت و لزوم مقاومت و پیکار با بیداد و ستم را ظاهراً به‌همین سبب و به‌هر حال در مقابل بیداد آنها خاطرنشان می‌کرد (یسنا ۴۸/۷-۵). حتی در باب پادشاهان اساطیر مثل جمشید و افراسیاب هم اشارت دارد که ارتکاب گناه، آنها را از حق فرمانروایی محروم کرد. این اشارتها در عین آنکه خشم و ناخرسندی کاویان مقتدر را نسبت به‌او توجیه می‌کند هرگونه تردیدی را در باب شخصیت تاریخی او دفع می‌کند. در هرحال نکتهٔ تازه در تعلیم زرتشت همان ستایش پرشور هیجان آمیزیست که دربارهٔ اهورامزدا دارد و او را در عین حال آفرینندهٔ نور و ظلمت و آسمان و زمین می‌خواند و در عین‌آنکه ثنویت را به کلی نفی نمی‌کند آن را در نوعی نظام توحیدی وارد می‌کند و آزادی ارادهٔ انسان را نیز با آن مربوط می‌دارد. بدینگونه، زرتشت که خدایان آریائی کهن را در مقابل اهورامزدا از مسند جبروت پایین کشید آنها را در عین حال در نظام آیین تازه به‌عنوان دستیار اهورامزدا پذیرفت. آیا محدود کردن خدایان شرك در تحت فرمان خدایی واحد تصویری از یک مدینهٔ فاضله هم بود که در طی آن زرتشت می‌خواست قدرتهای کوچک محلی کاویان عصر را در تحت امر یک فرمانروای واحد قرار دهد و اختلاف این کاویان را که مقارن عصر او موجب تفرقه و تقسیم دنیای کیانی عهد کیکاوس و کیخسرو شده بود، بدینگونه به‌وحدت بازگرداند؟ در حقیقت ممکن هست این وحدت گرایی که در مورد خدایان درتعلیم زرتشت حاصل شده است تا حدی زمینه را برای وحدت ایران شرقی و غربی هم که مخصوصاً به‌وسیلهٔ کوروش تحقق قطعی یافت فراهم کرده باشد. در هرحال با تعالی

دادن اهورامزدا به‌عنوان آفریدگار بزرگ دنیای خیر. تمام خدایان بزرگ و کوچک دنیای کیانی به‌عنوان امشاسپندان یا ایزدان، در حوزهٔ قدرت اهورا جذب شدند و آنچه جذب شدنی نبود، در مقابل اهورا واقع شد تا به‌دنیای دیوان تعلق یابد و به انگره‌مینو. اما انگره‌مینو البته نمی‌توانست با اهورامزدا همسنگ باشد زیرا چنین امری بین خیر و شر تعادل تام به‌وجود می‌آورد و عدالت و اخلاق به کلی بیمعنی می‌شد. ازین‌رو در مقابل انگره‌مینو که اصل شر محسوب می‌شد اسپنته‌مینو واقع شد و هردو مخلوق اهورامزدا شدند تا بدینگونه‌ثنویتی اخلاقی توحید کیهانی را توجیه کند. بدین ترتیب آزادی در گرایش و انتخاب بین خیر و شر به‌اخلاق انسانی هدف بخشید و اعتقاد به‌رستاخیز تکیه‌گاه نهایی شد برای اعتماد به‌لزوم تحقق عدالت. البته در ایجاد این نظام تازه نیز زرتشت از عناصر و اساطیر آیین دیرینهٔ آریایی چیز زیادی را کنار نگذاشت و سر اینکه بعضی تعالیم او با آیین ماد و پارس توافق بسیار یافت همین نکته بود. این‌هم که پیروان وی همچنان، مثل پیروان آیین باستانی مغان در ماد و پارس، مزدیسنان خوانده شدند به‌خاطر تکریم فوق‌العاده‌یی بود که آنها در حق اهورامزدا نشان می‌دادند ـ حتی بیشتر ازمزدیسنان قبل از زرتشت. این تعلیم زرتشت که در گاثه‌ها و در سنت‌های منقول از اوانعکاس دارد درقلمرو کی‌گشتاسپ ـ حدود باختر (ـ بلخ) ـ با حسن قبول مواجه شد و هرچند مخالفت کاویان دیگر ـ از جمله ارجاسپ ـ نتوانست از رشد آن مانع‌آید لااقل این نکته را ثابت‌کرد که این آیین نمی‌توانست با رسوم و آدابی که طی قرنها دربین طوایف آریایی اجرا می‌شد بی‌هیچ تغییری سازگار افتد. ازین‌رو بود که بعد از زرتشت و در دوره‌یی که دیگر شور و اصرار خود وی در نشر و تعلیم آن درکار نبود آندسته از پیروانش که اجتناب از نوشابهٔ سکرآور و احتراز از مجالس نوشخواری و جشن و قربانی راکار آسانی نمی‌دیدند پاره‌یی محدودیتهای آن را نادیده گرفتند و حتی تدریجاً با عقاید و آداب قبل از زرتشت هم تجدید عهد کردند و بدینگونه درعین‌آنکه خود را همچنان زرتشتی می‌خواندند اندك‌اندك عقاید و مراسم قبل از زرتشت را نیز درآیین خویش وارد کردند. کاویها و کرپانها هم که از همان عهد زرتشت در حفظ آداب سابق می‌کوشیدند با خدایان دیرینهٔ آریائی که شاید یکچند در قلمرو کی‌گشتاسپ عنوان خدایی مستقل را از دست دادند تجدید عهد نمودند و نیایش آنها را با اجرای همان مراسم دیرینهٔ باستانی دوباره احیاء کردند. گاثه‌های

زرتشت هم وقتی در نواحی غربی فلات —در ری و آذربایجان— در بین مغان رواج یافت، در ردیف سایر سرودهای دینی و همراه با نیایش‌ها و سرودهای مربوط به سایر خدایان قبل از زرتشت در مراسم خوانده شد وقرنها بعد وقتی مجموعهٔ این سرودها به‌وسیله موبدان سرزمین ماد و هیربدان ولایت پارس جمع و تدوین شد درکنار گاثه‌های زرتشت عناصر زیادی از سرودهای خدایان قبل از زرتشت و حتی از عقاید و آداب خارج از تعلیم وی نیز راه یافت و هرچند به‌سبب آنکه این عناصر ازحیث زبان تاحدی تازه‌تر بود درقیاس با گاثه‌ها اوستای جدید خوانده شد بسیاری از محتویات آنها با دورهٔ آیین قبل از زرتشت مربوط بود. بازگشت این عناصر در تعلیم اوستا درواقع تا حدی نیز ناشی از آن شد که ولایات شرقی در جزو قلمرو هخامنشی‌ها درآمده بود. با این امر «دین و ملک» که در دنیای کیان باهم متحد بود از هم جدا شد و چون تسامح هخامنشی برای نشر و ترویج آیین تازه به‌شور و تعصب پیروانش میدان نمی‌داد دوباره عناصر قدیم آریایی در مجموعهٔ نیایش‌ها و سرودهای دینی به‌هم درآمیخت تا هم مغان را همچنان مجری تمام مراسم و آداب دینی نگهدارد و هم از طریق آنها نوعی وحدت در بین شرق و غرب ایران به‌وجود بیاورد. البته خدایان باستانی ایرانه‌وئجه که بعد از عهد زرتشت دوباره وارد آیین او شدند ایندفعه تا حدی با افق گاثه‌ها هم سازگاری یافته بودند. چنانکه میترا به‌اوستا بازگشت اما دیگر مثل دوران ایرانه‌وئجه خدای قربانیهای خونین نبود، هئومه هم دیگر برخلاف گذشته آن نوشابهٔ سکرانگیز که زرتشت آن راپلید می‌خواند نبود نوشابه‌یی مقدس بود که در آن تخمیر صورت نمی‌گرفت و فقط شیرهٔ عادی یک گیاه مقدس بود و رمز باروری (۳۰). بدون تردید علت آنکه پاره‌یی از عقاید و آداب محیط کاویان و کرپانان دوباره در مجموعهٔ تعلیم زرتشت وارد شد این نکته بود که مردم با آن آداب و عقاید مأنوس‌بودند و محدودیتهایی را که زرتشت تعلیم و الزام می‌کرد آسان نمی‌یافتند. این مراسم و آداب که به‌وسیلهٔ کاویان و کرپانان اجرا می‌شد و بعدها، مخصوصاً در غرب ایران، به‌مغان رسید درواقع به یک رشتهٔ طولانی از اساطیر و قصه‌های باستانی مربوط می‌شد که ناچار بعد از زرتشت نیز همچنان در نزد پیروانش باقی می‌ماند وازورود مجدد آنها به‌داخل مجموعهٔ تعلیم او نمی‌شد جلوگیری کرد. بدینگونه اوستا، تدریجاً در ادوار بعد از زرتشت، مجموعه‌یی شد از تعلیم زرتشت با عقاید و رسوم آریایی و ایرانی قبل از

زرتشت و حتی تعالیم و عقایدی که بعد از زرتشت در سرزمین طوایف ماد و پارس و شاید تاحدی تحت تأثیر عقاید و آداب اقوام بومی یا مجاور در بین مغان منتشر شده بود نیز در آنها راه یافت. به‌هرحال درطی قرنهای دراز هم که سرودهای اوستا سینه به‌سینه نقل شده بود این عناصر با یکدیگر درآمیخته بود و تضادهای آنها تدریجاً تا آنجا که برای کاهنان و روحانیان بعد از وی امکان داشت رفع شده بود و به‌مجموعهٔ بالنسبه متجانسی از عناصر زرتشتی و غیرزرتشتی تبدیل یافته بود. به‌علاوه، اینکه با استیلای پارسی‌هانواحی شرقی ایران و تمام دنیای زرتشت جزو قلمرو هخامنشی‌ها درآمد دولتهای محلی شرق را که در بین اخلاف همین کاویان و کرپانان دست به‌دست می‌شد برانداخت و در قلمرو امپراطوری یکپارچهٔ پارسی‌ها آداب و مراسم دینی جدید اقوام ایرانی شرقی هم مثل آنچه در نزد مادیها و پارسی‌ها معمول بود به‌طوایف مغ که از قدیم در نواحی ری و آذربایجان امتیاز اجرای مراسم دینی به‌عهدهٔ آنها قرار داشت سپرده شد و تماس مجدد بین شرق و غرب ایران اختلاط عقاید زرتشتی و غیرزرتشتی را تحقق داد و مغان را تدریجاً وارثان تعلیم زرتشت نمود - حتی خود زرتشت را به‌طوایف مغ منسوب داشت.

باری دنیای شرق ایران، که یکچند بعد از دوران زرتشت و ویشتاسپ با قلمرو مادیها ارتباط یافت و سرانجام در جزو قلمرو پارسی‌ها درآمد حق فرمانروایی حکام و امراء محلی خویش را ناشی از تأیید ایزدی می‌دانست که آن را فرهٔ ایزدی یا فرهٔ کیانی می‌خواند. اینکه هخامنشی‌ها نه لقب کی را برعنوانهای خویش و نه فرهٔ کیانی را با وجود تکیه برتأیید اهورامزدا، مستند حق فرمانروایی خویش شمردند نشان می‌دهد که این عنوان به‌فرمانروایان محلی دنیای شرق ایران و پادشاهان کاهن‌پیشهٔ آن نواحی اختصاص داشت. به‌علاوه ازین نکته می‌توان دریافت که در هنگام غلبهٔ پارسی‌ها برنواحی شرقی، داستانهای کیانیان و اسطورهٔ فرهٔ کیانی دیگر در آن نواحی آن اندازه نفوذ و اعتبار نداشته است تا احیاء آن داستانها و اخذ آن عنوانها حتی درهمان نواحی برای پادشاهان فاتح پارس — که درینگونه موارد عنوان فرمانروایان مغلوب را هم غالباً بر عنوانهای خویش می‌افزودند — موجب افزونی حیثیت و اعتبار تواند بود. از اینجا می‌توان استنباط کرد که پایان دنیای زرتشت و ویشتاسپ می‌بایست قرنها با آغاز تسلط هخامنشی‌ها

بردنیای شرق ایران فاصله داشته باشد و این اندازه فاصله هم لازم بود تا آریاهای ایرانه‌وئجه از حدود دریاچه آرال و نواحی سغد و فرغانه تدریجاً در داخل فلات ایران راه بیابند و در باختر (= بلخ) و مرگیانا (= مرو) هریه‌وه (= هرات)، و در درنگیانه (= زرنگ، سیستان) برای خود دیه‌ها و شهرهایی از قلمرو بومیان فلات به‌دست بیاورند. اینکه‌در روایات ملی هم‌بعداز عهد گشتاسپ‌تاریخ کیانیان با تاریخ هخامنشی‌ها، مخصوصاً داراب (= داریوش دوم)، و دارا (= داریوش سوم)، مربوط می‌شود نیز نشان می‌دهد که فقط مدتها بعد از پایان عهد هخامنشی‌ها بود که پیوندی مصنوعی در افسانه‌ها در بین دنیای شرق و غرب ایران به‌وجود آمد و در آن هنگام، پردازندگان این روایات حتی از تاریخ هخامنشی هاهم دیگر جز چند نام چیزی به خاطر نداشته‌اند. البته بعد از زرتشت هم تمام ولایات شرقی ایران یکباره زرتشتی نشد و تعلیم وی با آنکه در دنبالهٔ پیروزی ویشتاسپ برمخالفانش باقی ماند جز به‌آهستگی ممکن نبود در سراسر دنیای کیان انتشار بیابد. اما سیاست تسامح هخامنشی‌ها اگر در نشر و ترویج آن به شور و تعصب پیروانش میدانی نداد باری از اینکه در راه انتشار آن مانعی هم پیش آید جلوگیری کرد و آیین زرتشت تدریجاً از حدود ولایات هرات وباختر به‌نواحی سیستان و گرگان و حتی ری نفوذ یافت. تاریخ این نفوذ تدریجی و نحوهٔ توسعهٔ آن البته برای مورخ معلوم نیست اما این اندازه محقق است که تا اواخر دوران هخامنشی هم تعداد پیروان زرتشت آن اندازه نبود که رنگ خاص خود را به تمام حوزهٔ فرمانروایی پارسی‌ها داده باشد. فقط شاید در بین مغ‌ها تاحدی بسط و رواج قابل ملاحظه‌یی یافته باشد. داستان رواج یا قبول گاهشماری شرقی — اوستایی — که در اواخر این دوره و به‌قولی در اواسط آن در قلمرو هخامنشی‌ها روی داد به طور ضرورت حاکی از نفوذ آیین زرتشتی نیست وشاید این رواج بیشتر به ملاحظهٔ اشتمال آن تقویم بوده است برنام ایزدهایی که بیشترشان قبل از زرتشت هم در مجمع خدایان «ایرانه وئجه» پرستش می‌شده‌اند و این اخذ و اقتباس تقویم هم غالباً از مقولهٔ ترویج فرهنگ یک بخش کشور بوده است در سراسر کشور، و درواقع تسامح دینی و فکری هخامنشی‌ها را در اخذ رسوم اقوام غیر پارسی به‌منظور حفظ و ایجاد وحدت در امپراطوری پارس نشان می‌دهد. باری، طوایف شرقی ایران که مقارن ظهور زرتشت هنوز شاهد مبارزهٔ مستمر بین کاویان و تورانیان بودند قبل از آنکه در قلمرو طوایف

غربی ایران درآیند از لحاظ قدرت مادی تدریجاً به پیشرفتهایی دست یافتند، شهرها و دیه‌هایی را به‌وجود آوردند و یا از چنگ بومیان فلات بیرون کشیدند. البته هرچند احتمال دارد وجود رقابتهایی بین این شهرهای نوبنیاد آریایی و بروز اختلافهایی بین فرمانروایان محلی‌آنها سبب شده باشد که آنها به علت فقدان وحدت خیلی زود و تقریباً بدون امکان مقاومت زیادی در مقابل پارسی‌ها تسلیم شده باشند معهذا اینکه در کتیبهٔ داریوش ازین ولایات به‌عنوان نواحی مهم و ممتاز قلمرو هخامنشی سخن رفته است نشان می‌دهد که این ولایات قبل از آنکه در قلمرو هخامنشی حل و جذب شوند می‌بایست فرهنگ و هویت خاص قابل ملاحظه‌یی به‌دست آورده باشند. نام تعدادی ازین ولایات بدانگونه که در کتیبهٔ داریوش هست با آنچه در وندیداد اوستا به‌عنوان شهرهای مزدا آفریده آمده است بیش و کم توافق دارد و پیداست که فهرست وندیداد را باید بیشتر مربوط به‌دورانهایی دانست که تمام این ولایات و برخی ولایات غربی‌تر، تدریجاً در قلمرو آیین زرتشت درآمده‌اند. به‌هرحال اگر زرتشت هزار سالی قبل از میلاد در نواحی شرقی ایران دریک محیط شبانی و نیمه‌روستایی و در حوزهٔ حکومت کیانیان کاهن می‌زیست برای جامعهٔ او گذشت سه قرنی کافی بود تا در پایان آن جامعهٔ کاویان تدریجاً در داخل فلات ایران مستقر شوند و با غلبه بربومیان و استفاده از وسایل وابزارهای فنی آنها زندگی روستایی خود را تدریجاً به‌صورت زندگی شهری درآورند. حتی این بومی‌های فلات که مغلوب مهاجمان می‌شدند اگر مقتول یا متواری نمی‌شدند بسا که در دست فاتحان تبدیل به‌بردگان اسیر می‌گشتند و بهره کشی از آنها توسعهٔ صنعت و تجارت را تدریجاً در بین این آریاهای شهرنشین ممکن می‌ساخت. درست است که وجود نظام برده‌داری را در نزد ایرانیان این ادوار از روی قراین و اسناد موجود نمی‌توان به‌درستی استنباط کرد اما غلبه و هجوم آریایی‌ها و وجود اسیران بومی در بین آنها اشکالی برای تصور وجود بردگان درین جامعه باقی نمی‌گذارد. بدون‌شک مقارن سه قرنی بعد از عهد زرتشت و در حدود اوایل قرن هفتم قبل از میلاد تعدادی ازین شهرهای آریایی در نواحی شرقی ایران توسعه یافته بود. اینکه سارگون دوم (۷۰۵-۷۲۲ ق.م) پادشاه آشور، از طوایف آریایی، و به‌تعبیر وی مادهای دوردست، که درحدود اریبی (= هریوه، هرات)می‌زیسته‌اند سخن می‌گوید، نشان می‌دهد که آریایی‌ها مقارن این ایام در حدود هرات قدرت و استقلالی

داشته‌اند. حتی اینکه سنگ لاجورد از قرنها پیش ازین تاریخ، از حدود بدخشان‌در ولایت باختر به‌غرب ایران و حتی نواحی شام و مصر می‌رفته است(۳۶)، توسعهٔ تدریجی بازرگانی را درین نواحی نشان می‌دهد. از قراین پیداست که مقارن ظهور دولتهای غربی ایران شهرها و ولایات شرقی نیز از حیث تجارت و کشاورزی خالی از اهمیت نبوده‌اند و خطر غارت و انهدام نیز که از جانب شمال شرقی، به‌وسیلهٔ سکاهای تورانی، آن نواحی را دایم تهدید می‌کرده است در همین ایام متوجه طوایف غربی ایران هم می‌شده است: حملهٔ سکاها به‌ماد. اما این حوادث در عین‌حال مانع از رشد و توسعهٔ شهرهای شرقی نبوده است و شاید همین توسعهٔ شهرهای شرقی بود که سکاها را به‌طمع تجاوز و غارت به‌داخل فلات می‌کشانید. این توسعهٔ زندگی شهری در عین حال موجب شد تا تولید بیش از حد ضرورت تدریجاً فاصلهٔ طبقات را بیفزاید و استثمار از طبقهٔ کارگر و مزدور را برای ثروتمندان و دامداران بزرگ ممکن نماید. آثار بازیافته از کاریزهای باستانی که در حفاریهای حدود خوارزم و مرو و بخارا کشف شده است از توسعهٔ آبیاری درین نواحی حکایت دارد، و این نکته معرف توسعهٔ صنایع کشاورزی و دامپروری درین نواحی است. درهر حال بسیاری ازین شهرها درکنار رودخانه‌ها — جیحون، زرافشان، مرغاب، و هریرود — یا در محل تقاطع راههای کاروانی به‌وجود آمده بودند و بعدها در دوران امپراطوری پارسی‌ها نیز درحفظ وتوسعهٔ فرهنگ ایرانی نقش جالبی داشته‌اند. آرمان اخلاقی و اجتماعی این دوران کیانی را مخصوصاً یک اعتراف‌نامهٔ مزدیسنایی که در اوستا (یسناها ۱۲ و ۱۳) آمده است تا حدی تصویر می‌کند. درست است که این تصویر بیشتر مربوط به‌جامعهٔ زرتشتی است اما لااقل تصویری از کمال مطلوب جامعهٔ کیانی، قبل از زرتشت نیز هست. درین زمینه، اصرار و تأکیدی که در رعایت آزادی‌ها. آزادی رفت‌وآمد، و آزادی خانه و مسکن، هست پرمعنی است و لزوم ترک ارتباط با دروغپرستان، و اجتناب از زیان رسانیدن به‌آبادیهای قوم (یسناها ۱۲/۵-۲) توجه به ارزش‌های اخلاقی را نشان می‌دهد. اینکه آیین نو، این آرزو را در دلها بیدار می‌کند که شاید سرانجام «جنگ را براندازد و سلاح را به کنار بگذارد» (یسناها ۱۲/۹)، معرف ذوق صلحجویی روستائیان و شبانان زحمتکش و کوشاست. همین علاقه به‌زحمت و تمایل به‌صلح است که مزدیسنان را در سراسر فلات با طبیعت و زندگی آشتی می‌دهد و رنگ امید و شادی به‌زندگی

آنها می‌بخشد. آرزوی دوام برای راستی و آرزوی زوال برای دروغ که در کلام زرتشت (یسنا ۸/۶ و ۸) هست با آنچه در کتیبهٔ داریوش در باب درخواست حفظ کشور از گزند دروغ هست، شباهت دارد و ارتباط پاره‌یی مبادی اخلاقی را بین تعلیم زرتشت و آرمان سایر ایرانیان نشان می‌دهد. لحن اوستا هم که در ضمن نیایش (یسناها ۱۶/۱۷) می‌گوید: «این آبها و زمینها و گیاهها را می‌ستاییم، این جاها و روستاها و چراخورها و میهن‌ها و آبخورها را می‌ستاییم و دارندهٔ این روستاها، آن اهورامزدا را می‌ستاییم» با طرز بیان داریوش که در کتیبهٔ خویش اهورامزدا را تقریباً با همین لحن ستایش می‌کند و او را خدایی می‌خواند که «این زمین را آفرید، که آن آسمان را آفرید، که شادی را برای مردم آفرید» تفاوت چندانی ندارد و با دو زبان مختلف از یک روح شادمان و نستوه و پرامید که از شرق تا غرب فلات جلوهٔ تازه‌یی به‌زندگی انسان داده است حکایت می‌کند. این روح تازه است که وقتی دولتهای آریایی ماد و پارس را به‌وجود می‌آورد در تمام دنیای شرق — آسیای غربی — تحول تازه‌یی در عرصهٔ سیاست و روابط ملتها روی می‌نماید.

۲

افق‌های دور

مهاجران آیرانه‌وئجه که در نیمه‌های هزارهٔ نخست قبل از میلاد اولین امپراطوری آریایی ایران را در نواحی غربی فلات به‌وجود آوردند وقتی برصحنهٔ حوادث قدم نهادند دنیای شرق به‌نیرویی جوان و نورسیده حاجت داشت چراکه گذشته‌یی پرماجرا و محنت‌بار، در دنبال کشمکش‌های خونین بین اقوام مصر و بابل و عیلام و آشور آنرا در آستانهٔ احساس پیری و انحطاط قرارداده بود. مقارن ورود این عناصر تازه نفس دراین نواحی، ختی‌ها (= هیتی‌ها) مدتی بود قدرتشان زوال یافته بود، تروا در آسیای صغیر بردست جنگجویان یونانی منهدم شده بود، بابل و عیلام روزهای خوش را پشت‌سرگذاشته بودند، اورارتو به‌وسیلهٔ آشور در بن‌بست افتاده بود، و خود آشور هم چنان به‌سوی سقوط اخلاقی می‌تاخت که ناچار شرق — شرق نزدیک — می‌بایست چشم به‌راه نیرویی تازه باشد که آن را در وجود آریاهای ایرانی یافت: طوایف ماد و پارس.

البته مقارن این ایام تمدن در بین‌النهرین، آسیای صغیر، و مصر به‌اوج دسترس‌پذیر زندگی شهرنشینی دست یافته بود و این مهاجران ایرانه‌وئجه که از دشتهای بین خزر و آرال به‌حرکت درآمده بودند هنوز بیشتر معیشت بدوی و چادرنشینی را تجربه می‌کردند. معهذا در سر راه آنها مخصوصاً در نواحی غربی فلات، تمدنهای ریشه‌دار آسیای صغیر و قفقاز و بین‌النهرین جهت آشنا کردن آنها با زندگی شهرنشینی مکتب‌های آموزنده‌یی عرضه می‌کرد. هنگام ورود این آریاها در نواحی غربی فلات دولت اورارتو در حدود درهٔ ارس و دریاچهٔ وان قدرت قابل-

ملاحظه‌یی داشت، آشور در بین‌النهرین ونواحی غربی جبال زاگرس وارث قدرتهای عظیم تاریخ شرق بود و قسمتی از نواحی جنوب غربی فلات هم قلمرو عیلام را تشکیل می‌داد که گذشتهٔ آن از تمدن و فرهنگ پرمایه‌یی حکایت می کرد. برخورد دایم بین این قدرتها پیدایش یک نیروی تازه را الزام می کرد و آنچه سرانجام، مهاجران آریایی را درین نواحی به‌روشنی صحنهٔ تاریخ کشانید همین الزام بود. تمدن و فرهنگ این مهاجران نیز طی قرنها از برخورد با این قدرتها نشان داشت چنانکه برخورد این قدرتها با یکدیگر نیز دربن ایام تاریخ تمام شرق نزدیک را در جنگهای دایم و پایان ناپذیر خلاصه مـی کرد.

سرزمین آشور که خشونت اقلیم و کم‌حاصلی خاک کوهستانی آن درنواحی مجاور غرب زاگرس از بومیان آن، قومی تجاوزگر و سلحشور ساخته بـود، مقارن اوایـل هزارهٔ نخست‌قبل از میلاد در دنبال انحطاط بابل و افول‌دولت ختی* پایگاه دولتی جنگجو و پرقدرت در شمال بین‌النهرین شده بود. در بین فرمانروایان این سرزمین، آشور نصیرپال دوم (۸۸۴-۸۵۹ ق م) حوزهٔ فرمانروایی خویش را مرکز یک قدرت عظیم جهانی عصر ساخت. در جانب شمال، حدود قلمرو خود را تا سوریه و کرانهٔ مدیترانه رسانید و فنیقی‌های سواحل لبنان برای آنکه دخالت وی فعالیت بازرگانی آنها را متزلزل یا متوقف نسازد به‌این فرمانروای آشورباج دادند. در جانب شرقی هدف آشور نصیرپال و اخلاف وی آن شد که با بسط قدرت در ماوراء زاگرس برمنابع نقره و بر ذخایر الوار و رمه‌های اسب که در داخل فلات ایران فراوان بود دست یابند و راههای بازرگانی غرب آسیا را در تحت نظارت خویش درآورند. شلمنصر سوم (۸۵۹-۸۲۴ ق م) پسر و جانشین این آشور نصیرپال توانست اتحاد سوریه و یهود و اعراب را که در مقابل توسعهٔ فوق‌العاده آشور متحد شده بودند درهم کوبد و اسلحهٔ خویش را در آبهای مدیترانه بشوید. جانشین وی شمشی عداد پنجم (۸۲۴-۸۱۰ ق م) با آنکه در بابل و در شرق زاگرس لشکرکشی‌هایی کرد شهرتش بیشتر به‌خاطر ملکه‌اش سمورامت** نام بود که بعداز وی یکچند نیز عنوان‌نیابت سلطنت(۸۱۰-۸۰۵ ق م) یافت. این سمورامت همان ملکه‌سمیرامیس*** قصه‌ها بود که آوازهٔ قدرت و هیبت آشور وی را بعدها در نزد مردم یونان وآسیای صغیر در هاله‌یی از جلال و شکوه افسانه‌یی فرو برد. تاریخ آشور در تمام این دوران

* Hittites ** Sammu_ramat *** Semiramis

جز تاریخ لشکرکشی‌ها و جنگهای خونین نیست. تیگلات‌پیلسر سوم (۷۲۷-۷۴۵ ق م) باغلبهٔ بریهود (۷۳۳ م ق) و تسخیر دمشق (۷۳۲ ق م) جای پای آشور را در سواحل مدیترانه مستحکم کرد. چند سال بعد سارگون دوم (۷۰۵-۷۲۲ ق م) قدرت آشور را جلوهٔ فوق‌العاده داد، و نخبهٔ جمعیت یهود را از سامریه به‌آشور آورد و تعدادی از آنها را در داخل فلات ایران، در بین شهرهای طوایف ماد که در آنزمان باجگزار آشور بودند کوچ داد. پسر وی سناخریب (۶۸۱-۷۰۵ ق م) مصر را از فکر مداخله در سوریه منصرف داشت، یهودیه و بابل را که دایم برضد آشور توطئه و تحریک می‌کردند ویران کرد و نینوا پایتخت آشور را که بعدها ناحوم‌نبی آن را «شهر خونین» «پر از دروغ و دزدی» و صحنهٔ «چرخهای تند» و «گردونه‌های جهنده» می‌خواند، ملکهٔ بی‌معارض پایتخت‌های آسیای غربی کرد. اسرحدون (۶۶۹-۶۸۱ ق م) حتی به‌مصر سفلی لشکرکشید (۶۷۱ ق م) وجانشین وی آشوربانی‌پال (۶۲۶-۶۶۹ ق م) طی دو لشکرکشی سپاه آشور را فاتحانه تا مصر علیا برد و بدینگونه قلمرو آشور از یکسو تا مصر و سوریه و ازسوی دیگر تاحدود دریای خزر و کویر نمک در ایران بسط یافت. معهذا این قدرت حتی در اوج‌تعالی خویش فقط تجسم یک «امپریالیسم» تجاوزگر و جهانخوار بود که در آن استثمار ضعیفان بردست اقویا، غارت و کشتار بیرحمانه در سرزمینهای تسخیر شده، شکنجه کردن، مثله کردن، و تبعید کردن اقوام مغلوب و ویران کردن شهرها و بناهای آباد همچون‌لوازم اجتناب‌ناپذیر این طرز حکومت درجریان‌بود و تصویرهای زنده‌یی که پادشاهان آشور درطی الواح و کتیبه‌های خویش ازین‌گونه فجایع باقی نهاده‌اند این اسناد تاریخی آنها را واقعی‌ترین تعبیر از شرارت نهاد انسانی جلوه می‌دهند. طرفه آنجاست که آشور بانی‌پال فاتح عیلام و آخرین پادشاه بزرگ آشور وقتی شهر شوش، تختگاه دیرینهٔ عیلام را فتح کرد و در تمام خاک عیلام برجای آبادیها و شهرها شوره و بوتهٔ خار پاشید، در پیش خدای خویش با غروری وحشیانه مباهات می‌کرد و به‌اینکه در تمام سرزمین دشمن صدای شادمانهٔ انسانها و جانوران را به‌کلی خاموش کرد می‌نازید اما وقتی در پایان عمر خویشتن را با بیماری وبدبختی و آشوب خانگی مواجه می‌یافت درطی یک کتیبهٔ دیگر با اندوه و افسوس می‌نوشت: «من به‌خدا و انسان، به‌مرده و زنده نیکویی کردم پس چرا بیماری، نالانی، درماندگی و بدبختی برمن فرود آمد؟ اکنون نمی‌توانم کشمکشی را که درکشورم

هست و ستیزگی را که در خانواده‌ام پدید آمده است براندازم. گویی من همچون آن کسی به‌شمار رفته‌ام که به‌عمر خویش هرگز از خدایان ترس نداشته است.» (۱)
بدون‌شک تنها طرز تفکر فرمانروایی قهار بود که به‌این محنت‌زدهٔ مغرور اطمینان می‌داد که تمام آن کشتارها و غارتهایی که وی در بیرون از مرزهای آشور راه می‌انداخت و آن خسارتها و تلفات سنگین که در درون مرزها برمردم نینوا تحمیل می‌کرد ممکن است خدایان آشور را از وی خشنود کرده باشد. معهذا عمر نینوا و خدایانش که آشور بانی‌پال آنهمه به‌قدرت و عنایت آنها تکیه داشت نیز برخلاف پندار وی چندان طولانی نبود. فقط چهارده سال بعد از مرگ او بود که هووخشتره پادشاه طوایف ماد به‌کمک نبوپولسر که در بابل برضد آشور سربه‌طغیان برآورده بود، به‌عمر پرماجرای آشور پایان داد (۶۱۲ ق م).

اما عیلام که آخرین روزهای خود را فقط چند سالی قبل از سقوط نینوا در وحشت غارت وهجوم آشور بانی‌پال به‌سرآورد، ازهمان آغاز ورود طوایف ماد و پارس به حدود زاگرس، با آشور درگیریهای خونین یافته بود. این سرزمین که از ماداکتو برروی کرخه تا ایذج (= ایذه، مالمیر) در خاک بختیاری و از هایدالو درمحل خرم‌آباد کنونی تا حدود رامهرمز وبوشهر امروز امتداد داشت از قرنهاپیش تمدن‌سومری را باخط‌میخی‌جذب کرده بود وحتی به‌موجب‌تورات یک‌پادشاه باستانی آن به‌نام کدورلاعمر (پیدایش ۱/۱۴) قلمرو خود را تا حدود فلسطین بسط داده بود اما غلبهٔ بابل قدرت و استقلال آنرا یکچند در عقدهٔ افول افکنده بود. معهذا مقارن شروع قدرت آشور و درفاصلهٔ بین قرن نهم تا هفتم قبل‌از میلادعیلام دوباره فرصتی برای تجدید حیات یافت. اما این بار در وجود آشور با حریف پرزوروبیرحمی مواجه شد که سرانجام در ۶۳۶ ق م آن را از پا درآورد و شوش پایتخت آن را به‌دست مهاجران آریایی — طوایف پارس — انداخت. در باب اصل و منشأ مردم عیلام که طوایف ماد و پارس آنها را خوجه، خوز، یا هوز می‌خواندند هنوز نظر قطعی نمی‌توان داد اما به‌نظر می‌آید که با سایر اقوام آسیایی یا قفقازی نواحی زاگرس — مثل گوتی ولولوبی و کاسی — مربوط بوده‌اند وتمدن نخستین آنها تا حد زیادی با تمدن سومریهای باستانی ارتباط دارد. در هر حال این تمدن حتی پیش از آغاز هزارهٔ دوم قبل از میلاد هم روی به توسعه داشت. چنانکه شاید اولین چرخ کوزه‌گری و حتی نخستین گردونهٔ چرخ دار را نیز انسان در همین سرزمین اختراع

کرده باشد. معهذا بعد از خاتمهٔ دوران طولانی باستانی آن در تمام دوران تجدید حیات قوم، تاریخ عیلام در مبارزهٔ با آشور خلاصه شد. البته خود این تجدیدحیات بدون‌شک تا حدی مولود فشارهایی بود که ورود طوایف ماد و پارس در مجاورت قوم به آنها وارد می‌کرد. با اینهمه اتحاد با حکام محلی بابل هم که خود آنها نیز دراین سالهای اواخر قرن هشتم قبل از میلاد از جانب آشورمخصوصاً سارگون دوم (۷۰۵-۷۲۲ ق م) در معرض تجاوز بودند، در اوایل حال به‌این تجدیدحیات عیلام کمک کرد. سناخریب هم مثل پدرش سارگون درعیلام به‌اعمال زور پرداخت. عیلامی ها نیز پادشاه خود کدورنانخونندی را که در مقابل دشمن اقدامی نکرد کشتند (۶۹۳ ق م). در عهد اسرحدون عیلام تاخت و تازه‌هایی در بین‌النهرین کرد (۶۷۴ ق م). اما بعد، با آشور از در دوستی درآمد. هر چند در اوایل دوران آشوربانی‌پال هم با استفاده از گرفتاریهای او در مصر باز عیلام به بین‌النهرین تجاوزکرد لیکن بروز جنگ خانگی در بین خانوادهٔ سلطنتی عیلام بهانه‌یی به‌آشوربانی‌پال داد تا جنگ با عیلام را ازسر گیرد. در اولین جنگ پادشاه عیلام کشته شد و شکست عیلام در تمام آشور مایهٔ شادمانی گشت. بلافاصله اختلافات داخلی و مداخلات خارجی عیلام را به‌سوی تجزیه برد. سرانجام آشوربانی‌پال بهانه‌یی دیگر برای لشکرکشی به‌آنجا یافت و این‌بار عیلام با خاک یکسان شد. شوش به‌غارت رفت و برای آشور در نواحی اطراف زاگرس جز اورارتو قدرتی که مایهٔ دغدغهٔ‌خاطر باشد باقی نماند اما وجود طوایف آریائی، گیمری، و سکایی که در فاصلهٔ بین قلمرو اورارتو و آشور پیدا اشده بودند دیگر جایی برای نگرانی از اورارتو باقی نمی‌گذاشت. پادشاه اورارتو نامش ساردویس چهارم (۶۴۵-۶۲۰ ق م) با آشور دم از دوستی می‌زد. اورارتو و آشور هردو در وجود این طوایف آریایی سکایی با حریف تازه‌یی مواجه بودند.

کشور اورارتو یا آرارات که مقارن اوایل هزارهٔ نخست قبل از میلاد در نواحی دریاچهٔ وان و حدود ارمنستان امروز به‌وجود آمد و درواقع به‌سرزمینهایی که آشوریها تمام آن را به‌نام یک بخش آن—نهریا «Nahria» — نائیری می‌خواندند و تمام آن نواحی را همچون سرزمینی که پادشاهان متعدد دارد تلقی می‌کردند، تا حدی وحدت و انتظام بخشید. این کشور ظاهراً از بقایای طوایف و اقوام هوری «Hurrites» به‌وجود آمد و مردم آن که سرزمین خودرا غالباً بیای‌نیلی «Biainili»

می‌خواندند، به‌زبانی که از لهجه‌های قفقازی بود سخن می‌راندند. دامداری و کشاورزی، به‌علاوه جنگلها و معادن وسیع موجب بسط تمدن آنها می‌شد. این تمدن مخصوصاً درآنچه به کتابت ومعماری ارتباط داشت غالباً تحت نفوذ آشور بود اما آیین آنها نه‌آریایی بود نه از نوع آیین آشور. خدایان متعدد رانیایش می کردند، خدای بزرگ آنها خالدی «Khaldi» نام داشت و قوم را هم مورخان گه‌گاه به‌نام او منسوب کرده‌اند: خالدیان. معهذا درکنار خالدی دو خدای دیگر هم در نزد آنها پرستش می‌شد که با خالدی نوعی تثلیث درست می کردند و خالدی در رأس آنها بود: اینها عبارت بودند از تشبا «Teschcba» که خدای طوفان و رعد بود و اردینی «Ardini» که خدای آفتاب محسوب می‌شد. در بین خدایان دیگر که نیز در نزد قوم مورد نیایش بودند بغ‌مشتا (= بغ‌مزدا؟) ظاهراً خدایی ایرانی بود که معبدی هم در مصیصر داشت و سارگون در طی لشکرکشی‌های خویش آن را ویران کرد. غیر از مصیصر که در زاویهٔ شمال غربی دریاچهٔ اورمیه بود و در طی جنگهای اورارتو و آشور از جهت مرزی اهمیت داشت شهر عمده اورارتو، توشپه یا توروشپه «Turushpa» خوانده می‌شد که تختگاه پادشاهان اورارتو بود و درکنار دریاچه وان قرار داشت. به‌علاوه قبل از آنکه توروشپه به‌عنوان پایتخت کسب اهمیت کند تختگاه اورارتو ارزشکون «Arzashkun» نام داشت ـ در درهٔ ارس.

از اولین فرمانروایان اورارتو آنها که با آشورنصیرپال دوم (۸۵۹-۸۸۴ق‌م) معاصر بودند از تاخت وتازهای مخرب و وحشیانهٔ این پادشاه آشور لطمهٔ بسیار دیدند. شلمنصر سوم هم چندین بار درسالهای ۸۵۹، ۸۵۶ و ۸۴۴ (ق‌م) برضد آرامه «Arame» پادشاه اورارتو لشکرکشی کرد و ارزشکون پایتخت وی را در درهٔ ارس به‌باد ویرانی داد. بعد از شلمنصر نیز پادشاهان آشور مکرر به‌این سرزمین لشکرکشی کردند معهذا این لشکرکشی‌ها غالباً به‌جای آنکه اورارتوییان راضعیف کند موجب تحکیم و تقویت آنها شد و به‌آنها اتحاد و مقاومت آموخت. بیشتر این لشکرکشی‌ها هم علاوه برقصد غارت و تجاوز به‌آن نظر بود که آشور می کوشید تا با حمله به‌این سرزمین خود را از تعرضهای احتمالی این اقوام مصون دارد. توسعهٔ قدرت اورارتو، مایهٔ نگرانی آشور بود و بعد از عهد آشورنصیرپال پادشاهان آشور غالباً ناچار بودند برای مقابله با تعرضهای احتمالی اورارتو درمجاورت مرزهای آن کشور نیروهای قابل‌ملاحظه‌یی نگهدارند. حتی در عهد شلمنصر چهارم (۷۷۲-

۷۸۲ ق.م) یک پادشاه اورارتو—ارگیتس «Argites» نام—توانست آشور را تهدید کند، سواحل غربی دریاچهٔ اورمیه را بگیرد و حتی در سواحل شرقی آن قسمتی از اراضی مربوط به‌طوایف مانای را به‌قلمرو خویش الحاق کند. اما برای آنها هم مثل سرکردگان مانای و حتی پادشاهان آشور نظارت براحوال طوایف جنگجوی و استقلال‌طلب آریایی — ماد و پارس — که درین نواحی بودند دشوار بود و این امر به‌توسعهٔ حس استقلال‌جویی این طوایف کمک کرد. تیگلات پیلسر سوم (۷۲۷-۷۴۵ ق.م) که در سالهای ۷۴۴ و ۷۳۷ (ق.م) فرصتی برای مقابله با بسط نفوذ اورارتو یافت در نواحی مربوط به‌اقوام مانای با طوایف ماد برخورد کرد و تا نزدیک دریای خزر و حدود کوه دماوند (= بیکنی) آنها را دنبال نمود. در عهد سارگون دوم (۷۰۵-۷۲۲ ق م)، پادشاه اورارتو به‌نام اورسا یا روسا سرکردگان نواحی مجاور را مطیع نمود و بعد با تحریک طوایف مانای و ماد توانست آشور را با دشواریهای تازه مواجه کند. در همین احوال بود که در ماجرای حوادث مربوط به‌مانای و اورارتو، نام دیااکو (= دیوکس) سرکردهٔ ماد در میان آمد که چون با اورارتو برضد آشور متحد شده بود از طرف آشور به‌حماة در سرزمین سوریه تبعید شد. روسا هم با اتحادی که با یک پادشاه آسیای صغیر — میتا «Mita» پادشاه فروگیه «Phrygia» — کرد مدتها برای سارگون دوم و آشور دردسر تازه‌یی به‌وجود آورد. این میتا ظاهراً همان میداس «Midas» افسانه‌یی بود که در قصه‌های یونانی به‌هرچه دست می‌زد طلا می‌شد و داستانش حکایت قارون را به‌یاد می‌آورد(۲). درهرحال میتا که قلمرو خود را در نواحی شرقی آسیای صغیر توسعه داده بود برای آنکه با آشور مقابله کند با اورارتو و با مخالفان‌آشور در سوریه‌همدست‌شد و هرچند اتحاد آنها برای سارگون مایهٔ دردسر شد به شکست مخالفان انجامید. سرکشان سوریه منقاد شدند (۷۱۷ ق م)، میتا مجبور به‌عقب‌نشینی شد، روسا هم مغلوب گشت (۷۱۴ ق.م) و ازنومیدی دست به‌خودکشی زد. اما آشور نیز ازین پیشرفتهای خویش چندان سودی عاید نکرد، شکست اورارتو و فروگیه راه را برای هجوم سکاهای گیمری به‌قلمرو آشور بازکرد. این طوایف آریایی که در مجاورت آشور تا نواحی مانای و حتی حدود عیلام پیش آمدند قلمرو میداس را به‌باد غارت دادند (۶۹۶ ق.م) و چندی بعد آن را به‌آغوش اورارتو افکندند تا بعدها (حدود سال ۶۰۰ ق م) با خود اورارتو به‌قلمرو دولت نوخاسته ماد الحاق شود.

درکشمکشهایی که از اوایل هزارهٔ نخست قبل از میلاد، از یکسو بین اورارتو و آشور و از سوی دیگر بین آشور و عیلام در جریان بود نواحی غربی فلات ایران که خود عرصهٔ تاخت و تاز دایم متخاصمان بود طوایف گونه‌گون بومی و مهاجر، آریایی و غیرآریایی را نیز به هم درمی‌آمیخت و صحنهٔ حوادث را برای ورود یک نیروی تازه که ضعف و انحطاط تدریجی قدرتهای متخاصم پیدایش آن را الزام می‌کرد آماده می‌نمود. این طوایف که قرنها پیش از ورود آریاها و حتی از حدود هزارهٔ دوم وسوم قبل ازمیلاد در منطقهٔ زاگرس مزاحم تمدنهای بین‌النهرین و عیلام می‌شدند شامل طوایف لولوبی وگوتی بودند چنانکه یک قوم دیگر هم که کشوری به‌نام سیماش «Simash» را در حدود اصفهان و بختیاری امروز به‌وجود آورده بود از هزارهٔ سوم قبل از میلاد درین نواحی عرض وجود کرده بود. همچنین طوایف کاسی که نیز بین هزارهٔ سوم و دوم قدرت و آوازه‌یی درین نواحی داشته‌اند در بین‌النهرین یکچند به‌عنوان سلسله‌یی خارجی حکومت کردند و بالاخره تمدن نواحی غربی فلات ایران را به‌رنگ تمدنهای بین‌النهرین و قفقاز و آسیای صغیر درآوردند. معهذا در هزارهٔ اول قبل از میلاد که امواج مهاجران و مهاجمان آریایی از قفقاز و از نواحی شمال شرقی فلات به‌این حدود رسید این تمدنهای حدود زاگرس نتوانست در مقابل آنها درایستد و حتی آشور و بابل هم سرانجام مقهور این امواج مهاجران شد و قدرتشان بـه‌دست ماد و پارس منقرض گشت. اما از بقایای طوایف و اقوام مهاجر و بومی گذشته، مقارن ورود ایرانیان به‌نواحی غربی فلات هنوز جای جای در حدود زاگرس پاره‌یی دولتهای کوچک بومی، مستقل یا نیمه مستقل، باقی بود که قدرت آنها به‌ضعف نیروهای بزرگ متخاصم مخصوصاً آشور و عیلام بستگی داشت و برچیده شدن آنها در طی حوادث این عصر تدریجاً محیط نواحی غربی فلات را برای روی کارآمدن قـدرتهای آریایی یکدست و آماده کرد. این دولتهای محلی مخصوصاً شامل الیپی، خـارخار (ــ کرکر) و نمری بودند که اتحادیه عناصر قفقازی و آریایی نواحی زاگرس — اتحادیهٔ طوایف مانای— هم به‌جمع آنها افزوده میشد و طوایف ایرانی ماد و پارس در طی برخوردهای دایم و مکرری که بین تمام این عناصر در جریان بود جای پای خود را درین نواحی محکم می‌کردند.

ازین جمله الیپی «Elipi» که ظاهراً مرکز آن در حدود ماهیدشت کرمانشاه

واقع بود مقارن سال ۹۰۰ (ق‌م) گه‌گاه، از یکسو تا حدود همدان و نهاوند و از سوی دیگر تا به‌حدود عیلام امتداد می‌یافت. خارخار ظاهراً در شمال آن سرزمین و به‌احتمال قوی در حدود سنندج یا مریوان بود و با آنکه در عهد شلمنصر سوم دست‌نشاندهٔ آشور محسوب می‌شد سارگون‌دوم ناچار شد برای فرونشاندن طغیان سرکردگانش آن را به‌کلی درهم‌کوبید و بعد از تجدید بنا آن را کارشروکین نام نهد. ولایت نمری هم، نواحی درهٔ دیاله را تا حدود شهرزور کنونی شامل می‌شد و بقایایی از طوایف کاسی و گوتی و لولوبی درین نواحی زندگی می‌کردند که در کتیبه‌های آشورگه‌گاه نیزبه‌نام یکی‌از قبایل‌جزء خویش— زاموا «Zamua»—خوانده می‌شد. درهرحال الیپی ناحیه‌یی بود که به‌سبب مجاورت با عیلام تسلط برآن برای آشور اهمیت خاص داشت. ازین روبود که اتحاد آن با عیلام و بابل یکبار مایهٔ نگرانی سناخریب شد و اسرحدون و آشوربانی‌پال هم چنانکه از متون مربوط به نذر و نیاز آنها در معابد برمی‌آید به‌ادامهٔ نفوذ آشور در آنجا اهمیت زیادی‌داده‌اند. اینکه نام یکتن از فرمانروایان این سرزمین اسپه‌باره «Spabara» به‌طور بارزی ایرانی به‌نظر می‌آید حاکی از نفوذ تدریجی عناصر آریایی در بین طوایف بومی الیپی است و ممکن است بدان سبب باشد که فرمانروایان الیپی با سرکردگان ایرانی این حدود وصلت می‌کرده‌اند، و فرزندانی که مادران ایرانی داشته‌اند احیاناً نام ایرانی هم می‌گرفته‌اند. این اسپه‌باره که مثل پدرش تالتا «Talta» نسبت به‌سارگون دوم اظهار انقیاد می‌کرد در آغاز فرمانروایی‌خویش با طغیان برادرش نیبه «Nibe» که عیلام او را برضد وی تحریک و تقویت می‌کرد مواجه شد و از جانب آشور حمایت یافت اما چندی بعد در دوران سناخریب خود وی نیز برضد آشور سرکشی کرد و آشور برای دفع وی به‌لشکرکشی پرداخت. علاوه براین دولتها که وارث بقایای‌قدرتهای گذشتهٔ بومیهای داخل فلات بودند، مقارن اوایل هزارهٔ نخست مخلوطی ازطوایف مهاجر و بومی — قفقازی و آریایی — به‌نام مانای در نواحی جنوب شرقی دریاچهٔ اورمیه تا حدود جنوب غربی خزر مخصوصاً بین حدود مراغه تا بوکان و سقز سکونت داشت که اتحادیه آنها از یکسو بین اورارتو و آشور تعادلی به‌وجود می‌آورد و ازسوی دیگر بهانه‌یی برای برخورد خود آنها می‌شد.

غیر از جنوب‌غربی فلات که قسمت عمدهٔ آن قلمرو عیلام بود در سایر نواحی فلات نیز از خیلی پیش امکانهایی برای بسط توسعهٔ زندگی کشاورزی وشهرنشینی

پیش‌آمده بود. بیشتر این نواحی‌حتی‌آنجا که حفاریها حضورطوایف آریایی را نشان می‌دهد وارث سنتهای ماقبل آریایی بود. حفاریهایی که قشرهای مختلف این تمدنها را نشان می‌دهد درعین حال طرز تحول زندگی‌قوم را ازده‌نشینی به‌شهرنشینی نیز عرضه می‌کند(۳). از جمله در تپه سیلک نزدیک کاشان و تپه گیان نزدیک نهاوند آثار تمدنهای ماقبل آریایی در قشرهای قدیمتر پیداست. در گوی تپه واقع در مشرق دریاچهٔ اورمیه قبرهایی کشف شده است که جمجمهٔ انسانهای شمالی را در اواخر هزارهٔ دوم عرضه می‌کند. در تپه حسنلو واقع در سلدوز در جنوب غربی اورمیه در ویرانهٔ قلعه‌های منسوب به‌طوایف مانای آثاری به‌دست آمده است که از اوایل هزارهٔ نخست و جنگهای اورارتو و آشوردرین نواحی نشانها دارد. از جمله یک جام زرین که همراه با بقایای جسد سه جنگجوی غنیمت یافته، در زیر آوارهای یک ارگ حریق زدهٔ این نواحی به‌دست آمده است و جنگهای مکرر و مستمر این‌طوایف را نشان می‌دهد می‌بایست به‌حدود اوایل هزارهٔ نخست یا قدری دیرتر — شاید بین سالهای ۸۱۰ تا ۷۹۰ (ق م)— مربوط باشد. در تپه‌مارلیک واقع در درهٔ‌گوهررود درشمال غربی رشت قبرهایی هست که ظاهراً متعلق به‌دوران ورود سکایی هاست به‌حدود زاگرس ـ مقارن همین ادوار یا قدری جلوتر. چنانکه در املش و دیلمان هم آثاری به‌دست آمده است که ظاهراً به‌همین رویدادها ارتباط دارد و هرچند اظهار رأی درباره هویت مردمی که این آثار مربوط به آنهاست هنوز خالی‌از اشکال نیست اما پیدایش آنها درین نواحی وجود عوامل و اسباب تمدن را قبل از ورود مهاجران آریایی به‌این حدود نشان می‌دهد و اختلاط هنرهای بدوی و شهرنشینی در آنها حاکی از ادامهٔ تمدنهای کهنهٔ بومی است، دراین نواحی. طرفه آنست که پاره‌یی ظرفهای سفالین و تندیسهایی که از این حفاریها به دست آمده است گه‌گاه از لحاظ لطف و زیبایی با شاهکارهای هنرمندان عصر ما قابل‌مقایسه به‌نظر می‌آید(٤).

باری، به‌هنگام ورود آریاهای ایرانی در نواحی غربی ایران،تمدن در داخل فلات —از گوی تپه در آذربایجان و خوروین در حدود قزوین تا تپه حصار در دامغان و تورنگ تپه در استراباد— موفق شده بود ذوق تجمل‌دوستی و غریزهٔ زیبا‌پسندی را تا حد زیادی در بین مردم ارضا کند با اینهمه تأثیر آشور و تمدنهای بین‌النهرین در توسعهٔ تمدنهای نواحی غربی بیشتر محسوس است. تمدنهای این

نواحی مخصوصاً درفاصلهٔ بین دریاچهٔ اورمیه و دریای خزر درحوزهٔ اتحادیه‌یی که به‌طوایف مانای منسوب می‌شد جذب شده بود و آنچه به‌نام گنجینهٔ سقز و زیویه معروف است و به‌همین حوزه ارتباط دارد این امتزاج تمدنهای داخل و مجاور فلات را در قلمرو طوایف مانای شامل نفوذ سکابی و گیمری هم نشان می‌دهد. این سرزمین مانای که در اوایل هزارهٔ نخست قبل از میلاد از حدود جنوب شرقی دریاچهٔ اورمیه شروع می‌شد از اولین منزلهایی بود که مهاجران ایرانی در ورود به نواحی غربی فلات ایران به‌آنجا وارد می‌شدند(ه). آیا این سرزمین همان کشور منی بود که در کتاب یرمیای نبی هم در ردیف کشور آرارات (= اورارتو) و در زمرهٔ مخالفان آشور یاد شده است؟ با آنکه درین باب جواب قطعی آسان نیست غیراز شباهت لفظی قراین دیگر هم هست که مورخ را وامی‌دارد تا به‌این سؤال پاسخ مثبت بدهد. درهرحال کشورمانای اتحادیه‌یی از طوایف و شهرهای مختلف دربین اورمیه و خزر بود که مقارن اوایل هزارهٔ نخست و چندی بعد از آن به‌وسیلهٔ نوعی حکومت عدهٔ قلیل اداره می‌شد و با آنکه سطح تمدن طوایف با هم تفاوت داشت روی هم رفته تأثیر عناصر بومی و فرهنگ‌های مجاور در تمدن آنها محسوس بود. ازجمله جام زرینی که در تپه حسنلو در آغوش استخوانهای پوسیدهٔ چند جنگجوی پرهیجان یافت شده است و تا حدی نیز رنگ ایرانی دارد معرف جنبهٔ اختلاط این تمدن مانایی است. به‌علاوه در مجموعهٔ آثار گرانبهایی هم که در زیویه نزدیک سقز به‌دست آمده است نشانه‌هایی از ذوق تجمل و مایهٔ ثروت سرکردگان این طوایف را می‌توان یافت. در هرحال زمین‌های حاصلخیز و مراتع وسیع این نواحی محل مساعدی برای تربیت اسب و پرورش دام بود و پادشاهان آشور هم از همین نظر به‌این نواحی توجه خاص نشان می‌دادند. در بین طوایف این سرزمین غیر از اقوام ماد و پارس عناصر سکایی هم به‌این نواحی آمده بودند و با عناصر عیلامی و طوایف سامی که به‌وسیلهٔ آشوریها به‌این نواحی کوچانده شده بودند در اتحادیه‌های محلی با هم مربوط شده بودند. این نکته که یک خدای بزرگ در نزد بعضی طوایف مانای به‌عنوان بغ‌مشتای (= بغ‌مزدا؟) خوانده می‌شد و اینکه یک سرکردهٔ مانای که در جنگ با آشور اسیر شد و سارگون او را گرفت و زنده زنده آتش زد بغداتی «Bagdati» نام داشت و همچنین اینکه تعدادی نامهای ایرانی دیگر نیز دربین سرکرده‌های طوایف مانای در منابع آشوری هست(٦) نشان آنست که در

اتحادیه مانای عناصر ایرانی تدریجاً نقش قابل ملاحظه‌یی به‌دست می‌آورده‌اند. اینکه در مآخذ اورارتو از مانای به‌عنوان کشوری واحد سخن درمیان است مربوط به‌ادوار قدرت و استحکام اتحادیه این طوایف بوده است و منابع آشوری نشان می‌دهد که در مانای باید بیشتر به‌چشم یک اتحادیه طوایف دید تا یک کشور واحد. البته در کشمکشهای بین اورارتو و آشور کشور مانای گاه متحد آشور میشد و گاه گرایش به‌اورارتو می‌یافت. بدینگونه تاریخ مانای که با آغاز تاریخ ایرانیان —مخصوصاً ماد— پیوند دارد داستانی است از کشمکش بین اورارتو و آشور و همین نکته بود که آنها را وامی‌داشت تا برای تأمین صلح و رهایی گه‌گاه با این متجاوزان به‌کوشش برخیزند. درواقع از لشکرکشیهایی که آشوریها در نواحی زاگرس در حدود اوایل قرن نهم انجام داده‌اند برمی‌آید که در بین طوایف مانای وسرزمینهای مجاور عناصر آریایی و ایرانی تدریجاً نقش عمده‌یی در زد و خوردهای این نواحی داشته‌اند. پیداست که طوایف ماد و پارس رفته رفته نظارت بر برخی شهرها و قلعه‌های این حدود را برعهده گرفته‌اند و در دفاع از آنها آمادگی و ورزیدگی نشان داده‌اند. وقتی در ۸۲۰ (ق‌م) یک سردار آشور در نواحی مانای تاخت و تاز می‌کرد در بین جنگجویان این حدود با سرکرده‌یی به‌نام ارته‌سری «Artasari» برخورد که نام ایرانی یا آریایی او آشکارا حاکی از اهمیت نقشی است که مهاجران ایرانی تدریجاً دربن نواحی بین زاگرس و خزر به‌دست آورده بودند. البته رقابت و اختلاف آشور و اورارتو دربن حدود موجب بروز جنگهای پایان‌ناپذیر در سرزمین مانای می‌شد. چنانکه در اواخر عهد شمشی عداد پنجم (۸۲۴-۸۱۰ ق‌م)، یک پادشاه اورارتو به‌نام منوا دربن حدود تاخت وتازها کرد و در تاش‌تپه جنوب اورمیه کتیبه‌یی هم به‌یادگار گذاشت. در دنبال این تاخت وتازها آشوریان هم در اولین فرصت باز به‌این حدود لشکرکشی کردند و قلعه‌ها و شهرهای مانای مکرر عرضهٔ غارت وکشتار گشت. پادشاه دیگری از اورارتو، نامش ساردوریس دوم (۷۳۰-۷۶۰ ق م) که خود را «شاهشاهان» هم می‌خواند در نواحی شمالی مانای دستبردهایی زد. در عهد سلطنت سارگون دوم (۷۰۵-۷۲۲ ق م) نیز برضد فرمانروایان مانای که دست‌نشاندگان آشور بودند طغیانی برپا شد و حمایت کردن اورارتو از شورشگران موجب شد که تا آشور در دفع طغیان شدت و خشونتی بیشتر نشان دهد. اینکه در بین سرکردگان شورشی که دربن ماجرا به‌وسیلهٔ آشور تبعید

شدند نام دیاآکو هم هست نشان می‌دهد که طوایف ایرانی — مخصوصاً ماد— تدریجاً در اتحادیهٔ طوایف مانای نقش رهبری به‌دست آورده بودند.

طرز ذکری که از طوایف ماد در کتیبه‌های شاهان آشور، از شلمنصر سوم تا آشوربانی‌پال هست در عین حال معرف این نکته است که وجود این طوایف از همان آغاز برای آشور مایهٔ دغدغه بوده است. در کتیبه‌های آشور از اینها به‌عنوان «مادهای دوردست»، «مادهای بزرگ شرق»، «مادهایی که سرزمین آنها دورافتاده است»، «مادهای دور دست که در حوالی کوه بیکنی (= دماوند) هستند»، «مادهایی که در نزدیک صحرای نمک هستند» یاد می‌شود، و از این نکته می‌توان دریافت که محل سکونت این طوایف در این ایام از حدود مرزهای آشور در نواحی زاگرس تا به‌حوالی دماوند وصحرای نمک در داخل فلات ایران امتداد داشته است. البته از این هم که اولین بار در کتیبه‌های شلمنصر سوم (۸۲٤-۸۵۹ ق م) ذکری ازین طوایف درمیان می‌آید و حتی تیگلات پیلسر اول که در حدود سالهای ۱۱۰۰ (ق م) درین نواحی لشکرکشیهایی کرده است در کتیبه‌های خویش به‌وجود این طوایف اشارتی ندارد(۷)، نیز معلوم می‌شود که ورود آنها به‌این حدود می‌بایست حداکثر مقارن هزارهٔ نخست بوده باشد. شاید این امر هم که ذکر طوایف پارسوا اول بار در ۸٤٤ (ق م) و ذکر طوایف مادای اول دفعه در ۸۳٦ (ق م) در کتیبه‌های آشور می‌آید نشان آن باشد که در مهاجرت یا هجوم به‌داخل فلات طوایف‌جنگجوی پارس زودتر از طوایف ماد به‌نواحی شمالی زاگرس و حدود بین دریاچهٔ اورمیه و نواحی عیلام رسیده باشند. از مقایسهٔ فحوای کتیبه‌های شلمنصر سوم و سارگون دوم با آنچه از گزارش‌های سناخریب و آشوربانی‌پال برمی‌آید پیداست که طوایف پارسوا درفاصلهٔ بین اواسط قرن نهم تا اوایل قرن هفتم (ق م) از نواحی شمال غربی زاگرس تا به‌حدود جلگهٔ ماهیدشت و جبال بختیاری فرود آمده‌اند و تدریجاً به‌حدود شوشتر هم رسیده‌اند. باوجود دشواریهایی که در طی این کوچ طولانی در برخورد با اقوام بومی می‌بایست برای مهاجران پیش آمده باشد گرفتاریهای آشور در کشمکش‌های مختلف و اختلافات داخلی در عیلام هم بدون‌شک از اسبابی بوده است که شاید طوایف پارس را در پیشرفت به‌جنوب کمک کرده باشد. البته‌طوایف ماد و پارس درتمام مراحل مهاجرت، مخصوصاً در داخل فلات، پیوندهای نزدیک داشته‌اند و استقلال داخلی آنها و وجود سرکردگان معارض هم در بین آنها مانع

از توسعه و دوام این پیوندها نبوده است. این پیوندها غیر از وحدت در زبان که ظاهراً فقط اختلاف جزیی در لهجه آنها را ازین حیث ازهم جدا می‌ساخته است وحدت در دین را هم شامل می‌شده است و اینکه یک تیره از طوایف ماد — مغ‌ها — در نزد هر دوقوم در تمام تاریخ ماد وپارس امور مربوط به آداب و رسوم دینی را اجرا می‌کرده‌اندنشان می‌دهد که فاصلهٔ زیادی دوقوم را از منشأ اصلی آنها — دنیای ایرانه‌وئجه — جدا نمی‌کرده‌است. طوایف ماد که در زمان هرودوت یا مآخذ اطلاعات وی شامل شش طایفه می‌شده‌اند بیشتر با دامداری، تربیت اسب، و کشاورزی زندگی می‌کرده‌اند. به‌علاوه تمام این طوایف در اوایل ورود به‌فلات ایران تا مدتها چوپانهایی جنگجو بوده‌اند وبدون این نکته نه کوچ‌طولانی آنها درسرزمینهای کوهستانی اطراف زاگرس قابل توجیه خواهد بود نه نفوذ آنها در بین طوایف بومی و محلی این نواحی. تصویرهایی که از مردان این طوایف در نقوش حجاران‌آشوری هست آنها را با ریشهای مجعد، با لباسی از پوست گوسفند و با نیزه‌یی بلند که در دست دارند جنگجویانی ساده و خشن نشان می‌دهد. اینها البته طی چند قرن که از ورودشان به حدود غربی فلات می‌گذشت در مجاورت آشور باجگزار شاهان آشور ماندند و گه‌گاه نیز به‌عنوان مزدوران جنگی با طوایف بومی یا با سرداران آشور و اورارتو، همکاری می‌کردند.

کوهستانهای این ولایات در حکم دژهایی طبیعی بود که در هنگام ضرورت آنها را از تجاوز دشمنان پناه می‌داد. معهذا تجاوزآشوریها که همه با کشتار وغارت و ویرانی همراه بود نیزنتوانست روح جنگجویی این‌طوایف نیمه‌بدوی و رام نشدنی را ضعیف کند. خاصه که این طوایف بررغم آنکه در کوهها و دره‌های مختلف پراکنده بودند و با آنکه زندگی ساده واسلحهٔ محدود ومحقری داشتند، به‌حکم اتحاد وپیوند محکمی که دربین آنها بود به‌حکم ضرورت مثل قبیله‌یی واحد ازسرکردهٔ بزرگ خویش فرمانبرداری می‌کردند و تا آخرین نفس هم با دشمن می‌جنگیدند و این جنگها وقتی برای‌آزادی و مخصوصاً رهایی از یوغ آشور بود آنها را در دلاوری بلندآوازه می‌کرد. در واقع این طوایف که ازآغاز ورود به‌نواحی غربی فلات ایران و در ضمن حرکت به‌جنوب و مشرق این حدود، مثل طوایف پارسوا در دره‌ها و تپه‌های مجاور پراکنده شده بودند ازکرانه‌های دریاچهٔ اورمیه تا حدود ری و همدان و بختیاری را تدریجاً جولانگاه خویش کردند. هر طایفهٔ آنها هم به‌وسیلهٔ سرکردهٔ خویش که غالباً

به‌آشور باج می‌داد اداره می‌شد. درپاره‌یی موارد نواحی مختلف که محل سکونت طوایف ماد بود به‌شکل ولایت کوچکی درمی‌آمد و بین سرکردگان آنها اتحادی برقرار می‌شد که زندگی نیمه بدوی قوم حدود آن و نحوهٔ ارتباط بین سرکردگان و افراد قبایل را دایم در معرض تغییر قرار می‌داد. البته این زندگی نیمه بدوی در-عین‌آنکه بیشتر متکی برمعیشت شبانی می‌شد نسبت به کشاورزی هم بیگانه نبود. تربیت دام، خاصه اسب، برای آنها به‌اندازه‌یی مایهٔ شهرت و رونق شد که آشوریها غالباً به‌جای باج از آنها اسب که برای کارهای جنگی دایم مورد احتیاج آنها می‌شد مطالبه می‌کردند. به‌علاوه پرورش گاو و گوسفند هم یک مایهٔ عمدهٔ معیشت قوم محسوب می‌شد وتربیت سگ گله هم درنزد آنها حاکی از پیشرفت در کاردام‌پروری بود. وسیلهٔ رفت‌وآمد آنها در کوهستان غالباً گردونه‌هایی بود که چرخهاشان از تنهٔ درخت درست می‌شد و معرف زندگی ساده و خشونت‌آمیز آنها بود. زندگی کشاورزی که شکل دیگری از همین زندگی ساده و خشونت‌آمیز را ارائه می‌کرد تدریجاً آنها را به‌زمین وابسته کرد و برخورد دایم با اقوام بومی و مهاجم طبقات جنگجو را دربین آنها تفوق داد. سایرطبقات که شامل چوپانان و کشاورزان و آتوربانان می‌شد نیز درنزدآنها مثل آنچه نزد سایر طوایف معمول بود به‌طور بارزی از یکدیگرمتمایز بود. مجموع طوایف ماد در قدیم شامل شش طایفه بزرگ می‌شد که هرودوت مورخ یونانی نام آنها را البته با تحریفهایی که برای او اجتناب‌ناپذیر بوده است نقل می‌کند: بوزائی (= Bousai)، پریته کینوئی (= Paritakinoi)، استروخاتس (= Strawxates)، اریزانتوئی (= Arizantoi) بودیوئی (= Boudioui) و ماگوئی (= Magoi). در باب طایفه پریته کینوئی احتمال می‌رود که محل آنها درحدود اصفهان — فریدن — بوده باشد. چنانکه اریزانتوئی‌ها را هم احتمال داده‌اند در نواحی شرق ماد و شاید در حدود ری (= راگا) می‌زیسته‌اند. دربارهٔ سایر طوایف چیز درستی از روی حدس نمی‌توان گفت و هرچند بعضی از این نام‌ها ممکن است در نام پاره‌یی نواحی بازمانده باشد البته نمی‌توان توقع داشت که در طی تبدلهای طولانی یک تاریخ سه‌هزارساله، نشانهٔ تمام این نام‌ها را در سرزمین کنونی ماد بتوان سراغ گرفت (۸). نام مغ‌ها (= ماگوئی) را هم هرودوت در ردیف طوایف ماد ذکر کرده است و در صحت این دعوی بعضی محققان اظهار تردید کرده‌اند و البته طرز ذکر مغ‌ها در کتیبهٔ داریوش هم طوریست که گویی از یک نژاد دیگر غیر از

ماد و پارس سخن درمیان است (۹). اما این نکته را نمی‌توان قرینه‌یی برنفی انتساب آنها به‌طوایف ایرانی گرفت. این طرز بیان وی فقط نشان می‌دهد که مغ‌ها نه با خانوادهٔ سلطنتی پارس ارتباط داشته‌اند نه با خاندان پادشاهان ماد و ازین‌رو در امر سلطنت که وجود گئوماتهٔ غاصب آن را برای مغ‌ها مطرح می‌کرده است مغ‌ها همچون یک طایفهٔ بیگانه به‌نظر می‌رسیده‌اند. البته این امر که آنها حقی برای ادعای سلطنت نداشته‌اند نمی‌تواند دستاویزی برای انکار انتساب آنها به‌ماد یا طوایف ایرانی باشد و نقش عمده‌یی که آنها در اجرای مراسم دینی دربین طوایف ماد و پارس داشته‌اند در ایرانی بودن آنها جای شبهه‌یی باقی نمی‌گذارد. درهرحال در بین طوایف ماد یا در مجاورت آنها پاره‌یی عناصر بومی یا آریایی هم البته باقی بوده‌اند که اگر نیز قدرت و استقلالی نداشته‌اند هویت خود را حفظ کرده‌اند چنانکه طوایف گیلائـه (Gilae ـ)، تپوری (Tapuri ـ)، کادوسی (Cadusi ـ) و اماردی (Amardi ـ) در مجاورت قدرت مادها نیز، همچنان هویت خود را توانستند حفظ کنند.

حتی طوایف ایرانی پارسوا هم در مجاورت مادها همچنان در حفظ هویت و وحدت خویش اهتمام ورزیدند. این طوایف هم که از حدود دریاچهٔ اورمیه به نواحی جنوب غربی فلات آمده بودند (۱۰) مثل مادها گرفتار تجاوز دایم آشوریها بودند یا در بین آشور و عیلام درگیریهای دایم داشتند. به‌علاوه آنها نیز مثل طوایف ماد بیشتر زندگی شبانی داشتند اما در نواحی مسکونی خویش، باز مثل مادها باوجود خاک ناهموار و آب وهوای سخت، به کشاورزی نیز می‌پرداختند اینها نیز مثل مادها تیره‌های مختلف داشتند که گزنفون مورخ و سردار یونانی آنها را شامل دوازده طایفه یافته است وهرودوت هم که از آنها ده‌طایفه برمیشمرد، نام‌هایی درباره طوایف ذکر می‌کند که ظاهراً خالی از خلط و تحریف بسیار نباشد: پاسارگادائی (Pasargadai ـ)، مارافیوئی (Maraphioi ـ)، ماسپی‌یوئی (Maspioi ـ)، پانتی الایوئی، (Panthialoi ـ)، دروسیایوئی، (Derousiaoi ـ)، گرمانیوئی (Germanioi ـ) که همه کشاورز بوده‌اند ودائوئی (Daoi ـ)، ماردوئی (Mardoi ـ) دروپیکوئی (Dropikoi ـ) و ساگارتیوئی (Sagartioi ـ) که چادرنشین بدوی مانده بودند. شک نیست که در آغاز ورود به‌این نواحی به‌سبب کوچ‌های دایم تمام این طوایف در حال چادرنشینی و نیمه بدوی به‌سر

می‌برده‌اند اما می‌توان پذیرفت که بعضی طوایف زودتر از دیگران به‌ده‌نشینی و کشاورزی راه برده‌اند. معهذا در فهرست هرودوت ممکن است عناصر سکایی یا بومی هم که در جنگهای محلی با عیلام و آشور و مخصوصاً در جنگ با طوایف ماد به‌پارسی‌ها کمک کرده‌اند نیز باشد و نمی‌توان همهٔ این طوایف را ایرانی وپارسی شمرد(۱۱). برحسب روایت هرودوت پاسارگادیها، مارافیان، و ماسپیان در بین این طوایف بردیگران برتری داشته‌اند و هخامنشی‌ها ازبین پاسارگادیهابرخاسته‌اند. احتمال دارد که هخامنش سرکردهٔ پارسی‌ها نیز در جنگ معروف به‌خلوله (Khalule=) که سناخریب در ۶۹۲ (ق‌م) در ساحل چپ دیاله از یک عده سرکردگان متحد مخالف چشم زخمی سخت خورد با سایر این متحدان و درکنار عیلام و بابل با آشور جنگیده باشد(۱۲). برخی ازکسانی که درین جنگ درکنار پارسی‌ها جنگیده‌اند نیز ظاهراً طوایف کوچک بومی یا سکایی بوده‌اند که به‌علت اتحاد با پارسی‌ها در منابع آشوری هم مثل آنچه در روایت هرودوت هست،پارسی به‌شمار رفته‌اند. درواقع پارسی‌ها هم مقارن قدرت یافتن طوایف ماد، ضمن حرکت دایم به‌سوی جنوب تدریجاً در حدود عیلام و در قسمتی از ولایت پارس قدرت و نفوذی به‌دست آورده بودند و ظاهراً تفوق خود را برقبایل بومی مجاور نیز تحمیل کرده بودند. خاطرهٔ زندگی بدوی و سنتهای آن هم سبب شد که پارسی‌ها به استقلال و آزادی خود پای‌بند بمانند و ازین‌رو بعدها هم، به‌وجود آمدن دولت مقتدری در بین طوایف ماد با وجود پیوندهای دیرینه و خویشاوندیهای جاری که آنها را به‌هم می‌پیوست به‌استقلال آنها لطمه نزد و تا پایان دوران سلطنت ماد، پارسی‌ها حتی در دوره‌یی که سرکردگان آنها باجگزار پادشاهان‌ماد بودند در دربار ماد همچون مظهر زندگی ساده‌و آزاد بدوی تلقی می‌شدند. هخامنش سرکردهٔ معروف پارسی‌ها هم از همان دورهٔ ظهور دیااکو (= دیوکس) پادشاه ماد، به‌صحنهٔ حوادث عصر قدم نهاد اما اوضاع و احوال به‌سرکرده‌های ماد بیشتر کمک کرد و خانوادهٔ دیااکو— بیت دیااکو— با استفاده از اوضاع مساعدی که در دنبال ضعف و انحطاط تدریجی آشور پیش آمد توانست طوایف ماد را زودتر متحد کند و دولت نوبنیاد «مادهای نیرومند» را درمقابل دولتهای فرتوت بین‌النهرین—آشور وبابل—برپانماید.

معهذا تا وقتی هگمتانه (= اکباتان، همدان) دژ دیرینهٔ طوایف آمادای (=ماد) در دامنهٔ کوه الوند در اوایل قرن هفتم قبل از میلاد به‌صورت یک پایتخت درآمد

و طوایف آمادای در ایجاد دولتی پاینده که با قدرتهای بین‌النهرین و اسیای صغیر دعوی همسری کند از طوایف پارسوا جلو افتاد این هردو قوم تاریخ مشترک پرماجرایی را در داخل فلات ایران درپس پشت گذاشته بودند. در طی این مدت که از هجوم تجاوز جویانه تا نفوذ مسالمت‌آمیز شکلهای گونه‌گون داشت و ظاهراً از حدود اوایل هزارهٔ قبل از میلاد آریاهای مهاجر را به‌حدود دریاچه اورمیه و دامنه‌های زاگرس کشانیده بود این دو قوم ایرانی تقریباً همه‌جا در کنار یکدیگر در داخل فلات و در بین طوایف و اقوام آریایی، قفقازی، وسامی این نواحی نفوذ کرده بودند. هردو قوم با پیوندهای آریایی دیرینه — نژاد، زبان، و دین — با یکدیگر مربوط بودند و هردو قوم به‌خاطر اسبان رهوار و گردونه‌های جنگی قدرت نظامی قابل ملاحظه‌یی در برخورد با اقوام بومی و مجاور نشان می‌دادند. به‌علاوه هردو قوم در طی مهاجرت طولانی و مجاورت دایم، با یکدیگر پیوستگیهای عمیق و قومی به‌وجود آورده بودند. جنگجویان طوایف تحت فرمان سرکردگان خویش می‌جنگیدند، در عین حال خانواده‌ها که ظاهراً برای حفظ هویت و وحدت خویش با طوایف دیگر درنمی‌آمیختند با یکدیگر خویشاوندی داشتند خانواده‌های ماد با خانواده‌های پارس در هرجا به‌همان آسانی خویشاوندی می‌یافتند که هریک با خانواده‌های مربوط به‌طوایف خویش ممکن بود انتساب بیابند. به‌علاوه یک طایفهٔ مغ (= مگو)، برای هردو قوم مراسم دینی را اجراء می‌کرد و البته سرودهای دینی نیز همان سرودهای باستانی بود که ازادوارقبل از مهاجرت در بین تمام طوایف ایرانه‌وئجه متداول بود. این سرودها البته زبانی بالنسبه کهنه داشت اما طوایف ماد و پارس که زبانشان با زبان این سرودها از اصل چندان تفاوت نداشت درعین حال چنانکه استرابون مورخ یونانی خاطر نشان می‌کند به‌همان زبانی حرف می‌زدند که مردم باختر و ایرانیهای شرقی هم با آن سخن می‌راندند جز آنکه مجاورت طولانی با اقوام بومی حدود زاگرس محاورهٔ روزانهٔ آنها را اندک اندک از زبان سرودهای دینی جدا کرده بود. با اینهمه زبان هردو قوم شاید جز از لحاظ لهجه تفاوت زیادی نداشت و اینکه بعدها در دوران امپراطوری پارسی‌ها کتیبه‌های هخامنشی که درسرزمین ماد — از جمله در بیستون نزدیک کرمانشاه ـ نوشته می‌شد به‌زبان پارسی بودنشان می‌دهد که زبان مردم ولایات آمادای با زبان طوایف‌پارسی تفاوتی نداشت. اگر تفاوت می‌داشت، لابد پاره‌یی ازین کتیبه‌ها که می‌بایست

به‌زبان اقوام این حدود باشد غیر از پارسی، عیلامی، و بابلی به‌زبان آمادای نیز می‌بود. در هرحال سرکردگان طوایف ماد زودتر از سرکردگان طوایف پارس توانستند دولتی مقتدر به‌وجود آورند، و در شرق نزدیک — شرق نزدیک — وارث قدرتهای آشور، اورارتو، ولودیه (= لیدیه) گردند.

آغاز دولت ماد که قبل از کوروش بزرگ یکچند براوج قدرت دست یافت، در ابهام افسانه‌هاست وظاهراً تا وقتی اسناد و مآخذ روشن و منظمی مربوط به‌همان ادوار و مخصوصاً از خود مادها در دسترس نباشد انتظاری هم برای رفع این ابهام نمی‌توان داشت. درواقع از منابع نزدیک به‌آن عصر، جز در بین کتیبه‌های آشوری چیزی در دست نیست و حتی یک سند هم که از خود مادیها باشد تا کنون به‌دست‌نیامده است. البته تنها از روی اشارتهای پراکنده‌یی هم که در کتیبه‌ها و الواح آشوری هست نمی‌توان تاریخ مرتبی از فرمانروایی ماد پرداخت. معهذا از مجموع این اسناد این اندازه برمی‌آید که تا مدتها بعد از عهد دیاآکو، طوایف ماد همچنان به‌وسیلهٔ سرکردگان خویش اداره می‌شده‌اند و دولت واحدی که تمام طوایف از آن فرمانبرداری کنند هنوز وجود نداشته است. آنگونه که از قراین مستفاد می‌شود بعد از پایان غایلهٔ سکاها و فتح نینوا بود که سرکردگان ماد توانستند با جلب اتحاد پارسی‌ها یا مطیع کردن رؤسای قبایل آنها، دولتی مستقل و واحد به‌وجود بیاورند. از روایات یونانی، روایت منقول از کتزیاس شاید تنها درین نکته که تاریخ ماد را از انقراض آشور آغاز می‌کند درست باشد لیکن بی‌تردید تعداد پادشاهان ماد که در روایت وی شامل نه‌نفر می‌شود و همچنین مدت فرمانروایی ماد که نیز درین روایت نزدیک سیصد سال دوام دارد به‌کلی سهوست و شایان هیچگونه اعتباری نیست. روایت هرودوت هم، آنجا که بنیانگذار سلطنت ماد را دیوکس می‌خواند با آنچه درکتیبه‌های آشور راجع به‌دیاآکو هست تأیید شدنی است اما آنچه دربارهٔ سلطنت مستقل دیوکس و اقدام او در بنای پایتخت و توسعهٔ آن روایت می‌کند با مآخذ آشوری که تا سالها بعد از او در سرزمین ماد از وجود سرکردگان مختلف حکایت دارد قابل تطبیق نمی‌نماید. از روایت او آنچه در باب فراارتس (= فره ورتیش) وبرخورد جاه‌طلبی‌های او و پسرش هووخشتره (= کواکسار) با هجوم سکاها و گیمریان به‌نواحی زاگرس بیان می‌کند و غلبهٔ سکاها را در مدت

بیست وهشت سال تمام و تاخت وتاز طولانی آنها را در سرزمین ماد مایهٔ عمدهٔ تاخیر در ایجاد وحدت مجدد طوایف و موجب بروز یک دوران طولانی فترت در آن نواحی می‌داند بیش و کم با آنچه از اسناد آشوری هم برمی‌آید توافق دارد. معهذا خانوادهٔ سلطنتی ماد که با غلبهٔ نهایی برسکاها و رفع غایلهٔ آنها به بسط قدرت و تحکیم سلطنت توفیق یافت به دیوکس (= دیااکو) « Deiokes » منسوب بود و ظاهراً اخلاف آنها که بعدها تاریخ ماد را نقل کرده‌اند آغاز سلطنت دیااکوئیان (= بیت‌دیااکو) را به‌شخص او بالابرده‌اند و دورهٔ کشتریتی (=فرارتس، فره‌ورتیش) را هم جزو ادوار گذشتهٔ سلطنت ماد شمرده‌اند. بدینگونه آنچه هرودوت در باب دیوکس و فرارتس می‌گوید تاریخ خاندان دیااکوئیان است که درقسمتی از ماد حکومت می‌کرده‌اند و تا مدتها هنوز همچنان در ردیف سایر سرکرده‌های ماد به‌آشور خراج می‌پرداخته‌اند. به‌موجب این روایت که «پدر تاریخ» نقل می‌کند دیوکس در نزد یکدسته ازطوایف ماد درسراسر یک ناحیه به‌عنوان مجری عدالت (= داور) طرف رجوع عامه واقع شد. اما چون اشتغال به‌امور خلق او را از کارهای شخصی بازمی‌داشت یکچند ازین کار کناره گرفت و این امر موجب شد که در تمام آن ناحیه هرج ومرج و دزدی و بیرسمی به‌طور بارزی افزونی یابد. بداین جهت مردم دوباره از وی خواستند تا در اجرای عدالت اهتمام کند و برای این کار با تمهیدهایی که خود او پنهانی به کار برد اینندفعه او را به‌عنوان پادشاه برگزیدند بدینگونه عنوان داور یا مجری عدالت نردبانی شد که بعدها، اخلاف و خلفای دیوکس را دربین اقوام ماد وپارس تا جبروت خدایان — خدایان قناپذیر— بالا برد. روایت هرودوت البته جزئیاتش از قصه و مبالغه خالی نیست لیکن مجموع آن حاکی از تحول وضع یک کدخدای ناحیه است به‌وضع یک حکمران محلی. اما البته اگر ایجاد یک‌دستگاه سلطنت مستقل، هرقدر هم کوچک و محدود بود، آنگونه که هرودوت نقل کرده است با بنای کاخ و ارگ رفیعی هم نظیر آنچه در بابل و آشور معمول بود صورت می‌گرفت آشور نمی‌توانست آن را تحمل کند. ازین‌رو به‌نظر می‌آید تمام آنچه هرودوت درباب بنای دیوار اکباتان و ارگ هفت‌توی آن می‌گوید یا مبالغهٔ قصه سرایان یونانی بوده باشد یا تصویری پرداخت شده از آنچه در ادوار بعد از عهد دیااکو به‌وجود آمده است. عنوان داور یا کدخدای هم که وی به‌موجب روایت هرودوت از آن برای خود سلطنتی واقعی بیرون آورد

ظاهراً در نزد سایر سرکردگان ماد هم بیش و کم به‌همین گونه تبدیل به‌حکومت محلی شده بود و چون اینگونه حکومتها نسبت به‌تفوق آشور اظهار وفاداری می‌کرد و باج خود را هم می‌پرداخت مادام که معارض قدرت یا مایهٔ تهدید نبود برای ایجاد امنیت در منطقه از جانب پادشاهان آشور تأیید هم می‌شد و استقلال داخلی آنها از نظر آشور بیشتر بدان جهت بود که این سرکردگان محلی قانون خاص طوایف خویش را که عدالت آریایی و میراث دوران ایرانه‌وئجه بود در بین‌طوایف مزبور اجراء می‌کردند و چون اجراء این آداب و رسوم قومی به‌قدرت سیاسی آشور هم لطمه‌یی نمی‌زد ادامهٔ آن برتری در نظر آشوریان قابل اغماض تلقی می‌شد. درهرحال روایت هرودوت که به‌نظر می‌آید براطلاعات مأخوذ از منابع مادی هم مبتنی باشد مدت فرمانروایی شخصی دیوکس را پنجاه وسه سال یاد می‌کند. درینصورت اگر آن کشتریتهٔ مادی که منابع آشوری درحدود سال ۶۷۴ (ق‌م) نگرانی‌خاطر اسرحدون را از اقدامات او نشان می‌دهند، چنانکه بعضی محققان پنداشته‌اند درواقع همان فرااُرتس جانشین دیوکس هرودوت باشد نه شخص دیگر، می‌توان پنداشت که مقارن سال ۶۷۴ (ق‌م) فرمانروایی دیوکس پایان یافته باشد. درینصورت آغاز دوران فرمانروایی پنجاه وسه‌سالهٔ او — که درواقع چیزی جزیک حکومت‌محلی سرکردگان نباید باشد — باید از حدود ۷۲۸ (ق‌م) محسوب شود و با این وضع عجب نخواهد بود که وی در سال ۷۱۵ (ق‌م) آن اندازه‌قدرت و نفوذ شخصی یافته باشد که بتواند با اورارتو برضد آشور همدستی کند و یکچند از جانب پادشاه آشور به‌سوریه تبعید گردد. البته در روایت هرودوت به‌این دوران تبعید دیوکس اشارت نیست اما این نکته درعین حال نشان می‌دهد که مأخذ روایت او باید یک‌حماسهٔ مادی بوده باشد چرا که این مادها ظاهراً از روی عمد کوشیده‌اند تا ماجرای تبعید شدن بنیانگذار خاندان دیاکوئیان را مسکوت بگذارند و شاید به‌همین سبب داستان کناره‌گیری موقت دیوکس را نیز که منجر به‌یک هرج ومرج کوتاه مربوط به‌دوران غیبت او هم هست به‌جای داستان تبعید او برساخته‌اند. این البته احتمالی بیش نیست اما آنجا که هیچ سند موثقی در دست نیست از احتمالی که قراین دیگر آن را تأیید کند نمی‌توان صرف‌نظر کرد. باری فرااُرتس را هرودوت پسر و جانشین دیوکس می‌خواند اما بعید به‌نظر می‌آید که اولین پادشاه ماد — دیوکس که خود او ازجانب عامه انتخاب شده است — توانسته باشد بدون برخورد

با هیچگونه مقاومتی، فرمانروایی را نیز همچون میراث شخصی به‌فرزند منتقل کند. البته ذکری هم که درکتیبه‌های آشوری ازکشتریتی (= کشتریتو) هست این نکته را که وی پسر دیااکو باشد به‌طورقطع ثابت نمی‌کند چراکه وی درین‌منابع، فرمانروای کارکاسی خوانده شده است. ممکن هست که وی آنگونه که ازهرودوت برمی‌آید از همان بیت‌دیااکو برخاسته باشد ـ خاندان دیااکوئیان. به‌هرحال انتخاب دیااکو هم به‌عنوان «کسی که اختلافات را حل و فصل می‌کند»(۱۳) نشان می‌دهد که پادشاه عنوان داور داشته است و دربین طوایف ایرانی شاید تاحدی نیز به تقلید از رسوم و آداب عیلام و آشور ازبین طبقات جنگجو انتخاب می‌شده است. بدینگونه، فراارتس به‌خاطر آنکه یک سرکردهٔ جنگی بود می‌توانست در جای دیوکس هم عنوان «داور» داشته باشد و هم عنوان «فرمانده جنگی» ـ دو عنوان که وی آن را درمفهوم «پادشاه» به‌هم جمع کرد. درواقع همین دوعنوان بود که به‌وی امکان داد تا با متحدکردن مخالفان آشور درحدود ۶۷۴ (ق‌م)، مایهٔ تهدید و دغدغهٔ اسرحدون را فراهم سازد و از قراریکه هرودوت خاطرنشان می‌کند حتی به‌تهدید آشور نیز به‌پردازد. بدون‌شک اگر فراارتس آنگونه که این «پدر تاریخ» نقل می‌کند خود را برای یک حملهٔ جدی به‌آشور آماده یافته باشد پیش از دست زدن به‌این اقدام خطیر می‌بایست اظهار انقیاد و یا لااقل اتحاد سرکردگان طوایف پارس را هم تحصیل کرده باشد. این کاریست که هرودوت به او نسبت می‌دهد و البته تنظیم یک سپاه بالنسبه منظم هم ممکن است مقدماتش به‌وسیلهٔ او انجام شده باشد. اما این اقدامات او درعین حال حاکی از ایجاد دولت واحد ماد هم نیست چنانکه از یک لوحهٔ آشوری مربوط به‌معاهدهٔ بین اسرحدون و یک سرکردهٔ ماد به‌نام راماتئیا «Ramateia» برمی‌آید که حتی در اوایل عهد کشتریته، درحدود سال ۶۷۲ (ق‌م) نیز خانوادهٔ دیااکوئیان دولت‌واحدماد راهنوز به‌وجود نیاورده بودند(۱۴). معهذا بیت دیااکو تدریجاً توانست‌ازگرفتاریهای آشور و عیلام استفاده کند و باکمک دسته‌هایی ازسکاها که بافراارتس متحد شده بودند، چیش پیش‌پسر هخامنش و سرکردهٔ طوایف پارسی را نسبت به‌خاندان فرمانروایی ماد وادار بـه‌اظهار تـابعیت یـا اتحـاد کند (حدود ۶۷۰ ق م). به‌علاوه‌اتحاد با دسته‌یی ازسکاها به‌وی فرصت داد تا بعضی شهرهای متعلق به‌اتحادیه مانای را از دست آشور خارج کند، و طوایف مانای و سکایی را کـه ازمدتها پیش درافق

زاگرس ظاهر شده بودند برضد قدرت آشور تحریک نماید. فقط وقتی آشوربانی‌پال در دنبال عصیان وقتل اخشری — یک سرکردهٔ ماناى — توانست به‌حدود ماناى لشکرکشی کند موفق شد تعدادی از سرکردگان ماناى را سرکوب سازد و قدرت آشور را درین نواحی اعاده نماید (حدود ۶۵۹ ق م). چند سال بعد مقارن یک کشمکش داخلی که بین آشوربانی‌پال و برادرش درگیر شد (۶۵۲ ق م) کشتریتی هم دوباره فرصت را برای حمله به‌آشور مناسب یافت. اما در حمله به‌یک شهر سرحدی کشته شد و شاید هنوز بتوان در بین قبرهایی که در نواحی شمال شهرزور در صخره‌های کوه کنده شده است نشان قبر او را نیز جستجو کرد(۱۵). آشور بررغم گرفتاریهایی که در کشمکش‌های داخلی خویش داشت و با آنکه در این ایام شروع دوران ضعف و انحطاط خویش‌را معاینه می‌دید هنوز آن اندازه توانایی داشت که بتواند یک دشمن نوخاسته را در اولین تجربهٔ جنگی خویش مقهور کند. به‌علاوه طبیعی بود که ولایات جنگ آزموده و قلعه‌های استوار سرحدی آشور هجوم طوایف نیمه بدوی ماد وچریکهای انضباط‌ناپذیر سکایی آنها را دفع کنند لیکن این نکته که بلافاصله یا به‌هرحال اندک زمانی بعد از کشته شدن فرارتس‌سکایی‌ها برتمام نواحی ماد و ماناى تسلط پیدا کردند و قسمت عمدهٔ جنگجویان فرارتس هم در دنبال شکست او نابود شدند نشان می‌دهد که پیدا شدن نوعی‌اختلاف بین مادها و سکایی‌ها می‌بایست در بروز این حادثه بی‌تأثیر نباشد. درست است که هرودوت غلبهٔ سکاها را در دنبال لشکرکشی مجددی می‌داند که برحسب روایت او، کواکسار (= هووخشتره) پسر فرارتس، آن را برضد آشوربه‌راه انداخت اما حتی همین روایت او که خود خالی از اشکال و تناقض نیست نشان می‌دهد که هجوم سکاها فاصلهٔ زیادی با ماجرای شکست فرارتس نداشته است.

این طوایف سکایی (= اشکنازنورات) که ظاهراً همراه یا در دنبال یکدسته گیمریها درعهد اسرحدون به‌حدود آشور آمده بودند اردوهایی غارتگر از سواران جنگجوی آریایی به‌شمار می‌آمدند که از دیرباز در شرق و غرب فلات دایم در نواحی آباد و بیدفاع مجاور تاخت و تاز می‌کردند. یک بار، اسرحدون که اتحاد بعضی طوایف آنها را با کشتریتی مایهٔ تهدید در قلمرو خویش می‌یافت برای آنکه آسیب آنها را از آشور بگرداند ناچار شد دختر خود را با پادشاه سکایی، نامش پارتاتوا، نامزد کند. درینصورت جای شگفتی نیست که مقارن حمله و هجوم مجدد

کشتریتی به‌آشور عناصر سکایی به‌دعوت آشور بانی‌پال به‌سرزمین ماد بریزند و او را از پیشرفت در داخل آشور بازدارند. این نکته که در جریان این تاخت وتازسر کردهٔ سکایی‌ها مادویس «Maduyes» نام پسر همان سرکرده‌یی بود که اسرحدون دختر خویش را بدو نامزد کرده بود نشان می‌دهد که ممکن است این حمله سکاها به تحریک آشور و برای حمایت آن بوده باشد. با کشته شدن کشتریتی و با گرفتاریهایی که آشوربانی‌پال در جاهای دیگر داشت، این دفعه سکاها در حدود آذربایجان و زاگرس مدتی طولانی باقی ماندند. درطی این مدت درتمام سرزمین ماد تاخت وتاز بسیار کردند حتی متحد خود آشور را هم رنجانیدند و با گیمریها یکچند در قلمرو آشور تا سوریه وفلسطین هم قتل وغارت کردند. پاره‌یی اشیاء کهنهٔ باستانی، معروف به‌گنجینهٔ زیویه، که این اواخر در نزدیک سقز کشف شد مثل نام این شهر چیزی از یادگارتسلط طولانی‌سکاها را عرضه‌می کند. چنانکه«مفرغهای لرستان» — هرچند درصحت انتساب‌پاره‌یی از آنها جای تردید هست — باز تصوری از نوع اسلحه و ساز و برگ و زینت و تجمل این طوایف وحشی و مخوف را در نواحی غربی ایران نشان می‌دهد. بدینگونه درطی یک فترت طولانی، سکاها تمام قلمرو طوایف ماد را به‌باد غارت دادند، آبادیها و قلعه‌ها را به‌نابودی کشانیدند، طوایف مانای را منقاد نمودند و خود را همچون «هلاک کنندهٔ امتها» (ارمیا ۴/۳، ۱) همه جامایهٔ وحشت و بیم جلوه دادند.

سرانجام یک سرکردهٔ ماد، کواکسارنام (ــ هووخشتره) که به‌موجب روایت هرودوت پسر فرا‌ارتس بود و در همان آغاز فرمانروایی با غایلهٔ آنها مواجه شده بود، توانست فاجعه را پایان دهد. وی که در نزد طوایف ماد سرکرده و پادشاه محسوب می‌شد مادویس پادشاه سکاها را با تمام سرکردگانش به‌مهمانی خواند، همه‌را مست کرد وبه‌قتل آورد. باآنکه این خدعهٔ وی که به‌قول‌محققی معروف(۱۶) یک «شیوهٔ اصیل شرقی!» بود وحتی‌بعدها نیز درشرق — و نیز غرب — مکررتجربه شد، روایت هرودوت را درین باب لااقل درنزد غربی‌ها رنگ محلی و شرقی می‌دهد باز این گفتهٔ او را که کواکسار بلافاصله بعد از فرا‌ارتس سلطنت خود را آغاز کرده باشد و به‌دنبال شکست از سکاها بیست وهشت سال استیلای آنها را در داخل کشور تحمل کرده باشد نمی‌توان تأیید کرد. چرا که درینصورت، با توجه به‌اینکه وفات وی قطعاً اندکی بعداز متارکه جنگی‌با لودیه (ــ لیدیه) و درد نبال یک‌خسوف

کلی آفتاب (ماه مه ۵۸۵ ق‌م) می‌بایست روی داده باشد اگر مقارن وفات فراارتس (۶۵۲ ق م) فقط بیست‌وسه سال هم از سن او گذشته باشد — که کمتر از آن به‌وی امکان سرکردگی در جنگ انتقامجویانهٔ بعدی را نمی‌داد — ولادتش در ۶۷۵ خواهد بود و ناچار درهنگام اشتغال به‌جنگ با لیدیه — در پایان عمر— می‌بایست تقریباً پیری نودساله بوده باشد و این چیزیست که عادت و طبیعت آن را چندان قابل قبول تلقی نمی‌کند. به‌علاوه این هم که هرودوت از مدت چهل سال سلطنت که برای او ذکر می‌کند بیست وهشت سالش را در دوران غلبهٔ سکاها می‌داند ممکن نیست درست باشد چون وی بعد از رفع غائلهٔ سکاها چنانکه از الواح بابل برمی‌آید به‌کمک فرمانروای بابل به‌آشور حمله می‌کند (۶۱۴ ق م) و در اواخر سلطنت هم بالیدیه پیکار دارد (۵۸۵) و تنها، فاصلهٔ بین این دو جنگ بیست ونه سال می‌شود که درینصورت بامدت بیست وهشت سالی که دوران فترت سکاهاست و با چند سالی که قبل از هجوم سکاها می‌بایست وی در دنبال مرگ پدر به‌تدارک مقدمات یک حملهٔ ضدآشور پرداخته باشد مجموع مدت فرمانروایی او از پنجاه و هفت سال (۲۹+۲۸) نیز تجاوز می‌کند و قول هرودوت در باب مدت سلطنت او غیر ممکن می‌شود. البته ممکن هست دوران بیست وهشت سالهٔ فترت سکایی گزاف و مبالغه‌آمیز به‌نظر آید، اما اینکه طول این مدت را «پدر تاریخ» به‌طور دقیق بیست وهشت سال ذکر می‌کند نشان می‌دهد که حسابش مبنای درست دارد و برظن و تخمین صرف مبتنی نیست(۱۷). برای رفع این اشکالها ظاهراً باید پنداشت که هووخشتره (= کواکسار) درهنگام کشته‌شدن پدرش کودکی خردسال بوده است و فقط بعد از آنکه به‌حدود بیست‌سالگی رسیده است در صدد برآمده است برای رفع غایلهٔ سکاها دست به‌اقدام بزند. درواقع همین نکته که وی در هنگام مرگ فراارتس کودکی بیش نبوده است احتمال دارد خود بهانه یا فرصتی به‌سکاها داده باشد تا به هرگونه هست مدت اقامت درسرزمین ماد راکه از عهد فراارتس به‌خانوادهٔ دیاکوئیان تعلق داشت، طولانی‌ترکنند. درینصورت باید تصور کرد که سلطنت وی درپایان بیست وهشت سال فترت سکایی‌ها (۶۲۴-۶۵۲ق م) آغاز شده باشد. طرفه آنست که وقتی هووخشتره بالاخره موفق شد سرکردگان سکاها را درطی یک ضیافت شبانه مست کند و سرببرد باقی ماندهٔ سکاها بدون آنکه خشونتی نشان دهند به‌خدمت پادشاه ماد درآمدند. اما این امر نه فقط بدان سبب بود که در نزد

اینگونه طوایف احساسات قومی چندان قوی نبود و هر سرکرده‌یی که آنها را به مزدوری می‌گرفت می‌توانست برآنها فرمانروایی کند بلکه تا حدی نیز به خاطر آن بود که سکاها در پایان یک اقامت طولانی در بین طوایف ماد با محیط تازه انس گرفته بودند و وحدت نژاد و وجود بسیاری از آداب و رسوم مشترک آریایی هم ورطه‌یی را که بین آنها و طوایف ایرانی وجود داشت کاسته بود.

هووخشتره (۵۸۵-۶۲۴ ق‌م) را باید بنیانگذار واقعی دولت واحد ماد و معمار حقیقی امپراطوری ایرانیان باستانی دانست. وی چون در دنبال رفع غایلهٔ سکاها درصدد برآمد سپاه خود را تحت نظمی تازه درآورد، باقی ماندهٔ سکاها را هم به‌خدمت گرفت تا از فنون جنگی آنها، که مخصوصاً در جنگ متحرک مهارت بسیار نشان می‌دادند استفاده کند. با پایان ماجرای سکاها وی فضای مساعدی برای بلندپروازیهای خویش یافت. طوایف مانای که قبل از دوران فترت سکایی هم با پدرش از در دوستی درآمده بودند در دنبال دفع سکاها تقریباً بی‌چون وچرا به‌تفوق او تسلیم شدند. وی که طوایف ماد و مانای را متحد کرده بود، بدون آنکه اوقات را به‌بطالت ناشی از غرور فرمانروایی بگذراند به‌توسعهٔ قلمرو خویش در داخل فلات پرداخت و برای سپاه خویش نظم تازه‌یی مقرر کرد. قدرت و هیبت اوچنان خاطره‌یی از دوران سلطنتش باقی گذاشت که حتی نزدیک شصت سال بعد از او نیز مدعیانی که در ماد یا نواحی دیگر بر داریوش بزرگ می‌شوریدند برای آنکه عامه را جلب نمایند خود را به‌وی منسوب می‌کردند. اولین اقدام عمده هووخشتره ظاهراً توسعهٔ تختگاه ماد بود: هگمتانه یا اکباتان که هووخشتره می‌بایست آن را برای مقابله با نینوا پایتخت آشور آماده کند. آنگونه که از فحوای روایت هرودوت برمی‌آید این پایتخت ماد، در بسط توسعهٔ خویش ظاهراً پایتخت آشور را سرمشق داشت. بدون‌شک قسمتی از روایات هرودوت در باب ارگ و قلعه هفت‌توی اکباتان باید مربوط به‌دوران هووخشتره باشد، و اگر به‌دیااکو منسوب شده است، ظاهراً برای آن باشد که راویان می‌خواسته‌اند سابقهٔ آن دوران شکوه و جلال هگمتانه را به‌ادوار قدیمتر رسانیده باشند. در هرحال در هگمتانه که قبل از دیااکو و حتی ظاهراً در دوران تیگلات پیلسر اول هم وجود داشت و دیااکو به‌سبب علاقهٔ ملکی خانوادگی خویش در آنجا از نوعی قدرت محلی بهره‌مند بود، ارگ و کاخ رفیعی به‌وسیلهٔ دیااکوئیان به‌وجود آمد که هفت باروی تو در تو آن را احاطه می‌کرد. چنانکه

باروی هر قلعه بر باروی قلعه بیرونی مشرف بود و آخرین باروکه ارگ و خزانهٔ پادشاه در آن جای داشت برتمام دیوارهای دیگر مشرف بود. کنگره‌های باروی ارگ طلایی بود و باروهای دیگر کنگره‌هاشان هریک رنگ دیگر داشت: سیمین، ارغوانی، کبود، سرخ، سیاه، و سفید. اینکه توصیف این ارگ در روایت پولی‌بیوس (۲٤/۱۰) هم آمده است شاید حاکی از آن باشد که آنچه هرودوت نقل کرده است به کلی آفریدهٔ تخیل شاعرانه لافزنان قصه‌پرداز نباشد. آداب مربوط به رسوم درباری هم که قطعاً مثل بنای همین ارگ می‌بایست تقلیدی از آداب و رسوم آشوری باشد لابد باید در همین دوران قدرت و استبداد هووخشتره به وجود آمده باشد نه در دوران دیاآکو که خود عامه او را به‌فرمانروایی برگزیده بودند. به‌موجب این آداب مقرر شد که عامه خلق با پادشاه رودرروی نشوند و عرض حال خود را به‌وسیلهٔ حاجبان به‌وی‌برسانند. به‌علاوه یکدسته قراول هم تعیین شد تا از شخص وی مراقبت کنند و در اجرای فرمانش بکوشند. این‌گونه رسمها و نظایر آنها مخصوصاً برای آن به‌وجود آمد تا هیبت پادشاه را در نفوس عامه جایگزین سازند و امکان تأمین عدالت را به‌وسیلهٔ او بیشتر و بهتر تضمین نمایند. هووخشتره برای آنکه مقابلهٔ مجدد با آشور در عهد او نیز مثل دوران پدرش فرااُرتس منجر به‌شکست نشود لازم دید سپاه تازه‌یی به سبک لشکریان آشور به‌وجود بیاورد و به‌چریکهای طوایف که همراه سرکردگان خویش در مواقع جنگ به‌اردو می‌پیوستند تکیه نکند. ازین رو اول به‌تنظیم لشکر پرداخت و چنانکه هرودوت می‌گوید صنف سوار، صنف کماندار، و صنف نیزه‌دار را جدا کرد و سازمان تازه‌یی به‌سپاه خویش داد. اقدام دیگری که راه نیل به‌قدرت را برایش هموار کرد، آن بود که توانست سرکردگان پارسی را به‌اظهار طاعت وادارد و برضد آشور با خود همداستان کند.

این طوایف پارسی نیز از همان دوره‌یی که ماد به‌سرکردگی دیاآکو جهت رهایی از یوغ آشور تلاش می‌کرد و حتی پیش از آن نیز برای آزادی خویش جنگیده بودند. شلمنصر سوم (۸۵۹-۸۲٤ ق م) پادشاه آشور در ۸۳۸ (ق م) در سرزمین آنها که ظاهراً در آن ایام در اراضی جنوب شرقی اورمیه واقع بود بیست‌و‌هفت سرکردهٔ پارسوا را تنبیه کرد. در بین آن هزارو دویست شهر «باورنکردنی» هم که شمشی عداد پنجم (۸۲٤-۸۱۱ ق م) در سرزمین ماد و نواحی مجاور آن

به‌موجب ادعای گزاف‌آمیز خویش عرضهٔ غارت کرد، بدون شک پاره‌یی «آبادیها» به همین طوایف پارسوا تعلق داشت. چنانکه در دوران شلمنصر چهارم (۷۸۲-۷۷۲ ق م) نیز در طی لشکرکشیهایی که ارگیتس پادشاه اورارتو به‌نواحی اطراف اورمیه کرد طوایف پارسوا نیز مثل طوایف ماد لطمه و خسارت بسیار دیدند. کشمکشهای آشور و اورارتو، انحطاط تدریجی عیلام و سیاست تیگلات پیلسر سوم (۷۴۵-۷۲۷ ق م) مبنی بر کوچاندن طوایف و مستقر کردن آنها در نواحی دوردست، ممکن است از اسبابی بوده باشند که مهاجرت طوایف پارسوا را به‌نواحی جنوب و مجاورت عیلام تسریع کرده‌اند. اینکه درعهد سارگون دوم (۷۰۵-۷۲۲) در «الیپی»، مجاور عیلام، یک مدعی سلطنت به‌نام «اسپابره» ظاهراً از طرف مادر نژاد ایرانی دارد حاکی از پیشرفت طوایف پارسوا در نواحی مجاور عیلام است واین هم که سارگون «ولایت پارسوا» را به‌عنوان مرکز یک والی‌نشین آشوری تعیین کرد نشان می‌دهد که طوایف پارسی برای آنکه در داخل عیلام هم رفته رفته به‌سوی جنوب نفوذ کنند ناچار به‌حمایت آشور هم غالباً مستظهر می‌بوده‌اند. معهذا در عهد سناخریب (۶۸۱-۷۰۵ ق م) در جنگ خونین خلولیا که متحدان عیلام توطئهٔ خطرناکی برضد آشور به‌وجود آوردند، جنگجویان پارسی نیز در کنار الیپی و انشان برضد آشور جنگیدند (۶۹۱ ق م). اینکه در منابع ذکری از سرکردهٔ پارسی‌ها نیست بدون‌شک از آنروست که در مقابل خطر متحدان دیگر، نقش اینها در نظر آشوریها چندان اهمیت نداشته است. اما قراین نشان می‌دهد که سرکردهٔ پارسی‌ها باید همان هخامنش باشد که بعدها پادشاهان پارس خود را به‌او منسوب می‌کرده‌اند. این طوایف در طی مهاجرت به‌جنوب در این ایام در سرزمین عیلام در نواحی شرقی شوش و مجاورت شهر عیلامی انشان شهر تازه‌یی به‌وجود آورده بودند و آن را به یاد سرزمین گذشتهٔ خود پارسوا که آن را در نزدیک اورمیه ترک کرده بودند، پارسوماش خوانده بودند ـ حدود مسجد سلیمان کنونی. هخامنش که از سرکردگان قبیله پاسارگاد محسوب می‌شد بعدها هم وقتی قبیلهٔ او شهر پاسارگاد را در پارس به‌وجود آوردند به‌عنوان بنیانگذار دولت پارس در آنجا خاطرهٔ زنده‌یی از خود باقی نهاد. اینکه بعضی محققان(۱۸) پنداشته‌اند هخامنش وجودی افسانه‌یی است به‌طور قطع نادرست است چرا که ذکر او در کتیبه‌های پارسی طوریست که در تاریخی‌بودنش شک باقی نمی‌گذارد. معهذا داستان عقابی که می‌گویند او را پرورش داد

افسانه‌یی است که دربارهٔ او برساخته‌اند تا اخلاف او را از سایر سرکردگان پارسی ممتاز کرده باشند. در دوران اسرحدون (۶۶۹-۶۸۰ ق م) در دنبال آن لشکرکشی که این پادشاه در ۶۷۶ (ق م) برضد طوایف پارس کرد و تعدادی از سرکردگان آنها را تنبیه نمود آرامشی که درین نواحی به‌وجود آمد یکچند به‌طوایف پارسی امکان داد تا راه خود را به‌سوی جنوب ادامه دهند وعیلام که در مقابل دشمنان از نیروی آنها استفاده می‌کرد بسط تدریجی قدرت آنها را با اغماض و تحمل نگریست. چیش‌پیش، سرکرده‌یی از خاندان هخامنش و شاید پسر او، با استفاده از انحطاط عیلام «انشان» را در نزدیک شوش گرفت و خود را پادشاه بزرگ، پادشاه شهر انشان (۶۴۰-۶۷۵ ق م) خواند. در باب محل انشان البته اختلاف است و ظاهراً باید در دره کرخه و در شمال غربی شوش بوده باشد، و حتی بعضی محل آن را در حدود درهٔ دشت، در جلگهٔ صیمره، نشان داده‌اند(۹۱). البته بعضی نیز آن را در حدود پاسارگاد پنداشته‌اند و از متون عیلامی هم تاکنون سندی که بتواند محل دقیق انشان را تعیین کند به‌دست نیامده است. اما اینکه چیش‌پیش خود را به‌عنوان «شاه انشان» خواند، نه شاه پارسوماش، ظاهراً از آن‌رو بود که انشان به‌سبب آنکه در خطهٔ عیلام نام و آوازه‌یی داشت بیشتر می‌توانست حس غرور او را ارضاء کند. درهر حال چیش‌پیش چون درو جود فرارتس شاهد طلوع تدریجی قدرت طوایف ایرانی ماد و شروع انحطاط آشور و عیلام شد، ترجیح داد در ضمن پیمانهای اتحاد که دایم بین عشایر تجدید و نقض می‌شد نسبت به‌پادشاه ماد اظهار تابعیت کند تا جهت تحکیم وحدت بین طوایف پارس فراغت بیشتری بیابد. اما در اختلافات داخلی آشور که پادشاه عیلام هم برادر آشور بانی‌پال را برضد او حمایت می‌کرد چیش‌پیش مصلحت در آن دید که بیطرف بماند. بااین کار خود نیز، هم از تعرض عیلام مصون ماند و هم آشوربانی‌پال را از خود خرسند کرد. شاید همین نکته بود که در جریان انحطاط عیلام هم به‌او امکان داد تا در ولایت پارسه نفوذ کند و نام طوایف پاسارگاد را در آنجا بلند آوازه سازد. در مدت تاخت‌و تاز سکاها در ماد (۶۵۲-۶۲۴ ق م) نیز خود وی و دوپسرش کوروش اول (۶۰۰-۶۴۰ ق م) و نیز آریارمنه (۵۹۰-۶۴۰ ق م) به‌علت آنکه با آشور در هر مورد که مصلحت وقت می‌نمود، دوستی نشان دادند قلمرو طوایف پارسی را در پارس که آریارمنه در آنجا فرمانروایی داشت و در «انشان» و پارسوماش که تحت حکومت

کوروش اول بود از تجاوز آشور و متحدان سکایی او تا حدی حفظ کردند. درطی جنگهایی که بین آشور و عیلام درگرفت و به‌انقراض عیلام انجامید (۶۳۹ ق م) کوروش اول پادشاه انشان و پارسوماش با ارسال هدیه و تعارف به فاتح خود را به‌آشور نزدیک کرد و حتی در اثبات وفاداری یک پسر خویش اروکو «Arukku» نام را به‌عنوان گروگان نزدآشوربانی‌پال فرستاد. درطی دوران فترت سکایی نه فقط پادشاه هخامنشی از تابعیت دیااکوئیان آزاد گشت بلکه مناسبات دوستانه با آشور هم قلمرو هخامنشی‌ها را از گزند سکاها ایمن نگهداشت و حتی به‌آنها امکان داد که تا در فرصت مناسب پاره‌یی از اراضی عیلام را نیز به‌قلمرو خویش الحاق نمایند. معهذا بعد از پایان غایلهٔ سکاها کوروش اول ناچار شد در مقابل توسعهٔ قدرت و نفوذ پادشاه ماد باز از در تسلیم و انقیاد درآید. البته اظهار تابعیت کوروش اول نسبت به‌هووخشتره تبعیت تمام طوایف پارسی را نسبت به‌پادشاه ماد الزام نمی‌کرد اما رابطهٔ خویشاوندی که بعدها کمبوجیه اول (۶۰۰-۵۵۹ ق م) پسر کوروش اول را با خانواده هووخشتره — از طریق دختر آسیتاگ — منسوب کرد ارتباط بین خانوادهٔ هخامنشی و دیااکوئیان را استوار نگهداشت. این اظهار تابعیت که کوروش اول نسبت به‌هووخشتره نمود برای پادشاه فرصت مناسبی شد تا با اطمینان از امنیت داخلی خویش خود را بهتر برای مقابله با آشور آماده کند.

درین میان مرگ آشوربانی‌پال (۶۲۶ ق م) و سلطنت متوالی اما کوتاه دو پسرش که با مدعیان و مخالفان خویش کشمکشهای سخت پیدا کردند آشور را در هرج و مرجی خون‌آلود فرو برد وبعضی ولایات تابع آشور، از جمله فلسطین و فنیقیه، به‌دنبال این جریان، از آن جدا شدند. حاکم محلی بابل، نامش نبوپولسر، که خود اهل بابل بود و استیلای آشور را بربابل همچون اهانتی در حق خدایان خویش تلقی می‌کرد از همان اول که از جانب پسر آشوربانی‌پال به‌عنوان‌حکمران دیار خویش انتخاب شد به‌اندیشهٔ طغیان برضد استیلای آشور افتاده بود. دومین پسر آشور بانی‌پال، نامش سین‌شارشکین که بعد از برادر به‌سلطنت رسید ظاهراً از کفایت و تدبیر بی‌بهره نبود اما اختلافات عمیق طولانی در داخل آشور برای او فرصت مقابله با حوادث را که به‌سرعت موجب دگرگونی احوال می‌شد، باقی نگذاشت. وی با آنکه از حمایت مصر و از مساعدت یکدسته از جنگجویان سکایی

هم برخوردار بود در مقابل اتحادی که بین نبوپولسر با هووخشتره برضد آشور به‌وجود آمد دست و پای خود را گم کرد. هووخشتره که بعد از رفع غایلهٔ‌سکایی‌ها و حصول اطمینان از وفاداری خاندان هخامنشی معابر کوهستانی زاگرس را برای حمله به‌آشور در پیش پای خویش گشاده دید چون موقع را هم برای تصفیه‌حساب با آشور مناسب می‌یافت با نبوپولسر که طغیان برضد آشور را برای خود وظیفه‌یی دینی و الهی می‌دانست عهد همکاری بست. با آنکه حکمران بابل در حمله‌یی که به‌مواضع سرحدی آشور کرد توفیقی نیافت حملهٔ سریع فرمانروای ماد به‌کمک او رسید و آشور را در مقابله با دوجبهه غافلگیر کرد (۶۱۴ ق م). بالاخره در طی یک سلسله جنگهای خونین آشور خلع سلاح شد و در پایان یک محاصرهٔ طولانی نینوا پایتخت آن سقوط کرد (۶۱۲ ق م). آنگونه که از حفاریها برمی‌آید سیل و آتش‌سوزی که ناشی از خشم خرابکاران و جنگجویان بوده است می‌بایست، غارت و کشتار این پایتخت بزرگ را منظره‌یی سخت دهشتناک داده باشد. یک روایت هم که البته در صحت آن جای تردید است می‌گوید پادشاه آشور از وحشت و نومیدی خود را در آتش افکند و بدینگونه امپراطوری دیرینه سال آشور در میان آتش و خونی که طی قرنها جز آن چیزی به‌دنیا هدیه نکرده بود نابود شد. اگر خشونت‌و قدرت را عامل قابل اعتمادی در ایجاد ثبات بشمرند فرجام کار آشور می‌تواند درین باب رفع اشتباه کند. اینکه در دورهٔ انحطاط قدرت و خشونت هم، هنر و فرهنگ آشور رشد و توسعهٔ بارزی یافت گواه آنست که فرهنگ و هنر آن اندازه که به‌آرامش و فراغت وصلح نیاز دارد، از قدرت وخشونت روح نظامی فایده نمی‌برد. با سقوط نینوا روزگار امپراطوری آشور پایان یافت و مقاومت بیفایده‌یی که یکچند دیگر حران — یک تختگاه دیگر آشور— را در مقابل متحدان برپا نگهداشت نتوانست زندگی از دست رفته را به‌آشور اعاده کند. ملتهایی هم که سرانجام به‌کمک ماد و بابل از زیر یوغ سنگین اسارت‌آشور بیرون آمدند، هرچند به‌یوغ دیگر گرفتار شدند دربارهٔ فرجام این «ملکه شرق»، می‌توانستند همان کلام تسلی بخش را به‌خاطر آورند که ناحوم نبی (۱۹/۳) در یهودیه برزبان راند: «هر که آوازه ترا می‌شنود برتو دستک می‌زند، زیرا کیست که شرارت تو براو علی‌الدوام وارد نمی‌آید؟». اما تصویری که ناحوم(۲) از ویرانهٔ این سرزمین «گردونه‌های جهنده» و «زناکاران خوش‌منظر» ارائه می‌کند تصویر عبرت‌انگیزی از فرجام کار قدرتهایی است که شهر آنها برسر

نیزهٔ جنگجویان تکیه دارد. شهری آکنده از قتل و دروغ که سرانجام به ویرانه‌یی از آتش و خون تبدیل می‌شود.

در میان این ویرانه‌های آشور دو فاتح نوخاسته با یکدگر دیدار کردند: هووخشتره که بابلی‌ها او را پادشاه اوم ماندا می‌خواندند، و نبوپولسر که درین هنگام پادشاه بابل نام داشت. در ملاقاتی که بین دو فرمانروا صورت گرفت در ضمن عقد پیمان دوستی که از سوءظن متقابل هم خالی نماند مقرر شد تا برای تحکیم این همکاری، آمی‌تیس نام دختری از خاندان هووخشتره را به‌عقد ازدواج نبوکدنضر پسر نبوپولسر درآورند. ذخایر و نفایس نینوا هم پاره‌یی به‌ماد رفت و ظاهراً بیشتر عاید بابل گشت.

این نکته که در آن ایام درکار انهدام آشور نقش هووخشتره با نقش نبوپولسر مساوی شمرده می‌شد نه فقط از طرز تقسیم قلمرو آشور بین دو فاتح متحد برمی‌آید، بلکه لوحه‌های نبونید هم که مربوط به‌چندی بعد از این ماجراست، درین باب تاحدی تصریح دارد. معهذا سقوط نینوا البته برای هریک از دو حریف مفهوم دیگری داشت. از جمله بابل می‌کوشید تا آن را به‌منزلهٔ پیروزی مردوك خدای خویش برخدایان آشور تلقی کند و ماد ظاهراً آن را همچون کوششی در قطع مداخلهٔ فرمانروایان بیگانه در داخل قلمرو ایرانیها می‌شمرد. ازین‌رو نباید تعجب کرد که منابع و روایات مربوط به‌هریک از دوحریف نابودی این غول‌وحشی بین‌النهرین را بیشتر به‌خویشتن منسوب کرده باشد. حقیقت آنست که درین زمان نبوپولسر ازحیث قدرت نظامی به‌پای هووخشتره نمی‌رسید هر چند از لحاظ ثروت شاید برتری هم داشت. سعی نبوپولسر در ایجاد پیوند سببی با خاندان دیاا کوئیان هم‌شاید بیشتر بدان سبب بود که برای اطمینان بابل می‌خواست با متحد سابق خود همچنان روابط نیکو داشته باشد اما در عین حال احساس می‌کرد که برای امنیت بیشتر می‌بایست در مرز ماد و بابل استحکامات تازه‌یی نیز بسازد. درواقع از قلمرو آشور آنچه در بین‌النهرین سفلی و فلسطین باقی مانده بود سهم بابل شد و آنچه به‌حدود جبال زاگرس و دریاچهٔ وان و آسیای صغیر می‌پیوست تعلق به‌سهم ماد گرفت. سرزمین اصلی آشور هم سهم ماد شد و از اینجا بود که وحشت از آشور در خاطر نبوپولسر تدریجاً جای خود را به وحشت از ماد داد. هووخشتره، در سرزمین‌های بین زاگرس‌و وان که‌تاخت وتاز طولانی سکاها وگیمریها آنها را دچار هرج ومرج

هم‌کرده بود با سرعت پیش رفت. در امتداد جنوب البرز نیز تا ولایت پرثـوه (ــ پارثیه، پارت) و حتی شاید تا نواحی باختر (= بلخ) پیش راند. ظاهراً دسته‌هایی از سکاهای شرقی که نخست با وعدهٔ کمک به‌آشور از نواحی باختر به‌نینوا آمـده بودند و سپس به‌بوی غارت و غنیمت برضد آشور به‌هووخشتره پیوسته بودند، و نیز آن عده از سکاها که در دنبال کشته شدن سرکردگان خویش به‌خدمت پادشاه ماد درآمده بودند در پایان فتح نینوا و در بازگشت بـه سرزمین‌های گذشتهٔ خویش از جانب پارت و باختر به‌حدود مرزهای شرقی و شمال شرقی فلات رفته‌انـد و شاید تعقیب آنها هووخشتره را هم به‌آن نواحی کشانـده باشد و به‌تاخت و تاز در آن حدود واداشته. اینکه بعدها در انقلابات اوایل دوران سلطنت داریوش هم اهالی پارت از یک مخالف مدعی کـه خود را به‌خاندان شاهان ماد منسوب می‌داشت حمایت کردند نشان می‌دهد که لشکرکشی‌های هووخشتره در نواحی شرقی ایران می‌بایست موجب ایجاد امنیت و رضایت شده باشـد. درهرحال بررغم ناخرسندیهای بابل که نشان آن در آثار پیغمبران یهود — اشعیاء و ارمیاء — هم پیداست پادشاه ماد در داخل و خارج فلات به‌توسعهٔ قلمرو خویش پرداخت و این توسعه‌طلبی بود که در نواحی شرقی آسیای صغیر، درکنار رود هالیس — قزل ایرماق در ترکیهٔ امروز — او را با مقاومت یک دولت نوخاسته این حدود مواجه کرد: لودیه (ــ لیدیه)، اولین پادگان دنیای غرب.

برخورد با این دولت برای ماد که خود را وارث‌قدرت آشور می‌یافت اجتناب‌ناپذیر بود. بهانه هم چنانکه هرودوت (۱/ ۷۳-۷۴) نقل می‌کند آن شد که آلواتس «Alyattes» (ــ الیات) پادشاه‌لودیه‌ازتسلیم کردن‌چندتن‌سکایی که‌دردستگاه‌فرمانروای‌ماد به‌جنایت متهم بودند و به پناه وی رفته بودند خودداری ورزید. اهالی لودیه مردمی بودند عشرتجوی، سوداگر، و در عین حال گستاخ که با یونانیها شباهت داشتند، و خود وارث تمدن اقوام ختی و فروگیه به‌شمار می‌آمدند. لودیه مقارن نیمه‌های قرن هفتم قبل از میلاد، به‌وسیلهٔ این مردم که مخلوطی از آریاها و بومی‌های آسیای صغیر بودند اندك اندك کسب قدرت کرد و حدود شرقی آن تا کرانه رودهالیس رسید. گوگس (= گیگس) (۶۸۵-۶۵۷ ق م) یک پادشاه معروف این قوم که بااعمال قتل‌وخشونت به تخت برآمد، در تاریخ و ادب یونانی نام و آوازه‌یی از خـود باقی

گذاشت (۲۱) اما از تاخت وتاز کیمریها و سکاها لطمهٔ بسیار دید. اخلاف او اردوس (= اردیس) «Ardys» و سادواتس (= سادیاتس) «Sadyates» هم نیروی خود را غالباً درکشمکشهای بیهوده با یونانی‌های سواحل دریای اژه برباد دادند. الواتس (۵۶۰-۶۱۱ ق م) که برجای سادواتس نشست در مدت چهل و نه‌سال فرمانروایی، پایتخت خود ساردیس (= سارد) راکه ساردیس‌طلایی خوانده شد غرق در شکوه و جلال ناشی از ثروت و مکنت کرد. معهذا ضربه‌یی که هووخشتره به‌قدرت او وارد نمود، بی‌آنکه این سلطنت طولانی را به‌پایان رساند لطمهٔ شدیدی به‌آن زد. در عین حال الواتس در مقابل ماد با قدرت وکبریای قابل ملاحظه‌یی مقاومت کرد. در جنگی که روی داد با آنکه سپاه هووخشتره از حیث تعداد تفوق قطعی داشت سواره نظام ورزیده الواتس پیشرفت ماد را متوقف نمود.

جنگ پنج سال یا قدری بیشتر طول کشید و درین مدت پیروزی بی‌آنکه هرگز به‌جنگ پایان دهد، بین‌طرفین دست به‌دست می‌شد. سرانجام یک کسوف کلی روی داد که مایهٔ وحشت و اضطراب هردو طرف گشت و می‌گویند که طالس‌ملطی (ح ۵۴۵-۶۲۴ ق م)، فیلسوف یونانی وقوع آن را از پیش خبرداده بود. بررسی‌های امروز نشان می‌دهد که یک همچو کسوفی برای آنکه در حدود منطقهٔ جنگ بین ماد و لودیه قابل رؤیت باشد فقط در سال ۵۸۸ ق م (۲۸ ماه مه) ممکن است روی داده باشد و این نکته روایت هرودوت (۱/۷۴-۱۰۳) راکه برحسب فحوای آن جنگ ماد و لودیه می‌بایست قبل از سقوط نینوا (۶۱۲ ق م) و حتی پیش از وقایعی که منجر به‌هجوم سکاها و فترت بیست وهشت سالهٔ آنها روی داده باشد غیرممکن می کند. به علاوه این هم که پادشاه بابل درترتیب وتنظیم مواد متارکه‌یی که در دنبال کسوف، بین طرفین متخاصم برقرار شد دخالتی داشت نشان می‌دهد که واقعه بعد از سقوط نینوا باید روی داده باشد چراکه در سالهای قبل از آن بابل هنوز استقلالی نداشت تا پادشاه مستقلی هم داشته باشد(۲۲).

درهرحال، کسوف کلی در نزد هردو حریف نشانه ناخرسندی خدایان ازیک جنگ طولانی تلقی شد و هردو طرف را برای اقدام به‌مذاکره وتسلیم به‌حکمیت آماده کرد. به‌موجب این حکمیت که می‌گویند پادشاه بابل و فرمانروای کیلیکیه در آن مداخله داشتند، رود هالیس به‌عنوان مرز دوکشور تعیین شد و برای تأمین

صلح قرار شد آروئه‌نیس« Aryènis »دختر پادشاه لودیه هم به‌ازدواج آستیاگ پسر هوخشتره درآید.

مقارن این گفتگوهای مربوط به‌صلح، یا قبل از پایان آن هووخشتره در سنین پیری درگذشت و پسرش آستیاگ (= اشتواگ، اژدهاگ) جای اورا گرفت. فرمانروایی سی وپنجساله آستیاگ (۵۸۵-۵۵۰ ق م) برخلاف دوران سلطنت پدرش ظاهراً بیشتر درصلح و تنعم گذشت. به‌عشرت و شکار هم بیش از جنگ و پیروزی علاقه داشت. برای تفریح خویش شکارگاههای سلطنتی وسیع و جالبی به‌وجود آورد که ظاهراً وفور نعمت در آنها باعث شد تا نام این باغها برای بهشت خدایان باقی بماند: پردیس، فردوس. دربار او که گویا تقلیدی از دربار آشور بود از حیث تجمل و جلال فوق‌العاده به‌نظر می‌رسید. درباریانش با لباس‌های پرزرق وبرق قرمز و ارغوانی و با زنجیر و گردن‌بند طلایی که ظاهراً نشان اظهار بندگیشان بود در پیش پادشاه ظاهر می‌شدند. این مایه تجمل و قدرت هرکس دیگر را نیز بیرحم و مغرور می‌کند چنانکه در وجود آستیاگ به‌خشونتی وحشی یا وحشت‌انگیز منجر شد. وی از شدت کبریا و غرور حتی وزیر خویش هارپاگوس را نیز، آنگونه که هرودوت نقل می کند، ازعقوبتی که هیچ جنایت انسانی آن را توجیه نمی کند، معاف نداشت: می‌گویند وی چون فرمان پادشاه را در قتل کودک نوزادی که نوادهٔ آستیاگ و درواقع همان کوروش دوم هخامنشی بود اجرا نکرد در ضیافت وحشیانهٔ آستیاگ ناچار شد نادانسته از گوشت پسر خویش که پنهانی به‌امر استیاگ کشته شده بود، غذا بخورد. با آنکه روایت هرودوت درین باب شاید جزئیاتش از مبالغه خالی نباشد، بیرحمی و خشونتی را که به‌استیاگ منسوب کرده‌اند ظاهراً می‌بایست درست پنداشت. نه‌فقط بدان سبب که سرمشق جهانداری وی دربار پادشاهان آشور و رفتار آنها بود بلکه مخصوصاً بدانجهت که در جنگ با کوروش — کورش دوم هخامنشی که نوادهٔ خود او بود — حتی درباریان خود او نیز وی را رها کردند و به‌سپاه پارسی پیوستند. احتمال دارد همین داستان باشد که مثل نام آستیاگ با اساطیر مربوط به‌اژدهاگ (= ضحاک) درآمیخته است و اشارتی هم که در داستان ضحاک به‌کشتن جوانان و غذا دادن از مغز آنها به‌مارهای رسته بردوش فرمانروای تازی هست ظاهراً صورت دیگری از داستان غذایی باشد

که در ضیافت استیاگ پدر را به‌خوردن گوشت پسر واداشت(۲۳). بدون‌شک جز با قبول بیرحمی و خشونت فوق‌العادهٔ استیاگ اقدام وزیر و درباریان پادشاه ماد را که به‌سپاه دشمن پیوستند نمی‌توان به‌طور معقولی توجیه کرد و تصور آنکه داستان هارپاگوس را بعدها برای توجیه اقدام او برساخته باشند نیز انگیزهٔ او را در جانبداری از کوروش تفسیر نمی‌کند. در هر صورت آستیاگ که نامش در منابع بابلی به‌صورت ایشتوویگو تحریف شده است (۲٤) در مدت فرمانروایی طولانی خویش کوشید تا از تمام لذتهایی که دوران صلح برای یک فرمانروای مقتدر و عاری از شفقت می‌توانست فراهم نماید استفاده کند. به‌علاوه اندیشهٔ بسط و توسعهٔ امپراطوری ماد که ممکن بود وی را به‌جنگجویی سوق دهد نیز درین زمان نه درجانب لودیه تحقق پذیر به‌نظر می‌رسید نه در حدود بابل. در لودیه که به‌دنبال جنگ پنج‌ساله صلح برقرارشده بود الواتس و پسرش کرزوس پایتخت خود را اندك‌اندك به‌یک دژ استوار و تسخیرناپذیر تبدیل کرده بودند به‌علاوه ملکهٔ ماد دخترپادشاه لودیه بود و می کوشید تا از برخورد دو خویشاوند جلوگیری کند. الواتس وپسرش کرزوس (۵٤٠-۵٦٠ ق م) هم‌چون در آسیای صغیر با یونانی‌ها درگیریهای دایم داشتند غالباً می کوشیدند تا در آنسوی هالیس از جانب ماد نیز برای خود گرفتاری تازه‌یی به‌وجود نیاورند. در بابل هم نبوپولسر و پسرش نبوکدنصر (۵٦۲-٦٠٤ ق م) در این ایام از جانب سوریه و فلسطین با تحریکات دایم مصر و یهود مواجه بودند و نبوکدنصر در عین حال داماد و خویشاوند آستیاگ نیز محسوب می‌شد. به‌علاوه آستیاگ خود چنان در شهوت و تجمل خویش غرق بود که اندیشهٔ توسعه‌طلبی هم به‌خاطرش نمی‌آمد و حتی بعد از نبوکدنصر هم که طی چندین سال چیزی جز هرج ومرج در بابل حکومت نمی کرد پادشاه ماد ظاهراً جز یکبار در صدد استفاده از اغتشاشهای بابل برنیامد. این یکبار هم اقدام او عبارت بود از الحاق بخشی از عیلام بابل به قلمرو ماد. ورای این اقدام با آنکه در تمام دوران فترت، وحشت از ماد در بابل حکمفرما بود آستیاگ از درگیری با فرمانروای بابل احتراز جست. حتی با آنکه نبونید (۵۵۵-۵۳۹ ق م) انتظار داشت که وی با تسلط برحران رابطهٔ بابل را با سوریه قطع کند آستیاگ از این جهت نیز برای بابل دغدغه‌یی به‌وجود نیاورد. علاقهٔ او بیشتر متوجه بسط قدرت وجمع ثروت در داخل قلمرو خویش بود. صلح آگنده از خشونت او مجالی بود برای

آنکه ثروت و جلالش دایم افزونی بیابد. با اینهمه، ایجاد تمرکز اداری قسمتی از قدرت و ثروتی را که از توسعهٔ قلمرو ماد حاصل شده بود در دست سرکردگان تیره‌های ماد و صاحبان اراضی وسیع قرار داد. این بسط و توسعه که سرکردگان طوایف ماد را به‌طور ناپیوسیده‌یی به‌ثروت و جلال فوق‌العاده رسانید طبعاً موجب افزونی فقر و انحطاط در طبقات فرودست هم شد. در مزرعه و مرتع کار کشاورز ساده پرمحنت بود و کار چوپان کم‌مایه پرمحنت‌تر و کم‌فایده‌تر. در شهرها نیز در همان حال که جلال و شکوه ارگ‌ها فزونی می‌یافت کلبه‌های محقر پناهگاه فقرهای سخت‌تر و سیاه‌تر می‌گشت. به‌علاوه تجمل پرستی، هوسبازی و بیرحمی آستیاگ حتی سرکردگان طوایف را که از دولت او به‌قدرت و جلال رسیده بودند آزرده می‌داشت. این مایه ثروت و تجمل که زندگی آستیاگ را درنظر عامه مورد نفرت می‌ساخت بدون شک افسانه و شایعه‌یی خالی و بی‌پایه نبود چرا که روایات هرودوت و گزنفون را که درین باب هست اشارتهایی که در جای‌جای تورات آمده است نیز تأیید می‌کند و سرمشق دربار آستیاگ نیز که دنیای فرمانروایان آشور و بابل بود چنانکه از تورات و هم از روایات خود آنها برمی‌آید چیزی جز همین استغراق در قدرت وجلال افسانه‌آمیز را عرضه نمی‌کرد. از روایت آتنائوس، و دیون برمی‌آید که خنیاگری به‌نام آنگارس، در درگاه او وقتی ترانه‌یی خواند با تعریفی درحق کوروش. وجود خنیاگری چاپلوس در دربار او، اگر به‌این روایت‌اعتماد توان کرد، دربار او را اولین کانون تملق و گزافه‌گوئی می‌کند ـ که بعدها همواره مایهٔ فساد و انحطاط دستگاه فرمانروایان ایران شمرده شد. درین میان کوروش هخامنشی

کوروش دوم که در انشان به‌جای پدرش کمبوجیهٔ اول به‌مسند فرمانروایی پارس رسیده بود، می‌کوشید تا در بین طوایف مجاور نفوذ کند، سرکردگان را باخویش همداستان نماید و خاندان هخامنشی را از فرمانبرداری دیاا کوئیان برهاند. در بین سایر اقدامات، شاید هم، آنگونه که برخی محققان از اسناد بابلی استنباط کرده‌اند، با نبونید پادشاه بابل نوعی پیمان تدافعی یا قرار عدم تعرض برقرار کرد. درهرحال وقتی پادشاه ماد از اقدامات کوروش، که نوادهٔ او بود از دخترش ماندانا، آگهی یافت اورا به دربار خویش فراخواند و امتناع کوروش از رفتن به‌درگاه وی همچون اعلام کردن عصیانش تلقی شد. ظاهراً درین احوال نبونید برای انصراف آستیاگ از حمله کردن به‌قلمرو کوروش، با تاخت وتازهایی که

در نواحی حران کرد یک چند تا حدی ماد را دل‌مشغول کرده باشد (۵۲). اما در هرحال این اقدام او آستیاگ را از اینکه به‌سرعت درصدد تنبیه کوروش و فرونشاندن عصیان او برآید مانع نگشت. به‌موجب یک روایت که از کتزیاس منقولست درطی سه جنگی که قیمابین روی داد با آنکه آستیاگ در اوایل غلبه یافت سرانجام مغلوب شد و چندی بعد به‌اسارت کوروش افتاد. روایت هرودوت که درین باب ظاهراً بیشتر درخور اعتمادست می‌گوید لشکری که آستیاگ جهت سرکوبی کوروش فرستاد به‌تحریک هارپاگوس که سردار آن بود ونسبت به‌آستیاگ کینه دیرینه داشت، بیشترش به‌کوروش پیوست و بعد هم که خود آستیاگ لشکری برضد پارس بیرون آورد به اسارت افتاد. یک لوحهٔ بابلی هم که درین باب باقی مانده است مؤید قول «پدر تاریخ» است چراکه صریحاً می‌گوید وقتی ایشتوویگو (= استیاگ) برضد کوروش لشکر برد، لشکر ماد بروی شورید وپادشاه خود رابه کوروش تسلیم کرد. بدینگونه هخامنشی‌های پارس به‌آسانی جای دیااکوئیان ماد را گرفتند.

بدون‌شک خشونت و تعدی آستیاگ عامل عمده‌یی در سقوط این خاندان بود. دیااکوئیان درطی فرمانروایی سی‌وپنج سالهٔ آستیاگ رفته‌رفته تمام حیثیت و محبوبیتی راکه از عهد دیااکو (= دیوکس) در بین طوایف ماد به‌دست آورده بودند ازکف دادند. دیااکو نخستین پادشاه آنها به‌خاطر عدالت خود توانسته بود از عنوان داور وکدخدای به‌سلطنت برسد اما این آخرین پادشاه عدالتش تاحدی بود که به‌خاطر ناخرسندی از یک پدر فرمان می‌داد پسر او را بکشند و ازگوشت او برای پدر غذا بسازند. اشتغال به‌عیش و نوش آستیاگ را به‌کلی از توجه بدانچه دیااکو وظیفهٔ خودیافته بود بازداشت. ناخرسندی که ثروت نویافته‌وغنیمت جنگهای گذشته، تبعیض‌ها و رقابتها را هم بدان افزوده بود در بین سرکردگان طوایف افزایش یافت. ثروتهای بادآورده به‌قدری ناگهانی وبرگزاف به‌چنگ این‌سرکردگان افتاده بود که فرصت برای تمتع یافتن عاقلانه از آن برایشان حاصل نبود وهر اسراف و تبذیری که در خرج کردن ثروت می‌شد جز آنکه خشم و نارضایی طبقات عامه رابیفزاید حاصلی به‌بار نمی‌آورد. یک برخورد بادشمن کافی بود تا دولت خاندان دیااکوئیان را براندازد و وقتی این برخورد در قیام کوروش پیش آمد تقریباً هیچ کس حاضر نبود برای دفاع از آن خود را به‌خطر افکند. بدینگونه بود که با طلوع قدرت کوروش و به‌خاطر ناخرسندیهایی که خشونتهای آستیاگ در بین عامه

طوایف ایرانی برانگیخت حکومت دیااکوئیان در پایان مدتی نزدیک به‌یکصدو-پنجاه سال که از تأسیس آن می‌گذشت درسال ۵۵۰ (ق م) در زیر ضربهٔ سرکردهٔ هخامنشی از پای درآمد. درست است که مدت‌استقلال و وحدت آن بیش از نیمی از این مدت طول نکشید(۲۶) و بین اوج و حضیض آن از سقوط نینوا تا سقوط همدان، بیش از حدود شصت سال فاصله نبود اما سقوط آن نیز بیش از آنکه سقوط یک دولت باشد تبدیل یک سلسلهٔ سلطنتی بود. فرمانروایی آستیاگ به‌نواده‌اش کوروش منتقل شد اما دولت مقتدری که طوایف ایرانی حدود زاگرس، ماد و پارس به‌وجود آوردند باقی ماند و به‌سعی کوروش رشد و تکامل یافت. خود ماد البته یک ولایت حاکم نشین امپراطوری تازه شد اما طوایف ماد همچنان مثل سابق با نام و آوازهٔ دیرینهٔ خویش باقی ماندند و بعدها نیز همواره، مخصوصاً در نزد یونانیها، از هردو قوم به‌عنوان قومی واحد یاد می‌شد و درواقع بررغم تغییر خانوادهٔ سلطنتی تفاوت آنها بیش از تفاوتی که امروز بین عشایر کرد و لر هست نبوده است. درهرحال کوروش دوم پادشاه هخامنشی شهر«انشان»، تمام‌قلمرو ماد را که قسمت عمدهٔ سرزمین آشور نیز جزو آن بود به‌میراث هخامنشی خویش الحاق کرد و یازده سال بعد هم، بابل با تمام بازماندهٔ میراث آشور به این قلمرو وسیع افزوده شد و با فتح بابل (۵۳۹ ق م) بزرگترین امپراطوری ایرانی در این نواحی به‌وسیله پارسی‌ها به‌وجود آمد.

میراث عمده‌یی که با سقوط هگمتانه، از ماد و خاندان دیااکوئیان برای ایران باقی ماند بدون شک همان وارث این خاندان بود: کوروش دوم، کوروش بزرگ. چراکه این پادشاه هخامنشی نه‌فقط قسمتی از تربیت و فرهنگ دربار ماد را از طریق مادرش مادانه به‌ارث برده بود بلکه در عین‌حال تمام سنتها و آداب حکومت دیااکوئیان را نیز همراه قلمرو آستیاگ در حوزهٔ اختیار خویش درآورده بود. به‌علاوه این نکتهٔ جالب که مغان ماد، کاهنان قوم ،در نزدپارسی‌ها نیز همچنان مجری و ناظر آداب و مراسم دینی باقی ماندند نشان می‌دهد که‌طوایف ماد و پارس باآنکه طی چندین قرن از سایر طوایف ایرانه‌وئجه جدا شده بودند همچنان آن مراسم وعقاید دیرینه را نگهداشته بودند وآداب واصول هردوقوم چنان مشترک و مشابه بودکه اجرای مراسم دینی طوایف پارسی هم به‌وسیلهٔ کاهنان

قبایل ماد به‌عمل می‌آمد. البته هرچند ظاهراً در بین هردو قوم، تمام کاهنان از جمع مغان بوده‌اند اما به‌هیچوجه تمام مغان کاهن نبوده‌اند چنانکه فی‌المثل در عهد فرمانروایی پسر کوروش، ناظر کاخ سلطنت یک تن از مغان بود و به‌هیچوجه جنبهٔ روحانی و کاهنی هم نداشت. درهرحال هرودوت به‌صراحت می‌گوید که مغان یک طایفه از طوایف شش‌گانهٔ ماد بوده‌اند و از کتیبهٔ بیستون داریوش بزرگ هم طوری از مغان سخن می‌رود که پیداست نظر به‌قوم وقبیلهٔ خاصی است و با این قراین آنها را نمی‌توان از اول همچون یک طبقهٔ اجتماعی خاصی تلقی کرد. با اینهمه چون در دربار پادشاهان ماد و بعد از آنها در درگاه پادشاهان پارس نیز نقش آنها غالباً جنبهٔ دینی داشت (۲۷) ممکن است بعدها طبقهٔ خاصی که منحصراً به‌امور روحانی و کاهنی اشتغال یافته است ازبین آنها پیدا شده باشد. این نکته که آنها از دفن کردن مردگان اجتناب داشته‌اند و در مورد ازدواج با نزدیکان وهم در مورد کشتن خرفستران (= جانوران موذی) و پاره‌یی امور دیگر آداب و رسوم آنها شباهت به‌آنچه در نزد ایرانیان شرقی متداول بوده داشته است نشان می‌دهد که مغ‌ها، شاید مخصوصاً به‌علت نقشی که در اجرای مراسم دینی داشته‌اند،عقاید و رسوم کهنهٔ عهد ایرانه‌وئجه را همچنان از آلایش اختلاط با عقاید و آداب اقوام بومی زاگرس دور نگه می‌داشته‌اند و به‌همین سبب با ایرانیان شرقی، ایرانیان دنیای کیان، بیشتر از سایر طوایف ماد و پارس نزدیک بوده‌اند. این هم که آیین زرتشت و سرودها و تعالیم او به‌وسیلهٔ اینها در بین اقوام غربی ایران رواج یافت ظاهراً می‌بایست به‌همین علت بوده باشد. اینهمه، نشان می‌دهد که عقاید و رسوم دینی طوایف ماد با آنچه در نزد سایر طوایف ایرانی، قبل از ظهور زرتشت، رایج بوده است تفاوت نداشته است و نباید برای طوایف ماد کیش دیگری جز آنچه در نزد پارسی‌ها معمول بوده است جستجو کرد. ازین گذشته، این نکته هم که در آغاز عهد هخامنشی و هنگامی که هنوز مدت زیادی از سقوط آستیاگ نمی‌گذشت و حتی پاره‌یی مخالفان و مدعیان خود را به‌خاندان دیااکوئیان منسوب می‌کردند در کتیبه‌یی که داریوش در بیستون در شرح کارهای خویش بردل صخره‌ها نقش کرد، زبان دیگری جز زبان پارسی‌ها را لازم ندید به‌کاربرد حاکی از آنست که‌طوایف ماد در این دوره زبان جداگانه‌یی نداشته‌اند و اگر هم جزئی اختلاف لهجه هم طرز بیان دو قوم را از یکدیگر ممتاز می‌داشته است آن اختلاف تا حدی نبوده است

که داریوش ناچار باشد برای آنکه شرح کارهای خود را به‌رخ این مدعیان مقهور بکشد، یک نسخه از کتیبهٔ خود را هم به‌زبان آنها بنویسد. با اینهمه، تمدن ماد که در دوران پارسی‌ها نیز همچنان به‌تکامل خود ادامه داد البته غیر از عناصر ایرانی پاره‌یی چیزها هم از اقوام بومی زاگرس و از اقوام اورارتو، آشور، و عیلام اخذ و جذب کرده بود. آمیختگی این عناصر را حتی در آثاری که ضمن گنجینهٔ زیویه و مفرغهای لرستان به‌دست آمده است می‌توان یافت و هرچند این نفایس طوری نیست که از روی آنها بتوان به‌طور دقیق سهم هریک از اقوام مادی، سکایی، آشوری، عیلامی و اورارتوئی را برشمرد بازبررسی آنها می‌تواند تصور روشنی از طرز زندگی و از ذوق و سلیقهٔ طوایف ماد واقوامی که درمجاورت آنها می‌زیسته‌اند عرضه دارد. اینکه پارسی‌ها نیز برحسب روایت هرودوت، حتی درطرز لباس‌پوشیدن خویش، از مادها تقلید می‌کرده‌اند نشان می‌دهد که به‌احتمال قوی در بابل و لودیه هم مردم کوروش — کوروش بزرگ — را بیشتر همچون وارث و ادامه‌دهندهٔ دولت ماد تلقی کرده باشند.

۳

نیزه‌های پارسی

روزی که بیانیه کوروش برروی استوانهٔ معروف او در بابل درمعرض مطالعه و تماشای مردم گونه‌گون آن شهر بین‌المللی دنیای باستان واقع گشت (ح نوامبر ۵۳۹ ق‌م) آریا های ایرانی همراه قوم پارس قدم برصحنهٔ حوادث جهانی نهادند. قوم پارس که فاتح جدید بابل از میان آنها برخاسته بود و بعدها اخلاف و خویشان او غالباً دوست داشتند خود را بآن قوم منسوب دارند، با آنکه چندین فرمانروای دیگر از همین خاندان، قبل از کوروش در میان آنها سلطنت کرده بودند فقط از عهد کوروش (۵۵۹ ق‌م) بود که توانست در عرصهٔ رقابتهای بین‌المللی عصر، خود را برای بنیان نهادن یک امپراطوری بزرگ جهانی شایسته نشان دهد. کوروش که بنیانگذار این امپراطوری شد پدرانش تا چند پشت در «انشان»— عیلام — پادشاه بودند و خود او در همین بیانیهٔ خویش بدین نکته تصریح داشت. درینصورت پیداست که دیگر به‌روایت کتزیاس —مورخ وطبیب یونانی — که‌می‌گوید کوروش پسر چوپانی بود واصل ونسب درستی نداشت نمی‌توان اعتنا کرد وظاهراً کتزیاس اگر آن روایت را از منابع مخالف کوروش نگرفته باشد می‌بایست روایتش مبنی باشد برقصه‌های عامیانه که دوست دارند ایجاد دولتهای بزرگ را به‌طبقات عامه، و بتأثیر تقدیر و طالع منسوب بدارند. روایت معروف یونانی دیگر هم که می‌گوید هخامنش جد کوروش را عقابی پرورده است ظاهراً باید اشارتی باشد باعتقاد باستانی عامه ایرانیان در تأثیر مرغ دولت ـ همای. بدون‌شک در باب احوال کوروش روایات یونانی که جز آنها درباب وی اطلاعات تفصیلی دیگری‌در

اسناد موجود باقی نیست آکنده از افسانه هاست. چنانکه بعضی از آنها مثل هرودوت روایاتش گه‌گاه متناقض هم هست، بعضی دیگر مثل اخبار گزنفون در غالب جزئیات — از جمله داستان شاعرانهٔ پانته‌آ وآبراداتس — چیزی جز منظرهٔ یک رمان واقعی را نشان نمی‌دهد، بعضی هم مثل روایات کتزیاس بقدری با اطلاعات موثق مأخوذ از منابع دست اول ناسازگارست که در رد و نفی آنها جای تردید و تأمل باقی نمی‌ماند و البته روایات دیگر نیز دستکاریهایی است که غالباً در همین اخبار کرده‌اند و قسمت زیادی از آنها را باید کنار گذاشت. معهذا آنچه از مقایسهٔ این روایات با اطلاعات مأخوذ از اسناد و کتیبه های پارسی و بابلی و جز آنها بدست می‌آید می‌تواند تا حدی بمورخ کمک کند تا از مجموع روایات و اسناد موجود چیزی بیش از آنچه بعضی مورخان یک «شبح فریبنده»(۱) خوانده‌اند از سیمای کوروش ترسیم کند و با کنار نهادن افسانه ها، از روایات موجود آنچه را می‌تواند تصویر روشن و معقولی از سیرحوادث عرضه دارد، تنها بدستاویز سوءظن و الزام احتیاط قابل طرد نشمرد.

درهرحال پدران کوروش — اعقاب هخامنش نام پارسی — که از چند نسل قبل از وی در «انشان» پادشاه بودند، در طلوع قدرت ماد نسبت به پادشاه آن قوم اظهار تبعیت می کردند و حتی پدر کوروش که کبوجیه (= کمبوجیه) خوانده می‌شد نیز خویشتن را دست نشاندهٔ آستیاگ می یافت. خود کوروش هم که برحسب غالب روایات، دختر زادهٔ آستیاگ بود وقتی در «انشان» بسلطنت نشست، خیلی زود ضعف و انحطاط دولت آستیاگ را دریافت و همین نکته او را به‌فکر توسعهٔ قدرت و خیال کسب استقلال انداخت. اعلام استقلال وی عبارت از نوعی طغیان نسبت به استیاگ بود و وجود نارضائی‌های بسیار در طبقات مختلف، اعلام این طغیان را برای کوروش ممکن کرد. طوایف پارس و متحدان آنها که از طرز فرمانروایی پادشاه ماد ناراضی بودند بزودی با کوروش همدست و همداستان شدند و نبونید پادشاه بابل هم با کوروش توافق کرد که درست با اعلام طغیان وی قسمتی از نیروی ماد را در حران بین‌النهرین مشغول بدارد و مانع از فراغت و آسایش آستیاگ جهت سرکوبی وی گردد (ح ۵۵۰ ق‌م). اگر روایت هرودوت را که قبولش جز تفاوت با روایات مخالف دیگر اشکالی ندارد بتوان پذیرفت شاه ماد، سالها پیش کوشیده بود این دخترزادهٔ خود را در هنگامی که هنوز کودک بود بردست وزیر خود

هارپاگوس هلاک کند و چون هارپاگوس دست بخون کودک نیالوده بود، شاه برای مجازات او داده بود فرزند هارپاگوس را بکشند وغذائی را که ازگوشت سر و دست او ساخته شده بود به‌زور باین پدر بدبخت خورانیده بود. با اینهمه هارپاگوس خشم خود را فروخورده بود و برای بدست آوردن فرصت انتقام در خدمت استیاگ باقی مانده بود. ازین رو وقتی شاه سالها بعد درطغیان کوروش هارپاگوس را بدفع او فرستاد او در خیانت به‌آستیاگ هیچ تردیدی بخود راه نداد و با سپاه خویش به کوروش پیوست. با آنکه رنگ قصه در روایت جلوهٔ بارز دارد نه یک همچوخیانتی را می‌توان غیرممکن شمرد نه آنگونه قساوت را که به‌استیاگ نسبت داده‌اند. درهرحال با قوت یافتن کوروش ضرورت سرکوبی او قطعی‌ترگشت اما لشکری هم که خود آستیاگ جهت دفع او آورد در نزدیک محل پارسه‌گاد (پاسارگاد) بر پادشاه خویش شورید و او را به کوروش تسلیم کرد (۵۵۰ ق‌م). این نکته نه فقط نشان می‌دهد که جنگجویان ماد کوروش را همچون بیگانه‌یی تلقی نمی‌کرده‌اند بلکه در عین حال حکایت از آن دارد که سلطنت پادشاه ماد را نوعی حق ومیراث وی می‌دیده‌اند و این نیز قرینه‌یی است که انتساب وی را به‌خاندان ماد و داستان هرودوت را در باب مادرش ماندانا مبتنی برحقیقت نشان می‌دهد. باآنکه تسخیر همدان و غارت کردن گنجینه‌ها و ذخایر آن در دنبال اسارت آستیاگ برای کوروش و سپاه او اجتناب ناپذیر بود فاتح جوان نسبت به‌پیر اسیر با محبت و احترام فوق‌العاده رفتار کرد چنانکه در حق هارپاگوس هم همواره با چشم علاقه و محبت نگریست و حتی او را در دنبال تسخیر سارد، برلشکری که سواحل آسیای صغیر را مسخر کرد فرماندهی داد. درواقع تسلط کوروش برخزاین آستیاگ و انقراض خاندان سلطنتی ماد هم بهیچوجه مفهوم اسارت قوم ماد یا محدودیت بزرگان وسرکردگان طوایف آن حدود را نداشت. اکباتان همچنان در نزد کوروش مثل یک نوع پایتخت باقی ماند و فقط عنوان خانوادگی و انتساب قومی مالک پایتخت عوض شده بود. طوایف ماد نیز همچنان درکنار طوایف پارس متحد و مربوط باقی ماندند و سرکردگانشان هم چون در امور نظامی واداری تجربهٔ بیشتر داشتند در نزد کوروش هم غالباً مقامات عالی یافتند چنانکه طایفهٔ مغان هم از این تغییر سلطنت لطمه‌یی ندیدند. اینکه یونانی‌ها و دیگران نیز بعدها گه‌گاه از طوایف و شاهان پارسی نیز همچنان به‌عنوان طوایف و شاهان ماد یادکرده‌اند نشان می‌دهد که این تغییر

سلطنت را نباید به‌عنوان خط فاصلی بین احوال دو قوم تلقی کرد. از سوی دیگر، غلبهٔ براستیاگ تمام قلمرو او را مثل یک میراث خانوادگی موضوع حق و تملک کوروش ساخت و حتی‌آنچه ماد در عهد پدرآستیاگ بدنبال تقسیم‌آشور (۶۰۶ ق‌م) از متصرفات آندولت بدست آورده بود، نیز اکنون به کوروش تعلق می‌یافت. این نکته نه‌فقط پادشاه لیدیه راکه خواهرش در حبالهٔ پادشاه مخلوع ماد بود از توسعهٔ قدرت تازه ناراضی کرد بلکه بابل و نبونید را نیز از ظهور مدعی تازه‌یی که ممکن بود در بین‌النهرین برسر قسمتی از مرده‌ریگ آشور یا ماد باوی بمنازعه برخیزد نگران کرد. چون سقوط استیاگ، قول و قراری را هم که بین کوروش و نبونید برای تعرض به‌قلمرو وی وجود داشت منتفی کرد با بهم خوردن تعادلی که در عهد استیاگ‌بین نیروهای عمدهٔ شرق‌نزدیک بوجود آمده بودتصادم‌های‌تازه بین ایران، لیدیه ،بابل و مصر اجتناب ناپذیر گشت.

در لیدیه کرزوس که بعد از پدرش آلیاتس سلطنت یافته بود، کوشید تا از راه اتحاد با مصریها، بابلی‌ها، و یونانیان، وضع خود را در مقابل تهدید تازه استوار نماید. وی با آگهی از سقوط استیاگ اولین هدف خود را استرداد اراضی مجاور مرز خویش یافت که ماد در دنبال جنگ طولانی به‌تصرف آورده بود. ازین‌رو از رود هالیس گذشت، و قبل از آنکه کمک متحدانش برسد کاپادوکیه را در آنسوی رود تسخیر کرد اما چون اثری از کمک متحدان نرسید دوباره به‌سارد بازگشت وبانتظار ماند. چون در این اوقات یک پناهندهٔ سیاسی از اهل افسوس بدربار کوروش آمد و نقشهٔ کرزوس، و اتحاد او را با مصر و بابل فاش کرد عکس‌العمل کوروش برخلاف انتظار وی بتأخیر نیفتاد، و قبل از آنکه متحدان فرصت بیابند که قوای خود را تجهیز کنند، و بررغم آنکه ممکن بود، پادشاه بابل به‌سپاه وی چشم‌زخمی وارد سازد، شاه پارس از راه بین‌النهرین، و درست در روزهایی که نبونید متحد لیدیه دچارمصیبت مرگ مادرشده بود (آوریل ۵٤۷ ق‌م) (۲)، راه‌شمال را پیش گرفت. درنزدیک اربلا از دجله گذشت، ودرحالی که ظاهراً حران را با معبد سین — خدای محبوب و گزیدهٔ نبونید — نیز از تصرف بابل بیرون آورد(۳) به‌سوی کیلیکیه رفت وکاپادوکیه و ارمنستان را به‌اظهار انقیاد واداشت و آنها را درشمار ولایات تابع (= ساتراپی‌های) خویش درآورد. در پتریا، در قسمت شرقی رود

هالیس و در محلی که سابقاً جزو قلمرو اقوام هیتی بشمار می‌آمد تلاقی روی داد. پیشنهاد کوروش آن بود که لیدیه یک ولایت تابع (= ساتراپی) شود و کرزوس بدینوسیله هم حکومت خود را با عنوان ساتراپ حفظ کند و هم جان خودرا. اما او پیشنهاد را با خشونت و تحقیر رد کرد، و چون در جنگ امید توفیقی نیافت شبانه از پیش سپاه کوروش عقب‌نشینی کرد و در سر راه همه چیز را بآتش کشید. در بازگشت به‌سارد، باز در انتظار کمکی که از متحدان خویش انتظار داشت بی‌آنکه از تقویت مواضع و استحکامات پایتخت فارغ باشد سربازانش را بگمان آنکه شروع سرما کوروش را از تعقیب وی منصرف خواهد کرد مرخص کرد. اما کوروش که نمی‌خواست به‌حریف برای تجدید قوا فرصت دهد و خود را با سرمای زمستان آنحدود که داشت نزدیک می‌شد گرفتار سازد باعجله بدنبال او راه سارد را پیش گرفت. سپاه کرزوس در جلگه‌یی نزدیک سارد مغلوب شد و پادشاه لیدیه در پایتخت خویش به‌محاصره افتاد. محاصرهٔ سارد فقط دو هفته طول کشید. در تمام مدت کرزوس در انتظار کمک از متحدان خویش مخصوصاً بابلی‌ها و اسپارتی‌ها بود. بالاخره سارد سقوط کرد و کرزوس بدست کوروش افتاد (ح‌دسامبر ۵۴٦ ق.م). فرجام کار این ثروتمندترین پادشاه جهان آن روز درغبار افسانه‌های کهن ناپیدا شده است اما آنچه با توجه به‌تدبیر و جوانمردی معهود از کوروش بیشتر محتمل بنظر می‌آید این است که کوروش پادشاه مغلوب را زنده نگهداشته باشد و حتی آنطور که از بعضی روایات برمی‌آید نوازش و محبت هم در حق او کرده باشد. بخشی از روایت هرودوت می‌گوید بعد از فتح سارد کوروش فرمان داد تا کرزوس را با چهارده تن از نجبای لیدیه بآتش اندازند و بعد وقتی داستان سولون و سخن حکمت‌آمیز او را در باب سرنوشت نافرجام انسان از وی شنید او را بخشود اما فرونشاندن آتشی که وی را در آن انداخته بودند جز با تضرع و دعای کرزوس و با اجابت و حکم آپولون ممکن نشد. این روایت در بعضی منابع دیگر هم تکرار شده است و نقش زیبایی که بریک ظرف زیبای یونانی مربوط به‌عهد پریکلس باقی است وجود چیزی از سابقهٔ این روایت را در آن ادوار کهن نشان می‌دهد. معهذا اصل روایت افسانه‌یی مجعول بیش نیست نه‌فقط بآن جهت که حتی در غلبهٔ خشم و هیجان هم فکر آلودن آتش مقدس بوسیلهٔ جسد انسانی بعیدست بخاطر پادشاهی که سربازانش به‌تقدیس آتش اهمیت بسیار می‌داده‌اند آمده باشد بلکه، هم بدان

سبب که این شیوهٔ رفتار با مغلوبان بکلی با آنچه از اخلاق و تدبیر کوروش نقل کرده‌اند مغایرت دارد و هم مخصوصاً بدان سبب که مسأله باران آپولون نوعی مداخلهٔ خدایان است که غالباً از ویژگیهای تراژدیهای ضعیف و عامیانهٔ یونانی است — مسأله «Deus Ex Machine» — و البته نشان آنکه روایت را باید از یک تراژدی فراموش شده اخذ کرده باشند. درهر حال، آنگونه که از فحوای اکثر روایات یونانی برمی‌آید، کوروش بعد از غلبه برلیدیه کرزوس را نکشت روایت نبونید پادشاه بابل هم که اشارت به‌قتل کرزوس دارد چون با بیشترینهٔ روایات و با سیرت و اخلاق معهود از کوروش مغایرت دارد قابل اعتنا نیست و ممکن است خلط و اشتباه وی یا مبتنی برقیاس با شیوهٔ رفتار عاری از اغماض‌شاهان بین‌النهرین در موارد مشابه باشد و یا مبتنی برشایعات و اکاذیب عاری از دقت و تحقیق. درهرحال بموجب فحوای غالب روایات یونانی، کوروش چون بعد از جنگ حضور کرزوس را در لیدیه زاید دید وی را به‌ایران برد، و در سرزمین ماد ولایتی بنام بارنه (= «Barene»، ورن؟) را درحوالی همدان با دستگاه شاهانه به‌عنوان تیول بدوبخشید. باسقوط او لیدیه یک ولایت ایران شدو خاندان سلطنتی گوگس «Gyges» نیکبخت که انگشتر افسانه‌یی وی در جمهور افلاطون (۲/۶۰-۳۰۹) و تخت‌و تاج نابیوسیده‌اش در روایات هرودوت (۱۳/۷) طلوع آن را در ابری از افسانه‌ها پوشانیده است، با سقوط نوادهٔ گوگس غروب کرد و در تابعیت پارسی‌ها خاتمه یافت. این فرجام حزن انگیز کرزوس با آن حرمت‌و حیثیتی که نام او و پدرانش در نزد یونانی‌ها داشت در نزد آنها همچون ضایعه‌یی عظیم و باورنکردنی تلقی شد و در حالیکه کوروش مسبب آن را در نزد آنها مایهٔ نفرت یا لااقل وحشت کرد عاقبت کار این نوادهٔ گوگس نیکبخت(٤) به‌نویسندگان تراژدی و نقاشان و قصه‌پردازان مایهٔ الهام داد.

بدون‌شک کوروش باینکه یونانی‌ها دربارهٔ او چه می‌اندیشند و فتوحات او را چگونه می‌نگرند چندان اهمیت نمی‌داد اما البته باینکه با غلبه بر لیدیه، شهرهای یونانی نشین ساحل آسیای صغیر را نیز در جزو مرده‌ریگ کرزوس در تملک آورد بچشم اهمیت و ضرورت می‌نگریست. در حقیقت با انقراض دولت لیدیه بین پارسی‌ها با یونانیان تماس بلاواسطه‌یی به وجود آمد که دیگر تا پایان سرنوشت هردو قوم هرگز قطع نشد. آنچه بعد از تسخیر لیدیه برای کوروش مطرح بود مسألهٔ تسلط

براین شهرهای پرثروت بود که خودآنها — و هم متحدانشان درخاک یونان— برای قبول آن آمادگی نداشتند. برای اینها سقوط کرزوس بیشترمفهوم رهایی از یک قید کهنه را داشت تا تن دادن به‌یک قید تازه. کرزوس وپدرانش به‌جاذبه فرهنگ یونانی تسلیم شده بودند و یونانی‌ها هم استفاده از پول ـ سکوک را به‌عنوان وسیلهٔ مبادله از آنها آموخته بودند و در تجارت و اقتصاد دنیای مدیترانه آن روز رهبری و نفوذ آنها را احساس و قبول می‌کردند. اما کوروش و پارسیهایش در نزد آنها همچون غریبه‌یی تلقی می‌شد که سرزده در این «شرکت محرمانه و خصوصی» آنها وارد شده باشد. کوروش البته از اهمیت نقش این ایونی‌ها در مسایل مربوط به‌حفظ و ادارهٔ آسیای صغیر غافل نبود. بهمین سبب هم بود که قبل ازشروع جنگ نهائی با کرزوس بتوسط فرستادگان خویش بآنها تکلیف کرد که در جنگ با سارد با وی متحد شوند. همه‌شان این تکلیف را رد کردند و از آنجمله فقط شهر میلتوس با وی کنار آمده بود. معهذا بعد از سقوط سارد نمایندگان خود را نزد کوروش فرستادند و حاضرشدند رابطهٔ تابعیتی را که با کرزوس داشته‌اند باوی نیز —در همان حدود وبا همان شروط— داشته باشند. این پیشنهاد را درمورد شهرمیلتوس کوروش پذیرفت اما ازسایر ایونی‌ها فقط تسلیم بلاشرط خواست. ایونی‌ها ناچار در صدد برآمدند برای استقلال بجنگند یا جهت تأمین شرایط قابل قبول مقاومت کنند. وقتی آنها از اسپارت برای این مقصود کمک خواستند البته اسپارت به‌ارسال کمک تن درنداد. اما یک فرستادهٔ آنها که نزد کوروش باریافت باساده‌دلی به‌شاه پارس اخطارکرد که هرگاه از مداخله درسرنوشت ایونی‌ها دست برندارد باید منتظر عکس‌العمل اسپارت باشد. شاه که دربارهٔ اسپارت لااقل این اندازه اطلاع داشت که قبل از جنگ سارد هم به‌کرزوس وعدهٔ یاری داده بود و با اینحال بدان وفا نکرده بود، از فرستادهٔ اسپارت بخاطر این اخطار مشفقانه تشکرکرد اما درعین‌حال به‌خنده گفت که اگر عمرش کفاف دهد کاری خواهدکرد که اسپارت بجای دلسوزی براحوال ایونی‌ها برسرنوشت خود مویه کند. این مداخلهٔ نیم‌بند اسپارت در رابطهٔ بین کوروش و ایونی‌ها، درعین حال نشان می‌دهد که در خاک یونان، مردم در آن زمان تا چه حد از رویدادهای دنیای شرق بیخبر بوده‌اند و تاچه اندازه از فهم واقعیت تازه‌یی که باطلوع کوروش و غروب کرزوس پدید آمده است قاصر بوده‌اند. اما گفتهٔ کوروش که بموجب روایت هرودوت (۱۵۳/۱) در جواب این

فرستاده افزوده بود که من از کسانی که در میدانهای شهر خویش گرد می‌آیند تا بقید سوگند یکدیگر را فریب دهند بیمی بدل راه نمی‌دهم، اگر درست باشد نشان می‌دهد که طرز برداشت شاه پارسی از آنچه در نزد یونانی‌ها آزادی سیاسی وحکومت خوانده می‌شده است چه بوده است و دنیای او با افق فکر یونانی در مسألهٔحکومت چه فاصله‌یی داشته است؟

درهرحال وقتی کوروش ادامهٔ تسخیر آسیای صغیر را به‌سردارانش واگذاشت و خود بایران بازگشت در لیدیه یک چند طغیانی برضد تسلط ایرانی‌ها برپا شد اما بسرعت فرونشانده شد وپاکتواس عامل ومحرک طغیان هم نزد یونانی‌ها گریخت. اما ایونی‌ها که قبل از جنگ سارد پیشنهاد کوروش را برای اتحاد نپذیرفته بودند و در عین حال برای کمک به کرزوس هم حرکتی بخود نداده بودند با امتناع خویش از تسلیم به‌حکومت بلاقیدوشرط کوروش اکنون تمام اقداماتی که جهت ساختن استحکامات نظامی در شهرهای خویش می‌کردند نزد سرداران پارسی در حکم اعلام تمرد و طغیان تلقی می‌شد و طبعاً از جانب آنها اقدام به‌تنبیه و سرکوبی را الزام می‌کرد. اما مقاومت و مبارزهٔ آنها در مقابل قدرت تازه غیرممکن بود نه‌فقط برای آنکه قدرت تازه عظیم و غول‌آسا می‌نمود بلکه مخصوصاً بدان سبب که بین ایونی‌ها وحدت و اتحاد دست نمی‌داد. بعلاوه سرداران هخامنشی از همان اول این نکته را آموختند که این دریانوردان بازرگان را باید از یکسو با ایجاد تفرقه از هم جدا نگهداشت و از سوی دیگر بارشوه و تطمیع آنها را از اتحاد و مقاومت بازداشت. دو قرن بعد نیز، در دوره‌یی که اخلاف کوروش بجای اسلحهٔ آهنین دیگر تقریباً جز از نیروی تیراندازان طلائی خویش (درعهد اردشیر درازدست) در مقابلهٔ با یونانی‌ها استفاده نمی‌کردند باز این دوعامل سیاسی — تفرقه وتطمیع — مثل یک «اسم‌شب» برای گشودن تمام دروازه‌های بستهٔ دنیای یونان کافی بنظر می‌رسید. در بین سرداران کوروش کسی که درخاتمه دادن به‌مشکل ایونی‌ها توفیق قابل‌ملاحظه یافت هارپاگوس بود ـ سردار مادی. دربین شهرهای یونانی میلتوس که بموقع با کوروش کنار آمده بود و البته از هر صدمه‌یی در امان ماند. سایر شهرها بعضی بی‌مقاومت تسلیم شدند بعضی بعد از یک مقاومت بیفایده. شهر پرینه «Priene» بعلت مقاومت شدید تقریباً بکلی ویران شد و اهالی آن باسارت افتادند. اهالی فوکایه «Phocaea» وتئوس «Teos» جلای وطن را برقبول اسارت ترجیح دادند.

اهالی جزایر مجاور بعلت فقدان یا ضعف بحریهٔ ایران بهتر می‌توانستند مقاومت نشان دهند معهذا رودس و جزایر دیگر تقریباً بدون مقاومت تسلیم شدند فقط جزیرهٔ ساموس توانست مقاومت کند. با آنکه بعدها با گذشت زمان معلوم شد که یوغ دولت کوروش با وجود ساتراپها و پادگانهایش، به‌هرحال از یوغ لیدیه هم چندان سنگین‌تر نیست این نکته نیز معلوم شد که بین کمال مطلوب یونانی و ایرانی در مسألهٔ حکومت تفاوت قابل ملاحظه‌یی هست. معهذا تسلط پارسی‌ها بر شهرهای یونانی‌نشین هم بهیچوجه تمدن و فرهنگ یونانی را از بسط و توسعه بازنداشت و وجود جبارانی هم که درین شهرها بیش از حکومت عامه یا حکومت اشراف می‌توانستند پیوند ارتباط بین ایران و اهالی یونانی‌نشین را تأمین کنند مانع از آن نبود که آداب و رسوم و دین و فرهنگ یونانی در این شهرها همچنان مثل سابق محفوظ بماند. زیرا کوروش و سردارانش در مورد یونانی‌ها بهیچوجه بیشتر از سایر اقوام تابع سختگیری نمی‌کردند و تسامح کوروش هم که مبنای سیاست وی بود چیزی جز این را اجازه نمی‌داد. در هرحال شهرهای یونانی‌نشین جز میلتوس که همچنان در وضعی که به‌روزگار کرزوس داشت باقی ماند باقی شهرها جباراتشان تابع یا تحت‌نظارت ساتراپهای پارسی بودند. ساتراپ سارد هم به‌سبب نظارتی که در احوال آنها داشت طبعاً نفوذی در سایر ساتراپیهای مجاور نیز بدست آورده بود و بهمین سبب عنوان ساتراپی سارد، در بین مناصب و مقامات دولت هخامنشی حیثیت خاصی داشت. برخورد با ایونی‌ها، و مشکلی که در مطیع کردن آنها در دنبال سقوط سارد و کرزوس برای ساتراپهای پارسی آسیای صغیر پیش آمد در عین حال این نکته را بآنها آموخت که باید در موقع ضرورت از رشادت و استعداد نظامی یونانی‌ها به‌عنوان سربازان مزدور استفاده کرد اما با ایجاد تفرقه و با تطمیع و رشوه نیز در هنگام ضرورت باید آنها را از اتحاد بازداشت.

در بازگشت از آسیای صغیر، برای کوروش نوبت رسیدگی به‌حساب بابل و نبونید رسیده بود اما در داخل ایران هنوز مسایلی بود که حل و تصفیه فوری‌تری را ایجاب می‌کرد. درواقع درین زمان، هم نواحی شرقی قلمرو ماد مثل گرگان و پرثوه هنوز تحت نظارت پارسی درنیامده بود و هم در سرزمین‌های مجاور جیحون و آنسوتر وجود طوایف مهاجم بدوی ممکن بود امنیت داخلی قلمرو کوروش را عرضهٔ تهدید سازد. ازین رو کوروش حمله به‌بابل را عمداً به‌تأخیر انداخت و نزدیک پنج-

شش سالی (حدود ٥٤٥ تا ٥٣٩ ق م) اوقات خود را صرف سر کوب کردن طوایف و اقوام نواحی شرقی کشور کرد. ظاهراً در همین سالها بود که وی ویشتاسپ، پدر داریوش را که عموزادهٔ پدرش (درواقع نوه عموی پدرش) بود در گرگان و پرثوه ساتراپ کرد. اینکه وی در دنبال این جنگها تا کجا رفت روشن نیست اما بنظر می‌آید که او بیش‌از یکبار درین نواحی لشکر کشی کرده باشد. حتی آنگونه که از فحوای نقل کتزیاس برمی‌آید احتمال دارد که پیش از لشکر کشی به‌لیدیه هم یکچند با طوایف و اقوام سکه‌ها و مردم باختر جنگیده باشد. اینکه در بازگشت از سارد و قبل از اقدام به‌جنگ بابل هم در همین نواحی ناچار به‌جنگهایی شده باشد ممکن است مثل لشکر کشی قبل از جنگ با لیدیه بیشتر به‌خاطر اطمینان یافتن از امنیت عقب جبههٔ خویش بوده باشد زیرا قبل از وی پادشاهان ماد، در هنگام لشکر کشی به‌غرب، از جانب اقوام شرقی لطمه خورده بودند و کوروش نمی‌خواست آن تجربه را تکرار کند. اما ظاهراً کوروش در طی چند سالی که درین حدود با طوایف واقوام مجاور به‌جنگ اشتغال داشت می‌بایست فتوحات قابل ملاحظه‌یی کرده باشد چون تمام ولایات و ساتراپی‌های شرقی ایران که بعدها دراوایل سلطنت داریوش بر وی طغیان کرده‌اند یا نام آنها در کتیبه‌های نخستین وی آمده است گمان می‌رود در طی همین سالها و بوسیلهٔ وی فتح شده باشد. درواقع کوروش در دنبال تسلط برگرگان و پرثوه، بر مرو و هرات و باختر و زرنگ وحتی برولایات سغد و خوارزم که قرنها پیش کانون نیاگان «ایرانه‌وئجه» وی بودند، نیز دست یافت. اینکه دو قرن بعد اسکندر در محل خوقند نزدیک سیحون یک شهر کوروش «Kyropolis» یافت و اینکه در اوایل عهد داریوش تعداد ولایات شرقی قلمرو کوروش قابل ملاحظه بود نشان می‌دهد که فتوحات وی در طی این پنج سال بین فتح سارد و فتح بابل می‌بایست فوق‌العاده سریع‌ودرخشان انجام شده باشد. معهذا اینکه‌وی در طی‌این سالها به‌حوالی ولایات سند و هند هم رفته باشد بعید بنظر می‌رسد. روایاتی هم که حاکی از عدم کامیابی وی در جنگ با اقوام این حدود آمده است در مآخذ یونانی قبل از عهد اسکندر ظاهراً نیست و بیشتر بنظر می‌آید که آن روایات را بعدها برساخته باشند تا نشان دهند جاهایی که اسکندرتوانسته است فتح کند حتی فاتح بزرگی مثل کوروش هم از عهدهٔ فتح آن برنیامده است(٥). در هرحال این لشکر کشی‌ها نه فقط حدود قلمرو کوروش را خیلی بیش از آنچه برای پادشاهان

ماد حاصل شده بود توسعه‌داد بلکه ثروت وغنیمت بسیار نیزبرای اوحاصل آورد خاصه که وی درپایان این جنگها ازجنگ با سکاها به‌صلح بازمی گشت و ثروت سکاها که می‌بایست بکمک آن فاتح «ساردطلائی» را به‌بازگشت راضی کرده باشند ـ در تاریخ قدیم منشأ روایات افسانه‌یی بوده است(۶). در بازگشت ازین سفرهای جنگی کوروش، البته یکچند در همدان باستراحت پرداخت و شاید در ذهن خود برای ادارهٔ امپراطوری وسیعی که از ساحل دریای اژه تا کرانهٔ رود سیحون امتداد داشت نظم و نسقی بوجود آورد. اما امپراطوری‌وسیعی که با جنگ بی‌انقطاع در وجود آمده بود برای دوام و بقای خود نیز احتیاج به‌جنگ داشت و کوروش در استراحتگاه همدان نیز نمی‌توانست فراموش کند که بابل — پایتخت واقعی آسیا — هنوز تسخیر ناشده مانده بود و نبونید پادشاه آن‌هنوز بخاطر اتحادی که برضد وی با کرزوس کرده بود، حسابی پس نداده بود.

بابل پایتخت ثروتمند دنیای بین‌النهرین باستانی در محلی نزدیک شهر کنونی حله در عراق، در آنزمان آخرین روزهای یک استقلال عزیز بازیافته را می‌گذرانید. تاریخ شهر بیش از هر چیز تاریخ اختلاط اقوام و فرهنگها بود. درست است که شهر درطی قرنهای دراز مکرر دست بدست شده بود اما باز، ازگذشته‌های دور آن اندازه میراث کهن برایش باقی مانده بود که بعد از بارها کشتار و ویرانی که تحمل کرده بود بخود حق دهد که‌همچنان مغرور و شادمانه بماند. این پایتخت واقعی آسیا درین ایام در منجلاب تجمل، عیاشی و اختلاف طبقاتی دست وپا می‌زد. دو رود دجله و فرات نه‌فقط آن را دایم با راههای کاروانی و تجارت بین مصر و خلیج فارس مربوط می کرد بلکه شبح قحطی را نیز که در تمام کشورهای مجاور دایم موجب دغدغه و اضطراب بود از این شهر خوشبخت دور می‌داشت. رونق تجارت و کشاورزی، فعالیت مستمر بانکداران که‌طی سالهای اخیرغنایم حاصل از جنگهای آشور و، مصر، و فلسطین نیز ثروت سرشاری را در دست آنها به جریان انداخته بود، طبقات اعیان و روحانیان را مخصوصاً در عیش و تن‌آسائی غرق کرده بود و قدرت و غرور این تن‌آسانان شهر طبعاً فقر و نارضائی بردگان و رنجبران را که تعدادشان بخاطر کثرت تناسل دایم روی بافزونی داشت بیشتر جلوه می‌داد. باوجود اختلافات طبقاتی و فقر و نارضائی طبقات رنجبر، ثروت و

تجمل فوق‌العادهٔ طبقات عالی و توسعهٔ علم و صنعت و تجارت ازین پایتخت آسیا یکنوع نیویورك باستانی ساخته بود که برج و باروی رفیع و دروازه‌های عظیمش از آن یک قلعهٔ تسخیر ناپذیر بوجود می‌آورد. معهذا نفوذ آیین مردوك و مداخلهٔ کاهنان آن در تمام شؤون زندگی مردم قدرت پادشاه را در آنجا بشدت محدود می کرد و غالباً شهر و حتی کشور را به‌بروز اختلاف و ظهور هرج وسرج تهدید می‌نمود. بدینگونه، باوجود عظمت و استواری شهر— که هرودوت برحسب آنچه عادت اوست توصیف مبالغه آمیزی از آن دارد — دراین روزها تمام اسباب سقوط برای بابل دست بهم‌داده بود: هم ثروتی که شوق و طمع مهاجم را برانگیزد و هم فساد و نفاقی که مانع از مقاومت در مقابل دشمن مهاجم باشد. گذشتهٔ شهر البته درافسانه‌های عهد سومر که در همان اوقات بعداز هزارها سال براثر حفاریهای نبونید گه‌گاه از خاك بیرون می‌آمد گم شده بود. معهذا لااقل از عهد حمورابی (۲۰۶۷-۲۰۲۳ ق‌م) یک دوران طلائی کهن را پشت سرگذاشته بود. درزمان‌حمورابی شهر درواقع چنان رونقی یافته بود که نام آن گه‌گاه تمام سرزمین بین‌النهرین را شامل می‌شد. بعدها با توسعهٔ دولت آشور— درنواحی شمال بین‌النهرین — این پایتخت کهنسال‌حمورابی نیز بدست سارگون دوم (۷۲۲-۷۰۵ ق‌م) پادشاه «نینوا»افتاد اما در تمام مدتی که در دست آشور باقی بود بابیقراری برای استقلال خویش کوشیده بود. درعهد سناخریب (۷۰۵-۶۸۱ ق‌م) بعلت همین بیقراریها بکلی‌معروض ویرانی وقتل‌عام شد اما اسرحدون (۶۸۱-۶۶۸ ق‌م) جانشین‌او دوباره آن‌را آباد کرد. با اینهمه در طی مدت غلبهٔ آشور، شهر دایم در فراز ونشیب امواج حوادث بسر برد. بالاخره یک حاکم بومی از طوایف کلدانی شهر که نبوپولاسار نام داشت توانست باکمک پادشاه ماد آنجا را مستقل کند و قلمرو آشور را با ماد تقسیم کند (ح ۶۰۶ ق‌م). بعدازوی پسرش بخت‌نصر (=نبوکد رصر) دوم (۶۰۵-۵۶۲ ق‌م) توانست عظمت وقدرت عهد حمورابی را دوباره دربابل احیاء کند. حفر ترعه‌ها، احداث جاده‌ها و بنای معابد دورنمای بابل کهن را دوباره دراین دوران تازهٔ استقلال‌بابل جلوه داد. باغهای معلق که ازعجایب هفتگانهٔ جهان بشمار رفت بنایی هرم‌مانند و مسطح بود که برروی مهتابی‌های آن گل و درخت کاشته بودند و بموجب روایات مشهور بخت‌نصر دوم آن را برای ملکهٔ خویش، دختر پادشاه ماد، ساخته بود تا با تماشای بلندیهای اطراف دلتنگی غربت را احساس نکند و چیزی از مناظر

و خاطرات وطن را بیاد بیاورد. بخت‌نصر با توسعهٔ آبیاری،تأمین راه‌های کاروانی، وبوجود آوردن معابدوابنیه‌شهر باستانی بابل‌را رونق‌و عظمت تازه بخشید. دردنبال جنگهایی که در مصر و سوریه کرد به‌عنوان فاتح نیز شهرت یافت‌ودر سر راه یهود اورشلیم رانیز که‌سربطاعتش فرودنیاورده بودند بسختی‌تنبیه کرد. معابدوحصارهای شهر را ویران کرد ومخالفان را باسارت ببابل آورد (۵۸۶ق‌م)(۷). معهذا بعداز او کشمکشهای داخلی بابل را باز بشدت گرفتار ضعف و هرج ومرج کرد. نبونید (نبونئیدو) که بوسیلهٔ کاهنان مردوك وظاهراً تاحدی دردنبال‌مداخله درتوطئه‌یی که بر ضد لاباشی مردوك «Labashi _ Marduk» پادشاه قبلی داشت بر تخت برآمد (ح۵۵۰ق‌م) و با آنکه مادرش دختربخت‌نصر دوم بود(۸) خودش‌آن قدرت وکفایت را نداشت که بتواند در چنان دوران پرحادثه‌یی بابل را از خطرهای داخلی و خارجی حفظ کند. در چنین روزهای بحران و تزلزل آنچه بابل بدان نیاز داشت قدرت اداری و استعداد نظامی یک بخت‌نصر دوم بود درصورتیکه آنچه این نوادهٔ بخت‌نصر بدان هدیه می‌کرد بازگشت به‌خرافات باستانی و شوق وعلاقه به‌خدایان و آداب کهن بود. سلطنت او حتی تدریجاً خشم و ناخرسندی همدستانش راکه‌کاهنان مردوك بودند بشدت تحریک کرد نه فقط بدان سبب که وی بابل رابه‌پسر عیاش و نالایق‌خود بلشصر «Belshazzar» واگذاشت‌و خودش یا در واحه ته‌ما«Tema ـ تهامه؟»درعربستان به‌حفریات باستانشناسی رسیدگی‌می‌کردیا به‌آداب ومناسک مربوط به‌پرستش درمعبد سین حران — که پدرش کاهن آن بود — اشتغال داشت، بلکه مخصوصاً بدان سبب که بااظهارعلاقه بخدایان بیگانه یافراموش شده نسبت به‌مردوك خدای بزرگ بابل وکاهنان متعصب آن خود را بی‌علاقه نشان می‌داد. بعلاوه، آنچه نبونید بدان علاقهٔ واقعی نشان می‌داد بازگشت به‌گذشته‌های دور بابل بود (۹) و چون این نکته به مراسم و آداب مربوط بآیین مردوك لطمه می‌زد کاهنان معبد و هم اکثریت عامه بومیان را از نبونید رو گردان می‌نمود. در حقیقت‌اکثریت عامه با وجود فقر و بر رغم ناخرسندیی که از اوضاع داشت غالباً بقدری نسبت به‌آیین مردوك پای‌بند بود که کاهنان باستظهار آنها بخود حق می‌دادند پادشاهان را گه‌گاه لعن یا خلع کنند، قتل یا شکست آنها را منسوب‌به ناخرسندی مردوك جلوه دهند و حتی در دورهٔ غلبهٔ آشور پادشاهان آنها را وادارند تا در معبد مردوك و با انجام دادن مراسم و آداب آیین او تاجگذاری کنند. با این احوال

البته نباید تعجب کرد که نارضایی این طبقه از رفتار نبونید و از اصرار او در ترویج آیین سین — پروردگار ماه درحران — از اسباب عمدهٔ سقوط او بوده‌باشد. درست است که او ظاهراً در روزهای آخر کوشید با کاهنان مردوك کنار بیاید اما دیر شده بود و مردوك بوسیلهٔ کاهنان خویش انتخاب خود را انجام داده بود و نه فقط کوروش پارسی‌را برای نجات آیین خویش برگزیده بودبلکه خود او — و درواقع کاهنانش — نیز وی را به‌سوی بابل رهبری کرده بود. درین ایام که بابل غرق اختلافات، نبونید غرق رؤیاهای دینی، و بلشصر غرق عیاشی‌های خویش بود هرکس مثل دانیال‌نبی — پیغمبریهودی دربابل — ازحضور کوروش درنزدیک مرزهای بابل، که خود طی شش یا هفت سال اخیر دایم انتظار او را می‌کشید، خبر داشت می‌توانست درگیرودار شرابخواریها و ضیافتهای پرشکوه بلشصر، مثل دانیال، همه‌جا این نوشتهٔ نامرئی را به‌چشم عبرت و یقین بردر و دیوار و قصر شاه ببیند: دوران توبسر رسیده است و اکنون پارسی‌ها در رسیده‌اند. در حقیقت روایتی که در این باب درکتاب دانیال نبی ۵/۲۸—۲۶ هست این احساس عمومی واجتناب‌ناپذیر روشنفکران آن روز بابل را در قالب رمز وقصه بیان می کند. بدینگونه، کوروش نه‌فقط حمایت و رهنمائی کاهنان مردوك را برای تسخیر بابل پشتیبان خویش می‌یافت بلکه نزد یهود و سایر طبقات مهاجر و عامه نیز خود را مورد استقبال می‌یافت و حتی یهود بابل نیز ورود وی را همچون ورود یک مسیح — یک پادشاه خدایی — خویش که آنها را از اسارت نجات خواهد داد تلقی می کردند.

بالاخره وقتی این مسیح یهوه، و گزیدهٔ مردوك برای فتح بابل حرکت کرد تقریباً اطمینان داشت که با پیروزی به بابل وارد خواهد شد. در باب تسخیر بابل روایتهایی از هرودوت و کتزیاس ومآخذ یونانی در دست هست که از آنها جز بدانچه با مآخذ بابلی توافق دارد یا قابل تلفیق هست اعتماد قطعی نمی‌توان کرد. البته با توافقی که بین کوروش با کاهنان مردوك وجود داشته است و با ناخرسندیی که اهل بابل و مهاجران شهر از طرز سلطنت نبونید داشته‌اند نباید توقع داشت که شهر بزرگ، مدت زیادی کوروش را در پشت حصارهای خویش نگهداشته باشد. درمقابله با کوروش که بسرعت شهرهای قلمرو وی را تسخیر می کرد و بسوی بابل پیش می‌آمد پادشاه کاهن تنها کاری که انجام می‌داد آن بود که خدایان شهر را

از صدمهٔ سپاه مهاجم حفظ کند و آنها را بهرقیمت که هست به‌خارج بابل منتقل کند. گویی در رؤیاهای دینی خویش می‌پنداشت که او فقط وظیفه دارد خدایان خویش را حفظ کند و حفظ مردم و شهرها بعهدهٔ خودشان است(۱۰). بدون شک برای رسیدن به‌بابل یک مانع عمده رود دجله بود اما کوروش برای رفع مشکل فرمان داد تا مسیر دجله — و دیاله را که بدان می‌ریزد — در وقتی که آب این دو رود بالنسبه کم بود از سرراه برگردانند وبعد، با حمله بر شهر اوپیس — اوپی «Upi» — ارتباط آن را با پایتخت قطع کرد. بدون شک قبل از ورود به‌پشت باروی شهر کوروش می‌بایست با مقاومت نبونید و پسرش مواجه شده باشد که لابد برای دفع هجوم او جنگیده‌اند و آنچه در باب مقاومت بابلیها در مقابل کوروش نقل شده است می‌بایست مربوط بهمین برخوردهای سر راه بابل بوده باشد. درهرحال مقاومت یک پادشاه کاهن و یک شاهزادهٔ عیاش مانعی برای پیشرفت کوروش نمی‌توانسته است باشد خاصه که یک سردار عیلامی کوروش ـ نامش اوگ بره «Ugbara» (=گبریاس) هم توانست لشکر نبونید را در محلی بنام سیپ‌پار مغلوب کند و تقریباً بدون مانعی وارد بابل شود. نبونید که نتوانست بموقع خود را نجات دهد ناچارباورود سپاه مهاجم تسلیم و اسیر شد (نوامبر ۵۳۹ ق‌م). با اینهمه وقتی بعد از ورود کوروش به بابل بلشصر در بابل کهنه جنگ را ادامه داد و ظاهراً بردست گبریاس کشته شد کوروش که پادشاه واقعی بابل بود — و نبونید را هم در اسارت داشت — در شهر برای بلشصر اعلام سوگواری کرد. گبریاس هم از طرف کوروش والی بابل گشت و پادشاه پارسی به‌عنوان پادشاه بابل به‌مردوك نیایش کرد و صلح و امنیت را به شهر و به‌پرستشگاه مردوك اعاده نمود. نه‌فقط خدایان تحمیلی نبونید را باخشونت فاتحانه از مقام جبروتشان پایین کشید بلکه درطی بیانیهٔ معروف خویش که بزبان بابلی نشر کرد خود را همچون یک نیایشگر مردوك و یک تجدید کنندهٔ آیین او معرفی نمود. روایتهای هرودوت این اطلاعات را که درواقع از سالنامه‌های بابل بدست می‌آید غالباً تأیید می‌کند. نهایت آنکه در بعضی جزئیات ظاهراً خلطهایی درطی این روایات روی داده است و شاید پاره‌یی افسانه‌ها نیز در آنها راه یافته باشد. از جمله، آنچه را کوروش در مورد برگردانیدن مسیر دجله و دیاله انجام داد در مأخذ روایات هرودوت در مورد مسیر فرات نقل کرده‌اند. دربارهٔ گبریاس و نقش او در تسخیر بابل نیز در روایات هرودوت تفصیلاتی هست که ظاهراً از

خلط و گزاف داستانپردازان خالی نیست. درهرحال کوروش درین پایتخت عظیم اقوام سامی سرانجام قدرت نوخاستهٔ آریایی را برتخت نشاند، در معبد مردوك تاج سلطنت بابل را برسرنهاد وتمام اقوام تابع بابل —از چادرنشینان عرب تاشهرنشینان اکد و فلسطین — بر وی به‌عنوان پادشاه بابل سلام دارند. کوروش، چنانکه از روایت بروس— که‌ظاهراً مأخوذ از منابع کلدانی است — برمی‌آیدنبونید را به کرمان فرستاد و او تا پایان عمر در آنجا با دستگاه حکومت همچنان باقی ماند. از قراین و اطلاعات بخوبی پیداست که فاتح پارسی در شهر با شوق و علاقه عامه پذیره شد و نسبت به‌طبقات مردم نیز محبت و حسن سلوك کم مانندی ارائه کرد. معابد را تا آنجا که مصلحت بود از هرگونه تجاوز حفظ کرد و شهر را هم بهیچوجه معروض تاراج — که رسم سپاهیان فاتح بود — ننمود. دربارهٔ قوم یهود نیز چنان رأفت و علاقه‌یی نشان داد که بعدها آن مایه محبت را ناشی از وجود نوعی خویشاوندی سببی باقوم شمردند. بهرحال بآنها اجازه داد تا باورشلیم برگردند و معبد خدای خویش را بسازند. درست است که روی هم رفته فقط عدهٔ معدودی از آنها حاضر شدند زندگی در سرزمین آباد بابل را با زندگی در سرزمین بیحاصل اورشلیم عوض کنند اما همین اظهار محبت شاه پارسی کافی بود که جمعی از آنها او را همچون یك مسیح خدائی تلقی کنند.

با فتح بابل نه‌فقط سرزمین بین‌النهرین بدست کوروش افتاد بلکه تمام آنچه تعلق به‌بابل داشت — از جمله سوریه و فلسطین و فنیقیه — نیز جزو قلمرو وی گردید و او اکنون می‌توانست با اطمینان از پشت جبهه، درسی را که فرعون مصر— بخاطر اتحادی که برضد وی با کرزوس کرده بود — لازم داشت باو بیاموزد. معهذا تصور آنکه دلجوئی وی از یهود اورشلیم جزئی از نقشه مربوط به‌فتح مصر — که بعدها بدست پسرش کمبوجیه انجام گرفت — باشد ظاهراً درست نیست چرا که از یهود بابل آنچه به‌فلسطین بازگشت تعدادی چنان قابل ملاحظه نبود که حتی کار تعمیر معبد یهوه را بآسانی بتواند تمام کند تا به کمك درنقشهٔ فتح مصر چه رسد(۱۱). در هرحال از سرزمین‌های تابع بابل، جز غزه که ظاهراً چندی مقاومت کرد باقی تقریباً بدون اشکالی سربطاعت وی فرود آوردند. فنیقی‌ها که پیش از آن در برابر فاتحان دیگر گه‌گاه مقاومت سخت کرده بودند نسبت به‌فاتح پارسی بآسانی اظهار انقیاد کردند و تا پایان دولت هخامنشی نسبت‌به‌اخلاف وی همچنان وفادار

ماندند. کوروش در جشن سال نو، در معبد مردوك مثل یک پرستندهٔ خدای بابل شرکت کرد، پسرش کمبوجیه را عنوان پادشاه بابل داد برای خود نیز عنوان «پادشاه سرزمین‌ها» را برگزید. درعین حال بابل را — در مقابل همدان که بیشتر یک‌پایتخت تابستانی بود — همچون پایتخت زمستانی خویش انتخاب کرد و از این دو پایتخت همچون فرمانروای وسیعترین امپراطوری دنیای باستانی، برقلمروی که از مدیترانه تا خلیج فارس و از سیحون تا دریای اژه امتداد داشت سلطنت می کرد. شاید درین سالها خیال قطعی تسخیر مصر را نیز درسر می‌پرورد اما مثل هر سفر جنگی دیگر لازم می‌دید باز، از بابت طوایف و نواحی دور افتادهٔ شرقی آسوده‌خاطر شود و ظاهراً همین اندیشه سبب شد که بهانه‌یی برای تنبیه سرکردگان بعضی ازین طوایف بجوید. معهذا مرگ او در طی همین لشکرکشی‌هایش در رسید (۵۲۹ ق‌م) و او فرصت این را نیافت که در دنبال سرکوبی قطعی آنها راه تسخیر مصر را هموار کند.

در باب فرجام کارکوروش درواقع روایات موجود چنان اختلاف دارند که می‌توان گفت درین باره چیزی به‌تحقیق نمی‌توان دانست. ازقول هرودوت برمی‌آید که در جنگ با طوایف ماساگتای (= سس‌ساگه) کشته شد و ملکهٔ آن قوم — نامش توموریس «Tomyris» — که پسرش در جنگ کوروش بقتل آمده بود از سر بریدهٔ او انتقامی زنانه اما وحشیانه گرفت. بموجب روایت کتزیاس در جنگ با عشایر دربیک که ظاهراً در نواحی میانه یا سفلای جیحون بوده‌اند و شاید بعلت ارتباط باهندیها درسپاه خویش فیل هم داشته‌اند جراحتی مهلک برداشت و ازآن جراحت درگذشت، از یک روایت منقول از بروس مورخ کلدانی برمی‌آید که در طی جنگ با طوایف داهه، در حدود پرثوه کشته شد. البته اینکه این هرسه قوم از طوایف سکاها بوده‌اند نشان می‌دهد که آخرین جنگهای کوروش با طوایف سکاها بوده است. اما اینکه در جنگ با این طوایف کشته شده باشد، مخصوصاً اینکه روایت هرودوت‌در باب ماساگتای درست باشد، بعید بنظر می‌رسد چرا که اگر وی در طی آن واقعه بقتل رسیده بود، بدشواری می‌توان پذیرفت که باقیماندهٔ سپاه شکست خورده و بی‌سردار او توانسته باشد جسد بی‌سر وی را برای دفن به‌پاسارگاد بیاورد. البته روایت گزنفون (۷/۸) دربارهٔ مرگ او که می‌بایست در دنبال یک رؤیای مکاشفه آمیز و خودداری از خوردن و نوشیدن روی داده باشد به‌افسانه می‌ماند و از داستان افلاطون در باب

مرگ سقراط که گزنفون هم مثل افلاطون از شاگردان او بوده است مایه دارد(۲۱). معهذا شباهت این روایت با داستان کیخسرو در شاهنامه، لااقل این نکته را تأیید می‌کند که در سنتهای ایرانی نیز فرجام کار این پادشاه— که احوالش از بسیاری جهات دیگر نیز در روایات مربوط به کیخسرو منعکس شده است — مبتنی براین داستان بوده است که وی باید به‌مرگ طبیعی وفات یافته باشد(۳۱). روایت استرابون (۱/۸ و ۵) هم در باب جنگ و گریز وی با «سکاها» اگر مربوط بآخرین جنگهای وی با آن طوایف باشد، باآنکه از بعضی جزئیات افسانه‌آمیز خالی نیست، لااقل نشان می‌دهد که جنگ نباید منتهی به کشته شدن کوروش شده باشد. درهرحال راجع به‌پایان کارش هیچ روایتی را از روی قطع برروایت دیگر نمی‌توان ترجیح نهاد. اما مدفن او در پاسارگاد که تا زمان اسکندر بقایای جسد او را درون تابوت زرین دربرداشت، و بعدها بخاطر نفایس خویش ظاهراً بیش از یکبار مورد دستبرد واقع گشت مدتها این لوحهٔ کوتاه و عبرت‌انگیز را به‌عنوان خلاصهٔ تمام زندگی پرجنب وجوش او نگهداشته بود: ادم کوروش خشایثیه هخامنشیه ـمنم کوروش، شاه، هخامنشی(٤۱). بعد ازاوسلطنت — همچون مرده ریگ پدری— به‌پسرارشدش کمبوجیه رسید. از وی غیر از او یک پسر دیگر بنام بردیا با سه دختر بنام:اتوسا، «Atossa»، رکسانه، «Roxana»، ارتوستونه «Artystone» باقی ماند. معهذا نام او خیلی بیش ازین فرزندان در تاریخ انعکاس یافت.

در واقع تمام دنیای باستانی، وی را همواره همچون مردی فوق‌العاده و بیمانند نگریست. پارسی‌ها که‌وی آنها را ازگمنامی به‌افتخار رسانید وی را چنانکه هرودوت نقل می‌کند پدر خواندند. یونانیها که وی آنها را درسواحل آسیای صغیر مقهور قدرت خویش ساخت با وجود نفرتی که غالباً نسبت به‌پارسی‌ها نشان می‌دادند—آنگونه که از نمایشنامه پارسیان اثر اسخولیس شاعرآنها برمی‌آید— در وی بچشم یک فرمانروای آرمانی نگریستند و یهود که وی آنها را جهت اجرای آیین و بنای معبد آزادی و کمک عطا کرد، وی را همچون مسیح خویش تلقی کردند. آنچه در باب وی برای مورخ جای تردید ندارد قطعاً این است که لیاقت نظامی و سیاسی فوق‌العاده در وجود وی با چنان انسانیت و مروتی درآمیخته بود که در تاریخ سلاله‌های‌پادشاهان شرقی پدیده‌یی‌بکلی تازه بشمار می‌آمد(۵۱). احوال‌او

بدون شک از بعضی جهات یادآور احوال فاتحانی چون اسکندر و ناپلئون نیز هست اما قیاس وی با آنها درست نیست چون هرچند وی نیز مثل آنها طی سالهای دراز از گردونهٔ جنگی خویش پایین نیامد لیکن جنگ و بوی خون او را برخلاف‌فاتحان دیگر زیاده مست و مغرور نکرد. برخلاف آنها وی هربارکه حریفی را ازپای درمی‌افکند مثل یک شهسوار جوانمرد، دستش را دراز می‌کرد و حریف افتاده را از خاک برمی‌گرفت. رفتارش باکرزوس که او را از مرگ نجات داد و بانبونیدکه او را ظاهراً درکرمان عنوان حکومت داد فقط دو شاهدست که سیاست تسامح او را در عین حال برمبنای اخلاقی و انسانی مبتنی نشان می‌دهد. تسامح دینی او بدون‌شک عاقلانه‌ترین سیاستی بودکه در چنان دنیایی بوی اجازه می‌داد تا بدون یک نظم و نسق اداری پیچیده بزرگترین امپراطوری دیرپای دنیای باستانی را چنان اداره‌کندکه در آن کهنه و نو با هم آشتی داشته باشد، متمدن و نیمه وحشی در کنار هم بیاسایند و جنگ و طغیان به‌حداقل امکان تقلیل بیابد. بعلاوه این سیاست تسامح و نیز شهرتی که فاتح پارسی به‌جوانمردی در معامله با مغلوبان داشت سبب شدکه اقوام مخالف نیز در مبارزه با او هرگز تا پای جان، و با شهامت ناشی از نومیدی، ایستادگی نکنند و با اعتماد به حسن سلوک او در هنگام ضرورت در تسلیم و تمکین تزلزل بخود راه ندهند. درست است که این تسامح در نزد وی گه‌گاه فقط یکنوع حربهٔ تبلیغاتی بود اما همین نکته که فرمانروایی مقتدر و فاتح از اندیشهٔ تسامح یک اصل سیاسی بسازد وآن را درحد فکر همزیستی مسالمت‌آمیز بین ملل مطرح کند وگرچند از آن همچون وسیله‌یی برای تحکیم قدرت خویش استفاده‌نماید باز از یک خودآگاهی اخلاقی حاکی است. این تسامح او نه فقط در رفتار با یهود و پیروان مردوک آشکارست بلکه حتی این نکته نیزکه بعد از غلبه بربین‌النهرین لازم دید ازپیروان خدای سین — پروردگار ماه — که معابد آنها در هنگام فتح بابل ناچار بعلت آنکه متعلق به‌یک‌اقلیت منفوربود مورد اهانت واقع شده بود نیز دلجوئی کند حاکی از روح تسامح یا لااقل از اعتقاد به‌رعایت تسامح همچون یک اصل سیاسی است (۱۶) وهمین نکته پایهٔ اخلاقی او را نشان می‌دهد. با اینهمه، حاصل این تسامح کوروشی راکه می‌بایست مسالمت بین اقوام و امتها باشد جنگهای پایان‌ناپذیر او برباد می‌داد و به‌جای آنکه آبادی و آزادی بهرهٔ خلق کند ویرانی و اسارت به‌آنها هدیه می‌کرد. بامرگ او تسامح او — جز به‌ندرت —

باقی نماند اما جنگهای او همچنان دنبال شد.

ادارهٔ امپراطوری وسیعی که از کوروش به‌میراث ماند برای کمبوجیه که در بوجود آوردن آن نقش زیادی —جز درسالهای آخر عمر کوروش— نداشت بدون‌شک کاری بود بس دشوار. درست است که وی قبل از آن نیز هشت سالی به عنوان «پادشاه بابل» سلطنت کرده بود و حتی در مدت لشکرکشی‌های کوروش تشریفات مربوط به‌نیابت سلطنت را برعهده گرفته بود اما تمام آن «تمرینها» در تحت نظارت کوروش انجام گرفته بود و شاهزادهٔ جوان را بقدر کافی برای ادارهٔ یک امپراطوری نوساز— ودرحال تزلزل و تلاشی دایم— آماده نکرده بود. خاصه که اخلاق‌تندو غرور فوق‌العادهٔ شاهزادهٔ جوان که او را وامی‌داشت تا در اقوام تابع بچشم بندگان خویش بنگرد ناچار برادرش «بردیا» را در انظار از او محبوب‌تر می‌کرد. معهذا شاه جوان مجبور شد چند سال اول سلطنت را صرف فرونشاندن اغتشاشهایی کند که در چنان احوالی بعد از مرگ هر پادشاه مقتدر روی دادنش طبیعی بوده است. وجود بردیا هم که بقول داریوش درکتیبهٔ بیستون «باوی از یک مادر و یک پدر» بود - و ظاهراً گه‌گاه در پاره‌یی ازین اغتشاشها هم پای او بمیان کشیده می‌شد بی‌شک از همان آغاز سلطنت برای وی مسأله‌یی بود. بموجب وصیت کوروش و قطعاً بدان سبب که کوروش نخواسته بود با شریک کردن او در امر سلطنت امپراطوری نوپای هخامنشی را بدست خود تجزیه کند، وی می‌بایست در ولایات شرقی، همچون یک ساتراپ در زیر فرمان کمبوجیه فرمانروایی کند. اما کمبوجیه که ظاهراً در دنبال خیالات پدر و شاید از مدتها قبل، اندیشهٔ لشکرکشی به‌مصر را در خاطر می‌پرورد طبعاً نمی‌توانست برادر را که بموجب روایات محبوبیت بیشتر داشت و مخالفان کمبوجیه نیز ممکن بود وی را دستاویز فتنه سازند در ایران رها کند و خود راه مصر را پیش گیرد. ازین‌رو طبیعی بود که او را، یا چنانکه هرودوت می‌گوید همراه خود بمصر ببرد یا آنگونه که داریوش درکتیبهٔ بیستون روایت می‌کند قبل از حرکت‌خویش بمصر هلاک سازد. از روایت هرودوت هم برمی‌آید که در مصر کمبوجیه بابرادر پرخاش کرد، او را به‌شوش بازپس فرستاد و پنهانی اسباب قتلش را فراهم آورد. درینصورت با توافقی که در پایان روایت هست دربارهٔ آغاز جریان نیز روایت داریوش را که قدیمترست می‌توان پذیرفتنی‌تر

شمرد. درهرحال کمبوجیه آنگونه که از مجموع روایات — با تفاوتهایی که در جزئیات هست — برمی‌آید با قتل بردیا توانست خاطر خود را از وقوع هر نوع تمرد و طغیان برادر آسوده کند. اما وی این اقدام خود را عمداً پنهان داشت تا در عین‌آنکه فرصت تحریک و توطئه بوی نمی‌دهد غیبت خود او مدعیان دیگر را هم — به‌گمان آنکه برادر شاه در ایران هست و براوضاع نظارت دارد — از خیال هرگونه توطئه و طغیان بازدارد. بدون‌شک روایت داریوش فقط طرحی کلی از وقایع مربوط به‌بردیا را نقل می‌کند اما تفصیلات هرودوت با آنکه گه‌گاه خالی از مبالغات قصه‌سرایان نیست تا جایی که با آن مخالف نباشد مثل سایر روایات «پدر تاریخ» و در همان حد آنها قابل اعتماد هست: بهرصورت کمبوجیه قتل برادر را مثل رازی که جز چندتن از نزدیکانش بدان واقف نشد مخفی داشت زیرا که فکر می‌کرد در مدت غیبت او اندیشهٔ اینکه، از خاندان کوروش هیچ کس در ایران باقی نیست ممکن است بعضی عناصر فرصت‌طلب را — مخصوصاً در ماد — جرئت اسباب چینی یا اظهار طغیان بدهد. بدینگونه، وی بخاطر آنکه در بین خاندانهای بزرگ پارس و ماد دربارهٔ نیابت سلطنت اختلافی پیش نیاید، یک تن از مغان را که نزد هردو قوم بعلت اشتغال بامور مربوط به‌مذهب مقبول و مورد احترام بود به‌نیابت (ـ پادشاهی) برگزید و سپس خود را برای فتح مصر آماده کرد.

بهانه‌یی که برای شروع جنگ لازم بود در روابط بین مصر و بابل البته بآسانی ممکن بود بدست آید اما بنظر می‌آید این مسأله که آمازیس پادشاه مصر وقتی کمبوجیه دخترش را خواستگاری کرده بود وی دختر پادشاه قبل از خود را برای پادشاه پارسی فرستاده باشد می‌تواند یک بهانهٔ واقعی بوده باشد چرا که اصرار کمبوجیه، در دنبال فتح مصر، در اهانت کردن به‌مقبره یا جسد آمازیس می‌بایست از احساس نوعی اهانت و خفت از جانب او نسبت بخویش ناشی شده باشد. روایت دیگر که می‌گوید دختر آمازیس را کوروش خواستگاری کرده بود نه کمبوجیه ظاهراً بعدها بوسیلهٔ کاهنان مصری جعل شده باشد تا چنانکه رسم آنهاست فتح مصر را به‌یک نوادهٔ فرعون — که درین روایت کمبوجیه چنانست — منسوب کرده باشند. در هر حال بهانهٔ ظاهری هرچه بوده است محرک واقعی کمبوجیه غیر از اطلاع از ضعف و انحطاط حکومت مصر بدون شک ثروت و جلال

افسانه‌یی فرعونها بوده است که از قدیم همواره درهٔ نیل را موجب تحریک اشتهای فاتحان جهانخوار می‌داشته است. بعلاوه کمبوجیه درین اقدام خویش غیر از میل به‌دست یافتن براین ثروتها، به‌تعقیب نقشهٔ پدرش کوروش هم که می‌خواسته است به‌آمازیس برای خاطر اتحاد با کرزوس پادشاه سابق لیدیه گوشمالی بدهد نیز نظر داشت. طرفه آنست که بموجب روایات هرودوت حتی این کرزوس پیر هم که از مدتها پیش در ایران می‌زیست در بین همراهان پسر کوروش در جنگی که اکنون برضد آمازیس متحد سابق او درمی‌گرفت همراه بود. آمازیس پیرهم که روزهای آخر عمر خود را در تهیه وسایل مقابله با پسر کوروش می‌گذرانید دیگر این بدبختی را که درین آخرین جنگ خویش با این دوست و متحد دیرینه هم مثل یک دشمن برخورد کند نیافت و با مرگ خود و برجای گذاشتن پسری که لیاقت و شجاعت او را نداشت پیشرفت دشمن را تسهیل کرد. وی از وقتی نزدیک شدن طوفان را احساس کرده بود بگمان آنکه تهدید از جانب دریا روی خواهد داد کوشیده بود تا با جزایر ایونی و مخصوصاً با پلوکراتس (= فلقراطس) جبار ساموس جهت تقویت بحریهٔ خویش مذاکره کند اما در بابل که هنوز خاطره‌هایی از درگیریهای فراعنه با پادشاهان بین‌النهرین وجود داشت ترجیح داده شد که حمله از راه خشکی و صحرای سینا انجام شود. وقتی سپاه ایران به‌بندر غزه، یک دروازهٔ غربی آسیا، رسید هم پلوکراتس که آمازیس به‌وعدهٔ او متکی بود ترجیح داد جهت تأمین وضع خویش به‌کمبوجیه بپیوندد و هم یک سردار مزدور یونانی، فانس نام از اهل هالیکارناسوس، که قبل از آن برای آمازیس کار می‌کرد بوی پیوست و کمبوجیه بـه‌سعی و اهتمام او توانست با رؤساو شیوخ اعراب نبطی پیمان همکاری ببندد. این اعراب نبطی که ظاهراً اینجا برای اولین‌بار در روشنائی صحنهٔ تاریخ قدم می‌گذارند طی این پیمان همکاری متعهد شدند بکمک بدویها و شترهای خویش آبی را که در طی راه برای سپاه ایران لازم می‌شد تامین کنند (هرودوت ۳/ ۰ ۱-٤).

وقتی سپاه کمبوجیه که با حمایت کشتی‌های جنگی در طول ساحل و با استفاده از آبی که کمک بدویهای عرب آن را تأمین می‌کرد توانست در پایان یک راه پیمائی ده روزه صحرای سینا را طی کند درمقابل قلعهٔ مرزی پلوزیوم که

دروازهٔ شرقی مصر محسوب می‌شد رسید خود را با فرعون تازه‌یی روبرو یافت: پسام‌تیک سوم که مقارن همان اوقات با مرگ آمازیس سلطنت سرزمین خدایان را بمیراث یافته بود. جنگ در نزدیک حصار پلوزیوم روی داد و هردو طرف که تعدادی مزدوران یونانی هم در بین آنها بود به‌شدت و تقریباً با ازجان‌گذشتگی جنگیدند: مصریها بدان سبب که شکست آنها را باسارت بیگانه درمی‌آورد و ایرانیان از آنجهت که شکست، آنها را در راه بازگشت فوری با فقدان آب و آذوقه معروض تلف واقعی می‌ساخت. تصادم بقدری خونین بود که میدان جنگ از اجساد کشتگان پر شد و هشتاد سال بعد هرودوت هنوز کله‌های پوسیدهٔ جنگجویان را در اطراف میدان نبرد می‌توانست مشاهده کند (۱۲۹۱/۳). معهذا مقاومت مصریها بیحاصل ماند و شاید غیر از تفوق تعداد سپاه مهاجم ضعف روحیهٔ مصریها — که سردارقابلی هم نداشتند — در شکست آنها مؤثرافتاده باشد. درهرحال سپاه فرعون شکست خورد (۵۲۵ق.م) و پسام‌تیک سوم که شاید می‌توانست با اقدام بمقاومت دربین‌راه پیشرفت سریع سپاه دشمن را در داخل خاک مصر با مانع مواجه کند سلامت جان خویش را در فرار بی‌توقف دید و با این کار خویش موجب گشت که سپاه دشمن تا ممفیس هیچ‌جا با مقاویت جدی برخورد نکند. ممفیس هم بدنبال مقاومتی بیهوده، سرانجام براثر همکاریی که بین کشتی‌های جنگی با نیروی زمینی ایران درجریان بود ناچار به‌تسلیم‌شد (۵۲۴ق.م). با شکست پسام‌تیک، مصردرواقع یک ولایت ایران شد و چون آمازیس فرعون سابق بسبب آنکه مزدوران بیگانه — مخصوصاً یونانیان — را دردستگاه خویش غالباً برمصریها ترجیح می‌داد در نزد آنها منفور شده بود و خودش نیز باکنارگذاشتن آپریس (= هوفرا) فرعون سابق همچون غاصبی بجای او برتخت نشسته بود در فتح مصر نیز — مثل آنچه پانزده سال پیش در فتح بابل برای کوروش روی داده بود — سپاه پادشاه پارس تا حدی به‌عنوان یک ارتش نجات بخش تلقی شد و لااقل در حمایت و دفاع جدی از خانوادهٔ او، از جانب عامه اظهار علاقه‌یی نشد. معهذا پسام‌تیک که اسیر شد مورد محبت و نوازش کمبوجیه واقع گشت و حتی موافق رسم عهد کوروش در نظر بود از جانب ایران همچون یک والی (= ساتراپ) درمصر باقی بماند. لیکن او از تنگ‌حوصلگی که داشت دست به‌توطئه‌یی برضد سپاه ایران زد وکشف توطئه سبب شد که بامر کمبوجیه هلاک شود. برای ساتراپی مصرهم بجای او یک سردار پارسی

—آریاندس — نامزد گشت. با شکست و قتل پسام‌تیک، مصر هخامنشی‌ها را تا چندین نسل همچون یک سلسله از فراعنهٔ خویش تلقی کرد. پس از آن اهالی لیبی و یونانی‌های سیرنائیک و برقه هم نسبت به‌فاتح از در تسلیم درآمدند.

دربارهٔ احوال کمبوجیه در مصر مأخذ عمده اطلاعات ما روایات هرودوت است اما این روایات که در عین حال سوافق آنچه رسم «پدر تاریخ» است مشحون از قصه‌ها و مبالغات نامعقول هم هست، بطور کلی شاید بیشترمعرف طرز تلقی مصریهای عصر خود مورخ باشد تا معرف احوال واقعی و طرز تلقی مردم عصر کمبوجیه از فاتح پارسی. ازین رو در قبول آنچه از خشونتها و قساوتهای وی در طی این روایات نقل شده است باید البته احتیاط کرد خاصه که بعضی اسناد مصری در پاره‌یی مواردخلاف فحوای آن اخبار را نشان می‌دهد. در هرحال بنظر می‌آید که در مصر، کمبوجیه در بدو ورود خویش با همان تسامح کوروشی آیین کاهنان و حریم معابد را محترم شمرد، نسبت به خدایان مصر اظهار فروتنی کرد، سربازان را از اینکه معابد را بیالایند و مثل سربازخانه سازند باز داشت و حتی مثل فرعونان دیگر در پیش یک گاو مقدس زانو زد. حتی از کاهنی مصری، بنام امیرالبحر اوجاگور رسنت — که کتیبهٔ او بر کنار یک مجسمه‌اش در موزهٔ واتیکان ماجراهایی از فتح مصر را از زبان یک شاهد همزمان شرح می‌دهد — آداب و مراسم مربوط بآیین مصریها را یاد گرفت و در معبد مثل یک فرعون واقعی تمام آداب و مراسم دینی قوم را بجا آورد و محرک او در این اقدام هرچه بود، وی خود را با آنچه مقتضای مصلحت وقت بود بخوبی تطبیق داد. باری کمبوجیه هرچند اندکی بعد تحت تأثیر اندیشهٔ جهانگیری خود را به دردسرهای بزرگ یکنوع شکست روحی گرفتار کرد روی هم رفته از بین تمام فاتحان آسیایی که پیش از او بسرزمین فراعنه آمدند او تنها کسی بود که توانست تمام درهٔ نیل را تسخیر کند. معهذا اگر راست است که کمبوجیه در مصر دیوانه شد بدون شک نخستین تجلی دیوانگی او از وقتی آشکار شد که او در سرزمین فراعنه به‌خیال جهانگشایی هم افتاد چرا که حتی اگر عدم توفیق درین اندیشه‌ها نیز وی را دچار وسواس دیوانگی نمی‌کرد غرور ناشی از وسعت یک قلمرو عظیم بیسابقه کافی بود که مردی مثل او را تا سرحد دیوانگی بکشاند. بدبختی دیگرش

آن شد که در آنسوی حدود مصر اندیشهٔ جهانگشایی او تحقق نیافت. تسخیر کارتاژ برایش ممکن نشد از آنکه فنیقی‌ها حاضر نشدند تجربهٔ خود را که دراختیار شاه گذاشته بودند، در یک مستعمرهٔ فنیقی برضد فرزندان وهمنژادان خویش بکار بیندازند. برواحهٔ آمون هم‌امکان دست‌یابی برایش حاصل نگشت چون سپاهیان بسیاری که بدانجانب گسیل کرد، بسبب نداشتن راهنمای امین در زیر ریگ‌های روان صحرا مدفون گشتند و از آنها دیگر هرگز خبری بوی باز نیامد. در جنگ حبشه هم که خود وی سرداری لشکر را بر عهده گرفت توفیقی نیافت. فقط تا نوبه — قلمرو ناپاته «Napata»—رفت و آنجانیز بزودی ناچارشد باعجله راه بازگشت را پیش گیرد. با آنکه ناستازنن «Nastasenen» پادشاه این سرزمین در یک لوحه که بزبان اتیوپی‌ازخود باقی‌نهاده است دراین ایام ادعا می کند که« کمبازودن»«Kembasuden» (= کمبوجیه) را در جنگ مغلوب کرده است (۱۷) باز بنظر می‌آید که شاه پارسی چون بخاطر اخبار ناگواری که مقارن این ایام از ایران بدو رسیده بود باعجله عازم بازگشت بود، در راه‌های دور و کمین‌گاه‌ها قسمتی از سپاه و وسایل خود را از دست داد و آنچه را حوادث و احوال، برکمبوجیه لطمه زد ناستازنن بحساب خویش گذاشته است ـ امری که درینگونه فتحنامه‌های تبلیغاتی البته غریب نخواهد بود.

درهرحال شکست این نقشه‌های جهانگشایی بدون‌شک آن اندازه خلاف انتظار بود که بتواند تعادل روحی و عصبی کمبوجیه را مختل کند. اگر درست‌باشد که او از جوانی هم — چنانکه هرودوت می‌گوید و درین باب جای سخن نیز هست (۱۸)— به‌بیماری صرع مبتلا بود می‌توان تأثیر آفتاب گرم و راه‌های سخت و خسته‌کننده را نیز بر اسباب و موجبات دیگر افزونی این اختلال‌های عصبی درافزود. با آنکه بدون‌شک کاهنان مصری عهد هرودوت درنقل جنایات منسوب بوی عمداً مبالغه کرده‌اند نمی‌توان تمام اخبار راجع به‌این تعدیهای خشونت‌آمیز او را هم بکلی تکذیب کرد. ازمجموع اخبار وقراین این اندازه محقق‌است که خود کامهٔ شکست خورده بعد از بازگشت از نیمه راه اتیوپی دیگر نمی‌توانسته است خوش‌خلقی و انبساط آن فرمانروای پیروزمند آغاز ورود به‌مصر را داشته باشد. درینصورت البته بعید نیست در ورود مجدد به‌ممفیس از اینکه اهالی شهر را غرق شادیهای مربوط به‌یک عید مذهبی دیده باشد، یکه خورده باشدو شادیهای قوم را همچون استهزائی به‌شکست خویش تلقی کرده باشد. بدون‌شک این نکته هم که در این

ایام در غلبهٔ خشم و نومیدی خویش زخم مهلکی هم به‌گاو آپیس زده باشد و بدینگونه خدای قوم را به هلاك آورده باشد با احوال عصبی و روحی یک شرابخوارهٔ شکست خورده و نیمه دیوانه مناسب هست اما قبول روایت در این مورد خاص برای مورخ دشوار بنظر می‌رسد چرا که آن‌گاو مقدس تا آنجا که از اسناد مصری بدست می‌آید در ششمین سال سلطنت او در موقعی که کمبوجیه به‌لشکرکشی نوبه و اتیوپی رفته بود، بی‌آنکه او در مصر باشد مرده بود و گاو بعدی هم که در پنجمین سال سلطنت او بدنیا آمده بود بعد از او تا چهارمین سال سلطنت داریوش هنوز زنده بود(۹ ۱). درینصورت کدام گاو را ممکن است کمبوجیه بقصد کشت زخم زده باشد؟ معهذا قول هرودوت که می‌گوید در بازگشت از لشکرکشی اتیوپی، در شهر ممفیس نسبت به کاهنان مصری پرخاش کرد و حتی گاوپرستی‌شان را درخور استهزاء یافت در چنان حالی ممکن است از وی بعید نباشد. بعلاوه وی در اهانتی که بمعابد و خدایان مصری وارد می‌آورد شاید پیش خود می‌پنداشت که قوم را از بند خرافات رهایی خواهد داد اما گرفتاریهایی که در دنبال این احوال برای او پیش آمد بدون‌شک اعتقادعامه مصریان را به‌صحت آن خرافات استوارتر کرد. ازپاپیروس‌های یهودیان الفانتین، سندی هم که البته مربوط به‌یک قرن بعد از عهد اوست، ادعامی کند که کمبوجیه تمام معابد مصری را — درآن حوالی؟ — خراب کرد و فقط متعرض معبد آنها نشد اما بنظر می‌آید که این خبر هم تا حدی بخاطر اثبات حقی یا نشان دادن مزیتی بوسیلهٔ آن قوم جعل شده باشد. با اینهمه آنچه از تندخوئیها و پرخاشجوییهای او و نسبت بخود پارسی‌ها در مصر نقل می‌کنند ممکن است درست باشد و تصویری از معاملهٔ مستبدی شرابخواره و مغرور را نسبت به خدمتگزاران خویش ارائه می‌کند. اینکه وی خواهرش روکسانه را که از او حامله هم بود بخاطر دلسوزیی که برحال برادرشان بردیا کرد کشته باشد و اینکه دوازده تن از نجبای پارس را به‌بهانهٔ ناچیزی زنده بگورکرده باشد و قلب فرزند یک‌تن از نجبای پارسی را هدف پیکان ساخته باشد، ظاهراً قسمتی از همان «شایعات خلاف حقیقت» باشد که داریوش می‌گوید «نه فقط در ماد و پارس بلکه در سایر ولایات» نیز دربارهٔ احوال واطوار وی منتشر می‌شد و وی را درنزد مردم نیم‌دیوانه‌یی شکست خورده وبهانه‌جوی نشان می‌داد و طبعاً مردم را به‌مدعی او — که در ماد به‌عنوان بردیا پسر کوروش قیام کرده بود — علاقمند می‌ساخت. بدون‌شک اخباری

که در باب این طغیان از ساد و پارس می‌رسید می‌بایست از اسبابی باشد که بازگشت شتاب‌آمیز او را از نیمه‌راه اتیوپی الزام کرده باشد چنانکه بعضی خشونتهای او نسبت به‌نجبای پارس — از جمله آنکس که‌وی قلب پسرش را آماج پیکان خویش ساخت — ممکن است از تصور مداخله یا اهمال آنها در حوادث مربوط به‌طغیان این مدعی بوده باشد(۲۰).آیا در تصویری هم که نویسندگان‌خداینامه‌ها از تندخوئی‌ها و کژتابی‌های کاوس دنیای کیان داده‌اند چیزی از سیمای کمبوجیه را بابرخی ویژگیهای نمرود و بخت‌نصرنیامیخته‌اند؟

در هرحال کمبوجیه در بهارسال ۵۲۲ (ق‌م) در پایان سه‌سال دوری ازوطن، مصر را به‌آریاندس سپرد و خودش روی بایران آورد چراکه از ایران خبرهای بد می‌رسید و طغیان بدفرجامی که در آنجا روی داده بود حضور او را در آنجا الزام می‌کرد. معهذا قبل ازآنکه با محرک این طغیان که مردم او را بردیا پسر کوروش می‌خواندند و جارچی‌هایش حتی در سوریه در نزدیک اردوی سلطنتی جرئت می‌کردند بیایند وسلطنت او را اعلام کنند، روبرو شود در بین راه در حدود دمشق یا حماة سوریه — وبقولی در بابل — بطور مرموزی مرد (۲۸ اوت ۵۲۲). از روایت هرودوت و فحوای قول کتزیاس — که مثل همیشه جزئیاتش خیلی کمتر قابل قبول بنظر می‌رسد — برمی‌آید که مرگ در اثر تصادف اما بدست خودش باید روی داده باشد. قول داریوش هم که درکتیبهٔ بیستون می‌گوید «به‌مرگ خود مرد» چون درواقع هم فکر وقوع خودکشی را نفی می‌کند و هم مرگ طبیعی را تقریباً انکار می‌کند باحتمال قوی می‌تواند مؤید همین روایات تلقی شود(۲۱).

مرگ کمبوجیه، حقیقت حال محرک این طغیان را — که بردیا پسر کوروش خوانده می‌شد — مبهم‌تر کرد و اخبار متناقض و افسانه‌واری که در طی شایعات دربارهٔ او نقل میشد و ظاهراً قسمتی از آنها عبارت از جعلیاتی بود که راویانشان بوسیلهٔ آنها خلاءِ معلومات پراکنده و بی‌نظم خود را پر می‌کردند یا سرپوشهایی بود که برمجهولات خود می‌نهادند، تدریجاً چنان حالت اسرارآمیزی باصل قضیه داد که شاید حقیقت حال بعضی جزئیات این طغیان برای همیشه جزو اسرار تاریخ بماند. عجیب‌تر آنکه یکتا سند همزمان و رسمی هم که از واقعه باقی مانده است — کتیبهٔ بیستون — بجای آنکه بعداز قرنها در رفع تناقضات ناشی از مبالغات افسانه‌

سازان کمک کند اگر در بعضی موارد برابهام پاره‌یی جزئیات قضایا نیفزوده باشد لااقل تمام موارد ابهام را روشن‌نمی کند خاصه که سند چون رسمی است باتجربه‌یی که مورخ از دنیای امروزینه خویش دارد، غالباً با دیر باوری کسی که می‌ترسد او را با تبلیغات دروغین عمداً گمراه کرده باشند مواجه می‌شود. معهذا اینکه بعضی محققان پنداشته‌اند تمام این داستان بردیای دروغین را امکان دارد داریوش ازپیش‌خود اختراع کرده باشد(۲۲) تا اقدام خود را درغصب میراث کمبوجیه و در خلع ید از بردیای واقعی — که شاید هرگز کشته نشده باشد—توجیه نماید باوجود بعضی مسایل که شاید این استنباط را موجه جلوه دهد در حال حاضر روی هم‌رفته سوءظنی بیش نیست و البته مورخ نمی‌تواند به‌مجرد یک سوءظن تمام اخبار راجع به‌قتل بردیای واقعی و طغیان یک بردیای دروغین راکه مدتها بعد از داریوش هم مورخان یونانی— با وجود اختلاف درجزئیات — اصل هردو خبر را بدون کمترین مظنهٔ بدگمانی همچنان نقل کرده‌اند تکذیب کند. بعلاوه داریوش اصلا برای چه می‌بایست همچو داستانی راجعل و به‌دیگران تحمیل کند؟ چراکه، اگر مقصود وی از جعل داستان — و تحمیل آن براذهان بدون آنکه حتی در نسلهای بعد هم کسی آن را تکذیب کند! — آن باشد که تا حق ولایت خود را برتخت و تاج ثابت کند، خود این تخت و تاج چنانکه داریوش‌خاطرنشان می کند ازقدیم درخانوادهٔ آنها بود، و اگر نمی‌بود داریوش چگونه می‌توانست این‌دروغ دیگر را به‌تمام نجبا و بزرگان که درصورت‌خلاف، لابدآنها هم خود را بقدروی شایستهٔ تخت‌وتاج می‌دیده‌اند بقبولاند؟ به‌علاوه‌سلطنت کمبوجیه درواقع منشأ دیگری جزطغیان کوروش پارسی برضد آستیاگ مادی نداشت و که می‌توانست بر داریوش که خودش پارسی و هخامنشی وصاحب‌ید بود - بخاطر تلاشی که جهت نیل به‌تخت‌وتاج متعلق به‌خانوادهٔ خویش کرده بود و سلطنت را بی‌آنکه ازدست پارسی‌ها خارج شود از یک شاخهٔ هخامنشی به‌شاخهٔ دیگرش منتقل کرده بود، اعتراض نماید؟ تازه، داریوش چگونه ممکن بود تمام‌داستان بردیا را — ازسرتا بن — جعل کند و دربین تمام نجبای کشور و درباریان کمبوجیه که‌غالبشان از داریوش به‌شاه نزدیکتر و طبعاً محرمتر بوده‌اند هیچ کس به‌تکذیب او نپردازد و لااقل بعد از داریوش هم اعقاب هیچ یک از نجبای پارس که— احیاناً گه‌گاه مخالف می‌شده‌اند — درصحت اصل داستان و در درستی حق وراثت و ولایت داریوش، اظهار تردید نکند. بعلاوه ،روایت هرودوت هم

درین باب که این مدعی یک «مغ» بوده است — صرف‌نظر از مسألهٔ اسم — با قول داریوش توافق دارد و اگر در بعضی جزئیات دیگر نیز با روایت داریوش بعضی اختلافات نشان می‌دهد این نکته که مورخ یونانی از حقیقت رویدادها بقدر داریوش نتوانسته است وقوف بیابد نمی‌تواند دستاویزی برای رد قول داریوش باشد. درست است که داریوش با وجود تأکید و اصراری که در باب لزوم اجتناب از دروغ دارد بموجب یک روایت هرودوت صریحاً در یک مجلس مشورت هم می‌گوید دروغ و راست هردو برای نیل بمقصودست و وقتی نیل به‌مقصود هدف باشد هرکدام از آنها مناسب باشد باید گفته شود، لیکن ظهور یک عده از مدعیان که در آغاز سلطنت خود او دایم خویشتن را بجای اشخاص دیگر جا می‌زدند و حتی بعضی از آنها نیز خود را بردیا برادر کمبوجیه می‌خواندند نشان می‌دهد که درآنگونه احوال ادعای یک مغ زیاده غریب نبوده است و البته تردید در صحت واقعهٔ بردیای دروغین صحت تمام این رشته از طغیانها را نیز در محل تردید می‌نهد و چگونه می‌توان تمام این وقایع را مشکوک شمرد و چیزیکه حاکی از جعل و تزویر در تمام اخبار مربوط باین طغیانها باشد در روایات نسلهای بعد از داریوش هیچ جا نتوان یافت؟ در واقع چون احتمال تبانی بین تمام روایات موجود، در آنچه باصل خبر مربوط است — و عبارت از دروغی بودن بردیای طغیانگرست — منتفی است اصل خبر را می‌توان به‌عنوان خبری شایع پذیرفت نهایت آنکه درقبول جزئیات آن البته باید آنچه را جعل و کذب و مبالغه به‌نظر می‌آید کنارگذاشت.

در هرحال تا آنجا که از تلفیق و مقایسهٔ بین روایات افسانه‌آمیز یونانی‌ها با روایت کتیبهٔ داریوش برمی‌آید، واقعهٔ طغیان بردیا غیر از قتل مخفیانهٔ بردیا بامر کمبوجیه، باید تا حدی نیز ناشی از ناخرسندیهایی باشد که سبب شد تا بقول داریوش، وقتی کمبوجیه «بمصر رفت دل مردم از او برگشت» (بیستون ۱/۱۰). بدون‌شک اینکه درمدت غیبت کمبوجیه، مردم به‌این مدعی سلطنت — که مغی بود و بموجب روایت داریوش گئوماته نام داشت — پیوسته باشند غرابتی ندارد زیرا که این مدعی از همان آغاز کار خویش، هم سلطنت خاندان کوروش را — باین‌عنوان که خود او از آن خاندان است — معتبر می‌شناخت و هم با بخشودن مالیات سه‌ساله، خود را محبوب طبقات عامه می‌کرد. اخبار خلاف هم که بقول داریوش

در مدت غیبت کمبوجیه «در پارس و ماد و سایر ممالک منتشر شد» بیشتر موجب می‌شد که این طبقات از کمبوجیه «که فرزندانشان را در جنگهای طولانی مصر تلف کرده بود»، ناراضی شوند. بدون شک اینکه می‌گویند شباهت مغ — که بقول هرودوت نام او سمردیس و به‌روایت کتزیاس اسپندیات بود — با شاهزادهٔ واقعی بقدری بود که اهل حرم هم در باب هویت او ممکن بود باشتباه بیفتند از مبالغات شاعرانهٔ معمول مورخان قدیم یونان است و در روایت داریوش هم بدان هیچ اشارت نیست. اما مدعی سلطنت لابد این اندازه احتیاط و دوراندیشی می‌بایست داشته باشد که نگذارد کسانی که شاهزادهٔ واقعی را بامر کمبوجیه کشته بودند — و بقول داریوش آن عدهٔ زیادی که بردیا را می‌شناختند (بیستون ۱/۱۳) — زنده بمانند و سر او را فاش کنند. نقش زنان حرم در افشاء هویت او البته ممکن است درست باشد بشرطی که او این اندازه بی‌احتیاطی کرده باشد که حرم کمبوجیه و بردیای واقعی را نیز — آنگونه که حق سلطنت وی اقتضاء داشته است — درتصاحب آورده باشد. این هم که بعضی از آن عدهٔ زیادی که بردیا را می‌شناختند یا مثل پرکساسپ درقتل بردیای واقعی بنوعی دست داشتند توانسته باشند با فداکردن زندگی یا امنیت خویش کفارهٔ جنایت خود را داده باشند، ممکن هست. اما این جزئیات که در روایت هرودوت با آب وتاب تمام نقل می‌شود البته بشکلی که به مورخان یونانی رسیده است با افسانه‌ها درآمیخته است و داریوش هم که بدانها اشارت نکرده است از آنروست که در یک سند رسمی مربوط به‌گزارش کارهای مهم خویش به‌ذکر این تفصیلات جزئی و غیر لازم حاجت نداشته است. در هر صورت گئوماتهٔ مغ که بقول داریوش «مردم را فریب داد» و «تخت را تصرف کرد» و «پارس وماد وممالک‌دیگررا از کمبوجیه انتزاع کرد وبخود اختصاص داد»(بیستون ۱/۱۱) در عین آنکه مالیات سه ساله را بمردم بخشید و خدمات نظامی را لغو کرد کاری کرد که «مردم از او می‌ترسیدند» و«کسی جرئت نمی‌کرد چیزی دربارهٔ گئوماتهٔ مغ بگوید». در مدت سلطنت او که طی چند ماه بقول داریوش «کسی از ماد و پارس و...» یا از «خانوادهٔ» هخامنشی — که پدر و نیای خود داریوش هم از آنجمله بودند — «پیدا نشد که این سلطنت را از گئوماتهٔ مغ بازستاند» (بیستون ۱/۱۳). وی که بر بابل نیز چنانکه اسناد و الواح باز ماندهٔ قوم نشان می‌دهد دست یافت، درآنجا و هرجا «معابد» را خراب کرد، «مراتع» و «احشام» را از مردم

گرفت (۱٤/۱) و برای آنکه هویت واقعی خویش را مخفی نگهدارد خود را از انظار دور داشت و حتی زنان حرم خویش را هم مثل یک عده محبوس خطرناک از یکدیگر دور داشت اما هشت ماه بیشتر طول نکشید که هویت او بی‌نقاب شد و ظاهراً غیر از شهادت اشخاص مطلع آنچه کمبوجیه در بستر مرگ گفته بود نیز در کشف حقیقت مؤثر واقع گشت. بالاخره، پارسی‌ها برای آنکه طغیان مغ سلطنت را دوباره به‌طوایف ماد منتقل نکند، لازم دیدند که دردفع او دست به‌اقدام عاجلی بزنند. تعدادی‌از رؤسای‌هفت خانواده بزرگ‌پارس که‌با تخت سلطنت‌مربوط‌بودند و داریوش پسر ویشتاسب هم — که هرچند پدر و نیایش از او به تخت و تاج نزدیک‌تر بودند وی بعلت جوانی و جسارت و حضور در محل خود را نمایندهٔ واقعی خانوادهٔ هخامنشی می‌یافت — نیز در بین آنها بود، هم‌پیمان شدند تا غایلهٔ «مغ» را پایان دهند. بالاخره، اینها در ماد به‌قلعه‌یی که گئوماته در آنجا بود وارد شدند بررغم منع و مخالفتی که نگهبانان و خواجه سرایان کردند توانستند با زور و خشونت باندرون قصر راه بیابند و با کشتن مغ و اطرافیان وی ماجرای طغیان بردیای دروغین را پایان دهند (اکتبر ۵۲۲ قم). جزئیات وقایع بعد را داریوش درکتیبهٔ خویش محتاج ذکر نمی‌یابد. اما تا آنجا که از روایت هرودوت برمی‌آید هم‌پیمانان ظاهراً مجرد خویشاوندی داریوش را برای انتخاب او بسلطنت کافی ندیدند(۲۳) و حتی این نکته را هم که آیا باید شیوهٔ حکومت عدهٔ قلیل یا حکومت عامه را که در یونان معمول هست پذیرفت یا طرز سلطنت استبدادی را ادامه داد ظاهراً — و آنگونه که هرودوت با تأکید و اصرار وقوع مباحثه‌یی درین باب را خاطرنشان می‌کند — درخور بحث دیدند. عاقبت نیز چون همهٔ آنها — جز یکی که خود را کنار کشید و ترجیح داد آزاد بماند — خود را داوطلب تخت وتاج کردند انتخاب به‌نوعی قرعه—شیههٔ اسب — واگذار شد که ظاهراً در بین مردم سرزمین ماد سابقه داشت و نظیر آن را دربارهٔ یک پادشاه قوم اورارتو ـ بنام روسا ـ نیز ذکر کرده‌اند (۲٤). درهرحال قرعه بنام داریوش زده شد چراکه اسب او در میعادگاه معین زودتر از اسب‌های دیگران شیهه کشید و روایات بعد این توفیق داریوش را به‌چاره‌گری یک مهتر منسوب داشت. معهذا، هرگاه در انتخاب پادشاه باین رسم قرعه که یک رسم افسانه‌یی شرقی است دست نزده باشند پیش افتادن داریوش می‌بایست — نه بخاطر انتسابش به‌خاندان هخامنشی — بلکه ظاهراً بیشتر بسبب اقدام شخصی او در

قتل گئوماته باشد. با آنکه در روایت هرودوت سایر هم پیمانان هم در قتل مغ نقش خویش را داشته‌اند، داریوش در کتیبهٔ بیستون تقریباً تمام مسئولیت قتل مغ را برعهدهٔ خویش می‌گیرد و صریحاً می‌گوید که من او را کشتم (بیستون ۱۳/۱).

با جلوس داریوش (۵۲۲ ق م) دشواریهایی که از غیبت سه سالهٔ کمبوجیه و مخصوصاً از طغیان هشت‌ماههٔ گئوماته در ماد، پارس، و سایر ممالک پیدا شده بود همچنان مثل یک شبح تهدید کننده باقی بود و حل آنها شهامت و حوصله‌یی مردانه می‌خواست. خود او خلاصهٔ تمام کارهای خویش را در زمینهٔ استقرار قطعی و نهائی سلطنت بدینگونه تعبیر می‌کند که آنچه رامغ تباه کرده بود به‌قرار اول بازآورد و هرچیز را بدانگونه که پیش از دستبرد گئوماته بود دوباره اعاده کرد. اما برای اعادهٔ آن احوال که عبارت از استقرار مجدد نظم و نظام کوروشی و احیاناً اصلاح و تهذیب آنها بود، مجبور شد اسلحه بردارد و طی دوسال (سپتامبر ۵۲۲ تا مارس ۵۲۰ ق.م) با یک سلسله اغتشاشهای مستمر و تمام‌نشدنی که در تمام ولایات هرچند روز یکبار درمی‌گرفت بجنگد. کتیبهٔ بیستون که گزارش این جنگهای تمام‌نشدنی است نشان می‌دهد که او نظم و امنیت یک امپراطوری کوروشی را به‌بهای چه‌اندازه رنج و سعی مستمر و بی‌انقطاع توانسته است تأمین کند. بدون‌شک قسمت عمدهٔ این شورشها ناشی ازین بود که قبل از او کوروش و کمبوجیه با اشتغالی که به‌فتوحات داشتند فرصت نکرده بودند امپراطوری وسیع خویش را بقدر کافی تحت ضابطهٔ سازمانی منظم درآورند. ساتراپها که کوروش بعد از فتح و ضبط ولایات در هر قلمرو تازه‌یی گماشته بود اکثر درین ایام خود رأی شده بودند و سپاه و تجهیزات هم در اختیار داشتند. این احوال، در دنبال هر تغییر سلطنتی حکام را به‌وسوسهٔ قدرت‌طلبی می‌انگیخت. با مرگ کمبوجیه و قتل کسی که بسیاری از مردم ولایات او را پسر کوروش شناخته بودند، تعدی این حکام استقلال جوی به‌ناخرسندیها می‌کشید. مردم ولایات بهانه برای شورش بدست می‌آوردند و این شورش‌ها پادشاه بالنسبه جوان را که تازه بسلطنت نشسته بود و تجربهٔ زیادی هم در ادارهٔ امور حکومت نداشت مواجه با دشواریهایی می‌کرد که فقدان روابط و خودسری حکام فرونشاندن آنها را دشوار می‌داشت و وحدت و تعادل امپراطوری را عرضهٔ تهدید می‌ساخت. معهذا داریوش، با آنکه جوان بود، هم با کوروش در لشکرکشی‌های شرقی تا حدود سیحون رفته بود و هم با کمبوجیه تا مصر و نوبه

قلمرو هخامنشی را سیر کرده بود و در حقیقت حتی بیش از پدر و نیای خویش، تجربه کرده و جهاندیده شمرده می‌شد. بعلاوه ازدواج با دختران کوروش، و با بعضی زنان دیگر بردیا و کمبوجیه، همچنین ازدواج قبلی با تعدادی از دختران خانواده‌های بزرگ پارسی او را از همان آغاز سلطنت در وضعی قرار می‌داد که نجبای پارسی و مادی، هریک بخاطر قرابت نسبی یا سببی خویش، نسبت به این پادشاه نوخاسته که درحمایت و تبعیت از وی هم‌پیمان هم شده بودند وفادار وحتی علاقمند بمانند. معهذا، در اولین سالهای جلوس داریوش که هنوز ناخرسندیهای عهد کمبوجیه فراموش نشده بود طبیعی بود که پیشرفتهای کوتاه و موقت اما وسیع و قابل ملاحظهٔ گئوماته در ولایات مختلف مدعیان را به‌هوس طغیان و شورش بیندازد. این احوال در همان آغازکار به‌داریوش حالی کرد که تخت نویافته‌اش بشدت لرزان است و برای ثبات آن باید تمام این عوامل تزلزل را — که بصورت طغیان جلوه داشت —از بین بردارد. شورشها که داریوش در کتیبهٔ معروف بیستون سعی خود را در فرونشاندن آنها یک به یک شرح می‌دهد بیشک آن اندازه مهم بوده است که شرح و تفصیل آنها در یک کتیبهٔ بزرگ ضرورت پیدا کند. معهذا لحن خشک و موقر شاهانه و طرز بیان عاری از شور و هیجان وی در اشارت باین طغیانها چنانست که شاید از آنچه وی درباب آن حوادث بیان می‌کند بدرستی نتوان حدت و شدت وخامت اوضاع را درک کرد(۲۰). در هرحال داریوش در دفع این شورشها چنانکه خودش خاطرنشان می‌کند نوزده جنگ کرد، نه پادشاه را که باوی بمنازعه برخاستند تنبیه کرد و حتی در بعضی ولایات مجبور شد چندین بار و با مدعیان مختلف جنگ کند. در بین این شورشها آنچه در عیلام روی داد مخصوصاً برضد تسلط هخامنشی‌ها بود چرا که این اولین طغیانگر اثرینه «Athrina» نام داشت و خود را از اعقاب پادشاهان قدیم انشان می‌دانست که هخامنشی‌ها آنها را برکنار کرده بودند. در ماد هم یک مدعی خود را کشتریته از اخلاف هووخشتره می‌خواند و مدعی سلطنت ماد بود. در ولایت پارس یک مدعی دیگر نامش وه‌یزداته «Vahyazdata» خود را بردیا پسر کوروش خواند وحتی به‌ولایات دوردست هم لشکر فرستاد. بدون شک دفع این طغیانها آسان نبود و تهور و تحرک بسیار لازم داشت اما این نکته که شورشیان همواره در یک زمان سربرنمی‌داشتند و هدف مشترک یا پیوند اتحادی هم با یکدیگر نداشتند از اسباب عمده‌یی بود که داریوش

را در دفع آنها و بکمک قوهٔ بالنسبه محدودی که او در آغاز سلطنت می‌توانست در اختیار داشته باشد یاری کرد. در بین این شورشها آنچه در شوش، پارس، و ماد روی داد چون پایه‌های سلطنت وی را متزلزل می‌کرد، با آنکه بعضی از آنها طولی هم نمی‌کشید، باز بیشتر موجب دغدغهٔ خاطرش شد. اما طغیان بابل که مخصوصاً اساس امپراطوری هخامنشی را در تزلزل می‌افکند کمتر از آنها نمی‌توانست مایهٔ تشویش شده باشد. در دفع این شورش که طی آن یک مدعی — نامش نی‌دین‌توبل؟— خود را بخت‌نصر و پسر نبونید پادشاه معزول بابل می‌خواند، هرودوت (۳/۱۶۰-۱۵۰) از فداکاری شگفت‌انگیز یک سردار پارسی بنام زوپیر — پسر مگابیز — داستانی نقل می‌کند که یادآور داستان وزیر جهود در مثنوی مولوی است(۲۶)، و البته صحت ندارد چرا که محاصرهٔ بابل و دفع طغیان آن تا آن اندازه که هرودوت نقل می‌کند وبا آن طول و تفصیلی که وقوع چنین فداکاری‌افسانه‌یی را الزام کند، ممکن نیست طول کشیده باشد(۲۷). با اینهمه تا وقتی ماجرای بابل پایان نیافت داریوش نتوانست قسمتی از اغتشاشات ولایات دیگر را پایان دهد. دفع تمام این اغتشاشها که در ارمنستان، ماد، کردستان، رخج، و مرو روی داد دردسرهای بزرگی برای داریوش بوجود آورد حتی ولایت پارت هم که ویشتاسپ پدر داریوش در آنجا حکومت داشت از تعرض اینگونه مدعیان برکنار نماند و شاه ناچار شد لشکر پارس را بیاری پدر بفرستد. در فرونشاندن این طغیانها شدت و خشونتی که داریوش بکار می‌برد گه‌گاه موحش و غالباً یادآور قساوتهای پادشاهان قدیم آشور می‌شد اما خود او ظاهراً این خشونتها را همچون وسیله‌یی تلقی می‌کرد که می‌توانست از توسعه و تکرار نظایر این حوادث جلوگیری کند. ازین‌رو وی در دنبال غلبه برمخالفان بعضی را مثله کرد، بعضی را بدارزد و بعضی را بزنجیر کشید. با اینهمه در بعضی موارد ولایات شورش زده بیش از یکبار سر بطغیان برمی‌داشتند و در بسیاری موارد هم با وجود مجاهدتهای غیورانه سرداران خویش، داریوش برای دفع طغیان‌ها مجبور می‌شد خودش همراه لشکر عزیمت کند.

اعادهٔ امنیت در تمام این نواحی شورش زده، طبعاً هم ضرورت ایجاد یک سازمان منظم اداری را به‌داریوش الهام کرد و هم وسایل و تجارب لازم را در اختیارش گذاشت. اما بدنبال دو سال زدوخورد دایم که کتیبهٔ بیستون آرامش

حاصل از پایان آن را در لحن موقر و مطمئن خویش منعکس می‌کند، شاه جدید، انتخاب پایتخت تازه‌یی را برای یک مرکز مطمئن امپراطوری لازم دید و چندی بعد شوش به‌عنوان نخستین تختگاه بزرگ (ح ۵۲۱ ق م) شاهد بنای کاخ سلطنتی وی گشت. این آپادنهٔ داریوش که، تجسم عظمت و تنوع قلمرو امپراطوری وی بود چنانکه از یک کتیبهٔ داریوش برمی‌آید، مثل خود امپراطوری وی اجزایش هریک به‌قسمتی از قلمرو شاه مربوط می‌شد: چوب سدر از لبنان، سنگ لاجورد از خوارزم، طلا از سارد و بلخ، و عاج از حبشه و هند. اما در معماری آن ظاهراً ذوق پارسی و بابلی بهم درآمیخته بود. بعد کاخ دیگری هم در تخت جمشید پارس بنا کرد که ظاهراً از تمام وسایل و لوازم و حتی از تمام معماران و کارگران شوش در بنای این تختگاه تازه نیز استفاده شد و هنوز بقایای آنها، مثل کتیبهٔ داریوش اما با زبانی روشنتر، می‌تواند تصویری از وسعت و عظمت قلمرو امپراطوری داریوش را — که با سعی و زحمت و در دنبال چندین‌سال جنگهای خونین بخاطر تأمین وحدت آن بوجود آمد — ارائه کند.

وقتی طغیان ولایات خاتمه یافت البته تمام حوزهٔ امپراطوری احساس امنیت می‌کرد اما داریوش احساس می‌کرد که تازه نوبت رسیدگی بحساب ولایات دورـ دست غربی رسیده است که در طی این دو سال اخیر دست به‌شورش و طغیان نزده بودند اما قدرت فوق‌العادهٔ ساتراپها آن ولایات را هم تا حدی از حکومت پارسی ناراضی کرده بود و هم به‌آستانهٔ نوعی استقلال خانوادگی ساتراپها کشیده بود. درواقع درگیرودار تمام شورش‌هایی که مقارن نخستین سالهای جلوس داریوش، در ولایات تابع روی داد لیدیه و مصر هیچ یک دچار اغتشاش نشد. معهذا در هردو جا ساتراپها خودشان مورد سوءظن بودند و شاه برای آنکه بموقع از فتنهٔ آنها جلوگیری کند در اولین فرصت که بعد از رفع اغتشاشات یافت، خود را ناچار دید دست به‌اقدام فوری بزند. در لیدیه اوروئی‌تس «Oroites» نام که از عهد کوروش والی سارد بود ظاهراً حتی از عهد کمبوجیه خیال سرکشی داشت، وی پولیکراتس جبار یونانی جزیره ساموس‌را که در فتح مصر به کمبوجیه کمک کرده بود به‌بهانهٔ آنکه نسبت به‌پادشاه ایران وفادار نیست فریب داد و با خدعه او را هلاک کرد. بعلاوه‌ساتراپ‌ولایت‌داس کولیون «Daskyleion» ازولایات‌آسیای‌صغیررا که‌میتروباتس

«Mitrobates» نـام داشت و از نجبای پـارسی بشمار می‌آمد با پسرش کشت. حتی یک چاپار داریوش را هم که از ایالت او به‌دربار می‌رفت و ظاهراً ممکن بود حامل گزارشی از کارهای ناروای او باشد پنهانی هلاك کرد وبدینگونه بشدت مورد سوءظن شاه واقع گشت. اما داریوش قبل از اینکه او از سوءظن وی بوئی ببرد مأموری به‌سارد فرستاد و محافظان پارسی اوروئی‌تس را به‌قتل وی واداشت. چندی بعد آریاندس، ساتراپ مصر مورد سوءظن واقع شد.چرا که هم اهل مصر ازتعدیهای وی شاکی بودند و هم رفتار او در مصر حاکی از نوعی اندیشهٔ استقلال‌طلبی بنظر می‌رسید. بعلاوه اقدام او درضرب یک سکه تمام عیار نقره نوعی خودسری محسوب می‌شد و اینکه او درمصر مثل یک فرعون واقعی رفتارسی کرد نیز نشانه‌یی از این داعیهٔ خودسری تلقی گشت. داریوش که درعین حال مصر را درخطر تجزیه‌جوئی و استقلال‌طلبی می‌یافت برای جلوگیری از اغتشاش آنجا خودش عازم مصر شد. در بین راه در فلسطین ظاهراً طی یک توقف کوتاه اختلافات یهود را که در دنبال فرمان کوروش برای تعمیر هیکل آمده بودند سروصورتی داد. بعد بمصر وارد شد (۵۱۷ ق م) و چون در طی سفر سابق خویش که همراه موکب کمبوجیه بمصر رفته بود مصریها را از حکومت ایران ناراضی یافته بود در صدد برآمد آنها را استمالت کند. ازین‌رو در ورود به‌ممفیس درعزاداری گاوآپیس که مقارن همان ایام مرده بود شرکت کرد و جایزه‌یی هنگفت وعده داد به‌کسی که یک آپیس جدید پیدا کند. بعلاوه داریوش پاره‌یی معابد خدایان مصری را تعمیر کرد کاهن بزرگ سائیس را که در شوش همچون تبعیدیی می‌زیست بازخواند و فرمان داد تا خرابیهای سپاه کمبوجیه را مرمت کند و چنان خود را در دل مصریها جا کرد که آنها او را همچون یک فرعون خویش نیایش کردند و در یک کتیبهٔ مصری این آنتریوش (= داریوش) را زادهٔ خدایان خویش شمردند. این زادهٔ خدایان که مثل یک خدازادهٔ دیگر بنام نخائو با اقدام به‌حفر ترعه‌یی بین نیل و دریای احمر مدیترانه را قرنها قبل از فردینان دولسپس، بدریای هند و پارس اتصال داد، پیش از بازگشت بایران پادگانی قوی در مصر باقی گذاشت تا آن را از خطر حملهٔ دشمن حفظ کند. این پادگان چنانکه هرودوت نقل می کند البته از خود مصریها بود و این نکته انضباط و استواری سیاست اداری داریوش را نشان می‌دهد.دلجویی و محبتی که داریوش نسبت به کاهنان مصری کرد چنان قلوب اهل مصر را به‌وی

جلب نمود که روی هم‌رفته بیش از چند ماه توقف در درهٔ نیل برای وی ضرورت نیافت خاصه که سه سال اقامت در عهد کمبوجیه وی را بقدر کافی با احوال مصر و با شیوه‌یی که‌جهت تأمین آرامش در مصر و مخصوصاً برای سنقاد نگهداشتن آن لازم بود آشنا کرده بود.

در هر حال بعد از ایجاد امنیت در درهٔ نیل، داریوش از همان راه که آمده بود بایران بازگشت. این بازگشت شاید در قیاس با یک همچو سفر دورو دراز و پرمشقتی عجولانه بنظر آید اما چون هدف مسافرت که استقرار امنیت در مصر بود حاصل گشت توقف داریوش در یک ولایت دورافتادهٔ تابع دیگر چه ضرورت‌داشت؟ مخصوصاً که از ایران باز خبر توطئه و اغتشاش می‌رسید. اما توطئهٔ تازه‌که ویندافرنه — از همدستان سابق شاه و ازکسانی که درقتل گئوماته با وی هم‌پیمان شده بود — در آن دست داشت ظاهراً پیش ازآنکه شاه بایران بازگردد پایان‌یافت و داریوش بی‌آنکه نسبت باین دوست و همکار پیشین خود خشونتی آشکار نشان دهد با طریقی دیگر او را ازسر راه خویش دورکرد(۲۸).

درین هنگام که چهار پنج سالی از جلوس وی می‌گذشت تازه داریوش توانسته بود از دشواریهایی که آغاز سلطنت وی را احاطه کرده بود برهد و نفسی براحت بکشد. اما ادارهٔ قلمروی با این وسعت برای یک پادشاه سی‌وسه ساله که پنج سال قبل (۵۲۲ ق م) یک افسر معمولی سپاه پارس و از فرماندهان سپاه گارد بود، البته مستلزم انضباط و حوصله و هوشیاری بسیار بود. بعلاوه داریوش از تجربه‌های کوروش هم که در زمان خود او هنوز درست پاگرفته بود، نیز در ایجاد نظم و سازمان استفاده می‌کرد. ایجاد نظم و سازمان به‌عدالت و قانون نافذ و قاطع نیاز داشت و بدون‌شک این قانون می‌توانست با استفاده از تجارب کوروشی، و با الهام از بعضی سنت‌های بابلی حمورابی ادارهٔ یک امپراطوری وسیع و غیرمتجانس را ممکن سازد. خود داریوش به‌این‌چنین قانونی اهمیت بسیار می‌داد و از اینکه تمام ممالک تابع وی از قانونی که وی نهاده بود پیروی می‌کردند و از آنچه وی فرمان داده بود فرمان می‌بردند، درکتیبهٔ بیستون با خرسندی و احساس غرورسخن می‌گوید. بدون‌شک لحن داریوش که خود را برگزیده و یاری یافتهٔ اهورامزدا

می‌خواند نشان می‌دهد که وی آنچه را قانون و حکم اوست نیز همچون فرمان و الهام اهورامزدا تلقی می‌کند و امنیت و عدالتی را که بحکم آن هرچیز جای خود را دارد و هیچ زورمندی به هیچ مسکینی نمی‌تواند تعدی کند در واقع ناشی از ارادهٔ هورامزدا نیز می‌خواند. از اسناد بابلی که در دست هست برمی‌آید که این قانون‌داریوش، در آنجا ازهمان آغاز پیروزی وی اجرا می‌شدواگر داریوش‌باین‌مسأله می‌نازداز آن‌روست که با وجود ضرورت‌یک قانون واحد، امپراطوریی بدین وسعت بدشواری می‌توانسته است به‌یک رشته قانونهای عمومی و مشترک سر فرود بیاورد. آنچه دربارهٔ ثبات و قاطعیت و تزلزل ناپذیری این گونه قوانین ماد و پارس در کتاب دانیال و کتاب استرتورت آمده است بررغم اشکالی که در صحت و قدمت اصل آن کتابها هست، باز روی هم رفته اهمیتی را که قانون در حفظ وحدت امپراطوری داریوش و اخلاف او می‌داشت بیان می‌کند. حتی افلاطون نیز نقش قانونهای داریوش را در حفظ و ادارهٔ کشور وی نشان می‌دهد.

این قانون تازه به‌داریوش فرصت داد تا امنیتی را که به‌زحمت و با قدرت سرنیزه ایجاد شده بود هرقدر ممکن است با صلح و تدبیر حفظ کند. بعلاوه برای حفظ این امنیت و اجرای دقیق قانون تازه وی دست بایجاد سازمانهای اداری و نظامی مناسب زد که می‌بایست کار حفظ عدالت و امنیت را تسهیل کند. ازجمله برخلاف شیوهٔ رایج در نزد آشوریها که مخصوصاً در دورهٔ تیگلات پیلسرسوم معمول بود، وی برای حفظ امنیت بلاد تابع باینکه رعایای یک سرزمین را به‌جاهای دیگر کوچ دهد دست نزدبلکه با ایجاد وتوسعهٔ تمرکز کوشید تا ازطریق نظارت مستقیم برکار ساتراپها عدالت و امنیت را در ولایات تابع تحت نظارت دقیق خویش درآورد. البته قبل از وی نیز عنوان ساتراپ (= خشتره‌پان، شهربان) وجود داشت اما وی برای آنکه تمرکز قدرت در دست این شهربانان موجب تجری و داعی استقلال‌طلبی آنها نشود یک فرمانده محافظ ارگ و یک مدیر مسؤل امور مالی و اداری هم در ولایات با این ساتراپ‌ها شریک و همکار کرد و بدینگونه در حالیکه ساتراپ برسپاه پادگان ولایت خویش عنوان فرماندهی داشت محافظان ارگ بلاواسطه با شاه مربوط بودند چنانکه‌امور مربوط به‌مالیات‌هم از طریق کسی که مسؤول امور اداری و مالی استان بود بطور مستقیم تحت نظارت دقیق شاه قرار داشت و داریوش بدینگونه این کارکنان عالیرتبهٔ خویش را همه جا مراقب

اطوار و اعمال یکدگر کرده بود. درست است که این شهربانها در حوزهٔ حکومت خویش مثل یک پادشاه دست‌نشانده قدرت و حیثیت بلامنازع داشتند اما درواقع تمام احوالشان تحت نظارت دقیق و بلاواسطهٔ شاه، و «چشم» و «گوش» او بود و این نکته کمتر بآنها مجال می‌داد که داعیهٔ استقلال یا فکر تجاوز از «قانون» پادشاه را در خاطر بگذرانند. نظارت برمالیات و اینکه درمورد هر ولایت اندازهٔ مالیات بوسیلهٔ خود شاه معین و وصول می‌شد بدون شک یک سبب عمده بود که خرده‌گیران او را بخاطر این خرده‌بینی — در قیاس با کوروش که او را «پدر» می‌خواندند و در مقابل کمبوجیه که او را «خداوندگار» می‌نامیدند — با عنوان طعن‌آمیز «بازرگان» بخوانند(۲۹). اما این نظارت توأم با خرده‌بینی تاجرانه درعین حال هم، رعیت را از استثمار و تعدی ساتراپ‌ها در امان نگهمیداشت و هم به ساتراپها اجازه نمی‌داد تا با جمع‌آوری عوارض و مالیاتهای بیجا خزانهٔ خود را تقویت کنند و لاجرم بفکر توسعهٔ قدرت خود نیز بیفتند. حفظ این نظارت البته به یک شبکهٔ منظم اطلاعات حاجت داشت که بوسیلهٔ «چشم وگوش» شاه —دستگاه اطلاعات وی — تأمین می‌شد واین نکته هم خود، وجود راههای منظم وچاپارهای سریع‌السیر را الزام می کرد که داریوش نمی‌توانست به‌حفظ و تأمین آنها اهمیت ندهد. ازین جمله «جادهٔ پادشاهی» شوش را با سارد، و یک راه دیگر بابل را با مصر مربوط می کرد. بعلاوه ارتباط اقتصادی دایم بین تمام این ولایات یک‌دستگاه واحد پول و یک نظام اوزان و مقادیر قابل تبدیل را درسراسر کشور الزام می‌نمود که مخصوصاً ضرب‌سکه های طلای شاهی — دریک — موجب تأمین این‌مقصود شد و البته نظارت در تعیین رابطهٔ بین ارزش طلا و نقره آن را در معامله با مسکوکات نقره‌یی رایج دریونان اعتبارخاص نیز بخشید. در بعضی کتیبه های داریوش نام وتعداد این ساتراپی‌ها ذکرشده است. هرودوت هم از روی مآخذ قدیم که بعضی ازآنها ظاهراً با عهد داریوش همزمان‌اند نیز فهرستی ازین ولایات نقل می کند که باآنچه درکتیبه های داریوش آمده است منطبق نیست و البته صحت آنها را نمی‌توان تضمین کرد. معهذا اصلاح و تعدیلی که داریوش در امر مالیات و در مسایل مربوط به‌اوزان و پولها بوجود آورد در تمام این ایالات می‌بایست موجب توسعه و رونق تجارت نیز شده باشد. عامل عمده‌یی که در حفظ این نظارت تاجرانه تأثیر قوی داشت دستگاه منظم اداری بود که تمرکز امور را ممکن می‌ساخت و ظاهراً

تا حدی نیز از نظام رایج در مصر که داریوش درجوانی و درضمن اقامت سه‌سالهٔ خود در آنجا با آن آشنا شده بود الهام می‌یافت و چون نجبا و اعیان پارسی و مادی که غالباً تربیت و قریحهٔ نظامی داشتند طبعاً تن بااین کارهای دبیری درنمی‌دادند، این کار بدست اقوام تابع افتاد و اقوام آرامی که درین امور سررشته را بدست گرفتند، زبان خود را در قلمرو هخامنشی‌ها زبان دیوانی واداری کشور کردند.

علاقه‌یی که داریوش به‌نظم و انضباط اداری و تأمین عدالت و امنیت در سراسر قلمرو خویش داشت، طبعاً از وی مطالبه می‌کرد تا برای توسعهٔ روابط اقتصادی و تسریع در نقل و انتقالهای محتمل نظامی غیر از راه‌های زمینی از راه‌های دریائی هم استفاده کند. این اندیشه که سرانجام وی را در دریای‌مدیترانه با اقوام یونانی درگیر کرد، درنقشه هایی که وی در هند و در مصر تعقیب کرد نیز بخوبی انعکاس دارد. در مصر، اقدام او برای ایجاد راه بین دریای مدیترانه و دریای‌پارس ازطریق حفرترعه‌یی که نیل را به‌دریای سرخ مربوط می‌کرد انجام‌شد و خود او درکتیبه‌یی که باین مناسبت نویساند، این ارتباط بین مصر و دریای پارس را با لحنی مغرورانه ستود. در هند هم که بعد ازسفر مصر بآنجا لشکر فرستاد نظیر این نقشه را دنبال نمود و این بهرحال قبل ازدرگیری او با یونانیها بود ـ در دریا و در زمین. نام هند البته درکتیبهٔ بیستون درشمار ایالتهای تابع نیست و اینکه درکتیبهٔ پرسپولیس هست نشان می‌دهد که این ولایات جنوب شرقی بعد از جنگهای مربوط به‌دفع شورش‌ها می‌بایست به‌قلمرو داریوش درآمده باشد. ظاهرا در حدود سال ۵۱۰ (ق م) بود که یک ساتراپ درین حدود برای ولایت هندوش (ـ سند) تعیین شد و با توسعهٔ بازرگانی بحری طلای قابل ملاحظه‌یی عاید دولت وی کرد. در همین احوال بود که بموجب روایت هرودوت داریوش یک دریانورد یونانی بنام اسکولاکس «Scylax» را مأمورکرد تا از مصب رودسند در دریا بیک مسافرت تحقیقاتی دست بزند و درسواحل آنحدود ازمکران تا عربستان کرانه های دریا را مطالعه نماید. گزارش این دریانورد درباب آنچه درین سفر دریایی بر وی معلوم شد بصورت کتابی باقی‌ماند. درست است که این کتاب اکنون در دست نیست اما ازکتاب سیاست ارسطو (۲/۱۴،۷،۱) برمی‌آید که لااقل تا زمان این‌فیلسوف استاگیری وجود داشته است(۳۰). درهرحال با توسعه‌یی که قلمرو هخامنشی یافته بود

ومخصوصاً بدنبال نظم و انضباط اداری و نظامی بیمانندی که داریوش در سراسر آن برقرار می‌داشت اقدام برای بررسی سواحل خلیج فارس و دریای هند و سعی در ایجاد ارتباط بین دریای مدیترانه با دریای احمر ظاهراً غیر از حفظ و تأمین وحدت امپراطوری می‌بایست تا حدی ناظر به توسعهٔ مناسبات بازرگانی آن نیز بوده باشد.

معهذا اقدام داریوش در لشکرکشی به‌سرزمین سکاهای اروپا، در این سالهای توسعه و آرامش تا حدی غریب بنظر می‌آید. آیا محرك وی درین اقدام چنانکه شاید در اولین نظر بخاطر بگذرد، فقط شور و شوق جهانگیریست که وی در دنبال آنهمه کامیابی‌های نظامی نمی‌توانسته است از آن فارغ مانده باشد؟ درینصورت هدف نظامی وی نه این سرزمین‌های عاری از فرهنگ و تمدن بلکه باحتمال قوی باید سرزمین یونان بوده باشد و درواقع داریوش می‌خواسته است قبل از هجوم به‌یونان باتسخیر این نواحی از پشت جبهه هم خود را مطمئن کرده باشد. این البته یک توجیه است که ازاین لشکرکشی غریب داریوش می‌توان کرد و برآن نیز این اعتراض را کرده‌اند که چون با تسخیر مقدونیه و تراکیه هم این مقصود داریوش حاصل می‌شد بعید بنظر می‌آید که انگیزهٔ واقعی او درحمله بدیار این سکاها تأمین از بابت پشت جبهه بوده باشد. اما این اعتراض ظاهراً چندان مقبول نباشد. چراکه داریوش باحتمال قوی ازاینکه‌یونانی‌ها مبادا باسکاها اتحاد و ارتباط حاصل کنند و حتی در هنگام ضرورت آنها را بخاطر کمک در دفع سپاه ایران به‌ورود در بعضی نواحی یونان دعوت نمایند ممکن است دلنگرانی داشته است و حتی در جریان این حمله به‌سکاها نیز ارتباط و مراودهٔ سکاها با یونانی‌ها و گفت‌وگوهایی که برای نوعی همکاری در بین آنها جریان یافت و بسبب تأمل و تردید یونانیان بجائی نرسید خود می‌توانست مؤید وجود وصحت این احساس قبل ازوقوع درخاطر داریوش بوده باشد و شاید داریوش درعین حال می‌خواسته است با غلبه برین نواحی هم قسمتی از تجارت یونان راکه شامل گندم برای ارزاق و چوب برای جهازات یونانی می‌شد تحت نظارت درآورد و هم طوایف بدوی و تجاوزگر راکه درین نواحی با قسمتی از مرزهای ایران نزدیک بودند و درطی قرنها دایم معارض و مزاحم ایران به‌شمار می‌آمدند تنبیه نماید. معهذا این نیز ممکن هست که حملهٔ داریوش به‌سرزمین سکاها ارتباطی هم با نقشهٔ هجوم‌احتمالی

به یونان نداشته است و انگیزهٔ وی درین اقدام فقط این نکته بوده است که می‌خواسته است آنها را بخاطر حمله های مخربی که بیش از آن و در عهد هووخشتره پادشاه ماد بسرزمین ایران کرده بودند تنبیه کند و برای همیشه از خیال نظایر آنگونه مهاجمات منصرف نماید، و این احتمالی است که از قول هرودوت نیز برمی‌آید و برای او نیز شاید مثل داریوش خودش دلیلی کافی برای حمله بسرزمین سکاها بوده است.

در هر حال، حمله بسرزمین سکاها از نظرگاه مورخ عصر ما ممکن است گه‌گاه اولین حملهٔ تاریخی آسیا براروپا جلوه کند(۳۱). اما در نزد سکاها و حتی در نزد یونانیان آن زمان بدون شک این حمله با چنین نظری تلقی نشده است. بعلاوه، ماجری با تفصیلات افسانه‌آمیزی که «پدر تاریخ» دربارهٔ آن نقل می کند ممکن نیست روی داده باشد و قطعاً روایات هرودوت درین مورد — مثل غالب موارد دیگر — زیاده از حد گزاف و مبالغه‌آمیز شده است. به هر صورت برخلاف سکاهای آسیای مرکزی واطراف رودسیحون — سکاهای تیز خود، وسکاهای هوم ورگه — این طوایف سکایی که درآنسوی تنگه ها و درماورای دریای سیاه و رود دانوب بودند تا این زمان همچنان از اظهار انقیاد و تبعیت به‌داریوش خودداری می‌ورزیدند و برای معمار امپراطوری پارس قبل از آنکه اینها را مقهور سازد و درین نواحی نیز ثبات و آرامش لازم را به‌وجود آورد تأمین واقعی از بابت استحکام و ثبات بنای خویش حاصل نبود. این ملاحظات، داریوش را که در عین حال قدرت عظیم او نمی‌توانست استقلال و یا لااقل تفوق دریایی یونانی‌ها را در مرزهای غربی کشور و دردریاهای مجاوربا مصروآسیای صغیر تحمل کند به‌لشکرکشی برضدسکاها وادار کرد. معهذا دقت و احتیاط یک جنگجوی کاردیده او را واداشت تا نخست در باب سکاها اطلاعاتی کسب کند. آریارمنه، ساتراپ ولایت کاپادوکیه که به فرمان شاه دراطراف دریای سیاه تاخت‌و تازی کرد یک سرکردهٔ محلی — نامش مارساگتس — را اسیر کرد که اطلاعات او توانست برای داریوش سودمند باشد. این اطلاعات که با سایر شایعات بعدها در روایات هرودوت با مبالغات بسیار انعکاس یافت نشان می‌داد که طوایف سکایی در آنسوی تنگهٔ بسفور و در نواحی واقع در جنوب روسیهٔ فعلی در حال نیمه‌وحشی بسر میبرند و رودهای دانوب، ولگا، دنیپر و دنیستر اردوهای آنها را جدا می کند. این طوایف بدوی که در عین حال ظاهراً آریایی

بودند و گه‌گاه احوال تورانیان افسانه‌یی‌را نشان می‌دادند، بچادرنشینی‌سرمی کردند، خدای جنگ را بیش از هرمعبود دیگری ستایش می کردند، از خون اولین دشمنی که بدستشان کشته می‌شد مـی‌نوشیدند و حتی مشروب خود را گـه‌گاه درکاسهٔ سر دشمن نوش می‌کردند، با بعضی شهرهای یونانی ارتباط داشتند و با اینهمه، تأثیر یونانی در وجودشان آن اندازه نبود که خلق وخوی خشونت آمیز و وحشی‌گونهٔ آنها را تلطیف کند. در هرحال بموجب روایت هرودوت که دربن‌باره مرجع عمده محسوبست، در دنبال اطلاعاتی که از لشکرکشی‌های آریارمنه درآنسوی دریای سیاه حاصل آمد داریوش تصمیم گرفت بـه‌سرزمین این سکـاها حمله کند و فرماندهی سپاه را نیز خودش برعهده گیرد. ازین‌رو، در حدود ۵۱۳ (ق م) از شوش بیرون رانـد، درجنوب دریـای سیاه از تنگهٔ بسفور بوسیلهٔ پلی که بفرمان وی از قایقها ساخته بودند عبور کرد، درکنار یک شعبهٔ دانوب از یک پل دیگر هم گذشت و سرانجام بسرزمین دشتهای وسیع و سکاهای نیمه‌وحشی وارد شد.

اما در سرزمین سکاها داریوش بجای آنکه با مقاومت این طوایف مواجه شود با عقب‌نشینی آنها روبروشد. طی مدت دو ماه سپاه پارسی درطول این‌دشتهای خلوت و بی‌پایان بدنبال دشمن سرگردان بود. چون، دشمن جز خاک سوخته و پلهای خراب و چاه‌های انباشته چیزی در پشت سرباقی نگذاشته بود تهیهٔ آذوقه هم برای سپاه مهاجم دشواری بسیار داشت و سپاه داریوش درطول این مدت هم تلفات بسیار داد و هم با بیماریهای سخت درگیر شد. پادشاه سکاها که هیچ جا با سپاه مهاجم روبرو نمی‌شد در جواب داریوش که از وی می‌خواست یا تسلیم شود یا جنگ کند بموجب روایت هرودوت جوابی معماگونه داد که از آن درعین‌حال نوعی تهدید استنباط می‌شد(۳۲). سکاها در همین حال عقب‌نشینی کوشیدند تا از طریق مذاکره بـا جباران یونانی میلتوس و نـواحی مجاور، آنها را متقاعد سازنـد تا پل دانوب را منهدم سازند و یکچند مانع از بازگشت داریوش شوند اما این جباران تن به قبول آن پیشنهاد ندادند چرا که حفظ دوستی داریوش را برای خود سودمندتر می‌دیدند و این نکته به‌داریوش فرصت داد تا بی‌ذغدغه از دانوب بگذرد و قسمتی از سپاه خود را در تحت فرمان مگابیز بگذارد تا شهرهای یونانی ترا کیه را مقهور سازند و مقدونیه را با پادشاه آن آمونتاس به‌انقیاد درآورند. بدینگونه، از لشکرکشی ضد سکاها نتیجه‌یی که مطلوب واقعی داریوش بود

بلافاصله حاصل نیامد و بهمین سبب بعضی مورخان لشکرکشی او را ازین حیث همچون لشکرکشی معروف ناپلئون به‌روسیه خوانده‌اند(۳۳). اما دربارهٔ اخبار این لشکرکشی و نتایج آن نیز بدون‌شک جزئیات روایات هرودوت را — هرچند درین باب مأخذ یگانه است — نمی‌توان باور کرد. درواقع هرچند این نکته که داریوش خودش فرماندهی این لشکرکشی را برعهده داشت نشان می‌دهد که تعداد سپاه می‌بایست قابل ملاحظه بوده باشد اینکه هرودوت تعداد جهازات داریوش را به‌ششصد فروند و عدهٔ سپاه وی را بین هفتصد تا هشتصد هزار تن قلمداد می‌کند بیشک مبالغه است و تجهیز چنان نیروئی در آن احوال نه ممکن بوده است و نه ضروری. درهرحال حداکثر فقط عشری ازین ارقام را می‌توان دراین روایات قابل قبول یافت. سکاها البته نمی‌توانستند به‌تعقیب داریوش دست بزنند. این هم که آنها درصدد برآمده باشند تا با اسپارت برای یک حملهٔ تعرضی به‌ایران قراری بگذارند قولی است که قبولش خالی از اشکال نیست(۳٤) اما سپاه پارسی ممکن هست پاره‌یی شهرهای یونانی اطراف بسفور و داردانل را که از عدم کامیابی داریوش اظهار مسرت کرده بودند و حتی لطمه‌هایی هم به‌پیشرفت سپاه ایران زده بودند بسختی تنبیه کرده باشد.

درواقع این نخستین لشکرکشی آسیا برضد اروپا هرچند خسارتهایی گران برای داریوش ببار آورد اما این خسارت برای امپراطوری عظیم وی بهیچوجه جبران ناپذیر یا حتی محسوس هم نبود. هدف این لشکرکشی نیز چندی بعد تحقق یافت چراکه داریوش درواقع هم به‌این «سکاهای آنسوی دریا» فهماند که نباید اندیشهٔ تجاوز نسبت به‌مرزهای ایران را در خاطر راه دهند و هم مراکز تجارت گندم و چوب یونان را تحت نظارت درآورد و می‌توانست ازین پس یونانیان را تدریجاً مجبور باظهار تبعیت از خویش کند. طرفه آنست که یونانیها هم با آنکه اکنون با این خطر اجتناب‌ناپذیر مواجه بودند، هنوز از تفرقه باتحاد نمی‌گراییدند. درحقیقت، رقابت دیرینه‌یی که بین آتن و اسپارت وجود داشت درین ایام آتن را وادار کرد تا برخلاف اسپارت نسبت بایران اظهار انقیاد یا وفاداری کند. معهذا وقتی ارته‌فرن ساتراپ لیدیه که یک جبار آتن — نامش هیپیاس — بدربار وی پناه برده بود، از فرستادگان آتن خواست که برای اثبات وفاداری و انقیاد خویش می‌بایست

این جبار خویش را که خودشان تبعید کرده بودند(۵۱۰ ق م) بشهر خویش بخوانند آنها این پیشنهاد را قابل قبول نیافتند و رد کردند (۵۰۶ ق م). حتی، چون دربار ایران را تا حدی تحت نفوذ تحریکات هپیاس دیدند نسبت بآن واکنش هم نشان دادند و پنهانی با مخالفان از در دوستی درآمدند. مقارن این احوال در شهرهای یونانی‌نشین آسیای صغیرشورشی هم برضد سلطهٔ ایرانیان درگرفت (۴۹۴-۴۹۹ ق م) ومداخلهٔ آتن در آن، دوستی و تفاهم با آن شهر یونان را برای ایران غیر ممکن ساخت. شورش از میلتوس (= ملطیه) شروع شد و جبار یونانی آن شهر — اریستاگوراس، نام — ظاهراً بتحریک پدرزن خویش هیستیه که در شوش، بجهت آنکه مورد سوء ظن داریوش واقع شده بود محترمانه تحت نظر می‌زیست شورش را به‌راه‌انداخت تا در حقیقت به‌شاه نشان دهد که بدون حضور هیستیه ادارهٔ ولایات ایونی ممکن نیست و باید به‌او اجازهٔ بازگشت بآسیای صغیر را داد. اریستاگوراس که درواقع نایب هیستیه بود و با او قول وقرار داشت بامید آنکه تمام ولایات یونانی نشین آسیای صغیر را با خود همداستان کند در میلتوس حکومت عامه اعلام کرد. این ولایات یونانی دیگر هم که نزدیک نیم قرن بود تحت حکومت ایران بسر می‌بردند جباران خود را بیرون کردند. اریستاگوراس سعی کرد اسپارتیها را بنفع شورشیان بمداخله وادارد اما آنها حاضر نشدند. آتنی‌ها، درمقابل اصرار زیاد او حاضر شدند با شورشیان کمک کنند و با بیست کشتی که بکمک شورشیان فرستادند خشم و ناخرسندی شدید ایران را بیش از پیش متوجه خود کردند. کمک آتنی‌ها البته چندان قابل اعتماد نبود اما شورشیان ایونی را به هیجان آورد و اهل میلتوس بکمک آتنی‌ها شهر سارد را غافلگیر کردند و آتش زدند (۴۹۸ق م) اما بر ارگ آن — که مقاومت خویش را ادامه داد — نتوانستند دست پیدا کنند. چون تسخیر ارگ ممکن نشد شورشگران از سارد عقب‌نشینی کردند و در نزدیک شهر افسوس گرفتار تعقیب و انتقام ایرانیان شدند. آتنی‌ها هم، چون دیدند کاری از پیش آنها نرفت آن را رها کردند. معهذا شورشیان در چندجا پادگانهای ایرانی را نابود کردند یا لطمه زدند اما بحریهٔ ایران در نزدیک سواحل میلتوس — درمقابل جزیرهٔ لاده — بحریهٔ ایونی‌ها را مغلوب کرد. شهر میلتوس که شورش از آنجا آغاز شده بود مغلوب و منهدم شد (۴۹۵ ق م) وکشتار اهالی آن همچون نوعی تلافی ازماجرای سارد بشمار آمد: مردم میلتوس هم باسارت افتادند و

عاقبت آنها را در مصب دجله سکونت دادند. بدنبال تنبیه شدید شهرهای شورشی، حکومت ایرانیان باز برسرتاسر ایونی برقرار شد چرا که درواقع تملک سواحل آسیای صغیر برای داریوش امری بود که جنبه حیاتی داشت.

معهذا جزایر یونانی دور ازساحل و همچنین بلاد یونانی که در آنسوی‌دریا واقع بودند نیز بدون آنکه‌تسلط بردریا هادر آن‌حدود برای ایران ممکن و عملی باشد نیز در دنبال این حوادث مورد توجه داریوش واقع شد. خاصه که مداخلهٔ‌آتنی‌ها در ماجرای شورش، شاه را بسختی عصبانی کرده بود و هپیاس جبار سابق آتن هم که بقلمرو ایران پناه آورده بود دایم اقدام به‌یک لشکرکشی به‌آتن را در نظر داریوش و ساتراپهایش ضروری جلوه می‌داد. وقتی مداخلهٔ آتن در ماجرای شورش ایونی‌ها به‌داریوش فهماند که یونانی‌های آنسوی دریا همواره ممکن است برای امپراطوری آسیا مایهٔ تهدید واقعی باشند تأمل او در لزوم حمله به‌یونان برطرف شد و وی بدون تردید دریافت که تا وقتی یونانی های آنسوی دریا به‌تبعیت وی‌درنیایند در مغرب آسیای صغیر هم قدرت ایران همواره معروض تزلزل خواهد بود. ازین رو بود که تصمیم به‌تنبیه آتنی‌ها گرفت و یک روایت افسانه‌آمیز می‌گوید به‌یکتن از غلامان خویش فرمان داد تا هر روزسه نوبت بوی خاطرنشان نماید که‌آتنی‌ها را از یاد نبرد. با اینهمه، داریوش لازم دید که قبل از اقدام به‌لشکرکشی دیگر، از یونانی های آسیای صغیر دلجوئی کند. ازین‌رو فرمان داد تا درآنجا اراضی را از نومساحت کنند و مالیاتها را تا آنجا که ممکن است تعدیل نمایند. بعلاوه مردونیوس دامادخویش را برای سرکشی باین‌ولایات فرستاد و اوبدستور شاه‌به‌تمام‌این ولایات یونانی‌حکومت‌ملی داد. با این اقدام داریوش نه‌فقط عامهٔ یونانیان این ولایات را خشنود کرد بلکه درعین‌حال خود را از تحریکات جباران جاه‌طلب هم آسوده‌خاطر کرد. بعد مردونیوس تراکیه را مطیع کرد، اسکندر پسر آمونتاس پادشاه مقدونیه را هم به‌اظهار طاعت واداشت. حتی درصدد حمله به‌یونان هم برآمد اما نیمی از جهازات اودر دماغهٔ آتوس «Athos» در اثر طوفان منهدم شد (۴۹۲ ق‌م) و با احضار شدنش با یران نقشه هایش نیز متوقف ماند. معهذا کاری آغاز شده بود که دیگر امکان نداشت آن را بتوان متوقف کرد. سال بعد فرستادگان شاه به‌شهرهای یونان رفتند و همه‌جا از یونانیان خواستند تا نسبت به‌وی انقیاد خود را اعلام

کنند - و خاك و آب بفرستند. هرودوت می‌گوید که بسیاری از شهرها و جزایر یونانی این تکلیف را با میل و علاقه پذیره شدند. اما در آتن و اسپارت برخلاف آنچه رسم بین‌المللی است فرستادگان داریوش را کشتند و برای شاه پارسی اعزام سپاهی جهت تنبیه آنها اجتناب ناپذیر شد. لشکری که جهت تنبیه آنها اعزام شد و در یونان گمان می‌رفت بدنبال تنبیه آتنی‌ها تمام خاك یونان را اشغال خواهد کرد تحت فرماندهی ارته‌فرن برادرزادهٔ شاه و یک سردار اهل ماد بنام داتیس (داتی) بود (۴۹۰ ق م). حمله از جانب دریای اژه انجام گرفت و از راه جزیرهٔ کوکلادس (سیکلاد). جهازات پارسی نخست در مقابل جزیرهٔ ناکسوس «Noxos» (ناسو) متوقف شد. چراکه آنجا در ماجرای طغیان اریستاگوراس هم بیش از سایر جزایر موجب آزار شده بود. این بار شهر مقهور شد و از اهالی آن کسانی که نتوانستند فرار کنند باسارت درآمدند. در سر راه جزیرهٔ دلوس بخاطر معبدش از تنبیه و تجاوز مصون ماند اما جزایر اره‌تریا «Eretria» که در ماجرای طغیان آریستاگوراس مثل آتنی‌ها چند کشتی بکمک شورشیان فرستاده بود بشدت معروض انتقام و تجاوز مهاجمان شد. آتنی‌ها هم که آنجا را سپر بلای خویش می‌دیدند نخست برای آنها کمک فرستادند اما بعلت ترس و تزلزل خود اهالی نتوانستند بآنها کمک کنند و ناچار آنجا را ترك کردند. شهر که در دنبال چند روز مقاومت بی‌نتیجه بدست پارسی‌ها افتاد عرصهٔ تاراج گشت و اهالی به‌تلافی بیدادیهایی که در سارد کرده بودند باسارت افتادند. بحریهٔ ایران، از آنجا بساحل شرقی شبه جزیره آتیکا -- که آتن درآن بود -- عزیمت کرد. خشونت فوق‌العادهٔ داتیس در اره‌تریا که منجر به نابودی شهر و اسارت سکنهٔ آن شد در بین یونانی‌ها که گمان می کردند بزودی نوبت آنها نیز خواهد رسید وحشت و خشم بیسابقه‌یی برانگیخته بود. ازین‌رو آتن و اسپارت منازعات دیرین خود را فراموش کردند و برای دفاع از یونان با هم متحد شدند. هیپیاس، جبار پیر نیز که هرچند اکنون دندانهایش فرو ریخته بود باز با اشتهای یک جهانخوار جوان «خواب» تسلط برآتن را می‌دید برغم آنچه انتظار می کشید آتن را خیلی کمتر از آنچه می‌پنداشت در لزوم مبارزه با سپاه شاه مردد یافت. وی بود که جلگهٔ ماراتون را برای برخورد با آتنی‌ها وعده‌گاه مناسبی شناخته بود چراکه وی می‌پنداشت پارسی‌ها در آنجا بهتر می‌توانند سواره نظام خود راکه برسواره‌نظام یونانی تفوق بارز داشت به‌کار بگیرند. وحشت از سپاه

پارس شهرهای یونانی را به هم نزدیک کرد. اسپارت با بیمیلی خود را آماده کرد تا در مقابله با پارسی‌ها به آتن کمک کند اما بسیج خود را آنقدر بتأخیر انداخت که وقتی نیروی او بکمک آتن رسید در ماراتون جنگ بپایان رسیده بود. فقط شهر کوچک پلاتایا — که درگذشته یکبار برضد دشمن خود تبس از آتن کمک دریافت کرده بود — در این هنگام توانست چند هزار نفر سپاهی را با ترس و اکراه بیاری آتن بفرستد. در ماراتون، پارسی‌ها با این نیروها که هنوز انتظار وصول کمک اسپارت را داشتند روبرو شدند. دو لشکر چند روز روی در روی هم بودند و هنوز سرداران آتن بین اعلام جنگ و اظهار انقیاد تردید داشتند. فقط میلسیاده یک تن از جباران ایونی که در واقعهٔ لشکرکشی ضد سکاها هم اصرار کرده بود تا پل دانوب را در راه بازگشت داریوش خراب کنند در باب جنگ اصرار داشت. وی در یک شورای جنگی عده‌یی از سرداران را متقاعد کرد که حملهٔ تعرضی تنها طریقی است که می‌تواند آتن را از تهدید و نابودی نجات دهد. آنچه درواقع آتن را از نابودی نجات داد اقدام دلیرانه و تا حدی دیوانه‌وار آتنی‌ها بود به‌یک حمله ناگهانی. جنگ تن به‌تن چنان با جلادت توأم شد که تیراندازان پارسی را تقریباً از هنرنمایی بازداشت. بدینگونه در تلاقی فریقین، آتنی‌ها که با شور و هیجان ناشی از نومیدی دست به‌جنگ زده بودند خود را فاتح یافتند (۴۹۰ ق م). سپاه پارسی‌ها به کشتی‌های خودبازگشتند وبازگشت آنهابآسیای صغیراحساس یک‌پیروزی نابیوسیده را به‌یونانی‌ها القاء کرد. وقتی کمک دو هزار نفری اسپارت به‌ماراتون رسید جنگ پایان یافته بود و آنها با اظهار تأسف از تأخیر، پیروزی آتن رقیب دیرینهٔ خود را جشن گرفتند. با اینهمه، جنگ بطوری خاتمه یافت که اسرارآمیز بنظر می‌رسد و بازگشت پارسی‌ها، در دنبال تجهیزاتی که در روایات یونانی هست، روی‌هم رفته طبیعی و معقول نمی‌نماید. این هم که برحسب روایات یونانی، درطی یک همچو جنگی درمقابل ۶۴۰۰ پارسی فقط ۱۹۲ یونانی کشته شده باشد غریب‌تر بنظر می‌آید. بدون شک قول نیبور مورخ آلمانی کاملا معقول است که می‌گوید اقوال یونانی‌ها درین باب بشعر و افسانه بیش از تاریخ شباهت دارد. هرچند البته شک نیست که لشکرکشی داتیس در ماراتون بهیچوجه قرین توفیق نشده است ماهیت برخورد و نحوهٔ جریان را نمی‌توان با آنچه در روایات یونانی آمده است تفسیر کرد. حتی بررغم تمام سروصدایی که یونانی‌ها درین باب به‌راه انداخته‌اند

گه‌گاه بنظر می‌آمد که پارسی‌ها در ماراتون بحقیقت شکست نخورده‌اند، عقب نشسته‌اند و بهمین سبب هم هست که کشته داده‌اند اما اسیر نداده‌اند(۳۵). بعلاوه تعدادسپاه پارسی هم که در روایات یونانی‌ها گه‌گاه به‌صدهزار تن رسیده است قطعاً تا این اندازه نبوده است و اگر به هدف لشکرکشی که تنبیه آتن و متحدانش بود توجه شود باید محاسبهٔ ادوارد مایر مورخ دیگر آلمانی را پذیرفت که می‌گوید سپاه پارسی از بیست هزار تن هم تجاوز نمی‌کرد. معهذا بازگشت نابیوسیده پارسی‌ها به‌آسیا، به‌هر جهت که بود، نشان می‌دهد که می‌بایست یونان منتظر یک حملهٔ نهایی دیگر آنها باشد و اینکه یونانی‌ها درواقع نیز خود را برای یک‌برخورد دیگر آماده‌می‌کردندنشان می‌دهد که خودآنها نیز واقعهٔ ماراتون را یک نوع شکست واقعی برای پارسی‌ها محسوب نمی‌کردند. به‌هرحال، تسخیر یونان و انتظار طاعت و انقیاد یونانیان اگر هم برای داریوش «رویایی که تعبیر نشد» تلقی‌گشت رؤیایی نبود که شاه پارسی آن را از خاطر بزداید. نه‌فقط بدان سبب که داریوش تسلط بر یونانی‌ها را به‌عنوان وسیله‌یی که حدود غربی امپراطوری را تأمین می‌کرد و از تاخت و تازسکاها وطوایف بدوی دیگر مانع می‌آمد لازم‌داشت بلکه نیز بدانجهت که خروج یونان از حوزهٔ تبعیت او ممکن بود برای نواحی دور۔ دست دیگر مثل لیدیه، مصر، ایونیه نیز سرمشقی تلقی شود. بدون‌شک ماجرای ماراتون از دیدگاه داریوش بهیچوجه اهمیتی نداشت اما تنبیه یونانی‌ها البته امری بود که وی بدان اهمیت می‌داد. معهذا قبل‌از آنکه وی‌فرصتی برای یک‌لشکرکشی جدیتر جهت تسلط بریونان پیدا کند اغتشاش مصر و بابل سبب دلمشغولیش گشت. شاید هم نظیر همین دلمشغولی بود که قوای او را واداشت قبل از خاتمهٔ کار آتن، از ماراتون عقب‌نشینی کند و قوای خود را بیش از حد لزوم در یونان درگیر نسازد.

مصر با آنکه فرمانروایی داریوش را همچون فرمانروایی یک فرعون خویش پذیرفته بود و آرامش و صلح داریوش هم آن را آبادتر و آسوده‌تر از عهد فراعنهٔ اخیر ساخته بود لیکن باز گه‌گاه با چشم حسرت و علاقه بدوران خدایان سقوط کردهٔ خویش می‌نگریست و بهمین سبب وقتی خبیشه «Kkabbisha» نام، در آنجا بدعوی استقلال برخاست، بزودی در سائیس و ممفیس به‌عنوان «فرعون»

پذیرفته شد. احوال این مدعی و اصل و تبارش روشن نیست حتی بعضی مآخذ او را غیر مصری — عرب یا اهل لیبی — شمرده‌اند (۳۶). اما از اینکه دعوی او توانسته است مصریها را بآسانی جلب کند می‌توان استنباط کرد که او می‌بایست با فراعنهٔ گذشته انتساب و خویشاوندی داشته باشد. حدود توسعه‌یی که عصیان خبیشه در مصر یافت البته معلوم نیست اما داریوش قبل از آنکه جهت دفع شورش او دست باقدام جدی بزند وفات یافت (۴۸۵ ق م). با مرگ او شاید مقتدرترین فرمانروای شرقی در دنیای باستانی درگذشت. بر کتیبهٔ مزار او که شرح مفاخر و فتوحات او را در برداشت این عبارت که مضمونش به‌فرمان او برسنگ کنده شده است، وصیت جالبی را از زبان او — که آخرین آرزویش هم فقط آن بود که اهورمزدا این کشور را از لشکر دشمن، ازتنگسالی و ازدروغ پاس دارد — برای جانشین وی عرضه می‌کند: «ای مرد، آنچه اهورمزدا بدان فرمان می‌دهد بجای آر. از راه راست برمگرد. گناه مکن» (۳۷).

این جانشین وی، پسرش خشایارشا بود که ازجانب مادر، دخترزادهٔ کوروش بشمارمی‌آمد و بهمین سبب برادرارشدش ارته باذان — که دخترزادهٔ گبریاس بود و مدتها گمان می‌رفت جانشین پدرشود — نتوانست با انتخاب او حتی اندیشهٔ مخالفت هم بکند. خشایارشا البته در ردیف چنان پدری نبود اما سلطنت او هم آنطور که گه‌گاه‌می‌گویندآغازضعف‌وانحطاط امپراطوری بشمارنمی‌آمد. وقتی وی بسلطنت نشست قامتی رعنا و ظاهری شاهانه داشت معهذا تا حدی تندخوی و شهوت‌پرست و گه‌گاه ضعیف و متلون بود. بعد از جلوس اولین کارش آن شد که شورش مصر را فرونشاند و در این کار نیز شدت عمل بیسابقه‌یی نشان داد (۴۸۴ ق م). چرا که شورش خبیشه بسبب آنکه تدریجاً شدت گرفته بود درین هنگام به‌وخامت گرائیده بود. مصر، چنانکه هرودوت می‌گوید، ناچار شد یوغ سنگین‌تری را برگردن گیرد و خشایارشا وقتی برادرکوچک خویش — هخامنش نام — را درآنجا ساتراپ کرد، فرصت پیدا کرد تا به‌حل مسألهٔ بابل بپردازد. درواقع در بابل نیز درین ایام چند دفعه کسانی سربطغیان برداشته بودند و یکبار حتی زوپیر ساتراپ پیر وفاتح معروف بابل را نیزکشته بودند(۳۸). اما خشایارشا اینجا نیز در دفع شورش خشونت و قساوت سخت نشان داد حتی می‌گویند بعد از تسخیر مجدد بابل هم معبد مردوك مورد

اهانت و بیحرمتی گشت و هم شهر به‌غارت رفت. با آنکه ممکن است روایتهایی که حاکی از هتک حرمت معبد مردوك باشد بعدها بوسیلهٔ کاهنان بابلی عهد اسکندر جعل شده باشد خشونت فوق‌العادهٔ خشایارشا در دفع شورش آنجا ظاهراً نباید بکلی عاری از حقیقت باشد چراکه وی از شورش بابل بقدری رنجیده بود که از آن پس عنوان «شاه بابل» را از القاب خود حذف کرد و خود را فقط «شاه پارسی‌ها و مادی‌ها» خواند ـ یعنی که بابل فقط یک ایالت است. در هر حال فراغت از کار مصر و بابل به‌شاه جوان فرصت داد تا بداستان ماراتون و یونان بپردازد.

شاید آنچه وی را باین اندیشه انداخت اصرار مردونیوس و مخصوصاً تحریکات تبعیدیان آتنی مقیم دربار بود. در خود یونان هم البته انتظار این انتقام‌جویی می‌رفت و حتی بعضی شهرها از بیم این اقدام خشایارشا درصدد برآمدند نسبت به وی از در تسلیم درآیند. می‌گویند حتی اسپارتیها برای آنکه از کشتن فرستادگان داریوش پوزش بخواهند دو تن از بزرگان خود را نزد خشایارشا فرستادند و اظهار کردند که حاضرند شاه آنها را بجای فرستادگان مقتول قصاص کند اما خشایارشا با مناعت و وقاری شایسته جواب داده بود که مایل نیست با کشتن فرستادگان اصولی را که در همهٔ دنیا رعایت می‌کنند نقض کند. انتظار انتقام پارسی‌ها، در آتن هم بقدری محسوس بود که تمیستوکلس سردار آتن، بعد از ماجرای ماراتون، قسمت عمده‌یی از ثروت آتن را در راه تقویت بحریه صرف کرد و جهازات جنگی تازه و مهم ساخت. وقتی بالاخره خشایارشا تصمیم به‌جنگ با یونان گرفت بدون شک نیروی بیسابقه‌یی را تجهیز کرد اما البته این نیرو آنقدرهم که هرودوت ادعا می‌کند نمی‌توانست به چند میلیون نفر سرباز و خیلی بیش از هزار فروند کشتی بالغ بوده باشد چراکه چنین تعدادی سپاه و وسایل اگر هم تجهیزش برای خشایارشا ممکن می‌شد تهیهٔ وسایل و آذوقهٔ آن در سرزمینهای دوردست تراکیه و مقدونیه میسر نبود. معهذا اینکه هرودوت می‌گوید چهل وهشت‌گونه اقوام مختلف درین سپاه وجود داشته‌اند باتوجه به‌وسعت و تنوع قلمرو هخامنشی تا حدی ممکن است درست باشد و بیشک یک سبب عمدهٔ ناکامی نهایی خشایارشا را هم باید در همین کثرت و تنوع فوق‌العادهٔ افراد و طبقات سپاه وی دانست. در هر حال آنچه بوسیلهٔ خشایارشا از روی یک پل که مهندسان مصری و فنیقی از کشتی‌ها و درختها برروی داردانل ساخته بودند

عبور داده شد یک سپاه مهیب بود که عبور آن بموجب روایات — قطعاً مبالغه‌آمیز — خودش هفت روز وقت گرفت. درینصورت نباید تعجب کرد که برحسب روایت هرودوت وقتی یک بومی ساده دل درین حدود منظرهٔ عبور این سپاه عظیم و جلال و شوکت شاهانهٔ خشایارشا را در طی این جریان مشاهده کرد پیش خود اندیشید که خشایارشا باید خدا باشد و ازین رو حیرت کرد که خدا برای تسخیر یونان چرا رعدو برق نمی‌فرستد و بیهوده اینهمه زحمت برخود هموار می‌سازد. روایتی عامیانه که دیوژن لائرسی — در آغاز کتاب خویش — آن را از قول بعضی آگاهان نفی می کند می‌گوید که او بهنگام عبور از دریا در صدد شد تا امواج آن را بزنجیر کشد و یکبار نیز با تیر خویش به‌تهدید خورشید برخاست. سیمای خدای افول پذیری را که در تنگناهای سخت قدرت روحی و تعادل اعصاب خود را هم از دست می‌دهد درین روایات مجسم می‌توان یافت. یونانی‌ها که در مقابل این سیل سپاه ستیزه‌جویی را بیهوده یافتند در مقدونیه و تسالیا هیچ مقاومتی نشان ندادند و حتی در خود آتن هم در باب جنگ تردید و تزلزل در بین بود. معهذا طرفداران جنگ تفوق یافتند و شهرهای دیگر یونانی هم که اسپارت و سی‌شهر دیگر ازآنجمله بود، برضد ایران دریک اتحادیه یونانی وارد شدند. در تنگهٔ ترموپیل — باریکه‌یی بین کوه و دریا — هفت‌هزار یونانی در انتظار دشمن نشست. عبور از تنگه برای سپاه عظیم خشایارشا دشوار بود اما فرمانده سپاه پارسی از یک کوره راه خود را به‌پشت سرسپاه یونانی رساند. سپاه یونانی پراکنده شد و فقط لئونیداس سردار اسپارتی و یک عده آتنی در آنجا در پایان مقاومت مذبوحانه اما تهورآمیزی خود را به‌کشتن دادند تا عقب‌نشینی قوم را تأمین کنند. بعداز تسخیر ترموپیل آتن درمعرض تهدید قطعی واقع شد و آتنی‌ها ناچار شدند با زنان و اطفال خویش به‌جانب جزیرهٔ سالامیس در جنوب آتن راه بیفتند. اما آتن بوسیلهٔ سپاه خشایارشا تسخیر شد وارگ آن هم به تلافی ماجرای سارد طعمه حریق گشت. بعد از آن هم اگر ایرانی‌ها خودشان دست بجنگ نمی‌زدند قضیه خاتمه یافته بود و یونانی‌ها دیگر جز تسلیم چاره‌یی نداشتند. جنگ دیگری هم در حقیقت هیچ ضرورت نداشت چرا که بحریهٔ ایران در آن‌هنگام بر دریاها مسلط بود. معهذا در دریا، حیلهٔ تمیستوکلس بحریهٔ ایران را در تنگنای گذرگاه سالامیس به‌یک اقدام جنگی دور از احتیاط واداشت و تنگی جا و محدودیت میدان عمل (۳۹) به‌این جهازات عظیم خسارات و تلفات بسیار وارد

آورد (۴۸۰ ق م) که ظاهراً نیروی دریایی یونانی هم در آن خسارات بهیچوجه نقش قابل ملاحظه‌یی نداشت. البته شاه که از فراز تپه‌یی شاهد اضمحلال قسمت ارزنده‌یی از نیروی دریایی خویش بود ضربتی را که برغرور و جبروتش وارد می‌شد نمی‌توانست با خونسردی یا خرسندی تلقی کند و بهمین سبب بدنبال یک خشم بی‌لگام فرمان داد تا فرمانده فنیقی ناوگان را اعدام کنند. با اینهمه وی خود را مغلوب هم نیافت و برخلاف ادعای یونانی‌ها نیز برای وی از این شکست بهیچوجه جای خجلت نبود. ازین‌رو چون با تسخیر آتن و آتش زدن به‌ارگ آن، مقصود خود را حاصل می‌دید بی‌آنکه واقعهٔ سالامیس را شکستی تلقی کند از راه داردانل و آسیای صغیر بایران بازگشت. فقط مردونیوس را با تعدادی سپاه باقی گذاشت تا به جنگ یونان پایان دهد.

مردونیوس نخست درصدد برآمد که مگر یونانی‌ها را از راه مسالمت وادار به انقیاد کند اما توافق حاصل نشد. آتن یکبار دیگر مورد تعرض سپاه ایران واقع گشت و بازصدمه وخرابی بسیاربآن وارد آمد. اما در نزدیک پلاته — در جلگه بوئسی — طی زد وخوردی خونین که بین مردونیوس با پائوزانیاس «Pausanias» پادشاه اسپارت روی داد مردونیوس کشته شد(۴۷۹ ق م)، وقسمتی از بحریهٔ ایران هم که در حدود دماغهٔ موکاله واقع درسواحل جنوب غربی آسیای صغیر موضع داشت در همین اوقات بوسیلهٔ یونانی‌ها نابود شد و از آن‌پس تفوق در دریای اژه که داریوش رؤیای آن را دلنواز می‌یافت و نیل بدان را برای حفظ درهٔ نیل لازم می‌شمرد بدست یونانیان افتاد. قسمتی از ایونی‌های آسیای صغیر از آن پس به اتحادیهٔ یونانی‌ها که آتن در رأس آن بود ملحق شدند و یونانی‌ها با تصرف بسفور و داردانل آنچه را درافسانه‌های حماسی خویش در جنگ ترویا برای آن کوشیده بودند در تصرف خویش یافتند. بدون شک این پیروزی اتفاقی که درمقابل نیروی عظیم امپراطوری آسیا برای یونان حاصل شد غرورانگیز و مست کننده بود وازین‌رو بود که دراهمیت آن هم مبالغه‌های مستانه کرده‌اند. با اینهمه اقدام پائوزانیاس پادشاه اسپارت درمذاکرهٔ نهانی با دربار خشایارشا که هدف آن تأمین تفوق و استیلاء مجدد ایران براوضاع سیاسی یونان بود و افشاء آن موجب رسوائی و مرگ پائوزانیاس (۴۷۴ ق م) شد لااقل نشان داد که حیثیت خشایارشا ازین شکست‌ها لطمهٔ زیادی ندیده بود(۴۰).

معهذا در بین جهات گونه‌گون عدم توفیق ایران در طی این جنگها، بی‌تردید عامل عمده، اجتناب‌پذیری این جنگها بود چراکه بدون این جنگها نیز یونان، خواه‌ناخواه در حوزهٔ جاذبهٔ مغناطیس قدرت عظیم هخامنشی می‌افتاد و این کار، که بعدها در عهد داریوش دوم واردشیر دوم خودبخود انجام شد نیازی به لشکرکشی نداشت. حتی اندکی بعد پائوزانیاس قهرمان جنگ پلاته وتمیستوکلس قهرمان سالامیس نیز خودشان بدربار ایران جذب شدند و فکر اجتناب از بردگی یا اندیشهٔ نجات از بربریت را که فقط یک شعار جنگی بود از خاطر بردند(٤١). در هر حال، غیر از اجتناب‌پذیری جنگ، بیشک کثرت سپاه ایران نیز که هرچند روایات وارقام یونانی‌ها درین باب بطور بارزی فوق‌العاده گزاف بنظر می‌رسد (٤٢)، بازچنان بیش ازضرورت بود که آن اندازه سپاه روی هم رفته در برخورد با چنان محیط محدودی دست وپاگیر، بیفایده، و حتی دور از احتیاط بنظر می‌آمد. اینکه اسلحهٔ دفاعی سربازان ایرانی در این جنگها چندان تعریفی نداشت و اینکه سواره نظام ایران نمی‌توانست در معبرهای کوهستانی یونان هم‌مثل جلگه‌های‌وسیع بین‌النهرین و ماوراءالنهر هنرنمایی کند قطعاً باندازهٔ این نکته که سپاه عظیم خشایارشا توده‌یی نامتجانس از اقوام تابع بود که گویی نومیدانه و غالباً در یک محیط اجبار و فشار نظامی آن هم در بیرون از سرزمین خویش می‌جنگید درصورتیکه یونانیها در وطن خویش و بخاطر حفظ آزادی و استقلال خود می‌جنگیدند درعدم پیشرفت ایرانیها تاثیر نداشت. در هر صورت واقعهٔ جنگ ایران و یونان که تاریخ هرودوت با آن پایان می‌یابد و درعین حال از آن یک نوع حماسهٔ پرشکوه و آکنده از لاف و گزاف میسازد اگر برای یونانی‌های عهد اسخولیس (٤٥٦-٥٢٥ ق م) هیجان غرورانگیز شاعرانه‌یی دربرداشت در دنیای ایران جز یک حادثهٔ عادی در سلسلهٔ جنگهای مستمر و حداکثر جز شکست موقت یک نقشهٔ توسعه‌جویانه تلقی نمی‌شد و حتی برخلاف ادعاهای هیجان‌آمیز بعضی مورخان(٤٣)، اگر تمام وقایع ماراتون و سالامیس وموکاله هم به‌زیان یونان منتهی می‌شد باز شکست یونان متضمن غلبهٔ بربریت و مانع از توسعهٔ فرهنگ و آزادی نمی‌شد چنانکه مستعمرات یونانی آسیای صغیر قرنها تحت حکومت ایرانیها بودند و فرهنگ و هنر آنها هم باقی ماند ولطمه‌یی ندید. در حقیقت آنچه در این احوال آزادی و فرهنگ یونانی را ممکن بود تهدید

کند بربریت پارسی‌ها نبود بی‌تسامحی و خشونت شخص خشایارشا بود که تلون مزاج و استبداد طبیعی او نه‌فقط در یونان بلکه نیز در مصر و بابل هم برای وی موجبات بدنامی فراهم آورده بود. بدون شک طبع خودکامهٔ وی، از اینکه عقاید وافکار اقوام تابع را تحقیر کند لذت می‌برد و این بی‌تسامحی بود که او را حتی در داخل کشور نیز با دشواریها مواجه کرد. داستان استرو مردخا که در تورات جلال و شکوه وی و در عین حال سست رایی و شهوت پرستیش را جاوید کرده است بدون‌شک چیزی جز یک قصهٔ مجعول نیست اما بازطبیعت مستبد او را دربرخورد با اقلیت‌ها نشان می‌دهد و این امریست که یک کتیبهٔ سه زبانی خود او هم در تخت جمشید از آن حکایت دارد و نشان می‌دهد که او به‌فر اهورامزدا دیوپرستان را از آنگونه عقاید بازداشته است(٤٤). زندگی حرمخانه که افق بینش فرمانروایان را محدود می‌کند البته طبیعی است که در وجود وی باین‌گونه بی‌تسامحی ها منجر شده باشد. در هر حال این کتیبهٔ وی یک جنبهٔ دیگر ازسیمای روحی خشایارشا را نشان می‌دهد که عبارت باشد از تعصب دینی و این نیز چیزیست که با آنچه از خوی و خصلت پادشاهان قبل از وی — جز در دورهٔ انحراف احوال کمبوجیه — نقل کرده‌اند تفاوت دارد و شک نیست که وقتی بی‌تسامحی با شهوت و قساوت بهم دست دهد امپراطوری ناچار بسوی اضمحلال و ازهم‌پاشیدگی خواهد رفت.

البته تجمل دستگاه شاهانهٔ خشایارشا که روایات افسانه‌آمیز کتاب «استر» نیز آن را از روی آنچه قرنها بعد از عهد وی انعکاس داشته است توصیف می‌کند برای یونانی‌ها که با زندگی ساده و بی‌تجمل عادت کرده بودند خیال‌انگیز بود چنانکه پوزانیاس وقتی ظروف سیمین و زرین وی را در خیمهٔ متروک مردونیوس دید تعجب کرد که پارسی‌ها با چنین دستگاه مجلل باز به‌زندگی و دستگاه محقر آنها هم چشم طمع داشته‌اند. بعد از سفر جنگی یونان چیزی که این تجمل و شکوه فوق‌العاده خشایارشا را در انظار تا حدی بیقدر می‌کرد طبع مستبد کودکانه و مخصوصاً شهوتپرستی‌های محقرش بود. یک مورد این شهوتپرستیها منجر به‌اظهار عشق نسبت به‌زن برادرش شد و شاه را در طی یک رشته توطئه‌های محقر و زنانه واداشت تا برادر خود — مالیس‌تس فرمانروای ولایات باکتریا — را با خدعه‌یی ناجوانمردانه هلاک کند. این مایه شهوتپرستی را غرور و قساوت وی گه‌گاه

مهیب‌تر می‌کرد. یک نمونهٔ این قساوت غرور آمیز وی را در داستان پی‌ثیوس می‌توان یافت که بموجب روایت هرودوت مبلغی هنگفت در لیدیه به‌خشایارشا پیشکش کرد و وی نپذیرفت. اما وقتی پی‌ثیوس درخواست تا پسر وی را ازخدمت نظامی معاف دارند فرمان داد تا پسرش را بکشند و مایه عبرتش سازند ـ جنایتی هوسناکانه و غرورآمیز، دربارهٔ کسی که بخدمت واداشتن پسرش به‌یک فرمان‌مؤکد بیشتر احتیاج نداشت. معهذا همچو قساوتی، لااقل در یک مورد منجر به‌سفر اکتشافی دریایی هم شد که ناتمام ماند. قضیه این بود که ستاسپس «sataspes» شاهزادهٔ هخامنشی بجرم آنکه به‌عفت یک شاهزاده خانم تجاوز کرده بود محکوم باعدام شد اما چون مادرش عمهٔ خشایارشا بود بدرخواست وی قرار شد بجای چنین مجازاتی وی را محکوم بآن کنند که با کشتی دور افریقا بگردد و از مغرب دریای مدیترانه به‌بحر احمر بازآید. وی از تنگهٔ جبل‌طارق گذشت، یکچند هم در اقیانوس اطلس دریانوردی کرد اما چون با وجود تحمل مشقات بجائی نرسید بازگشت و بامر خشایارشا اعدام شد ولیکن قبل از مرگ در طی یک گزارش خود ازمردم کوتاه قدی که از برگ خرما لباس دارند و بمجرد مشاهدهٔ دریانوردان از پیش آنها گریخته‌اند یاد کرد ـ که وی می‌بایست چنین مردمی را در دورترین جاهای سواحل افریقا دیده باشد. این اقدام هرچند بی‌نقشه وبلهوسانه بود، باز نقش دوران خشایارشا را در تاریخ اکتشافات دریائی افریقا قابل ملاحظه می‌کند.

زندگی خشایارشا بعد ازبازگشت از یونان هم درعیاشی و در بنای ساختمانهای مجلل و توسعهٔ حرمخانه گذشت واز پاره‌یی الواح تخت‌جمشید که حتی میزان دستمزد کارگران این ساختمانهای باشکوه شاهانه را ثبت کرده‌اند، تصوری از زندگی دشوارکسانی که در مقابل زحمت شبانه‌روزی بخشی از دستمزد خود را ناچار به جنس دریافت می‌کرده‌اند می‌توان به‌دست آورد. استغراق خشایارشا درعیش‌های حرمخانه مخصوصاً در بازگشت از یونان افراط‌آمیز شد. همین نکته او را در نظر سردارانش منفورکرد. این طرز زندگی تمام نیروی او را مصروف جلال و شکوه پوچ روزانه ولذتهای رخوت‌انگیز شبانه کرد. با اینهمه، در بنای کاخ‌های عظیم هم آنچه بنام او ماند از حیث قدرت و عظمت بپای آنچه نام پدرش برآن بود نرسید. اما پدر و پسر هرچه بناکردند، از مصالح گونه‌گون و با بیگاری کارگرهای رنگارنگ به‌وجود آمد. و پیداست که برافراشتن آنها جز با اخذ خراجهای گران، و تاراج

معابد و اموال مستعمره‌هایی چون مصر و بابل و هند و سوریه ممکن نبود. البته در بناهای عصر خشایارشا پاره‌یی تغییرها هست که تازگی دارد و اینکه بعضی ویژگیهای سبک معماری آشوری در هنر عصر او بیشتر محسوس بنظر می‌رسد باید تاحدی نیز ناشی از غلبهٔ روح آشوری برفکر عصراو باشد. بدون شک این هنر بیش از آنکه قدرت و غرور پادشاهانهٔ او را مجسم کند روح هنرمند یا طرز بینش او را از آنچه لایق همچو پادشاهی بنظر می‌آید توصیف می کند معهذا هنر عصر او اگر به دنیای کهنهٔ آشور توجه بیشتر نشان داد، از دنیای نوخاستهٔ یونان هم بی‌تأثیر نماند. یک روایت پلینی، از وجود هنرمندی یونانی بنام تلفانس، در دربار خشایارشا و داریوش حکایت می کند. لااقل در مجسمه‌سازی در دورهٔ وی ظاهراً توجه به‌شیوهٔ یونانی شد و شاید پادشاه که از میدان سالامیس یکسره به‌حرمسرای خویش و به زندگی اپیکوری فرصت‌طلبانه‌اش باز می‌گشت تعدادی از مجسمه‌های یونانی را هم برای تزیین تالارهای حرمسرایش آورده باشد. با اینهمه مجسمه‌سازی یونانی درین دوره هنوز خود در مرحلهٔ دگرگونی و آزمایش بود و با کمالی که بعدها بدان رسید فاصله داشت. یک مجسمه خوداو که اسکندر بموجب روایت پلوتارك، آن را در طی حریق تخت‌جمشید برزمین افتاده دید ظاهراً غرور و قدرت شاهانهٔ وی را بیش ازآن بارز و محسوس می کرده‌است که مقدونی حاضر شده باشد آن را دوباره از زمین بردارد. این مجسمه و قصر درواقع تعلق به‌حرمسرای خشایارشا داشت و این همان حرمسرایی بود که در کتاب استر تصویری — البته نه دقیق و نه همعصر — از زندگی بی‌بند وبار آن ترسیم شده بود و در آن خوابگاههای زنان به‌تالار پذیرایی وسیع و با شکوهی گشوده‌می‌شد. درهمین تالار بود که خشایارشا با استغراق در لذتهای جسمانی حتی خشم و ناخشنودی خواجه سرایان حرم را نیز برانگیخت. یک خواجه‌سرای وی که میترا یا اسپنت میترا نام داشت به‌ارتبان (= اردوان) هزارپت رئیس گارد سلطنتی کمک کرد تا شبانه او را در خوابگاه به‌قتل آورد (٤٦٦ ق م). اردوان دردنبال قتل خشایارشا نزد سومین پسر شاه — اردشیر (= ارتخشتره) نام— رفت و قتل را به‌پسر بزرگ او داریوش منسوب کرد. چون درعین حال خوداردشیر را هم در مظنهٔ خطرجلوه داد موفق شد بکمک او و بدون آنکه او از دخالت ارتبان بویی برده باشد داریوش پسر بزرگ خشایارشا را نیز هلاک کند. چون پسر دوم پادشاه، ویشتاسپ که والی باکتریه بود نیز از پایتخت دور بود اردوان بطور موقت

اردشیر را برتخت نشاند و خودش از طریق پسران خویش زمام امور را در دست گرفت تا به‌هنگام فرصت وی را نیز از میان بردارد. اما اردشیر بمحض آنکه در ضمن کشف یک توطئه، از حقیقت قضیه آگاهی یافت در دفع او پیشدستی کرد و در طی یک زدوخورد داخلی که درچهاردیوار حرمخانه درگرفت اردوان را با پسرانش کشت و خود را شاهنشاه خواند: اردشیر اول.

۴

اسلحهٔ طلائی

نخستین سالهای سلطنت این پادشاه جوان در دفع کشمکشهای داخلی و فرونشاندن شورش ها گذشت. عنوان درازدست (ـ مقروشیر در آثارالباقیهٔ بیرونی) «Makrocheir» که دربارهٔ وی بکار رفت در اول ظاهراً معنی مجازی داشت — یعنی توانا — و بعدها بمعنی حقیقی و لفظی گرفته شد(۱). در صورتیکه دراز دستی او ممکن است در اصل اشاره‌یی بوده باشد به‌پیشدستی او بر اردوان و سایر مدعیان خویش. به هرحال چنانکه از گفتهٔ کتزیاس برمی‌آید، بعد از جلوس وی در باکتریه بلافاصله اغتشاش سختی روی داد. این اغتشاش درواقع عصیان ویشتاسپ برادر بزرگتر شاه بود که چون در آخرین ایام حیات خشایارشا درین ناحیه می‌زیست از پایتخت وماجراهایش بیخبر مانده بود. در طی دو جنگ اغتشاش فرونشست وبا دفع ویشتاسپ دیگر از برادران شاه کسی باقی نماند (۴۶۲ ق م). چندی بعد شورش تازه‌یی درمصر روی داد (۴۶۰ ق م) که در دربار ایران سایهٔ نگرانی شد و حتی اردشیر یک لحظه هم در صدد برآمد که برای دفع شورش، خودش به‌مصر عزیمت کند. ایناروس، یک شاهزادهٔ لیبی، مصریهایی را که از طرز حکومت هخامنش — شاهزادهٔ و ساتراپ پارسی — ناراضی بودند گرد خویش جمع آورد، و خود را فرعون خواند. از آتنی‌ها هم برای مقابله با قوای ایران یاری خواست و پریکلس که می‌خواست غلهٔ مصر را در اختیار داشته باشد دویست کشتی یا بیشتر بیاری وی گسیل کرد. هخامنش کشته شد و سپاهیان ایران در ممفیس بمحاصره افتادند. اردشیر با صرف هزینهٔ سنگین و در دنبال جنگهای سخت سرانجام توانست ایناروس را منکوب و

اسیر نماید (٤٥٤ ق م) و بار دیگر در مصر چنان حکومت کند که مصریها او را بستایند و هرودوت که خود در همین ایام بمصر مسافرت کرده است مردم را از وی راضی بیابد. در دنبال واقعه، یونانی‌هایی که بکمک ایناروس آمده بودند کشته شدند کشتی‌هاشان هم در مصب رودنیل نابود شد. آتن که در این اوقات دوباره خود را در معرض حسادت و تهدید اسپارت می‌یافت اول سعی کرد با آن کنار بیاید (٤٥١ ق م). سپس سیمون نام، سردار لایق خود را که دشمن سرسخت ایران نیز بود، به‌حدود قبرس فرستاد تا با اعمال تهدید در آنجا، باب مذاکرات با ایران را جهت نیل به یک صلح پایدار بگشاید. با آنکه سیمون در ضمن محاصرهٔ بنادر قبرس درگذشت (٤٥٠ ق م)، آتن کوشید از ماجرای قبرس استفاده کند و یونان را از جنگ با ایران که بیش از حد طولانی و مایهٔ صرف مخارج فوق‌العاده برای یونانیان شده بود خلاص کند. ازین‌رو هیئتی با اختیار تام به‌ریاست کالیاس نام به‌شوش فرستاد تا آنجا در باب انعقاد یک قرارداد صلح مذاکره کند (ح ٤٤٨ ق م). اینکه مذاکرات به‌قراردادی منجر شده باشد محقق نیست. هرودوت و توسیدید به‌انعقاد قرارداد اشاره‌یی نکرده‌اند، بعضی از مورخان بعد منکر وجود قراردادی شده‌اند، وفقط دیودور بامضای قرارداد اشارت دارد و او هم البته چهار قرن بعد از این احوال می‌زیسته است(۲). اما این نکته که کالیاس در بازگشت از شوش بوسیلهٔ آتنی‌ها جریمه شده است اگر درست باشد می‌رساند که مذاکراتش نمی‌بایست به‌نتیجه مطلوب رسیده باشد. معهذا مفاد قراری که در دنبال این مذاکرات به‌عهدنامه کالیاس معروف شد — و ظاهراً فقط در مرحلهٔ مذاکرهٔ غیر قطعی پایان یافت — برای هیچ یک از طرفین چندان جالب بنظر نیامد. چراکه یونانیها فقط در مقابل شناسایی استقلال سواحل غربی یونان از جانب شاهنشاه هم تصرف وی را در قبرس برسمیت می‌شناختند و هم از هرگونه ادعایی در یک قسمت از حدود شرقی دریای اژه خودداری می‌کردند. ایران هم هرچند از تعرض و تجاوز آتنی‌ها بر سواحل غربی خود مصون می‌ماند تسلط خود را بر یک نوار باریک ساحلی از مرزهای غربی خویش از دست می‌داد و نمی‌توانست احساس امنیت کند. این نکته سبب شد که قرارداد کالیاس یا به‌تعبیر یک مورخ معاصر این شاهکار خردمندانهٔ سیاستمداری وی نه در ایران به‌امضاء اردشیر رسید و نه در آتن مورد تصویب یونانی‌ها گشت(۳). مخصوصاً که چند سال بعد جنگهای پلوپونزوس بین طرفداران

آتن و اسپارت درگرفت و اشتغال یونانی‌ها بمنازعات داخلی—که هردو طرف را گه‌گاه به‌دربار ایران جلب می‌کرد — اردشیر را درشش هفت‌سال آخر سلطنت خود از جانب مرزهای غربی آسوده خاطرکرد و حتی به‌ساتراپهای ولایات غربی آسیای صغیر فرصت داد تا درسرنوشت مستعمرات یونانی آسیای صغیر مثل سابق مداخله و اعمال نفوذ کنند. درواقع در طی این سالهای جنگ و درگیری داخلی یونانیان طلای ایران کاری راکه شمشیرش نتوانسته بود انجام دهد بانجام رسانید و اردشیر فرصت یافت سالهای آخر سلطنت چهل ساله‌اش را خیلی بیشتر از سالهای نخستین آن در لذتهای زندگی حرمسرا بسر آورد.

این زندگی آگنده از عیش و لذت را در تمام طول یک سلطنت چهل ساله، بعد از ماجرای باکتریه و مصر، فقط شورش مگابیز (= بغه بوخشه، بغه‌بوجیه؟) توانست برای یک لحظه کوتاه منغص کند: شورش وی نیز یک نوع جنبهٔ اخلاقی و انسانی داشت. این ساتراپ سوریه که فاتح مصر و شوهر خواهر شاه بود، بخاطر آنکه اردشیر برخلاف قول و امانی که او— از جانب شاه— به‌ایناروس و یارانش داده بود، آنها راکشت درسوریه سر بشورش برداشت و حتی در چند جنگ هم سپاه شاه را شکست داد لیکن سرانجام قول وقراری داده شد و مورد عفو واقع گشت. بعد از آن هم هرچند یکباردیگر مورد سخط واقع شد اما، ظاهراً باز توانست محبت و رضای اردشیر را جلب کند. با پایان طغیان کوتاه مگابیز برای اردشیر دیگر تقریباً نیازی به‌شمشیر پیش نیامد چراکه طلاهای شاه و وعده‌های طلائی او حتی قبل از مذاکرات کالیاس و جنگهای پلوپونزوس، یونانیها را از فتنه‌جویی در مرزهای غربی کشور باز می‌داشت. علاقه بصلح که ناشی از عشق به‌لذتهای حرمسرا بود اردشیر را وامی‌داشت که بادست ودلبازی، طلاهای خود را خرج کند. تمیستوکلس فاتح آتنی جنگ سالامیس هم که بعد از اخراج از آتن بدربارشوش پناه برد بجای آنکه شاه را به‌جنگ با یونان وادارد خودش درلذتهای عشق و طلا غرق شد. وی که با نکته‌سنجیهای هوشمندانه‌اش در مجلس شاهانه مورد توجه واقع شد شاید اولین غربی نام‌آوریست که در دربار ایران توانست با زبان ایرانی صحبت کند. بااینهمه، شاه هرچند نسبت باو اظهار محبت کرد هیچگاه تسلیم تحریکات او نشد. گذشته از وی، یونانیهای دیگر نیز درین دوره مکرر ببوی طلا و

بطمع جاه و حرمت بدربار شاه یا دستگاه ساتراپهای ایرانی آسیای صغیر جلب شدند. اگر بقراط پزشک معروف یونان آنگونه که نقل کرده‌اند دعوت شاه را باین عذر که وظیفهٔ اخلاقی او معالجه یونانیهاست و نه معالجه دشمنان آنها، رد کرده باشد می‌بایست سیرتی ورای خلق وخوی یونانیان زمان خویش ارائه کرده باشد. چرا که یونانیها، حتی سربازان و سردارانشان هم ببوی طلا بدربار ایران جذب می‌شدند و از اینکه در راه او با هموطنان خویش نیز بجنگند ابائی نداشتند. بعضی از آنها حتی برای دانش‌اندوزی نیز به‌شوش یا بابل — دو پایتخت اردشیر — درین ایام سفر می‌کردند. تمیستوکلس در شوش نه‌فقط زبان پارسی را آموخت بلکه با حکمت مغان نیز چنانکه نقل کرده‌اند آشنایی یافت. هرودوت پدر تاریخ هم در مصر با اخبار و احوال آن سرزمین — که یک ساتراپ‌نشین پارسی بود — و نیز با اوضاع و احوال خود ایران آشنا شد و ذیمقراطیس فرضیه خود را در باب جزء لایتجزی (= اتم) از مسافرت خویش ببابل، ارمغان آورد. قلمرو شاه پارسی برای این یونانی‌ها که ببوی تحصیل طلا یا بخاطر کسب دانش می‌آمدند، گشاده بود.

نسبت به‌یهود نیز توجه اردشیر محبت‌آمیز و ناشی از علاقهٔ وی به‌صلح و آرامش بود. بابل که مثل شوش یک تختگاه شاهنشاه محسوب می‌شد، برای اردشیر بیش از شوش جاذبه داشت و شاید همین نکته سبب شد که بعدها در انعکاس روایات ملی ایرانیان نیز، این اردشیر با قوم یهود که بهرحال یک اقلیت قابل ملاحظهٔ بابل بشمار می‌آمد منسوب شود و حتی مادرش را در بعضی روایات همان استرتورات به‌پندارند ـ استوریا استار. درهرصورت، بابل درین سالها یک کانون فعالیت یهود بود و تجارتخانه های قوم در آنجا گه‌گاه حیثیت و اعتبار بسیار داشت. درواقع با انکه در دنبال فتح بابل بردست کوروش بیش از چهل و دو هزار تن از اسیران یهود — که در این سرزمین بودند — بامر شاه بدیار پدران خویش برگشتند، تجدید بنای «هیکل» که کوروش بدان اشارت کرده بود در آنجا بآسانی انجام نیافت. چرا که بین آنعده از یهود که از قدیم در اورشلیم مانده بودند با اینها که از اسارت بابل و از یک سرزمین تازه بازمی‌گشتند ایجاد تفاهم واقعی آسان نبود ـ بهمین سبب بنای هیکل تا بدورهٔ داریوش طول کشیده بود و تزیینات آن هنوز تا این دوره باقی مانده بود. در این دوره هم بدنبال شروع طغیان مصر و مخصوصاً

متعاقب حمله‌یی که در طی آن ماجرا، یونانیها به‌سواحل فنیقیه کردند، در اورشلیم و یهودیه نیز مقدمات‌آشوب و ناخرسندی بوجود آمده بود.

مقارن این احوال در بین یهوداورشلیم پیغمبری ناشناخته — که بعدها بسبب کتابش به‌عنوان «ملاکی» معروف شد — می‌زیست که فرارسیدن «روز خدا» را مژده می‌داد و ظاهراً مردم را به‌طغیان می‌خواند و این نکته برای اردشیر که‌اوضاع آنحدود را بسبب مجاورت با مصر و فنیقیه حساس می‌دید مایهٔ نگرانی بود. در همین اوقات بود که عزرا نام، یک کاهن یهودی که رهبر یهود بابل و در عین‌حال دبیر و مسئول امور مربوط به‌یهود در دربار اردشیر بود به‌شاهنشاه پیشنهاد کرد تا وی را برای نظارت در احوال و امور مذهبی یهود به‌اورشلیم بفرستد و چون صدق و وفاداری او مورد تأیید بود شاه با پیشنهاد او موافقت کرد و او در حدود سال(۴۵۸ق.م) باعده‌یی‌ازیهود بابل‌به‌اورشلیم رفت‌تا با اتکاء به‌فرمان اردشیر با‌نشر وتلقین اندیشهٔ وفاداری بایران به‌هر نوع فکر شورش‌طلبی پایان دهد و در عین‌حال قانون موسی را به درستی احیاء و تدوین کند. درین ایام در دنبال طغیان مگابیز و لشکرکشی‌هایی که جهت دفع آن ضرورت یافت حصار بیت‌المقدس یکچند ویران گشت (۴۵۴ق.م) وآنچه در تورات از زبان نحمیای نبی برویرانی‌این حصار ندبه می‌رود می‌بایست مربوط بهمین سالها بوده باشد. اما اقدام یهود برای بنای حصار در نزد اردشیر همچون مقدمه‌یی برای یک طغیان برضد ایران گزارش شد. این بار نحمیا که خود ساقی مجلس پادشاه و از محارم و مقربان وی بود با اجازه و فرمان اردشیر عازم بیت‌المقدس شد تا با تعمیر حصار در احوال یهود نظارت کند (۴۴۵ق.م). این نظارت سالها طول کشید و اردشیر که بقول‌خود نحمیا درآغاز حال چندان بآسانی نمی‌توانست مفارقت این ساقی خوشروی خود را تحمل کند فقط بعد از دوازده سال او را بدربار خویش بازطلبید. با اینهمه، نحمیا چندی بعد بدرخواست خود دوباره به‌بیت‌المقدس رفت و با مراقبت در اوضاع کوشید تا سرو صورتی به‌شریعت و اجراء آن بدهد. فقط در پایان عمر اردشیر بود که ساقی محبوب بدربار شاه بازگشت. نحمیا — که کتاب او و کتاب عزرا درواقع مدتها بعد از خود آنها تدوین شد ولیکن پاره‌یی از یادداشتهای آنها در هردوکتاب البته باقی است(۴) — بسبب آنکه ساقی شاه بود در وی نفوذ قابل ملاحظه‌یی داشت وهمین نکته بیشک از اسباب علاقه‌یی بود که اردشیر نسبت به‌قوم یهود نشان می‌داد.

اینکه وی می‌توانست در مجلس ملکه نیز حاضر شود نشان می‌دهد که این‌ساقی خوبروی سی‌بایست یک‌خواجهٔ یهودی بوده باشدو البته او درآن‌ایام یگانه خواجه‌یی نبود که‌می‌توانست در دستگاه پادشاه هخامنشی نفوذ قابل ملاحظه‌یی داشته باشد. معهذا دوستی او علاقهٔ اردشیر را نسبت به‌یهود، خیلی بیش از آنچه وی نسبت به‌سایر ملل تابع علاقه نشان می‌داد، جلب کرد. طرفه آنست که اردشیر درازدست در عین‌آنکه در روایات ملی باستانی ایران با «بهمن» یکی شمرده می‌شود، هم مثل او ازطرف مادر و زن خویش نیز با قوم یهود منسوب می‌شود و بازگشت یهود به‌اورشلیم هم که مربوط به‌عهد اوست در روایات ملی به‌عهد بهمن انتساب‌می‌یابد.

در هر صورت اردشیر درازدست در روایات ملی ایران نیز مثل مآخذ یونانی، با وجود عشرت پرستی به‌عدالت دوستی، دلیری و جوانمردی موصوف شده است و این احوال در زندگی خصوصی او نیز انعکاس جالبی یافته است. زیبایی پیکرش نیز در زندگی خصوصی او می‌بایست بی‌تأثیر نباشد چراکه بندرت ممکن است زیبایی مرد او را دردست زنان به‌بازیچه‌یی تبدیل نکرده باشد. درواقع اردشیر نیز غیر از زنان متعدد که برای وی هجده پسر بدنیا آوردند و البته در وی نفوذ داشتند مخصوصاً تحت نفوذ مادر خویش آمستریس و خواهر خویش آمی‌تیس قرارداشت. بعلاوه زنش ملکهٔ داماسپیاهم که پسر وی یگانه وارث قانونی و واقعی اردشیر بود در وجود وی نفوذ فوق‌العاده‌یی بدست آورده بود. عجب آنست که در اوایل سال ٤٢٤ (ق م) در همان روزی که اردشیر مرد این زن نیز — آنگونه در روایت کتزیاس آمده‌است — وفات یافت.

جانشین او نیز خشایارشا پسر اردشیر از همین زن بود و خشایارشای دوم خوانده شد. قتل او بدست برادرش سغدیانوس سلطنت کوتاه چهل وپنج روزه‌اش را پایان داد. جنازهٔ او را با نعش پدر و مادرش ظاهراً در یک روز برای تدفین به‌پارس بردند. اما قاتل نیز از جنایت خود چندان بهره‌یی نبرد چراکه یک پسر دیگر اردشیر — نامش وهوکه، وبیونانی اخس — که ساتراپ‌گرگان بودبر وی‌شورید و فرمانروایی کوتاه شش هفت ماههٔ او را در خاکستر مرگ بپایان آورد - باانداختن او در یک اطاق آگنده از خاکستر.

این وهوکه، که ظاهراً بسبب نژاد یا نسبت مادر بابلی خویش سوریائی هم

خوانده می‌شدبنام داریوش دوم برتخت نشست (۴۲۳ ق م). وی خواهرخود پریزاتس (= پروشات) را ملکهٔ خویش کرد و این زن تاسالها با قدرت و زیرکی تمام از درون حرمسرای شاهانه در تمام کارهای بیرون کشور مداخله‌یی ناروا داشت. باجلوس داریوش دوم انحطاط خاندان هخامنشی که منازعات داخلی، برادرکشی، و تسلیم به‌توطئه‌های حرم نشانه‌اش بود بطور بارزی، امپراطوری پارسی‌ها را بسوی ورطهٔ نابودی کشانید. سلطنت داریوش در بین نیرنگهای خونین پریزاتس و خواجگان حرم که دور و برشاه را گرفته بودند، روی هم رفته آن اندازه که برای وی مایهٔ دردسر بود مایهٔ افتخار نشد. چراکه از همان آغاز کار، بی‌آنکه در روابط با خارج مشکل عمده‌یی پیش آید، در داخل کشور اغتشاشهای مکرر روی داد و رفع آنها هم غالباً تنها با توطئه‌های حیله‌آمیز، سوگندهای دروغ، و رشوه وقساوت برای وی ممکن شد. اولین ماجرا ناشی از طغیان یک برادر وی — نامش ارسیت (= ارشیتس)— شد که ظاهراً در سوریه برخاست و آرتوفیوس «Artyphius» پسر مگابیز هم که درین اوقات در نواحی ماوراء فرات حکومت داشت با او همدست شده بود. نیرویی که داریوش بدفع آنها فرستاد شکست خورد و شاه تخت وتاج خود را بشدت در خطر دید. اما توسل به‌توطئه و رشوه در دفع خطر بوی کمک کرد. بدینگونه که با صرف پول توانست چریکهای یونانی همدست یاغی‌ها را از دور آنها بپرا کند. آرتوفیوس و سپس ارسیت تسلیم شدند و برخلاف عهد و سوگندی که به‌آنها امان داده بود، بتحریک پریزاتس‌آن هردو را کشتند — بدون خونریزی و فقط با خاکستر مرگ — مثل سغدیانوس. درواقع در دنبال قتل سغدیانوس، داریوش کوشید تا تمام کسانی راهم که با وی در قتل برادرشان خشایارشای دوم همدست شده بودند نابودکند چراکه از آغازکار، وی خود را همچون کسی که بخونخواهی برادر برخاسته باشد فرا نموده بود. ازکسانی که در توطئهٔ قتل این خشایارشا دست‌اندر-کار بودند فرنه‌کواس «Pharnacyas»، توقیف و سنگسار شد و منوستانس «Menostanes» نام برای آنکه به‌عقوبت‌های سخت‌تر گرفتار نیاید خود را کشت و داریوش ازین‌پس خود را گیرندهٔ انتقام و دنبال‌کنندهٔ رسم و راه ولیعهد قانونی اردشیر، و جانشین واقعی خشایارشای دوم می‌شمرد.

از جانب یونانیها که خود در داخل گرفتار جنگهای پلوپونزوس بودند

دغدغه‌یی برای شاه پیش نیامد و چون آتن نمی‌توانست از شهرهای یونانی آسیای صغیر حمایت کند این شهرها ناچار دوباره تدریجاً در حوزهٔ تبعیت ایران درآمدند. بعلاوه منازعات داخلی یونانیها به‌شاه فرصت داد تا طلای ایران را همچون حربه‌یی قاطع در یونان بکار اندازد و با توسعهٔ اختلاف آتن و اسپارت هردو را ضعیف کند. پیسوت‌نس (= پشوتن؟) «Pissuthnes»، شهربان سارد که ظاهراً با خاندان سلطنت هم پیوند داشت(ه) و پیش از آن در عهد اردشیر نیز یکبار توانسته بود جزیرهٔ ساموس‌را بکمک اعیان آنجا از چنگ آتن بیرون بیاورد (ح ۴۴۰ ق‌م) دراین ایام، بعد از بیست سال فرمانروایی در لیدیه، سربشورش برآورد و چون این‌بار آتن از شورش وی حمایت می‌کرد، اسپارت کوشید تا بررغم آتن بدربار شاه ایران نزدیک شود. درواقع شهربان سارد، در طرح این طغیان خویش، لوکون نام آتنی را با عده‌یی‌چریک یونانی اجیر کرده بود و تیسافرن که از جانب داریوش بجای او و درحقیقت برای دفع او مأمور شده بود توانست با رشوه و وعده لوکون و چریکهای یونانی را از دور و بر یاغی دور کند. با این نقش ناجوانمردانه که یونانیها ایفا کردند پیسوت‌نس چاره‌یی جز تسلیم نیافت. معهذا به‌وی امان دادند اما بعد برخلاف امان و سوگند به‌عقوبت خاکستر مرگ دچار شد. پسرش امرگس هم که چندی بعد باتکاء یونانیهای دیگر سر بشورش برآورد باز با همین حربهٔ طلائی تیسافرن، از طرف همدستان خویش بدشمن تسلیم شد و سرنوشت پدر را یافت (۴۱۲ ق‌م). بدینگونه، درآسیای صغیر و یونان، آنچه بیش‌از یک‌سپاه واقعی برای ایران کار می‌کرد طلا بود و سیاست رشوه، که تیسافرن بعنوان والی لیدیه و با شعار معروف «تفرقه بینداز وحکومت کن» می‌کوشید تا با استفاده ازین دو وسیلهٔ صلحجویانه، پیروزیهای یک جنگ واقعی را برای ایران تأمین کند. درین ایام درحالیکه جنگهای پلوپونزوس باوج شدت رسیده بود، اسپارت می‌کوشید تا برای ازبین بردن حریف نیرومند خویش آتن، از طلای داریوش استفاده کند. اما داریوش که می‌دانست از طلاهای خویش چگونه باید همچون یک حربهٔ سیاسی استفاده نماید در عین حال می‌دانست که حفظ نوعی موازنه در بین حریفان جنگ پلوپونزوس هم از نابودی آتن که منجر به‌قدرت یافتن اسپارت می‌شد برای ایران سودمندتر خواهد بود و هم از اینکه رفع اختلافات آنها منجر شود به‌ایجاد اتحادیهٔ یونانیها برضد ایران. ازین‌رو حتی بعد از جنگی که در جزیرهٔ سیسیل بین اسپارت و

آتن روی داد و منجر به‌شکست آتن شد باز تیسافرن در عین‌آنکه بااسپارت قرارداد همکاری بست‌طلای ایران راطوری بآنها می‌رسانید که جنگ بدرازا کشد و غالب و مغلوبی معلوم نشود. حاصل این سیاست موازنه آن شد که اشتغال حریفان در منازعات پلوپونزوس بایران فرصت داد تا شهرهای یونانی آسیای صغیر را دوباره بانقیاد خویش درآورد، پادگانهای ایرانی را در آنجاها مستقر سازد و حتی‌مالیاتهای معوق را بازستاند. درست است که این کاری بود که در غیر این احوال جز با یک جنگ طولانی ممکن نمی‌شد اما این پیروزیهای «باصطلاح» دیپلوماتیک، لااقل این عیب را هم داشت که سپاه ایران را بیکار می‌گذاشت و تجربه نشان می‌دهد که در تاریخ امپراطوریهای بزرگ وقتی ارتش یکچند بیمصرف بماند دیگر بندرت ممکن است در وقت ضرورت مصرف زیادی داشته باشد. چنانکه حتی یک قرن هم طول نکشید که با ظهور اسکندر این تجربهٔ تلخ در مورد ارتش هخامنشی، تحقق یافت و تیغی که از زمان داریوش دوم در غلاف ماند و زنگ خورد در زمان داریوش سوم دیگر نتوانست جوهر خود را نشان دهد.

در هر حال، داریوش دوم برای رفع دشواریهای خویش در خارج حربهٔ طلائی را بکار برد و در داخل هم با حربهٔ قساوت و خشونت دشواریها را حل کرد. خواجگان حرم در دستگاه وی نفوذ تمام داشتند اما قدرت واقعی ازآن پریزاتس — ملکهٔ داریوش — بود. این زن، چنانکه خودش برای کتزیاس طبیب و مورخ یونانی نقل کرده بود سیزده فرزند برای شاه بدنیاآورده بود. اما از آنهمه — که اکثر درکودکی مرده بودند — فقط کوروش اصغر و دو پسر دیگرش در دورهٔ «سلطنت» داریوش بدنیا آمدند و باقی ماندند. پسر ارشدش که ارشک نام داشت و دخترش که آمستریس خوانده می‌شد هردو قبل از سلطنت داریوش بدنیا آمده بودند و بهمین سبب بود که ولیعهدی داریوش را کوروش اصغر حق خود می‌دانست و مادر نیز ظاهراً نسبت باو علاقهٔ بیشتری نشان می‌داد. بکمک او بود که کوروش عنوان فرماندهی کل نیروی شاهنشاهی را در آسیای صغیر با حکومت بخش عمدهٔ آن ولایات — لیدیه، فریگیه، وکاپادوکیه — بدست آورد. بدون‌شک این علاقه و اعتماد فوق‌العاده‌یی که پریزاتس درحق این یک پسر داشت تاحدی بجا نیز بود و قراین حاکی است که اگر وی بسلطنت رسیده بود شاید می‌توانست از تنزل و انحطاط امپراطوری تا اندازه‌یی جلوگیری کند. اما آنچه امپراطوری را بطور قطع

بیش از هرچیز لطمه می‌زد تسلط حرم و خواجگانش بود براموز کشور، که وجود پریزاتس تمام سنگینی آن را نشان می‌داد. فساد و قساوت بطور دردانگیزی در تمام توطئه‌های حرمخانه جلوه داشت. در ۴۱۰ (ق‌م) در ولایت ماد شورشی روی داد که با سرعت و خشونت درهم شکسته شد. یک خواجهٔ حرم نیز که در روی کار آمدن داریوش نقشی داشت دست به‌توطئه‌یی زد تا تخت و تاج را به‌هر قیمت که هست بدست آورد. توطئهٔ او بوسیلهٔ زنی — که این خواجهٔ مضحک برای خود گرفته بود — کشف شد و خواجه بامر و اشارت پریزاتس کشته شد. واقعهٔ خونین دیگری که قساوت و جنون رایج در محیط اطراف پریزاتس را نشان می‌داد عبارت بود از ماجرای تری‌تخمه «Terithukhme» که والی گرگان، برادر تیسافرن و داماد پریزاتس و داریوش بود. وی که عاشق خواهر خود رکسانه نام بود و می‌خواست با او ازدواج کند درصدد قتل زن خود شاهزاده‌خانم آمستریس برآمد. اما توطئه‌اش فاش شد و هرچند آمستریس از مرگ نجات یافت اما چنان طوفانی از خشم و جنون در پریزاتس برانگیخت که غیر از تری تخمه، خواهر محبوبش رکسانه هم‌تکه‌تکه شد. بعلاوه مادرش، برادران وخواهرانش نیز زنده بگور شدند یا کشته شدند. فقط برادرش تیسافرن را بخاطر خدماتی که درآسیای صغیر و یونان به‌شاه کرده بود، وخواهرش استاتیرا «Stateira» را بخاطر آنکه عروس پریزاتس و زن ارشک ولیعهد بود علیرغم میل باطنی پریزاتس زنده گذاشتند. بدون‌شک ماجرای تری‌تخمه ورای قضیهٔ عشق رکسانه — که به‌نوعی رمان عاشقانه می‌ماند — می‌بایست‌چیزی از نوعی طغیان ضدسلطنت را هم متضمن بوده باشد. ضعف داریوش و اینکه وی بیش از حد تسلیم توطئه سازان حرم خویش شده بود ناچار می‌بایست خشم و ناخرسندی زیادی در بین سرداران و نجبا برانگیخته باشد.

سعهذا ضربت عمده‌یی که برحیثیت داریوش وارد آمد از مصر بود (۴۱۰ ق‌م) و بهانه‌اش هم حمایت جانبدارانه‌یی بود که ساتراپ مصر از یهود آنجا می‌کرد. درواقع درین اوقات عده‌یی از یهود در مصر علیا حدود آسوان و جزیره الفانتین در نیل می‌زیستند که قبل از عهد کمبوجیه بمصر آمده بودند و آداب و رسوم جداگانهٔ دینی آنها نیز سبب می‌شد که همواره در نظر مصریها چون بیگانه‌یی تلقی شوند. درجزیرهٔ الفانتین معبدی بود متعلق به‌یک خدای مصری که کاهنان آن از خدای

یهود و مخصوصاً از قربانیهایی که بآن نیاز می‌شد نفرت داشتند و مراسم قربانی یهود را در آنجا همچون اهانتی بخدای خویش تلقی می‌کردند. خشم و ناراضایی آنها درین ایام بجایی رسید که عصیان کردند و معبد یهود را در الفانتین منهدم نمودند. شکایت یهود الفانتین که توجه و حمایت ایران را نسبت به یهود مصر نشان می‌داد (۴۰۸ ق‌م) و اکنون نیز در دست است البته بجایی نرسید و مصریها با وجود اختلافات داخلی، و با آنکه بهیچوجه قدرت و مهارت نظامی هم نداشتند این بار توانستند سرزمین خود را تا نزدیک شصت سال بعد، از تصرف بیگانه بیرون آورند. این عدم توفیق ایران در رفع عصیان مصر هم ضعف ارتش و حکومت را نشان می‌داد و هم حاکی ازین نکته بود که حربهٔ طلایی در همهٔ موارد نیز از عهدهٔ کاری که می‌بایست باسلاح آهنین انجام داد برنمی‌آید. با اینهمه، حربهٔ طلایی در همین سالهای پایان سلطنت داریوش یکبار دیگر تأثیر قاطع خود را در مسایل مربوط به‌یونان نشان داد. در حقیقت از وقتی کوروش اصغر بآسیای صغیر آمده بود (۴۰۸ ق‌م) با شور و شوقی هیجان‌آمیز اما توأم با محافظه کاری می‌کوشید تا از طریق اتحاد با اسپارت آتن را هرچه ممکن است ضعیف کند و ضربتهایی را که آنها درگذشته به‌حیثیت هخامنشی‌ها زده بودند تلافی نماید. لیزاندر «Lysander»، سردار اسپارت هم که برای سرکوب کردن آتن فرصت می‌جست از حمایت کوروش و مخصوصاً از طلای ایران برای نیل بدین مقصود استفاده کرد. سقوط آتن بردست اسپارت، والتجای الکبیادس سردار معروف آتن و شاگرد سقراط بدربار ساتراپ فریگیه و قتل ناجوانمردانهٔ او در آنجا که هم بدنبال آن روی داد و سرانجام حصار معروف شهر آتن نیز ویران شد همگی درواقع بکمک طلای ایران امکان یافت (۴۰۴ ق‌م)، و بدینگونه کوروش اصغر، انتقام ایران را بردست اسپارت از آتن گرفت.

در همین ایام که آخرین روزهای عمر داریوش دوم بود شورشی هم در نواحی علیای دجله در بین قومی که کردوخی «Kardukhoi» خوانده می‌شدند درگرفت و شاه مجبور شد خودش جهت دفع آن به‌آن سرزمینهای کوهستانی لشکر بکشد. لشکرکشی درین نواحی کردستان برای شاه منجر به پیروزی هم نشد و نالانی داریوش کار دفع این طغیان را ناتمام گذاشت. وقتی داریوش در میان یک حرمسرای آگنده از توطئه و نیرنگ آخرین روزهای عمر خویش را در بابل می-

گذرانید با امضاء قراردادی بین آتن واسپارت جنگ پلوپونزوس خاتمه یافت(٤٠٤ ق م) و امپراطوری هخامنشی درآن ضعف و انحطاط اجتناب‌ناپذیر خویش دیگر از جانب یونان نیز که جنگ داخلی آن را تحلیل برده بود شبح هیچ خطری را پیش روی نمی‌یافت. معهذا مرگ او چنان زودتر از آنچه انتظار می‌رفت روی داد که پریزاتس نتوانست پسر محبوب خود — کوروش اصغر— را بولیعهدی برساند. درست است که او را ببالین پدر خوانده بودند و او نیز با سیصد سرباز مزدور بشوش آمده بود اما داریوش قبل از آنکه بتواند دربارهٔ تغییر ولیعهد تصمیم بگیرد درگذشت. از قراین شاید بتوان دریافت که شاه با این نقشه‌های پریزاتس موافق نبود. در هرحال با مرگ او، ولیعهدش ارشک با نام اردشیر دوم، در سنین چهل سالگی بسلطنت رسید.

سلطنت اردشیر دوم، درست از روز تاجگذاری با سوءقصدیکه برادرش کوروش اصغر در معبد آناهیتا در پاسارگاد نسبت به‌جان وی کرد و بی‌نتیجه ماند، دریک رشته توطئه‌های خونین و تمام نشدنی‌فرو رفت. فقط حمایت پریزاتس‌سبب شد که سوءقصد کننده از حکم اعدام، که شاه در حق او اعلام کرده بود، برهد. حتی باصرار مادر و البته بعد از قول وقراری که جهت اطمینان خاطر شاه داده شد، اردشیر اجازه داد کوروش به‌آسیای صغیر و مقر حکومت خویش برگردد. کوروش هم که بلافاصله حرکت کرد، درلیدیه بدون تأمل سر به‌طغیان برداشت. بدون‌شک این نکته که پایان یافتن جنگهای پلوپونزوس چریکهای ورزیدهٔ جنگدیدهٔ یونانی را هم که بیکار شده بودند در مقابل پولی که کوروش می‌داد دراختیارش می‌گذاشت از اسبابی بود که وی را درین کار کمک بسیار کرد. چرا که وی‌بلافاصله بعداز ورودبه لیدیه، با کمک‌دوستان‌اسپارتی‌خویش خاصه‌لیزاندر«Lysander» که درمسافرت کوروش نیابت او را به‌عهده گرفته بود واینکه در اسپارت چون جباری فرمان می‌راندتوانست درسپاه گرانی که تجهیز می‌کرد تعداد قابل ملاحظه‌یی چریک یونانی نیز داخل کند و مخصوصاً از تجهیزات و سربازان اسپارت استفاده نماید (٤٠١ ق م). جالب آنست که در راه جلب این چریکها کوروش چنانکه پلوتارک (اردشیر/٦) نقل می‌کند، برای آنکه خود را از برادرش اردشیر لایقتر نشان دهد در بین سایر برتریهای خویش این نکته را هم که بیشتر از برادرش می‌تواند شراب بنوشد و

بهتر از او در فلسفه دست دارد، لازم دیده بود به‌یونانی‌ها تأکید کند. معهذا اسپارتی‌ها در عین آنکه به کوروش کمکهای قابل ملاحظه نمودند با اردشیر هم بکلی قطع ارتباط نکردند. در حالیکه کوروش در آسیای صغیر برای حمله بایران مجهز می‌شد در شوش غیر از پریزاتس که از تمام نقشه‌های وی آگاه بود ظاهراً کسانی هم که به‌احیاء یک سلطنت مقتدر هخامنشی می‌اندیشیدند و از ضعف و انحطاط سالهای اخیر امپراطوری رنج می‌بردند قیام کوروش را پنهانی با شور و شوق تلقی می‌کردند. در جلب قلوب مردم هم که البته در پیروزی دو حریف بی‌تأثیر نبود، نوعی مسابقه بین دو جناح درگرفت و درحالیکه پریزاتس پنهانی می‌کوشید در شوش نجبا و اعیان را مشتاق استقبال از کوروش کند عروس او استاتیرا، زن اردشیر دوم سعی می‌کرد در کوچه و بازار شهر، بی‌تشریفات زیاد، حرکت کند و گه‌گاه از زنان رهگذر دلجویی نماید. در آسیای صغیر تیسافرن که باوجود کوروش، از همان عهد داریوش دوم، هنوز برقسمتی از سواحل حکومت داشت، اردشیر را از وقایع آسیای صغیر آگاه کرد و در دربار شوش این ماجرا اختلاف شدیدی بین پریزاتس و استاتیرا هم پدید آورد که بعدها منجر به کینه کشی پریزاتس شد و او را واداشت تا عروس خود را مسموم کند. کوروش سرانجام با سپاه ایرانی تحت فرمان وعده‌یی نزدیک سیزده هزار تن چریک یونانی خویش به‌راه افتاد. در مورد یونانی‌ها یک مشکل عمده آن بود که جز فرماندهان، دیگر سربازان از هدف واقعی و مقصد اصلی این لشکرکشی بیخبر بودند و خود را برای پیمودن چنین راه دورو درازی آماده نکرده بودند. در هرحال کوروش با سپاه‌خویش بآسانی توانست آسیای صغیر رادر راه بازگشت به‌ایران طی کند. ازآناطولی گذشت، از گردنه‌های توروس عبور کرد، از کیلیکیه به‌سوریه رسید و در امتداد فرات بجانب بابل راند. فقط در کوناکسا در کنار دجله و در محلی که بعدها خان اسکندریه خوانده شد و به‌هرحال کمتر از یکصد میل با بابل فاصله داشت بالاخره تلاقی فریقین روی داد. در جنگی سخت که روی داد ظاهراً و تا آنجا که بتوان برروایات کهنه سربازان یونانی اعتماد کرد یونانیهای کوروش تفوق خود را نشان دادند اما خود کوروش در برخوردی متهورانه که در معرکهٔ جنگ با اردشیر کرد همراه با هشت تن از محافظانش کشته شد و شاه که خودش نیز در جنگ مجروح گشته بود برای تشفی کینه خویش فرمان داد تا سر و دستهای برادر را قطع کنند.

باکشته شدن کوروش سپاهیان او متفرق شدند و یونانی‌ها که عرضهٔ حمله‌های سواره نظام اردشیر بودند با نقل اردوهای خویش بآنسوی دجله در صدد بازگشت به‌وطن برآمدند. تیسافرن برادر زن شاه که اکنون تمام قدرت را در دست داشت بسران قوم وعده داد که آنها را بآسیای صغیر برگرداند اما در نزدیک زاب، این سران یونانی را بچادر خویش دعوت کرد و با توقیف و قتل آنها قوم را بی‌سرپرست گذاشت. چریک ده‌هزار نفری یونانی را گزنفون — کهنه سربازی که در گذشته شاگرد سقراط بود — توانست از حدود بتلیس به طرابوزان درکنار دریای سیاه و از آنجا به یونان‌باز رساند. کتابی درباب این‌بازگشت‌از او در دست هست که تصویر جالبی از اوضاع نواحی واقع در سر راه و از احوال این سربازان چریک یونانی ارائه می‌کند و در عین‌حال ضعف و پریشانی امپراطوریی را که اجازه می‌دهد تا این عده تجاوزگر بیگانه بدون هیچ گرفتاری از سراسر خاک آن بگذرند نشان می‌دهد. با اینهمه، بدون شک لافهای یک سربازکهنه‌کار هم در جای جای روایات گزنفون هست و آن اندازه هم چشمگیر هست که قبول تمام آنچه را وی دربارهٔ اوضاع ایران بیان می‌دارد برای مورخ دشوار کند.

در هرحال سقوط کوروش اصغر در داخل دربار همان اندازه که مایه اندوه و عزای پریزاتس شد برای استاتیرا و برادرش تیسافرن موجب تشفی و خرسندی گشت. تیسافرن با دریافت عنوان ساتراپی در قلمرو متعلق به کوروش، پاداش خود را از جانب اردشیر دریافت اما استاتیرا جریمهٔ پیروزی و خرسندی خود را با زهری که دستهای جنایتکار پریزاتس باو نوشانید پرداخت. درست است که اردشیر از شدت خشم و تأثر — در عزای استاتیرا — فرمان داد که‌از آن پس پریزاتس دیگر هرگز پیش چشم او ظاهر نشود اما باز در مواقع ضعف و درماندگی خویش مکرر از حضور و از راهنمایی مادر کمک جست. بازگشت تیسافرن بآسیای صغیر بدربار اردشیر فرصت داد تا در رابطهٔ با یونانیها تجدید نظر کند.

اسپارت با مداخله‌یی مزورانه که در ماجرای طغیان کوروش اصغر کرده بود بشدت مورد سوءظن دربار ایران واقع بود و نقش او در آن ماجرا همچون نوعی نقض عهد و نوعی ناسپاسی در قبال کمکهای داریوش دوم تلقی می‌شد. معهذا

بازگشت تیسافرن بآسیای صغیر و اقدام او جهت اعاده و استقرار قدرت ایران در مستعمرات یونانی این نواحی، اسپارت را که در «بازگشت» ده‌هزار یونانی نشانهٔ بارز انحطاط و ضعف ایران را معاینه می‌دید وادار بمداخله در آسیای صغیر کرد. لشکرکشیهای تیبرونه «Tiberone»و درکیلیداس«Dercillidas» سرداران اسپارت در این نواحی (۳۹۹-۳۹۷ ق‌م) بیشتر به رهزنیهای دریایی ودستبردهای دزدانه می‌مانست و با آنکه ده هزار سرباز یونانی گزنفونی هم بآنها ملحق شدند کار آنها البته به‌نتیجه‌یی هم منجرنشد. اما وقتی اژزیلاس «Agesilaus» فرمانروای اسپارت که جنگ آسیا را همچون یک جنگ ملی یونانی و یک نوع «جنگ تروا»ی دیگر وانمود می کرد فرماندهی نیروی اسپارت‌را در این حدود برعهده گرفت (۳۹۶ ق م) و در نزدیک سارد نیز فتح نمایانی کرد (۳۹٤ ق م) قدرت ایران درمرزهای غربی آسیای صغیر بطور جدی در خطر افتاد. با آنکه توقیف و قتل ناگهانی تیسافرن درین هنگام — که درظاهر باتهام مسامحه یا خیانت درجنگ، و درواقع بخاطر تحریکات کینه‌جویانه پریزاتس بود — ممکن بود درچنین احوالی وضع لیدیه را نیز بخطر جدی بیندازد، بازگشت اژزیلاس به‌اسپارت‌و اتحاد یونانیهای ضد اسپارت که درواقع طلای ایران آنها را برضد اسپارت متحد کرده بود خطر اسپارت را از آسیای صغیر بازگرداند. از روایت گزنفون (هلنیکا، ۱/۱) برمی‌آید که اردشیر چون این جنگ را ناشی از تحریکات تیسافرن می‌پنداشت با عزل و قتل او درواقع راه صلح با یونان را هموار کرد. اژزیلاس هم با دریافت رشوه‌یی که جانشین تیسافرن باو داد برای بازگشت خویش به‌اسپارت مانعی ندید. اگر آنگونه که پلوتارك (اردشیر/ ۲۳) خاطرنشان می کند، اژزیلاس در دنبال احضار خویش باسپارت و بهنگام بازگشت بآنجا با نوعی تلخی و تأثر — ظاهراً ساختگی و مزورانه — گفته باشد که مرا این ده‌هزار تیرانداز پارسی بیرون کردند، باید قدرت و نفوذ سکه‌های طلای پارسی، با تصویر تیراندازهایی که برپشت آن سکه‌ها بود، در احضار او واقعاً بیش از تأثیر سخنان تحریک‌آمیز خطبای تطمیع شده و مخصوصاً بیش از اختلافات داخلی یونانیها و ناخرسندیشان از تفوق اسپارت، در ماجرای احضار او بوسیلهٔ هموطنانش نقش مؤثر داشته باشد. با اینهمه خود او هم مثل هموطنانش در اسپارت و مثل خطبایی که بآتش اختلافات داخلی یونان دامن می‌زدند، درواقع همگی تحت فشار نوعی اجبار باطنی که از همین تیراندازان طلائی بهمهٔ آنها وارد می‌شد، واقع

گشته بود. در هرصورت نقش خصمانه اسپارت در ارتباط با ایران، دربار ایران را در این اوقات به‌لزوم همکاری با آتن متوجه کرد. تیراندازان طلائی پارس که اژزیلاس را از آسیای صغیر بیرون کردند بآتن هم کمک کردند تا دیوارهای حصار ویران‌شده‌اش‌را از نو بسازد و به یک امیرالبحر آتنی— کونون «Conon» نام—امکان دادند تا با بحریه‌یی که از همکاری جهازات فنیقی ایران و کشتی‌های آتن تشکیل می‌شد بحریهٔ اسپارت را تهدید کند و به سیادت ده سالهٔ آن پایان دهد (۳۹٤).

بدینگونه، بحریهٔ ایران در دریای اژه و حتی در اطراف پلوپونزوس تفوق و نفوذ قطعی یافت و بی‌آنکه این تفوق و نفوذ آنگونه که هنوز گه‌گاه بعضی یونانپرستان افراطی مغربزمین می‌گویند، به‌تمدن و فرهنگ یونانی لطمه‌یی بزند، صلح و آرامش را در بین یونانی‌ها مستقر یا تحمیل کرد. کسی هم که قسمت عمدهٔ این پیشرفتهای سیاسی را برای شاه تأمین کرد فرناباذ رقیب پارسی تیسافرن در آسیای صغیر بود که از سالها پیش ساتراپی ولایت فریگیه را در عهده داشت و بعد از عزل و قتل تیسافرن، بدون آنکه در حوزهٔ حکومت او جانشینش شده باشد بخاطر خدمات صادقانه یی که باردشیر کرد نفوذ فوق‌العاده‌یی در دستگاه شاه یافته بود. دلنوازی او از آتنی‌ها ومخصوصاً کمک او درتجدید بنای دیوار آتن که اسپارتی‌ها هم آن را بکمک ایرانیها خراب کرده بودند سرانجام این رقبای دیرین آتن را بار دیگر بدربار ایران نزدیک کرد و واداشت تا لااقل از اینکه آتن بیش از حد لزوم تقویت شود شاه را تحذیر نمایند. ازین رو در تحت فشار بحریهٔ ایران، مخصوصاً تحت تأثیر نگرانی از توسعهٔ بحریهٔ آتن، از طریق شهربان لیدیه با دربار شوش تماسی برقرار کردند. آنتالسیداس «Antalcides» نام، سفیرآنها که برای پیشنهاد صلح به‌لیدیه وارد شد مدتها آنجا در انتظار ماند تا بعد از دو سال توانست بدربار ایران راه بیابد. چون درین میان آتن هم بار دیگر در صدد نقض عهد برآمده بود دربار ایران پیشنهاد صلح آنتالسیداس را پذیرفت. فرناباذ که با این قرار چندان موافق نبود بایران احضار شد و ساتراپ لیدیه — تیریباذ — درباز‌گشت فرمان شاه را درین باب، که یونانیها قرار داد صلح خواندند، به‌آنها اعلام کرد. بموجب این فرمان صلح مقرر می‌شد شهرهای یونانی آسیا و جزیرهٔ قبرس همچنان تعلق بایران داشته باشد و شهرهای یونانی هم جز آنچه از سابق متعلق به‌آتن بوده است همگی مستقل باشند

و هیچ یک از آنها با یکدیگر برضد ثالثی متحد نشوند. درفرمان اردشیر اعلام شده بود که هر شهر یونانی از این قرار تخلف ورزد بدشمنی با ایران برخاسته است. این «صلح اعطائی شاه» که با جلوگیری از اتحاد یونانیان درواقع یونان را قطعه‌ـ قطعه می‌کرد، بدون آنکه به‌تمامیت اسپارت لطمه‌یی بزند شاید برای آتن هم بکلی بی‌فایده نبود اما لطمه‌یی به‌حیثیت آن می‌زد چرا که با این فرمان شاه به آتنی‌های مغرور نیز همچون سایر رعایای فرمانبردار خویش فرمان تحکم‌آمیز داده بود(۶). معهذا قرارداد آنتالسیداس که بیک معنی آنچه را خشایارشای اول نتوانسته بود با جنگ و تهدید تحقق دهد برای ایران تحقق داد طی سالها مبنای عمل واقع شد و با آنکه شهرهای یونانی گه‌گاه از آن تخلف هم کردند و حتی بعضی اوقات ساتراپ‌های یاغی آسیای صغیر را هم پناه دادند باز روی هم رفته فرمان شاه مبنای روابط یونانیها با یکدیگر شد و تا روی کار آمدن فیلیپ مقدونی و ایجاد اتحادیهٔ یونانیها، هروقت یک شهر یونانی ازین حکم تخطی می‌کرد، شهر مورد تجاوز به‌تقاضای مداخله و حکمیت ایران متوسل می‌شد.

سلطنت اردشیر دوم که یونانی‌ها وی را منمون (= باحافظه، اپی یادک؟)(۷) خوانده‌اند، در عین‌آنکه تمام آن آگنده از توطئه و طغیان و جنایت بود، بسبب اوضاع و احوال مساعد در آنچه به‌روابط بادنیای غرب مربوط می‌شد روی‌هم‌رفته سلطنتی موفق بود و طرفه آنست که ضعف و سستی شخص او هم مانع ازنیل به‌این توفیق نشد، در صورتیکه احوال شخصی خود او چیزی جز همین ضعف و سستی را ارائه نکرد. آنچه این ضعف و سستی او را بیشتر جلوه داد طغیانهای داخلی و شورشهای مربوط به‌ساتراپهای ولایات بود. از جمله در جزیرهٔ قبرس که یک ایالت ایران محسوب می‌شد ایواگوراس«Evagovas» نام، درشهری طغیان کرد(۳۹۰ ق‌م) و چون ایران‌گرفتار مسألهٔ طغیان مصرهم بود کاراو بالاگرفت و حتی‌از مصر و از شهر «صور» هم بوی کمکهایی رسید. دفع مشکل او، وقت و نیروی زیادی را از ایران تلف کرد اما بالاخره با اعلام انقیاد و با تأدیه خراج که کرد اردشیر فرمانروایی وی را برشهرخویش تصدیق نمود (۳۸۰ ق‌م). مصر هم که از اواخرعهد داریوش دوم طغیان کرده بود و همواره با نیروهای پارسی زدوخورد داشت در دنبال ماجرای قبرس مورد تعرض مجدد نیروهای پارسی گشت. فرناباذ که فرمانده این نیروهای پارسی بود و اکنون سرداری فرتوت بشمار می‌آمد، البته در سنین هفتاد سالگی

نمی‌توانست در دفع این طغیان سرعت وقاطعیتی را که برای حمله‌های قاطع و سریع لازم است از خود نشان دهد. ازین‌رو سردار آتنی که در خدمت بحریهٔ ایران بود و برای دفع طغیان مصر با فرناباذ همکاری داشت با تعرض خدمت ایران را ترک کرد وهمین نکته مصر را از سقوط نجات داد (۳۷۴ ق م)، و درهٔ نیل مثل یک زخم خونچکان همچنان مایهٔ دلنگرانی و رنجوری ایران باقی ماند. در اواخر سلطنت اردشیر طغیانهای ولایات مخصوصاً درآسیای صغیر همچنان دوام یافت. درست است که روایات مربوط باین طغیانها مغشوش است اما پیداست که دفع آنها بآسانی نمی‌توانسته است انجام بپذیرد. در دفع طغیان کادوسیان — درکوههای شمال غربی البرز—شاه بهره‌مندی چندانی نیافت. درطغیان آریوبرزن «Ariobarzanes» که بجای فرناباذ در فریگیه حکومت داشت آنچه وی را بررغم کمکهایی که پنهانی از یونانیها دریافت می‌داشت مقهور کرد (۳۶۵ ق م) خیانت پسر خود وی میثریدات نام بود که با این کار مورد توجه اردشیر واقع شد. میثریدات، چندی بعد با قتل ناجوانمردانهٔ داتامس «Datames» ساتراپ کاپادوکیهٔ شرقی، که نیزسربطغیان برداشته بود و خود از دوستان آریوبرزن نیز بود، خدمت قابل ملاحظهٔ دیگری باردشیر کرد. در طی یک نزاع داخلی مصر هم که مدعی سلطنت مصر ناچار شد بدربار اردشیر پناه ببرد و این فرصت باردشیر امکان می‌داد تا مشکل مصر را حل کند، شاه درصدد اقدام برنیامد و بخاطر ضعف و سستی اردشیر مصر همچنان از ایران جدا ماند (۳۶۰ ق م). این مایه ضعف و سستی، بدون‌شک از همین سی سال قبل از ظهور اسکندر، در واقع راه را برای فتوحات او در ایران هموار می کردوتوفیقی که دردنبال‌صلح آنتالسیداس برای سلطنت اردشیرحاصل‌شد، درمقابل ضعف و سست رایی‌شاه، چنان نبود که به‌وی فرصت دهد تا بهرهٔ کافی از آن بیابد.

آنچه این ضعف و سست‌رایی را بررغم قساوتی که غالباً با آن همراه می‌شد گه‌گاه جالب توجه نیز جلوه می‌داد وقارآمیخته با نجابتی بود که اردشیر در برخورد با درباریان و دوستدارانش داشت. آنگونه که از بعضی مآخذ پلوتارك (اردشیر/ ۳۸) برمی‌آید رفتاروی در نظر پارسی ها غالباً آمیخته با نوعی نجابت بنظر می‌رسید. معهذا این نجابت ظاهری درواقع نقابی بود که وی برروی تن‌آسائی و بیقیدی خویش می کشید. ملاطفت و رأفتی هم که باو منسوب شده بود بسبب درنده‌خویی عجیب جانشینش بود که در شقاوت کم‌نظیر بنظر آمد. با اینهمه، سستی و بیقیدی

او نه‌فقط دربارش را کانون قساوتهای خونین مادرش پریزاتس کرد بلکه خود او را نیز وامی‌داشت تا گه‌گاه برای جبران خللهایی که از سهل‌انگاری وی در کارها پدید می‌آید از خود خشونتهای غیرمنتظر نشان دهد. از چنین خلق و خویی نباید توقع داشت که در میان یک سلسله توطئه‌های پایان‌ناپذیر سیاسی و در درون حرمسرایی آگنده از حسادتها و اغراض، روزهای پایان عمرش را باوجود قدرت و مکنت که برایش حاصل بود غرق در تلخی و نومیدی نیابد. بعد از مرگ استاتیرا شاه باصرار پریزاتس دختر خویش آتوسا را بزنی گرفت. محبت او که در نزد پدر فوق‌العاده عزیز هم بود مانع از آن نشد که اردشیر در عین حال با یک دختر خویش — آمستریس نام — نیز ازدواج کند. اگر برروایات موجود بتوان اعتماد کرد اردشیر دوم سیصدو شصت زن عقدی و غیرعقدی داشت. معهذا از یکصد وپانزده فرزندش که بیشترشان هم در عهد حیات پدر مردند جز از چهار پسر نامی باقی نمانده است. از اینها نیز سه پسرش از بطن استاتیرا بود: داریوش، آریاسپ، واخوس. پسر دیگرش که ارشام نام‌داشت از یک زن غیرعقدی بود اما شاه محبت فوق‌العاده‌یی در حق او داشت. فرزندان استاتیرا نسبت بیکدیگر رقابتی نزدیک به حسادت نشان می‌دادند. اردشیر پسر بزرگش داریوش را ولیعهد کرد اما پسر دیگرش اخوس خواهر جوان خود آتوسا را که زن پدرش شده بود باوعدهٔ ازدواج با خود همدست کرد ودرصدد بود بهرنحوی‌هست داریوش و دیگران‌را ازمیدان بدرکند. درین میان قبل از آنکه اخوس دست بتحریک و توطئه بزندداریوش که بخاطر یک زن نسبت به‌پدر بدبین و عاصی شده بود در توطئه‌یی که بقصد قتل اردشیر تهیه شد شرکت کرد و بامر شاه کشته شد. اریاسپ پسر دیگر شاه که نیز از استاتیرا بود البته بیش از اخوس استحقاق ولیعهدی داشت و حتی از اخوس هم در نزد پارسی‌ها محبوبتر بود. لیکن اخوس بوسیلهٔ عمال درباری و دوستداران توطئه‌پرداز خویش خاطر او را نیز از شاه ترساند و او را چنان از پدر متوحش کرد که ناچار در نوعی هیجان وحشت و جنون دست بخودکشی زد. مرگ او مایهٔ تأثر فوق‌العاده اردشیر شد اما او در نومیدی و اندوه ناشی از پیری که ضعف و سست‌رایی او را افزوده بود، فرصت و علاقه‌یی برای تعقیب قضیه و جستجوی محرک آن نیافت. پسر دیگرش ارشام — که بعضی نام او را اریورات نوشته‌اند — نیز بردست کسی که اخوس وی را تحریک کرده بود، کشته شد و اردشیر دوم که

درین اوقات زیاده از حد فرسوده و از دست رفته بود، بالاخره در زیر فشار این مصائب از پای درآمد و در سنی نزدیک به‌نود سالگی وفات یافت (ح ۳۵۸ ق م). با مرگ او امپراطوری پارس که درکنار ورطهٔ سقوط قرار داشت یک لحظه در وجود جانشین او اخوس رؤیای یک «نجات‌دهنده» را یافت اما این رؤیا خیلی دور از تحقق بود.

نام اردشیر منمون در عین حال بخاطر نقشی که بعضی کتیبه‌هایش در توجیه اوضاع دینی عهد هخامنشی دارد نیز از لحاظ مورخ جالب است. درواقع اینکه وی برخلاف داریوش که درکتیبه‌های خویش جز از اهورامزدا خدای بزرگ از «خدایان دیگر» بنام و نشان یاد نمی‌کند، درطی چند کتیبهٔ خود برای اولین‌بار نام «میترا» و «آناهیتا» را نیز در ردیف نام «اهورامزدا» ذکر می‌کند و ازین هرسه خدا برای حفظ خود، سلطنت خود وکارهای خود یاری می‌جوید در نزد بعضی محققان امریست که در تاریخ عقاید هخامنشی‌ها تازگی دارد و غالباً آن را نشان تحول بارزی می‌دانند که‌درطی زمان درعقاید و ادیان ایرانیان پیش آمده است و محتمل است از تأثیر بابل و آناطولی خالی نباشد(۸). البته ذکر نام این دو ایزد در ردیف اهورامزدا درکتیبه‌های موجود هخامنشی بدون شک تازگی دارد، اما اینکه این امر حاکی از تحول درآیین یا از تأثیر فرهنگ بابلی یا آناطولی درعقاید پارسی‌ها بوده باشد چیزیست که مورخ نمی‌تواند بآسانی آن را تصدیق کند. البته وقتی داریوش و خشایارشا درکتیبه‌های خویش از «خدایان دیگر» بدون ذکر نام هیچ یک از آنها، سخن گفته‌اند دیگر نمی‌توان ذکر نام دو تن از «خدایان دیگر» را درکتیبهٔ اردشیر دوم حاکی از وقوع بدعت در عقاید دینی عصر شمرد. اینکه داریوش از اهورامزدا همچون خدای‌بزرگ — نه‌خدای یگانه — یاد می‌کند نیز خود حاکی از آنست که وی اهمیت «خدایان دیگر» را نیز درجای خود نمی‌تواند نادیده بگیرد. درینصورت ذکر نام این دو خدا — از تمام خدایان دیگر — درکتیبهٔ اردشیر باید متضمن معنائی باشد که حاکی از ارتباط آنها با شخص اردشیر باشد. این «توسل» اردشیر به‌آناهیتا و میترا گمان می‌رود مخصوصاً بخاطر تأثیری باشد که این دو خدای دیگر، مخصوصاً، در حفظ و حمایت از وجود وی، سلطنت وی، وکارهای وی داشته‌اند. درواقع آناهیتا و

معبد مقدس او در پاسارگاد بود که جان شاه را از سوءقصدیکه برادرش کوروش در حریم قدس معبد در حق وی کرده بود نجات داد و این نجات یافتن اردشیر مطابق عقاید و رسوم عصر بیشک بمثابهٔ نوعی حفظ و حمایت ایزدی از جانب آناهیتا در حق وی تلقی می‌شد. چنانکه شکست نهایی توطئهٔ کوروش، که بررغم قول و قرارهای خود و مادرش، بعد از مراجعت بآسیای صغیر، پیمان خود را نقض کرد و برضد اردشیر لشکر کشید، چنانکه در چنین احوالی مرسوم بود به‌خشم و انتقام میترا — خدای عهد وپیمان — منسوب‌شد و اردشیرشکست و قتل او را همچون حمایتی از میترا در حق خویش تلقی کرد. با این سابقه‌ها طبیعی بود که اردشیر نسبت به‌این دو خدا همچون دو معبود که شخص او را تحت حفظ و حمایت خویش دارند بنگرد و در کتیبه‌های خویش دایم از آنها یاری و پناه بجوید: چیزی که پسر و جانشینش نیز نمی‌تواند خود را بدان متکی نیابد و مثل پدر در کتیبه‌های خویش از آن یاد نکند. معهذا میترا و آناهیتا هم مثل اهورامزدا هیچ‌یک خدای خاص خانوادهٔ سلطنت نبودند خدایانی بودند که تمام پارسی‌ها نسبت بآنها اظهار توسل و نیایش می کرده‌اند. در حقیقت، پادشاهان هخامنشی بعلت آنکه اظهار تسامح نسبت به‌عقاید دیگران لااقل همچون یک اصل کشورداری در نزد آنها معمول بود، ممکن نبود نسبت به‌عقاید طوایف پارسی هم‌نژاد خویش جز بچشم حرمت و تکریم بنگرند، و یا بخود اجازه دهند فکر دین دیگری‌جز دین پدران و خویشاوندان هم‌نژاد خود را بخاطر بگذرانند. نه‌فقط این اقدام، تحقیر و اهانتی نسبت بعقاید دینی هم‌نژادان آنها می‌شد و خلاف تسامح بود بلکه در چنین حالی بعید بنظر می‌رسید طوایف پارسی و سرکردگان خانواده‌هاشان‌نسبت به خانواده‌یی که خدایان دیگری غیر از خدایان آنها را نیایش می کنند حاضر باظهار طاعت و انقیاد می‌شدند. بدون شک هیچ سندی هم در دست نیست تا بتوان قبول کرد که پادشاهان هخامنشی نیز خود را «خدا» می‌خوانده‌اند و به‌پیروی از دین عامه پای‌بندی نداشته‌اند. چون اظهار عبودیت آنها نسبت به‌خدایان بابل و مصر و یونان، مثل اظهار عبودیتشان در حق اهورامزدا — که خود در عین حال اظهار صریح هماهنگی با عقاید طبقات عامهٔ پارسی‌نیز هست — این احتمال را نفی‌می کند و جایی برای فرض بی‌اعتنائی پادشاهان به عقاید عامه باقی نمی‌گذارد. همچنین تصور آنکه آیین خانوادهٔ سلطنت در عین وحدت با آیین سایر طوایف پارسی باز

نسبت بآن عقاید جنبهٔ رمزی بیشتری داشته است و درواقع تفاوت آیین آنها با آیین عامه از یک طرف وباآیین «مغان» از طرف دیگر خود از مقولهٔ تفاوت بین مراحل سه‌گانه یک تعلیم واحد، وناشی از اشتمال آن برپاره‌یی اسرار و رموز— بیشتر از آیین عامه وکمتر از آیین مغان — بوده باشد هرچند بنظر بعضی محققان مقبول بیاید(۹) خود توهمی مصنوعی و شاعرانه بیش نیست و با اینهمه اصل مشکل را نیز حل نمی‌کند و وجود اختلاف مذهبی همچنان قبول فرمانروایی هخامنشی‌ها را برای طوایف پارسی و سرکردگانشان تحمل‌ناپذیر می‌کند. بعلاوه اینکه بتوان هخامنشی‌ها یا طوایف پارسی و حتی مغان این عصر را به‌آیین زرتشت مربوط و منسوب شمرد بعید بنظر می‌رسد. البته این نکته که شاهان هخامنشی برای خود مقابری داشته‌اند و قربانی حیوانی به‌خدایان خویش نیاز می‌کرده‌اند، اینکه داریوش درکتیبه‌اش ضمن نقل داستان گئوماته از تجدید بنای معابدی که این مغ ویران‌کرده بود سخن می‌گوید، و اینکه آثار پاره‌یی معابد و مجسمه‌هایی از خدایان آنها هم بوسیلهٔ باستانشناسان کشف شده است(۱۰)، نشان می‌دهد که آیین این پادشاهان با آنچه به‌تعلیم زرتشت منسوب شده است توافقی ندارد. درست است که وجود مقابر شاهانه ممکن است حاکی از پاره‌یی امتیازات ویژهٔ خاندان سلطنت بوده باشد اما وقتی بین عقاید طبقات عامه با عقاید دینی خاندان سلطنت تفاوتی نباشد عقاید عامهٔ طوایف پارسی را نیز نمی‌توان به‌آیین زرتشت منسوب شمرد. انتساب «مغان» هم بآیین زرتشت در این دوره از تاریخ سندی ندارد و اینکه در اوستا «تقریباً» جز یکبار— آنهم در اجزاء بالنسبه متأخر— از روحانیان بعنوان مغان ذکری نشده است فرض ارتباط آنها را با آیین زرتشت مشکوک بلکه نامقبول می‌کند خاصه که از عقاید و آداب آنها نیز آنچه در روایات هرودوت و در اخبار این دوره هست ارتباط آنها را با آیین زرتشت کمتر محتمل نشان می‌دهد. روایت هرودوت در باب «مغ‌کشی» که در دنبال واقعهٔ بردیای دروغی و بعنوان یک رسم پارسی نقل شده است اساسی جز یکنوع تفسیر و توجیه مبتنی بر وهم و خیال ندارد چراکه داریوش هرگاه قتل گئوماته و لغو پاره‌یی اقدامات او را تا به‌حد مبارزه با مغان می‌کشانید غیر ممکن بود این اقدام خطیر خود را درکتیبه‌اش توجیه نکند و لااقل درکتیبهٔ خویش بدان‌کار هم مثل کارهای دیگرش نبالد. تصورآنکه مبارزهٔ با بردیا — خواه چنانکه بعضی‌پنداشته‌اند

بردیای راستین بوده باشد یا بردیای دروغین — نیز درواقع خودش مبارزه‌یی با بقایای نفوذ قوم مغ — یک طایفهٔ ماد — در دستگاه سلطنت پارسی بوده باشد(۱۲) باز برفرض صحت بهیچوجه این مبارزه را که یک واقعهٔ سیاسی است بالضروره باحوال دینی مربوط نمی‌کند حتی ذکر آنکه داریوش در دنبال سقوط گئوماته معابدی را که وی ویران‌کرده بود تجدید بناکرد بآنمعنی نیست که با سقوط گئوماته داریوش عمداً دست به‌یک نوع واکنش مذهبی برضد مغان زده باشد بلکه ممکن است این اقدام هم یک بازگشت به‌سیاست تسامح بوده باشد ـ یعنی به سیاستی که کوروش لااقل بعنوان وسیله‌یی جهت حفظ وحدت امپراطوری خویش لازم شناخته بود. البته این اقدام در عین‌حال نشان می‌دهد که آیین داریوش و خانوادهٔ سلطنت با آیین زرتشت توافق ندارد. بدینگونه، درین دوره نه مغان آیین زرتشتی داشته‌اند نه خانواده سلطنتی، و با توجه به‌نقشی که مغان در اجرای‌مراسم مذهبی پارسی‌ها داشته‌اند و با درنظر گرفتن این نکته که‌آیین خاندان هخامنشی ممکن نیست با عقاید طبقات عامه طوایف پارسی مغایرت واقعی داشته باشد پیداست که درین ادوار هنوز آیین زرتشت در بین پارسی‌ها نفوذی ندارد و اینکه نام زرتشت هم در روایات هرودوت درضمن اخبار مادی‌ها و هخامنشی‌ها نمی‌آید هرچند بهیچوجه این نکته را که زرتشت درین دوره و حتی قبل از آن نیز درنزد این طوایف شناخته بوده است، نفی نمی‌کند اما باتوجه باینکه درکتیبه‌های این عهد هم ذکری از نام زرتشت نیست اینهمه را شاید بتوان قراینی تلقی کرد حاکی از آنکه آیین زرتشت را در دورهٔ هخامنشی باید از جرگه عقاید دینی رایج در ماد و پارس خارج شمرد و آن را به‌طوایف و اقوام شرقی قلمرو امپراطوری هخامنشی منسوب کرد که بعدها و حداکثر در دورهٔ سلوکی‌ها از نواحی شرقی به بلاد ماد و پارس آمده باشد، یا لااقل فقط در این ادوار بصورت دیانت بعضی طوایف این نواحی اهمیت و رواج یافته باشد. درینصورت سنت‌های زرتشتی که می‌گوید اسکندر درین نواحی کتاب اوستا راکه برهزاران پوست گاو نوشته شده بود ازبین برد باید مأخوذ از روایات مجعولی باشد که بعدها با گرایش پارسی‌ها و مغان باین آیین، و برای اثبات قدمت و سابقهٔ این گرایش، بوجود آمده باشد. درهرحال آیین خانوادهٔ هخامنشی که خود ناچار با عقاید طوایف پارس و ماد تفاوت جوهری نمی‌توانست داشت مثل آیین همان طوایف درین دوره تحت‌نظارت

روحانیان «مغ» انجام می‌پذیرفته است و چنانکه هرودوت خاطرنشان می‌کند بدون حضور «مغ» در بین قوم هیچ‌گونه مناسک و آداب مذهبی انجام نمی‌شده است و این ملاحظات نشان می‌دهد که در بین طوایف ماد و پارس و خاندان سلطنت هخامنشی آیین واحدی وجود داشته است که در آن اهوراسزدا همچون خدای بزرگ، و میتراو آناهیتا همچون «خدایان دیگر» با آداب و تشریفاتی که نزد هردو قوم پارس و ماد تحت نظارت «مغ»ها انجام می‌شده است مورد نیایش بوده‌اند. رواج یک گاه شماری مزدیسنائی در دوره بعد از داریوش و خشایارشا در دستگاه هخامنشی هم که بعضی شواهد از وجود آن (در حدود ۴۴۱ ق م) حکایت دارد بهیچوجه نمی‌تواند نشانی برگرایش هخامنشی‌ها به‌آیین زرتشت باشد. محتمل هست هخامنشی‌ها بعد از آشنایی با گاه شماری مصری چون در صدد اصلاح و هماهنگ کردن تقویم امپراطوری بوده‌اند تقویم معمول خود را که بیشتر رنگ بابلی داشته است کنار نهاده‌اند و درعین‌آنکه اصول محاسبه تقویم جدید را از مصر اخذ کرده‌اند نام ماه‌ها را از ولایات شرقی — که تقویمشان زرتشتی بوده است — گرفته‌اند(۱۳). این کار که با روح تسامح اداری و با سیاست مدارا و سازش هخامنشی‌ها توافق دارد البته بهیچوجه مستلزم گرایش به‌آیین رایج در ولایات شرقی — آیین زرتشت — نمی‌بود منتهی گاه شماری آن ولایات چون رنگ دینی داشت بیشتر می‌توانست با سلیقه و روح ایرانیان شرقی و غربی که به‌هرحال خدایان واحدی را — از دوران باستانی عهد ایرانه‌وئجه — بیش‌وکم می‌پرستیده‌اند سازگار باشد خاصه که در تقویم جدید هم بعضی ماه‌های دینی پارسی‌ها با تغییر نام همچنان در وضع خود باقی بوده‌اند. و این اخذ و اصلاح فقط معرف سیاست مسالمت‌آمیز و شیوهٔ تسامح هخامنشی‌ها بوده است در یک امپراطوری وسیع مشتمل براتباع نامتجانس. البته تسامح نخستین پادشاهان هخامنشی که یک روایت هرودوت (کتاب ۳۸/۳) دربارهٔ داریوش و گفت وشنودش با بعضی رعایای شرقی و غربی خویش راجع به‌تدفین مردگان، مبنایی اخلاقی و فلسفی برای آن ارائه می‌کند(۱۴)، درعین‌حال ممکن هست پاره‌یی عناصر مربوط به‌رسوم عیلامی، بابلی، و حتی مصری را که منافات بارزی با اصول عقاید آریایی آنها نداشته است در طی تشریفات و مراسم آنها راه داده باشد اما اساس عقاید این پادشاهان، چنانکه حتی سیاست تسامح در داخل کشور نیز ایجاب می‌کرده است، می‌بایست بروحدت تام

بین آیین آنها با عقاید مغان و تمام طوایف پارس بوده باشد و ظاهراً اسناد موثق موجود هم خلاف این امر را نشان نمی‌دهد. دعای معروف داریوش هم که در کتیبهٔ پرسپولیس می‌گوید «این کشور را اهورامزدا ازسپاه دشمن، از تنگسالی، و از دروغ بپاید» با توجه به‌توجیه دقیقی که محققان در تفسیر آن کرده‌اند(۱۵) نشان می‌دهد که از دیدگاه پادشاه هخامنشی طبقات مختلف و سه‌گانهٔ جامعهٔ ایرانی و پارسی، برای آنکه هریک از خطرهایی که آنها را تهدید می‌کند در امان بمانند، همگی می‌بایست به‌حفظ و حمایت اهورامزدا — این خدای بزرگ — متکی باشند. چه عبارتی روشنتر ازین می‌تواند وحدت و پیوستگی عقاید دینی را در جامعهٔ ایرانی عهد هخامنشی لااقل در قلمرو اصلی آن — ماد و پارس — نشان دهد و در عین‌حال خطرهایی که درکمین این جامعه — درگذشته و آینده — بوده است و هست در روشنائی نوعی مکاشفه و الهام بیان دارد؟ در هرحال، ذکر نام میترا و آناهیتا را درکتیبهٔ اردشیر دوم نمی‌توان نوعی گرایش دینی تازه در عقاید هخامنشی‌ها تلقی کرد اما اینکه پسرش اخوس هم که بنام اردشیر سوم بسلطنت نشست همچنان نسبت به‌این دو خدا اظهار خلوص کرد غیر از آنکه پیروی از رسم پدر برای وی یکنوع تأیید دراستحقاق وراثت بوده است باز خود نشان دیگری باید باشد ازین نکته که این هردو خدا قبل از پدروی نیز همچنان جزو «خدایان دیگر» معبود پارسی‌ها بوده‌اند و ذکر نام آنها بهیچوجه مستلزم تصور نوعی تجدد و بدعت درآیین شاهان قوم نیست.

اخوس که بعد ازپدر با نام اردشیر سوم برتخت دست یافت، اولین اقدامش آن شد که برای رهایی از هر دغدغه‌یی تمام خویشان نزدیک خود را قربانی کرد. می‌گویند وی نه‌فقط همه برادران وخواهران خویش بلکه برادرزادگان وعموزادگان و تمام کسانی را که گمان می‌کرد ممکن است ازسلطنت او ناراضی باشند، کشت. البته دربارهٔ تعداد کسانی که طی این «تصفیه خانوادگی» بقتل رسیدند روایات منابع یونانی را باید با احتیاط تلقی کرد. این نکته که برحسب بعضی روایات وی درآغاز سلطنت یکچند — نزدیک ده ماه — مرگ پدر را مخفی نگهداشت وخود با عنوان ولیعهد حکومت کرد و بعدها، پس از اطمینان از آرامش اوضاع، سلطنت خود را اعلام نمود خالی از اشکال نیست و در قبولش باید احتیاط کرد(۱۶).

معهذا از مجموع روایات روی هم‌رفته برمی‌آید که وی از اول برای ایجاد نظم و انضباط خود را بیش از همه اسلاف خویش به‌اعمال خشونت ناچار دیده است و برای تأمین مقصود خود از هیچ‌گونه قساوت هم دریغ نکرده است. تا آنجا که از مقایسهٔ اخبار برمی‌آید وی بدون شک سنگدل، تندخوی و وحشی‌گونه بود لیکن درعین‌حال درعصر و محیط خود فرمانروائی قوی و با اراده بشمار می‌آمد. در آغاز کار، طغیان طوایف کادوسی را بشدت سرکوبی کرد و کسی که در دفع این طغیان بوی کمک شایسته کرد یک شاهزادهٔ هخامنشی — داریوش نام — بود که حکومت ارمنستان را یافت و بعدها بنام داریوش سوم بسلطنت رسید. شاه جدید از همان آغاز کار خویش برای آنکه از اغتشاش ساتراپ‌ها که بخاطر ضعف و انحطاط دولت مرکزی خواب استقلال می‌دیدند جلوگیری کند فرمان داد تا ساتراپها چریکهایی را که درآسیای صغیر بخدمت گرفته‌بودند مرخص کنند (۳۵۶ ق م) بیشترشان اطاعت کردند فقط آرتاباذ، ساتراپ فریگیه زیربار این تکلیف نرفت و بکمک آتنی‌های خویش سربطغیان برداشت. اما تهدید اردشیر آتنی‌ها را از دور وی پراکند، و وی از ترس جان به‌مقدونیه نزد فیلیپ مقدونی پدر اسکندر گریخت. مصر که طغیانش همچنان ازسالها باز ادامه یافته بود غالباً به‌طغیانهای آسیای صغیر و نواحی مجاور هم دامن می‌زد و همین نکته سبب شد که شاه برای دفع آن دست باقدام جدی بزند. معهذا لازم دید که اول به‌شهر صیدا — که متحد مصر بود و فنیقیه را هم باشوب کشیده بود — توجه کند. اهالی صیدا که از تعدی و جبروت حاکم خود ناراضی بودند بتحریک و با پشتیبانی مصر شورش کرده بودند و طغیان آنها در سایر شهرهای فنیقیه و حتی قبرس نیز سرایت کرده بود. اردشیر از بابل برای دفع طغیان صیدائیان بیرون‌آمد وسرکردهٔ قوم—نامش تنس—«Tennes»چون درخود تاب‌مقاومت نمی‌دید تسلیم شد اما شاه بعد از فتح صیدا نه‌برخود او که از وی قول و امان یافته بود ابقا کرد نه بر کسانی که جهت صلح بیرون آمده بودند. ازین‌رو اهالی نومیدانه شهر را آتش زدند و خود را نیز مثل آن طعمه حریق کردند (۳٤٤ ق م)، و نفوس بسیار در آتش بسوخت (۱۷). بعداز ماجرای صیدا دیگر شهرهای فنیقیه سرتسلیم فرود آوردند یا منکوب شدند. شاه در دنبال چندین لشکرکشی که‌بی‌نتیجه ماند سرانجام با کمک چریکهای یونانی و مخصوصاً براثر ضعف فرماندهی شخص فرعون برمصر غلبه یافت و فرعون ماجراجو نامش نکتانبوس «Nektanebus» به‌حبشه

گریخت (۳٤۳ ق‌م). فاتح در تنبیه شورشیان که چندین‌بار طغیان کرده بودند ودر طی این نیم‌قرن اخیر نیز همه جا بامخالفان ایران همکاری کرده بودند خشونت و قساوتی بی‌سابقه نشان داد. حصارهای عمده و حتی معابد بزرگ را ویران کرد، اسناد این معابد را توقیف نمود و بعد ببهای گزاف بآنها بازفروخت. به کاهنان اهانت بسیار وارد آورد، و حتی بموجب بعضی روایات گاوآپیس را کشت و فرمان داد تا از آن برای وی غذا تهیه کنند. بدینگونه بعد از سالها استقلال، مصر دوباره —بدون آنکه خیال طغیان مجدد و فکر ارتباط با فرعون فراری خویش را از سر بدر کند— یک ساتراپ هخامنشی شد اما جریمهٔ طغیان طولانی وتحریک و توطئه ضد ایران را سخت گران پرداخت ـ خاصه جریمه کمک بـه‌صیدا را.

در بین یونانیهایی که از مصر بکمک شهر صیدا آمدند و بعد به‌سپاه اردشیر ملحق شدند سردار کاردانی بنام منتور— از اهل رودس —بود که بعدها در تسخیر مصر هم به‌اردشیر کمکهای شایان کرد و بسبب صداقت و صمیمیت خویش محبوب اردشیر و محرم باگوآس خواجه — حاجب و وزیرمقتدر مصری نژاد او— واقع گشت و بر تمام ایالات یونانی آسیای صغیر والی شد. وی چون برادر زن آرتاباذ والی سابق فریگیه بود عفو او را که بعد از طغیان فریگیه بهمراهی برادر زنش ممنون «Memnon»— که برادر منتور«Mentor» بود—بدربار فیلیپوس مقدونی التجا برده بود از شاه درخواست و اردشیر که بهیچوجه میل نداشت درخواست وی را رد کند باو اجازه داد تا آنها را نزد خـود بیاورد. منتور در دفع طغیانهای آسیای صغیر و تنبیه کسانی که احیاناً داعیهٔ سرکشی داشتند نیز خدمات شایسته‌یـی باردشیر کرد. ازجمله در دفع فتنهٔ هرمیاس«Hermias» جبار آتارنئوس «Atarneus» و دوست ارسطو که در ولایت میسیه یاغی شده بود و ظاهراً با فیلیپوس مقدونی هم ارتباط داشت توفیق جـالبی یافت و بعد توانست در تمام ولایات غربی آسیای صغیر صلح و آرامش قابل اعتمادی بوجود آورد که البته باصلح خونینی هم که‌قساوت اخوس در داخل کشور بوجود آورده بـود هماهنگی داشت.

مقارن برقراری این مایه نظم و ثبات کـه با خشونت و قساوت اردشیر سوم در اوضاع ایران پدید آمد یونان، مخصوصاً آتن، که در دنبال جنگهای طولانی سابق دوباره به‌امنیت و قدرت نسبی رسیده بـود براثر مبارزات احزاب و مخصوصاً بسبب

بروز اختلاف طبقاتی شدید بین توانگران و تهیدستان در نوعی بحران فکری و اخلاقی بسر می‌برد که شاید فلسفهٔ سقراط و افلاطون و آثار آریستوفانس را در آن ایام تاحدی بتوان تعبیر آن تلقی کرد اما تجلی واقعی آن عبارت شد از آمادگی کاهلانهٔ یونان برای قبول یوغ مقدونی. در واقع پادشاه جدید مقدونیه، نامش فیلیپوس دوم، (۳۳۶ - ۳۸۲ ق م) که نیز مقارن جلوس اردشیر سوم در آنجا برتخت نشسته بود و مردی وحشی خوی، ورزشکار، و شیفته عشق و شراب بود در این اوقات باین اندیشه افتاده بود که به اتکاء ارتش منظم — فالانگس های — خویش تمام یونان را به انقیاد وادارد ویونانیان را — که پیش ازین فقط بعنوان چریک و سرباز مزدور آسیا را دیده بودند — برای تسخیر آسیا مجهز سازد. برای آنکه استقلال جویی یونانیها و عشقی که آنها به حفظ آزادی خویش داشتند مانع از تحقق یافتن این خیال نشود وی از مبارزات اجتماعی آتن استفاده کرد ودر آنجا اقدامات خودرا همچون وسیله یی برای اعادهٔ حیثیت یک یونان قوی — که در مقابل بربرهای آسیائی متحد شده باشد — جلوه داد. در برابر دموستنس خطیب معروف آتن که این خیالات فیلیپوس را مایهٔ اسارت وخسارت یونان می دید وی به ایسوکراتس — «Isocrates» رقیب آتنی-دموستنس — پول می‌داد تا همه جا بنفع او تبلیغ کند. معهذا در بحبوحهٔ این مشاجرات آتن، قدرت فیلیپوس تدریجاً درسراسر بلاد یونان توسعه یافت و او با زور یا زر و یا لشکرکشی یا مذاکرات صلح آمیز در قسمت عمدهٔ یونان چنان حیثیت و نفوذی بدست آورد که یکبار در مسابقه های ورزشی المپیک — که هرچهارسال یکبار برقرار می‌شد — مافوق تمام بزرگان یونانی و در جایگاه فرمانده کل یونان قرار گرفت. در مقابل این جاه‌طلبی های او که توسعهٔ آن فی‌الواقع استقلال و آزادی یونانیان را تهدید می کرد یونانی‌ها برغم شایعه‌یی که ظاهراً اعوان فیلیپوس از روی عمد نشر کرده بودند وحاکی از امکان لشکرکشی مجدد شاه به‌سرزمین یونان بود، یک لحظه برضد وی درصدد اتحاد با ایران برآمدند. اردشیر سوم نیز چنانکه دیودور مورخ خاطرنشان‌می کند ظاهراً خطری را که این جاه‌طلبی‌های تجاوزجویانه فیلیپوس برای آسیا ممکن بود ببار آورد دریافت و حتی یکبار (۳٤۰ ق م) به ساتراپهای خویش در آسیای صغیر فرمان داد تا به یونانیهایی که در بیزانس با سلطهٔ مقدونیه می‌جنگند بهرنحو که ممکن هست کمک کنند.

معهذا وقتی آتنی‌ها باصرار دموستنس برای مقابله با تحریکات فیلپوس درصدد اتحاد با اردشیر برآمدند ایران نتوانست بدرخواست آنها جواب مساعد فوری بدهد. چرا که در همان ایام باگوآس خواجه، حاجب و محرم و وزیر او، شاه را بردست یک طبیب فریب خورده مسموم کرد و او غلبهٔ نهایی فیلیپوس بریونان را که بدنبال نبرد خرونه «Chronee» (اوت ۳۳۸ ق م) روی داد ندید. مرگ او (۳۳۸ ق م) که به هرحال بعد از داریوش یگانه پادشاه هخامنشی بود که شخصاً فرماندهی لشکر کشی‌هایی را عهده کرد و پیروزیهایی را هم بدست آورد، اگر پارسی‌ها را از یک قساوت لجام گسیخته نجات داد سرزمین آنهارا سرانجام به قساوتهای سبعانهٔ پسرفیلیپوس — اسکندرمقدونی — تسلیم نمود. باگوآس خواجه که شاه راظاهراً بخاطر بیم از زوال موقعیت و مقام خویش و یا آنگونه که از یک روایت برمی‌آید برای انتقام از خشونتهایی که وی در مصر بکار برده بود، کشت می‌گویند در نوعی خشم و هیجان دیوانه‌وار جسد او را هم قطعه‌قطعه کرد و بخورد سگ داد. حتی پسران ارشدش را — که ظاهراً تعدادشان زیاد هم بود — کشت و فقط یک پسر کوچک وی — نامش ارسس «Arses» را — همچون شاهزاده‌یی دست‌نشانده بر تخت نشاند و خود زمام کارها را بردست گرفت. اما چون ارسس هم بموجب روایات درصدد برآمد تا خود را از سلطهٔ خواجه برهاند باگوآس وی را نیز هلاک کرد و تخت سلطنت رابه داریوش کودومانوس «Codomanus» که یک پسرعموی اردشیرسوم بود و با خواجه دوستی قدیم داشت داد. سلطنت ارسس دوسال بیش طول نکشید (۳۳۸-۳۳۶ ق م) و شاید واقعهٔ عمدهٔ آن اضطرابی بود که از اقدام فیلیپوس جهت لشکر کشی به‌آسیا روی داد و البته قبل از آنکه منجر به‌پیشرفت شود چندی بعد با قتل ناگهانی فیلیپوس (۳۳۶ ق م) متوقف شد.

داریوش سوم که در هنگام جلوس تقریباً چهل وپنج سال داشت، باآنکه قبل از سلطنت عنوان ممتازی نداشت و جز در جنگ باکادوسیان و در ساتراپی ارمنستان جلوه‌یی نیافته بود باز بهیچوجه کسی نبود که در آن سن وسال بازیچهٔ دست‌یک خواجهٔ حرم واقع شود. ازین رو، در همان آغازجلوس حساب خود را با خواجه تصفیه کرد و او را واداشت تا همان جام زهرآلود سرنوشت را که بدیگران چشانیده بود خودش نیز لاجرعه بسرکشد. اوایل سلطنت او، با وقایع مربوط به

قتل فیلیپوس مقدونی مواجه شد اما جانشین او اسکندر که شاید از نقشهٔ قتل پدر هم بکلی بی‌اطلاع نبود، خیالات فیلیپوس را همچنان دنبال کرد و جنگ با آسیا را همچون وسیله‌یی برای اعادهٔ حیثیت یونان هدف عمدهٔ خویش شناخت. قتل باگوآس، خواجهٔ مصری، داریوش را با یک طغیان مجدد در مصر مواجه کرد. درست در همان اوقات که اسکندر بیست‌ساله در مقدونیه به‌آرام کردن طوایف شمالی سرزمین خویش سرگرم بود، داریوش چهل وپنج ساله درصدد تسخیر مجدد مصر برآمد. در اوایل سال ۳۳٤ (ق م) داریوش طغیان مصر را فرو نشاند و از آنجا به‌پارس بازگشت تا جهت خویش قصرهایی بسازد و حتی درآسایش و فراغت، بنای مقبره‌یی را هم برای خود بنیاد نهد ـ طرحی که بروز حوادث آن را ناتمام گذاشت.

این حوادث، چنانکه در آنروزها انتظار می‌رفت، بالاخره از افق یونان و آسیای صغیر روی نمود. در بازگشت از مصر، داریوش به‌آتنی‌هایی که از وی کمک مالی درخواست کردند تا با پسر فیلیپوس بمبارزه برخیزند، از روی بی‌اعتنایی جواب رد داد. چراکه بخاطرش نمی‌رسید یک جوان بیست‌سالهٔ نیم‌وحشی بتواند نقشه‌هایی را که فیلیپوس از آن دم می‌زد، دنبال کند و برای ایران یا حتی برای یونان خطری بوجود بیاورد. معهذا وقتی اهمیت خطر را دریافت و مبلغی هم ازین بابت به‌یونان فرستاد، دیگر آتن نتوانست چیزی از آن را بپذیرد. فقط دموستنس برای خود سهمی برداشت و اسپارت نیز بی‌آنکه امیدی داشته باشد از قبول کمک نقدی شاه امتناعی نکرد. اما دیگر خیلی‌دیر شده بود ومقاومت آتن هم نمی‌توانست از اینکه یونان در زیر سلطهٔ اسکندر درآید، جلوگیری کند. درواقع، اندکی بعد از بازگشت داریوش از مصر اسکندر قوای یونانی را با تمام تشریفات مربوط به‌یک جنگ داستانی، به‌کنارهٔ مرزهای غربی ایران رهبری کرده بود. وقتی این «پسربچه دیوانه» — عنوانی که دموستنس اسکندر را بدان‌می‌خواند— یونانی‌ها را بدروازه‌های آسیا سوق می‌داد، دروازه‌ها دیگر نگهبان واقعی نداشت. از زمانی که اردشیر دوم و سوم خشونت وفساد را همچون وسیله‌یی برای نیل بقدرت بکار برده بودندامپراطوری هخامنشی در نزد عامهٔ رعایا به‌یک دستگاه تعدی و فشار تبدیل شده بود که دیگر برای حفظ آن تقریباً هیچکس حاضر نبود حیات خود را بخطر بیندازد. تسامح کوروش هم که از مدتها پیش — مخصوصاً درنزد اردشیردوم و اردشیر سوم —جای خود را به‌تعصب وتجاوز داده بود دیگر درنزد اقوام تابع — که سرراه خطر بودند—

هیچگونه علاقه‌یی به‌حفظ پیوند با امپراطوری باقی نگذاشته بود. درواقع پارسی‌ها و سردارانشان درین ایام بقدری در طلا و تجمل غرق بودند که دیگر برای محرومیت و فداکاری که تن در دادن بدان لازمهٔ مقاومت در مقابل خطر بود آماده نبودند. بعلاوه، تزلزل و اختلاف‌نظر در فرماندهی و طرز دفاع که بیشتر حاکی از خودپسندیها و خوشامدگوئیهای سرداران متملق بود ارائهٔ یک نقشهٔ روشن را جهت مقابله با دشمن مشکل می‌کرد. وقتی اسکندر بعد از آنکه یونان رامقهور کرد و طوایف اطراف را منقاد نمود برای مبارزه با دولتی که گفته می‌شد می‌تواند یک‌میلیون سپاهی را تجهیز کند دربهار سال ۳۳٤ (ق م) با حدود سی‌هزار جنگجوی یونانی و مقدونی بسوی آسیا راه افتاد خود را همچون یک اخیلس دیگر می‌دید که دارد به‌یک نبرد تروبای تازه می‌رود. ازین‌رو در کنار تنگهٔ داردانل سعی کرد تا خود را به‌همان معبری برساند که برحسب افسانه‌ها آگاممنون فرمانده کل یونان عهد حماسه‌ها، از آنجا به‌تروبا رفته بود.

درسپاه داریوش که درهمین دروازهٔ آسیا بمقابلهٔ او آمده بود بدون شک تعداد جنگجویان ایران از عدهٔ سربازان او بیشتر بود ـ اما نه خیلی‌بیشتر. ارتش ایران که مدتها بود مخصوصاً درآسیای صغیر کار حفظ امنیت و حدود کشور را به دستهٔ «تیر-اندازان طلائی» (ـ سکه‌های طلا) واگذار کرده بود درین زمان هنوز حیثیت وشهرت عهد داریوش و خشایارشا را داشت. قسمت ثابت آن را هم غالباً پارسی‌ها تشکیل می‌دادند که چون از پرداخت مالیات معاف بودند ظاهراً می‌بایست از خون خود باج بدهند. یک سپاه جاویدان ده‌هزار نفری، همراه با گارد مخصوص، و پادگانهای ولایات اساس این ارتش بود که ساز وبرگ و لباس وسلاح آن از حیث زیبائی و تنوع حتی در میدان جنگ گه‌گاه یادآور تشریفات یک ضیافت رسمی می‌شد. البته در جنگ‌های بزرگ، مخصوصاً اگر شخص شاه در آنها شرکت داشت سربازان ذخیره و چریکهای ولایات نیز باین مایه افزوده می‌شد. این مجموع غالباً وقتی ساتراپ‌ها و فرماندهان سپاه ولایات نیز با سپاه‌های خویش در آن شرکت می‌کردند از حیث تعداد روی هم‌رفته انبوه فوق‌العاده‌یی بوجود می‌آورد که گاه برای دشمن وحشت-انگیز بود. باکثرت و تنوع اقوام تابع و با تعدد این ساتراپ نشین‌ها در اینگونه موارد سپاه ترکیب ناهماهنگی ازطوایف و اقوام و عادات و رسوم گونه‌گون می‌شد

که فقدان انضباط و عدم تجربهٔ جنگی هم، بیشتر موجب ضعف آن می‌گشت. بعلاوه اینها غالباً اسلحهٔ دفاعیشان هم مختصر بود و عبارت می‌شد از سپرهای بافته از ترکه، با نیزه‌هایی کوتاه بدون جوشن و بدون خود. تعداد جاویدانهای ده‌هزار نفری البته از هر حیث مجهز و پرتحرک بود اما در مواقع جنگ برای آنکه تحرک آنها منجر به‌محصور شدنشان نشود، ناچار بودند با سایر دسته‌ها، هماهنگی کنند و بیش از آنچه حرکت سایر دسته‌ها اجازه می‌دهد تحرک و پیشرفت نشان ندهند. بعلاوه چون قسمت عمدهٔ سپاهیان تیراندازان ماهر بودند وقتی از دور با دشمنی می‌جنگیدند غالباً می‌توانستند قدرت و مهارت خود را نشان دهند اما در جنگ تن بتن بسبب فقدان اسلحهٔ دفاعی از عهدهٔ تعرض هم برنمی‌آمدند. گردونه‌های داسدار هم که غالباً آرایش جنگی سپاه هخامنشی را مهیب جلوه می‌داد، در مواردی که درست بکار نمی‌رفت گه‌گاه بجای سپاه خصم به‌خود سپاه لطمه می‌زد. چنین ارتشی، که طی سالهای اخیر غالباً نیز بعلت حکومت «مذاکرات و دسایس» از تجارب جنگی هم محروم مانده بود، درمقابله با انضباط و ورزیدگی فالانگس‌های محدود اما جنگدیدهٔ مقدونی، طبعاً نمی‌توانست حتی تمام امکانات خود را بکار اندازد. بعلاوه در سپاه داریوش هرچند سواره نظام که بوسیلهٔ نجبای بزرگ و فرماندهان ولایات رهبری می‌شد غالباً مجهز و احیاناً ورزیده نیز بود، پیاده نظام بیشتر مثل یک عده «بردگان نیم مسلح» بنظر می‌آمد که نه علاقه‌یی به‌جنگ می‌توانست داشته باشد نه تعهدی در حفظ انضباط. چنین ارتشی اگر بخاطر تفوق عددی خویش و اینکه بآسانی می‌توانست جای تلفات خود را پر کند، در مقابل طوایف یاغی و دسته‌های نامنظم پیشرفت قطعی داشت در مقابله با سپاه‌هایی که سازمان واحد و منظم داشت غالباً با دشواریهای بزرگ مواجه می‌شد.

با سپاه ورزیدهٔ اسکندر، مسأله‌یی که اکنون برای ایران مطرح بود طرز برخورد بود و اینکه ـ با این مهاجم بی‌نام ونشان و کم اهمیت باید چگونه تلاقی کرد که در عین حال با حیثیت یک امپراطوری کهنسال نامناسب نباشد. شاید همین مسألهٔ طرز برخورد بود که احتیاط فوق‌العادهٔ سرداران پیر داریوش را در مقابل تهور اسکندر جوان بکلی بی‌تأثیر کرد. در شورای جنگی که تشکیل شد، ممنون که درین ایام بجای برادرش منتور و بعد از مرگ او وارث عنوان ساتراپی

ولایات ساحلی آسیای صغیر بود، از روی دوراندیشی پیشنهاد کرد از مقابل مهاجم عقب‌نشینی کنند و با تلف کردن هرچه در سر راه هست او را در داخل آسیا بدام اندازند و بعد بحریهٔ ایرانی بمقدونیه حمله نماید و مهاجم را به‌بازگشت وادارد. اما یک ساتراپ پارسی باغرور و تبختری که از لاف و تملق چاشنی داشت این نقشه را رد کرد و گفت که وی هرگز اجازه نخواهد داد تا در قلمرو او خانه‌های مردم بسوزد و غله‌هاشان برباد رود. سرداران دیگر هم چون غالباً در وجود این «ساتراپ غیر ایرانی» به‌چشم یک یونانی بیگانه می‌دیدند بررغم پیشنهاد او رأی بمقابله دادند.

درکنار رود گرانیکوس، که آنسوی تنگهٔ داردانل به‌دریای سرمره می‌ریزد اولین تلاقی جدی بین فریقین روی داد. در یک برخورد تن‌بتن خود اسکندر بزحمت از آسیب زوبین سپهردات — داماد داریوش — جان بدر برد که برادرسپهردات برای انتقام مرگ او با شمشیر باسکندر حمله کرد. اگر کلیتوس دوست اسکندر، دربنجا دست ضارب را از شانه قطع نکرده بود، زندگی اسکندر در خطر قطعی بود. در دنبال این حادثه جنگ شدت یافت، سواره نظام ایران متزلزل شد و پیاده نظام هم مقاومت خود را از دست داد. جنگ به‌پیروزی اسکندر تمام شد و قسمت عمدهٔ چریکهای یونانی سپاه داریوش نیز مقتول یا اسیر گشت. اسکندر دریافت که امپراطوری پارس درواقع جز غولی که پاهای چوبین دارد نیست و زندگی پرتجمل حرمسراها دیگر از آن صفات سلحشوری و مردانگی‌های عهد کوروش و داریوش چیزی برای قوم باقی نگذاشته است. با این پیروزی اسکندر دیگر در تمام آسیای صغیر مجبور به‌جنگ عمدهٔ دیگری نشد. شهرهای یونانی غالباً وی را همچون رهاننده‌یی تلقی کردند و باسانی دروازه‌هاشان را بر روی وی گشودند. درست است که اسکندر برخلاف آنچه این یونانیها انتظار داشتند آنها را همچون شهرهای مستقل یونانی در سازمان اتحادیه یونانیان نپذیرفت اما بآنها استقلال داخلی و حکومت آزاد داد. البته در چند شهر معدود هم پادگان محلی که اکثرشان از مزدوران یونانی بود در مقابل فاتح بمقاومت ایستادند. در مقابل سارد که بی‌مقاومت تسلیم شد و افسوس که اسکندر راهمچون رهانندهٔ خویش ازیوغ استبداد تلقی کرد میلتوس و هالیکارناسوس ایستادگی کردند. در هر دو جا ممنون بارشادت فوق‌العاده‌یی در مقابل اسکندر

ایستاد. اما مرگ ناگهانی او بکمک اسکندر رسید و مقدونی جوان، بآسانی توانست لیدیه، فریگیه، کاپادوکیه، کیلیکیه و سایر ولایات آسیای صغیر را یک‌یک تسخیر کند و در تمام این نواحی راه شرق را تا نزدیک حدود سوریه بسرعت به‌پیماید. بدون‌شک اگر در طول این راه در برابرش مقاومتی می‌شد یا چنانکه خودش در کیلیکیه گفت سنگهای عظیم کوه را دستی قوی برسر لشکرش فرو می‌غلطانید پیشرفت او در سراسر آسیای صغیر باین آسانی دست نمی‌داد. اما از آشفتگی که در کارها بود سپاه وی در سراسر این نواحی تقریباً هیچ با مقاومت جدی ساتراپهای ایرانی مواجه نشد.

فقط درحوالی شهر کوچک ایسوس درسوریه، در دشت مجاور ساحل خلیج اسکندرون و درواقع در منتهی‌الیه شرقی آسیای صغیر بود که لشکر وی، برای ورود به‌خاک سوریه با مقاومت تازه‌یی برخورد. سپاهی که داریوش در بابل، برای این دومین تلاقی با خصم آماده کرد به‌یک قلعه عظیم طلائی می‌مانست که در عین‌حال می‌توانست محرک شوق و حرص سپاه خصم در جستجوی پیروزی باشد. جلال و شکوه سپاه مثل زرق و برق یک ضیافت شاهانه بود که چشم بیننده را خیره می‌کرد اما اشتهای او را برای دست‌یابی بدان مایه ثروت و مکنت تحریک‌می‌نمود. بدون‌شک بهای این طلاهای زین وستام اسبان و افسران داریوش، چنانکه خاریدموس«charidemus» آتنی — سردار و سیاستمدارپناهندهٔ پیر که‌با وجود دوستی دیرینه با فیلیپوس، از بیم اسکندر بدربار ایران التجا آورده بود — از روی دلسوزی اما با لحن تند و عتاب آلود به‌شاه خاطرنشان کرد می‌توانست بداریوش امکان دهد تا با عده‌یی کمتر اما با مردانی جنگ‌آزموده‌تر در مقابل فالانکس‌های اسکندر یک قلعهٔ رویین نفوذ ناپذیر بسازد و جلوی پیشرفت او را سد کند. اما داریوش که از بدبختی ایران، عنوان فرماندهی سپاه را هم خود برعهده گرفته بود نمی‌توانست این نکته را درک کند که کثرت و تنوع سپاه او ممکن است در جنگ با یک سپاه منظم و محدود دست وپاگیر باشد و بدتر آنکه بخاطر سوءظنی بیجا و یا در اثر خشمی بی‌لجام، این سردار پیر لایق را که بهتر از هرکس می‌توانست نقطهٔ ضعف سپاه یونانی را بوی نشان دهد کشت و بعد هم در ایسوس ازکوته‌فکری و بی‌تجربگی میدان جنگ را در تنگنایی بین کوه و دریا چنان‌نامناسب انتخاب کرد که سواره‌نظام ایران میدان عمل نیافت و تفوق عددی سپاه وی تقریباً هیچ حاصلی نداد.

البته قتل خاریدموس که اگر زنده می‌ماند بدست اسکندر کشته می‌شد نیز خود یک نوع خبط نظامی داریوش بود که درواقع دشمن از آن استفاده کرد.

فتح درخشانی که درایسوس نصیب اسکندرشد (نوامبر۳۳۳ق م) سپاه‌عظیم داریوش را — که در روایات یونانی با مبالغات شاعرانه‌یی که در اخبار مربوط به جنگهای اسکندرهست بالغ بر ششصد هزار تن تخمین شده بود — تارومار کرد. فرار داریوش درگیر و دار معرکه سپاه او را متزلزل کرد و خانوادهٔ او با غنایم بسیار بچنگ پارمنیون «Parmenion»سردار اسکندر افتاد. با آنکه چندی بعد مقدونی‌جوان، پیشنهاد مصالحهٔ داریوش را — برای واگذاری آسیای صغیر، پرداخت غرامت، و ازدواج با خانوادهٔ سلطنتی ایران — که درنظر پارمنیون پیشنهاد جالبی می‌نمود رد کرد و از همان پیشنهاد و از تمام قراین دیگر بخوبی نومیدی و نابودی قطعی دربار داریوش را دریافت ولیکن باز چنانکه از یک تربیت یافتهٔ ارسطو انتظار می‌رود احتیاط کرد و بلافاصله شاه مغلوب را در داخل ایران و در صحراهای بی‌فریاد بین سوریه تا بابل دنبال نکرد بلکه ظاهراً ترجیح داد اول سواحل فنیقی را تسخیر کند تا داریوش نتواند از طریق دریا برای او در یونان و آسیای صغیر مشکلی بوجود بیاورد و یا از پشت سر بنحوی او را تهدید کند. شهر صیدا که سابقاً بشدت بوسیلهٔ پارسی‌ها منکوب شده بود بدون خونریزی تسلیم شد اما صور که ناوگان ایرانی و فنیقی در آنجا لنگر انداخته بود مدت هفت‌ماه «مقدونی» را بیرون دروازه‌های خویش نگهداشت. مقاومت‌این شهر اسکندر را بقدری عصبانی کرد که بعد از فتح (ژوییه ۳۳۳ق م) دستور داد سربازانش هشت‌هزارنفر از خلق آنجا را قتل‌عام کنند و سی‌هزار تن را به‌بردگی بفروشند. بعد از صور نوبت مصر بود اما مقاومت غزه —این دروازهٔ آسیا — لااقل دوماه دیگر او را از ورود بسرزمین فراعنه مانع آمد. غزه آنقدر دربرابر فاتح مقاومت کرد تا تمام مردانش کشته شدند وزنانش بدست‌سربازان افتادند. درمعرکهٔ نبرد اسکندر خودش مجروح شد و بعد از جنگ وقتی باتیس عرب، کوتوال غزه را که تا آخرین امید خویش جنگیده بود بحضور فاتح بردند فاتح مغرور چنان مورد تحقیر شدید این جنگجوی مغلوب واقع گشت که دیوانهٔ مقدونی جز با شکنجهٔ غیر انسانی او تشفی نیافت. بیت‌المقدس‌ظاهراً بدون‌مقاومت تسلیم شد اما روایتی که می‌گوید وی به‌شهر درآمد و درمعبد یهود هم قربانی

انجام داد، افسانه‌یی است که بر ساخته‌اند تا چیزی از تسامح کوروشی را بوی منسوب دارند.

اکنون (نوامبر ۳۳۲ ق م) از قلعهٔ پلوزیوم راه مصر گشاده بود: این سرزمین پرنعمت خدایان، که بتازگی در دنبال طغیانهای خویش بوسیلهٔ اخوس و داریوش منکوب شده بود، هنوز از جراحات التیام نیافتهٔ این لشکرکشی‌ها، ضعیف و خونچکان بنظرمی‌رسید و اسکندر می‌دانست که ورود یک فاتح — که سرزمین را از دست پارسی‌ها بیرون آورد — می‌تواند این خونها و جراحتها را بشوید والتیام بخشد. مزاکس «mazaces» ساتراپ ایرانی‌مصر هم این را می‌دانست، و چون از دلنگرانیهای عامه و ناخرسندیهایی که از حکومت پارسی‌ها داشتند واقف بود، تقریباً بدون کشمکش خود را کنار کشید. درست است که در مصر هنوز کسانی از طبقات ممتاز به‌حکومت پارسی‌ها علاقه نشان می‌دادند و حتی لوحه‌یی از یک مصری — نامش‌سم‌تانتف نکهت «Cemtantefnekhet» — باقی‌است که او رادرایسوس در سپاه شاه نشان می‌دهد(۱۸)، لیکن طبقات عامه و طبقات کاهنان مدتها بود که از ادامهٔ تسلط پارسی‌ها، بشدت اظهار ناخرسندی می‌کرد. ازین‌رو تمام درهٔ نیل، این مقدونی را همچون یک منجی آسمانی که وی را از حکومت تحمل‌ناپذیر بیگانه رهایی می‌داد استقبال کرد. کاهنان او را در ممفیس همچون یک فرعون الهی نیایش کردند، و تاج دوگانهٔ مصر علیا و مصر سفلی را برتارك او نهادند. از آنجا دوباره اسکندر بشمال راند و در مصب نیل طرحی برای بنای یک بندر تازه نهاد: اسکندریه که بعد از وی یک کانون بزرگ فرهنگ یونانی گشت. جالبترین اقدام او در مصر عبور از صحرا و ورود به‌معبد آمون بود، در واحهٔ‌سیوه. این کاری بود که می‌گویند کمبوجیه نیز پنجاه هزار تن از سپاه خود را بخاطر آن در زیر ریگ روان صحرا مدفون کرد و ازعهده‌اش برنیامد. کاهن آمون که از جانب خدا سخن می‌گفت و اسکندر ازقبل وی را خریده بود سلطنت تمام روی زمین را به‌وی وعده داد و اسکندرکه این وعده را با پول خریده بود این اندازه نمی‌دانست که این دلنوازی خدایانه قبل‌ازاو مکرر به‌فرعونهای مصرنیز داده شده بود و او نمی‌بایست خود را با این وعده پوچ فرزند خدا بخواند، و در تمام دنیا برای سلطنت تمام دنیا سرگردان کند. در هرحال وقتی به روایت کنت کورث (۷/۴) کاهن آمون، بیونانی‌ها

ومقدونی‌هایی هم که با اسکندر بمعبد همراه آمده بودند توصیه کرد تا او را همچون خدا پرستش کنند، اسکندر بقول یوستن (۱۱/۱۱). دچار نخوتی شد که حدی نداشت. قسمت عمدهٔ دشواریهایی که او بعدها در بابل و هند با یونانیان همراه خویش پیدا کرد ناشی از همین تلقین و وعدهٔ آمون بود. در مصر اسکندر سازمان تازه‌یی بوجود آورد که بعدها سردار و جانشین او در مصر — بطلمیوس — آن را تا حدی مبنای سازمان اداری مصر کرد.

فتح مصر و ثروتهایی که خسارات جنگی او را جبران کرد، بالاخره به‌اسکندر فرصت داد تا نیروهای خود را جهت تعقیب نقشهٔ فتح آسیا دنبال کند. طرفه‌آنست که وقتی وی بعد از یکسال ونیم توقف در بین راه از ممفیس بسوی سوریه و بین‌النهرین راه افتاد(۳۳۱ ق م)داریوش هنوز هیچگونه تحرک و ابتکاری برای مقابله با او بخرج نداده بود، و مقدونی تا حدود بابل تقریباً هیچ جا با مقاومت هم سواجه نشد. داریوش در آن یأس و درماندگی خویش که مخصوصاً بسبب اسارت خانواده‌اش در دست اسکندر — هرچند اسکندر نسبت بآنها رفتاری نجیبانه داشت — شدت یافته بود همچنانکه در ماجرای مقاومت شهر صور از ارسال کمک به‌آنمردم غافل ماند در طی این پیشرفت طولانی اسکندر — از سوریه تا بین‌النهرین — هم نه بفکر آن افتاد که در صحراهای سر راه جنگ و گریزی برضد دشمن راه بیندازد و نه حتی درصدد برآمد در مقابل دجله از عبور سپاه او جلوگیری کند. بجای هرگونه مجاهدهٔ جدی داریوش ترجیح داده بود در بین‌النهرین آنسوی دجله و نزدیک موصل منتظر او بماند و جنگی را که می‌بایست جنگ سرنوشت باشد به داخل ایران بکشاند.

درهرحال فقط در گوگاملا — نزدیک شهر اربل — بود که اسکند برای‌سومین‌بار با سپاه داریوش برخورد (اکتبر ۳۳۱ ق م). ایندفعه کثرت سپاه ایران یک لحظه بشدت موجب وحشت و دغدغهٔ «مقدونی» شد چرا که وی در یک لحظه دریافت که یک شکست وی در داخل مرزهای دشمن ممکن است سپاه وی و تمام پیروزیهای گذشته‌اش را بخطر بیندازد. معهذا وقتی جنگ درگرفت پیروزی نصیب اسکندر شد و باز داریوش — که خود همچنان فرمانده سپاه بود و سپاهش از حیث تعداد و تجهیزات و اشتمال برتعدادی فیل، قویتر از جنگ پیش بود — در اثر

جراحتی که بروی وارد آمد، درحالیکه یک سرداروی بنام مازئوس «Mazeus» نزدیک بود یونانی‌ها را به‌تنگنا اندازد خودش بازپا بفرار گذاشت و بابل بلافاصله بدست اسکندر افتاد. شهر درواقع حصاری نداشت که بتواند باتکاء آن در مقابل فاتح ایستادگی کند، مازئوس سردار داریوش هم که در دنبال فرار شاه خود را به‌بابل رسانیده بود، دیگر برای مبارزه با فاتح بهانه‌یی نداشت. با تسلیم او— که اسکندر از آن با خرسندی استقبال کرد— کاهنان بابل هم تسلیم شدند. ورود مقدونی، مخصوصاً بسبب لطمه‌هایی که در دورهٔ خشایارشا بمعابد بابل وارد شده بود نزد کاهنان و عامه با خوشحالی تلقی شد و از همین‌جا بود که اسکندر— بموجب روایات— جدولهای نجومی مربوط به‌رصدهای بابلی را نزد استاد خویش ارسطو به‌هدیه فرستاد.

۵

آتش در کاخ

در بابل اسکندر فقط آن اندازه توقف کرد که لشکرش از خستگی راه بیاساید واز لذتهای یک شهر افسانه‌یی آسیا تمتع حاصل کند و با بهره‌یی از غنایم که بآنها می‌دهد شور و علاقهٔ آنها را به‌تعقیب نقشه های جهانگیرانه خویش جلب نماید. این نقشه، که بعد از یکماه استراحت دنبال شد فتح شوش و مخصوصاً فتح پرسپولیس را الزام می‌کرد. شوش، تختگاه زمستانی و مهد اولین امپراطوری هخامنشی در دنبال بیست روز راه‌پیمایی که گه‌گاه نیز خالی از برخورد نبود، بالاخره در دسترس فاتح واقع شد. یک سردار وی بنام فیلوکسنوس «Philoxenus» قبل از رسیدن اسکندر آن را گشوده بود و اکنون خزاین شهر با ثروت هنگفتی که تقریباً نیمی از ثروت خزانه پرسپولیس را شامل می‌شد قسمتی از راز عظمت پارسی‌ها را در اختیار وی گذاشت. غیر از شوشه های طلا و سکه‌های دریک، اشیاء ظریف، فرش‌ها و جواهر قیمتی این خزاین تخیل‌انگیز و خیره‌کننده می‌نمود، تصاحب بعضی مجسمه ها و غنایم دیگر که خشایارشا از یونان باینجا آورده بود نوعی هیجان تب‌آلود به‌این روزهای غرورانگیز یونانی ها در قصر داریوش می‌داد. زندگی آگنده از جلال و شکوه هخامنشی‌ها که اخبار آن در طول جادهٔ شاهی — از شوش تا سارد — طی قرنها و سالها، همراه با قصه های حیرت‌انگیز طلاها و حرمسراهای شاهانه بدنیای یونانی رسیده بود اکنون تمام جاذبه های نهانی و وسوسه‌انگیز خود را در مقابل چشم این «بیگانهٔ» از راه رسیده عریان کرده بود. درحالیکه داریوش بدنبال یک پناهگاه امن یا یک پایگاه قابل اعتماد برای تدارک جنگ

دیگر، درسرزمین ماد متواری شده بود اسکندر در نخستین مهد امپراطوری پارسی‌ها تمام ثروت عظیمی را که داریوش نتوانسته بود جهت حفظ تخت و تاج خویش صرف کند تصاحب کرد و با توزیع و تفرقهٔ آن سربازان خویش و حتی شهرهای یونانی دوردست را که بوی کمک کرده بودند خرسند ساخت.

بدینگونه یک پایتخت قدیم هخامنشی بدست مقدونی جوان افتاد و اسکندر بدنبال تسخیر پایتخت دیگر داریوش — پرسپولیس که بقول دیودور مورخ در زیر آفتاب شهری ثروتمندتر از آن نبود — بلافاصله راه سرزمین پارس را پیش گرفت. با فرار داریوش و سقوط شوش دیگر مقاومت در مقابل این بیگانه بیفایده بنظر می‌رسید معهذا طوایف نیمه بدوی خوز(= اوخسیان uxians)، در گردنه‌های سر راه مقدونی را یکچند بشدت در دام انداختند. یک سردار پارسی نیز — آریوبرزن نام — در مقابل او مقاومتی جسورانه اما بیفایده نشان داد. اسکندر از تمام معابر کوهستانی گذشت و پارس را عرصهٔ غارت و تجاوز مقدونی‌ها و یونانی‌ها کرد. پرسپولیس (= استخر فارس که بعدها تخت‌جمشید خوانده شد) پایتخت بزرگ هخامنشی البته مهمترین هدف فتوحات اسکندر بود. تسخیر این شهر که سالها قصه‌های شگفت‌انگیزی‌دربارهٔ ثروت وجلال آن بگوش یونانیها رسیده بود ظاهراً بیش از هرچیز می‌توانست اسکندر را به هدف سیاسی اتحادیه یونانی نزدیک کند و به یونانی‌ها هم پایان یافتن لشکرکشی‌ها و نوبت بازگشت به دیار پدران خویش را مژده دهد. فتح پرسپولیس خزاینی را که ثروتش در دنیای یونان افسانه‌آمیز و باورنکردنی بنظر می‌آمد و اشیاء نفیس و ظرایف بیمانند آن طی عمر یک امپراطوری کهنسال از بین غنایم و هدایای شرق و غرب جمع شده بود، در اختیار اسکندر نهاد. قسمت دیگر ذخایر را داریوش که در اکباتان بود همراه داشت و ظاهراً می‌اندیشید که بکمک آن می‌بایست جهت مبارزه با دشمن به تدارک اسباب و وسایل پیکار دست بزند. با اینهمه آنچه طبع حادثه جوی فاتح را بیش از تمام این ذخایر خرسند می‌کرد احساس تشفی از نشئهٔ انتقام بود. از اینکه تختگاه یک امپراطور که سالها پیش با آتش زدن آتن تمام دنیای یونان را عرصهٔ اهانت و تحقیر کرده بود اکنون به یک اشاره او می‌تواند در آتش انتقام بسوزد، خود را فوق‌العاده مغرور و خرسند می‌یافت. ازین‌رو برخلاف نصیحت پارمنیون که او را ازین اقدام برحذر داشته بود قصر سلطنتی پرسپولیس را طعمه یک حریق عمدی — اما عربده‌جویانه و پرسروصدا —

کرد و بعد چون ازین انتقام وحشیانهٔ خویش، چنانکه پلوتارک (اسکندر / ۱، ۵) می‌گوید پشیمان شد، یا آنگونه که کورتیوس (۵/۷/۵٤) می‌گوید چون مقدونیها از اینکه شهری به‌عظمت پرسپولیس بردست پادشاه آنها نابود گشت شرمسار شدند، واقعه را به‌تأثیر شراب و تحریک تائیس — روسپی آتنی — منسوب کردند. درواقع شاید این داستان مداخلهٔ تائیس هم تا حدی بدان سبب اختراع شد تا نشان دهد که اگر برای آتش زدن آتن یک سپاه عظیم خشایارشا لازم بود برای آتش‌زدن پرسپولیس وجود یک روسپی آتنی که گویا می‌خواست نیمه شب وقتی از نزد مقدونی یا سردارانش مرخص می‌شود درسر راه خویش کوچه های شهر را تاریک نیابد و یا در آخرین لحظه های یک جشن و عشرت فوق‌العاده شاهد یک آتشبازی شاهانه باشد، کفایت‌می کرد. بعلاوه، شهر بردست سربازان مقدونی که درعین حال آتش‌سوزی کاخ داریوش و تاراج خزاین آن را همچون پایان مأموریت خود و رسالت عظیم «ضد بربر» اسکندر تلقی می کردند و از اینکه نیل به‌این هدف ها بآنها مجال‌بازگشت بوطن خواهد داد خرسند بودند عرضهٔ غارت و تجاوز گشت. این غارت پرسپولیس بردست سپاه نیمه‌وحشی مقدونی مورخ را بیاد غارت وحشیانهٔ دیگری می‌اندازد که هزار سال بعد تیسفون را بردست اعراب به‌تباهی کشید. در پرسپولیس نیز مثل آنچه بعدها در تیسفون اتفاق افتاد درکشمکش بـرسر غنایم گرانبها فرش ها و لباس ها پاره‌پاره شد و حتی مجسمه ها و ظرفهای گرانبها قطعه‌قطعه گشت. زنان و اطفال را بخاطر لباس ها و زیورهاشان می‌ربودند و بعد همچون برده می‌فروختند. تجاوز و بیداد درطی چند روز غارت شهر بقدری سخت شد که مردم گه‌گاه از یأس و خشم دست بخودکشی و سوختن خانه و اثاث خویش می‌زدند. از خزانهٔ شاهان غیر از تقدینهٔ بیقیاس آنچه از اشیاء گرانبها بدست اسکندر افتاد، بار بیست‌هزار استر و پنجهزار شتر می‌شد. غارت بی‌امان ثـروت شهر را به‌قسمی برباد داد که درحفریات باستانشناسان بزحمت گه‌گاه سکه‌یی چند از زیر خاك بدست می‌آید(۱). فقط ویرانه‌هایی که باقی است می‌تواند مثل یک مورخ بیطرف این نکته را بیان کند که از غارتگر و غارتزده کدام‌یک می‌تواند تجسم یک بربر واقعی باشد. در دنبال فتح پرسپولیس شهرهای دیگر پارس نیز نسبت به‌فاتح اظهار انقیاد کردند. پاسارگاد را فرماندار آنجا که کوبارس «Cobares» نام داشت تسلیم کرد و اسکندر از اینجا نیز بقدر شوش طلا و نقره دریافت کرد. اما ظاهراً این بار به‌پاسارگاد نرفت.

چرا که بعدها وقتی در پایان لشکرکشی به‌هند و بلافاصله قبل از مرگ ناگهانی خویش درسرراه بازگشت به‌بابل به‌پارس آمد، برای دیدن مقبرهٔ کوروش — که اینجا در وسط باغهای سلطنتی واقع بود — خود را کنجکاو یافت تازه متوجه شد که‌نفایس این مقبره را در مدت غیبت او از پارس یغما کرده‌اند. اگر در اولین حملهٔ خویش به‌پارس خود وی به‌پاسارگاد آمده بود باحتمال قوی دیگر لازم نمی‌دید دیگران را بخاطر تاراج نفایس قبر کوروش ملامت کند. زیرا اگر مستی را بهانه‌یی نمی‌یافت تا نسبت بمقبره هتک حرمت کند، لااقل ممکن نبود ازاین نفایس صرف‌نظر کرده باشد.

اسکندر که سپاه وی درواقع بیشتر برای غارت تجهیز شده بود و نمی‌توانست در شهرهای غارتزده زیاد توقف کند بدنبال داریوش از پارس راه ماد را پیش گرفت (اوایل بهار ۳۳۰ ق م). داریوش سوم که ظاهراً هنوز تصور می‌کرد می‌تواند در ماد سپاهیانی تجهیز کند یکچند در اکباتان ماند. اما وقتی اسکندر از پارس بآنجا آمد داریوش که برای تجهیز یک سپاه دیگر توفیقی نیافته بود با بسوس — والی باختر — و عده‌یی از بزرگان پارس از جانب ری به‌ولایت باختر عزیمت کرد. دربین راه بسوس و یاران شاه را توقیف کردند، و چون اسکندر بدنبال وی می‌آمد در حدود دامغان او را بقصد کشتن مجروح نمودند و خود بسوی باختر گریختند. وقتی اسکندر ببالین پادشاه فراری رسید داریوش ازآنزخمها مرده بود و فاتح جسد او را با تأثر و احترام به‌پارس فرستاد (ژوییه ۳۳۰ ق م) بسوس که با همدستان بسوی باختر می‌گریخت خود را با نام اردشیر چهارم پادشاه خواند. وی که بهرحال خویشاوند داریوش محسوب می‌شد (آریان ۳/۲۱، ۳۰) خودش ظاهراً از خانوادهٔ هخامنشی نیز بود و این نکته، هم از اینکه ولایت باختر غالباً به شاهزادگان هخامنشی واگذار می‌شد وهم از اینکه همدستان عالیمقام بسوس درین ادعا به‌صدد مخالفتش برنیامدند تأیید می‌شود(۲). در هرحال اقدام او در خلع و قتل داریوش اگر هم برای نجات امپراطوری بود نمی‌توانست به‌نتیجهٔ مطلوب برسد. شاید اگر در دنبال جنگ ایسوس داریوش راکنار نهاده بودند از توقف بالنسبه طولانی اسکندر درسوریه و مصر می‌توانستند برای نجات امپراطوری استفاده کنند. اما اکنون دیگر خیلی دیر بود و از قلمرو هخامنشی دیگر چیز زیادی باقی نمانده بود تا این اردشیر چهارم بتواند از آن دفاع کند. بااینهمه ،وی در باختر و آنسوی

جیحون یکچند همچنان دعوی خود را ادامه داد. تعقیب و مجازات او از جانب اسکندر برای انتقام از قاتل داریوش نبود بدان سبب بود که ادعای او ممکن بود در ولایات شرقی پایگاه تازه‌یی برای تجدید حیات امپراطوری هخامنشی بسازد. با مجازات او به‌عنوان یک قاتل و غاصب، چهرهٔ داریوش در هاله‌یی از قدس فرو رفت. اگر بسوس توفیق یافته بود شاید دربارهٔ داریوش طور دیگری قضاوت می‌شد. در آنصورت داریوش‌خود کامه‌یی نالایق خوانده می‌شد. در هرحال با چنین فرمانروایی بود که امپراطوری هخامنشی بدست اسکندر افتاد.

با مرگ داریوش و پیروزی اسکندر بر بسوس امپراطوری هخامنشی تقریباً بی‌آنکه‌دیگر مدعی جدی یا مدافع لایقی داشته باشد(۳)،منقرض شد. آنچه این‌انقراض را تسریع کرد گذشته از سرعت فتوحات «مقدونی» مخصوصاً این نکته بود که نظام امپراطوری اخلاف کوروش در حقیقت بر وفاداری رعایا و ساتراپها نسبت به‌شخص پادشاه قایم بود و اجزاء مختلف این امپراطوری هم که همه‌جا ادیان و آداب و حتی بعضی نظامات خاص خود را همچنان حفظ کرده بودند جز همین ارتباط با شخص شاه غالباً وجه اشتراك دیگری نداشتند. دستگاه اداری هخامنشی برمبنای امپراطوریهای آشور و بابل و بیشک با تعدیل و اصلاح آنها بناشده بود.بازماندگان عمال همین امپراطوریها بودند که خط میخی فرس باستان را هم از روی خط میخی آسوری درست کردند و در رفع نیازهای اداری کشور آن را نیز در ردیف خطوط باستانی بین‌النهرین بکار گرفتند.قلمرو امپراطوری،بهساتراپی (=استانداری) ها تقسیم می‌شد که از بیست تا سی ویک ساتراپی را در طول دولت هخامنشی شامل می‌شد وساتراپ (=شهربان، خشاثریه) « Khshathrapa » که به‌حقیقت، قدرت و اختیار نایب‌السلطنه مستقلی را داشت از خارج بوسیله «چشم وگوش» شاه — بازرسان او — و از داخل بتوسط رئیس مستقل دیوان، فرمانده سپاه، و ارگبذ ولایت خویش، تحت نظارت مستقیم شاه بود. چاپار منظم و دستگاه ارتباطات و اطلاعات وی، این نظارت را تحقق می‌داد و درعین‌حال مقامات محلی را به نظارت در کار یکدیگروامی‌داشت. مراقبت بازرسان که چشم وگوش شاه خوانده می‌شدند غالباً با چنان دقت وانضباطی همراه بود که گزارش آنها امکان داشت به‌عزل و حتی قتل مقامات عالی ولایات نیز منتهی شود. معهذا قدرت ساتراپها، مخصوصاً در دنبال ضعف و انحطاط هخامنشی‌ها و مقارن اواخر آن دوره رفته‌رفته فزونی می‌یافت چنانکه در هنگام ظهور اسکندر

ساتراپها در غالب ولایات قدرت و اختیار فرماندهان نظامی حوزهٔ خویش را نیز در قبضه داشتند و بطور بارزی به‌نوعی استقلال واقعی گراییده بودند. چیزیکه این استقلال‌جویی ساتراپهارا در اواخر عهد هخامنشی یک عامل عمدهٔ سقوط امپراطوری پارسی‌ها کرد تعدی ساتراپها بود در اخذ مالیات. برحسب یک روایت پلوتارک داریوش اول کسانی‌را به‌ساتراپیها فرستاد تا دریابند مالیاتهایش—آنگونه که‌در بین این ولایات سرشکن شده بود—عادلانه هست یا نیست؟ و وقتی آنها در دنبال تحقیق دقیق جواب مثبت دادند باز فرمان داد تا مالیاتها را نصف کنند چرا که فکر می‌کرد هر ساتراپ بهرحال علاوه برآنچه می‌فرستد سهمی نیز ازین مالیات برمی‌دارد و طبعاً بار رعیت را سنگین خواهد کرد. بدون‌شک داریوش درین‌باره درست فکر می‌کرد چون ساتراپها با ارسال مالیاتی که مرکز معین می‌کرد معمولا دیگر خود را مختار می‌پنداشتند که هرطور می‌خواهند برمردم عوارض تحمیل کنند. البته خبرچینی‌ها و گزارش‌هایی هم از طرف عوانان— که‌چشم‌وگوش شاه خوانده می‌شدند— گه‌گاه مانع پاره‌یی ازین تحمیلها می‌شد لیکن خود این امر طبقات اداری و نظامی را فاسد کرد، و با اشاعهٔ روح جاسوسی و توطئه سازی در بین قوم، اعتماد و امنیت را چنان از جامعه سلب کرد که در فاجعهٔ اسکندر همین روح جاسوسی بیشتر از هرچیز به‌سقوط نهایی امپراطوری قوم کمک کرد. احوالی که در اواخر عهد هخامنشی خواجه سرایان و اهل حرم را عامل عمدهٔ مداخلات در امور مملکت کرده بود نیز البته درین ادوار بازرسی دقیق «چشم وگوش» شاهان و نظارت متقابل عمال و مقامات محلی را غیرممکن می‌ساخت و حاصل این وضع تحمیلهای فوق طاقت بود و ناخرسندیهای بسیار. ناخرسندیها تا حدی هم ناشی از آن بود که در کنار نظام فئودال درین دوره چیزهایی هم از نظام بردگی و قدرت دودمانی باقی مانده بود. معهذا دردوره‌یی که نظم وانضباط دقیقتروجود داشت ساتراپها با آنچه از عواید و هدایایی که به‌خزانهٔ «پادشاه سرزمین‌ها» ارسال می‌کردند، آن را تصویر جالبی از یک نمایشگاه بین‌المللی عصر می‌نمودند. از آنجمله از حبشه عاج فیل و چوب آبنوس، از عربستان کندر، از هند سگهای شکاری، از کیلیکیه اسبهای سفید و از ماد وکاپادوکیه هزارها اسب و قاطر ارسال می‌شد. بعلاوه اهالی کلخیده در گرجستان هرچند سال صدها پسر و دختر جوان و اهالی بابل هرسال پانصد تن غلام اخته را برفهرست طولانی این هدایای ولایات تابع می‌افزودند. هرچند

قسمتی ازین اجناس بخشی از مالیات حساب می‌شد آنچه به‌عنوان «هدیه جهت سرای پادشاه» فرستاده می‌شد نیز غالباً فوق‌العاده بود. تنوع و مرغوبیت پاره‌یی از آنها را از شرحی که داریوش در باب مصالح عمارت سلطنتی شوش در یک لوحهٔ معروف خویش می‌گوید می‌توان دریافت. عواید گوناگون از باج راه، حقوق بندر، عوارض داد وستد و خراج اراضی که عاید خزانهٔ شاهان می‌شد فراوان بود و هخامنشی‌ها در قلمرو خویش — ظاهراً جز بندرت — حتی املاک معابد اتباع غیر-پارسی را هم از پرداخت عوارض و مالیات معاف نمی‌کردند. در اخذ مالیات‌ها هم گه‌گاه چنان دقت و خشونتی می‌رفت که پردازندگان مالیات مجبور می‌شدند مزرعه و باغ و ملک خود را گرو بگذارند تا بتوانند حقوق مربوط بدولت را بپردازند. البته لحن اسناد یهودی، بابلی، و مصری که حاکی ازین اوضاع هست شاید از مبالغه خالی نباشد اما پیداست که شاهان هخامنشی این عوارض را همچون مزدحمایت ازین رعایای خویش تلقی می‌کرده‌اند. بهمین جهت هم بوده است که آنها در عین اینکه خود را در بابل و مصر غالباً جانشین پادشاهان بومی می‌شمرده‌اند،نیازهایی را که فراعنه مصر یا پادشاهان قدیم بابل به‌معابد اهداء می‌کرده‌اند — جز بندرت — نمی‌پرداخته‌اند. درعین حال هرچند در املاک پادشاهان و ساتراپها از وجود بردگان استفاده هم می‌شد برده‌داری آنگونه که در نزد رومی‌ها متداول بود، در قلمرو هخامنشی‌ها ظاهراً وجود نداشت و دستمزد غلامان اخته، و بردگان املاک ظاهراً از آزادان فروتر نبود(٤). بدون‌شک در ادوار ضعف و انحطاط که دقت و انضباط اقتصادی داریوش جای خود را به‌ولخرجیها و بی‌بندوباریها داده بود بهای این هدایا و مالیاتها از رعیت چندین برابر بیشتر وصول می‌شد و اصل آنها چندین برابر کمتر بخزانه واصل می‌گشت. در باب میزان عواید نقدی نیز بین روایات هرودوت و استرابون اختلافاتی هست که هرچند حاکی از تفاوت میزان وصولی در ادوار مختلف است باز ارقام هیچ یک را نمی‌توان قطعی و دقیق تلقی کرد. البته غیر از آنچه به‌خزانهٔ دولت — از نقد و جنس — فرستاده می‌شد قسمتی از مالیات وصولی را نیز در راه تأمین یا احداث راه‌ها، حمایت از کشاورزی، و توسعهٔ آبیاری و آبادی صرف می‌کردند و مراقبت داریوش در این جزئیات بقدری بود که گه‌گاه عیب‌جویانش وی را بطعنه سوداگر می‌خواندند. انحراف از آنچه قانون و«داد» شناخته می‌شد مجازات داشت و البته امپراطوریی با چنین وسعت بدون نظارت

قانون و عدالت نمی‌توانست پایدار بماند. ازین‌رو در اجرای عدالت گه‌گاه خشونت می‌رفت، چنانکه قاضیی را بخاطر آنکه رشوه گرفته بود پوست می‌کندند و پسرش را وامی‌داشتند تا برمسند پدر برروی پوست او به قضاوت نشیند. در اجرای قانون دقت و خشونت شاهان غالباً فوق‌العاده بود و قانون پارس مثل قانون ماد تغییرناپذیر بشمار می‌آمد - یا خود همان بود. شاه مخصوصاً در آنچه به‌مسایل مربوط به جنگ یا عمران کشور ارتباط داشت به‌اجراء قانون خویش اهمیت خاص می‌داد. چنانکه در مورد اخیر، هرگاه در ولایات تابع زمینی بایر و بی‌حاصل می‌ماند بسا که از ساتراپ بازخواست سخت می‌رفت. این نظارت در آبادی سبب می‌شد که شاه چنانکه گزنفون (اقتصاد/٤) می‌گوید، در احداث باغهای زیبا و وسیع نیز همه جا علاقه و اهتمام نشان دهد. این باغها که پردیس (= فردوس) نام داشت شکارگاه و تفرجگاه سلطنتی نیز بشمار می‌آمد و شاه غالباً دوست داشت اوقات خود را در آنها بسر برد. همین علاقه به‌آبادانی بود که شاهان هخامنشی را واداشت تا در تختگاه و ولایات تابع هرجا ممکن هست به‌بنای عمارات عالی‌دست بزنند و معماری هخامنشی را حیثیت و اعتباری ببخشند. سعی اسکندر در تخریب این‌آثار آنها قطعاً عمدی بود و برای اعلام پایان یک عصر.

بدون شک وقتی اسکندر در پرسپولیس قصر شاهان را آتش زد، شاید خودش یا آتنی‌هایی که در اطراف وی شاهد این آتشبازی پرشکوه در ضیافت شاهانهٔ او بودند آن را همچون تلافی حریق آتن بردست خشایارشا تلقی کردند اما این آتشبازی تنها با نابودی کاخ پرسپولیس تمام نشد. خاکستر مرگ و ویرانی که از ویرانیهای این کاخ باقی ماند به‌اندک مدت در شوش، پاسارگاد، همدان و همه‌جا دیگر قصرها، باغها و پردیس‌های شاهان هخامنشی را زیر آوار گرفت و بزودی با آتش‌سوزی پرسپولیس از جلوه و جلال معماری هخامنشی جز مشتی سنگ و ستون و درو دیوار شکسته چیزی باقی نماند. اما همین ویرانه‌ها که هنوز با وجود توالی نسلها و حوادث می‌تواند اغراض و کینه‌های انسان فناپذیر را با تمام شور و هیجان آنها بباد استهزاء بگیرد برای مورخ نکته‌های بسیاری از معماریهای عصر بیان می‌کند. خرابه‌های این عمارات که هنوز از سردر سنگی بزرگ، تالار آپادنه، قصر صدستون، کاخ هدیش و عمارت زمستانی تچردر آنجا ستونها، صفه‌ها وبقایای

در و دیوار و نقش‌های برجسته‌اش نشان هست مخصوصاً کتیبه‌های جالبی از عهد داریوش، خشایارشا و اردشیر درازدست را همچنان با خود دارد. این آثار درعین آنکه جنب وجوش عصر داریوش اول را در معماری نیز مثل جهانداری برتر از دوران اخلاف او نشان می‌دهد باز در مورد تمام دوران هخامنشی معرف یک‌دوران سازندگی است. ازقراین برمی‌آید که آنچه در عهد داریوش و خشایارشا ناتمام ماند بوسیلهٔ اردشیر اول بپایان رسید. یک تصویر دیگر ازین دوران سازندگی عهد هخامنشی را نیز در بقایای ویرانهٔ کاخ سلطنتی شوش باید جست که یک لوح بازماندهٔ آنجا خواننده را می‌تواند به‌لحظه‌های پرهیجان آفرینندگی‌های هنری یک دنیای فراموش شده اجازهٔ ورود بدهد. بموجب این متن برای ایجاد این کاخ غیر ازسنگتراشان ایونی، طلاکاران مصری، مرصع‌کاران سارد و کاشی‌سازهای بابلی که ذوق و هنر خود را بهم درآمیخته‌اند، چوب سدر لبنان، لاجورد خوارزم، نقرهٔ مصر، عاج حبشه، و بسیاری وسایل و مصالح که از ساتراپیهای مختلف درمی‌رسید بهم دست می‌داد تا قصری شایستهٔ عظمت و جلال داریوش بوجود بیاورد. از زندگی و احوال معماران و هنرمندان گمنامی که ناچار تمام ذوق و مهارت خویش را در خدمت قدرت می‌نهاده‌اند البته تصوری نمی‌توان عرضه کرد. اما وابستگی این هنرمندان با خداوندان کاخ‌ها طبعاً آزادی تعبیر را از تخیل و اندیشهٔ آنها سلب می‌کرد، و هنر معماری درین میان لطمهٔ سختی ازین وابستگی خویش می‌دید. دراین چنین معماریی که اجزاء یک امپراطوری وسیع هریک در آن سهم خود را دارند پیداست که باید عنصر تناسب و هماهنگی را نیز به حساب سهم بانیان امپراطوری گذاشت. چنانکه عظمت چشمگیر بناها را نیز به‌طرز جهان‌نگری هخامنشی‌ها باید منسوب داشت. درست است که غالباً طرح کاخ‌ها یکنواخت و فاقد تنوع وابتکاربنظرمی‌رسد اما در دنیایی مثل جهان هخامنشی که تحول و انقلاب محسوس بندرت روی می‌داد و حتی انقراض سلطنت‌های جزئی و انضمام آنها به قلمرو پادشاه پارس بهیچوجه مستلزم انقراض یک تمدن ومحو شدن یک فرهنگ یا انحلال‌آن‌در فرهنگ دیگر نبود نباید انتظار تنوع هم بیش‌از آنچه‌در اصل طرح یک همچو قصری هست داشت. در هرحال، نظیر قصر سلطنتی شوش را خود داریوش در پرسپولیس هم ساخت که خود جز تکرار سبک و طرح قصر سلطنتی شوش نبود. تالارهای وسیع، دهلیزهای عریض و ستونهای بلند که درین قصرها

هست و نقش‌های مربوط به کشمکش شاه با جانوران عظیم، و همچنین تصویرهای مربوط به‌سپاهیان جاویدان، درباریان، و گردنکشان عصر نیز که جای جای بر دیوارهای قصر دیده می‌شده است هنوز تأثیر دوران یک عظمت از یاد رفته را به ذهن القاء می‌کند. آنچه از این دوران ازیاد رفته در طول قرنها هنوز در دل خاك باقی مانده است اکنون با تلاش دو مورخ نستوه — بیل و کلنگ باستانشناس — می‌تواند برای ما گذشته‌های خاك خوردهٔ خود را بی‌نقاب سازد. ازین گذشته‌ها، دنیای کوروش و کمبوجیه را جز در چند ستون شکسته و سردر چند بنای فروریخته یا در قبرجای خالی و فراموش شدهٔ کوروش در پاسارگاد نمی‌توان بازیافت. دنیای داریوش و خشایارشا هم در خرابه‌های پرسپولیس خلاصه می‌شود که در آن از تمام شکوه و جلال تالار صد ستون، اپادنه، عمارت هدیش و تابخانهٔ تچر فقط مقداری ستونهای بلند، پلکانهای متروك و دیوارهای فرو ریخته باقی است و نقش‌های کتیبه‌ها که مثل یادگارهایی از یکدنیای مرده است. بااینهمه، مجموع این یادگارها تصویر روشنی از یک عظمت فراموش شده را بذهن بیننده می‌نشاند. مخصوصاً که قراین نشان می‌دهد ثروت و جلال خشایارشا و اردشیر اول در تعمیر و در تجدید بنای آنچه در عهد داریوش بناگشت نیز بکار افتاد، و با اینهمه، تمام آنها مثل بناهایی که دست ویرانگر اسکندر نیز در هرجا بنا کرد، همچنان به‌گرد و غبار تبدیل شد. قبر داریوش هم در نقش رستم نزدیک پرسپولیس، منظرهٔ مدخل یک کاخ متروك را در دل سنگ نشان می‌دهد و زوال دنیای باستانی را به‌زبان عبرت بیان می‌دارد. کاخ سلطنتی پرسپولیس نیز که اسکندر آن را در شعلهٔ خشم و عربدهٔ خویش نابود کرد با آنچه از پلکانهای سنگی و صفه‌ها و ستونهایش باقی است تصویری را که از دنیای خاموش هخامنشی در خاطر می‌نشیند مهیب‌تر می‌کند. پلکانهای عریضی که هنوز مثل آن نیمه‌شب مدهش آتشبازی اسکندر می‌تواند سواره‌ها و پیاده‌های وحشت‌زده را پهلوبه‌پهلو و با شتاب آمیخته به‌ترس، از بلندی صفه‌های عمارت به‌دشت همواررهنموی کند شاید در تاریخ معماری دنیا نظیر بسیار نداشته باشد اما از تالارهای پرهیبت و حرمخانه‌های اسرارآمیز آن جز کتیبه‌های شکسته، مجسمه‌های گاو بالدار، نقش‌های برجسته و ستونهای استوار که بیننده را بیاد تنه‌های بلند درختان نخل در میان یک واحهٔ متروك می‌اندازد چیزی باقی نیست. شاید در باقیماندهٔ این آثار بینندهٔ زیبایی شناس بتواند نشانی

از زیباترین بناهایی را که تا کنون دست انسان ساخته است از ورای دود و غبار اولین روز بعد از شب آتش‌سوزی اسکندر مشاهده کند اما از آنهمه ظرایف که در شب قبل از آتش‌سوزی اسکندر کاخ شاهان را به‌صورت مجموعه‌یی از عالی‌ترین اثاث و مظهری از پر شکوه‌ترین زندگی انسانی درمی‌آورد اکنون دیگر در هیچ جا جز بندرت در بعضی موزه‌های کهن، نشانی نیست. آنچه مخصوصاً تصویری ازین جاه وجلال زندگی طلایی حرمخانه‌های هخامنشی را می‌تواند ارائه کند غیر از توصیفات کتاب «استر» و بعضی روایات مورخان یونانی تصویرهایی است که بر سنگها و صخره‌های وحشی از کارنامهٔ شاهان هست و ازجلال و جبروت آنها می‌توان نقشی از زندگی حرمخانه هاشان را نیز بخاطرآورد. بعلاوه، درشوش که اردشیر اول و دوم هم مثل نیای بزرگ خویش داریوش اول آثار و ابنیهٔ باشکوه خود را تسلیم جاذبهٔ خاموشی و فراموشی کرده‌اند از بازماندهٔ کاخ داریوش لوحی بدست آمده است که در طی آن داریوش — چنانکه بیش ازین گفته آمد — نشان می‌دهد که در بنای اینگونه آثار چگونه اجزاء گونه‌گون امپراطوری تمام نیروی خود را صرف می‌کرده‌اند. اجزاء مختلف این ترکیب هماهنگ که معماری هخامنشی نام دارد مخصوصاً از معماری بین‌النهرین — آشور و بابل — متأثرست و تاحدی نیز از معماری مصر ـ و معابد آن. در بنای مقابر شاهان نیز تأثیر اختلاط این عناصر گونه‌گون پیداست. ازقول دیودوروس برمی‌آید که معماران‌مصری دربنای کاخهای شوش و پرسپولیس همکاری داشته‌اند. پلینی نویسندهٔ رومی هم نام تلفانس هنرمند یونانی را که جهت داریوش و خشایارشا کار کرده است ذکر می‌کند اما لوح داریوش درشوش درین باب نقش عناصر مختلف را بهتر روشن می‌کند. با اینهمه، بدون‌شک ویژگی خاص این هنر عبارتست از تناسب اجزاء و مخصوصاً قدرت و هیبت اسرارآمیزی که مایهٔ امتیاز آنهاست. بدون‌شک همین جبروت و جلال این سبک معماری بود که پریکلس را واداشت در بنای اودئون — آنگونه که از روایت پلوتارك (پریکلس/۲۲) برمی‌آید — ازطرح یک کاخ خشایارشا تقلید کند. اما این جلال و جبروت مخصوصاً در اواخر عهد هخامنشی نوعی رکود و انحطاط را نشان می‌داد. از نقش برجستهٔ تیراندازان جاویدان که در طی حفاریهای دیوارهای آپادنهٔ شوش به‌دست آمده است، شاید بیننده احساس می‌کند که این جنگجویان جاوید نیز در پایان عهد هخامنشی چیزی جز نقش همان تیراندازان طلائی اردشیر دوم

را ارائه نمی‌کرده‌اند وانگار بجای آنکه دیوار امپراطوری را حفظ کنند می‌خواسته‌اند در مجالس رقص و پایکوبی حرمسراها با لباس سربازان بیمرگ عهد داریوش اول شرکت کنند. تمام این آثار بازمانده که در آتش‌سوزی اسکندر با حاصل ذوق و هنر رعایایی که شاهان هخامنشی آنها را بندگان خویش می‌خواندند نابود شد اکنون فقط تصویری از یک عظمت خاموش را عرضه می‌دارند. آنچه به‌این عظمت‌گویایی می‌بخشد و آن را تاحدی زنده می‌کند، کتیبه‌هایی است که ازین شاهان در دل صخره‌ها باقی است: بیستون، پرسپولیس، پاسارگاد، و جز آنها.

قسمت عمدهٔ این کتیبه‌ها غیر از زبان فرس باستانی بدو زبان بابلی و عیلامی هم هست و این نکته وضع فرهنگی و انسانی قلمرو هخامنشی را در نواحی غربی و جنوبی ایران نشان می‌دهد. در بین این کتیبه‌ها و الواح غیر از لوحه‌های منسوب به‌آرشام و آریارمنه — پدربزرگ و نیای داریوش — که ظاهراً مجعول باشند(ه)، کتیبه‌هایی از خشایارشا، اردشیر درازدست، اردشیر دوم و سوم نیز هست. یک دو کتیبه هم به‌زبانهای غیرپارسی است: بیانیهٔ کوروش به‌زبان بابلی، کتیبهٔ داریوش در باب ترعهٔ نیل به‌زبان مصری و جز آنها. طرز بیان رسمی و لحن عاری از شور و شوق این کتیبه‌ها که مخصوصاً در کتیبهٔ بزرگ بیستون رنگ رئالیستی خاصی به کلام داریوش می‌بخشد گه‌گاه چنانست که در مطالعهٔ این آثار بهیچوجه این اندیشه که انسان با نوعی فعالیت ادبی سروکار دارد به‌وی دست نمی‌دهد اما همین لحن خشک و حساب شده و آگنده از تکرار و تأکید در عین حال نشان می‌دهد که گوینده در آنچه به‌بلاغت سیاسی یا ادبیات تبلیغاتی مربوط بنظرمی‌رسد بررغم آنچه پاره‌یی محققان گفته‌اند بکلی فاقد ورزیدگی و تجربه نیست بلکه سبک دقیقی که درین متن‌ها هست ناچار می‌بایست برسوابق و سنت‌های اداری و فرهنگی مبتنی بوده باشد. درست است که بعضی محققان حتی اجزاء سوزونی را هم در این کتیبه‌ها جستجو کرده‌اند اما از این یگانه میراث بازمانده از ادبیات هخامنشی چیزی که معرف احساس شاعرانه باشد روی هم رفته شاید جز در بعضی تعبیرات حماسه‌آمیز مربوط به‌پیروزیهای شاهانه نشانی نیست. با آنکه جز همین کتیبه‌ها اکنون هیچ اثر دیگری که بطور مستقیم از آن عصر رسیده باشد در دست نیست باز نشانهایی از آنچه مفقود شده است نیز باقی است و می‌تواند تصوری از آنچه ازبین رفته است بدهد. بدون‌شک در احوالی که قسمتی از ظرایف و نفایس کاخ پرسپولیس

در آتش نابود شده باشد ممکن نیست کوششی برای حفظ آثار مکتوب — اگر چیزی ازین مقوله جز بشکل الواح و کتیبه ها وجود داشته است — به‌نتیجه منتهی شده‌باشد و هرچند وجود محدودیتهای طبقاتی و فقدان آزادیهای فردی و اجتماعی جائی برای تصور ادبیات قابل ملاحظه‌یی در جریان آنگونه حکومتهای فردی باقی نمی‌گذارد احتمال آنکه پاره‌یی آثار مربوط به‌ادب وفرهنگ طبقات ممتاز در این احوال ازبین رفته باشد منتفی نیست. در هرحال غیر ازکتیبه‌های موجود که معرف نوعی ادبیات تبلیغاتی عصرست قسمتی از یک نامهٔ داریوش خطاب به‌ساتراپ گاداتا در شکل یک ترجمهٔ یونانی آن به‌صورت کتیبه‌یی قدیمی باقی است که درعین‌آنکه دقت و انضباط اداری عهد داریوش را نشان می‌دهد باز خودش از مقولهٔ همین ادبیات تبلیغی و سیاسی است (٦). معهذا در یک کتیبهٔ کوروش که خود آن ازبین رفته است اما چون اسکندر و اطرافیانش آن را در پاسارگاد دیده‌اند خلاصه مضمونش با اندک تفاوت در روایات (آریان ٦: ٤/٨، پلوتارك، اسکندر /٩٠) نقل شده است موجی از یک احساس شاعرانه جلوه دارد که می‌بایست در وجود اسکندر نیز تأثیری نظیر آنچه از بعضی مواعظ پیغمبران اسرائیل حاصل می‌شود به‌وجود آورده باشد: «ای‌مرد، هر که باشی وازهر کجا که بیایی — زیرا که می‌دانم خواهی آمد — من کوروش پسر کمبوجیه‌ام که این امپراطوری را برای پارسی‌ها بنا کردم. تو به‌این پارهٔ خاك که پیکر مرا دربرگرفته است رشک مبر». درواقع تحت تأثیر بیان عبرت‌انگیز و شاعرانهٔ همین کتیبهٔ کوچک بود که بموجب نوشتهٔ پلوتارك، یک لحظه این اندیشه از خاطر اسکندر هم گذشت که عظمت و جلال انسان تاچه حد بی‌بقاست. در هر حال از ادبیات این عصر، و حتی از ماهیت آن، اطلاعی در دست نیست اما این کتیبهٔ عبرت‌انگیز کوروش بیشک تنها اثری نیست که در ذهن اسکندر و یونانی زبانان آن عصر تأثیر گذاشته باشد. حتی اطلاعات و اخباری هم که از «وجود» ادبیات در عصر هخامنشی حکایت کند در روایات یونانی آن روزگاران هنوز باقی است. چنانکه روایت خارس می‌تیلنی از درباریان اسکندر — آنگونه که آتنه یک نویسندهٔ یونانی قرن سوم میلادی از وی نقل می‌کند — داستان زاریادرس و اوداتیس را همچون قصه‌یی بسیار مشهور که حتی در معابد و قصور خانه نیز مناظر و صحنه‌های آن را بردیوارها نقش کرده‌اند نشان می‌دهد. اوداتیس دختر پادشاه سکایی و زاریادرس قهرمان ایرانی در طی این داستان

یکدیگر را در خواب می‌بینند و عاشق می‌شوند و سرانجام هم در طی یک جشن بهم می‌رسند. ظاهراً قصه یک منشأ داستان حماسی یادگار زریران باشد که خود در دورهٔ اشکانیان پیدا شده است(۷). این نکته نشان می‌دهد که چیزی از داستان شرقی گشتاسب و کتایون هم در نواحی غربی ایران رواج داشته است. داستان هزار افسان هم که قصه الف‌لیل برمبنای آن ساخته شده است، آنگونه که از بعضی قراین برمی‌آید ممکن است مربوط بهمین دوران هخامنشی باشد. درواقع این افسانهٔ کهنسال هرچند طرح و قالب خود را شاید مخصوصاً به‌پاره‌یی قصه‌های باستانی هند مدیون باشد باز به‌احتمال قوی بعضی اوصاف حرمخانه‌های هخامنشی را منعکس می‌کند چنانکه غیر از قول ابن‌الندیم که می‌گوید آن را برای همای دختر بهمن ساخته‌اند و این نکته نشان می‌دهد که در اوایل عهد اسلام داستان را به‌عصر پادشاهان قبل از اسکندر منسوب می‌داشته‌اند، از این نکته نیز که بعضی جهات مشترك بین این داستان و قصهٔ «استر» در تورات هست ارتباط داستان با محیط عهد هخامنشی برمی‌آید و اینکه اصل داستان «استر» هم جنبهٔ تاریخی ندارد مانع ازقبول ارتباط آن با عهد هخامنشی نیست. بدون‌شك درشکل موجود کنونی هزار ویکشب عناصر یونانی باستانی هم درکنار عناصر پارسی، یهودی، بابلی، و هندی آن هست (۸) اما امکان دارد که صورت فعلی هزار ویکشب جز طرح و قالب یا معدودی حکایات کهن چیز زیادی ازشکل اصلی فرس باستانی داستان حفظ نکرده باشد. اما مسأله کید زنان که اساس مضمون داستانست، و شباهت با داستان استر که صرفنظر از منشأ و اصالت تاریخی خویش تصویر نیرنگ‌ها و توطئه‌های حرمخانه‌های هخامنشی را ارائه می‌کند، برای تبیین ارتباط آن با این عصر که روایات ابن‌الندیم و مسعودی هم مؤید آنست کافی بنظر می‌آید و شاید بتوان گفت که خود داستان استرتورات هم بوجهی یک نسخهٔ عبرانی و یهودی از اصل همین حکایت باشد. چنانکه انتساب استر به‌قوم یهود هم اگر بکلی بی‌اساس باشد بازدرانتساب قهرمان یک داستان دیگراین ایام به‌قوم یهود نیز نظیر دارد. این داستان و قهرمان غیر یهودی آن حکایت شخص احیقر وزیر آشوریست که بموجب کتاب طوبیا با این نویسندهٔ اسراییلی خویشاوند معرفی شده‌است درصورتیکه اصل داستان به‌تاریخ آشور مربوط است و ربطی به‌قوم یهود ندارد. داستان احیقر دانا و خواهر زاده‌اش ناذان (ــ ناذین) که صورتهای مختلف آن در ادبیات قدیم

سریانی، ارمنی، حبشی، یونانی و عربی هم هست مخصوصاً در محیط آرامی ویهودی قدیم نفوذ فوق‌العاده یافت و بعدها حتی در حکایات ازوپ یونانی، داستان لقمان، و بوذرجمهر هم انعکاس پیدا کرد اما اصل آن مربوط به‌فرهنگ آشوری عهد هخامنشی بود ـ یعنی آشور بعد از انقراض(۹). احیقر وزیر و کاتب پادشاه آشور سناخریت یا اسرحدون — به‌اختلاف در روایات نسخه‌ها — است که فرزند ندارد، و خواهرزادهٔ خود را همچون فرزند خویش می‌پرورد و حتی او را در درگاه پادشاه به‌عنوان جانشین خود معرفی و توصیه می‌کند. اما این ناذان از بدسکالی که دارد شاه را نسبت به‌احیقر بدگمان می‌کند و او را به قتل وی وامی‌دارد. احیقر بوسیلهٔ مأموری که برای قتل وی می‌آید ازکشتن نجات پیدا می‌کند و روی پنهان می‌سازد اما وقتی شاه گرفتار تهدید پادشاه مصر می‌شود و ازکشتن احیقر اظهار پشیمانی می‌کند احیقر خود را آشکار می‌سازد و یک معمای بزرگ را که حل آن موجب نجات آشور از تعدی فرعون می‌شود حل می‌کند و شاه به‌پاداش این خدمت ناذان را بوی می‌سپارد تا خودش او را به‌سزای خویش برساند. احیقر او را به‌زندان می‌افکند و در ضمن اندرزهای سرزنش‌آمیز آگنده از امثال خویش سرانجام او را به‌دست هلاك می‌سپارد. قدیمی‌ترین نسخهٔ موجود این داستان که بسیاری از تفصیلات آن را نیز ندارد از پاپیروس‌های مهاجران یهود در الفانتین مصر به‌دست آمده است و تعلق به‌عهد هخامنشی دارد. درکتاب طوبیا — از آثار غیر موثق‌مربوط به‌عهد عتیق — احیقر به‌عنوان خویشاوند این یهودی نویسندهٔ کتاب معرفی شده است و نسخهٔ پاپیروس موجود که مربوط به‌حدود ۴۰۰ (ق م) است نشان می‌دهد که تألیف داستان مربوط به‌بعد از عهد آشور و قبل از پایان عهد هخامنشی، در قلمرو امپراطوری هخامنشی‌هاست. غیر از این حکایات عبری وآرامی، پاره‌یی قصه‌های رسان مانند هم که هرودوت در تاریخ خویش نقل می‌کند— مثل داستان ماندانا، زوپیر، و بخشی از حکایات کرزوس — در واقع جزو میراث ادبی عصر محسوبست. چیزیکه اهمیت این میراث ادبی را محرز می‌کند تأثیریست که حتی قبل ازاسکندر پاره‌یی اقوال و تعالیم مغان ایران درعقاید و افکار فلاسفهٔ یونانی باقی نهاده‌است و این قراین بروجود یک میراث فرهنگی در نزد هخامنشی‌ها شهادت می‌دهد. روایات سنتی یونانیان که بموجب آن امثال فیثاغورس، ذیمقراطیس و تعدادی دیگر از حکماء یونان شاگردان مکتب مغان بوده‌اند و تصریح دیوژن لائرسی که از قول

ارسطو، مغان پارس را مثل کلدانیان بابل و حکماء مرتاض هند از زمرهٔ بنیانگذاران فلسفه می‌خواند لااقل از شهرت و نفوذ مغان در خارج از حوزهٔ دنیای مزدائی حکایت می‌کند. بعلاوه نخستین فلاسفهٔ یونان از آسیای صغیر که با قلمرو هخامنشی مربوط بود برخاستند و اگر امثال طالس و فیثاغورس بطور مستقیم از فرهنگ ایرانی استفاده نکرده باشند باز بعید است که بدون ارتباط با دنیای شرقی، فلسفهٔ یونانی در آن دوره‌ها به‌وجود می‌آمد. شباهت پاره‌یی از تعالیم حکماء یونان با بعضی مبادی مزدایی این دعوی را روشن می‌کند. در واقع تضاد بین مفهوم محبت «Philia» و نفرت «Neikos» در فلسفهٔ انباذقلس ثنویت خیر و شر را در آیین مزدا بیاد می‌آورد. فکر مُثُل افلاطونی از تأثیر فلسفهٔ مغان خالی بنظر نمی‌رسد و طرفه آنست که حتی نام زرتشت هم اولین بار دریک رسالهٔ منسوب به‌افلاطون — نامش الکبیادس — ذکر شده است. در هر حال درست است که قسمت عمدهٔ تأثیر آیین و فلسفهٔ مغان در تفکر یونانی باید مربوط به‌دورهٔ بعد از اسکندر بوده باشد، اما در بحبوحهٔ قدرت هخامنشی هم تأثیر این تعلیم در تفکر یونانی مشهود بود و بدون‌شک وجود مغان و دبیران و سپاهیان ایرانی در آسیای صغیر نیز می‌بایست از عوامل عمدهٔ این تأثیر بوده باشد. بموجب بعضی روایات درحدود ۴۷۸ (ق م) یک تن از مغان در نزد گلون «gelon» پادشاه سیراکوز از مسافرت دور آفریقا سخن گفته است همچنین در اخبار مربوط به‌خشایارشا هرودوت (۱۱۷:۲۲/۷) از یک مهندس ایرانی بنام ارتخشائیس «Artaxais» سخن می‌گوید که برای عبور جهازات پادشاه، در آتوس ترعه‌یی ساخت. به‌احتمال قوی نظریهٔ عناصر درعلوم طبیعی در همین ایام از ایران در نزد یونانی‌ها و سایر اقوام نشر شده باشد چنانکه اندیشهٔ «روح جهانی» هم در فلسفه افلاطون — کتاب طیمائوس — و دیگران می‌بایست ناشی از نفوذ تعلیم‌مزدائی بوده باشد. حتی نوع حکومت پارسی‌ها نیز، به‌احتمال قوی در اذهان بعضی‌متفکران یونانی تأثیر داشته است. نه‌فقط کسانی چون گزنفون و ایسوکراتس «Isocrates» طرز حکومت فردی پادشاهان پارسی را همچون وسیله‌یی برای رفع تفرقه و تشتت در بین یونانی‌ها تلقی و توصیه می‌کرده‌اند، بلکه حتی خود اسکندر— وحتی پدرش فیلیپوس — هم این طرز حکومت را با چشم علاقه می‌دید و تعدادی از جباران یونانی قرن چهارم قبل ازمیلاد نیز ظاهراً این نوع حکومت فردی را همچون یک نظام معقول حکومت می‌نگریسته‌اند(۱۰).

چنین بود احوال فرهنگ، هنر، و نظام اداری در دنیایی که اسکندر آن را در زیر آتش‌سوزیهای پرسپولیس مدفون کرد. خود او برروی ویرانه‌های این دنیا چه بنا کرد؟ در واقع سرعت فتوحات و محدودیت عمر به‌اسکندر مجال آن را نداد که تا در سرزمینهای فتح شده تنظیمات عمیق و اندیشیده‌یی به‌وجود آورد و همین نکته باعث شد که با مرگ زودرس او دنیای ایران در یک هرج ومرج طولانی، که در روایات سنتی آن را دوران ملوك طوایفی خوانده‌اند فرو برد.

کشته شدن داریوش در ۳۳۰ (ق م) تخت وتاج کوروش و داریوش را فقط درطی یک مدت کوتاه در اختیار اسکندر باقی گذاشت. با مرگ جهانجوی غالب در ۳۲۳ (ق م) که تنها هفت‌سال با وفات پادشاه مغلوب فاصله داشت قلمروهخامنشی‌ها در ایران، در دست جانشینان مقدونی به کام یک اشغال نظامی طولانی فرو رفت. در پایان فترت نیز، وقتی ققنس ایران توانست دیگربار از زیر خاکستر پرسپولیس سر بیرون بیاورد آنچه جای امپراطوری هخامنشی‌ها راگرفت نه از پارس برخاست نه از ماد، از ولایت پرثوه (= پارت) درشرق ایران برخاست و امپراطوری آن یادآور دنیای پهلوانان حماسه ها شد: اشکانیان.

فرمانروایی کوتاه اسکندر هم در ایران، بیشترش درسفرهای جنگی در نواحی شرقی ایران تا هند گذشت و در بازگشت ازهمین مسافرتهای جنگی بود که جهانجوی نستوه در بابل، جان داد. در واقع اسکندر فاصلهٔ کوتاه بین طلوع و غروب خویش را با چنان سرعت شگفت‌آوری طی کرد که دولت مستعجلش به‌جلوهٔ یک شهاب زودگذر می‌مانست. سرعت پیشرفتهای او در تمام دوران کوتاه حیاتش چنان خیره‌کننده بود که امروز نیز گه‌گاه بعضی دیر باوران اخبار لشکرکشی های وی را مبالغه‌آمیز می‌خوانند وطی کردن مسافتهایی را که بیش وکم کوروش وکمبوجیه و داریوش و خشایارشا نیز قبل از او نظایر آن را در مسیرهایی متفاوت طی کرده بودند در حق او درطی این مدت کوتاه حیاتش باور نکردنی تلقی می کنند. البته اینکه داستان جنگهای او در مصر و بیزانس و ایران و اروپا ازقدیم مایهٔ یک رشته داستانهای حماسی و تاریخی هم شده است از اسبابی است که امروز حقیقت احوال او را در هاله‌یی از نورقهرمانی می‌پوشاند. معهذا، فرمانروایی کوتاه او در ایران بجای آنکه نام او را بقول درویزن — مورخ آلمانی — بمعنی پایان یک دوران

جهان و آغاز یک دوران دیگر نشان دهد(۱۱) آن را لامحاله برای دنیای ایران معرف یک دوران دشخدائی کرد — مثل حکومت راهزنان. درحقیقت با آنکه وی در آغاز ورود به‌ایران، با آتش‌سوزی پرسپولیس به‌سربازان خویش — که بیشتر طالب بازگشت بدیارخویش بودند — تاحدی اطمینان داد که نمی‌خواهد آنها را در آسیا پای‌بند کند باز در دنبال تعقیب داریوش و قاتلان او پیشرفت در ایران شرقی را ادامه داد. در ولایات شرقی یک چند مجبور به‌توقف و مبارزه با طوایف و فرمانروایان محلی شد. مطیع کردن شهرها و مردم گرگان و تپورستان او را به شهرهایی که بسبب کثرت نعمت شهرهای خوشبخت خوانده می‌شدند کشانید. در همین نواحی بود که خود او لباس ایرانی پوشید و آداب و رسوم هخامنشی‌ها را بقدری تقلید کرد که سربازانش بقول کورتیوس (۶/۶) احساس کردند که دارند مقهور آداب ایرانی می‌شوند. اسکندر حتی رسم زمین بوس را که خودش یک رسم ایرانی نبود و ظاهراً از آشوریها اخذ شده بود، مثل یک رسم ایرانی برای دربار خویش اقتباس کرد و هرگونه شکوه و جلال را نیز به‌آن افزود. معهذا اگر تجمل‌پرستی و حتی زنبارگی او رنگ دربارها و حرمسراهای هخامنشی را داشت علاقه‌یی که او نسبت به‌پسران جوان نشان می‌داد دنبالهٔ سنت‌های یونانی بود. بعلاوه تدریجاً سربازانش هم بقدری به‌این مایه عشرت‌ها و تجملها خو کرده بودند که جهانخوار مقدونی برای آنکه دوباره آنها را به‌ادامهٔ جنگ راضی کند ناچار شد تمام وسایل و اسباب تجمل خود و اردو را آتش بزند. در تعقیب بسوس اسکندر اهمیت و غور غایلهٔ او را بهتر دریافت. درواقع مقارن این ایام والی هرات هم به بسوس پیوسته بوده و اکنون درنگیانا — زرنگ سیستان — نیز که ساتراپ آن درقتل داریوش با بسوس همکاری داشت طبعاً اسکندر را به‌تسخیر نیمروز می‌خواند. اما درسیستان، توطئه‌یی برضد مقدونی تکوین یافت که کشف آن اسکندر را مجبور کرد با قتل نزدیک‌ترین سرداران خویش — فیلوتاس و پدرش پارمنیون — قسمتی از محبوبیت خود و اعتمادی را که به‌دوستانش داشت از دست بدهد. حتی عده‌یی از سربازان فدا کار خود را نیز ناراضی بیابد ـ سربازان بی‌انضباط. معهذا اسکندر از زرنگ سیستان به‌راه رخج و باختر رفت چرا که تعقیب بسوس — با ادعایی که او بعنوان اردشیرچهارم درباره سلطنت هخامنشی داشت — برای مقدونی در حکم هدف نهایی فتوحاتش بشمار می‌آمد. بسوس در باختر و سغد و اطراف جیحون مانع بزرگی

در مقابل اسکندر بوجود آورد و بیابانهای بی‌پایان، راه‌های دور، و بیماریهای ناشناخته تلفات بسیار به‌لشکریان وی وارد کرد. با آنکه بسوس، بوسیلهٔ همدستان و یاران خویش بالاخره توقیف و تسلیم اسکندر شد (۳۲۸ ق م)، جنگ درین نواحی به‌آسانی پایان نیافت و شورش‌های مکرر در سغد و سمرقند مقدونی را بستوه آورد. خشم و خستگی در طی این وقایع یک بار حوصله او را چنان تنگ کرد که در سمرقند (= ماراکند) یک دفعه در حال مستی دوست خود کلیتوس را بخاطر حرف درشتی که زد کشت، و سپس از شدت تأثر و پشیمانی درصدد برآمد که خودش را نیز بکشد. یک‌بار دیگر درهمین ایام در یک مجلس مهمانی کوشید تا مقدونی‌های خویش را وادارد تا آنها نیز مثل پارسی‌های «مغلوب» نسبت به‌وی رسم زمین‌بوس (= Proskynesis) را بجای آورند واین درخواست کالیستنس حکیم — خواهرزاده و شاگرد ارسطو — را که به‌عنوان مورخ با وی همراه بود، بشدت ناخرسند کرد و به اعتراض واداشت. درین میان توطئه‌یی برضد اسکندر انجام یافت که البته به‌هدف نرسید و کشف آن، درست یا نادرست، پای کالیستنس را هم در ماجرا بمیان آورد. توقیف و قتل کالیستنس «Callisthenes» که ظاهراً خود او یک عامل عمده در القاء فکر الوهیت در ذهن اسکندر بود بعدها ارسطو را نیز از اسکندر مأیوس و ناراضی کرد. اما خود این ماجرا نیز در همین اوقات اقامت در ولایت سغد اسکندر را در نزد سربازان یونانی تا حد زیادی منفور ساخت. این حوادث نشان داد که اسکندر در داخل سپاه خویش نیز بیش از خارج امنیت ندارد و مخصوصاً در میان دشمنان این نواحی باید از دوستانش نیز بقدر دشمنان ملاحظه کند. درواقع در این نواحی خیلی بیش از ولایات ماد و پارس در مقابل اسکندر ایستادگی روی داد. این اقوام آریایی و ایرانی که نسبت به‌پارسی‌ها هم به‌آسانی سرفرود نیاورده بودند در مقابل فاتح بیگانه البته بیشتر و سخت‌تر مقاومت می‌کردند. اسکندر نیز برای اینکه آنها را به‌طاعت و انقیاد وادارد نسبت به‌آنها خشونت بسیار نشان داد و تنها در سغد در دنبال دفع شورش آنها یکصد وبیست هزار تن را بقتل آورد. با این حالت سرکشی که در مردم این نواحی — از پرثوه تاسغد — نسبت به‌اسکندر وجود داشت دیگر جای تعجب نخواهد بود که اولین مقاومت جدی و قیام مسلحانهٔ ایرانیان در مقابل مقدونیان نیز از همین نواحی برخیزد ـ اشکانیان در پارت. درهرحال در دنبال تعقیب داریوش و بسوس، اسکندر نزدیک دوسال ناچارشد در

حدود باختر و سغدیان با طوایف و اقوام محلی مبارزه کند. در حوالی باختر و سغد که ازدواج با رخشانه (= رکسانه) «Roxana» — دختر اکسیارتس از نجبای بزرگ سغدیان — موقعیت محلی اسکندر را در نزد عامه تحکیم کرد، مقدونی مکرر مجبور شد با اهالی جنگ کند. حتی یک بار برای آنکه از جانب اهالی این نواحی آسوده‌خاطر شود آنها را با قید سوگند به وفاداری نسبت به‌خویش ملتزم کرد. اهالی سغد هم مکرر با مقدونی‌ها درافتادند و هر بارهم که شکست خوردند موضع خود را عوض کردند و جای دیگر در مقابل سپاه او پیدا شدند. در جنگهای اطراف‌سمرقند — در ناحیهٔ معروف به‌نورا — سپاهیان وی‌بعلت راههای ناهموار لطمه های سخت دیدند. یک بار هم در جایی بنام گابازه «Gabaza» از شدت بوران و سرما تعداد زیادی از سپاهیانش تلف شدند. در نزدیک‌سیحون، در محلی که بعدها اوراتپه خوانده شد به‌شهر کوروش رسید و تازه دریافت که هنوز حوزه فتوحاتش از آنچه کوروش بدان رسیده بود درنگذشته است. درحالیکه برای ادارهٔ این امپراطوری وسیع هیچ طرح معقولی نداشت سودای جهانگیری او را بسوی سند و پنجاب و ثروتهای افسانه‌آمیز آن جلب می کرد. بعلاوه چون متملقان، علاقهٔ او را به‌عزیمت هند می‌دیدند برای خوشایند او قصه هایی هم در باب فتوحات هرکول در سرزمین هند نقل می کردند و از او نیز که مثل هرکول فرزند زئوس خدای خدایان بود می‌خواستند تا از آن برادر آسمانی خویش عقب نماند. نه آخر وجود جواهرات فراوان و افسانه های راجع به‌طلاهای هند نیز برای تحریک و تجهیز این فرزند خدایان و افسران و تملق‌گویانش خودبسنده بود؟ سپاه اسکندر درین اوقات از کثرت غارتها و غنیمتها چنان پرتجمل شده بود که زین وستام اسبانشان نیز از طلا بود. فقط چهار سال پیش بود که خود او در نبرد ایسوس زین وستام زرین سپاه داریوش را زیورهای زنانه خوانده بود و بباد استهزاء گرفته بود. اکنون نه‌فقط سپاه خود او غرق در تجمل پارسی‌ها بود بلکه او حتی قبل از عزیمت به هند هم کوشید تا عده‌یی از همین جنگجویان پر زرق وبرق ایرانی را نیز در سپاه خویش وارد کند. این عده نه فقط او را از لشکریان ناراضی و بی‌انضباط یونانی که دیگر از ادامهٔ فتوحاتش بستوه آمده بودند تا حدی مستغنی می کرد بلکه درعین حال مثل یک وثیقهٔ قابل اعتماد. او را از وقوع شورشهایی که در غیر آنصورت امکان داشت در هنگام غیبت او در باختر و سغد و پارت روی دهد تا حدی آسوده خاطر می کرد.

ظاهراً بعدها در بازگشت از هند هم در شوش، تعدادی از جوانان پارسی را بهمین منظور، در سپاه خویش وارد کرد. با اینهمه، قبل از عزیمت به هند یک بار دیگر مجبور شد کاری را که چندی پیش بقول کورتیوس در حدود دامغان هم انجام داده بود تکرار کند: سپاه خود را واداشت تا تمام بار و بنه زاید خود را که از غنایم سرشار بود، آتش بزند.

سفر هند البته برخلاف آنچه او انتظار داشت دروازهٔ تمام دنیا را بر رویش نگشود. آغاز آن با قتل عام مزدوران هندی خودش همراه شد و پایان آن با بازگشت بدفرجام ناپلئون از روسیه شباهت یافت. غنایم آن نیز از آنچه انتظار می‌رفت خیلی کمتر بود و حتی شهرت و آوازهٔ فوق‌العاده‌یی هم برای او ببار نیاورد. خود او چندین با در طی آن زخم برداشت سپاهیانش مکرر از قحطی آب و آذوقه یا از ناسازگاری هوا تلف شدند و از آنچه همراه وی از هند بازگشت حتی ربع لشکریان را هم نتوانست به بابل بازگرداند. معهذا، در طی سفر هند، حدیث آنکه اسکندر کجا رسید وچه کرد، قرنها بعد درطی لشکرکشیهای محمود غزنه هم درنزد کسانی که باموکب الهی او از غزنه و کابل به غارت هند رفتند زبانزد بود. طرفه آنکه غزوات محمود هم درین نواحی، مثل فتوحات اسکندر از حدود کابل شروع شد و حاصل آن نیز مثل فتوحات اسکندر، بررغم آنچه دلقکان و متملقانش بخود او می‌گفتند، جزفهرست یک سلسله جنایتهای بی‌سرانجام نشد(۱۲). در هرحال اسکندر و سپاه وی، بعد از عبور از کابل و سند در هرجا با مقاومت محلی روبرو می‌شدند غالباً در اعمال خشونت دست به‌افراط می‌زدند. از جمله در جنگ با آسپیان «Aspians» چون اسکندر مجروح شد سپاه او حتی اسیران جنگی را نیز برخلاف معمول از دم تیغ گذرانیدند. در برخورد با آساکنیان «Assacenians» چون آن قوم بعد از مقاومتی شدید تسلیم شدند اسکندر از آنها خواست تا در سپاه وی داخل شوند و چون آنها حاضر نشدند درسپاه وی با هموطنان خویش بجنگند بامر فاتح قتل عام شدند. در یک‌مورد دیگر وقتی ازهمین قوم‌عدهٔزیادی از زنان واطفال بی‌دفاع راهمچون اسیران به‌اردوی خودانتقال داد از بیم آنکه‌مبادا برای سپاه وی مایهٔ تهدید و زحمت شوند همه راطعمهٔ شمشیر کرد. دستهٔ دیگر از هندیها را که یک‌چندبا اجازهٔ‌خود اواز خدمت مرخص‌شدندوموافق یک‌روایت پلوتارك (اسکندر/۹ ۷) بکلی برخلاف‌قول‌وقرار خویش،

از دم تیغ گذرانید. در طی جنگها چندین بار شهرهای بی‌دفاع و نواحی مجاور را بدون ضرورت بباد غارت داد. یک بار در تسخیر شهر سنگله «Sangala» چون مردم شهر را تخلیه کردند و وی نتوانست آنهارا تعقیب کند پانصد تن از بازماندگان را که بیماران و ناتوانان شهر بودند دریافت و بقول آریان (۵/۷) فرمان داد تا تمام آنها را طعمهٔ شمشیر سازند. در ولایت مالیان (= مالوه؟) «Mahlava» یکجا تمام فراریان را که بخاطر او شهر خود را تخلیه کردند کشت در جنگ با اقوام سیبیان «Sibians» بسبب مقاومتی که مردم برخلاف توقع وی نشان دادند ده‌ها هزار جنگجوی جوان را سر برید وده‌ها هزار اسیر را ببردگی فروخت. در تمام این جنگها سربازان غالباً از اینکه دایم باید جان خود را بخطر بیندازند و دایم باید با دشمنان تازه روبرو شوند اظهار نارضایی کردند. کوهها و دره‌های بی‌فریاد، فیل‌ها و مارهای مخوف و جنگلها و سیلهای دایم مخصوصاً آنها را زیاده از حد ملول و متوحش می‌داشت و اسکندر مکرر مجبور می‌شد با نطقهای مهیج خویش شوق و حرارت آنهارا حفظ کند. بدون‌شک متن این نطقها — که در روایات آریان، کورتیوس، پلوتارك و دیگران آمده است — از جعل و انتحال خالی نیست اما در اینکه فرو نشاندن وحشت و نارضائی قوم احتیاج به‌اینگونه نطقهای وعده‌آمیز توخالی داشته است نیز جای شک نیست. از همان اول، برخورد با دنیای هند می‌بایست برای یونانی‌ها که خود را بزحمت برای تسخیر پارس و شوش آماده کرده بودند و هرگز بدانسوی پارس و ماد نیندیشیده بودند، سخت بود و فقط بوی غنیمت بود که امکان داشت آنهارا یک چند بدین نواحی جلب نماید. اما اسکندر خودش جاذبهٔ دیگری در هند می‌یافت و غیر از میل به‌غارت و غنیمت نیل به‌افتخار و شهرت هم او را بدینجا مجذوب می‌داشت. دربارهٔ هند اسکندر ظاهرا جز ازثروتهای هنگفت افسانه‌وار، از عاج و جواهر، و از دریایی که در آنسوی این سرزمین دنیای آسیایی هخامنشی‌ها را محدود می‌کرد چیزی نمی‌دانست. درست است که بخش عمدهٔ این دنیا درگذشته یک چند درقلمرو داریوش درآمده بود اما بعدها از تصرف هخامنشی‌ها بیرون شده بود و درین ایام در ایران نیز مثل یونان در باب هند اطلاعات محدود و مبهم بود، و حتی غالباً آن را با مصر و حبشه بهم پیوسته می‌پنداشتند(۱۳). با اینهمه هند، بخشی از مرده ریگ داریوش بود وکوروش نیز چنانکه از روایات گزنفون برمی‌آید تمام آن را تا کنار «اقیانوس» تسخیر کرده

بود و اکنون اسکندر که خود را وارث مرده ریگ هخامنشی‌ها می‌دید البته نمی‌توانست از تسخیر مجدد این ساتراپیهای سابق هخامنشی چشم‌پوشی کند. آیا تحقیق دربارهٔ اتصال بین هند و مصر و بررسی در مسألهٔ وجود «اقیانوس» هم که ظاهراً استاد و مربی وی ارسطو را یک چند بخود مشغول داشته بود، یک انگیزه کنجکاویهای مقدونی بود؟ با آنکه اسکندر علاقهٔ زیادی به‌تحقیقات استاد نداشت این نکته که قبل از مراجعت از هند به‌مسأله «اقیانوس» اندیشیده بود و حتی قبل از مرگش نیز با نئارخوس دربن‌باره صحبت کرده بود شاید نشان دهد که رؤیای «اقیانوس» بعنوان پایان دنیایی که وی در صدد فتح آن بود، همچنان تا پایان زندگی خاطر او را مشغول داشته بود. بدینگونه، بررغم اقلیم نامساعدی که مثل یک جنگ فرساینده قوای او را تحلیل می‌برد و با وجود خطرهای پی‌درپی که نظم و انضباط سپاه او را تدریجاً می‌کاست و اسکندر به‌آسانی می‌توانست از مشورت با اشخاص مطلعی که در باختر و سغد در پیرامون او بودند به‌این نکته‌ها وقوف بیابد، باز خیال هند وجود اسکندر را تسخیر کرده بود. شوق دست‌یابی برچنین دنیایی ناشناخته که «مقدونی» گمان می‌کرد تصرف آن تمام دنیا را یکپارچه در اختیار او خواهد نهاد وی را سرانجام به‌لشکرکشی هند مصمم کرد.

در هرحال، اسکندر در حالیکه قوای تازه‌یی از جنگجویان یونانی و مقدونی به‌وی می‌پیوست و تعدادی از نجبای ایرانی ولایات شرقی و تیراندازان چابکسوار این نواحی را هم در زمرهٔ سپاهیان تحت‌فرمان خویش وارد می‌کرد از باختر سفر جنگی هند را آغاز کرد و البته این لشکرکشی تازه، برخلاف آنچه در آغاز حمله به‌ایران روی داد دیگر لشکرکشی پادشاه مقدونیه بشمار نمی‌آمد لشکرکشی امپراطور ایران بود که عناصر و طوایف مختلف را در زیر لوای خویش فراز آورده بود. تعداد مجموع این سپاه هم از افراد جنگی و غیرجنگی شاید به‌حدود یکصد وبیست هزار تن بالغ می‌شد اما افراد جنگی آن، شاید از ثلث این عده نیز تجاوز نمی‌کرد. باقی همراهانش زنان و فرزندان سربازان، سوداگران و کارگران و سایر طبقات اهل اردو بودند. در اوایل تابستان ۳۲۷ (ق م) اسکندر از گردنه‌های هندوکش عبور کرد و آنجا در سرزمین‌هایی که پیش از آن به‌تسخیر درآورده بود نظم و نسقی به کارهای مربوط به‌حکومت داد. در نزدیک کابل رود عده‌یی از سرکردگان بومی نواحی مجاور نزد وی آمدند و با تقدیم هدایا اظهار انقیاد کردند. راجهٔ سرزمین تاکسیلا،

نامش امفیس «omphis»(= امبهی) «ambhi»، که بتازگی جای پدرش را گرفته بود اینجا نزد اسکندر آمد و با اظهار تسلیم، سلطنت خود را از دست اسکندر بازیافت. قلمرو وی بین رود سند و رود جیلم (= هیداسپس) مهم‌ترین ولایت پنجاب بشمار می‌آمد و راجه را بخاطر پایتختش گه‌گاه تاکسیلس می‌خواندند. اختلاف با یک راجهٔ دیگر، بنام پوروس (= پئوروا؟) «Pourva»، که قدرت بیشتر داشت وتاکسیلا را در آن ایام تهدید می‌کرد راجهٔ تاکسیلا را به‌پناه اسکندر کشانیده بود و این مسأله برخورد مقدونی را با پوروس الزام کرد. قلمرو پوروس در ولایت پنجاب بین جیلم و چیناب (= اکزیوس) «Acesiues» واقع بود و در شمال آن تا به‌حدود کشمیر نیز قلمرو فرمانروایی دیگر بنام ابیسارس «Abhisara» قرار داشت. داستان جنگهای اسکندر در هند جزئیاتش آگنده است از قصه‌های گزاف و مبالغه‌آمیز که درعین‌حال با تاریخ ایران نیز ارتباطی چندان ندارد. در هرحال از حدود رود کابل تا رود سند اسکندر با اقوام و شهرهای متعدد برخورد کرد که در دفع آنها — از جمله آسپیان و آساکنیان — خشونتی فوق‌العاده نشان داد. چنانکه در تسخیر قلعه‌هایی چون بازیر «Bazire» و آئورن «Aorne» نیز جلادت و تهور او مایهٔ وحشت و حیرت هندیها شد. بعضی شهرها — ازجمله نیسا — هم چون خود را در محاصره یافتند بدون جنگ تسلیم شدند. در سرزمین پنجاب که از سند تا جیلم قلمرو تاکسیلا محسوب می‌شد اسکندر با استقبال امفیس مواجه شد و این راجهٔ عاقل برای جلب محبت مقدونی، غیر از سخنان جالب هدایای جالب هم داد. اما پوروس که‌چاره‌یی جز جنگ نداشت درآنسوی جیلم سپاهی سنگین — ازجمله دویست فیل جنگی — در مقابل اسکندر تجهیز کرد. بعد از دروفری طولانی که برای سپاه مقدونی طاقت‌فرسا بود، اسکندرسرانجام در یکشب بارانی با قسمتی از قوای خویش از رود جیلم گذاره کرد و درطی‌جنگی سخت بردشمن فایق آمد. با آنکه پوروس مجروح و اسیر شد اسکندر مصلحت را دردلجوئی از او یافت ازین‌رو سلطنت او را هم بدو واگذاشت و او نیز مثل امفیس — که با وی آشتی کرد — از آن پس تابع و متحد مقدونی شد. ابیسارس هم هرچندقبل از جنگ پوروس، نسبت به‌مقدونی از در تسلیم درآمده بود درطی جنگ منتظر حوادث ماندوچون از غلبهٔ اسکندر خبر یافت نمایندگانی نزد فاتح فرستاد و باز اظهارانقیاد کرد. تلفات اسکندردرجنگ پوروس البته بسیار بود اما وی با دقت بسیارکوشید تا میزان واقعی آن را مخفی بدارد چرا که افشای آن موجب مزید

ترس و ناخرسندی در بین سپاهیان یونانیش می‌شد. معهذا تأثیر منظر فیلان‌پوروس در وجود سپاهیان و سرداران اسکندر قابل ملاحظه بود حتی یک سردار وی بنام سلوکوس که خودش با دستهٔ پیل سواران جنگیده بود بقدری تحت تأثیر هیبت پیلان واقع شد که بعدها وقتی بعنوان میراث‌خوار اسکندر به‌سلطنت آسیا رسید تمام این ولایات را به‌راجه‌هاشان داد تا بجای آنها پیلان جنگی دریافت دارد و حتی تصویر این پیلان را رمز ونشانهٔ دولت خویش ساخت. اما اسکندر در دنبال غلبه بر پوروس و با کمکهائی که پوروس و راجهٔ تا کسیلا بوی می کردند، کوشید تا فتوحات خود را در جانب شرق همچنان ادامه دهد و تا «اقیانوس» در انتهای شرقی دنیا — که وی تحت تأثیر تعلیم ارسطو اکنون خود را در چند قدمی آن می‌پنداشت — پیش برود. ازین‌رو در سرزمین پنجاب، از رود راوی (Ravi) (هیدرااوتس) هم عبور کرد اما باز با مقاومت شدید شهرهای سر راه و مخالفت جدی اقوام محلی مواجه گشت. ازجمله در ولایت کاثیان، در قلعه سنگله با پیکار سخت جنگاوران پنجاب برخورد و فقط با دادن تلفات بسیار و تحمل خسارات سنگین توانست آنجا را فتح کند.

وقتی به کنار رود بیس (=هیفازیس) «Hyphasis» که ظاهراً آخرین مرزقلمرو گذشتهٔ شاهان هخامنشی محسوب می‌شد رسید، از اخبار و اطلاعات راجع به سرزمینهای آنسوی رود چنان به‌هیجان آمد که یک لحظه گمان کرد می‌تواند با تسخیر آن تمام روی زمین را موافق وعدهٔ کاهن آمون به‌زیر نگین درآورد. اما سربازانش در اینجا از ادامهٔ فتوحات سرباز زدند. در اردوی مقدونی دسته‌های مخالف تشکیل شد وعده‌یی اعلام کردند که دیگر حاضر نیستند از آنجا فراتر روند. در نطقی که اسکندر آنجا در مجمع سرداران ایراد کرد به‌آنها خاطر نشان ساخت که بازگشت از نیمه راه — و قبل از رسیدن بجائی که آفتاب در آنجا طلوع می کند — برای آنها خطرها دارد، به‌آنها یادآوری کرد که شایعات مربوط به‌تجهیزات دشمن یا دشواری راه را نباید جدی گرفت و مخصوصاً به‌آنها نشان داد که خود او در تمام جنگها کمتر از سایر سربازان تن به‌تحمل مشقات در نداده است. اما جوابی که یک سردار پیر بدوداد به اسکندر حالی کرد که سربازان، دیگر حوصله‌شان بسر رسیده است و جز بازگشت به‌یار و دیار خویش علاقه‌یی ندارند. درواقع نیز در طی این هفت سال جنگ بی‌امان تعداد سپاهیان یونانی اسکندر بطور بارز و حزن‌انگیزی

فروکاسته بود، سلاحها، اسبها، و لباسهاشان ازکار افتاده بود، لشکریان چون نمی‌توانستند لباس خاص بومی خود را تهیه کنند به‌لباس خارجی درآمده بودند، از خستگی و بیماری ناتوان شده بودند. و اکنون نیز در پیش روی خویش جز مناظر وحشتناك نبرد پیلان، جز کوه‌های بلند و دره‌های وحشی، و جز سیل باران و رعدوبرق مداوم، چیزی نمی‌دیدند. اسکندر با آنکه از روی قهر و خشم یکبارسربازان را تهدید کرد که راه خودرا ادامه خواهد دادوحتی به‌آنهاگفت بروید و به‌یونانی‌ها بگوئید که اسکندر رارها کرده‌اید، یکدفعه هم برای آنکه آنها را دلخوش کند اجازه‌شان داد تا شهرهای سرراه را غارت کنند، معهذا سرانجام برخلاف میل قلبی خویش تصمیم به‌بازگشت گرفت. آثاری هم‌مثل آنچه‌فاتحان قله های‌مرتفع یاسرزمین های قطبی می‌گذارند از خود بجا گذاشت تا همواره نشانی ازین جهان‌پیمائی‌های هوسناکانهٔ او را حفظ کند. با اینهمه در راه بازگشت تا وقتی به‌پتاله — درسند— رسید باز هیچ جا از درگیری با اقوام سر راه، از جنگها و شورشهای دایم، برکنار نماند. درمقابل قوم مالیان (مالوه)، وبرای تسخیر پایتخت آنها به‌جنگ متهورانه‌یی دست زد و حتی خود او چنان جراحتی یافت که شایعهٔ مرگش تا به‌باختر نیز رسید. درجنگ با طوایف سپیان با چنان مخاطراتی روبرو شد که بازسپاهیانش به‌پرخاش و اعتراض آمدند و از خود پرسیدند که آیا لازمهٔ انصراف از جنگ درآنسوی هیفاز بازگشت به‌جبهه‌های تازه درسرزمین سند خواهد بود؟ این جنگها در عین حال خشونت طبع اسکندر را یک باردیگر نشان داد چراکه خشم وناخرسندی وی را واداشت تا پایتخت موزیکانوس‌ها را ویران سازد و تعدادی برهمنان را — بجرم آنکه محرك طغیان بوده‌اند — بشدت تنبیه کند. سرانجام دراواخرژوئیه ۳۲۵ (ق م) به پتاله — جایی که رود سند درنزدیک دریا در آنجا دوشاخه می‌شد و از خاك جزیره گونه‌یی می‌ساخت — رسید. در اینجا اسکندر یک‌چند توقف کرد تا بار دیگر به کارها نظم و نسقی دهد و خود را برای آخرین مرحلهٔ بازگشت آماده کند. بعلاوه چون با وجود انصراف از ادامه لشکرکشی در شرق هند، هنوز فکر وصول به اقیانوس در پایان خشکیهای دنیا در خاطرش راه داشت (کورتیوس ۹/۹)، در آبهای مجاور یک‌چند با کشتی پرسه زد و سرانجام وقتی در مصب سند به‌دریا رسید خود را به‌مراد خویش کامیاب یافت. ازین روبرای آمون و نپتون قربانیهایی به‌دریا تقدیم کرد و جهت ته‌تیس و اقیانوس محرابهایی درین حدود برپا کرد. چرا

که بالاخره در پناه لطف این خدایان، مثل هرکول، به هدف خویش که رسیدن به آخر خشکی‌های دنیا بود رسیده بود و اکنون دیگر بازگشت به‌یونان برایش گوارا می‌نمود. وی کراتروس را با بنه و پیلان، مجروحان و تعدادی از همراهان، مأمور کرده بود تا از راه گردنه ملاّ راه غرب را پیش بگیرد. اینجا نیز نئارخوس را فرمان داد تا با بحریه‌یی که شامل یکصد یا یکصد وپنجاه کشتی می‌شد همراه با تعدادی از جنگجویان و مزدوران که تعدادشان به‌سه‌هزار تا پنجهزار تن می‌رسید از نزدیک محل کراچی امروز در نزدیک کرانهٔ خلیج فارس تا بمصب دجله عزیمت نماید. خودش هم با قسمت عمدهٔ سپاه از راه جنوب گدروزیا (= مکران) «Gedrosia»، در امتداد کنارهٔ دریا راه کرمان را پیش گرفت. هدف او از این راه‌پیمایی — که خطرناك بود و او به‌دشواریهایش چنانکه باید وقوف هم نداشت — ظاهراً آن بود که در امتداد ساحل در حرکت بحریهٔ خویش نظارت کند و با تدارك وسایل و رسانیدن آب و آذوقه پیشرفت آن را در امتداد خلیج فارس تسهیل نماید. همراهانش در حدود پانزده هزار سوار را با چندین برابر پیادگان، کارگران، و زنان و فرزندان اهل اردو را شامل می‌شد. در سر راه هم باز مکرر ناچار شد با طوایف و عشایری که حاضر به‌اظهار تسلیم و انقیاد نبودند دربیفتد و مکرر بعلت فقدان یا کمبود آذوقه و خواربار مجبور شد به‌سپاهیانش دستور دهد مزارع و خانه‌های سواحل را بچاپند و یغما کنند. قسمتی از راه چنان عاری از هرگونه گیاه بود که سپاهیانش گه‌گاه ناچار شدند از ریشهٔ درختان خرما تغذیه کنند، و حتی از اسبان خود که طول راه‌های دور ودراز آنها را می‌فرسود سدرمق نمایند. چون بعلت برخورد با موانعی که برای آنها عبورناپذیر بود بالاخره ناچار شدند خط کنار ساحل را رها کنند و از ساحل بداخل بیابان و ریگ روان عقب بنشینند راهنمایانش هم راه را گم کردند و راه هرچه پیش می‌رفت، وحشی‌تر و خطرناك‌تر می‌شد. بالاخره قسمتی از همراهانش ازگرما و تشنگی تلف شدند قسمتی از بارو بنه و حتی زنان وکودکان را سیل رگبارهای بیابانی درربود. چون بعلت فقدان اسبها — که از فرسودگی سقط می‌شدند یا ناچار طعمهٔ سربازان می‌گشتند — نمی‌توانستند غنایم جنگی را هم با خویش حمل کنند غالباً مجبور می‌شدند آنچه را به‌خاطر نیل بدان، هفت سال جنگ کرده بودند، آتش بزنند و در بین جاده‌ها رها کنند. در تمام طول راه نه‌فقط اجساد مردگان برجای می‌ماند بسا که ناچار می‌شدند بیماران و تشنگان را

هم بگذارند و بگذرند. بالاخره در پایان دو ماه راه‌پیمایی پرمشقت در حالیکه ده‌ها هزار تن از همراهانش تلف شده بودند و خود او نیز بعلت سختی‌های راه و بیخوابی‌ها و هیجانهای شدید نیمی از عقل خویش را از دست داده بود به‌پورا «Pura» (= فهرج؟)، رسید و توانست در اینجا یک چند به‌سپاهیان فرسوده و همراهان آوارهٔ خویش فرصتی برای آسودن بدهد و با آذوقه و تجهیزاتی که ساتراپها به‌اینجا فرستاده بودند خویشتن را برای ادامهٔ راه آماده سازد.

در ورود به کرمان—ازراه بمپوروهلیل رود— اسکندر بشکرانهٔ نصرت‌وسلامت خودولشکرش قربانیهایی به‌خدایان تقدیم کرد. بعد هم‌یک‌جشن مربوط‌به‌باکوس (= خدای‌شراب)— همراه بانمایش‌های ورزشی‌وموسیقی‌و راه‌پیمائی— ترتیب داد که یک‌هفته طول کشیدو سراسرآن در شادی‌ومستی گذشت. باگوآس خواجه که معشوق جوان اسکندر بود، در طی این جشنهای باشکوه، در پیش چشم ناظران، خدای فاتح را ازبوس و کنار خویش بهره داد و اسکندر درکنار این پسر جوان کوشید تا در میان تجمل و شکوه افسانه‌یی یک سلطنت شرقی و در میان امواج شراب‌سختی‌ها و گرد و غبار راه گدروزیا را ازوجود خویش بشوید و به‌دست فراموشی بسپارد. اما این جشنها در عین حال به‌شاهد بازی و شرابخواری اسکندر مجال خودنمایی داد و خدای فاتح را لامحاله در نظر مردم غیر یونانی از تخت جبروت پایین آورد که درواقع هرچند این باگواس‌جوان برخلاف باگواس پیر اردشیرسوم هخامنشی ارتباطی با ماجراهای حرمخانه نداشت اما رابطهٔ عاشقانهٔ مقدونی با او، و مخصوصاً نقش توطئه آمیزی که‌او چندی بعد در پاسارگاد در قتل یک‌تن از نجبای پارس‌ایفا کرد اسکندر را نیزسرانجام همچون ملعبهٔ یک نوع حرمخانه «یونانی» نشان داد. درهر حال،درکرمان، کراتروس هم که‌ظاهراً ازطریق قندهاروسیستان آمده بود به‌اسکندر پیوست و ساتراپهای ولایات سیستان، پارت، گرگان، و قسمتی از ماد نیز نزد وی آمدند.

اینجا معلوم شد که بازگشت اسکندر تاچه حد بموقع و مناسب بود. زیرا آنچه وی درکرمان برای تنبیه ساتراپهای متجاوز انجام داد معلوم کرد که غیبت طولانی وی در هند اینها را تاحد زیادی به‌اندیشهٔ خودسری انداخته بود. در بین کسانی که بشدت تنبیه شدند عده‌یی‌شان مقدونی‌هایی بودند که درین مدت همراه

سرکردگان خویش در شوش و ماد و ولایات دیگر معابد را غارت کرده بودند و با تعدیهای فوق‌العادهٔ خویش اسکندر را بشدت مورد نفرت رعایا ساخته بودند. کلئاندر «Cleander» و چند تن دیگر از سرکردگان مقدونی هم که در قتل پارمنیون نیز دست داشتند درین میان بخاطر شقاوتهای خویش بامر اسکندر اعدام شدند و مجازات آنها در نزد تعدادی از همراهان اسکندر موجب تشفی کینه های سابق نیز شد. تعدادی از سرکردگان پارسی — ازجمله اسپاستساتراپ کرمان — را هم که درین اوقات داعیهٔ طغیان و استقلال یافته بودند مجازات سخت کردند و این احوال نشان می‌داد که ادامهٔ سفرهای جنگی در آنسوی هیفازیس، تا چه حد ممکن بود اسکندر را در هنگام بازگشت با دشواریهای چاره‌ناپذیر روبرو کند.

درهرحال جشنهای باکوس، و رود کراتروس «Craterus»، و هدایایی که ساتراپها فرستادند، سبب شد که اسکندر قسمتی از مشقت‌های راه را فراموش کند اما تلفات انسانی راه گدروزیا، و آنچه از سلامت عقل و جسم اسکندر در طی این لشکرکشی‌ها خلل دیده بود البته دیگر جبران پذیر نبود. اسکندر از بابت بحریهٔ خویش نیز هنوز دلنگرانی داشت چرا که مدتها بود از نئارخوس هم هیچ خبری بوی نرسیده بود. معهذا نئارخوس نیز چندی بعد، با جهازات خویش که لطمهٔ طوفان فقط چهار فروند از آنها را نابود کرده بود به کنارهٔ رود آنامیس رسید ـ تقریباً نزدیک بندرعباس کنونی. و بالاخره در پایان یک مشقت طولانی اسکندر خود و بازماندهٔ سپاه و تجهیزات خویش را در سرزمین ایران یافت. سختی‌های راه فراموش شد و «مقدونی» درحالیکه بحریهٔ نئارخوس را واداشت تا درکرانهٔ خلیج فارس به بررسی اوضاع و احوال بپردازد و هفستیون دوست نزدیک خود را مأمور کرد تا در امتداد ساحل بموازات بحریه حرکت کند (ژانویه ۳۲٤ ق م) ازآنها خواست تا از راه فرات به بابل روند و در شوش بوی ملحق شوند و خودش هم از طریق کرمان راه پارس را پیش گرفت.

درکرمان و پارس بازگشت اسکندر موجب اعادهٔ نظم و امنیتی شد که مسافرت طولانی هند، و شایعات مربوط بـه‌مرگ او آن را متزلزل کرده بود. خود او وقتی کلئاندرو همراهانش را بخاطر شکایتهایی که مردم از آنها داشتند به‌اعدام محکوم کرد صریحاً گفت (کورتیوس ۱۰ / ۱) بدترین گناه اینها آن بود که گمان

کردند دیگر اسکندر از هند بازنخواهد گشت و اینها در جنایتهای خویش آزاد خواهند ماند. درواقع دستگاه امپراطوری وسیعی که اوبا قساوت وخشونت فوق‌العادهٔ خویش آن را بوجود آورده بود در مدت لشکرکشیهای هند بشدت در معرض تهدید به‌انهدام واقع شده بود. ساتراپهای ولایات غربی بسیاریشان در صدد خودسری برآمده بودند، برای خود سپاه چریک اجیر کرده بودند، معابد و مقابر را غارت کرده بودند و نسبت به‌رعایا هرچه توانسته بودند اجحاف کرده بودند. درین مدت مقبرهٔ کوروش با تعدادی از معابد متعلق بداقوام مختلف تاراج شده بود، قسمت عمدهٔ اسبان سلطنتی در ولایت ماد به‌یغما رفته بود و قسمتهایی از خزاین مورد دستبردگشته بود. درپارس که اسکندر یک پارسی — نامش‌فرشه‌ارته— را ساتراپ کرده بود اکنون یک پارسی دیگر بنام ارسی‌نس (ارکسی‌نس)، زمام کارها را در دست داشت چرا که ساتراپ اسکندر از چندی پیش وفات یافته بود و ارسی‌نس همچون نایب او در پارس حکومت می‌کرد. وی که نسب به‌کوروش هخامنشی می‌رسانید در ورود اسکندر به‌پارس از وی با جلال و شکوه بسیار استقبال کرد و هدایای بسیار هم تقدیم داشت. اما چون نسبت به‌باگوآس معشوق اسکندر بی اعتنایی اهانت‌آمیزی نشان داد بوسیلهٔ باگوآس درنزد اسکندرمتهم بمداخله در غارت مقبرهٔ کوروش گشت. براثر توطئه و نیرنگ باگوآس کسانی هم در پاسارگاد پیدا شدند که این اتهام را تأیید کردند واسکندر تحت‌تأثیر باگوآس این نجیب‌زاده پارسی را بدارزد ـ در حالی که وی ظاهراً از آن اتهام‌هابکلی برکنار بود. مقارن ورود اسکندر به‌پارس، آتروپاتن (آذربادان) والی ایرانی ولایت ماد هم یک شورشگر را — که درمدت غیبت اسکندر سربه‌طغیان براورده بود وخویشتن راپادشاه ماد و پارس خوانده بود — بحضور آورد و اسکندر را بخاطر این خوش‌خدمتی از خویش خرسند کرد چنانکه «مقدونی» او را همچنان به‌ولایت خویش بازفرستاد و از امنیت ماد اظهار خرسندی‌کرد. معهذا در مدت غیبت اسکندر شیرازهٔ کارها سستی یافته بود و هرج ومرج بیش از آن بود که وی بدون اعمال خشونت بتواند نظم و نسقی به کارها بدهد. حتی در خود مقدونیه نیز المپیاس مادر وکلئوپاترا خواهر اسکندر تحت تأثیر شایعات مربوط به‌مرگ او درصدد برآمدند قلمرو اروپائی وی را بین خود تقسیم کنند. در بابل یک دوست مورد اعتماد او — نامش هارپالوس— «Harpalus» که ساتراپ آنجا و خزانه‌دار اسکندر بود در مدت غیبت او خود را

همچون یک پادشاه مستقل پنداشته بود، قسمتی از خزانهٔ وی را صرف عیش‌و نوش خویش کرده بود حتی برای خود یک سپاه مزدور هم تهیه کرده بود و وقتی از ورود اسکندر به پارس آگاه شد با قسمتی دیگر از خزانهٔ بابل به‌یونان گریخته بود ـ تا یونان را براسکندر بشوراند و توفیق نیافته بود. کلئومنس «Cleomnes» هم درین مدت در مصر طریق خودسری پیش گرفته بود و دربارهٔ تعدیهای وی گزارش هایی به‌اسکندر رسیده بود. از همه سخت‌تر، وقایع سغد و باختر بود که در آنجا یونانی‌ها بمجرد دریافت شایعهٔ مرگ اسکندر، بر مقدونی‌های باختر شوریدند با کمک بومی‌ها ارگ باختر را هم به‌دست آوردند و فتنه‌شان بالاگرفت اما قتل رهبر آنها خطری را که ممکن بود رابطهٔ یونانیان و مقدونیان را در امپراطوری اسکندر بشدت تیره کند بطور موقت رفع کرد.

بدون‌شک غلبهٔ براین مایه هرج ومرج که از غیبت طولانی اسکندر در هند، ناشی شده بود خشونت فوق‌العاده را اقتضا می کرد و وی این خشونت را با چنان سرعت اقدام شتابکارانه‌یی همراه کرد که دگرگونی اخلاقی حاصل از سختی‌های او را بطور بارزی نشان داد (کورتیوس. ۱/۱۰). بخاطر همین دگرگونی اخلاقی که ظاهراً تا حدی ازتـأثیر خستگیها، بیخوابیها، و فرسودگیهای طول راه ناشی می‌شد، اسکندر چنان تندخو و بی‌گذشت شد که بجهت بهانه‌های جزئی ساتراپهای پارسی را درکرمان، پارس، شوش به‌قتل آورد و جاهای خالی را درین ولایات و بعضی نواحی دیگر به مقدونی‌ها داد چرا که گویی احساس کرد ـ بررغم بی‌تجربگی و وحشی خوئی مقدونی‌ها — هنوز به‌آنها بیش از پارسی‌ها می‌تواند اعتماد کند. معهذا انتخاب پئوکستاس «Peucestas» به‌عنوان ساتراپ پارس و شوش نشان داد که اسکندر به مسألهٔ دلجویی از پارسی‌ها اهمیت خاص می‌دهد. این مقدونی دلاور که درهند در قلعهٔ مالیان جان اسکندر را نجات داده بود و بهمین سبب مورد عنایت خاص وی بود، وقتی ساتراپ پارس شد برای جلب پارسی‌ها لباس پارسی پوشید، زبان پارسی آموخت و با مردم بطور بیسابقه‌یی رابطهٔ دوستی برقرار کرد. این شیوه دلجویی را اسکندردرشوش نیز همچون یک نقشهٔ سیاسی دنبال کرد. وی درحالیکه ازکنار ویرانه‌های پرسپولیس حریق زده، از پارس به‌جانب شوش می‌رفت یک‌بار نیز درین حدود، دراردوی خویش شاهد خودکشی غرورآمیز و دلیرانه کالانوس یک برهمن پیرکه از هند با موکب وی همراه شده بود — درمیان شعله‌های

آتش گشت و بدینگونه ،یک‌بار دیگر نیز — مثل آنچه در پاسارگاد درکنار مقبرهٔ کوروش تجربه کرد — فناپذیری خویش و ارزش خدایی انسان را دریافت. اما در شوش، در طی جشنهای بهاران، کوشید تا جهت ایجاد دوستی بین پارسی‌ها و مقدونی‌ها — که قوام امپراطوری نوبنیاد وی جز براساس آن استواری نمی‌یافت — طرحی تازه بریزد. ازین‌رو در یک ضیافت باشکوه که اینجا برپا کرد اسکندر بهمراه هشتادتن از افسران و سرداران خویش زنان پارسی گرفت. خود او و رفیقش هفستیون دختران داریوش سوم را به‌عقد ازدواج درآوردند، سایر سرداران و افسرانش هم دخترانی از خانوادهٔ هخامنشی یا سایر خانواده‌های بزرگ پارسی را تزویج کردند. بعلاوه، اسکندر مقدونی‌های لشکرش را نیز تشویق کرد که زنان ایرانی بگیرند و می‌گویند نزدیک ده‌هزار تن از اینها نیز زنان ایرانی گرفتند. در همین ایام نزدیک بیست‌هزار تن جوانان ایرانی را با عنوان اپیگون (= اعقاب) «Epigone» در سپاه خویش وارد کرد و آنها را تربیت جنگی مقدونی داد - کاری که حسادت مقدونی‌ها را بشدت برضد آنها برانگیخت. باری، اسکندر که تلفات سپاه خود را با این‌سپاهیان پارسی جبران کرد در عین حال به‌مقدونیهای ناراضی نشان داد که او دیگر خود را تنها پادشاه مقدونیه نمی‌داند و امپراطور تمام آسیا می‌شمارد.

امپراطور آسیا، که اکنون ظاهراً رؤیای فتح اروپا و آفریقا را در سرداشت، برای آنکه از تمام امکانات موجود در آسیا اطلاع بیابد، در شوش از راه یک ترعه که کارون را با دجله می‌پیوست با تعدادی معدود از یاران و سپاهیان خویش، خود را با کشتی به‌مصب دجله رسانید و در امتداد آن در بین‌النهرین تا شهر اپیس «Opis» بالا رفت. آنجا به هفستیون رفیق و ندیم خویش که بامر وی قسمت عمدهٔ سپاه را از راه خشکی به‌آن حدود رهبری کرده بود پیوست. در همین شهر بود که اسکندر اعلام کرد می‌خواهد سربازان پیر و از کار افتاده مقدونی را با جایزه و انعام وافر به‌وطن بازفرستد و مقدونیها که از ورود ایرانیها درصفوف «اپیگون» ناراضی بودند به این بهانه که اسکندر دیگر به خدمات آنها نیازی ندارد همگی از روی قهر وخشم اظهار کردند که می‌خواهند — مثل سربازان پیر — به‌وطن بازگردند. اسکندر باز تنها با یک نطق ماهرانه — که بدون‌شک متن موجود آن (آریان ۳/۷؛ کورتیوس ۲/۱۰) ساختگی است — توانست با زحمت بسیار آنها را آرام کند. در طی همین نطق ماهرانه بود که می‌گویند او ازطرح معروف خویش برای ایجاد برادری بین

اقوام مختلف سخن گفت و اگر گفت البته ایجاد یک سپاه متحد برای «امپراطور آسیا» را درنظر داشت. درهرحال تأثیر نطق او آن شد که مقدونی‌ها سرتسلیم فرود آوردند. اسکندر ده‌هزارتن سربازان پیر و از کار افتاده‌شان را با دلنوازیها و بخششهای بسیار همراه نزدیکترین سردار خویش کراتروس به‌وطن بازفرستاد. در عین حال بااحضار آنتی‌پاتر«Antipater»نایب‌السلطنهٔ خویش که مادرش المپیاس با او بهیچوجه‌سازش نداشت کراتروس‌را بعدازوی نایب‌السلطنه کرد. بعلاوه‌به کراتروس مأموریت داد تاوسایل‌واسباب‌یک‌لشکر کشی به‌افریقاواروپای غربی‌را نیزفراهم داردتابموقع خود اسکندر در آن باب اقدام کند. خودش هم چندی بعد عازم اکباتان شد و حوادث بعد نقشه هایش را ناتمام گذاشت. دراکباتان نیز اسکندر یک چند خود و یارانش را در آغوش لذت و تفریح انداخت و جشن‌های ورزشی و مسابقات اسب دوانی ترتیب داد. درهمین احوال ضایعهٔ جبران‌ناپذیری برای وی روی داد که‌فوق‌العاده مایهٔ ناراحتیش شد: هفستیون، رفیق محرم و محبوب او در دنبال افراطی که در میگساری کرد بیمار شد و مرد. عکس‌العمل اسکندر در این واقعه چنان دور از متانت و وقار شاهانه بود که بنظر می‌آمد اسکندر با از دست دادن هفستیون گویی نیمی از وجود خویش را از دست داده است. می‌گویند نه‌فقط طبیب را — که هفستیون خود برخلاف دستور وی رفتار کرده بود — به‌دست هلاک سپرد و خود، ساعتها برروی جسد هفستیون اشک ریخت بلکه طی چندین روز از غذا خوردن هم خودداری کرد. در تمام کشور عزاداری عمومی برپا داشت و حتی خودش قسمتی ازموهایش را بهنشانه سوگواری برید. برای او با صرف مبلغی درحدود ده‌ها میلیون دلار، طرح بنای یادگاری عظیم ریخت و او را همچون خدایی شایستهٔ نیایش فرانمود (کورتیوس ۱۰/۴). چندی‌بعد نیز برای آنکه خود را با جنگ وشکار از این اندوه تسلی دهد، درسر راه بابل قبیلهٔ کوسیان را — که درحدود کوههای بختیاری امروز همواره از فاتحان راهداری وباج می‌گرفتند و به‌پادشاهان سر تسلیم فرود نمی‌آوردند — قلع و قمع کرد و بعداز آنکه آنها را مقهور نمود برخلاف عهد و پیمانی که فیمابین رفته بود فرمان دادتا تمام آنهارا جهت‌راحت روح هفستیون همچون یک‌قربانی‌عظیم از دم تیغ‌بگذرانند بااینهمه خاطرش چنانکه‌بایدتسلی نیافت. ظاهراً اندیشهٔ آنکه در روایات افسانه‌ها اخیلس هم بعد از پاتروکلس چندان نزیست تصور مرگ قریب‌الوقوعی

را در ذهن او جلوه می‌داد.

در بهار سال ۳۲۳ (ق م) اسکندر به بابل که می‌خواست بعداز آن آنجا را تختگاه خویش سازد وارد شد. درین هنگام بررغم خستگی‌های جسمی و روحی که مرگ بی‌هنگام هفستیون (Hephaestion) آن را بشدت می‌افزود هنوز رؤیای تسخیر عربستان را هم که اهالی آن نسبت به‌وی اظهار انقیاد نکرده بودند همچون وسیله بی‌جهت اطمینان از راه‌های تجارت دریایی یا همچون بهانه‌یی برای دست‌یابی به‌ثروتهای خیال‌انگیز آن (آریان ۷/۵) در خاطر می‌پرورد. بعلاوه فکر بررسی دربارهٔ سرزمینهای اطراف دریای خزر و اندیشهٔ تسخیر اروپای غربی تا پایان ستونهای هرکول —جبل الطارق امروزی— نیز وی را تسخیر کرده بود. ورود نمایندگان اقوام افریقای شمالی و اروپای غربی به بابل، که برای تهنیت قدوم وی می‌آمدند اینک بوی مجالی می‌داد تا این رؤیاها را در خاطر خویش بهتر بررسی کند چنانکه پژوهشهای او در باب عربستان و احوال و عقاید اعراب نیز از توجه خاص او به‌مسایل مربوط به‌تجارت دریایی هند و یونان حکایت داشت. در بابل، اسکندر هم به‌تنظیم مجدد بحریهٔ خویش دست زد و هم سپاهیان تازه را که از پارس، لیدیه، کاریه و ولایات دیگر به‌نزد وی آمده بودند نظم و نسق داد. در بین کسانی که ازمقدونیه جهت اظهار تهنیت به‌نزد او آمدند کاساندر «Cassander» پسر آنتی‌پاتر بود که اسکندر در طی ملاقات نسبت به او و پدرش اظهار ناخرسندی کرد، درصورتیکه برادر وی یولانوس در همین ایام محرم اسکندر وساقی وشربتدار او بود. اسکندر درینجا برای تدفین هفستیون که جنازه‌اش را از اکباتان به‌بابل آورده بودند آداب و مراسم خاصی ترتیب داد که شایسته خدایان انسانی بود. در بین این تشریفات مراسم کشتی بود و اسکندر سه هزار تن کشتی‌گیر را هم اینجا دعوت کرده بود تا در مراسم تشییع هفستیون نمایش دهند و طرفه آن بود که اینها چند روز بعد در مراسم تشییع خود او نیز شرکت کردند. درواقع، اسکندر در پایان مراسم تدفین هفستیون، بدانجهت که اظهار سوگ را شایستهٔ مقام خدایی هفستیون —که‌فرستادهٔ معبد آمون هم آن را تأیید کرده بود— نمی‌یافت برای آنکه آلام خود را از یاد ببرد خویشتن را در عیاشی و هرزگی غرق کرد. درطی یک ضیافت هم که یک تن از دوستانش بنام مدیوس به اصرار برای او ترتیب داد، درمیگساری افراط کرد و در دنبال آن تب کرد و به‌بستر افتاد. بیماریش روی هم‌رفته ده روز بیش طول نکشید و درحالیکه در هفتمین روزبیماری

هنوز خیال عزیمت به‌عربستان را داشت. سه روز بعد از آن مقارن یک غروب‌آفتاب درحالیکه به‌زحمت سی‌وسه سال از عمرش می‌گذشت و بیش از دوازده سال و هشت ماه سلطنت نکرده بود، در بابل در قصر نبوکدنصر جان داد (۱۳ ژوئن ۳۲۳ ق م). بعدها افسانه‌یی شایع شد که آنتی پاتر -- بخاطر آنکه از احضارخویش نگران و بیمناك بود -- بوسیلهٔ پسرش یولائوس وی را زهرداده بود و ارسطو نیز --بسبب انتقام ثالیس‌تنس-- درتهیهٔ زهر با او همکاری کرده بود: اتهامی که فقط چندین سال بعد از مرگ اسکندر عنوان شد و ظاهراً بکلی بی‌اساس بود. درهرحال این مرگ زودرس که به‌حقیقت ناشی از خستگیهای جسمی و روحی حاصل از لشکرکشی‌ها، محصول افراط در میگساریها، بیخوابیها، و بی‌بندباریهای جنسی بود، خیلی به‌هنگام بود چرا که بدون آن اسکندر بیشک نمی‌توانست عنوان سردار شکست‌ناپذیر را مدت زیادی برای خود نگهدارد. اگر بیشتر می‌زیست قطعاً نشان می‌داد که هرکس در جنگ کامیابی دارد معلوم نیست در صلح نیز همواره به‌آن اندازه کامیاب باشد و بدینگونه مرگ زودرس بموقع لیاقت و قدرت اسکندر را از اینکه در بوتهٔ آزمایش افتد نجات داد.

بدون‌شک عمر کوتاه و سرعت فتوحات به‌اسکندر مجال آن را نداد که برای ایجاد و توسعهٔ یک امپراطوری جهانی طرح اندیشیده‌یی بریزد. سیاست نظری ارسطو هم که «مرد عمل» مخصوصاً بعد از وقایع باختر و سغد کوشید تا خود را از نفوذ آن برهاند علاقهٔ وی را روی هم رفته چندان بخود مشغول نکرد. حتی سفارش او را نیز که گفته بود با یونانیها همچون آزادان و با دیگران چون بردگان رفتار کند درخور عمل نیافت و خودش در طی نطقی که خطاب به‌سربازان پارسی خویش ایراد کرد (کورتیوس ۱۰ /۲)، صریحاً خاطرنشان کرد که در باب ارزش پارسی‌ها آنچه وی به‌عیان دیده است با آنچه قبل از ورود به‌ایران شنیده بوده است تفاوت بسیار دارد. بی‌تردید همین فاصلهٔ بین واقعیت عملی با مباحث نظری بود که او را در طی لشکرکشی های شرق اززیر نفوذ ارسطو بیرون آورد. شاید تأثیر عمده‌یی که ارسطو در ذهن «مستعد» این شاگرد وحشی خویش کرد آن بود که گرایش های ضد دموکراسی را در وجود وی تقویت کند. کینهٔ ارسطو و شاگردان آکادمی‌نسبت به‌حکومت عامه درواقع ناشی از جنبهٔ افراطی این شیوه حکومت بود که یک نسل پیش از آنها ماجرای تعقیب و محاکمهٔ سقراط ضعف آن را نشان داده بود. اسکندر

هم اگر در یونان نسبت به‌حکومت عامه علاقه‌یی نشان داد به‌اقتضای مصلحت سیاسی بود وگرنه طبع خود او و تعلیم استادش هیچ یک با فکر دموکراسی چندان توافقی نداشت تا آنگونه که بعضی مورخان غربی از روی شوق و هیجان قهرمان‌پرستی — و شاید از روی قیاس با تأثیر سربازان ناپلئون در نشر افکار انقلابی در اروپا — می‌گویند، اسکندرخواسته باشد اندیشهٔ دموکراسی را درآسیا نشر کرده باشد. در هرحال تأثیر ارسطو در اندیشهٔ او، لااقل در سالهای اقامتش در هند و ایران، خیلی محدودتر از آن اندازه‌یی بود که غالباً می‌پندارند(۱٤). اینکه ارسطو در تحریک کینهٔ او نسبت به‌ایران نقشی داشته باشد چندان محقق بنظر نمی‌آید. شک نیست که قتل هرمیاس در ایران، ارسطو را که با او دوستی و پیوند دیرینه داشت فوق‌العاده متأثر کرد و حتی او را واداشت تا درمرثیهٔ او با چنان لحنی سخن گوید(۱٥) که کلام او را اهانتی در حق خدایان بشمرند(دیوژن لائرسی/٥). کینه نسبت به‌ایران در آن زمان شعار تمام کسانی بود که‌حتی قبل از اسکندر، باپدر وی فیلیپوس برای طرح اتحاد یونانی همکاری داشتند. تلقین فکر برتری فرهنگ هلنی برفرهنگ پارسی هم که منجر به‌آتش‌سوزی پرسپولیس از جانب اسکندر شد از لوازم نقشهٔ اتحاد یونانی بود— که ایسوکراتس و فیلیپوس آن را مدتها قبل از اسکندر عرضه کرده بودند. در حقیقت، اسکندر در حمله به‌ایران و در تمام آنچه به‌دنبال آنحمله منجر به‌آتش‌سوزی پرسپولیس شد، نقشه‌های پدرش فیلیپوس را تعقیب می‌کرد و نسبت به‌تعلیم ارسطو بهیچوجه آن شور وشوقی را که در روایات افسانه‌آمیز بوی منسوب کرده‌اند نداشت. معهذا قسمتی از «روح شیطانی» اسکندر بدون‌شک مولود تلقین‌های کالیس‌تنس خواهرزادهٔ ارسطو بود که با القاء فکر الوهیت در ذهن اسکندر بطور غیرمستقیم می‌خواست چیزی از نفوذ دایی و مربی خود ارسطو را نیز در روح فاتح ادامه دهد و اگر درست باشد که قتل او به‌امر اسکندر پاداش ناخواستهٔ بدآموزیهایش بود، پیداست که نفوذ «معلم اول» در تربیت اسکندر تاچه حد می‌بایست از هدفهای اخلاقی حکیم دور بوده باشد. جنبهٔ غیراخلاقی این نفوذ مخصوصاً بعد از اسکندر و ارسطو آشکار شد چرا که با توسعهٔ فکر قدرت فردی در وجود اسکندر درواقع تمام آنچه را آتنی‌ها و دیگر یونانیان بخاطر آن برضد خشایارشا و اردشیر اول متحد شدند درمقابل فکر الوهیت اسکندر و در دنبال توسعهٔ استبداد فوق‌العادهٔ او تقریباً ازبین رفت و سرانجام برخلاف آنچه

آرمان اخلاقی دنیای هلنی اقتضا می‌کرد حکومت سلطانی که طرز فرمانروایی شرقی را مخصوصاً تجسم می‌داد برطرز حکومت عامه که ماراتون و سالامیس به‌ادعای یونانیان بخاطر آن اتفاق افتاد غلبه یافت و نقش تعلیم ارسطو و کالیس‌تنس که از اسکندر می‌خواستند با بربرها همچون بندگان خویش رفتار کند و آزادی را فقط حق یونانی‌ها بداند، در بوجود آمدن این احوال البته تأثیر قطعی داشت. شاید این نکته هم که بعد از مرگ اسکندر حزب ملی آتن به‌رهبری دموستنس در صدد برآمد فیلسوف را هم بعنوان یک عامل عمده در اختناق آتن تعقیب کند نشان آن بود که مخالفان اسکندر قسمتی از اعمال ناروای او را به‌تلقین ارسطو منسوب می‌داشته‌اند. در هرحال این سوءظنی که در آتن نسبت به‌استاد اسکندر اظهار شد کفارهٔ عشق و علاقه‌یی بود که اسکندر در اوایل حال — و ظاهراً فقط در همان اوایل — نسبت به‌این پدر دیگر خویش نشان داده بود و بقول پلوتارك اورا بخاطر آنچه از فن زندگی کردن بدو آموخته بود مثل یک پدر واقعی دوست داشته بود. معهذا تعالیم نظری ارسطو در فن سیاست، هرچند روی‌هم رفته بسبب آنکه مساوات افراد را که خودش اساس تصور حکومت عامه است نفی می‌کرد، و حکومت اشراف را که «پنجه و چنگال» دارند برحکومت عامه که فاقد آنند، ترجیح می‌داد نزد طرفداران حزب ملی آتن ارتجاعی و نامقبول محسوب می‌شد، باز حتی سایر اقوالش که روی هم رفته با شیوهٔ حکومت‌های شرقی نزدیک‌تر بود، برآنگونه مبانی متکی بود که اجراء آنها در دنیای وسیع آسیا و در بیرون از محدودهٔ شهرهای کوچک یونانی ممکن نمی‌شد و اسکندر اگر هم فی‌المثل وقتی به‌تلقین ارسطو هیأتی را با هزینهٔ هنگفت جهت تحقیق در سر چشمهٔ نیل مأمور کرده‌باشد در آنچه به‌حکومت و ادارهٔ مردم تعلق دارد تعلیم ارسطو را کمک قابل ملاحظه‌یی نیافت چرا که اگر سیاست بقول ارسطو (سیاست ۱/۰۱) فن ادارهٔ مردم بود برحسب طبیعتی که دارند، شناخت واقعی طبیعت مردم در آسیا با آنچه ارسطو از احوال مردم یونان می‌شناخت امکان نداشت و اسکندر مخصوصاً در نواحی شرقی ایران دریافت که او می‌بایست تعلیم ارسطو را بکلی فراموش کند تا مثل یک انسان کامل ارسطوئی (اخلاق نیقوماخس ۳/۴) بتواند اوصاف و احوال سرداری را داشته باشد که می‌تواند نیروی محدود خود را در کار لشکرکشی به‌بهترین وجهی مورد استفاده قرار دهد.

در حقیقت اسکندر هرچند در اول به‌عنوان رهبر« Hegemon» یک اتحادیهٔ یونانی ضد ایـران، و بـرای رهایی یـونـانیان از شبح تهدیـد کنندهٔ استیلای آسیائـی‌هـا، تـوانست بـا اتکـاء یـونـانـی‌هـا امپراطـوری هخامنشی را در میان ضعف و انحطاط اجتناب‌ناپذیر آن مقهور خویش سازد، لیکن هـرقدر در نواحی شرقی قلمرو هخامنشی پیش رفت خود را بیش از پیش مغلوب جاذبهٔ حکومت فردی شرقی‌ها یافت. علاقهٔ به‌استبداد که غالباً در رهبران موفق به‌صورت یک طبیعت ثانی درمی‌آید او را در دنبال توفیق‌های درخشان نظامی خویش بدان واداشت تا بین خود وسردارانش فاصله‌یی عبورناپذیر احساس کند و اینکه درمقابل آنهاخود راحکمفرمای یک‌عده‌رعایای مطیع‌وبی‌اراده ببیند با طبع وحشی‌و مستبد او بیشتر موافق‌بود تااینکه باقتضای‌حکومت شورائی، خود رافقط اولین نفردر بین یک عده‌آزادان همشأن‌بیابد.قتل پارمنیون، قتل کالیس‌تنس، عزاداری فوق‌العاده‌بخاطر هفستیون، طرح‌مقبره‌یی خدایانه برای او، طرح‌یک بنای عظیم‌یادبود برای پدرش فیلیپوس،وبالاخره‌اقامهٔ‌مراسم زمین‌بوسی واظهار دعوی‌الوهیت که همه‌از توفیق های درخشان نظامی او ناشی می‌شد به‌یونانی‌ها نشان داد که جاذبهٔ قدرت حتی یک شاگرد ارسطو را هم می‌تواند بقدر یک بربر مستبد، ضایع کند. بالاخره بی‌اعتنایی فاتح آسیا به‌سرنوشت دنیای غرب تا به‌آنجا رسید که یونان بدنبال از دست دادن ذخایر انسانی خویش درمیدانهای‌جنگ، طبعاً از تولید وتوسعهٔ کشاورزی هم‌باز ماند واسکندر درحالیکه خودش از پیروزیی به‌پیروزی دیگر برقله‌های یک افتخار پوچ توخالی درسغد و باختر و هند بالا می‌رفت ناچار شد برای قحطی زدگان یونانی کشتی‌های خواربار هدیه کند(۱۶). البته نیل به‌این پیروزیها که اسکندر را مست کرده بود، جز با احضار و انتقال دایم و مستمر نیروهای تازه از مقدونیه و یونان ممکن نبود و همین نکته بود که قدرت تولید را در آن نواحی می‌کاست و قحط و غلا را در آنجاها توسعه می‌داد. بعلاوه نگهداشتن حاصل این پیروزیها نیز حاجت به مستقرکردن پادگانهای نظامی در جای جای سرزمینهای فتح شده داشت و همین نکته بـود که او را واداشت تا در طول راه خویش، مخصوصاً در نواحی دورافتادهٔ ولایات شرقی ــ که وصول بدانجاها عبور از صحراهای سخت و راههای وحشی اطراف کویر را اقتضا می‌کرد، همه‌جا تاممکن هست، شبکهٔ بزرگی ازشهرهای نوبنیاد — اسکندریه‌ها — بوجود آورد تا هم امنیت سپاهیان یونانی اردوهای خویش

را از لحاظ امکان نقل وانتقال نیروها ممکن سازد وهم اطاعت و انقیاد اقوام سرکش و رام‌نشدنی این نواحی را تا حد امکان تأمین نماید. بموجب روایات پلوتارك، وی در حدود هفتاد شهر تازه را درین نواحی بوجود آورد که بیش از نصف آنها در سرزمینهای بین پارت تا هند بود وبدون شک پاره‌یی ازین شهرها هم تا مدتها بعداز او، پایگاه فرهنگ — یااقل زندگی یونانی — باقی ماند(۱۷). معهذا سرنوشت و حیثیت این شهرهای اسکندر را بهیچوجه نباید از روی آنچه برای بندر اسکندریه‌در مصر حاصل شد قیاس کرد. در باب تعداد این شهرها هم روایات یونانی قطعاً مبالغه دارد و چون سرعت فتوحات و محدودیت حیات اسکندر بوی فرصت زیادی برای ایجاد شهرهای تازه بسیار نمی‌داد بدون‌شک قسمت عمده‌یی ازین شهرها هم جز تعمیر یا توسعهٔ پادگانهای سابق عهد هخامنشی نمی‌توانست باشد. بعلاوه، کاوشهایی که باستانشناسان، مخصوصاً کاوشگران جماهیر شوروی، درین نواحی شرقی فلات ایران انجام داده‌اند اکنون دیگر این نکته را بخوبی نشان می‌دهد که برخلاف پندار و دعوی بعضی محققان اروپائی، قبل از اسکندر نیز درین نواحی، شهرهایی وجود داشته است و آنچه بنام اسکندریه در زمرهٔ شهرهای قدیم این نواحی سراغ داده‌اند بهیچوجه اولین شهرهایی که درین حدود بنا شده باشد نیست(۱۸). در هرحال این شهرها که قبل از هرچیز مهاجرنشین‌های یونانی و مقدونی بود برای فتوحات او در حکم زرادخانه‌های انسانی بشمار می‌آمد و او از طریق این پادگانها بین خود و مقدونیه پلهای مطمئن ارتباطی بوجود آورده بود که قسمت عمدهٔ آنها در دنبال مرگ بی‌هنگام او، تدریجاً از سکنهٔ یونانی خویش تخلیه شد و پاره‌یی دیگر همچنان تا مدتها وسیله‌یی باقی ماند که تا هر نوع طغیان بومی را که برضد قدرت و تسلط مقدونی می‌شد می‌توانست سرکوب کند. مرگ عبرت انگیز اسکندر که درعین حال وی را از اینکه در پایان کار شاهد تجزیه واضمحلال امپراطوری نوبنیاد خویش باشد نجات داد دربین طوایف و اقوام مغلوب شرقی هیچگونه طغیان و اغتشاش آشکار فوق‌العاده‌یی بوجود نیاورد و این نکته برخلاف آنچه بعضی مورخان(۱۹) از آن استنباط کرده‌اند ظاهراً بیش از آنکه ناشی از قدرت ادارهٔ اسکندر باشد می‌بایست ناشی از آن بوده باشد که اسکندر سازمان هخامنشی را برغم پاره‌یی تغییرات سطحی و بی‌اهمیت که در آن وارد نمودهمچنان حفظ کرده بود و درواقع نظم و قدرت همین دستگاه اداری بود که حتی قبل از

پیدایش اسکندر و همزمان با انحطاط روزافزون خاندان هخامنشی نیز وحدت و تمامیت قلمرو هخامنشی‌ها را همچنان دور از هرگونه اغتشاش و هرج ومرج حفظ کرده بود. به‌حقیقت پاره‌یی تغییرات که اسکندر در این سازمان بوجود آورد موقتی و جزئی بود واساس آن را دگرگون نکرده بود. معهذا بعدها، از بین رفتن وحدت امپراطوری، در دنبال اختلاف جانشینان، قلمرو هخامنشی را عرضهٔ آشوب کرد و جنگهای طولانی میراث خواران او را الزام نمود.

بدون‌شک بنای این اسکندریه‌ها که ضرورتهای نظامی وجود آنها را الزام و توجیه می‌کرد از عوامل عمده‌یی بود که لامحاله بعداز اسکندر به اختلاط نژادها و ترکیب عناصری از حیات یونانی و شرقی منتهی شد. در سغد و باختر که تعداد اینگونه شهرها بیشتر بود این اختلاط بارزتر و پایاتر شد اما تجلی آن در نواحی غربی قلمرو هخامنشی مخصوصاً در بابل به‌کمال رسید که یک چند پایگاه عمده فرهنگ یونانی در شرق نزدیک گشت. کانون فرهنگ یونانی در بابل مخصوصاً در سلوکیه که بوسیلهٔ جانشینان اسکندر بنیاد یافت توسعه پیدا کرد اما شروع حیات یونانی بابل را باید میراث اسکندر دانست. درست است که اسکندر با وجود انتخاب بابل بعنوان یک پایتخت جدید شرقی فرصت چندانی برای اقامت در این تختگاه خویش پیدا نکرد اما بابل بهتر از هر شهر دیگر می‌توانست غرب و شرق قلمرو اسکندر را بهم مربوط کند و بهمین سبب هم بود که در دورهٔ خلفای اسکندر بابل کانون واقعی پیوند بین حیات یونانی و شرقی شد. این پیوند و امتزاج بین عناصر یونانی و شرقی را اسکندر به‌عنوان یگانه راه عملی جهت تأمین حکومت خویش براین امپراطوری وسیع غیر متجانس تشخیص داد و آن را نمی‌توان بچشم یک طرح اجتماعی یا یک کمال مطلوب تربیتی که وی در آن به‌آیندهٔ انسانیت اندیشیده باشد نگریست. اینکه وی در بازگشت از هند، مخصوصاً علاقهٔ زیادی به‌این فکر «اختلاط نژادی» نشان می‌داد بیشک تاحدی برای ساکت کردن مقدونیها بود که از داخل کردن سربازان و افسران ایرانی در جرگهٔ سپاه اسکندر اظهار ناخرسندی می‌کردند(۲۰). در نطق معروف «اپیس» هم که وی در پایان آن، از خدایان درمی‌خواست تا فکر توافق و اشتراك در قدرت را در بین ایرانیها و مقدونیها برقرار نمایند بیشک بهمین مصلحت اداری و نظامی می‌اندیشید. مسألهٔ برادری هم جزئی از همین نقشه بود و اینکه بعضی مورخان آن را در یک مقیاس انسانی و همچون

یک هدف تربیتی وی جلوه داده‌اند بیشتر شور و شوق رمانتیکی را در وجود خود آنها نشان می‌دهد. رؤیای یک‌جهان متحد هم که بعضی اصل تصور آن را در نزد اسکندر محل تردید یافته‌اند خود تا حد زیادی دنبالهٔ همین امکانات مربوط به توسعهٔ امپراطوری است. بعلاوه طبیعی است که وی، برای پیوند بین اجزاء مختلف امپراطوری وسیع خویش، زبان و فرهنگ یونانی را بیش از پارسی و آرامی مناسب یافته باشد و با اینهمه دربارهٔ نقشی که وی در نشر فرهنگ یونانی در قلمرو هخامنشی‌ها داشت نباید مبالغه کرد. درواقع قبل از اسکندر نیز آسیا با فرهنگ یونانی آشنایی داشت و حتی اختلاط فرهنگ یونانی و شرقی هم در قلمرو هخامنشی لااقل یک ربع قرن قبل از عهد اسکندر آغاز شده بود. البته خود وی، چنانکه دردعای پایان نطق معروف اپیس‌بوی نسبت می‌دهند اختلاط دو نژاد را وسیله‌یی برای ایجاد برادری بین شرقی و غربی جلوه می‌داد و بخاطر همین قول منسوب بدوست که بعضی مورخان وی را اولین مردی می‌دانند که در تاریخ، از اخوت انسانی و وحدت اقوام سخن گفت(۲۱). اما این قول او بهیچوجه یک‌رؤیای فلسفی از نوع آنچه حکمای رواقی و اخوان‌الصفا طرح کرده‌اند نیست اگر اصل این نطق و دعای «اپیس» بکلی مجعول نباشد بدون شک برادری اسکندر نوعی شعار نظامی یا سیاسی است، نظیر مفهوم انسانیت و عدالت و دین و آزادی که در ادوار اخیر ازعهد جنگ بوئرها تا جنگهای ویتنام، مدتها بهانهٔ تجاوزهای استعمارگران بود. خود اسکندر به‌این برادری که فقط برادری در اسارت، در زنجیر و در تهدید بود، فقط آن اندازه اعتقاد داشت که چند هفته‌یی بعد از این نطق و دعای خویش یک قبیلهٔ کامل از همین برادران شرقی را که کوسیان خوانده می‌شدند، برای شادی روح دوست خویش هفستیون قربانی کرد و تعدادی از مقدونیان و یونانیانی هم که باشارت او در شوش، در طی یک ضیافت پرآوازه، بخاطر اختلاط نژادها و تأمین برادری شرق و غرب با زنان ایرانی ازدواج کردند بلافاصله بعد از مرگ او این زنان شرقی را طلاق دادند و فکر اسکندر که خود یک نوع شعار نظامی بیش نبود، با خود او ازبین رفت. چرا که بعد از مرگ او دیگر نه ایرانیها از برادری با یونانی‌ها فایده‌یی عایدشان می‌شد و نه مقدونی‌ها بخاطر تأمین سلطهٔ اسکندر مجبور بودند این برادری« در زنجیر» را بپذیرند. درهرحال از بررسی مجموع روایات پیداست که در زمینهٔ اختلاط‌نژادها و ایجاد وحدت و تفاهم بین ایران و یونان اگر هم وی افکار و

طرحهایی — و گرچند سطحی و ناسنجیده— داشت تمام آن حاصل فرهنگ عصر وی بود و وی در اجرای آن نه صمیمانه کوشید و نه توفیقی چشمگیر به دست آورد. هدف فکر این اختلاط هم در نظر او ظاهراً فقط تسهیل روابط بین سپاه خویش با ایرانیها بود و آریان مورخ (۹۱۷/۷) تصریح دارد که وارد کردن پارسی‌ها در سپاه مقدونی و همچنین پوشیدن لباس پارسی‌ها بوسیلهٔ او مخصوصاً برای آن بود که در نظر پارسی‌ها بیگانه نیاید. ازدواج با زنان پارسی هم بدون‌شک نمی‌توانست هدف دیگری داشته باشد.

دربارهٔ شخص اسکندر و ارزش کارهایی که او انجام داد، قضاوت درست عاری از شور و تعصب آسان نیست. بسیاری از واقعیات احوال اسکندر در انبوه افسانه ها فرو رفته است و گردو غبار تعصبات شرقی و غربی نیز سیمای او را تشخیص‌ناپذیر کرده است. ازین‌رو در احوال و اوصاف او اختلاف بسیارست و در واقع جز شجاعت فوق‌العاده و جسارت بی‌نظیرش دربارهٔ هیچ یک از اوصاف او بین مورخان توافق نیست. حتی لیاقت و استعداد فوق‌العادهٔ نظامی او هم که ناپلئون بناپارت آن را تصدیق می‌کند نزد بعضی محققان محل تردید واقع شده است(۲۲). معهذا سرسختی‌ها و پایداریهای دلیرانه در جنگها، و اینکه در تمام مهلکه‌ها خودش زودتر از سربازانش به‌استقبال خطر می‌رفت، و مخصوصاً اینکه با وجود انضباط خشن نظامی در برخورد با عواطف سربازان صمیمانه احساسات انسانی از خود ظاهر می‌ساخت، از وی یک سردار لایق و محبوب ساخت که در بین سرداران بزرگ تاریخ جهان نام و آوازه یافت. درست است که خشونتهای او در برخورد با بعضی اقوام و شهرهای مغلوب گه‌گاه به‌سرحد درنده‌خویی می‌رسید اما این درنده‌خویی را او بعنوان یک سردار موفق در بین افراد سپاه خویش سرمشق می‌کرد و لشکریانش نیز مثل خود او ازین خشونتها لذت می‌بردند. البته وی هرچند بعنوان یک سردار و یک فاتح بطور بیمانندی موفق بود بعنوان یک سیاستمدار و یک فرمانروا بهیچوجه نتوانست تفوق و لیاقتی نشان دهد. طرح وحدت اقوام و اختلاط نژادها اگر اصلا در نظر خود او چیزی بیش از یک شعار سیاسی و نظامی بود، به‌هرحال در عهد خود او تقریباً از حد حرف و لفظ وشاید از حد لذتهای ازدواج تجاوز نکرد اما مردم کشی‌های سبعانهٔ او بدون‌شک چیزی نبود که به‌یک‌سیاستمدار واقعی در جلب قلوب رعایا کمک کند. درست است که قسمت عمدهٔ اشتباه‌های او

شاید ناشی ازجوانی و بی‌تجربگی بود اما اگر اسکندر بیش ازآن هم زیسته بود، جز پرداخت کفارهٔ همین اشتباههای عهدجوانی چه راه دیگری درپیش داشت؟ درسیاست، البته لشکرکشی به‌ایران و مخصوصاً به‌ولایات شرقی آن خیلی بیش از تعالیم‌نظری ارسطو وکتاب سیاست او اسکندر را با واقعیت‌های زندگی آشنا کرد. اما محدودیت عمر و شاید خشونت طبع، او را از اینکه در عمل استفادهٔ درستی ازین واقعیت‌ها کند مانع آمد. نسبت به‌تعلیم ارسطو، شاید چنانکه پلوتارك (اسکندر/ ۱۱ و ۱۲) نقل می‌کند همان علاقه‌یی را که در اوایل نسبت بخود استاد داشت اظهارکرده باشد اما پیداست که باقتضای عصر خویش به‌مسایل عملی بیش از فلسفهٔ نظری بایدتوجه کرده باشد. درواقع فلسفهٔ عصر اوچنانکه تعلیم دیوجانس کلبی، زنون رواقی، و اپیکور نشان می‌دهد به‌مسایل عملی گرایش داشت و حتی تعلیم پیرون شکاك هم درین عصر معرف گرایشهای ضد جزمی بود که عصر اسکندروخلفای او را از دنیای قیاس و برهان تدریجاً به‌قلمرو مسایل تجربی و عملی می‌کشانید. درینصورت آیا تعجبی دارد که اسکندر نیز مسایل نظری کتاب سیاست و انواع بنیادهایی را که حکیم درین کتاب برشمرده بود کنار بگذارد، برای مصلحت وقت را در دنیای شرق بکوشد تا با شیوه‌یی غیر از آنچه ارسطو بوی توصیه کرده بود لااقل با نطق و تبلیغات در بین مقدونی‌ها و پارسی‌ها اسباب و مقدمات نوعی همزیستی گرگ و میش به‌وجود بیاورد؟ این همزیستی و برادری البته اگر هم از لحاظ نظری قابل‌تصور بود در عمل با تحقق فاصله داشت چراکه بین مقدونی و پارسی از همان‌اول کار چیزی جز عداوت و نفرت بوجود نیامده بود. عزیمت اسکندر به‌شرق و آسیای صغیر از همان اول همچون عزیمت برای یک جهاد ضد ایرانی آغاز شد و فقط در طی کار، ضمن برخورد با واقعیات پیش‌بینی نشده، چیزی از شور و حرارت ضد ایرانی این جهاد هلنی کاسته شد و اسکندر با بیشتر سردارانش سرانجام تا حد زیادی به‌جاذبهٔ حیات پارسی‌ها تسلیم شدند. درواقع با آنکه جهاد ضد ایرانی او در پرسپولیس به‌آتش‌سوزی و ویرانی و در بسیاری شهرهای ایران به‌کشتارهای سبعانه انجامید درسالهای پایان حیات وی دیگر همه کس احساس می‌کرد که فاتح قبل ازآنکه شرق را بکلی مقهور کرده باشد خودش بکلی مقهور آن شده بود(۲۳). سودای تسخیر تمام دنیا اگر هم، آنگونه که بعضی مورخان غربی ادعا دارند از همان آغازکار جزو هدفهای این جهاد ضد ایرانی اسکندر بوده باشد(۲۴)، می‌توان

پنداشت که در دنبال جنگهای سغد و هند و با دشواریهایی که وی در ادامهٔ فتوحات خویش با آن برخورد کرد، دیگر چندان ذهن وی را بخود مشغول نمی‌داشت و شاید خود او نیز در روزهای آخر عمر کوتاه خویش، این را احساس می‌کرد که فتح اروپای غربی و افریقا هم نخواهد توانست آنچه را او در شرق نتوانست به‌دست آورد بدو بدهد. سالهای پایان عمر قطعاً برای او این نکته را روشن کرده بود که بین رؤیای ایجاد یک امپراطوری جهانی با توفیق ادارهٔ آن تفاوت بسیار است وبی‌شک همین نکته بود که او را به‌شیوهٔ حکومت کوروشی که وی گه‌گاه در او به‌چشم یک سرمشق یا یک رقیب می‌نگریست، علاقمند کرد. طرح اختلاط نژادها و ایجاد برادری جهانی اگر درواقع بیش از حد یک شعار سیاسی یا یک مصلحت وقت، ذهن او را بخود مشغول داشته بود صورت تازه‌یی از تسامح کوروشی بود و نطق اپیس و ضیافت شوش نیز که مقدمات همین طرح اختلاط و برادری و شاید نیز تمام تجلی وجود آن بود، درواقع از توجه اسکندر به‌سیاست کوروشی حکایت می‌کرد. معهذا مرگ زودرس که او را از برخورد با عواقب فتوحات خونین وتقریباً بی‌نقشه خویش رهانید سبب شد که او در روزهای کوتاه بابل هم فرصتی برای تعمق در سیاست کوروش پیدا نکند و وقتی در پایان عشرتهای ناهنجار خویش در سی‌وسه سالگی درگذشت دنیایی که وی در طی این فتوحات خونین به‌دست آورده بود بقول اچ. جی. ولز، نویسندهٔ انگلیسی مثل گلدان گرانبهایی که ازدستهای ناشی و لرزان یک کودک بیفتد چنان از دستش به‌زمین خورد که یک‌باره قطعه‌قطعه گشت(۲۵). تا حدود هشتاد سال بعد از او نیز، ایران همچنان قسمتی ازین اجزاء گلدان شکسته بود اما روح یونانی که جهاد ضد ایرانی اسکندر برای نشر و توسعهٔ آن تجهیز شده بود نتوانست برحیات ایران غلبه کند و نفوذ آن از حد سطح وظاهر فرهنگ — آن هم برای مدتی محدود — تجاوز نکرد. دوران فرمانروایی خود او نیز برزغم اسکندرنامه هایی که بعدها از او حکیم، پیغمبر، و مخصوصاً ذوالقرنین(۲۶) ساختند، در نزد ایرانیان قبل از اسلام همچون ناپسندترین دشخدایی تلقی شد چنانکه خود او نیز برخلاف آنچه در مصر مدتها همچون خدایی مورد پرستش گشت و در روایات‌ایرانی به‌طبقات عالی‌ایران یا خاندان شاهان باستانی ایران (= کیانیان) منسوب شمرده شد، باز در خاطرهٔ اکثریت ایرانیها مثل یک اهریمن واقعی «گجستک»، «ویرانکره»، و ملعون خوانده شد و حتی مغان وهیربدان ادوار بعد برای

آنکه خاطرهٔ او را در اذهان عامه همواره با نوعی لعنت همراه سازند نابود کردن پاره‌یی اجزاء اوستا را به‌وی منسوب کردند و او را در ردیف ضحاك و افراسیاب یک آفریدهٔ اهریمنی خواندند که اهریمن می‌خواسته است آنها را بجهت ویرانی دنیای اهورایی جاویدان کند اما اهورامزدا آن هرسه را از عمر جاودانی محروم داشته است(۲۷). آیا افسانهٔ جستجوی آب حیات بوسیلهٔ اسکندر و محروم ماندنش از آن، ارتباطی با این حرمان وی از بیمرگی اهریمنی ندارد؟ دو میراث عمده‌یی که از فرمانروایی کوتاه او جهت دنیای مقدونیه و رم باقی ماند برای حریت و امنیت انسانی گران تمام‌شد. فکر تسلط‌برتمام جهان، و اندیشهٔ الوهیت‌فرمانروایان. درست است که فکر پیروزی برتمام جهان شاید خیلی زود از خاطر او زدوده شد لیکن بعد از او تعدادی از جهانگشایان رم این میراث اسکندر را جستجو کردند و در دنبال آن دنیا را به‌ناامنی و فاجعه کشانیدند. یولیوس سزار (= قیصر) مخصوصاً این سودا را خیلی جدی در سر خویش پرورد اما سه روزقبل ازعزیمت به‌دنبال آن، سرش به‌دست مخالفان برباد رفت. تراژان امپراطور دیگر هم که در سن شصت سالگی در سوریه و بابل خاطرهٔ فاتح مقدونی را تجدید کرد همچنان این پندار تسخیر جهان را در سر می‌پرورد و در بابل حتی در کاخ شاهان که اسکندر درآنجا مرد با اجراء بعضی مراسم رمزی روح فاتح را تجلیل کرد. فکر الوهیت فرمانروایان که درآغاز فقط بعد ازمرگ نیل به‌این عنوان برایشان ممکن بود و بعدها تدریجاً زندهٔ آنها هم تجلی خداوند خوانده شد، مخصوصاً بوسیلهٔ اخلاف اسکندر—بطالسه در مصر و سلوکیان در بابل — دنبال شد و برخلاف مشهور منشأ آن هم یونانی بود و با الوهیت فرعون و فرهٔ ایزدی ایران ارتباطی نداشت (۲۸). بعدها نه فقط اشکانیها هم برای آنکه فرمانروایی خود را در دنیای هلنی موجه نشان دهند ناچار شدند خود را مثل سلوکیها و بطالسه از تبار خدایان بخوانند بلکه پیروان یونانی عیسی هم برای آنکه ملکوت او را توجیه کنند او را مثل یک پادشاه واقعی دنیای هلنی به‌مرتبهٔ الوهیت رسانیدند. درهرحال ظاهراً بخاطر همین دو میراث پرآوازه بود که رومی‌ها اسکندر را کبیر (= Magnus) خواندند. بدون‌شک داستانهایی که در اسکندرنامه‌ها راجع به‌او نقل شده است و ریشهٔ آنها به‌یک کالیس‌تنس مجعول عهد بطالسه می‌رسد(۲۹) ـ این عنوان کبیر را در حق او توجیه نمی‌کند اما لحن پرشوری هم که مورخان اروپائی — درویزن، تارن، التهایم، ویلکن، و دیگران —

در ستایش اسکندر دارند تأثیر این اسکندرنامه‌ها را منعکس می‌کند. با اینهمه جالب‌ترین درس اسکندرنامه‌ها که در عین حال قضاوت نسلهای بعد از اسکندر را راجع به‌او نشان می‌دهد آنجاست که اسکندر وصیت می‌کند تا در مراسم تشییع دستهای او را از تابوت بیرون بگذارند. بموجب این روایات اسکندرنامه، فاتح مقدونی می‌خواست نشان دهد که در پایان آنهمه جستجوها و دوندگی‌ها وقتی دنیا را ترك می‌کند دستهایش بکلی خالی است. درینصورت جای تعجب نیست که سازندگان این قصه‌ها او را با دو گوش دراز تصویر کنند که خودش بیهوده می‌خواهد آن‌ها را مخفی بدارد یا با دو شاخ ستیهنده که از او یک ذوالقرنین واقعی می‌سازد(۳۰). شاید دنیای رواقی و اپیکوری عهد بطالسه و سلوکیان که این قصه‌ها را می‌ساخت پیش خود می‌اندیشید که وقتی انسان باید با دست خالی صحنه را ترک کند اگر عمر کوتاه خویش را هم یکسره در یک سلسله تلاش پایان‌ناپذیر بی‌سرانجام در جستجوی امپراطوری جهانی و خصوصاً در طلب حیات جاودانی ضایع کند باید یک جفت شاخ و دو گوش دراز را به‌گاو و خر مدیون باشد.

٦

کشمکش میراث خوارگان

اگر به‌روایت کورتیوس (۴/۱۰) و یوستین (۱۵/۱۲) بتوان اعتماد کرد وقتی اسکندر در بستر مرگ انگشتر خود را به‌پردیکاس داد، با آنکه در آن هنگام هم برادرناتنی او آریدئوس «Arrhidaeus»— که بعدها بنام فیلیپوس سوم یک‌چند عنوان سلطنت نیز یافت — زنده بود، هم پسری بنام هراکلس از برسینه «Barsine» دختر ارته‌باذ پارسی برای خود او بدنیا آمده بود و هم زنش رکسانه طفلی از او در شکم داشت، باز در پاسخ کسانی که از وی پرسیدند کشور خود را برای که می‌گذارد گفت برای آنکس که از همه لایق‌تر است. این جواب اسکندر، هرچند درواقع حاکی از توجه او بود به‌وقایعی که غالباً بعد از مرگ هر فاتح مستبدی روی می‌دهد باز درعین‌حال نشان می‌داد که اسکندر در آن هنگام هنوز نه‌فقط فرصت نکرده بود برای جانشینی خود ترتیبی بدهد بلکه حتی به‌سیاست اختلاط نژادها و مسألهٔ برادری بین مقدونی و پارسی هم که وی در اپیس و شوش آن را مطرح کرده بود، آن اندازه اعتقاد نداشت که فرزند رکسانه یا طفل خردسالی را که از زن دیگر خویش داشت همچون جانشین قانونی خویش و ثمرهٔ سیاست امتزاج و برادری نژادها — که خودش آنهمه از آن لاف می‌زد — معرفی کند بلکه در آن حالت تب و هذیان ناشی از نزع و احتضار خویش حس می‌کرد که بزودی، چنانکه یووستین از زبان خود او نقل می‌کند، «جوی خون درمقدونیه جاری خواهد شد» و او بدان سبب که از فرط غرور خویش هیچ کس را «شبیه» خود نمی‌یافت و نمی‌توانست حتی یک فرزند یا یک برادر را در جای خود ببیند به‌خودش زحمت

آن را هم نداد که برای دنیای بعد از خود حتی طرح نظمی را — هرچند ضمانت اجرایی هم نداشته باشد— ارائه کند. معهذا وضعی که از این طرز وصیت کردن اسکندر حاصل شد همان چیزی بود که نزد ایرانیان ملوك طوایفی خوانده شد ـ دشخدائی و بی‌سالاری. این بی‌سالاری درواقع از همان لحظه‌یی که اسکندر نفس آخرش را کشید آغازشد. اینکه در طی چند روز، کشمکشهای سرداران، جسداسکندر در سرزمین گرم بابل برزمین ماندوعفونت نیافت شایعه‌واحتمال مسموم‌شدنش رانفی می کند. اما سعی سرداران در خاتمه دادن به اختلافات خویش و تقسیم موقت ولایات امپراطوری، تاحدی نیز از آنجا بود که می‌خواستند در میان اقوام مغلوب و تابع خویش بقول پردیکاس، حاصل فتوحات خود را حفظ کنند. درعین حال چون در بین سرداران اوهیچ کس خود را از دیگری کمتر نمی‌یافت‌وحتی دربین سپاهیان او هیچ یک از دسته‌های پیاده‌نظام وسواره‌نظام حاضر نبودخود را از دیگری کمتر بداندطبیعی بود که‌این رشته اختلافات‌آنها سرداز بیابدوحتی بعداز دفن اسکندر در مصر هم، باز این اختلافات، میراث خوارگان او را همچنان به‌جنگ و نزاع‌طولانی و پایان‌ناپذیر وادارد. تفصیل این کشمکشها که سرانجام به‌قتل تعدادی ازمدعیان و تمام افراد خاندان اسکندر نیز منجر گشت جز برشمردن توطئه ها و خونریزیهای ملال‌انگیز برای این تاریخ حاصلی ندارد. درحالیکه بلافاصله بعد از مرگ‌اسکندر، کشور او بین عمال و سردارانش تقسیم شد و ازجمله ماد علیا به‌آتروپاتن، ماد سفلی به پیتون «Python»، پارس به پیو کستاس «Peuceste»، بابل به‌ارخون«Archon»، سوریه به لائومدون، «Laomedon»، مصر به‌بطلمیوس، و مقدونیه به‌آنتی‌پاتر رسید ولایات دیگردر دست سایرسرداران مقدونی بود والبته‌یونانی‌ها نیز در ولایت‌باختر، و همچنین در خود یونان می کوشیدند تا با شورش وتجزیه‌طلبی حساب خود را از مقدونیه جدا کنند وبهمین‌جهت‌در آتن و در نزدتبعیدیهای تبس مرگ‌اسکندر جشن گرفته شد. دربین خودمقدونیهاومخصوصاً در بین سپاهیان‌مقدونی نیز در باب طرزادارهٔ کشورتمایلات مختلف وجود داشت. درحقیقت سواره نظام که روی‌هم رفته از طبقات نجباسحسوب می‌شدندمایل به حفظ‌وحدت امپراطوری اسکندر بودند، درصورتی که‌پیاده نظام، که غالباً ازبین‌طبقات پایین برخاسته بودند، به‌پیروی از سنن‌وسوابق معمول‌در نزدمقدونیان، فکر تقسیم وتجزیه‌را تقویت‌می کردند. بهمین‌سبب‌بود که بلافاصله بعد از اولین‌تقسیم قلمرو امپراطوری باز اختلافات سرداران‌و توطئه هاشان‌ادامه یافت. در

انتظار ولادت فرزند رکسانه هم که اسکندر خوانده شد یک چند آریدئوس — با نام فیلیپوس — بعنوان پادشاه بازیچهٔ سرداران بود، اما بعد از ولادت آن کودک، آنکه آلت دست سرداران شد اسکندر چهارم نام گرفت. پردیکاس که انگشتری اسکندر و حیثیت واقعی یک نایب‌السلطنه باو رسید در بابل قدرت را قبضه کرد اما در طی اختلافات سرداران، در ضمن یک لشکرکشی به‌مصر بردست سپاهیان خود که نسبت به‌وی یاغی شده بودند کشته شد (۳۲۱ ق. م). درطی دگرگونیهایی که از آن پس، بدنبال کشمکش میراث خوارگان اسکندر حاصل آمد، چندی بعد قدرت بدست آنتی‌پاتر افتاد و چون مقر وی در مقدونیه بود، در مدت اعتلاء و اقتدار او ساتراپیهای آسیائی تدریجاً از نفوذ مستقیم مقدونیه خارج شدند و ساتراپهای مقدونی آنها داعیهٔ نوعی استقلال جویی پیدا کردند. در ولایات یونان و آسیای صغیر هم کشمکشهایی که بین سرداران درگرفت نشان داد که مقدونیها دیگر فکر ادارهٔ یک امپراطوری عظیم واحد را با خود اسکندر از خاطر زدوده‌اند. در دنبال عصیان‌ها و زدو خوردها یک بار دیگر تقسیم میراث اسکندر — این‌بار مثل تقسیم واقعی یک میراث — لازم شد و این دفعه امپراطوری اسکندر، در حقیقت تجزیه هم شد. دراین دومین تقسیم، ولایات شرقی غالباً همچنان در دست کسانی که در تقسیم اول آنها را به‌دست آورده بودند باقی ماند: مصر و سوریه در دست بطلمیوس لاگوس ولائومدون ماند، بابل به‌سلوکوس فرمانده سوارنظام رسید و آنتی‌گون «یک چشم» «Antigonos, Monophtalmos»، علاوه برولایت فریگیه علیا فرمانده کل ارتش‌سلطنتی مقدونیه هم گشت (۳۱۹ق‌م). بعد از آنتی پاتر، در حالیکه شش سالی بیش از مرگ اسکندر نمی‌گذشت آنتی‌گون در آسیا برای احراز قدرت جنگ می‌کرد، کاساندر پسر آنتی‌پاتر در اروپا برای نیل به‌تخت و تاج مقدونیه می‌کوشید. حتی چند سال بعد تلاش برای تصاحب تخت وتاج مقدونیه او را واداشت تا هم رکسانه و پسرش اسکندر کوچک‌را هلاک کند (۳۱۱ق‌م)، هم هراکلس هفده‌ساله پسر برسینه را نابود نماید (۳۱۰ق‌م) و هم المپیاس و کلئوپاترا مادر و خواهر اسکندر را ازبین ببرد (۳۰۹ ق‌م). مصر البته در دست بطلمیوس باقی ماند و در آنجا قدرت او استوارتر از آن بود که مدعیانش بتوانند آن رامتزلزل سازند. اما آسیا صحنهٔ معارضات سرداران شد چرا که در طی کشمکشهای مقدونیه، پیتون که ساتراپ ماد سفلی بود توانست برقسمت عمدهٔ ساتراپهای شرقی غلبه بیابد و رهبری عدهٔ زیادی ازسرداران

مقدونی آسیا را به‌دست آورد. آنتی‌گون که از جانب آنتی‌پاتر عنوان فرمانده کل لشکر سلطنتی را یافته بود، درطی منازعاتی که بین سرداران مقدونی درآسیا روی داد توانست دو حریف خویش یومنس «Eumenes» (۳۱۷-۳۱۶ ق‌م)و پیتون (۳۱۵ ق‌م) را از بین ببرد. همچنین پیوکستاس ساتراپ پارس را که در آنجا محبوبیتی داشت معزول کرد، و از خزاین شوش و ماد ثروتهای هنگفتی بغارت برد. معهذاسلوکوس ساتراپ بابل که قلمرو خود را پاداش خدمات خویش به‌اسکندر و در حکم یک میراث او می‌دانست حاضر نشد نسبت به‌آنتی‌گون که درین‌زمان خودرانایب‌السلطنهٔ واقعی مقدونیه تلقی می‌کرد، انقیاد کامل اظهارکند. ازین‌رو ناچار بابل راگذاشت، به‌مصر رفت و بطلمیوس را برضد آنتی‌گون تحریک کرد، حتی کاساندر و لیزیماخوس «Lysimachus» را هم برضد وی برآغالید. در جنگی که در غزه روی داد سپاه آنتی‌گون شکست خورد و پسر او دیمتریوس که مدافع غزه بود در مقابل بطلمیوس لاگوس و سلوکوس مجبورشد فرارکند(۳۱۲ ق‌م). اما سلوکوس که دوباره بر بابل تسلط یافت با مخالفت نیکانور «Nicanor» — سردارمقدونی هواخواه آنتی‌گون در ماد — مواجه گشت و پیروزی براو سبب شد که ماد و شوش را هم برقلمرو خویش بیفزاید.

از این تاریخ سلوکوس دولتی بوجود آورد (۳۱۲ ق‌م) که بعدها طی چندین نسل برقسمت عمدهٔ قلمرو غربی هخامنشی حکومت کرد. معهذا آنتی‌گون و پسرش دیمتریوس باز یک‌چند کوشیدند تا تفوق خانوادهٔ خود را همچنان نگهدارند. حتی یک‌بار دیگر بابل را گرفتند و در سوریه نیز غارتهایی کردند. با آنکه در همین اوقات، باز در یک معاهده که بین مدعیان برقرار شد مقرر گردید اروپا و یونان در دست کاساندر، مصر از آن بطلمیوس، تراکیه از آن لیزیماخوس، و آسیا از آن آنتی‌گون باشد (۳۱۱ ق‌م)، باز اختلافات بین این سرداران به‌سلوکوس — که دراین تقسیم جدید او را بکلی کنار گذاشته بودند — فرصت داد تا بنای دولت خود را در داخل فلات ایران تدریجاً استوارسازد. وی در فرصت و فراغتی که اشتغال مدعیان به‌کشمکش‌های خویش در خارج از ایران، بوی داد توانست رفته‌رفته در طی نه سال تمام ساتراپیهای شرقی ایران را تا حدود سند و سیحون در خط انقیاددرآورد. تختگاه حکومت خود را هم از بابل که اسکندر آخرین روزهای عمر خویش را در آن گذرانید به‌اپیس که شاهد نطق معروف اسکندر و قهر و آشتی تاریخی او بود

نقل کرد و بالاخره با بسط نفوذ خود توانست خود را بر رقبا تحمیل کند. درواقع این رقبا که در حساب زد وبندهای خویش سلوکوس را هم کنار گذاشته بودند خودشان از همان اول کار، باز بخاطر فزونی‌طلبی‌ها و بی‌اعتمادی‌های خویش با یکدگر به کشمکش برخاستند. در طی این کشمکشها آنتی‌گون که تا این زمان هنوز مدعی‌عنوان نایب‌السلطنه بود خود را پادشاه خواند (۳۰۹ ق‌م) وسایر مدعیان هم برای آنکه از او بازپس نمانند عنوان پادشاهی بخود دادند. با انقراض خاندان اسکندر که مخصوصاً کاساندر مسئول عمدهٔ کشتار اکثر افراد آن بود دیگر سلسله‌یی هم از اسکندر باقی نمانده بود که عنوان وحدت امپراطوری هم مطرح باشد. بدینگونه، درحالیکه فقط بیست سال از مرگ اسکندر می‌گذشت دیگر سلطنت خاندان او نیز انقراض یافته بود و مقدونیه خود را برای بازگشت بدوران قبل از فیلیپوس آماده می کرد. دولت اسکندر که بلافاصله بعد از مرگ او، عملا تجزیه شده بود اندك اندك در پایان بیست سال بعد از او بطور رسمی نیز به‌تجزیه و انقراض افتاد. مدعیان همچنان کشمکشهای پایان‌ناپذیر خویش را ادامه دادند: آنتی‌گون درصدد تهدید بطلمیوس لاگوس برآمد و کاری از پیش نبرد (۳۰۵ ق‌م)، کاساندر با جلب لیزیماخوس وسلوکوس با آنتی‌گون درافتاد. وی در ایپسوس، درآسیای صغیر به کمک لیزیماخوس توانست‌آنتی‌گون را شکست‌دهد و ظاهراً همین شکست‌به‌خودکشی یا مرگ‌آنتی‌گون منجرشد (۳۰۱ ق‌م). در دنبال‌این کشمکشها، سرانجام برروی ویرانه‌های امپراطوری ناتمام اسکندر، یک عده از سرداران او سلطنت‌های تازه‌یی بوجود آوردند و در پی سقوط قطعی خاندان سلطنتی فیلیپوس خود را پادشاه خواندند: لیزیماخوس پادشاه تراکیه و آسیای صغیر شد کاساندر پادشاه مقدونیه و یونان، بطلمیوس لاگوس پادشاه مصر، و سلوکوس پادشاه آسیا. معهذا سلطنت سلوکوس که مبدء تاریخ‌سلوکی‌یا یونانی‌گشت (۳۱۲ ق‌م)، درواقع ازواقعهٔ غزه آغازشده بود. خود او نیز نیکاتور خوانده شد ـ یعنی فاتح.

سلسله‌یی که بوسیلهٔ سلوکوس فاتح بوجود آمد تا شصت وپنج سال قبل از میلاد مسیح، برزغم آنکه تدریجاً بخش عمدهٔ قلمرو وی را به‌معارضان ایرانی یا غیر ایرانی خویش باخت، همچنان برقسمتی از میراث وی فرمانروایی داشت. درعین‌حال سرگذشت این سلسله، در جریان تاریخ ایران، داستان یک دورهٔ فترت

بین هخامنشیان و اشکانیان را دربر دارد که در حقیقت دوران یونانی مآبی است - در ایران و تقریباً در تمام شرق نزدیک. البته در پایان سالهای کوتاه و پرهیجان فتوحات اسکندر ایران و تمام شرق نزدیک به نظم و آرامش احتیاج داشت و این سلسله یک چند آن را توانست تأمین کند. معهذا چون بنای سیاست آن مبتنی براصل سیادت و تفوق عنصر مقدونی بود، دوام آن نمی‌توانست زیاد باشد. حتی فکر الوهیت فرمانروایان که آنها نیز مثل بطالسهٔ مصر آن را تکیه‌گاه سیاست خویش کردند نتوانست رعایای غیریونانی را مدت زیادی به‌آنها وفادار نگهدارد. این فکر الوهیت فرمانروایان بود که موجب شد تا، موافق روایت یوستین (۱۵/۴)، سلوکوس را هم مثل اسکندر از حیث نژاد و تبار به‌یک خدای یونانی منسوب بدارند: آپولون. معهذا آپولون پدرسلوکوس هم بیش از زئوس پدر اسکندر نتوانست ایران‌را یونانی کند. یونانی‌مآبی ایران با آنکه در اوایل دولت اشکانیان هم یک‌چند ادامه داشت هرگزنه عمقی یافت و نه‌چندان طولی کشید.

سلوکوس (۲۸۱-۳۱۲ ق‌م) بنیانگذار سلسلهٔ تازه، درجوانی و در وقتی که هنوزبیست‌وسه سالی بیش نداشت واردسپاه اسکندر شد (۳۳۳ ق‌م) پدرش آنطیوخوس هم از سرداران فیلیپوس پدر اسکندر بود. سلوکوس جوان در طی لشکرکشی‌های هند (درحدود ۳۲۶ ق‌م). جوهرو استعداد خود را دربین سپاه نشان داد. سه‌سال بعد وقتی در بابل بدنبال مرگ اسکندر قلمرو او بین سردارانش تقسیم شدسلوکوس در نزد پردیکاس نایب‌السلطنه عنوان دستیار و مشاور (Chiliarch = هزارپت) یافت (۳۲۳ ق‌م)، و نفوذ و قدرت قابل ملاحظه‌یی به‌دست آورد. معهذا در طی لشکرکشی پردیکاس به‌مصر در تحریک سربازان برضد وی نقشی ایفا کرد، و بدنبال آن مورد توجه آنتی‌پاتر واقع گشت و در ازای فرمانروایی بابل که یافت عنوان «هزارپت» را به کاساندر پسر آنتی‌پاتر واگذاشت. در فرمانروایی بابل که وی آن‌را قدرت و استحکام بخشید با آنتی‌گون در دفع مدعیان کمک کرد، اما چون آنتی‌گون در صدد برآمد قلمرو او را تحت نظارت مستقیم خویش قرار دهد، وی اعتراض کرد، وکوشید تا بطلمیوس، کاساندر و لیزیماخوس را برضد وی تحریک کند. سرانجام نیز در پایان جنگی که در غزه روی داد، توانست دوباره بربابل تسلط بیابد واساس استواری برای فرمانروایی‌خویش برپا کند (۳۱۲ ق‌م). بعد در

فرصتی که اشتغال سرداران به کشمکشهای خویش بوی داد، به‌توسعهٔ قلمروخویش در جانب شرق پرداخت. نه‌فقط چند سال بعد مثل سایر میراث خوارگان اسکندر خود را پادشاه خواند بلکه از همان آغاز غلبه بربابل، در دنبال فتح ماد و شوش تدریجاً، هم ولایات بلامنازع داخل فلات ایران را نیز یکی بعد از دیگری به قلمرو خویش در پیوست و هم در حدود باختر و هند و سند به‌تاخت وتاز مجدد پرداخت. معهذا اینکه بعضی مورخان گفته‌اند که وی در جانب هند تا حدود گنگ پیش رفت و بعد، تمام آن ولایات را در ازای پانصد زنجیر فیل جنگی به پادشاه هند واگذار کرد نباید عاری‌از مبالغه باشد. چرا که درینصورت وی می بایست آنچه را اسکندر بدان دست نیافته بود به‌دست آورده باشد و بعید می‌نماید که در چنان حالی وی آنهمه ولایات را بی‌سروصدا به‌چاندراگوپتا پادشاه هند واگذار کرده باشد. معهذا بنظر می‌آید که وی درین نواحی تا حدود سند پیش‌رفته باشد و سپس با عقد پیمان صلح، در ازای واگذاری ولایاتی که ادارهٔ آنها برایش ممکن نبوده است نیروی عظیمی از فیلان جنگی گرفته باشد و با امنیت خاطری که ازین «معاملهٔ» صلح حاصل کرده خود را برای مقابله با آنتی‌گون که حضور او در آسیا امنیت او را در بابل بخطر می‌انداخت آماده کرده باشد. درهرحال، این بار در ایپسوس — واقع درفریگیهٔ آسیای صغیر — به کمک هم‌پیمانهای خویش — کاساندر، لیزیماخوس، و بطلمیوس — و مخصوصاً باستظهار پیلان جنگی عظیمی که از هند آورده بود، توانست آنتی‌گون را مقهور و نابود کند (۳۰۱ ق‌م) وحتی‌سوریه و قسمتی‌از آسیای صغیر را هم بقلمرو خویش درافزاید. تصرف سوریه قلمرو وی را تا حدود مدیترانه بسط داد و وی در آنجا تختگاه تازه‌یی در کنار رود اورونتس (=نهرالعاصی) برای خود ساخت — انطاکیه که نام پدرش انطیوخوس را زنده می کرد. معهذا سلوکیه‌یی هم که وی — بنام خویش — در بابل در ساحل راست دجله بوجود آورد همچنان بعنوان پایتخت نواحی شرقی دولت سلوکی باقی ماند و تا وقتی در تصرف اخلاف او باقی ماند دولت سلوکی اهمیت و اعتبار خود را در مقابل مدعیان توانست حفظ کند. درهرحال از حدود سال (۲۹۳ ق‌م) سلوکیه تختگاه ولیعهد سلوکی شد و سلوکوس هم پسرخودآنطیوخوس را بهمین عنوان درآنجا مستقر داشت. البته توسعهٔ قدرت و استحکام سلطنت خود او نیز از همان اوایل همچنان تعدادی از سرداران اسکندر را باوی به‌معارضه واداشت. در واقع، چون بعد ازپیروزی ایپسوس

سهمی که از میراث اسکندر به سلوکوس رسید روی‌هم رفته خیلی بیش از بهره‌یی بود که سایر مدعیان به‌دست آورده بودند لیزیماخوس وبطلمیوس برضد وی متحد شدند. بعد، چون دیمتریوس پسرآنتی‌گون — که با سلوکوس دوستی و خویشی هم یافته بود — به سلطنت مقدونیه رسید (۲۹۳ ق‌م) سلوکوس با لیزیماخوس برضد او همداستان شد و در طی جنگی که درسوریه روی داد دیمتریوس باسارت سلوکوس افتاد. چندی بعد، بطلمیوس از سلطنت مصر کناره گرفت و جای خود را به‌پسرش بطلمیوس فیلادلف داد. پسر دیگر بطلمیوس که بطلمیوس کرائونوس نام داشت دست‌اندرکار توطئه شد و چون از لیزیماخوس رنجشی یافت سلوکوس را به‌جنگ با لیزیماخوس تشویق کرد. در جنگی که روی داد لیزیماخوس کشته شد (۲۸۱ ق م) و ولایت او نیز به‌قلمرو سلوکوس ملحق گشت. ازین هنگام جز مصر تقریباً تمام باقی ماندهٔ قلمرو اسکندر در تحت نفوذ سلوکوس بود. در این قلمرو وسیع، اختلاف سرداران و عداوت بین عناصر مقدونی و یونانی تأمین وحدت را غیر ممکن می‌کرد. فکر تقسیم مجدد ساتراپی‌ها، تأسیس شهرهای مهاجر، و ترویج الوهیت فرمانروایان بعنوان حلقهٔ پیوند اقوام تابع نتوانست از این تجزیهٔ وحدت مانع آید. در اواخر حال که سلوکوس به‌سنین پیری رسیده بود، درصدد برآمد که آسیا را به پسرش واگذارد و خود به‌سلطنت مقدونیه اکتفا کند اما در راه یونان در حدود داردانل به‌دست بطلمیوس کرائونوس — که خواهرزادهٔ کاساندر بود و به سلطنت مقدونیه نظر داشت — کشته شد (۲۸۱ ق‌م).

پسرش آنطیوخوس که بجای او نشست قبل از آنکه تخت وتاج پدر را بگیرد، زن او را گرفت. در واقع وی نسبت به‌دختر دیمتریوس که پدرش او را بزنی گرفته بود چنان عاشق شد که نزدیک بود بخاطر او دست بخودکشی بزند. اما سلوکوس، زن را که دختری هم از او داشت به‌پسر داد و بدینگونه از یک فاجعهٔ عشقی بوسیلهٔ یک فاجعه اخلاقی جلوگیری کرد. دختری را هم که ازین زن داشت به‌پسر دیمتریوس داد ـ که‌دایی دختر محسوب می‌شد. آنطیوخوس که با کشته شدن پدر تخت و تاج پدر را هم مثل زنش صاحب شد، مادرش ایرانی بود وآپامه نام داشت ـ دختر سرداری بنام اسپی تامنس «Spitamnes». بخاطر همین نژاد

نیمه ایرانی او بود که سلسلهٔ سلوکی را مورخان گاه یک سلسلهٔ «مقدونی و ایرانی» خوانده‌اند.

آنطیوخوس اول (۲۶۱-۲۸۱ ق.م) که اورا سوتر— یعنی نجات‌دهنده— خوانده‌اند برای نجات سلطنت خود همان اول ناچار شد با قاتل پدر صلح کند و از سلطنت برمقدونیه چشم بپوشد. معهذا با زحمت بسیار توانست وحدت قلمرو خود را از اغتشاشهایی که بسختی تهدیدش می‌کرد نجات دهد. چراکه تقریباً بلافاصله بعد از شروع سلطنت وی اغتشاشی درسوریه روی داد و وضع وی را بشدت متزلزل کرد و غلبه براین ماجرا بود که او را شایستهٔ عنوان «سوتر» کرد. روی هم رفته آنطیوخوس در حفظ قلمرو وسیعی که از سلوکوس به‌میراث یافت سعی و جد بسیار کرد اما تجزیهٔ این میراث اجتناب‌ناپذیر بود و درواقع تا پایان دورهٔ سلوکی هم متوقف نشد. حتی پارس ظاهراً در همین ایام مقدمات استقلال خود را بازیافت درصورتیکه آذربایجان — ماد کوچک — هرگز درحوزهٔ نظارت مستقیم سلوکوس درنیامد و همچنان در دست والی ایرانی سابق خود آذرباذان (= آتروپاتن) مستقل باقی مانده بود و تا حدی پایگاه فرهنگ ایرانی و مزدائی شد ـ در مقابل نفوذ روزافزون فرهنگ یونانی در عهد سلوکی‌ها. اما آنطیوخوس، چنانکه اشارت رفت عنوان «نجات‌دهنده» را از آنرو به‌دست آورد که در همان اوایل سلطنت خویش توانست وحشی‌های گالاتیان (= غلاطیان) را — که درمقدونیه و یونان موجب قتل و غارت و ناامنی شدیدی شده بودند — درآسیای صغیرسرکوب کند و تمام دنیای یونانی را ازگزند آنها نجات دهد(۲۷۹ ق.م). درین جنگ هم مثل جنگی که پدرش سلوکوس درایپسوس با مخالفان خویش کرد فیلان هند از اسباب عمدهٔ تأمین پیروزی شدند. بعد از آن هم آنطیوخوس طی نوزده سال دایم در جنگ بود و البته بدون این جنگها ممکن نبود بتواند قلمرو وسیعی را که از پدر به‌میراث یافته بود نگهدارد. از جمله در مصر با بطالسه جنگید و به کمک آنتی‌گون — پسر دیمتریوس، داماد و برادر زن خویش — برآنها شکستی‌وارد کرد (۲۷٤ ق.م). یک گرفتاری عمده درآواخر عمراو شورش پسر و ولیعهدش سلوکوس بود که منجر به‌قتل پسرشد (ح ۲۶۸ ق.م). اگر درفهم و تفسیر بعضی اسناد سوءتفاهم پیش نیامده باشد چیزی که شورش ولیعهد را سبب شد این بود که آنطیوخوس یک خواهر خود را نیز به‌عقد ازدواج درآورد و شورش ولیعهد بخاطرحمایت از مادرش بود. بعد از قتل این سلوکوس، آنطیوخوس پسر دیگرش

را که با خوداو همنام بود ولیعهد کرد نام این آنطیوخوس دوم هم ازسال ۲۶۶ ق.م ببعد درسکه های آنطیوخوس اول هست. باری، آنطیوخوس اول چون در آخر عمر در صدد برآمد از توسعهٔ استقلال دولت پرگام — در ولایت میسیهٔ آسیای صغیر — جلوگیری کند وآنجا را به تبعیت خویش وادارد، دست به لشکرکشی زد و درنزدیک شهرساردیس شکست خورد. چندی بعد هم وفات یافت و ولیعهدش آنطیوخوس بهسلطنت نشست.

آنطیوخوس دوم (۲۶۱-۲۴۶ ق.م) که بعد از پدر بالغ برشانزده سال سلطنت کرد خود را تئوس لقب داد ـ یعنی خدا. این لقبی بود که شهر یونانی ملطیه به او داد بخاطر آنکه وی آن شهر را از دست یک جبار متعدی نجات داده بود. معهذا خوداوجباری مستبدو عربده‌جو بود که کارها را در دستهای ناپاك و بی کفایت اطرافیان خویش واگذاشت واین نکته دولت او را بشدت متزلزل کرد. وی نیزمثل پدر، یک خواهر خود را — نامش لائودیکیا «Laodicea» — به‌زنی گرفت اما وقتی در دنبال جنگ با مصر و در مقابل صلحی که با بطلمیوس فیلادلف کرد دختر او — برەنیکیا «Berenikea» — را به‌عقد ازدواج درآورد خواهرخود را ناچار طلاق داد (۲۵۰ ق.م). معهذا این خواهر دوباره توجه او را جلب کرد چنانکه آنطیوخوس سرانجام برەنیکیا و فرزندی را که از او داشت، در انطاکیه گذاشت و خود در آسیای صغیر دوباره به‌لائودیکیا پیوست. اما لائودیکیا وی را مسموم کرد و پسر خود سلوکوس را به سلطنت برداشت (۲۴۶ ق.م). با مرگ او جنگهای خانگی‌عوامل واسباب دیگری بر ضعف و انحطاط دولت آنطیوخوس افزود. درواقع اشتغال آنطیوخوس دوم به جنگهای سوریه و آسیای صغیر، و مخصوصاً استغراق او در عیاشی و شرابخواری، قدرت او را در ادارهٔ قلمرو سلوکی به‌شدت متزلزل کرد. در نواحی شرقی آسیای صغیر ولایت کاپادوکیه که پادشاهان مستقل محلی آن نسب خود را به کمبوجیه پدر کوروش بزرگ هخامنشی می‌رسانیدند، دراین ایام دوباره چنان قدرتی بهمرسانیده بودند که تئوس برای دفع تهدید آنها دخترخود را به یک تن ازشاهزادگان آنها — نامش آریارات — داد. در آسیا هم ولایت باختر شاهد عصیان دیودوتوس ساتراپ یونانی خویش گشت (ح ۲۵۰ ق.م). این ولایت ناحیه کوهستانی بلخ بود بین هندوکش (= پاروپاسیزوس) و رود جیحون ـ که بعد از اسکندر در قلمرو سلوکوس درآمده بود و در این ایام یک کانون عمدهٔ فرهنگ و حیات یونانی در شرق محسوب می‌شد.

چون در این ایام درگیریهای آنطیوخوس دوم مخصوصاً در سوریه و آسیای صغیر، برای وی مجالی جهت نظارت مستقیم در ادارهٔ این ولایت دورافتاده نمی‌داد، و این نکته ولایت باختر را معروض تجاوزطوایف وحشی و بدوی مجاور می‌ساخت (پولی-بیوس ۱۱/۳٤: ٥)، دیودوتوس هم فرصت و هم مصلحت را جهت اعلام استقلال مقتضی یافت. با استقلال این ولایت که آنطیوخوس دوم هم سعی و علاقه‌یی برای اعادهٔ آن در حوزهٔ قدرت خویش نشان نداد یک «امپراطوری هزار شهری» یونانی — آنگونه که یوستین یک مورخ باستانی از آن تعبیر می‌کند— به‌وجود آمد که برغم عمر بالنسبه کوتاه خویش مختصر میراث یونانی اسکندر را در نواحی شرقی ایران یک چند از انقراض قطعی حفظ کرد و ظاهراً بهمین ملاحظه بود که دیودوتوس اول نیز، در بعضی سکه‌های خویش خود را نجات بخش خواند ـ دیودوتوس سوتر. بدون‌شک بوجود آمدن یک دولت مستقل و تا حدی مقتدر درین حدود امکان تاخت و تاز عشایربدوی اطراف را بشدت محدود می کرد واین نکته از اسباب عمده بود که موجب شدسر کردگان طوایف بدوی پرنی‌داهه، و سکائی را که با یکدیگر منسوب و درواقع جزء اتحادیه‌یی واحد بودند و درین حدود راهزنی می کردند، از اندیشهٔ دستبرد به‌حدود باختر منصرف دارد وآنها را در نواحی غربی باختر، بسوی ولایت پارتیا و گرگان براند. بعلاوه، در همین ایام، اگر بتوان برروایت آریان (قطعات/۱) اعتماد کرد، سوءرفتار یا قصدسوء ساتراپ سلوکی ولایت پارتیا — نامش فرکلس «Pherecles» — نسبت به یک تن از جوانان خوب روی عشیره پرنی — که تیرداد خوانده می‌شد و با برادر خویش ارشک مهمان ساتراپ بودند— بهانه‌یی به‌دست یکعده ازین عشایر مهاجر داد تا قسمتی از ولایت پارتیا را — در حدود استوا (= قوچان وعشق آباد) — از ربقهٔ طاعت سلوکیها خارج سازند و طرح دولت اشکانی را بریزند. البته مورخان در صحت روایت آریان تأمل و تردید دارند و شاید شورش و قیام طوایف منسوب به‌ارشک اسباب و جهات دیگر داشته است اما توجه به‌این نکته که رواج رسم همجنس‌گرایی در بین یونانی‌ها از عهد اسکندر و حتی ازدوران افلاطون وقبل از آن — مخصوصاً در آتن، اسپارته، ومقدونیه —سابقه دراز دارد و اینکه حتی در یک رسالهٔ منسوب به‌بقراط هم از وجود اشخاص مخنث در بین طوایف سکائی بعنوان مبتلایان به‌نوعی بیماری شایع سخن در میان هست امکان وقوع این قصد تجاوز را از جانب یک ساتراپ مقدونی نسبت به‌یک جوان

خوبروی سکائی قابل تصور می‌کند، و اگر ایرادی در باب صحت روایت آریان هست از جهات دیگرست. وگرنه، هرزگیهای آنطیوخوس و حکام و عمال او کاملا وقوع اصل قضیه را ممکن‌می‌سازد(۱). درهرحال زندگی بی‌بندوبار آنطیوخوس‌دوم شاهد شروع تجزیه در امپراطوری او گشت چنانکه مرگ او نیز بهانه‌یی شد برای بروز جنگهای خانگی. درحقیقت با مرگ آنطیوخوس دوم، دو زوجهٔ او لائودیکیا و برەنیکیا با یکدیگر به‌منازعه برخاستندو هریک کوشید تا فرزندی را که از آنطیوخوس یافته بود بعنوان جانشین او به‌سلطنت بردارد. البته، درین منازعات که نیرنگ و پول و قدرت هر کدام نقش خود را داشت هریک از دو حریف برای تأمین توفیق نهایی خود اسبابی داشت: لائودیکیا پسری بالغ داشت که می‌توانست جای پدر را اشغال کند درصورتیکه فرزند برەنیکیا طفلی خردسال بود. اما برەنیکیا که دختر بطلمیوس فیلادلف بود می‌توانست در موقع ضرورت به‌حمایت مصر متکی باشد. ازین رو درحالیکه طرفداران لائودیکیا طفل برەنیکیا را دزدیدند باز برەنیکیا توانست قسمتی از ارگ سلطنتی را اشغال کند و در مقابل حریف مقاومت کند. عاقبت‌نیرنگ لائودیکیا به‌ماجرا پایان داد، چرا که حریفان نخست از در صلح درآمدند و برەنیکیا که به‌سوگند لائودیکیا اطمینان یافت با طفل خود نابود شد و بدینگونه خدعه لائودیکیا سلطنت سلوکی را برای پسر ارشد وی سلوکوس تأمین نمود و او بنام سلوکوس دوم به‌سلطنت نشست.

این سلوکوس دوم(۲۴٦-۲۲٦ق‌م) بیش‌از پدر سلطنت کرد و باآنکه در منازعات دایمی که بامخالفان و مدعیان داشت هرگز چندان فتح درخشانی نکرد خود را کالی‌نیکوس خواند ـ فاتح درخشان. ماجرای قتل برەنیکیا و پسرش او را، از همان ابتدای سلطنت، با حملهٔ انتقام‌جویانهٔ بطلمیوس پادشاه مصر مواجه کرد. این بطلمیوس سوم که برادر برەنیکیا بود و تازه جای پدرش را گرفته بود بقصد انتقام به‌سوریه تاخت و سلوکوس را در همان آغاز سلطنت با وضع دشواری مواجه ساخت. لائودیکیا هم که به‌توطئه و تحریک عادت کرده بود، تقریباً بلافاصله پسر کوچک خود آنطیوخوس را که هیراکس خوانده می‌شد و درین ایام چهارده‌سالی بیش نداشت درمقابل سلوکوس که هم خودش او را به‌سلطنت نشانده بودتحریک و تقویت کرد و درحالیکه سلوکوس بخاطر قتل برەنیکیا و پسرش مورد حملهٔ شدید قوای بطلمیوس بود به‌تحریک لائودیکیا یک جنگ خانگی تازه دیگر هم بین

سلوکوس و برادرش آنطیوخوس هیراکس درگیر شد. جنگ با مصر در سوریه و جنگ با آنطیوخوس در آسیای صغیر سلطنت سلوکوس دوم را بشدت دچار اغتشاش و تزلزل کرد. در سوریه طی جنگهای طولانی (۲۴۶-۲۴۰ ق‌م) از مصریها شکست خورد و بطلمیوس سوم حتی در آنسوی فرات نیز تاخت وتاز کرد. می‌گویند در بین غنایمی که بطلمیوس در طی این جنگهای سوریه، از خزاین سلوکی‌ها به‌دست آورد تعدادی نقاشی‌های مقدس مصری بود که سه‌قرن قبل، کمبوجیه پادشاه هخامنشی آنها را از معابد مصر ربوده بود. اعادهٔ این نقاشی‌ها به‌معابد مصری بود که برای این بطلمیوس سوم (۲۲۱-۲۴۷ ق‌م) عنوان «نیکوکار» را از جانب کاهنان مصر تأمین کرد ـ اورگتس «Evergetes». درهرحال بطلمیوس قسمتی از سوریه را به‌مصر الحاق کرد و سلوکوس دوم را به‌شدت مقهور نمود. با اینهمه سلوکوس از بازگشت بطلمیوس به‌مصر که ظاهراً به‌سبب بروز بعضی اغتشاشهای داخلی بود استفاده کرد، و با جنگ و تهدید توانست سرانجام براوضاع تسلط بیابد و حتی مصر را آمادهٔ صلح کند. اما در آسیای صغیر که درین ایام لائودیکیا توانسته بود میتیریداتس پادشاه پونتوس و طوایف گالاتیان‌را هم بیاری آنطیوخوس جلب کند ـ با مقاومت شدید این مدعیان برخورد، و در جنگی که در حدود آنگوریه (ـ انقره، آنکارا) بین‌آنها روی داد تلفات سنگینی بروی وارد شد (ح ۲۳۵ ق‌م). صلحی که سرانجام بعد از سالها جنگ خانگی بین دو برادر بوجود آمد، ولایات نواحی جبال توروس را در آسیای صغیر به‌آنطیوخوس هیراکس واگذار کرد اما درعین حال به‌سلوکوس هم فرصت داد تا به‌حوادث ولایات پارتیا و باختر توجه نماید و برای فرونشاندن عصیان دیودوتوس و ارشک بنواحی شرقی قلمرو خویش لشکرکشی کند. البته او درین لشکرکشی کاری از پیش نبرد و مخصوصاً همدستی دوفرمانروای یاغی — دیودوتوس و ارشک— اورا سرانجام وادار کرد به‌سوریه عقب‌نشینی کند. اما برادرش آنطیوخوس هیراکس هم در آسیای صغیر از استقلالی که با منازعات طولانی به‌دست‌آورد تمتعی نیافت. نه‌فقط از سلوکوس که وی در بین‌النهرین به‌قلمرو او تجاوزکرده بود شکست خورد بلکه از آتالوس پادشاه ولایت پرگام هم که درین سالها به‌توسعهٔ قلمرو خویش‌علاقهٔ شدید نشان می‌دادشکستهای سخت خورد و بالاخره با فرار و قتل او قلمرو او در آسیای صغیر در حوزهٔ فرمانروایی پادشاه پرگام درآمد (ح ۲۲۹ ق‌م) و بدینگونه،در دنبال جدا شدن باخترو پارتیا

در شرق و انضمام قسمتی از سوریه به‌مصر، آسیای صغیر هم از تصرف خاندان سلوکی بیرون رفت و قلمرو آنها درین ایام به‌قسمتی از سوریه، بین‌النهرین و ماد محدود می‌شد. درواقع آنچه از فتوحات سلوکوس اول برای سلوکوس دوم باقی ماند غیر از این ولایات عنوان سلطنت بود ـ که در قلمرو خویش درعین حال با نوعی الوهیت بررعایا تحمیل می‌شد. بالاخره در پایان بیست سال سلطنت سقوط از اسب به‌عمر او پایان داد. بعد از او، پسرش الکساندر به‌سلطنت نشست و خود را سلوکوس سوم خواند ـ با عنوان نجات‌بخش: سوتر.

سلطنت این سلوکوس‌سوم (۲۲۶-۲۲۳ق.م) زود بپایان‌آمد تمام آن نیز در آسیای صغیر در جنگ با آتالوس پادشاه پرگام گذشت. مرگ او نیز بسبب خیانت اطرافیانش روی داد و ظاهراً آتالوس هم در آن دستی داشت. بعد از وی برادرش آنطیوخوس سوم (۱۸۷-۲۲۳ ق.م) که در سلوکیه پایتخت شرقی سلوکیها بود از به‌انطاکیه آمد و جای او را گرفت.

این سومین آنطیوخوس که درسنین هجده سالگی به‌سلطنت نشست سی‌وشش سال سلطنت کرد و به‌آنطیوخوس «بزرگ» شهرت یافت. وی که بسعی و کمک پسر ـ عم خود «آخئوس» «Achaeus» حکمران سلوکی آسیای صغیر به‌سلطنت رسید از همان آغاز سلطنت کوشید تا بوسیله آخئوس آنچه را از آسیای صغیر از دست داده بود دوباره بقلمرو خویش الحاق کند. ازین‌رو آتالوس را از سارد بیرون کرد و قسمتی از شهرهای یونانی آسیای صغیر را بقلمرو سلوکی باز آورد. معهذا تمایلات تجزیه‌طلبی که تا حدی از طرز ادارهٔ سلوکیها ناشی بود همچنان سرداران را وامی‌داشت تا مثل آنچه در مورد باختر پیش آمده بود حساب قلمرو خود را از دولت سلوکی جدا کنند. از جمله دو برادر ـ بنام مولون «Molon» و اسکندر «Alexander» ـ که اولی ساتراپ ماد سفلی و دومی فرمانده سپاه در پارس بود با داعیهٔ استقلال سربطغیان برآوردند. پادشاه جوان سلوکی، که درین ایام هنوز بحکم جوانی در دست وزیر خویش ـ هرمیاس ـ ملعبه‌یی بود، تحت تأثیر اشارت وی، بجای آنکه خود جهت دفع آنها عزیمت کند درحدود فلسطین با مصر درپیچید و خود را با یک سردار مصری بشدت درگیر کرد. آنچه از این درگیری حاصل آمد نامرادی قطعی و کامل بود و سردارانی هم که به‌اشارت هرمیاس بدفع مولون و اسکندر فرستاد کاری از پیش نبردند. مولون حتی تا حدود دجله پیش راند و

سلوکیه پایتخت شرقی سلوکی را در محاصره انداخت. آنطیوخوس که دریافت درگیری با مصر در این احوال نارواست، آن را متوقف کرد و خود برای پایان دادن به‌ماجرای مولون آهنگ بابل نمود. در جنگی که روی داد یاغی‌ها مغلوب شدند و مولون برای رهایی از عقوبت انتقام خودکشی کرد. اما آنطیوخوس از مردهٔ او نیز انتقام کشید و ظاهراً برای آنکه سرنوشت او را جهت داعیه داران دیگر مایهٔ عبرت سازد آن را دو نیم کردودر معرض تماشاو اهانت عام قرار داد (۲۲۱ق‌م). توفیقی که در دفع طغیان مولون و اسکندر یافت بوی فرصت و امکان آن را نیز داد تا به‌ماد علیا هم که از عهد اسکندر همچنان در دست اخلاف آتروپاتن استقلال خود را حفظ کرده بود نیز تجاوز کند و فرمانروای آن ناحیه را نیز به‌اظهار انقیاد وادارد. در مدت این لشکرکشی‌های شرقی کژرائی‌ها و ناسازگاری هرمیاس وزیر سفاك و تندخوی وی سبب شد که حتی آخئوس— خویشاوند نزدیک و هواخواه سابق آنطیوخوس نیز — درآسیای صغیر سربطغیان بردارد و از استقلال دم بزند(۲). البته آنطیوخوس بالاخره با قتل هرمیاس خود را از آنچه مایهٔ این ناخرسندیها می‌شد خلاص کرد(۲۲۰ق‌م) اما در بازگشت‌به‌انطاکیه، هم مصلحت در آن دید که بجای توجه بدفع طغیان اخئوس نخست کاری را که سابقاً در فلسطین برضد مصر آغاز کرده بود خاتمه دهد. معهذا هرچند درطی سالهای اول جنگ (۲۱۸-۲۱۹ق‌م)سپاهیان مصر را مقهور کردو تا حدودمرزهای مصر نیز پیش رفت لیکن سرانجام از بطلمیوس چهارم پادشاه مصر شکست خورد و تمام نواحی جنوب سوریه را از دست داد(۲۱۷ق‌م). با آخئوس هم که وی را به‌سلطنت‌رسانیده بود و حتی در هنگام وفات برادرش سلوکوس سوم از تخت وتاج سلوکی که بوی پیشنهاد کرده بودند بخاطر وی چشم پوشیده بود، سرانجام به‌جنگ پرداخت. در جنگ هم‌پیروزی یافت و آخئوس را به‌اسارت درآوردو با شکنجه هلاك کرد (۲۱٤ق‌م). بالاخره آنطیوخوس‌موقع را مناسب یافت که برای‌حل مسأله باختر و پارت که استقلال‌آنها دولت‌سلوکی را در شرق با دشواریهای بسیارمواجه کرده بود اقدام به لشکرکشی کند. نخست از طریق کاپادوکیه‌به ارمنستان رفت و پادشاه آنجا که‌خشایارشا نام داشت نسبت به‌وی اظهار تبعیت کرد. از آنجا آنطیوخوس به‌سرزمین ماد وعیلام رفت، در اکباتان (= همدان) ظاهراً برای تأمین مخارج جنگی و نظامی خویش قسمتی از خزاین مربوط به‌معبد آناهیتا را که درین شهر بنا شده بود ضبط کرد،

و بعد از عبور از کویر، از راه قومس وهکاتوم پیلس (= درحدود دامغان) به‌ولایت گرگان راند (۹ . ۲ق‌م). ارشک سوم پادشاه پارتیا— که درآن ولایت‌داعیهٔ استقلال داشت — نخست درمقابل سپاه‌وی عقب‌نشینی کرد اما عاقبت مصلحت دید که با اظهار انقیاد زبانی و تقدیم هدایا و خراج قلمرو خود را از تعرض وی که هنوز قدرت اشکانیان از عهدهٔ مقابله با آن برنمی‌آمد مصون بدارد. از پارتیا، آنطیوخوس راه باختر را پیش گرفت که درین ایام بجای دیودوتوس، یک یاغی یونانی دیگر بنام یوتودیموس «Euthydemus» درآنجا دعوی استقلال داشت. یوتودیموس در بلخ به‌محاصره افتاد و بعد از مقاومت شدید سرانجام با اظهار انقیاد وی صلحی برقرار شد که درعین‌حال دوام قدرت و استقلال باختر را برای آنطیوخوس پذیرفتنی کرد. آنطیوخوس که بدنبال این پیروزیها خویشتن را فاتحی «بزرگ» می‌یافت و منافع بازرگانی شرق و غرب را نیز به‌ایجاد امنیت و وحدت این نواحی وابسته می‌دید کوشید تا درین حدود پای خود را جای پای اسکندر بگذارد. ازین رو از هندوکش عبور کرد، در درهٔ کابل به‌حدود قلمرو مائوروا در سرزمین هند رسید. اینجا با پادشاه هند— نامش سوفاگاسنوس «Sophagasenus» —دیدار دوستانه کرد و با دریافت تعداد زیادی فیل جنگی هم ارتش خود را تقویت کرد و هم تفوق خود را در اذهان جایگزین ساخت. آنگاه ازطریق رخج، زرنگ(= سیستان)، وکرمان به‌پارس بازگشت (۲۰۶ق‌م). از این حدود، درکرانه‌های عربی خلیج‌فارس به‌تنبیه بعضی بدویهای مزاحم پرداخت، از مراکز مربوط به‌صید مروارید و تجارت عطریات در القطیف و بحرین بازدید کرد، وسپس به‌سلوکیه درساحل دجله بازگشت. بدینگونه، آنطیوخوس سوم امپراطوری متزلزل سلوکی را قوام و قراری بخشید که او را درنظر هواخواهان آن دولت شایستهٔ عنوان «کبیر» کرد. درواقع این لشکرکشی‌ها دولت نیم مردهٔ سلوکی را بطورموقت باز یک چندجان تازه بخشید. چراکه دولتهای یاغی پارت و باختر هرچند استقلال واقعی خود را علیرغم اظهار انقیاد رسمی و ظاهری همچنان حفظ کردند باز با همین اظهار انقیاد رسمی، تفوق و قدرت عالیهٔ سلوکیان را برسمیت شناختند. بعلاوه این کامیابی‌ها —که پیروزی نظامی وسیاسی محسوب می‌شد— حیثیت دولت سلوکی راکه پیش از آن در آسیای صغیر و سوریه بشدت لطمه دیده بودنیز تاحدی اعاده کرد. معهذا این‌بار در ضمن درگیری مجدد بامصر و در دنبال مداخله در امور یونان، چون مخالفان برای دفع خطر وی به‌رومی‌ها

متوسل شدند آنطیوخوس خود را با حریف تازه‌یی مواجه یافت که خیلی بیش از حریفان دیگر مایهٔ تهدید و وحشت بود. درواقع روم‌درین سالها بعد از غلبه بر هانیبال (۲۴۷-۱۸۳ ق‌م) و شکست کارتاژ در دومین جنگهای پونیک (۲۱۸-۲۰۱ ق م) در تمام حوزهٔ اطراف دریای مدیترانه در حال توسعه بود و چون اشتهای سیری‌ناپذیر آن سوریه و آسیای صغیر را هم بدنبال سایر نواحی اطراف مدیترانه مطالبه می‌کرد درگیری آن با آنطیوخوس اجتناب‌ناپذیر شد. هانیبال سردار کارتاژ ودشمن سوگند خوردهٔ روم هم که بعدازشکست و تواری خویش‌به‌دربار آنطیوخوس پناه‌آورده بود، درین ایام می‌کوشید تا پادشاه سلوکی را برضد روم تحریک و تقویت کند. بالاخره‌آنطیوخوس‌درضمن حمله‌به‌یونان (۱۹۲ ق‌م) درنبرد ترموپیل ازقوای رم شکست‌خورد وناچار به‌آسیای‌صغیر عقب نشست (۱۹۱ ق‌م). هانیبال هم که بیهوده می‌کوشید تا روم را گرفتار جبهه‌های دیگر هم بکند و از امکان غلبه بر آنطیوخوس بازدارد توفیقی نیافت. بالاخره در آسیای صغیر هم آنطیوخوس درحدود مغنسیا (نزدیک ازمیر) شکست دیگری ازقوای متحد روم خورد (۱۸۹ ق‌م) ودردنبال آن در آپامیا «Apamea» پیمان صلحی را امضاء کرد که برای نام «بزرگ»آنطیوخوس‌بشدت وهن‌آور بود (۱۸۸ ق‌م). بموجب این پیمان‌نه‌فقط اراضی واقع در شمال توروس در آسیای صغیر از تصرف سلوکیها خارج شد و بین هواخواهان روم تقسیم گشت بلکه پرداخت باج و غرامت هنگفتی نیز برآنطیوخوس تحمیل گشت. بدینگونه برخورد با روم لطمهٔ بزرگی به‌حیثیت «تازه اعاده یافتهٔ» سلسلهٔ سلوکی وارد آورد. ازین رو پادشاه سلوکی که می‌خواست با تحصیل عواید جدید به‌تهیهٔ نیروی تازه‌یی برای مقابله با این حریف نوبپردازد دوباره به‌خیال تاخت وتاز در آسیا افتاد. به‌این‌سبب پسرش سلوکوس را به‌عنوان نایب‌السلطنه درسوریه‌گذاشت و خود باز راه سلوکیهٔ دجله را پیش گرفت. اما درحدود عیلام و لرستان، درحالیکه بموجب بعضی روایات قصد داشت ذخایر و اموال یک معبد عیلامی را تصرف کند و مثل آنچه درسفر پیش درمورد ذخایر و زیورهای معبد اکباتان کرده‌بود آن را به‌تقویت نیروی سپاه خویش مصروف نماید، در هجوم غوغای پرستندگان خشمگین «پروردگار بل» مقتول گشت و افراد دسته نظامی کوچکی هم که با او همراه بودند نیز بهمین سرنوشت‌گرفتار شدند (۱۸۷ ق‌م) و پسرش سلوکوس که‌در سوریه باقی مانده بود به‌عنوان سلوکوس چهارم به‌سلطنت نشست.

آنچه از آنطیوخوس سوم برای پسر و جانشین وی سلوکوس چهارم (۱۷۶-۱۸۷ ق.م) باقی‌ماند غیر از سوریه شامل بابل وسلوکیه بود وماد و پارس هم باآنکه ساتراپ‌نشین بودند، خود را برای استقلال قطعی آماده می‌کردند. سلوکوس چهارم که «پدردوست» (Philopater) خوانده می‌شد چیزی که از پدر محبوبش دریافت داشت تعهدی بود که برای پرداخت غرامت به‌روم داشت. همین نکته سلطنت او را با نوعی ضعف و خفت چاره‌ناپذیر مقرون کرد و عاقبت هم وزیرش هلیودوروس او را کشت (۱۷۶ ق.م). چون پسرو ولیعهدش دیمتریوس هم‌در این اوقات به‌عنوان گروگان در روم بسرمی‌برد، سلطنت‌سلوکی بعداز او به برادرش رسید-آنطیوخوس چهارم.

این آنطیوخوس چهارم (۱۶۳-۱۷۵ ق.م) که خود را تجلی‌خداوند «Epiphanes» لقب داد نیز باآنکه شخصیت استثنائی وفوق‌العاده جالبی داشت و درحقیقت‌آخرین پادشاه بزرگ خاندان سلوکی محسوب‌می‌شد، باز نتوانست‌لطمه‌یی را که شکست‌از روم برحیثیت‌خانوادهٔ وی واردآورده بودجبران کند. خود او که معجون‌نادری ازجنون و جذابیت بشمار می‌آمد و یک چند نیز در روم همچون گروگان بسر برده بود، به‌آداب و رسوم رومی‌ها علاقه داشت و در ترویج رسم و راه زندگی رومی‌ها درقلمرو خویش سعی بسیار کرد. چنانکه اقامت در آتن هم او را به‌فرهنگ یونانی علاقمند ساخت و در حوزهٔ قدرت خویش جهت نشر آن فرهنگ نیز اهتمام بجای آورد. ازین‌رو، انطاکیه را مرکز فرهنگ و هنر عصر ساخت و در ساختن بناها و ترویج هنرها در آنجا توفیق بسیار یافت. حتی بخاطر علاقه‌یی که به‌روم و زندگی طرز رومی داشت بازیهای خونین گلادیاتورها را هم در ورزشگاههای انطاکیه رایج نمود. معهذا در حمله‌یی که بدنبال درگیریهای مربوط به‌فلسطین، در مرز پلوزیوم، به‌مصر کرد هرچند موفق شد بطلمیوس فیلوپاتر را مغلوب‌و اسیر کند (۱۶۹ ق.م) از روم که آنطیوخوس هنوز باز ماندهٔ غرامت جنگی عهد پدرش را به‌آن می‌پرداخت ضربت سختی خورد. روم چون خودش سودای تسخیر مصر را داشت، درین زمان به‌یاری بطلمیوس برخاست، وبرای آنطیوخوس که درین اوقات‌درمصر بود پیام تهدیدآمیزی فرستاد و از او خواست تا سرزمین فراعنه را تخلیه کند. می‌گویند چون آنطیوخوس در قبول این پیام تعلل نمود فرستادهٔ روم، خطی برگرد او برزمین رسم کرد و با تهدید از وی خواست تا قبل از عبور از خط تصمیم خود را درین باب اعلام کند. اپیفانس ناچار با اکراه و بدون آنکه از پیروزیهایی که دربرخورد با قوای مصر

به‌دست آورده بود استفاده کند، مصر را ترک کرد. برزغم این ضربت که از روم بر وی وارد آمد تعلق خاطر خود را به‌طرز زندگی رومی و به‌فرهنگ یونانی همچنان حفظ کرد. خود را تجلی خدا نام نهاد و برای آنکه الوهیت پادشاه را جانشین هرنوع دین شرقی کند سعی کرد خود را در عین‌حال هم مظهر «بعل» و «زئوس» و هم مظهر «یهوه» جلوه دهد. اگر برای شرک سریانی و مقدونی تحمل این امر ممکن بود برای آیین توحید عبرانی بهیچوجه امکان نداشت. وقتی وی در معبد اورشلیم خواست تا محرابی برای زئوس، هم بوجودآورد (حدود ۱۶۸ ق‌م)، با شورش مکابیان مواجه گشت. این شورش که بعد از آنطیوخوس اپیفانس نیز همچنان سردراز یافت بسبب تأثیری که درایجاد اسباب ضعف و انحطاط سلوکیها — و در امکان پیروزی نهایی اشکانیان برآنها — داشت از نظر تاریخ ایران البته اهمیت دارد هرچند صحنهٔ آن — که در اورشلیم وفلسطین است — ارتباطی با سرزمین ایران ندارد. درواقع از عهداسکندر تا این ایام، فرمانروایان یونانی ومقدونی — بطالسه و سلوکیان — که بعد از انقراض هخامنشیان برسرزمین فلسطین حکومت کرده بودند هیچ یک متعرض عقاید و آداب دینی یهود نشده بودند. اما در عهد این آنطیوخوس که خودش به یونانی مآب کردن قلمرو خویش علاقه داشت چون عده‌یی از رؤساء روحانی و طبقات متنفذ و ثروتمند یهود فلسطین هم نسبت به‌فرهنگ یونانی اظهار علاقه می کردند آنطیوخوس یک بار کاهن اعظم یهود را ازین طبقات یونان‌دوستان «Philehellenes» که اصلا کاهن هم نبودند برگزید (۱۷۲ ق‌م) ودرمقابل اعتراضاتی کدازجانب محافظه‌کاران‌متعصب وسنت‌گرای یهود اظهار شد نیزخشونت سخت نشان داد (۱۷۰ ق‌م). چندی بعد باز بمناسبت ناخرسندی‌هایی که در همین زمینه از جانب یهود اظهار شد اورشلیم را تسلیم تخریب و کشتار و آتش‌سوزی کرد. حتی آیین یهود را رسماً ملغی اعلام کرد، رسم ختنه کردن و آداب مربوط به‌روز «سبت» را ممنوع داشت. وحتی برای زئوس المپیوس هم در هیکل یهود قربانگاه ساخت ومعبد را بقول دانیال با «نجاست» آلود. آیین یهود برای اولین‌بار در اورشلیم نه از لحاظ سیاسی بلکه مخصوصاً از جهت دینی مورد تعقیب واقع شد. این نکته و مخصوصاً اصرار و خشونتی که عمال آنطیوخوس درین باب به‌خرج دادند منجر به‌اعلام عصیان از جانب یک خانوادهٔ کاهنان یهودنسبت‌به‌دولت سلوکی‌شد (۱۶۸ ق‌م) و یک تن ازین کاهنان بنام «یهودا» اورشلیم را به‌تصرف درآورد و در جنگ با

قوای آنطیوخوس چندان کوبندگی و پایداری نشان داد که لقب مکابا (=چکش) را سزاوار گشت. با آنکه چندی بعد، وفات اپیفانس (۱۶۳ ق.م) به یهودا فرصت داد تا معبد را تقریباً بلافاصله (۳) از لوث وجود خدای مشرکان تطهیر کند و بعد هم سلوکیها مسألهٔ الغاء آیین یهود را که آنطیوخوس بدان حکم داده بود کنار گذاشتند باز این شورش بکلی پایان نیافت حتی بعد از کشته شدن یهودا (۱۶۱ ق.م) نیز برادرانش یوناتان و شمعون نیز بترتیب جنگ با سلوکیها را همچنان دنبال کردند و سلسله مکابیان یا حسمونیان را که درواقع یک سلسله پادشاهان کاهن بودند بوجود آوردند و با همکاری رومی‌ها به‌اسباب انحطاط و انقراض سلوکیها کمک کردند. معهذا وفات اپیفانس و انصراف جانشینان او از تعقیب خشونتهای ضد یهود او آیین قوم را از این تهدید و محنت نجات داد و بهمین سبب دسته‌های متعصب ومتشرع خسیدیم و فریسیان که با تمایلات یونان دوستی در جامعهٔ یهود مخالف بودند وقتی شریعت موسی را ازین لحاظ دیگر در تهدید ندیدند از ادامهٔ همکاری با مکابیان هم خودداری کردند. درهرحال نهضت مکابیان که واکنش کاهنان درمقابل خشونتهای ضدیهود آنطیوخوس چهارم بود از اسباب عمدهٔ مزید ضعف و انحطاط تدریجی سلوکیها گشت و بدینگونه، ازیک طرف به‌ازدیاد نفوذ روم درسوریه و فلسطین میدان داد و از سوی دیگر با ایجاد تفرقه و تشتت در قوای سلوکیها به‌پادشاهان نوخاستهٔ اشکانی مجالی داد تا حوزهٔ قدرت خود را بسوی غرب وتا حدود بابل وسلوکیه تدریجاً توسعه بخشند. آنطیوخوس اپیفانس درارمنستان نیز درگیریهایی پیدا کرد و با آنکه درآنجا درمقابل ارتخشیر پادشاه ارمن پیروزیهایی به‌دست آورد لیکن خشونتهای بی‌اندازه‌اش او را در آنجا نیز بشدت منفور کرد. در پایان عمر — ظاهراً به‌دنبال همان اندیشه که پدرش آنطیوخوس سوم را هم به‌کشتن داد — درصدد برآمد به‌ذخایر اشتها انگیز معابد عیلام دستبرد بزند. این سعی در هتک حرمت‌معبد نانا در عیلام تقریباً با همان تهور و خشونت عاری از تسامح همراه بود که درمورد هیکل اورشلیم هم عامه را به مقاومت درمقابل وی تحریک کرد. ازین‌رو، هجوم اهالی وی را از این امر مانع آمد و آنطیوخوس ناچار با تشویر و خجالتی که به‌اختلال مشاعرش انجامید به محلی درآن حوالی—تابه‌یاگابه (=جی‌اصفهان) (٤)—عقب‌نشست و وقتی درآنجا بر اثر بیماری علاج‌ناپذیری که مردم آن را از خشم خدایان (پولی بیوس ۱۱/۳۱)

ناشی می‌دانستند وظاهراً سل ریوی بود، وفات یافت (۶۳ ق.م)، ولایت عیلام هم حتی ظاهراً ازمدتها پیش دیگر از حوزه فرمانروایی سلوکیها بیرون شده بود.

بعد از آنطیوخوس چهارم اختلافات خانوادگی نیز برسایر عوامل و اسباب تجزیه و انحطاط سلسلهٔ سلوکی افزوده شد. بعلاوه تفرقه جوئی ساتراپهای مقدونی در ولایات مختلف نیز به‌دیگرمدعیان — ازجمله اشکانیان که در ولایت پارت قوی شده بودند — مجال تحکیم قدرت داد. اینکه استقلال باختر و پارت هم باوجود کوششهایی که ازطرف پادشاهان سلوکی برای درهم کوفتن آن شد پاگرفت و منجر به‌تأسیس دولتهایی پایدار و بالنسبه مقتدرشد نیز بدون شک از جملهٔ عوامل و اسبابی بود که مقارن این ادوار ضعف و انحطاط دولت سلوکی حکام و ساتراپهای جاه‌طلب و بلندپرواز را وامی‌داشت تا برای نیل به‌قدرت ازکشمکشها و گرفتاریهای داخلی سلوکیان درسوریه و فلسطین استفاده کنند و در حفظ استقلال نویافتهٔ خود، که درواقع ناشی از فقدان تمرکز و وحدت کافی در حکومت سلوکیها بود، گه‌گاه تعصب و حرارت بسیار نیز به‌خرج دهند چنانکه حتی به‌امید حفظ این استقلال در صورت لزوم با پادشاه سلوکی اتحاد کنند تا از غلبهٔ پادشاه اشکانی پارت که طبعاً به‌استقلال آنها لطمهٔ قطعی وارد می‌آورد جلوگیری نمایند.

دربین اینگونه ولایات که دراستقلال‌جویی خویش به‌درگیریهای سلوکیها در سوریه وفلسطین واحیاناً به‌وعدهٔ حمایت رومی ها نیز مستظهر بودند باید از ماد سفلی، ارمنستان، عیلام، پارس و ولایت میسان یاد کرد. اهتمام ساتراپهای این ولایات درنیل به‌استقلال، دولت سلوکی را که مخصوصاً دربن اوقات کشمکشهای خانوادگی انحطاط آن را می‌افزود با دشواریهای اداری و مالی بسیار مواجه می‌ساخت. ازجمله ولایت عیلام — یا الومایس «Elymais» — دربن سالهای بین سلطنت آنطیوخوس سوم و آنطیوخوس چهارم آن اندازه استقلال داشت که می‌توانست حتی درمقابل خیال تجاوزی که ازطرف پادشاه نسبت به‌ذخایر و تزیینات معابد آن می‌شد ازخود مقاومت نشان دهد. استقلال این ولایت درواقع از اواخر دوران آنطیوخوس سوم (کبیر)— که تحریک ساتراپ این ولایت و مداخلهٔ عامه در دفاع از معبد آن، به‌قتل آن پادشاه منتجر شد — برملا گشت اما تکرار تجربهٔ آنطیوخوس کبیر بوسیلهٔ پسرش آنطیوخوس اپیفانس نشان می‌داد که این استقلال‌جویی عیلام دربن اوقات

هنوز بیشتر ناشی از بی‌توجهی پادشاه سلوکی به‌امور داخلی این نواحی بود تا از احساس ضرورت استقلال در نزد عامه یا ساتراپ محلی. معهذا بی‌توفیقی آنطیوخوس اپیفانس در ضبط و غارت ثروتهای معبد عیلام می‌بایست فکر استقلال و امکان نیل بدان را بعد از این همچنان در خاطر ساتراپهای محلی تقویت کرده باشد و این نکته‌یی است که چندی بعد مقارن هجوم اشکانی‌ها به‌ولایت عیلام آثار آن را می‌توان مشاهده کرد. یک مورد دیگر که در همین ایام ماد سفلی را به‌فکر استقلال انداخت‌داستان قیام‌تیمارخوس ملطی‌بود ـ ساتراپ‌ماد. این تیمارخوس که برادرش خزانه‌دار آنطیوخوس اپیفانس و خودش مقرب و مورد اعتماد او بود ظاهراً با اتکاء به‌وعدهٔ حمایت سنای روم — که خود وی در ضمن یک مأموریت سیاسی در آنجا توانسته بود با آنها ساخت و پاخت کند— توانست در اوایل حکومت دیمتریوس سوتر (۱۶۲-۱۵۰ ق‌م) با کمک ارمنستان‌ولایت‌ماد را از حوزهٔ نفوذ سلوکی بیرون آورد، بابل را تهدید کند، بنام خود سکه بزند وحتی لقب «کبیر» هم بخود بدهد. هرچند شکست وی و کمکی که رعایای ناراضی برای دفع فتنهٔ وی‌به‌پادشاه سلوکی کردنداین ولایت رادوباره به‌قلمرو سلوکی بازگردانید(۱۶۰ ق‌م)اما سلطهٔ سلوکیها درآنجا دیگر متزلزل گشت و ولایت ماد میوهٔ رسیده‌یی شد که دیریا زود رهگذر باجرأتی آن را می‌چید. این رهگذر پادشاه پارت بود که حتی قبل از عهد سلطنت آنطیوخوس اپیفانس بعضی نواحی شرقی این ولایت—ازجمله کومیسنه (= قومس) و خوارنه (= خواررى)—را نیز بقلمرو خویش افزوده بود و در این ایام از جانب غربی با ولایت ماد همسایه بود. درهرحال با آنکه تیمارخوس مغلوب و مقهور شد خانوادهٔ او درولایت ماد همچنان چیزی از نفوذ خود را حفظ کرد و حتی پسر او دیونیرموس‌نیز درین حدود یک بار به‌حمایت‌از خاندان سلوکی عرض وجود کرد. اما بهرحال این استقلال خاندان تیمارخوس درولایت ماد چندان نپائید و توسعهٔ دولت پارت از جانب غربی درموقع خود، بدان خاتمه داد. درجنوب ولایت بابل نیز، درانتهای جایی که دجله و فرات بهم می‌رسند ولایت میسان که حدود بصره و ابله را شامل می‌شد با آنکه انطیوخوس اپیفانس یک انطاکیه هم درآنجا بنام خود ساخت، بعداز وی استقلال یافت و حکام محلی این ولایت — که نامهاشان نشان می‌دهد ایرانی بوده‌اند — این ناحیه را — که شامل خرسن هم شد— از قلمرو سلوکیها جدا کردند. بدینگونه در این ایام ضعف و انحطاط بعداز اپیفانس،استقلال

ولایت میسان، سبب می‌شد که سلوکیهٔ دجله از خلیج فارس نیز جدا بماند و دولت سلوکی پاره‌یی از نیروی حیاتی خود را از دست بدهد. در ولایت پارس که مهد هخامنشی‌ها بود نیز، چندی بعد از واقعه سولون و اسکندر، مجالی برای استقلال یک خانواده محلی — از اهل استخر— حاصل شد که فرته‌داران خوانده شدند و در این ایام انحطاط سلوکیها، قدرت آنها این اندازه بود که بتوانند فارس و معابد آن را از تجاوز پادشاهان طماع و مستبد سلوکی حفظ نمایند. نام های‌ایرانی این فرمانروایان محلی که از جمله شامل نام‌هایی چون داریوش و ارتخشیر هم بود، و این نکته که سکه‌های آنها بجای آنکه طبق معمول عصر بخط یونانی باشد مثل سکه‌های عهد هخامنشی‌ها بخط آرامی بود نفرت آنها را از یونانی گرایی عصر و علاقه‌شان را به‌نگهداشت سنتهای ایرانی قبل از اسکندر در ولایت پارس نشان می‌دهد و انتقال بخشی ازین سنت‌ها را از طریق سلسله‌های محلی بعد از آنها به بازرنگی‌ها و ساسانیان در قرنهای بعد توجیه می‌کند. بعلاوه در این ایام، هم مادعلیا (= آذربایجان) و هم ارمنستان دوباره خود را از نفوذ سلوکیها بیرون آورده بودند. بدینگونه، مقارن پایان سلطنت آنطیوخوس چهارم، غیر از باختر و پارت تعدادی از ساتراپیهای دیگر شرقی هم حساب خود را از دولت سلوکی جدا کرده بودند و یا درصدد بودند که جدا کنند.

بعد از آنطیوخوس تئوفانس پسر نه ساله‌اش بنام آنطیوخوس پنجم به‌سلطنت نشست (۱۶۲-۱۶۳ ق.م). اما برسر نیابت‌سلطنت او بین مدعیان نزاع درگرفت و حکومت واقعی به‌دستهای ناپاك و ناتوان افتاد. در دفع طغیان‌یهود فلسطین هم کار منتهی به‌برخوردهایی شد که خشونت و ناتوانی دولت را آشکارتر کرد. در واقع لیزیاس نایب‌السلطنهٔ وی یهودای مکابی را مغلوب کرد، معبد اورشلیم را باز ویران کرد، اما سرانجام چون خبر قیام دیمتریوس و قتل آنطیوخوس را شنید با عجله به‌یهودآزادی‌داد تا سراسم‌آیین خود را بجا آورند (۱۶۳ ق.م) واین صلح که پایان آزار یهود بود نوعی ضعف سلوکیها تلقی‌شد. بهرحال هنوز یک سالی از سلطنت این کودك نگذشته بود که مواجه باطغیان پسرعم خویش دیمتریوس شد و زندگی خود را با تخت و تاجش‌از دست داد. دیمتریوس که پسر سلوکوس چهارم بود، از زمان پدر در روم همچون گروگانی بسر می‌برد. ازین رو برخلاف رسم،

سلطنت پدرش در غیبت او به‌آنطیوخوس چهارم رسیده بود که برادر کوچک پادشاه متوفی بود. اینک در اولین سال جلوس آنطیوخوس پنجم و مقارن بروز اختلافات داخلی، دیمتریوس از روم گریخت، خود را به انطاکیه رسانید و با حمایت هواداران خویش بدعوی سلطنت برخاست. چون هواخواهانش او را به‌عنوان پادشاه واقعی مالک تخت وتاج خواندند بی‌مانعی به‌سلطنت نشست. خود را دیمتریوس سوتر خواند، آنطیوخوس خردسال را هم کشت و خودش با قدرت و کفایت دوازده سال سلطنت کرد. این دیمتریوس اول (۱۵۰-۱۶۲ ق‌م) که بی‌تردید از لایق‌ترین و مستعدترین شاهزادگان سلوکی بود ازهمان ابتدا با تحریکات سیاسی روم که اختلاف داخلی را در قلمروی دامان می‌زد مواجه شد. ازجمله در ماد، تیمارخوس ملطی چنانکه اشارت رفت کوشید تا تجربهٔ طغیان مولون را تکرار کند. وی با آنکه ظاهراً به‌وعدهٔ حمایت روم متکی بود سرانجام مثل مولون جان خود را برسر این طغیان نهاد (۱۶۰ ق‌م). در فلسطین هم که مکابیان از اظهار انقیاد نسبت به‌حکام و کاهنان یونانی مآب خودداری کردند وحتی یهودای مکابه در طی جنگی کشته شد (۱۶۱ ق‌م) با آنکه برادرش یوناتان همچنان در نفرت خویش نسبت به‌خاندان سلوکی باقی ماند، دیمتریوس توانست تاحدی براوضاع فلسطین تسلط بیابدو یهود رادوباره به‌اظهارانقیاد وادارد. غلبه براین مایه دشواریها، خاصه مسألهٔ تیمارخوس بود که دیمتریوس اول را در نزد هواخواهانش شایسته عنوان سوتر (= نجات‌دهنده) کرد. معهذا دیمتریوس نتوانست در انطاکیه محبوبیتی در بین عامه به‌دست آورد. بهمین‌سبب در مقابل توطئه‌یی که مخصوصاً رومی‌ها برضد وی ترتیب داده بودند تقریباً تنها ماند. قضیه این بود که پادشاهان مصر، پرگام، و کاپادوکیه بتحریک روم برضد وی متحد شدند و هراکلیدس برادر تیمارخوس ملطی هم که بعد ازکشته شدن برادر به‌خدمت رومی‌ها درآمده بود کوشید تا یک مدعی تازه برای دیمتریوس بتراشد. این مدعی تازه که مخصوصاً بطلمیوس ششم پادشاه مصر او را حمایت می‌کرد، الکساندر بالاس «Alex _ Balas» نام داشت وخود را پسر آنطیوخوس چهارم فرامی‌نمود. طغیان او (۱۵۲ ق‌م) دیمتریوس را دیگر بار با یک کشمکش خانوادگی درگیر کرد که‌سرانجام به‌شکست وقتل دیمتریوس منجر شد (۱۵۰ ق‌م). پادشاه‌جدید (۱۴۵-۱۵۰ ق‌م) که خود رااورگتس «Eurgetes» (= نیکوکار) هم خواند نتوانست از خود کفایتی نشان دهد. بی‌کفایتی او به هراکلیدس فرصت داد تا دیگر بار ماد سفلی

را طعمهٔ خاندان تیمارخوس کند. در فلسطین هم‌ضعف‌وی به‌یوناتان برادر یهود فرصت داد تا زمینهٔ قدرت خود را تحکیم کندو برای خود سپاه و تخت و تاج تهیه نماید. الکساندر بالاس که بازیچهٔ دست روم و معشوقگان خویش بود حتی برای سایر حامیان خویش نیز نمی‌توانست تکیه‌گاه قابل اعتمادی باشد. ازین روحتی بطلمیوس ششم فیلومتر (۱۸۱-۱۴۶ ق‌م) که‌وی‌را به سلطنت رسانیده بودو حتی دختر خویش کلئوپاترا را نیز جهت او نامزد کرده بود دست از حمایت او بازداشت و پسر دیمتریوس‌مقتول‌را — که‌دیمتریوس‌دوم‌خوانده‌می‌شد— برضداو تقویت کرد(۱۴۷ ق‌م) و حتی کلئوپاترا را هم بدو داد. الکساندر سرانجام در یک نبرد خونین شکست سختی خورد و در حین فرار به‌دست اعراب سوریه کشته شد. دیمتریوس دوم که عنوان «فاتح» (ــ نیکاتور) «Nicator» یافت درین زمان نوجوان بی‌تجربه‌یی بود و از همان آغاز کار سوء رفتار چریکهای کریتی او سلطنت او را مورد نفرت شدید عامهٔ رعایا ساخت. ازین‌رو یک تن از اعیان کشور، دیوتوس نام از اهل آپامئه، نخست پسر الکساندر بالاس را به‌عنوان آنطیوخوس ششم درمقابل وی علم کرد (۱۴۵ ق‌م)، وسپس آنطیوخوس را کشته (۱۴۳ ق‌م)خودبه‌نام تروفون «Tryphon» به‌داعیهٔ سلطنت برخاست. گرفتاری‌دیمتریوس با مسألهٔ تروفون فرصتی بـه‌مکابیان یهود داد که با استفاده از حمایت روم دیمتریوس را وادارند تا استقلال یهودیه را برسمیت بشناسد (۱۴۲ ق‌م)وبدینگونه، سلسلهٔ حسمونی مکابی‌بوسیلهٔ شمعون برادر کوچک یهودا بنیاد شد و برغم سلوکیان با روم هم متحد و مربوط گشت. جنگ داخلی هم که ازماجرای آنطیوخوس ششم وتروفون آغاز شد روی هم رفته پنجسال طول کشید و درپایان آن دیمتریوس که از انطاکیه رانده شد به‌سلوکیهٔ شام —و نه البته سلوکیه دجله — رفت و درآنجا هم سرانجام ناچارگشت زنش کلئوپاترا را با فرزندان برای ادامهٔ مقاومت‌درمقابل تروفون‌درسوریه گذارد وخود به امید تحصیل امکانات تازه، ودرواقع برای آنکه شاید بابل و ولایات ایران را از پادشاهان پارت بازستاند، به‌دعوت یونانی‌های این نواحی که از غلبهٔ پارت ناراضی بودند بدان نواحی عزیمت کند. درواقع چون توسعهٔ تدریجی قلمرو پارت هم یونانیهای باختر را به‌وحشت انداخته بود و هم استقلال محلی ساتراپهای مقدونی ماد و عیلام را تهدید می‌کرد دیمتریوس به کمکهای این متحدان که‌وی را برضد پارت به‌ولایات شرقی‌امپراطوری سلوکی دعوت کرده بودندمستظهر بود بعلاوه ظاهرآوی پیش خود می‌اندیشید که

رعایای بومی این نواحی نیز چون سالها به‌حکومت سلوکی خو کرده‌اند در نزاع با پارت جانب او را خواهند گرفت (یوستین ۳۶/۱). اما حسابهای دیمتریوس در عمل درست درنیامد و با آنکه در آغاز کار، اوضاع بامراد او موافق بود در جنگی نهایی که روی داد، ظاهراً به‌سبب خدعهٔ پارتیان، در سرزمین ماد به‌دست مهرداد پادشاه پارت اسیر شد (۱۴۰ ق.م) ومتحدانش هم مغلوب و منکوب شدند. معهذا پادشاه اشکانی با او جوانمردانه — و مثل یک پادشاه — رفتار کرد حتی دختر خود رودگونه «Rodgune» را با او نامزد کرد و وعدهٔ آزادی و یاری داد. درست است که مرگ ناگهانی خود او بوی مجال نداد تا این وعده‌ها را بجای آورد اما ظاهراً خیالش آن بود که با سعی در اعادهٔ او به‌تختگاه خویش، پادشاه سوریه را تحت نفوذ خویش داشته باشد و بهرحال او را دستاویزی برای یک جنگ خانگی دیگر در بین سلوکیها بسازد. اما در سوریه، کلئوپاترا که از جانب تروفون بشدت مورد تهدید و فشار واقع بود و به‌بازگشت دیمتریوس هم امیدی نداشت ناچار از برادر شوهرش — آنطیوخوس نام — کمک خواست و او زوجهٔ برادر را به‌زنی گرفت وخود را پادشاه خواند. این آنطیوخوس (۱۲۹-۱۳۸ ق.م) آخرین پادشاه مقتدر در خاندان سلوکی بود و با سلطنت کوتاه او دولت سلوکی برای آخرین بار خانه را روشن کرد. وی فلسطین را دوباره مقهور کرد و یهود را که بوسیلهٔ خاندان مکابیان حسمونی داعیهٔ استقلال یافته بود به‌اظهار انقیاد واداشت. تروفون را هم منکوب کرد و حتی لشکری گران هم برای جنگ با پارت تجهیز کرد. تجهیز این سپاه و اقدام به لشکرکشی ضد پارتیها برای وی اجتناب‌ناپذیر بود چرا که هم امید داشت به‌این وسیله قلمرو شرقی امپراطوری از هم گسیخته سلوکی را شاید از انفصال و تجزیه بازدارد و هم از اقدام پارتها که ممکن بود برادرش دیمتریوس را برای استرداد تخت و تاج سوریه آزاد و به او کمک کنند جلوگیری کند. با این سپاه عظیم آنطیوخوس، غیر از تعداد فوق‌العاده سربازان، هزارها تن از طبقات خدمتگار، آشپز، بازیگر و اشخاص گونه‌گون دیگر نیز همراه بود (یوستین ۱۰/۳۸)(۵) سربازان سازو برگ شاهانه و پرزرق وبرقی را عرضه می کردند که یادآور شکوه و جلال سربازان داریوش سوم در جنگ نهایی با اسکندر بود چنانکه حتی چکمه هاشان هم تکمه ها ومیخهای طلایی داشت. بسیاری از ساتراپها و پادشاهان کوچک محلی هم که از نخوت و جبروت نو دولتان پارت نفرت داشتند از روی ترس یا میل، و بهرحال

به‌این امید که با غلبهٔ مجدد سلوکیها برین نواحی آنها نیز تملک خود را بر سرزمینهای تابع خویش تأمین سازند، به‌این سپاه پیوسته بودند. بابل دوباره به دست سلوکیها افتاد و درفتح آن ظاهراً یحیی هیرکائوس پادشاه حسمونی یهود به آنطیوخوس کمک کرد. سردار پارت، نامش اینداتس «Indates» هم در حوالی زاب کبیر از سپاه‌آنطیوخوس‌شکست سخت‌خورد (۱۳۰ ق‌م). پادشاه پارت‌درخواست صلح کرد و چون شرایط آنطیوخوس برای وی پذیرفتنی نبود دوباره آماده جنگ شد. دیمتریوس را با یک عده سپاه به‌سوریه گسیل کرد تا درصدد تحصیل تخت و تاج برآید و این خبر وحشت و تزلزل شدیدی در آنطیوخوس بوجود آورد. بعلاوه، چون سپاه عظیم او ناچار شد برای یک جنگ مجدد با پارتها اقامت خود را در سرزمینهای بابل و عیلام و ماد ادامه دهد اهالی این ولایات از طول اقامت و غرور و تجاوز آنها ناراضی شدند. درجنگی هم که درسرزمین ماد روی داد آنطیوخوس با سپاه عظیم خویش به‌تله افتاد و با تلفات بسیارکه داد کشته شد یا خودکشی کرد (۱۲۹ ق‌م). با مرگ اوسپاهش‌هم‌تلفات سنگین داد چنانکه می‌گویند وقتی خبر شکست او به‌انطاکیه رسید درسوریه کمتر خانه‌یی ماند که درسوگ عزیزی عزادار نبود (دیودور/۳۵). با این شکست عظیم آنطیوخوس سلطهٔ پارتیها دیگر در فلات ایران معارضی نیافت و فرهاد پادشاه اشکانی از آن‌پس از بابت سلوکیها دغدغه‌یی درخاطر نداشت. دیمتریوس‌هم که‌بعد ازکشته‌شدن‌آنطیوخوس دیگر، پادشاه‌پارت علاقه‌یی به‌آزاد بودنش نداشت و حتی از اینکه او را برای ایجاد جنگ خانگی با آنطیوخوس رها کرده بود ناراضی بنظر می‌رسید، درسوریه کاری از پیش نبرد. از همان آغازکار با یک مدعی دیگر بنام الکساندرزابیناس «Alex. Zabinas»، که از جانب بطالسه مصر حمایت می‌شد برخورد یافت و به‌دردسر عظیم افتاد. خود او نیز سرانجام به‌دسیسه و اصرار زنش کلئوپاترا به‌قتل رسید (۱۲۶ ق‌م).

بعدازوی‌تاریخ سلسلهٔ‌سلوکی‌درمیان اختلافات‌خانوادگی ودرطی کشمکشهای مستمر باعوامل روزافزون تجزیه وتفرقه روی به‌پایان آورد. درواقع دیمتریوس دوم و برادرش آنطیوخوس هفتم هردو ازکلئوپاترا صاحب فرزند شده بودند واین نکته خانوادهٔ سلوکوس را در روزهای ضعف و انحطاط خویش به‌یک دو تیرگی شدید خانوادگی محکوم نمود. درست است که یک احتضار طولانی باز تا حدود شصت سال دیگر دولت سلوکی را در همین حال تجزیه و انحطاط علاج‌ناپذیر همچنان

برسرپا نگهداشت لیکن این سلسله از آن‌پس دیگر درواقع با سقوط نهایی که می‌بایست با «تیر خلاص» روم برآن تحمیل شود فاصلهٔ زیادی نداشت. پادشاهان پارت که اکنون ولایات ماد، عیلام و بابل را در جزو قلمرو دایم خویش درآورده بودند دیگر به‌این دولت کم‌اهمیت سوریه بچشم چیزی که برای آنها مایهٔ بیم و دغدغه‌یی باشد نمی‌نگریستند. ازین‌پس در حقیقت، توطئه، فساد و کشمکشهای خانوادگی خلاصهٔ تاریخ سلوکیها در سوریه گشت. بالاخره، درحالیکه یهود فلسطین مخصوصاً بعداز هیرکانوس(۱۳۵-۱۰۵ق‌م) در میان کشمکشهای مذهبی فریسیان وصدوقیان استقلال یهودیه را درمقابل قدرت متزلزل امامتجاوز سلوکیها حفظ کردند، سرانجام در مقابل توسعهٔ قدرت روم در سوریه و رواج تمایلات یونانی‌گرایی این استقلال رادربرابر پومپه‌سردار روم از دست‌دادند(۶۳ق‌م). اعراب نبطی هم که پادشاه آنها حارثه‌سوم (۸۵-۶۰ق‌م) قلمرو خودرا بعنوان متحدروم از حدود پترا (= سلع، رقیم) در اردن تا نواحی حوران ودمشق توسعه داده بود، درواقع ازهمین ضعف و انحطاط روزافزون سلوکیها در سوریه کسب قدرت کردند. درهرحال دولت سلوکی در تمام نیم‌قرن آخر عمر خویش که بدو شاخهٔ مجزا تقسیم شده بود دیگر از لحاظ تاریخ ایران هیچگونه‌اهمیت سیاسی نداشت‌و تا سال (۶۴ق‌م) که پومپه سردار روم سوریه را همچون یک ایالت تابع به‌روم الحاق کرد، ضعف و فساد روزافزون، حملهٔ تیگران پادشاه‌ارمنستان به‌سوریه (۸۳-۶۹ق‌م)، و بالاخره اختلاف آنطیوخوس‌سیزدهم(۶۹-۶۵ق‌م)و فیلیپ دوم(۶۸-۶۴ق‌م) برسرتصاحب تخت‌وتاج آن را ذره‌ذره خرد کرد و طعمه‌یی مناسب کرد برای روم. بدینگونه، بعد از دو قرن و نیم حکومت (۳۱۲-۶۴ ق‌م)وقتی امپراطوری سلوکی به‌دست‌روم‌منقرض شد مدتها بود که در ایران قلمرو هخامنشی‌ها را به‌اشکانیان باخته بود و خودش تنها در قسمتی از سوریه در حال احتضار بسر می‌برد.

در بین اسباب و عوامل عمدهٔ ضعف و انقراض این دولت، رقابت و خصومت سلوکیها با بطالسهٔ مصر که ازآغاز تأسیس هردو دولت مجال خودنمایی یافت و تدریجاً از نیروی حیاتی هردو دولت کاست، ازجملهٔ موجباتی بود که به‌بسط نفوذ دولت نوخاستهٔ روم درتمام نواحی شرقی‌دریای مدیترانه میدان داد. علی‌الخصوص که روم چون درسیاست توسعه جویانهٔ خویش وجود دولتی مقتدر را نمی‌توانست

در آسیا تحمل کند با تحریک و تقویت دولتهای کوچک و عناصر ناراضی کوشید تا اسباب تجزیه و تفرقه را در قلمرو سلوکیها توسعه دهد. بدینگونه وقتی باختر و پارت در مشرق از امپراطوری سلوکی جدا شد در مغرب نیز آسیای صغیر تدریجاً بکلی از دستشان بدر رفت. این نکته که دولت سلوکی در سوریه، بابل، و ایران ناچار بود بیشتر برعناصر یونانی تکیه کند و طبعاً عناصر بومی را در تمام این‌ولایات از خود برنجاند، نیز از اسبابی بود که منجر به‌ضعف و انحطاط آن شد. بعلاوه این نیز که فکر ایجاد یک رشتهٔ ارتباط بین فرمانروا و اقوام تابع آنها را به‌ترویج اندیشهٔ الوهیت فرمانروایان واداشت خود، بجای آنکه فاصلهٔ آنها را با رعایای بومی کم کند آن را عمیق‌تر کرد. چنانکه در بین یهود فلسطین این مسأله منتهی به‌قیام مکابیان حسمونی شد که مبارزات طولانی آنها از اسباب عمدهٔ ضعف و انحطاط سلوکیها و گرفتاریهای دایمی آنها گشت. درواقع مقاومت سرسختانه اکثریت یهود فلسطین درمقابل سیاست «یونانی‌گرائی» سلوکیها بدون‌شک تا حد زیادی از حیثیت واعتبار آنها کاست و با آنکه یهود گه‌گاه حتی ناچار شدند برای حفظ استقلال داخلی خود، برضد پارتها به‌پادشاه سلوکی کمک کنند، روی هم رفته یهود بابل می‌بایست از ورود اشکانیان به‌آن سرزمین خرسند شده باشند(۹)، از آنکه این قوم بسبب تسامح خویش کمتر ممکن بود معارض عقاید و آداب آنها بشوند. باری، توسعهٔ جنگهای خانگی و دو تیرگیهای اجتناب ناپذیر که مخصوصاً در پایان عمر این دولت شدت بیشتر یافت بدون تردید عامل عمدهٔ ضعف و انحطاط سلوکیها بود. چنانکه شاید اگر روم هم درین اوقات سرداران قابلی نظیر پومپه در شرق نمی‌داشت باز این اختلافات داخلی ممکن بود سبب شود که باز ماندهٔ قلمرو سلوکیها در سوریه نیز یا به‌دست پارتها بیفتد یا بین حسمونیان یهود و اعراب نبطی تقسیم شود. درهرحال امری که انقراض این سلسله‌را اجتناب‌ناپذیر کرد درگیری همه‌جانبهٔ آن بود با جنگهای فرساینده از جانب اقوام و دولتهای مختلف. در واقع ازدواج سلوکوس با عناصر بومی در شرق بهیچوجه سبب نشد که‌در ایران اخلاف‌او را جز به‌چشم‌بیگانه بنگرند،در سوریه‌وآسیای‌صغیر هم مثل‌ایران حکومت‌آنها غالباً همچون یک‌اردوی اشغالگرو متجاوز تلقی‌شد که‌غرور نژادی آن همه‌جانفرت وناخرسندی‌را در بین اقوام تابع می‌افزود. البته اختلافات خانگی قوم هم که‌یک بلای اجتناب‌ناپذیر درسلسله‌های طولانی است موجب آن شد که قوم برای‌مقابله با عوامل تجزیه و

انحطاط خویش فرصت نیابند و با اولین ضربت جدی ازپای درآیند.

با انقراض سلوکیها، میراث اسکندر و میراث‌خوارگان وی در بابل و ایران به‌اشکانیان پارت رسید که باختر راهم از یونانی‌ها بازستاندندویک چند نگهداشتند؛ درسوریه و آسیای‌صغیر نیز این مرده‌ریگ اسکندر سرانجام بهرهٔ روم گشت که چندی بعد مصر را هم مثل مقدونیه و یونان بقلمرو خویش الحاق کرد. البته در آسیای صغیر از همان پایان عهد هخامنشی‌ها، دولتهایی بیش‌وکم مستقل باقی ماند که غالباً از نفوذ سلوکیها دور بود اما همهٔ آنها سرانجام دیر یا زود بوسیله روم‌جذب گشت. این دولتهامخصوصاً شامل بیثونیاوپرگام‌در مغرب آسیای صغیر، وکاپادوکیه و پونتوس درشرق آن می‌شد که تاریخ آنها درعین حال دنبالهٔ‌برخورد بین دنیای ایرانی و یونانی‌عهد هخامنشی رادر آسیای صغیر بعد از عهداسکندر نشان می‌دهد.

بیثونیا «Bithynia» سرزمینی بود درکرانهٔ جنوب غربی دریای سیاه که در شرق آن ولایت پافلاگونیه، و در غرب و جنوب غربیش ولایت میسیه و فریگیه واقع بود. قسمت عمدهٔ آن ازکوه و جنگل پوشیده می‌شد و این اقلیم دریائی به‌اضافه وجود خلیج ها و رودهای متعدد آنجا را مرطوب، حاصلخیز، و مستعد ترقی و آبادی کرده‌بود. ساکنان‌قدیم آن‌غالباً مخلوطی‌از طوایف مهاجرتراکیه، واقوام ایرانی یا آریائی بودند و چون بعدها در فاصلهٔ بین قرون هشتم تا ششم‌قبل از میلاد دسته‌هایی از اقوام یونان در قسمتی از سواحل این سرزمین راه پیدا کردند وکوچ‌نشینهایی چون کالسدون و هراکلیه را درآنجا بوجود آوردند بومیهای قدیم ولایت در یونانیها بچشم متجاوز می‌نگریدند و با آنها صفایی نداشتند. قبل از عهد هخامنشی‌ها، بیثونیا بقلمرو کرزوس پادشاه لیدیه ملحق شد و در طی لشکرکشی کوروش، با سقوط سارد جزو قلمرو هخامنشی‌ها درآمد. اما قبل از پایان عهد هخامنشی، و در دورهٔ امارت یک فرمانروای محلی بنام باس«Bas» (۳۷۷-۳۲۷ ق م) بیثونیا از قلمرو هخامنشی جدا شد. در هنگام تاخت وتاز اسکندر هم اینجا جزو سرزمینهای معدودی بود که پادشاه مقدونی در دنبال جنگ معروف گرانیکوس به‌تسخیرآنها اهتمام نکرد. زیپوتس «Zipoites» (۳۲۷-۲۷۸ ق م) فرمانروای بیثونیا حتی بعد ازاسکندر هم آنجا را درمقابل تجاوزهای دایم لیزیماخوس و آنتی‌گون به‌آن نواحی حفظ کرد و درسال ۲۹۷ (ق م) خود را پادشاه هم خواند. پسرش نیکومدس

اول (۲۷۸-۲۴۸ ق م) همچنان این استقلال را حفظ کرد. بعد از او پسرش زیلاس (۲۴۸-۲۲۸ ق م) از نیل به تخت یکچند سلطنت محروم ماند اما سرانجام بر برادران غلبه یافت و تا سال ۲۲۸ (ق م) سلطنت راند. در دنبال وی پسرش پروسیاس اول (۱۸۲-۲۲۸ ق م) به‌سلطنت نشست که ارتباط با هانیبال نام او را در تاریخ جلوهٔ خاص می‌دهد. در حقیقت بدنبال شکست سختی که آنطیوخوس سوم پادشاه‌سلوکی در مغنسیا از روم و متحدانش خورد (۱۸۸ ق م)، برای هانیبال که دشمن سرسخت وسوگند خوردهٔ روم بود و روم تسلیم او را از آنطیوخوس مطالبه می‌کرد، دیگر مجال اقامت در دربار سلوکی باقی نماند. ازین‌رو سردار کارتاژ، از قلمرو سلوکیها نیز گریخت و در دربار پروسیاس اول پادشاه بیثونیا که در آن ایام هنوز سرزمین او تحت نفوذ روم در نیامده بود با گرمی و علاقه استقبال شد. وی بزودی در آنجا مورد اعتماد و مشورت پروسیاس واقع شد و می‌گویند حتی محل شهر پروسیاس (= بروسهٔ امروز) که می‌بایست نام این پادشاه بیثونیا را تا به‌امروز حفظ کند نیز به‌مصلحت و اشارت هانیبال انتخاب شد. در جنگی، هم که بین پروسیاس و یومنس دوم پادشاه پرگام روی داد هانیبال‌شکست سختی‌بر یومنس وارد کرد اما سرانجام روم به‌میانجیگری برخاست و چون پروسیاس در دنبال فشار رومی‌ها بالاخره به‌تسلیم کردن هانیبال تن‌درداد، سردار کارتاژ ناچار دست بخودکشی زد (۱۸۳ ق م) و قلمرو پروسیاس هم خواه‌ناخواه به‌جاذبه نفوذ روم تسلیم شد. بعد از او پسرش پروسیاس دوم (۱۴۹-۱۸۲ ق م) که جباری بزدل و نالایق بود به‌سلطنت نشست اما بوسیلهٔ پسر خویش نیکومدس دوم (۹۰-۱۴۹ ق م) که مورد سوءظن پدر بود بقتل رسید. با مرگ این نیکومدس دوم جنگ خانگی و کشمکش برسر تخت و تاج شروع شد و منجر به دخالت روم و پونتوس شد. میتریداتس (= مهرداد ششم) پادشاه پونتوس به‌حمایت از پسر کوچکتر او — نامش سوکراتس (= سقراط) — برخاست اما پسر دیگرش نیکومدس سوم (۷۴-۹۰ ق م) خود را به‌پناه روم کشید و چون روم توانست وی را برغم آنکه اهالی بیثونیا از سلطنت خلعش کرده بودند دوباره به‌سلطنت آن ولایت بازگرداند، وی نیز قلمرو خود را قبل از مرگ برحسب وصیت‌نامه‌یی به‌روم واگذاشت (۷۴ ق م) و بدینگونه بود که روم ولایت «آسیا»ی خویش را بوجود آورد و در دنبال آن با مهیب‌ترین جنگ مهردادی «Mithridatica» (۶۰-۷۴ ق م) مواجه شد. اما در عوض یک طبیب معروف بیثونیا—بنام اسکلپیادس —طب یونانی را در روم

در خط تازه‌یی انداخت و بدین‌ترتیب بیثونیا که در پایان حیات خویش جنگ و مرگ را به‌روم هدیه کرد، با ورود اسکلپیادس طبیب به‌روم، به‌زندگی و دانش روم نیز کمک شایسته‌یی انجام داد(۷).

این واگذاری یک کشور مستقل به‌روم که با وجود عکس‌العمل میتریدتس پادشاه پونتوس به‌استقلال بیثونیا در آسیای صغیر پایان داد تقریباً شصت سالی قبل ازین واقعه هم منجر به‌الحاق یافتن ولایت پرگام به‌روم شده بود. پرگام یا پرگامون (= پرگاموس، برگامه) ولایتی بود در جنوب و جنوب غربی بیثونیا و در قسمتی از خاک میسیه، که درین ایام یک کانون فعال یونانیگری بشمار می‌آمد و در حقیقت، هم خیلی بیش از انطاکیهٔ سوریه روح یونانیگری عصر را تجسم می‌داد و هم درین زمینه حتی با اسکندریه مصر نیز می‌توانست همچشمی کند. از گذشتهٔ شهر البته چندان اطلاعات دقیقی در دست نیست اینقدر هست که از حدود سال ۴۲۰ (ق م) در آنجا سکه ضرب می‌شده است و این نکته از رونق اقتصادی آن حاکی است. اهمیت آنجا مخصوصاً از وقتی شد که یک کوتوال آنجا— نامش فیله‌تایروس «Philetairos» که از خواجه‌سرایان لیزیماخوس بود— بعد از کشته شدن او، ثروت هنگفتی را که لیزیماخوس بوی سپرده بود تصرف کرد و خود را فرمانروای مستقل خواند (۲۸۰ ق م). وی که پدرش آتالوس نام داشت و در بین اعقابش نیز تعدادی از فرمانروایان بهمین نام بودند سلسله‌یی در پرگام بوجود آورد که بنام آتالیان «Attalians» معروف شد و توانست بهر وسیله که ممکن می‌شد استقلال پرگام را در مقابل سلوکیان، بیثونیان، و سایر مدعیان تا چندین نسل حفظ کند. بعد از مرگ او (۲۶۳ ق م)، آنطیوخوس سوتر پادشاه سلوکی درصدد برآمد پرگام را بقلمرو خویش ملحق کند اما از برادرزاده و جانشین فیله‌تایروس که یومنس اول «Eumenes» (۲۴۱-۲۶۳ ق م) نام داشت، در حوالی ساردیس لیدیه، شکست خورد و توفیقی نیافت. آتولوس اول (۱۹۷-۲۴۱ ق م)، که بعد از یومنس به‌سلطنت رسید لیدیه، با قسمتی از فریگیه و همچنین پاره‌یی ولایات اطراف رود هالیس را نیز بقلمرو خویش افزود و با تکیه بردوستی رومی‌ها، در آسیای صغیر کسب قدرت بسیار کرد. آتالوس با عقب راندن هجوم اقوام جنگجوی گالاتیان (= غلاطیان)، که از طوایف گل بودند ومقارن این ایام به‌دعوت پادشاه بیثونیا به‌حدود نواحی انگوریه

(ـ آنقره، آنکارا) راه جسته بودند، یونانیان آسیای صغیر را که از توسعهٔ نفوذ اینان دچار وحشت شده بودند مرهون خود کرد و در دنبال پیروزی درخشانی که براین طوایف به‌دست‌آورد خودرا پادشاه‌خواند(۲۳۰ ق م). بنای یادگاری که بعدها بیاد این پیروزی و به‌نام زئوس خدای خدایان برپا شد، و همچنین پیکرهٔ سنگی یک تن از غلاطیان که در آن، حال نزع این جنگجوی گل را در جسم سنگ حیات جاویدبخشیده است و هنوز باقی است، اهمیت فوق‌العادهٔ این پیروزی را در آن ایام نشان‌می‌دهد.

درهرحال آتالوس در طی سلطنت بالنسبه طولانی خویش با سلوکیها نیز درگیری یافت ازجمله در طی چهار جنگ متوالی، آنطیوخوس هیراکس برادر و مدعی معروف سلوکوس دوم را مغلوب و منکوب کرد (۲۲۹ ق م). چنانکه سلوکوس سوم (۲۲۳-۲۲۶ ق م) راهم که بقصد جنگ با وی به‌آسیای صغیر آمد، شکست داد و حتی گفته‌اند که وی در توطئه قتل پادشاه سلوکی نیز دست داشت. معهذا آتالوس در مقابل آنطیوخوس سوم (کبیر)، و سردار جنگجوی او آخئوس شکست خورد وساردلیدیه را ازدست داد (۲۲۲ ق م). درین ایام نفوذ روم در حدود نواحی شرقی مدیترانه روی به‌ازدیاد بود و روم بعد از تسخیر تمام ایتالیا و قسمتی از سیسیل به‌بهانهٔ سرکوبی و تنبیه دزدان دریایی حدود بالکان و یونان به‌بسط نفوذ پرداخته بود، وآتالوس که فرمانروایی زیرك ومحتاط بود خود را به رومی‌ها بست و بدینگونه از حاصل پیشرفتهای سریع و مستمر آنها بسود قلمرو خود بهره‌هایی قابل‌ملاحظه به‌دست آورد. یک جلوهٔ این دوستی عبارت بود از هدیه کردن قطعه سنگی که گمان می‌رفت تجلی‌گاه سی‌بیله«Cybele»مادرخدای معروف فریگیه بود که روم در آن سالها در دنبال بیم و وحشت شدیدی که از هانیبال و جنگهای پونیک‌داشت توسل بدان خدای شرقی را وسیله‌یی برای آرامش روحی خویش تلقی می‌کرد. این والدهٔ عظمی «Magna Mater»و معبود شرقی که‌در روم معبدی باشکوه با تشریفات خاص خویش به‌دست‌آورد (آوریل ۲۰٤ ق م) راه را برای نیایش آنچه بعدها در روم مسیحی به‌عنوان‌بانوی ما «ـ Nostra Domina» مورد پرستش واقع گشت آماده کرد و چیزی از نقش آتیس — و مرگ و قیام ازمردگان مربوط به‌او—را برای عیسی که بعنوان پادشاه و مسیح یهود نیز جنبهٔ خدایی یافت باقی گذاشت (۸). چنانکه مراسم مربوط به‌آیین میترا هم که در همین ایام در آسیای صغیر صورت یک آیین «رمزی» «ـMystery» را گرفته بود مدتها قبل‌ازظهور عیسی‌ورواج آیین او در روم

ودردنبال انتشار آیین سی‌بیله و آتیس راه خود را گشود تا بعدها یکچند با آیین مسیح در تمام قلمرو روم به‌رقابت بپردازد. درهرحال آتالوس که بخاطر پیروزی برغلاطیان خود راسوتر(=نجات‌بخش) «Soter» هم خواند پرگام را یک کانون عظیم یونانیگری و درعین‌حال یک پایگاه مطمئن سیاست روم کرد و بخاطر همین دو جنبه توسعه‌یی قابل ملاحظه بدان بخشید. جانشین او یومنس دوم (۱۵۹-۱۹۷ ق م) همچنان شیوهٔ فرمانروایی پدر را دنبال کرد اما سرانجام وقتی برای مقابله با تعرضهای آنطیوخوس سوم (کبیر) پادشاه سلوکی ناچار شد از دوستان رومی خویش استمداد کند مایه حیرت و دهشت یونانیهای پرگام شد. البته بعد از شکست آنطیوخوس در مغنسیا رومی‌ها تقریباً قسمت عمدهٔ آسیای صغیر —ازجمله تمام میسیه، فریگیه، لیدیه، و کاریه — را به پادشاه پرگام دادند معهذا برای‌آنکه توسعهٔ قدرت او تعادل آسیای صغیر و مدیترانه شرقی را بهم نزند درجنگی که بین او و فرناک اول (۱۶۹-۱۹۰ ق م) پادشاه پونتوس درگرفت سنای روم او را مجبور کرد سپاه خود را ازسرزمین پونتوس بیرون ببرد. یک یادگار درخشان دوران سلطنت یومنس قربانگاه آراسته‌یی بود که بیاد پیروزی پرگام برغلاطیان بنام زئوس برافراشت (۱۸۰ ق م). قطعه‌های بازمانده و بهم پیوستهٔ این قربانگاه تا چند سالی پیش یک گنجینهٔ نفیس موزه برلین بشمار می‌آمد و ازشکوه و عظمت پرگام درعهد آتالیان حکایت داشت.(۹). کتابخانه‌یی هم که او درین شهر بوجود آورد شامل دویست هزار جلد (= طومار) کتاب می‌شد و بعد ازکتابخانه اسکندریه—که این کتابخانه نیز سرانجام ضمیمه آن گشت— مهمترین مرکز تحقیقات عصر بشمار می‌آمد. آتالیان هم که خودشان نیم یونانی بودند، مثل سلوکیها و بطالسه، مدعی عنوان الوهیت شدند و پرگام پایتخت آنها چنان درشرک و الحاد یونانی و درجلال و لذت دنیوی غوطه‌ورگشت که بعدها، در مکاشفات یوحنا (۱۳/۲) عنوان تختگاه شیطان را بسزا شایسته شد. این تختگاه شیطان مخصوصاً بخاطر کتابخانه، موزه، تئاتر، میدانها و ورزشگاههای خویش شهرت فوق‌العاده یافت و وجود کارگاههای قالی‌بافی، زردوزی، صنایع سفال و عطرسازی، به‌تجارت آن رونق خاص داد. عواید عمدهٔ شاهان پرگام دراین دوره مخصوصاً صرف ایجاد یک بحریهٔ قوی شدکه طی نیم قرن این پایگاه بزرگ فرهنگ یونانی را یک دولت مقتدر آسیای صغیر کرد. دوران یومنس دوم و پدرش آتالوس اول درواقع یک دورهٔ تجدید حیات فرهنگ یونانی بودکه مثل دوران

بطالسهٔ نخستین در اسکندریه با رونق اقتصادی و علمی همراه شد. حتی پرگام برای آنکه از پاپیروس اسکندریه که بطالسه صدور آن را به‌خارج سمنوع کرده بودند بی‌نیاز باشد درین اوقات تهیهٔ کاغذ پوست (= diphterai) را توسعه داد که هنوز چیزی از نام این شهر را در صورت لاتینی نام خود عرضه می‌کند(۱۰). بعد از یومنس سلطنت پرگام به‌آتالوس دوم (۱۳۸-۱۵۹ ق م) رسید که براد ریومنس بود و بخاطر علاقه‌یی که به‌او وخاطرهٔ او داشت خود را عنوان فیلادلفوس «Philadelphus» داد - یعنی دوستدار برادر. وی نیز مثل یومنس سیاست یونانیگرائی و دوستی با روم را همچنان ادامه داد. ازجمله یک‌بار به‌حمایت رومی‌ها با بیثونیا درافتاد، و بار دیگر باز برای حمایت از نقشه روم، به‌حمایت از الکساندربالاس با دیمتریوس پادشاه سلوکی درگیر شد(۱۵۲ ق م). آخرین پادشاه این سلسله، آتالوس سوم (۱۳۳-۱۳۸ ق م) پسر یومنس دوم بود که بعد ازعموی خویش به‌سلطنت رسید اما اختلال مشاعر داشت و ظاهراً به‌خواص گیاهها و مطالعه در انواع زهرها بیشتر از حفظ سلطنت علاقه می‌ورزید، از این رو در پایان عمر بموجب وصیت‌نامه‌یی که متن آن باقی است و با اینهمه در صحت آن اظهار تردید شده است(۱۱)، قلمرو خویش را به «ملت رومی» (= Populus Romanus) اهداء کرد (۱۳۳ ق م). البته اعتراضهایی هم که در همان ایام برصحت این وصیت‌نامه وارد آمد مانع از الحاق آن — بعنوان یک ایالت— به‌روم نشد. حتی سابقه‌یی شد تا شصت سال بعد آخرین پادشاه بیثونیا هم، خواه‌ناخواه مثل این آخرین پادشاه پرگام، قلمرو خود را بموجب وصیت رسمی به‌روم واگذارد(۷٤ ق م).

بدینگونه، در حالیکه سلوکیها بزحمت می‌توانستند در سوریه و بابل از ته‌ماندهٔ بساط سلطنت سلوکوس دفاع کنند در آسیای صغیر قسمت غربی مرده ریگ هخامنشی سرانجام بعنوان میراث به‌روم رسید، و قسمت شرقی آن نیز برزغم تقلائی طولانی که جهت حفظ استقلال خویش کرد سرانجام ناچار شد استقلال خود را به این حریف جهانخوار نوخاسته— که از غرب به‌شرق پیش می‌آمد —واگذارد. این دولتهای شرقی آسیای صغیر هم که بعد از سالها مقاومت در مقابل سلوکیها سرانجام در مقابل روم سر تسلیم فرود آوردند عبارت بودند ازکاپادوکیه و پونتوس که پادشاهان آنها نسب خود را به‌خاندانهای هفتگانهٔ نجبای پارسی می‌رساندند و از

آن‌میان، پادشاهان کاپادوکیه خودرابه کوروش‌وشاهان پونتوس‌خودرا به‌داریوش منسوب می کردند. درهرحال، هرچند یونانیگرایی که از اواخر عهد هخامنشی در آسیای صغیر و مخصوصاً دربین طبقات عالی محلی رسوخ داشت، دراین‌ایام بر احوال این دو سلسله از شاهان آسیای صغیر نیز غالب بود، باز فرمانروایی موروثی آنهارا دراین ولایات می‌توان‌ادامهٔ‌سنتهای هخامنشی‌در آسیای صغیر بعدازاسکندرتلقی کرد.

کاپادوکیه که درنزد یونانیها سرزمین سوریه سفید (= Leucosyria) خوانده می‌شد ناحیه‌یی کوهستانی بود واقع در بین جبال تاوروس تا دریای سیاه که از سواحل فرات تا حدود رود هالیس (= قزل ایرماق) در آسیای صغیر ادامه داشت. در گذشته، عده‌یی از طوایف ختی «Hitites» در این نواحی، در محل کنونی بوغازکوی (= پتریا)، قدرتی بوجود آورده بودند. معهذا چون این‌سرزمین هوایش بری و خاکش کم‌حاصل بود جز در جلگه‌های مجاور فرات و نواحی مجاور دریای سیاه (پونتوس) در آنجا آبادی و ترقی قابل ملاحظه‌یی بوجود نیامد و در دورهٔ‌تسلط این دسته از اقوام ختی نیز آنچه براین نواحی غلبه داشت اقتصاد فئودالی و معیشت عشایری بود. مقارن اواخر دوران مادیها این ناحیه بوسیله کرزوس به‌لیدیه الحاق شد و بعد، با غلبهٔ کوروش برسارد، جزو قلمرو هخامنشی‌ها گشت. با آنکه در فهرست ساتراپیهای داریوش ذکر آن همچون قسمتی از سومین ساتراپی وی هست ظاهراً در دورهٔ هخامنشی‌ها طبقات اشرافی فئودال محلی مزایای خود را همچنان در آنجا حفظ کرده‌اند. معهذا در عین آنکه ادارهٔ ولایت غالباً بوسیلهٔ حکام محلی یا خانواده‌های اشرافی قدیم ایرانی آنجا انجام می‌شد این حکام همواره تابع و باجگزار هخامنشی‌ها بودند. از روایات بعضی مورخان و پاره‌یی قراین برمی‌آید که ساتراپ کاپادوکیه در عهد کوروش ارتابانس، در عهد داریوش اول آریامنس، در عهد خشایارشا گبریاس ودرعهد داریوش سوم آریاراتس نام داشته است. در روزگار آخرین پادشاهان هخامنشی کاپادوکیه به‌دو ساتراپی تقسیم می‌شد که بخش داخلی آن همچنان کاپادوکیه (کتیبه‌ها: کته‌په‌توکه) خوانده می‌شد و بخش مجاور دریای سیاه کاپادوکیه پونتوسی (بحری)، یاپونتوس نام گرفت. این تقسیم که ظاهراً قبل از عهد گزنفون انجام شده بود حتی بعد از هخامنشی‌ها نیز همچنان باقی ماند. یک نام درخشان در بین ساتراپهای این ولایت داتام سردار معروف پارسی است که در عهد اردشیر دوم در دنبال لشکرکشی‌های بسیار که برای او

کرد، بر وی یاغی شد و در پافلاگونیه برای خود طرح یک فرمانروایی کوچک مستقلی را ریخت. شورش او با توطئه‌یی پایان یافت که میتریداتس (= مهرداد) پسر آریوبرزن، ساتراپ حدود پونتوس، در آن دست داشت (ح ۳۶۲ ق م). درهر-حال در پایان عهد هخامنشی هم اسکندر که به‌آسیا آمد به‌این ولایت قدم نگذاشت و تنها بهمین اکتفا کرد که آریاراتس— فرمانروای کاپادوکیه— نسبت بوی اظهار انقیاد کند و باج مقرر را مثل عهد هخامنشی‌ها بپردازد. بعد از اسکندر، درطی منازعات میراث‌خواران وی، آریاراتس اول به‌امر پردیکاس مصلوب گشت(۳۲۲ ق م) و بعد از آن درطی بیست سال ولایت کاپادوکیه در بین سرداران مقدونی—یومنس نیکانور، و آمونتاس—دست به‌دست شد. معهذا در یک فرصت مناسب یک تن از اعقاب داتام، آریاراتس دوم (۲۸۰-۳۰۱ ق م) که پسرآریاراتس مقتول بود، موفق شد با کمک آردوآتس شاهزادهٔ ارمنستان آمونتاس را ازمیان بردارد و دوباره برقلمرو خانوادگی در کاپادوکیه دست بیابد. نزدیک بیست سال حکومت وی، قدرت محلی خانوادگی وی را اعاده کرد و انتساب وی به کوروش—بنیانگذار سلطنت هخامنشی— حیثیت وی را در تمام آسیای صغیر افزود. جانشین اوآریامنس (۲۳۰-۲۸۰ ق م)درطی یک حکومت طولانی فرصت یافت تا قدرت و استقلال خود را تحکیم و توسعه بخشد. آنطیوخوس دوم (تئوس) پادشاه‌سلوکی، ظاهراً بسبب آنکه گرفتاریهای دیگر برای او مجالی جهت مقابله قطعی و جدی با پادشاه کاپادوکیه باقی نمی‌گذاشت دختر خود استراتونیکه «Stratonike» را به‌آریاراتس پسر وی داد و با این وصلت دوستی خاندان پادشاهان کاپادوکیه را جلب نمود. این سومین آریاراتس (۲۲۰-۲۳۰ ق م) که درواقع ازاواخر عمر پدرباا ودرسلطنت شریک بود، بخاطر همین خویشاوندی بطور رسمی و بدون دردسر از طرف پادشاه سلوکی به عنوان پادشاه مستقل کاپادوکیه شناخته شد. پسر و جانشین او آریاراتس چهارم (۱۶۳-۲۲۰ ق م) که درخردسالی به‌سلطنت رسید تا حدی رؤیای دیرینهٔ امتزاج بین عنصر مقدونی و ایرانی را تحقق می‌داد. وی که خود نوادهٔ دختری آنطیوخوس دوم سلوکی بود دختر آنطیوخوس سوم (کبیر) سلوکی را—نامش آنطیوخیس «Antiochis»— به‌زنی گرفت و بدینگونه خویشاوندی خود را با سلوکیها مضاعف کرد. بخاطر همین دوستی‌و خویشاوندی حتی‌درجنگ مغنسیا هم‌درکنارآنطیوخوس با رومیها جنگید و بعد از شکست آنطیوخوس حتی سهمی از غرامت جنگ را هم

بعهده گرفت. اما بعدها متحد باوفای روم شد و در جنگ با پرسه‌ئوس پادشاه‌مقدونیه درکنار رومی‌ها قرار داشت. بعداز وی، پسرش میتریداتس‌فیلوپاتر، که نوادهٔ‌دختری آنطیوخوس کبیرسلوکی هم بود بنام آریاراتس‌پنجم (۱۶۳-۱۳۰ ق م) به‌سلطنت رسید. وی که یک هواخواه‌روم و در عین‌حال یک یونانی‌پرست «Philhelene» واقعی بود با یک مدعی ماجراجو مواجه گشت و حمایت روم وی را از مخمصهٔ او رهانید. بعد هم در جنگی که درکنار رومی‌ها برضد یک‌مدعی امارت پرگام کرد کشته‌شد. پس از وی پسرش آریاراتس‌ششم (۱۳۰-۱۱۲ ق م) سلطنت‌یافت‌اما وی که‌خواهرمیتریداتس‌ششم پادشاه پونتوس را به‌زنی داشت با دسیسهٔ او بقتل رسید وخواهرزادهٔ پادشاه پونتوس هم که بعدازوی‌بنام‌آریاراتس هفتم (۱۱۲-۱۰۰ ق م) به‌سلطنت رسید سلطنتش دوامی نیافت. با کشته شدن‌وی کاپادوکیه‌دستخوش‌مداخلات مهرداد ششم پادشاه‌پونتوس واقع گشت و سرانجام‌بعد از غلبه‌پومپه بر مهرداد، کاپادوکیه نیز به‌قلمرو روم درآمد.

بدینگونه کاپادوکیه که درمقابل سلوکیها توانست استقلال خود را حفظ کند سرانجام آن را به‌رومیها باخت. معهذا عامل عمدهٔ انقراض سلسلهٔ پادشاهان آن، نه روم بلکه پونتوس بود. سلسلهٔ پادشاهان پونتوس کاپادوکیه. ولایت پونتوس که آن را کاپادوکیهٔ پونتوس یا کاپادوکیهٔ بحری نیز می‌خواندند درواقع آن قسمت از کاپادوکیه بود که در مجاورت دریای سیاه (پونتوس) قرار داشت و چون غالباً قسمتی از پافلاگونیه را در غرب و بخشی از ارمنستان صغیر را در شرق شامل می‌شد گه گاه از جانب شرق تا حدود ولایت کلخیس، و از جانب شرق تا حدود بیثونیا ادامه می‌یافت. سکنهٔ این ولایت کوهستانی نیز که مخصوصاً بخاطر الوارچوب و سنگهای معدنیش معروف بود مثل سایر مردم کاپادوکیه مخلوطی از اقوام هند و اروپائی— طوایف تراکیه، حتی ایرانی و یونانی—بودند و یونانیان لااقل از حدود قرن هفتم قبل از میلاد درین نواحی درسواحل دریای سیاه کوچ نشینهایی در سینوپ، آمیزوس (= سمسون)، و طرابوزان بوجود آورده بودند (۱۲). دراوایل عهد هخامنشیان این نواحی در جزوایالتی بود که ساتراپ آن براقوام فریگیه، تراکیهٔ آسیائی و سوریهٔ سفید هم فرمان می‌راند و ولایت اوسومین ساتراپی قلمرو داریوش محسوب می‌شد. معهذا این بخش شمالی ولایت در اواخر عهد هخامنشی خود ایالتی جداگانه شمرده می‌شد با عنوان کاپادوکیهٔ بحری. در

واقع ولایت پونتوس فقط از وقتی به‌عنوان یک واحد سیاسی در آسیای صغیر کسب اهمیت کرد که یک خانواده از نجبای قدیم پارسی— و از اعقاب ساتراپهای قدیم کاپادوکیه و پافلاگونیه— با استفاده از کشمکشهای میراث‌خوارگان اسکندر توانست در دوران سلطنت سلوکیها، در این نواحی مجاور پونتوس برای خود کشور کوچک مستقلی بوجود بیاورد. تختگاه این سلسله نخست آماسیه در کنار رود ایریس (یشیل ایرماق) بود، که مقابر چهارتن از فرمانروایان آنها در آنجا هنوز در دل سنگها باقی است. پس از آن پایتختشان به‌سینوپ منتقل شد. این خانواده که چون تعداد زیادی از پادشاهان آنها میتریداتس (= مهرداد) نام داشته‌اند شاید عنوان مهردادیان برای سلسلهٔ آنها نام مناسبی باشد نسب خود را به‌داریوش نخست پادشاه هخامنشی می‌رسانیدند. علاقهٔ شدیدی که بعضی ازین شاهزادگان هخامنشی آسیای صغیر به‌فرهنگ یونانی و نشر و ترویج آن نشان می‌دادند از نظر مورخ شرقی شاهدی قطعی است که نشان می‌دهد اگر در واقعه ماراتون و سالامیس هم جنگ به‌سود ایران تمام شده بود بهیچوجه تمدن و فرهنگ یونانی لطمه نمی‌دید و حتی ممکن بود خود ایرانیها آن را همچنان حفظ و ترویج کنند. درهرحال در بین نیاکان این سلسلهٔ پارسی‌نژاد که تبار خود را ظاهراً از جانب مادر به‌داریوش می‌رسانیدند، یک تن میتریداتس—مهرداد—نام از هواخواهان کوروش اصغر هخامنشی محسوب بود که چون شیفتهٔ فرهنگ یونانی بود به‌خرج خود مجسمه‌ئی از افلاطون تهیه کرد و آن را به‌آکادمی آتن اهداء نمود. پسرش آریو برزن (۳۶۲-۳۸۷ ق م) هم که ساتراپ حدود فریگیه بود بقدری نسبت به‌یونانیها علاقه نشان داد که اهالی آتن واسپارت باو عنوان همشهری دادند. وی در حدود ۳۶۸ (ق م) با جلب کمک آتن واسپارت برضد اردشیر دوم پادشاه هخامنشی دست به‌طغیان زد وطغیان او بسبب وجود بعضی عوامل و اسباب مساعد بزودی به‌طغیان تمام آسیای صغیر برضد اردشیر تبدیل شد و داتام هم چنانکه اشارت رفت بدان پیوست. اما اختلافات داخلی وسوءظنهایی که فیمابین ساتراپهای یاغی وجود داشت سبب شد تا طغیان آسیای صغیر به‌نتیجه نرسد و میتریداتس (= مهرداد) پسر آریوبرزن هم پدر خود را خائنانه برای قتل تسلیم دشمن کرد (۳۶۲ ق م) و هم داتام را با خدعه بدام هلاک افکند. مقارن اواخر عهد هخامنشی یک مهرداد دیگر، مهرداد اول (۳۰۲-۳۳۶ ق م) «ktistis» (= یونانی: مؤسس یا بنیانگذار)، حکومت این سلاله را در کیوس ونواحی مجاور ادامه

داد. وی در جریان لشکرکشی اسکندر هم نسبت به‌جهانجوی مقدونی اظهار انقیاد کرد و لطمه‌یی ندید. بعد از اسکندر نیز درکشمکش‌های بین میراث خوارگان، این مهرداد که بنیانگذار دولت پونتوس محسوب می‌شد نسبت به‌آنتی‌گون اظهار همراهی نمود (۳۰۸ ق م). اما در منازعات بین آنتی‌گون و کاساندر متهم به‌جانبداری از کاساندر شد و در حالیکه ظاهراً قصد فرار به‌شرق را داشت به‌امر آنتی‌گون بقتل رسید (۳۰۲ ق م). معهذا پسرش مهرداد دوم (۳۰۲-۲۶۶ ق م) قلمرو خود را درین نواحی توسعه داد پافلاگونیه و قسمتی از کاپادوکیه را هم بدان افزود و خود را پادشاه خواند. یک شاهکار جنگی او مقابله‌یی بود که بکمک گالاتیان (غلاطیان) در برابر تجاوز بطلمیوس دوم— پادشاه مصر—به‌آسیای صغیر کرد. با این کار هم آسیای صغیر را از سلطهٔ مصر نجات داد هم به‌سلوکیها خدمت شایسته‌یی کرد. معهذا گالاتیان که او در دفع تجاوز بطلمیوس از آنها کمک گرفت بقدری در آن حدود مایهٔ دردسر شدند که پسر او آریوبرزن (۲۶۶-۲۵۵ ق م) ناچار شد برای حفظ موقعیت خویش از سلوکیها تبعیت کند. جانشین آریوبرزن پسرش مهرداد سوم (۲۵۵-۱۸۵ ق م) بود که نیز مثل پدر در اوایل سلطنت با گالاتیان درگیریهایی داشت. وی که خواهر سلوکوس دوم را در حبالهٔ نکاح داشت، در برخوردی که بین سلوکوس و برادرش آنطیوخوس هیراکس در حدود آنقره روی داد بیاری هیراکس برخاست (۲۳۵ ق م) و باز به کمک مزدوران گالاتی خویش به‌سلوکوس غالب آمد. در عهد سلطنت آنطیوخوس سوم (کبیر) هم با او متحد شد و حتی یک دختر خود را نیز به‌زنی به‌او داد. اما در جنگ مغنسیا به‌آنطیوخوس کمک نکرد و بدینگونه خود را از شرکت در عواقب آن شکست نگهداشت. بعد از وی پسرش فرناك اول (۱۸۵-۱۶۹ ق م) به‌سلطنت نشست. وی از کاپادوکیه و پرگام شکست خورد امامنای روم که حفظ تعادل قوی را در آسیای صغیر لازم می‌دید با جلوگیری از توسعهٔ فوق‌العادهٔ پرگام، پونتوس را نجات داد. برادرش مهرداد چهارم که یک چند شریک فرناك بود، بعد از او همچون نایب‌السلطنه‌یی جهت برادرزاده‌اش حکومت راند (۱۶۹-۱۵۰ ق م). با مرگ او برادرزاده‌اش مهرداد پنجم (۱۵۰-۱۲۱ ق م) به‌سلطنت رسید. وی لائودیکیا، دختر آنطیوخوس چهارم را به‌زنی گرفت و خود را نیکوکار —اورگتس— «Evergetes» خواند. معهذا کار قابل ذکری نکرد و اگر کرد از راه وصلت و رشوه بعضی ولایات را توانست تسخیر کند. شاید همین نکته هم بود که

او را شایسته چنان نامی کرد. وقتی وی در ۱۲۰ (ق‌م) در شهر سینوپ درطی یک ضیافت بقتل رسید پسرش مهرداد ششم (کبیر) که از جانب مادر نوادهٔ آنطیوخوس چهارم محسوب می‌شد یازده ساله بود. چون در دوران نابالغی او چند سالی مادرش بعنوان نایب‌السلطنه فرمانروایی کرد ناخرسندی از تسلط مادر، که وی فقط بعد از هفت سال دربدری خویش توانست او را از سرباز کند، وجود وی را تدریجاً از خشم و بدگمانی نسبت به‌اهل روزگار پر کرد. درهرحال مهرداد ششم بعد از آنکه خیال خود را از جانب مادر— و از جانب برادری که هم مهرداد نام داشت—فارغ کرد درصدد توسعه کشور برآمد چرا که او با روح قهرمانی وخوی فزونی‌طلبی که داشت البته نمی‌توانست به‌آن قلمرو کوچک که از پدر به‌میراث یافته بود قناعت کند. دوران آوارگی او را سخت کوش، پرطاقت و جسور کرده بود و بعضی او را همچون یک سکندر دیگر می‌دیدند. در قساوت، پرخوری، شهوترانی و انواع ورزش و شکار تقریباً بیهمال شد و در عین‌حال به‌انواع هنرهای زیبا، ادبیات و فلسفه یونانی، و حتی به‌خرافات جاری علاقه داشت. بیست ودو زبان یا لهجه را حرف می‌زد چنانکه در گفتگو با طبقات و اقوام مختلف قلمرو خویش هرگز از مترجم استفاده نکرد و از این‌حیث یک پیشرو بلند آوازهٔ سلسلهٔ شرق شناسان زباندان عصر ما شد(۱۳). سوءظن نسبت به‌مادر و تمام اطرافیان از همان اوایل احوال او را واداشت تا در انواع زهرها مطالعه کند و اعتیاد تدریجی به‌آنها وی را در مقابل زهرهای جانگزای مصونیت داد. در طی این آزمایشها معلومات طبی سودمند هم به‌دست آورد که حتی بعد از وی مورد توجه پومپه فاتح رومی قلمرو او نیز واقع گشت. با این مایه استعداد روحی و جسمی سرشار که نظیر آن را تا حدی فقط در اسکندر نشان می‌دادند طبیعی بود که بلندپروازیهای او خشم وهراس روم را بخاطر فتوحاتش برانگیزد. این فتوحات بزودی، بوی امکان داد که آسیای صغیر را در مقابل خود خاضع کند، شهرهای یونانی‌نشین را در شبه‌جزیرهٔ کریمه و حدود اوکراین در ضبط بیاورد و حتی یک‌چند خود یونان را—که درگذشته نسبت به نیای او داریوش هم سرفرود نیاورده بود— به‌قلمرو خویش ملحق سازد. درواقع وی بزودی پافلاگونیه را که مقارن دوران کودکی او از پونتوس جدا شده بود گرفت، حتی کاپادوکیه را هم تسخیر کرد و ارمنستان صغیر را نیز بقلمرو خویش ملحق نمود. بعلاوه، با دفع بدویهای سکائی و سارماتی در حدود کریمه و دریای آزوف،

در سمت شمال پونتوس به‌توسعهٔ قلمرو خویش پرداخت و تا حدود رود دنیپر و سرزمین اوکراین پیش رفت. روم که توسعهٔ فتوحات مهرداد و ضعف و شکست متحدان و دست‌نشاندگان خود را در آسیای صغیر با چشم بدبینی و نارضائی می‌دید، سولا سردار معروف خود را نزد وی گسیل کرد، و از وی خواست تا از ادامهٔ فتوحات خویش بازایستد و چون مذاکرات بی‌نتیجه‌ماند کار به‌جنگ کشید. جنگهای فیمابین که جنگهای مهردادی خوانده شد و طی سه نوبت روی هم رفته نزدیک چهل سال طول کشید وجود او را برای روم یک هانیبال تازه‌و جنگهایش را یک پونیک دیگر جلوه داد. طی این جنگها که جزئیات آنها در هردو جانب جز خونریزیها و غارتگریهای بی‌پایان چیزی نیست، وی یک بار در شهر افسوس «Ephesus» نزدیک صدوپنجاه هزار رومی را قتل‌عام کرد و بار دیگر در نزدیک شهر کالسدون بعلت آنکه در محاصرهٔ رومیان افتاد نزدیک دویست‌هزار تن از سپاهیان خویش را به‌دست هلاك سپرد. مدتها شهرهای یونان و مقدونیه وارمنستان وغلاطیه را درطی جنگ ومحاصره به‌آتش‌و خون کشید. یک بار رومیان‌را واداشت تا ذخایر پرستشگاههایشان را غارت کنند و هزینهٔ لشکرکشیهای سرداری را که برای مقابله او می‌رفت بپردازند. از سرداران معروف روم سولا، لوکولوس، و پومپه را سالها درمنازعات خونین خویش دچار دغدغه‌های بی‌سرانجام داشت، از دریای اژه تا دریای آزوف، و از مقدونیه تا ارمنستان و گرجستان را عرصهٔ تاخت وتاز و جنگ و گریز خویش ساخت. هردفعه که بعد از مدتها تلاش از روم شکست می‌خورد خود را برای یک جنگ سخت‌تر آماده می‌کرد. حتی در آخر عمر بررغم سالخوردگی خویش و با شور و هیجان یک جنگجوی جوان درحدود بسفور درصدد برآمد جنگ تازه‌یی برضد روم راه بیندازد و از راه دانوب به‌تهدید روم برخیزد. جنگهای طولانی و خونین او نه فقط روم را بشدت عاجز کرد،بنیهٔ دولت پونتوس را نیز بکلی تحلیل برد و عاقبت سربازان وی را— ظاهراً بتحریک پسرش فرناك که با دشمنان سروسری داشت—برضد وی بطغیان واداشت. وقتی سرانجام در حال نومیدی، و برای آنکه رومی‌ها بروی دست نیابند تصمیم گرفت با یک کاسه زهر به زندگی خود خاتمه بخشد زهر— که وی درطی زندگی تدریجاً اعتیادی بدان یافته بود— در وی بی‌اثر ماندو مهردادناچار شد ازیک سرباز خویش درخواست کند تاباکشتن او از اینکه پادشاه به‌دست دشمن بیفتد مانع آید. مرگ او (۶۳ ق م) در

نزد رومی‌ها همچون یک جشن ملی تلقی شد معهذا جسد او که پسرش فرناك آن را نزد پومپه فرستاد به‌امر او با احترام به‌خاك رفت. پسرش فرناك دوم هم که با این خیانت علاقهٔ روم را به‌پشتیبانی خویش جلب کرد جز یک امارت متزلزل در یک قلمرو محدود درحوالی بسفور نیافت. سعی مجدد او هم که سالها بعد کوشید تا با غلبه برپونتوس و کاپادوکیه دوباره آسیای صغیر را برروم بشوراند، در زلا «zela» بوسیلهٔ قیصر بیحاصل ماند. کوتاه‌ترین فتحنامهٔ دنیا که قیصر آن را درعبارت «آمدم، دیدم، پیروز شدم» (veni, vidi, vici) گنجاند مربوط بهمین شکست نهائی فرناك بود (اوت ۴۷ ق م). معهذا دولت پونتوس قبل ازاین فتح قیصر و با مرگ مهرداد ششم انقراض یافته بود. درواقع مرگ فاجعه‌آمیز او و چهرهٔ این شاهزاده هخامنشی‌نژاد آسیای صغیر را بیشتر در هالهٔ نورانی جلال و عظمت یک قهرمان رمانتیک یونانی‌مآب فرو برد چنانکه او را از بعضی جهات نظیر اسکندر شمردند، و حتی در باب ولادت او مثل میلاد مسیح به‌طلوع ستارهٔ خاص اشارت کردند. در حقیقت، شاید دربارهٔ نیروی بدنی فوق‌العاده و هوش و فطانت بیمانند او — مثل اسکندر مقدونی — بوسیلهٔ افسانه‌سازان رومی عمداً تا حدی مبالغه هم شد چرا که در حقیقت غلبه برچنین پهلوانی بود که بیشتر می‌توانست وحشت سالهای جنگ وسرمستی سالهای پیروزی روم را، درمورد آنچه جنگهای مهردادی خوانده می‌شد، توجیه کند.

جنگهای مهردادی که سرانجام، آسیای صغیر را برای روم مسلم ساخت در عین‌حال فرصتی به‌ارمنستان داد تا بین آسیای صغیر رومیها و دنیای پارت نقش یک دولت حایل را ایفا کند. تیگران (ح ۵۶-۹۵ ق م) پادشاه ارمنستان درین ایام در دنبال وصلت و اتحادی که با مهرداد کبیر پادشاه پونتوس یافته بود از یکسو در آسیای صغیر و سوریه با منافع روم و متحدانش درگیر بود و از سوی دیگر در شمال بین‌النهرین تا حدود اربل و نینوا با دولت پارت — که خود وی در اوایل حال تاحدی تحت حمایت آن بود — برخورد داشت. بدینگونه، ارمنستان که بعد از اسکندر، جزو قلمرو سلوکوس درآمده بود در دنبال جدایی از حوزهٔ فرمانروایی سلوکیها تدریجاً در روابط بین دنیای هلنی آسیای صغیر و دنیای پارت نقش تاریخی قابل‌ملاحظه‌یی یافت. اهمیت این نقش اقتضا دارد که اینجا باحوال این ولایت، در دوران سلوکیها وقبل از آن، اشارتی کرده آید.

ارمنستان، یا چنانکه خود قوم می‌گویند هایستان «Hayastan» درین ایام سرزمین کوهستانی بود در حدود شرقی ولایت پونتوس، که امروز بین ترکیه وایران و نیز جمهوریهای گرجستان و آذربایجان شوروی واقع است و تقریباً درسراسر تاریخ باستانی شرق نزدیک برای بقای خود با مهاجمان و تجاوزگران درگیری داشته است. ارمنیان هم که از اقوام هندواروپائی یا حتی از آریا های ایرانی بوده‌اند در حقیقت فقط از اواخرقرن هفتم قبل‌ازمیلاد، براین سرزمین که بعدها بنام آنها ارمنستان یا ارمنیه خوانده شد تسلط یافته‌اند. قبل از ورود آنها، و لااقل از قرن نهم قبل از میلاداین‌نواحی سرزمین اورارتو (آرارات عبری، والارودیی «Alarodii» یونانی) خوانده می‌شد. قوم هم بسبب نام خدایی که نزدآنها مورد پرستش بود — هالدی یاخالدی «Haldi _ Khaldi» — خالدیان نام داشت. دولتی که بوسیلهٔ این خالدیان درحوالی دریاچهٔ وان بوجود آمد درقرن هشتم و هفتم قبل ازمیلاد اهمیت یافت و گه‌گاه معارض دولت آشور نیز شد. معهذا مقارن اوایل قرن ششم بسبب تهاجم اقوام سکائی وکیمری، ونیز بخاطر حمله‌های مکرر پادشاهان آشور دولت خالدیان دچار هرج ومرج و انحطاط گشت و بالاخره مهاجرت و هجوم طوایف آریائی‌هایک (= ارمنی) از حدود کاپادوکیه وفریگیه تدریجاً تمام آن‌سرزمین را بچنگ قوم تازه انداخت. اختلاط طوایف هایک با اقوام خالدی برای بقای قوم تازه وارد ضرورت داشت. این اختلاط البته تدریجی بود چنانکه حتی درقرن پنجم قبل ازمیلاد گزنفون هنوزبین این دوقوم تفاوت و تمایزمی‌یافت معهذا ازاختلاط قوم تازه‌وارد با طوایف خالدی تدریجاً عنصر تازه‌یی بوجود آمد که با نام ارمنی تمام ویژگیهای خالدیان و طوایف آریایی را بهم درآمیخت. نام ارمن و ارمنیه اولین بار در کتیبه های عهد هخامنشی ذکر شد اما این سرزمین درواقع ازدورهٔ ماد و دردنبال جنگهای هووخشتره بالیدیه به‌تبعیت ایران درآمده بود. با غلبهٔ کوروش برماد و برسارد، ارمنستان درقلمرو هخامنشی‌ها درآمد و هرچند روابط نژادی و فرهنگی آن با طوایف آریایی ایرانی تازگی نداشت لیکن ظاهراً از تأثیر تدریجی همین ارتباط با دولتهای ماد و هخامنشی بود که نوعی آیین مزدیسنان دربین ارامنه رواج‌یافت —نیایش ارامزد، آناهیت و میترا، اعتقاد بوجود ارهمن (اهرمن)، اژدهاگ ویزته‌ها، و نوعی گاه شماری ایرانی. درحقیقت ارتباط این عقاید با آیین‌های رایج عهد هخامنشی بی‌آنکه ربطی به‌تعلیم زرتشت داشته باشد حاکی از رواج عقایدمزدیسنان

بود در بین ارامنه. بعلاوه وجود این وحدت در عقاید از اسبابی بود که در سرا-سر دوران هخامنشی ارمنستان را نسبت به‌ایران وفادار نگهداشت. درواقع جز دراوایل سلطنت داریوش که ارمنستان هم مثل بسیاری از ولایات دیگر شورید و سرانجام به اطاعت درآمد، دیگر در تمام دوران امپراطوری هخامنشی ارمنیان نسبت به‌غلبهٔ ایران ناخرسندی نشان ندادند. ظاهراً این نکته نیز که حکام محلی همچنان نفوذ خود را در ادارهٔ ولایت حفظ کردند خود از اسباب عمدهٔ حصول صلح وآرامش درین نواحی بود. معهذا غلبهٔ هخامنشی‌ها براین قوم بهیچوجه موجب ایجاد وحدت در ارمنستان نشد و شرق و غرب آن از هم مدتها جدا ماند. چنانکه در عهد ارتخشیر دوم (۴۰۴-۳۵۸ ق م)، و مقارن ماجرای بازگشت ده‌هزار یونانی، ارمنستان غربی —سیزدهمین ساتراپی داریوش — در حکم ساتراپی بنام تیریبازوس «Tiribazos» بود که گزنفون دربارهٔ برخورد او با یونانیها داستانها دارد. درصورتیکه ارمنستان شرقی—هجدهمین ساتراپی داریوش— جزو قلمرو اورونتس بود که رودگون دخترشاه را بزنی داشت. این دو بخش ارمنستان که بعدها بنام ارمنستان صغیر و ارمنستان کبیر خوانده شد درواقع غالباً درخاندان این ساتراپها باقی ماند اما خود آنها در آسیای صغیر مناصب و مقامات گونه‌گون دیگر هم یافتند. ازجمله تریبازوس چندی بعد ساتراپ کیلیکیه —چهارمین ساتراپی داریوش— شد، چنانکه اورونتس هم به ولایت میسیه— دومین ساتراپی داریوش— رسید، و بعدها هم با ارتخشیر دوم و هم با ارتخشیر سوم (اخوس)، درگیریهایی یافت. درهرحال، ارامنه دردوران هخامنشی با وجود استقلال داخلی، درواقع تابع و باجگزار بودند و ارمنستان نسبت به‌پادشاه پارس اظهار انقیاد می‌کرد. با آنکه اسکندر درطی لشکرکشی‌های خویش به‌این حدود نیامد بعد از او سرزمین ارمنستان به‌دست یومنس افتاد و سرانجام جزو قلمرو سلوکوس درآمد وتا سال ۱۹۰ (ق م) که آنطیوخوس سوم (کبیر) پادشاه سلوکی در مغنسیا از دست رومیها شکست خورد این سرزمین همچنان درقلمرو سلوکیها باقی ماند. در دنبال این واقعه ساتراپهای محلی که در جنگ برضد آنطیوخوس وارد شده بودند این سرزمین را مستقل و بین خود تقسیم کردند. ارمنستان بزرگ در قسمت شرقی و حدود وان سهم ارطخشت (= آرتاشس) شد و ارمنستان کوچک در قسمت غربی و حدود پونتوس سهم زریادرس (= زریر). بهرحال تا حدود یک قرن بعد از واقعهٔ مغنسیا ارمنستان برغم مجاهدات آنطیوخوس چهارم که برای‌استرداد

آن جنگید ظاهراً همچنان مستقل اما درحال تجزیه باقی ماند. فقط درپایان یک قرن بعد از ماجرای مغنسیا بود که ارمنستان موفق شد یک چند دولت واحد مقتدری بوجودآورد ـ بردست تیگران اول (۹۵-۵۶ ق م)، پادشاه ارمنستان بزرگ. این تیگران که داماد و متحد مهرداد ششم پادشاه پونتوس نیز بود نه‌فقط هردوارمنستان را تحت لوای واحد درآورد بلکه با توسعهٔ قلمرو خود در خارج، تا حدی عظمت دوران امپراطوری قدیم اورارتو را نیز دربن سرزمین احیاء کرد. وی که خود در جوانی یک‌چند همچون گروگان در دربار پادشاهان بالنسبه نوخاستهٔ پارت‌می‌زیست، بعد از نیل به‌سلطنت، به کمک مهرداد ششم پادشاه پونتوس، که وی کلئوپاترا دختر او را در حبالهٔ نکاح داشت موفق شد سرزمین پدران خود را که از مدتها پیش تحت نفوذ اشکانیان درآمده بود مستقل سازد. همکاری او با پادشاه پونتوس و مخصوصاً نقشی که به‌حمایت او در قضیهٔ تجاوز به کاپادوکیه ایفا کرد، روم را هم مثل پارت از توسعهٔ قدرت او نگران کرد و ظاهراً همین نکته بود که پادشاه پارت —مهرداد دوم— راواداشت تابرضد او درصدد جلب‌روم و مراوده با سولا سردار روم که به کاپادوکیه آمده بود برآید، هرچند که پادشاه پارت از این مراوده سودی‌عایدش نشد. درهرحال تیگران، هم با دولت پارت که خود به‌آن مدیون بود درافتاد و یک بار در قلمرو آن تا حدود اربل و نینوا هم تاخت و تاز کرد، و هم با سلوکیها درگیری یافت. چنانکه درسوریه برسلوکیها غلبه جست، تختگاه تازه‌یی بنام تیگرانکرت «Tigrankarta» درآنجا بوجود آورد و از ۸۳ تا ۶۹ قبل از میلاد هم در آنجافرمان راند که حتی بررغم مذاکراتی که ظاهراً بین پادشاه پارت و پادشاه یهود برای مقابله با اوانجام شد تیگران فلسطین را هم باجگذارخویش کرد (۸۳ ق‌م) وتعدادی از یهود آنجا را هم به‌بلاد قلمرو خویش، مخصوصاً تیگرانکرت کوچ داد (۱۴). باری، اتحاد بامهرداد پونتوس وبیم از توسعهٔفوق‌العادهٔ دولت او درسوریه‌مایهٔ نگرانی روم شد و بهمین سبب ارمنستان در سال ۶۹ (ق م) بوسیلهٔ لوکولوس و در سال ۶۶ (ق‌م) بوسیلهٔ پومپه مورد تجاوز واقع گشت. تیگران که برای مقابله نیروی کافی نداشت سرانجام با پرداخت غرامت هنگفت (آپیان ۱۵/۱۲) و اظهار انقیاد نسبت به‌روم موفق شد ارمنستان بزرگ را برای خود حفظ کند. ارمنستان کوچک از قلمرو او انتزاع شد و یک ولایت روم گشت. معهذا بعد از او نیز ارمنستان، بی‌آنکه قدرت و استقلال واقعی عهد تیگران را داشته باشد همچون یک حایل بین دو دولت

روم و پارت باقی ماند. چنانکه در مورد ولایت کوماجنه هم که درین ایام ناحیهٔ مستقلی بود در حدود فرات، روم باز از همین سیاست پیروی کرد. درواقع لوکولوس سردار روم بعد از تسخیر تیگرانکرت در سوریه به‌تسخیر کوماجنه در شمال سوریه عزیمت کرد. درین نواحی که قبل از دوران اسکندر ظاهراً جزو ولایت کیلیکیه بود، مقارن این ایام یک شاهزادهٔ ایرانی نژاد یونانی مآب، بنام مهرداد کالینیکوس حکومت داشت که نسبت خود را به‌هخامنشی ها می‌رسانید و در عین حال بسبب آنکه لائودیکیا نام، دختر آنطیوخوس هشتم را در حبالهٔ نکاح داشت خود را باخاندان سلوکی نیز منسوب می‌دانست. تختگاه وی ساموزاتا (= سمساط امروز در سوریه) که بنام یک تن ازنیا ئان او سامس «Sames» نام از اعقاب داریوش بناشده بود شاید امروز بیشتربجهت نام لوسیان طنزنویس یونانی زبان معروف سوریه، و یا بخاطر آنکه درجنگ با لوکولوس و برای درهم‌شکستن‌محاصرهٔ خویش از گلوله هایی که با نفت آتش بهاردوی دشمن می‌ریخت استفاده کرد(۱۵)، درخاطرهاماننده باشد. بهرحال جانشین این مهرداد پسرش آنطیوخوس اول (۳۴-۶۹ ق م) بود که شهرتش بیشتر بخاطربنای یادگاریش در تپه نمرود داغ است. لوکولوس، که برکوماجنه دست یافت امارت این آنطیوخوس را تصدیق و تایید کردچرا که رومی ها وجود اینگونه پادشاهان تابع را در نواحی مرزی قلمرو خویش مصلحت می‌دیدند. بهمین ملاحظه هم بود که غیر از ارمنستان و کوماجنه تعدادی از دولتهای کوچک مستقل دیگر — ازجمله یهودیه — را نیز یک چند بین قلمرو خود ودولت بزرگ آسیائی پارت باقی نهادند که البته همه‌شان از روم تبعیت می‌کردند و به‌آن بیش‌وکم خراج هم می‌دادند(۱۶).

بدینگونه، بررغم دوام این دولتهای کوچک دست‌نشانده، انقراض دولتهای بیش‌وکم بزرگ و مستقل آسیای صغیر که مقارن با سقوط دولت سلوکی منجر به غلبه نهائی روم برتمام دنیای شرق مدیترانه شد، تقریباً قسمت عمدهٔ ولایات غربی امپراطوری هخامنشی را بهرهٔ روم ساخت. چنانکه ولایات شرقی این امپراطوری در دنبال انحطاط و اختلاف سلوکیها به‌پادشاهان پارت رسید و تقریباً دو قرن‌ونیم بعداز اسکندرمیراث اوبین دولت روم و دولت‌پارت‌تقسیم‌شد. البته‌درتمام‌این قلمرو وسیع شبح اسکندر قرنها همچون رمز و مظهر یونانی‌مآبی مورد توجه بود اما از داریوش سوم — که شبح اوخیلی زود از پیش چشمها محو شد — خاطرهٔ جالبی که

لااقل برای دنیای غرب باقی ماند تصویر سیمای محنت‌زدهٔ او بود در جنگ ایسوس که یک گردهٔ بالنسبه کهنهٔ آن در قطعات لطمه دیده و بیشمار یک موزائیک‌سبک هلنی فوق‌العاده جالب درخرابه های شهر آتشفشان زدهٔ پمپئی ازسالهای قبل از۷۹ میلادی درخانه فاتون اززیرآوارقرون بیرون آمده است وآنجا نگاه مضطرب ومحزون داریوش سوم درمقابل سیمای مصمم و پرخاشجوی اسکندرمعرف حال آن پادشاه دیگرست که بقول سعدی «هنوزنگرانست که ملکش بادگرانست» (۱۷)، چراکه ملک وی از دست اسکندر به‌دست سلوکوس و اعقابش افتاد ودست به‌دست گشت تا بین روم و پارت تقسیم گردید.

مقارن‌پایان دوران سلوکی در سراسر این دنیای هخامنشی ازکاپادوکیه و پونتوس تا عیلام و پارت تقریباً همه‌جا در بین طبقات عالی و اشراف فئودال یونانیگری، گه‌گاه بشکلی سطحی، همچون نشانهٔ یک تربیت و تهذیب عالی رایج بود. درست است که این گرایش لااقل در آسیای صغیر حتی قبل ازعهد اسکندر آغاز شده بود لیکن سیاست سلوکی در اشاعهٔ آن تأثیر بارز داشت. نه‌فقط مهردادیان پونتوس و فرمانروایان کاپادوکیه با فرهنگ یونانی مربوط بودند بلکه در دربار پادشاهان پارت هم فرهنگ یونانی مورد توجه بود و یونانی‌گرایی برای بعضی از آنها حتی یک شعار — شاید تبلیغاتی و برای جلب حمایت و تأمین وفاداری بقایای اتباع یونانی کوچ‌نشین های تحت ادارهٔ خویش — محسوب می‌شد. این یونانی‌گرایی درعین‌آنکه غالباً نامرئی بود باز آن اندازه قوت داشت که حتی در عقاید — یا لااقل در مراسم — دینی بعضی اقوام شرقی انعکاس بیابد. از تأثیر این انعکاس بود که در این ایام در طی کتیبه ها، نیاز نامه ها و دعاهای اهل زمانه، غالباً خدایان شرقی چون اهورمزدا و بعل و ایزیس و سی‌بیل و میترا، خدایان یونانی مشابه خود چون زئوس و دیمتر و آپولون را همچون همکاران دایمی درکنار خود یافتند. زئوس مزدا، آپولون، میترا، سی‌بیل، دیمتر وجز آنها. درواقع سیاست سلوکیها در قلمرو هخامنشی در این امر تا حدی بی‌تأثیر نبود اما نفوذ متقابل ادیان و مراسم شرقی هم در عقاید یونانی پیدا شد که ناشی از عادت یافتن یونانی‌ها به‌محیط و مراسم شرقی و از جاذبهٔ خرافات و سحر وکهانت شرقی بود در اذهان آنها. بدینگونه برخلاف آنچه پاره‌یی محققان پنداشته‌اند آنچه یونانی‌گرائی (= هلنیسم) خوانده می‌شود تنها منحصر بامتزاج عقاید شرقی با فلسفهٔ یونانی نشد. بعلاوه همانگونه که

عقاید و رسوم یونانی در اذهان شرقی تأثیر بخشید مراسم شرقی هم درعقاید یونانیها راه یافت و بدینگونه «ازدواج» شرق و غرب که می‌گویند جزو رؤیاهای دلنواز اسکندر بود در این دوره تدریجاً شامل خدایان شرق و غرب نیز شد. از یکسو توجه اقوام شرقی به‌خدایان خویش و بجا آوردن بعضی مراسم نسبت به‌آنها که غالباً با شور و هیجان فوق‌العاده انجام می‌شد غالباً طبقات سربازان و سوداگران یونانی و مقدونی را به‌این مراسم علاقمند می‌کرد وموجب تصور نوعی وحدت و اتحاد بین آنها با خدایان یونانی می‌شد و بهانه‌یی به وجود می‌آورد تا مرد یونانی هم بتواند به آن خدایان شرقی روی بیاورد و گه‌گاه ازآنها در رفع حاجات خویش استمداد کنند. از سوی دیگر در شهرهای یونانی‌نشین آسیا ـ کوچ‌نشین‌هایی که در سراسر «شرق نزدیک» بوسیلهٔ اسکندر وسلوکیها بوجودآمد چون بدون اظهار نیایش نسبت به‌خدای شهر، البته شهروندی واقعی حاصل نمی‌شد شرقیهای معدودی که هریک به‌جهات و اسباب خاص درین شهرها سکونت یافته بودند، غالباً خواه ناخواه این خدایان نو رانیایش می‌کردند و طبیعی بود که احوال و اوصاف آنها را با خدایان دیرینهٔ شرقی خویش تطبیق دهند و آنها را از خدایان معبود خویش جدا نشمارند. در آسیای صغیر ظاهراً مدتها قبل از عهد اسکندر شرقی‌ها به‌این کار عادت کرده بودند و درواقع نوعی همزیستی مسالمت‌آمیز بین خدایان یونانی و شرقی در آن نواحی بوجود آمده بود و وجود کوچ‌نشین‌های ایرانی در آسیای صغیر عهد هخامنشی — از کاپادوکیه تافریگیه و لیدیه — بدون‌شک ازاسباب عمده‌یی بود(۱۸) که رعایت این همزیستی و «حسن جوار» را بر خدایان یونانی و ایرانی آن نواحی الزام و تحمیل می‌کرد. این نکته حتی مقارن ظهور اسکندر و احتمالا در اواخر عهد هخامنشی، از آسیای صغیر به‌محیط اشرافی پارس هم ظاهراً راه یافته بود. چنانکه در پارس در خرابهٔ یک بنای دینی که مربوط به‌دورهٔ حمله اسکندر باید باشد کتیبه‌یی یونانی یافته‌اند که طی آن اهورامزدا، میترا، وآناهیتا به‌نام‌های زئوس، آپولون وآتنه یادشده‌اند(۱۹). در کتیبهٔ نمرود داغ هم، آنطیوخوس پادشاه کوماجنه خدایان ایرانی را — همراه با میهن خود کوماجنه که روزی‌ده خلق است — با اینگونه خداهای یونانی در یک ردیف می‌آورد ـ اورمزد را بازئوس، میترا را با آپولون و هرمس، و بهرام را با هراکلس و آرس(۲۰). درست است که فرهنگ یونانی هم از تأثیر آیین مغان و تعالیم آنها خالی نماند و «مغان یونانی شدهٔ» آسیای صغیر درواقع یونانیانی بودند

که بیشتر بخاطر حیثیت فوق‌العادهٔ فرهنگ ایرانی در آن حدود می‌کوشیدند تا عقاید و آراء خود را در مسایل مربوط به‌سحر و نجوم و کیمیا به‌زرتشت و شاگردان وی منسوب دارند اما بهرحال عقاید شرقی هم برای آنکه بتوانند در قلمرو فرهنگ یونانی جذب شوند می‌بایست خود را به‌رنگ فرهنگ یونانی درآورند.

بدون‌شک یک حاصل عمدهٔ این امتزاج بین عقاید و مراسم شرقی بافرهنگ یونانی، مهرپرستی است که در این ادوار از طریق آسیای صغیر تا اقاصی دنیای روم نیز تدریجاً برای‌خود راه گشود وبعدها تا حدی رقیب ومعارض‌آیین مسیح هم شد. در حقیقت میترا بعنوان یک خدای آریائی در آسیای صغیر- در کاپادوکیه -سابقهٔ کهن دارد و چهارده قرن قبل از میلاد در عهد نامهٔ معروف دو پادشاه ختی و میتانی جزو خدایان قوم میتانی ذکر شده است(۲۱). اینکه در برخی کتیبه‌های هخامنشی عهد ارتخشر دوم-و در ترکیب بعضی نامهای‌آن عصر- ازجمله متیروپات ومیتروبازان(۲۲)-تلمیحی به‌نیایش او هست و مخصوصاً این نکته که در بین ایزدان اوستا-و در حقیقت در بین خدایان آریایی قبل از اوستا- میترا موضوع نیایش در یک «یشت» اوستایی واقع شده است نشان می‌دهد که این خدای آریایی ازدوران جدائی آریاهای هند و ایران همواره همچنان «مغلوب‌نشدنی» باقی مانده است و هیچ‌جا درمقابل نفوذ خدایان دیگرقدم بازپس ننهاده است. معهذا آیین میترا بدانگونه که در دوران سلوکیها در آسیای صغیر رایج بوده است و از آنجا مخصوصاً در دنبال‌جنگهای پومپه به‌دنیای روم راه یافته است، سیمایی جز آنچه در اوستا و در آثار هخامنشی به‌میترا منسوب است به‌این خدای باستانی آریایی می‌بخشد(۲۳). بی‌تردید این تفاوت را می‌بایست حاصل تأثیر عقاید و ادیان‌محلی آسیای صغیر و همچنین نفوذ پاره‌یی عقاید بابلی و هلنی شمرد چرا که آیین مهر، دراین شکل غربی خود، درواقع ترکیب تازه‌یی بود ازعناصر ایرانی،بابلی، یهودی، و یونانی. معابد میترائی و بناهای مربوط به‌میترا پرستان هم که طی یک دو قرن بعد از انقراض سلوکیها در تمام دنیای روم همچنان بوجود آمد، تعادل این جنبهٔ ترکیبی را موافق با اقتضای اقلیم و محیط انتشار این آیین همه‌جا نشان می‌دهد. ترکیب این عناصر هم نه‌مانع از حصول وحدت تام درشکل خاص این آیین شد و نه موجب گشت که این خدای عهد وپیمان و جنگ بکلی با گذشته خود - در ودا و اوستا-قطع ارتباط کند(۲۴). درهرحال، مثل‌آیین مانی که دوقرن بعد از میلاد

مسیح، از ترکیب همین عناصر بوجود آمد، آیین میترا هم در عین کثرت وحدت ترکیبی خود را از دست نداد و ظاهراً همین وحدت ترکیبی بود که به‌آن امکان داد در پیدایش آیین مسیح نیز نقش قابل ملاحظه‌یی داشته باشد(۲۵). باری، میترا که مقارن این ایام در تمام دنیای هلنی ایران از پونتوس و کوماجنه گرفته تا سرزمین پارت و گرگان نام مهرداد (= میترادات) را با وفور بیشتری بر پرستندگان یونانی مآب خود تحمیل می‌کرد، به‌سبب آنکه در طی دوران سلوکیها در بابل و آسیای صغیر با خدایان بابلی، اساطیر یهود، و خدایان یونانی مجاورت و تماس داشت طبعاً نمی‌توانست در دنیای هلنی از نفوذ خدایان المپ دور بماند و در عین حال مثل یک‌خدای غالب در دنیای یونان و روم نیز اندک‌اندک برای خودجایی باز کند. بدینگونه، از امتزاج عقاید شرق‌وغرب آیین میترا در دنیای غرب رواج یافت‌و خودآن نیز در عین حال تاحدزیادی معرف نفوذ یونانی‌گرایی بود در مراسم و عقایدشرقی.

حتی در فلسطین که فرمانروائی خاندان حسمونی تا یکچند بعد از انقراض سلوکیها نیز ادامه یافت، مقاومت درمقابل نفوذ یونانی که شعار این مکابیان بود باز به‌اقتضای زمانه منجر بدان شد که پادشاهان یهود هم سرانجام درینجا گه‌گاه خود را به‌عنوان «قبیله هلن» بخوانند. حسمونیها سلسلهٔ پادشاهان مستقل یهودیه بودند که در دنبال تعدی و فشار آنطیوخوس چهارم، توانستند به کمک روم یهودیه را مستقل سازند و عنوان پادشاه و کاهن اعظم را در خود جمع نمایند. معهذا وقتی مارك آنتوان سردار روم جای آنتیگونوس آخرین پادشاه یهود را به‌یک دست‌نشانده روم—هرودیوس—داد، (۳۷ ق.م) نفوذ یونانیگری درخانوادهٔمکابیان نیز بطور بارزی نمایان بود(۲۶). بعلاوه غیر از بابل (۲۷) که درآنجا نیز نفوذ یونانیگری کمتر از یهودیه بنظر نمی‌رسید، فرهنگ یهود در انطاکیه و مخصوصاً در اسکندریه یشدت تحت تأثیر یونانیگری واقع بود و فرهنگ یهود درین دوره همه‌جا این گرایش به‌یونانی‌مآبی را نشان می‌دهد(۲۸). تعدادی از کتابهای «عهد عتیق» که در همین دورهٔ هلنی بوجود آمد در اصل به زبان یونانی، نه‌عبری، تحریر شد چنانکه در بعضی آثار دیگر هم در این مدت قسمتهایی برترجمهٔ یونانی اصل عبری ملحق گشت. در پاره‌یی از اینگونه کتابها— مثل جامعه و تا حدی امثال سلیمان— تأثیر بعضی مبادی و تعالیم یونانی نیز پیداست. تعدادی هم مثل کتاب دانیال، استر،

و عزرا درواقع در همین ادوار بوجود آمده‌اند و آنچه در باب ادوار گذشته در آنها مذکورست ممکن است بیشتر پرداختهٔ تخیل نویسندگان آنها باشد تا خاطرهٔ یک واقعیت تاریخی(۹۲). درواقع هنوز هم نسخه های یونانی تورات که باقی است از قدیمترین نسخه های عبری آنها کهنه‌ترست وترجمه تورات سبعینی Septuaginta، که یونانی ومربوط به‌عهد بطالسه است، برای نقد وشناخت متن عبری تورات مرجع قابل اعتمادیست. کثرت تعداد یهود درشهرهای یونانی زبان انطاکیه، دمشق، اسکندریه و حتی سلوکیه، این نکته را که ناچار زبان یونانی می‌بایست همچون یک وسیلهٔ ارتباط بین یهود نواحی مختلف عالم تلقی شود الزام کرد. این نکته حتی سبب شد که در بعضی نواحی— ازجمله در آسیای صغیر— گه‌گاه مهاجران یهود، برای خود نامهای یونانی انتخاب کنند، آداب و مراسم خاص یونانیان را بپذیرند و در معابد نیز نیایش خود را هم به زبان یونانی بجای آورند. حتی در خود اورشلیم موج یونانی‌مآبی گه‌گاه تا آنجا بالا می‌گرفت که جوانان نسبت به‌خدایان یونانی هم اظهار علاقه کردند و ختنه و پرهیز سنتی یهود را نیز بچشم انکار یا استهزاء نگریستند. معهذا فرهنگ یهود نیز— مثل فرهنگ مصری، بابلی، و ایرانی— تدریجاً آیین و فرهنگ یونانی را در معرض تأثیر قرار داد. بدون‌شک ادعای پاره‌یی احبار یهود، آباء مسیحی قرون وسطی، و حتی اخوان‌الصفاء مسلمین که گفته‌اند امثال فیثاغورس و افلاطون و ارسطو از «مشکات نبوت» پیغمبران تورات بهره داشته‌اند از تحقیق دور به‌نظرمی‌آید وحکماء یونان اگرچیزی هم به‌شرق مدیون باشندباید به کاهنان مصر و بابل یا مغان ایران باشد نه به‌انبیاء تورات، و بهرحال در دوره‌یی که بین دنیای شرق وغرب امتزاج اجتناب‌ناپذیر بوده است البته این اخذ واقتباس بعید نیست اما این دوره البته دیگر شامل میراث افلاطون و ارسطو نخواهد بود.

باری، تأثیر حاصل از ارتباط بین فرهنگ شرقی و فرهنگ یونانی، می‌بایست تاحد زیادی به‌فرهنگ یونانی لطمه زده باشد و اینکه آنطیوخوس چهارم پادشاه سلوکی با سرسختی و عجله درصدد برآمد مقاومت یهود و کانون عمدهٔ مخالفت با یونانیگری را در شرق درهم بشکند و آیین یونانی را همه جابر شرق تحمیل‌نماید نشان می‌دهد که او خیلی بموقع توانست خطری را که ازجانب دنیای شرق متوجه فرهنگ یونانی بود درک کند. درست است که سعی دیوانه‌وار او نمی‌توانست به

نتیجه‌یی مطلوب منتهی شود اما بعد از او هم، چنانکه بعضی هوشمندان توجه کرده‌اند(۳۰)، آیین یونانی دیگرهیچ فرصتی برای اعادهٔ حیثیت خویش درشرق و غرب نیافت و حتی آخرین تجلی‌های روح فلسفی یونان درین ایام—تعلیم پیرون، تعلیم زنون، و تعلیم ابیقور—بیش وکم از تأثیر دنیای‌شرق حکایت داشت. شرك یونانی هم چند قرن بعد، درآسیای صغیر و روم، از جانب آیین های شرقی—کیش ایرانی میترا و آیین یهودی عیسی—مورد تهدید واقع گشت. درحقیقت سلوکیها و رومیها هرچند درمصر وسوریه وآسیای صغیر براقوام شرقی غالب آمدند خودشان تدریجاً مقهور خدایان و آیین های شرقی شدند. درینصورت نباید تعجب کرد که در پایان جنگهای مهردادی فرهنگ شرقی بطور بارزی مورد توجه روم واقع شود. نه آیا رومی‌ها هم درمنظومهٔ «انه‌ئیده» منشأ سنتهای‌حماسی خودرا در تروا—حصارلیق درآسیای صغیر ترکیه—جستجو می‌کردند ونه درسرزمین یونان؟ در این دوران انحطاط فرهنگ یونانی نه فقط آثار بروس کلدانی، یملیخوس سوری، و لوسیان سمساطی چیزی از روح شرقی را درفرهنگ عصر منعکس می‌کرد بلکه حتی در فلسفه های یونانی هم که درین دوره بوجود آمد—مثل فلسفهٔ رواقی زنون وفلسفهٔ نوافلاطونی—نیز روح شرقی بیش‌ازروح یونانی منعکس بود. بدینگونه، نتیجه‌یی که دنیای یونان ازجهاد فیلیپ و اسکندر برضد دنیای هخامنشی حاصل کرد آن شد که دنیای هخامنشی، توانست باگرایش ناسرئی و گذرا به یونانیگری، میترا خدای خود را دریک کسوت نیمه‌شرقی و نیمه یونانی بردنیای روم تحمیل کند.

این فرهنگ نیمه‌شرقی و نیمه یونانی عهد سلوکی درحقیقت، بیشتر درمسیر شهرهایی انتشار یافت که اسکندر و چند تن از میراث‌خوارگان وی در نقاط مهم سوق‌الجیشی بین دریای مرمره تا جیحون بوجود آورده بودند و فرهنگ هلنی که درین بلاد به وجود می‌آمد طبعاً با فرهنگ‌های بومی مجاور دادوستد می‌یافت و حاصل این دادوستد آن بودکه غالباً یک فرهنگ التقاطی درآنجاها بوجود می‌آمد. این دوران اختلاط نیم‌جوش به‌یک معنی هم دوران بسط اقتصادی و تا حدی دنبالهٔ رشد اجتماعی عصر هخامنشی محسوب می‌شد. درست است که دنیای یونان و روم، درین دوره پاره‌یی عناصر از فرهنگ ایرانی و هندی اخذکرد اما فرهنگ ایرانی هم‌ازنفوذ دنیای یونانی بی‌بهره‌نماند. درکاربازرگانی، شهرسازی، کشاورزی وصنعت بین شرق و غرب دادوستدهایی که از پیش به‌وجود آمده بود رونقی‌بیشتر

یافت. در داخل شهرهایی که به‌وسیله یونانیان در قلمروپیشین هخامنشی‌ها به‌وجود آمد تدریجاً نژادی آمیخته از یونانی و ایرانی پدیدار گشت چنانکه در بین طبقات بالای جامعه که همیشه زودتر از سایر طبقات تسلیم جاذبهٔ نفوذ اجنبی می‌شوند، حتی در بین سرکردگان عشایر شرقی نیز نوعی یونانی‌گرائی (ـ فیل هلنی) نامرئی به‌عنوان نشانهٔ امتیاز اجتماعی و تربیتی رواج چشمگیر اما بی‌پایی یافت.

۷

جنگ و گریز

معهذا درطی این اختلاط نیم‌جوش شرق وغرب که در دوران‌سلوکی همچنان دوام یافت سرانجام برغم سعی بیهوده‌یی که میراث‌خواران اسکندر در غربی‌کردن شرق به‌خرج دادند خود آنها بیشتر شرقی شدند، و شرق و غرب باز همچنان از یکدیگر جدا ماندند و هریک راه خویش را دنبال کرد. درواقع خشونت وشتابی که دنیای یونانی سلوکیان برای نفوذ در شرق به کار بست هم لزوم متوقف کردن این خشونت را ایجاب می‌کرد هم به‌وجود آمدن ترکیبی تازه و متعادل از این برخورد شرق و غرب را اقتضا داشت. آنچه این ضرورت را تحقق داد، قیام‌خاندان ارشک بود در ولایت پرثوه (= پارت، پارتیا) که سنت‌های ایران شرقی را تکیه‌گاه ساخت، پیشرفت یونانی مآبی را تدریجاً مهارکرد و در عین‌حال مجالی به‌وجود آورد تا بین تمایلات یونانی‌دوستی و شرقی‌مآبی تلفیق متعادل و تازه‌یی به وجود آید. همین سعی در ترکیب این دو عنصر یا درحفظ تعادل بین آنها ویژگی حکومت خاندان ارشک—اشکانیان—شد که روح تسامح بدوی آنها در عین‌حال به‌دنیای ایران فرصتی داد تا برغم نظام ملوک‌طوایفی، فرهنگ و هنر ترکیبی جالبی را نیز به‌وجود آورد. این تعادل که‌در اواخر عهد اشکانیان به‌عات غلبه تمایلات مزدیسنائی و زرتشتی تدریجاً به‌هم خورد موجب خالی شدن تدریجی محیط تمدن وفرهنگ ایران از عناصر یونانی شدو با سقوط آنها حکومت ساسانی تمایلات شرقی و ضدیونانی را تا جائی دنبال کرد که ظهور مجدد برخی عوامل مربوط به‌فرهنگ یونانی در پایان آن عهد—دوران خسروانوشروان— همچون یک دوران یونانی‌مآبی

تازه و بی‌سابقه تلقی شد. درست است که خود اشکانیان به‌علت سابقه بدویت، فرهنگ تازه‌یی همراه طوایف خویش —عشایر پرنی —به‌عرصهٔ تاریخ نیاوردند اما تسامح آنها افق روشنی برای رشد نسبی یک فرهنگ تازه به‌وجود آورد که به هرحال به‌آنها مدیون شد.

عشایر پرنی (= اپرنی) که خاندان ارشک — بنیانگذار این سلسلهٔ تازه— سرکردگی آنها را داشت تیره‌یی چند از طوایف جنگجوی بیابانگرد داهه (= ده) بودند که با سایر عشایر آریائی و ایرانی مجاور در عهد اسکندر و دنیای مقدونی نیز مثل دوران هخامنشی و قبل از آن همواره امنیت شهرهای نواحی را از حدود سغد و باختر تا گرگان و اُسْتُوا (= ناحیهٔ قوچان) عرصه تجاوز بیابانگردی می کردند. شهرهایی که در طول مسیر جیحون از دیرباز نقش مقابله با تهاجم بدویهای شمالی را نیز برعهده داشتند، درطی قرون طولانی برای حفظ امنیت غالباً با سرکردگان این عشایر خویشاوندیهای سببی پیدا کرده بودند، و این طوایف که خود گه‌گاه‌آبادیهای شهرها را عرضهٔ تهدید می کردند درمقابل هجوم طوایف دورتر— که ازسمت مشرق و شمال می‌آمدند و در بعضی موارد فشار امواج آنها تعادل جمعیت تمام آسیای مرکزی را به هم می‌زد—سپر دفاعی و سد استواری به‌وجود می‌آوردند و ظاهراً اسکندر و میراث‌خوارانش هم مثل داریوش و اخلاف او به‌این عشایر ایرانی با همین چشم می‌نگریسته‌اند. معهذا کوچ های دایم این طوایف در نواحی مجاور و اتحادیه هایی که مخصوصاً درفترت بعد از هخامنشی با طوایف بدوی غیر ایرانی این حدود به‌وجود می‌آوردند، غالباً موجب برخورد مستمر آنها با شهرهای اطراف خاصه شهرهای یونانی می‌شد. چنانکه آنطیوخوس اول درآن مدت که درفرمانروایی شریک پدر بود درین نواحی برای استقرار امنیت با دشواریهای بسیار مواجه شد. البته اتحاد تیره های پرنی با دیگرطوایف ایرانی دهه وسایر سکا های آریایی آسیای مرکزی که ناشی از روابط اقتصادی و مسایل مربوط به همزیستی بود تدریجاً تمام این‌گونه عناصر را بیش‌وکم با فرهنگ ایرانیان شرقی مربوط کرده بود و آنچه از نام عشایر و رهبران آنها برمی‌آید نشان می‌دهد که مقارن قیام سرکردگان پرنی برضد سلوکیها، این عشایر از حیث دین و زبان و فرهنگ به‌سنتهای باستانی ایرانیان شرقی ارتباط داشته‌اند و با اعتلاء آنها درواقع می‌بایست میراث دوران کیانی و دنیای ایرانه وئجه بر آنچه دنیای اقوام ماد و پارس معرف آن بود، غلبه

یافته باشد. بدون شک آنچه به‌آنها امکان داد تا از باقیماندهٔ میراث هخامنشی در نواحی شرقی ایران دولت تازه‌یی بنا کنند قدرت جنگی و اتحاد تدافعی این طوایف بود لیکن توفیق قطعی آنها در توسعهٔ این دولت از وقتی حاصل شد که حمایت اهالی پرثوه هم که خویشاوندان شهرنشین آنها بودند با قدرت آنها یار شد. به‌خاطر همین نقش ارزنده‌یی که این ناحیه در بسط و توسعهٔ قدرت خاندان ارشک داشت، دولت این خاندان دولت پرثو—پارت، پارتیا— خوانده‌شد. درست است که این دولت از نظر ایرانیان غربی—و حتی شهرنشینان نواحی شرقی ایران— بیشتر همچون نشان غلبهٔ بدویگری برقلمرو تمدن تلقی می‌شد اما از نظرگاه قدرت سلوکی بیشتر همچون واکنش حیات ایرانی درمقابل سلطهٔ یونانی و یونانی‌گری به‌شمار می‌آمد. معهذا این طوایف پرنی، داهه، و سکائی هم که وحدت و اتحاد آنها موجب حصول این واکنش ضد یونانی شد به‌علت طرز زندگی نیمه‌بدوی خویش طبعاً موجب غلبهٔ پاره‌یی آداب بدوی هم برزندگی شهرنشینی شدند و البته ولایات استوا، پرثوه، و گرگان هم که شهرنشینان آنها با این طوایف داد وستدهای بازرگانی و پیوندهای خویشاوندی پیدا کرده بودند، باوجود سابقهٔ طولانی زندگی شهری، هنوزدر حواشی بیابانهای شرقی و شمالی خویش به‌کلی با زندگی بیابانی هم قطع رابطه نکرده بودند و شاید این نکته که ذکر ولایت پرثوه دراوستا نیست و اول‌بار درکتیبهٔ داریوش آمده است نشان آن باشد که طوایف پرثوه هم در دوره‌یی نزدیک به‌عهد داریوش— نه‌خیلی قبل از آن—در آن نواحی سکونت یافته‌اند. درنزد طوایف پرنی وداهه البته زندگی‌به‌تیروکمان وابسته بود و به‌جنگ و شکار. اینها، چنانکه آپولودور «Apollodore» مورخ و ادیب یونانی خاطرنشان می‌کند تقریباً تمام زندگیشان برپشت اسب می‌گذشت: جنگ، مهمانی، معامله و حتی پیمان دوستی. درواقع تمام وجود یک جنگجوی پرنی، مثل جنگجویان سایرطوایف متحد وی، در اسب و سلاح او خلاصه می‌شد و در جنگ و گریز افسانه‌وار او. نیز آنچه مایهٔ کامیابیش می‌شد تیروکمان دست‌کش و اسب پرطاقت و چالاک‌کش بود. معهذا سنت‌ها و آداب زندگی شهری خاصه در حدود باختر، اُستُوا، گرگان و پرثوه همه‌جا سرکردگان قوم راکه عشایر آنها در بیابانهای مجاور بودند تربیت می‌کرد و معاشرت دایم با توانگران، بازرگانان و فرمانداران محلی آنها را با انواع رشته‌های قرابت و محبت با اهالی این‌ولایات به‌هم می‌پیوست.ـهرچند این پیوند چنان نبود

که در کتیبه‌های داریوش ولایت پرثوه با مردم سکائی منسوب و مربوط قلمداد شود.

ولایت پرثوه که پایگاه واقعی خاندان سلطنتی ارشک و مهد عمدهٔ دولت طوایف پرنی شد بیش از سایر نواحی اطراف، و بلافاصله بعد از حدود استوا که در واقع امتداد نواحی شمالی پرثوه‌محسوب می‌شد، به‌این طوایف پرنی برای توسعهٔ قدرت و نفوذ خویش فرصت و امکان داد و از همین‌رو بود که قدرت خاندان ارشک فقط از وقتی درین ناحیه جای پای استواری پیدا کرد توانست توسعهٔ قابل ملاحظه‌یی بیابد. این ولایت که در دوران هخامنشی گاه نیز جزو قلمرو خشتره‌پان گرگان یا خوارزم واقع می‌شد در عهد اسکندر یک‌چند تحت فرمانروایی یک ساتراپ محلی بود و بعد از آن هم با آنکه ساتراپهای یونانی در آن حکومت می‌کردند و در بعضی موارد ضمیمهٔ قلمرو والی باختر می‌گشت، ظاهراً به‌علت آنکه بیشترینهٔ اهالی آن با عشایر بدوی مجاور — پرنی‌ها، دهه‌ها، و سکاهای ایرانی — منسوب بودند همچنان حس استقلال جویی خود را در مقابل نفوذ یونانی حفظ کرده بودند و در مواقع جنگ و خطر همین طوایف که خود در اوقات عادی در اطراف ولایت ضمن دامداری و شکارگری از راهزنی هم روی گردان نبودند حافظ و حامی امنیت ولایت به‌شمار می‌آمدند و این ترکیب و تلفیق بین زندگی جنگجویی و راهزنی با پایمردی در حفظ صلح و امنیت ولایات مجاور در بین این طوایف سنتی به‌وجود آورد که به‌نام آنها سنت پهلوانی نام گرفت و ترکیب و تألیف بین سلحشوری و جوانمردی در این سنت، تأثیر اخلاقی جالبی در زندگی عامه و در حماسه‌های ملی ایران باقی نهاد. ارتباط سرکرده‌های این‌طوایف با اعیان و نجبا وبازرگانان بومی این‌ولایات هم آنها را غیر از فرهنگ ملی با آداب یونانی نیز مربوط می‌کرد و اینکه سرکردگان پرنی هم، در اوایل عهد سلوکی‌ها در ضمن کوچ‌های خویش چند شهر یونانی را در حدود مرغیان و هریوه به‌باد غارت داده بودند، سبب می‌شد که ساتراپهای یونانی این نواحی غالباً درحق آنها با چشم احتیاط و سوءظن بنگرند و از درگیری با آنها احترازکنند. معهذا این نکته که ولایت پارت با وجود ساتراپ یونانی شهرهای یونانی نشین زیادی نداشت و ساتراپ یونانی برای دفاع از آن غالباً می‌بایست به جنگجویان بومی اتکاء کند ظاهراً نیز یک سبب دیگر بود که سرکردگان طوایف پرنی را که در صدد طغیان بودند از حدود باختر، به‌این نواحی کشانید(۱). اینکه

سرکردگان‌پرنی از همان آغاز کار که‌وارد‌صحنهٔ تاریخ شده‌اند نام‌های ایرانی مثل تیرداد، مهرداد، و اردوان داشته‌اند و به‌حکم همین‌نامهاشان به‌خدایان‌و ایزدان مزدیسنائی مربوط بوده‌اند، حتی نیایش آتش هم آنها را به‌ایجاد آتشکده‌یی رهنمون شده است که بعدها منشأ آذربرزین معروف گشته است ایرانی بودن اصل آنها را نشان می‌دهد(۲) و معلوم می‌دارد که شهرت انتساب آنها به‌سکاهای غیرایرانی، نباید جز در مفهوم پیوندهای سببی با آنها اساس درستی داشته باشد. با آنکه روایات مربوط به انتساب‌آنها به پادشاهان کیان هم مثل آنچه در باب انتساب آنها با پادشاهان‌پارس‌گفته‌اند بایدبه کلی بی‌اساس‌وحداکثر فقط‌حاکی از پاره‌یی‌تمایلات ادوار‌اخیر‌سلطنت آنها باشد(۳) این نکته که آنها از قرنها‌باز درصحراهای بین دریای خزر وآرال می‌زیسته‌اند محیط کوچ‌وسکونت آنها‌را درحدود قلمرو «ایرانه‌وئجه»، باستانی نشان می‌دهد و ارتباطشان را با فرهنگ و تاریخ ایرانیان شرقی معلوم می‌دارد. اما اینکه ذکری از آنها در روایات اوستائی و داستانهای حماسی نیست ظاهراً از آن روباشد که در هنگام انشاء یا تدوین آن روایات لابد این تیره‌ها دربین سایر طوایف شرقی ایرانی در حال کمون بوده‌اند و هنوز عنوان طوایف مستقل نداشته‌اند. در باب احوال پرنی‌ها هم جز استغراق آنها در معیشت بدوی و اشتغالشان به‌جنگ و شکار و راهزنی که در محیط زندگی تمام طوایف بیابانگرد از لوازم کشمکش برای بقا محسوب‌بست چیز دقیقی دانسته نیست چنانکه جزئیات داستان به‌وجود آمدن دولت خاندان ارشک هم در روایات ایرانی در‌ظلمت افسانه‌ها گم شده است و آنچه درین باب در روایات یونانی و سریانی و ارمنی ولاتینی آمده است نیز غالباً آشفته، مبهم، و حتی گاه متناقض به‌نظر می‌آید.

معهذا در بین این سخنهای گونه‌گون آن روایت را که می‌گوید ارشک — سردودمان این سلسله — ازاعقاب هخامنشی‌ها بود و در باختر ازجانب سلوکیها حکومت داشت باید ناشی ازافسانه‌هایی دانست که سالها بعد ازآغازسلطنت قوم، برای اثبات نسب‌نامه‌یی مجعول جهت آنها پرداخته شده است. روایت دیگر که بیشتر معقول به‌نظر می‌آید نشان می‌دهد که عشایر پرنی از حدود باختر که در آن نواحی به زندگی بدوی اشتغال داشته‌اند ازسایرطوایف داهه جدا شده‌اند و به صحراهای مجاور استوا، پرثوه، و گرگان آمده‌اند. اینکه زندگی صحرا برای آنها همواره جاذبهٔ خود را حفظ کرد نه فقط ازین خبر برمی‌آید که بعدها هم وقتی تیرداد،

دومین پادشاه قوم، مورد تعقیب دشمن واقع شد به‌نزد بدویهای صحرا پناه برد بلکه این نکته هم که شاهان سلسله غالباً با موکب و سپاه خویش در بین تختگاه های مختلف از نسا و هکاتوم‌پیلس درشرق تا اکباتان و تیسفون در غرب ایران در کوچ و حرکت بوده‌اند، نشان می‌دهد که منشأ آنها را باید در همین زندگی بدوی طوایف بیابانگرد جست نه در یک خاندان سلطنتی شهرنشین و فرمانروای محلی. درهرحال طوایف پرنی درحدود نیمهٔ قرن سوم قبل از میلاد در نواحی وخش سفلی، حدود تجن چادر زده بودند و در حوزهٔ فرمانروایی ساتراپهای سلوکی — که از آنها باج و حق چرا هم لابد مطالبه می‌کردند — با معیشت چوپانی و در حال نیمه‌بدوی به‌سر می‌بردند. ساتراپهای یونانی این نواحی و حکام سلوکی این حدود که البته درنزد اکثریت بومی و ایرانی طبعاً مورد نفرت هم بودند بیشتر به‌استظهار یونانی‌هایی که در حوزهٔ قدرت آنها شهرهای کوچک و بزرگ یونانی به‌وجود آورده بودند و به‌اتکاء قدرت پادشاه سلوکی فرمانروایی خود را برمردم بومی تحمیل می‌کردند لیکن خشونت رفتار و مخصوصاً غرابت آداب و اخلاق آنها غالباً مایهٔ بروز ناخرسندی‌های بسیار در بین خلق می‌شد. مقارن این ایام گرفتاریهای داخلی پادشاهان سلوکی و شکستهایی که درمصر وسوریه به‌آنها وارد می‌شد ساتراپهای یونانی این نواحی را به‌فکر استقلال جویی می‌انداخت و این فکر که در فاصله چند سال در باختر به‌وسیلهٔ دیودوتوس و در پرثوه به‌وسیلهٔ اندراگوراس نام فرصت تجلی یافت طبیعی بود که سران عشایر بدوی را نیز به‌فکر اظهار طغیان و خودداری از پرداخت عوارض و باجهای تحمیلی ساتراپها انداخته باشد. درین میان ارشک پسر فری‌پاپت یک سرکردهٔ پرنی‌ها برای اظهار عصیان قوم بهانه‌یی هم یافت که حقیقت آن معلوم نیست اما به‌موجب یک روایت مشهور از اینجا ناشی شد که حاکم یونانی ناحیه استوا — به‌قولی ساتراپ پرثوه — که لابد در اول می‌خواست تا با جلب سرکردگان این عشایر قلمرو خود را از صدمه‌های احتمالی آنها مصون دارد باآنها گرم گرفت اما چون در طی دوستی و معاشرت نسبت به‌برادر کهتر ارشک — نامش تیرداد — علاقه‌یی یافت به‌اقتضای بیماری یونانی خویش درصدد برآمد از وصل وی تمتعی برگیرد. ارشک که ازین سوءقصد وی رنجیده بود به‌کمک تیرداد و به‌همدستی پنج تن از سرکردگان دیگر — که با این دو برادر یک گروه هفت‌تنی را به‌وجود می‌آورد — توطئه‌یی ترتیب داد و با قتل این یونانی که به

اختلاف روایات نامش را فرکلس، آگاثوکلس، و حتی اندراگوراس نوشته‌اند، در نواحی شمالی پرثوه، برناحیهٔ استوا که شامل حدود قوچان و نسا و عشق‌آباد و ابیورد هم می‌شد تسلط یافت (حدود سال ۲۵۰ ق م). با آنکه جزئیات این خبر و حتی قضیهٔ سوءقصد حاکم یونانی هم احتمال دارد از رنگ افسانه خالی نباشد شک نیست که توطئه یا قیام ارشک باید به‌آسانی منجر به‌تسلط او برنواحی استوا درشمال ولایت پرثوه شده باشد. به‌علاوه به‌نظر می‌آید غیر از حس ناخرسندی مردم این نواحی از حکومت عمال یونانی، خشم و غیرت نسبت به‌ارتکاب اعمال منافی عفت عمومی از جانب آنها، و همچنین تعصبهای خانوادگی ناشی از قرابتهای سببی نیز، مردم پرثوه و تپوری (= طبری)های این حدود را به‌همراهی با پرنی‌ها برانگیخته باشد. درهرحال چون پادشاه سلوکی در آن ایام فرصت و امکان کافی برای سرکوبی این طغیان نداشت، و ساتراپ پارت هم خود داعیهٔ استقلال داشت اقدام در دفع طغیان ارشک به‌تأخیر افتاد و این نکته به‌او فرصت داد تا پایه قدرت و استقلال خویش را استوار کند. خاصه که دیودوتوس ساتراپ یونانی باختر برای آنکه استقلال خود را تحکیم نماید مصلحت در آن می‌دید که بین پادشاه سلوکی با قلمرو خویش طغیان عشایر پرنی وهرج ومرج پرثوه را هم فاصله‌یی سازد. به‌هرحال قبل از آنکه پادشاه سلوکی مجالی برای اقدام در دفع این طغیانها پیدا کند ولایت پرثوه هم — که اهالی آن در وجود سرکردهٔ پرنی‌ها نقطه اتکائی برای رهایی خویش از یوغ بیگانه یافته بودند — به‌قلمرو کوچک ارشک ملحق شد و مقاومت مذبوحانه عناصر یونانی آن ولایت مانع از غلبهٔ نهائی ارشک برولایت خویشاوندان و هواخواهان شهرنشین خویش نشد. هرچند جزئیات حوادث و ترتیب توالی رویدادها به‌درستی روشن نیست به‌نظر می‌آید که برخلاف مشهور، اعلام استقلال باختر به‌وسیلهٔ دیودوتوس بعد از قیام و پیروزی ارشک در ناحیهٔ استوا صورت گرفته باشد واقدام اندراگوراس هم که قبل ازتسلط ارشک برولایت پرثوه، کوشید تا در آنجا اعلام استقلال کند ظاهراً برای استفاده از هرج ومرج ناحیهٔ استوا، و جلوگیری از توسعهٔ نهضت ضد سلوکی در داخل پرثوه باید بوده باشد. درهرحال غلبهٔ ارشک برناحیه استوا و ولایت پرثوه می‌بایست تا حد زیادی نیز به‌سبب حمایت و تقویتی بوده باشد که اهالی بومی این نواحی به‌جهت پیوندهای سببی و روابط داد وستد محلی با طوایف پرنی و سرکردگان آنها داشته‌اند و داستان

توطئهٔ هفت‌تن سرکردگان پرنی ظاهراً بعدها برای آن به‌وجود آمده باشد تا تفوق وضع هفت خانواده کهن را در جامعه اشکانی توجیه کرده باشند و یا برای داستان توطئهٔ هفت تن پارسی در ماجرای داریوش و گئوماتای غاصب — که منشأ حق بعضی خاندان‌های بزرگ پارسی شده بود — نظیره‌یی ساخته باشند.

درواقع اختلاف روایات دربارهٔ مبادی حال ارشک و خاندان او به‌قدری است که بعضی محققان درین باب که شخص ارشک را بتوان وجود تاریخی خواند یانه تردید کرده‌اند و برخی وجود تیرداد را محل شک یافته‌اند و او را بیشتر نقشی بیرنگ و سایه‌وش تلقی نموده‌اند (٤). معهذا شک در وجود هریک ازین دو نفی مآخذی را الزام می‌کند که در بسیاری دیگر روایاتشان قابل اعتماد به‌نظرمی‌آیند. به‌علاوه اینکه پاره‌یی ازین مآخذ نقش ارشک را در ایجاد دولت اشکانی با آنچه کوروش در تأسیس دولت هخامنشی کرد درخورمقایسه یافته‌اند نه فقط تردید در وجود ارشک را نامعقول می‌کند بلکه این قول را نیز که بعضی منابع دوران فرمانروایی او را محدود به‌سه‌سال پنداشته‌اند محل تأمل می‌دارد چراکه نمی‌توان تصورکرد ارشک بدون آنکه در بسط و توسعهٔ دولت اشکانیان نقش طولانی قاطعی داشته باشد در نزد آنها به‌عنوان یک بنیانگذار بزرگ مورد تکریم فوق‌العاده واقع شود. درینصورت باید گفت قسمت عمدهٔ بسط و توسعه حکومت پرنی‌ها به‌وسیلهٔ او انجام یافته است و برادرش تیرداد ظاهراً یک‌چند، همانگونه که در نزد سلوکیها و حتی بعدها گه‌گاه در نزد خود اشکانیها معمول بوده است، باوی در سلطنت‌شریک بوده است. بیهوده نیست که تیرداد و اخلاف او نام وی را بعدها همچون یک نام مقدس خانوادگی عنوان واقعی خویش و مرادف با مفهوم پادشاه بزرگ سلسله خویش قرار داده‌اند وبعدها جز به‌ندرت نام خود رادر سکه‌هاهم‌ذکر نکرده‌اند. در حقیقت با قیام ارشک و غلبهٔ او برنواحی شمالی پرثوه، این نواحی خاستگاه سلسله‌یی شد که برروی خرابهٔ ساتراپی‌های یونانی به‌وجود آمد و شهرهای این ناحیه — نسا، ابیورد، دارا (= دره‌گز) — در ایران شرقی همان نقشی را ایفا کردند که تقریباً سیصد سال پیش از آن شهرهایی چون شوش، و انشان و پاسارگاد در ایران غربی و در ایجاد امپراطوری وسیع هخامنشی انجام داده بودند. بدینگونه، سلسله‌یی که به‌وسیلهٔ ارشک، در ولایت پرثوه (= پارت) به‌وجود آمد و از آنجا تقریباً تمام قلمرو سابق هخامنشی را تحت نفوذ درآورد، به‌نام وی خوانده شد:

سلسله ارشک‌ها، اشکانیان. در طی مدتی نزدیک به‌پانصد سال که این سلسله دوام داشت نزدیک سی تن از خاندان ارشک درین سرزمین‌ها فرمانروایی کردند ـ و همه خود را به‌نام او می‌خواندند: ارشک.

اگر تاریخ اوایل دوران اشکانیان باوجود کاوشهای باستانشناسی(٥) هنوز همچنان تا حد زیادی مبهم مانده است ممکن است مخصوصاً بدان سبب باشد که تمام فرمانروایان‌سلسله خودرا به نام‌ارشک می‌خوانده‌اند و دراستاد و سکه‌هاشان هم غالباً بر همین نام خویش تکیه داشته‌اند و در باب تاریخ هم دقت و اهتمام زیادی نشان نداده‌اند. بدون شک این عدم توجه به‌تاریخ ناشی از معیشت بدوی قوم است اما آیا ممکن است اصرار آنها در حفظ نام و عنوان ارشک حاکی از انتساب به‌نوعی آیین توتمی (ارشه ـ خرس) باشد؟ آنچه این احتمال را ممکن است تأیید کند جز همین شباهت لغوی نیست و البته در صحت آن جای تأمل است اما حتی بر فرض صحت هم نمی‌تواند وجود بقایائی از آیین توتمی را در نزد قوم محقق سازد و اینکه نظیر این رسم معمول اشکانیها به‌شکلهای دیگر در نزد بطلمیوس‌های یونانی هم هست و حتی در داستانهای کیانیان نیز انعکاس دارد بیشتر این نکته را تأیید می‌کند که باید اقدام آنها ناشی از علاقه به‌پرستش نیاکان باشد و شاید اینکه نام فری‌یاپت (ـ پدردوست) هم که دربین آنها معمولست غیر از ارتباط لفظ با عنوان یونانی فیلوپاتر، قرینه‌یی باشد که این آیین پرستش اجداد را در نزد آنها به‌سابقه‌یی طولانی منسوب سازد. درهرحال ارشک که سلسلهٔ فرمانروایان پرثوه به‌نام او یا جدش خوانده شد وقتی به کمک سرکرده‌های پرنی که طبق روایات کشته شدن در جنگ را کمال مطلوب می‌شمردند و با مساعدت مردم بومی استوا که سالها از تسلط بیگانگان ناخرسندی داشتند نواحی مسکونی طوایف خویش و شهرهای مجاور آنها را از وجود عمال بیگانه پاك کرد، در محلی که ظاهراً بعدها به‌نام او ارشک (ـ اشاك، عشق)آباد خوانده شد، عنوان پادشاه یافت (ح ٢٥٦ ق م). چندی بعد هم توانست با غلبه بر اندراگوراس وسایر عمال سلوکی در آن نواحی قسمت عمدهٔ ولایت پرثوه را نقطهٔ اتکاء واقعی دولت خاندان خویش سازد و ظاهراً آن اندازه هم سلطنت کرد که بنیان دولت خود را بر اساس اتحاد عشایر با عناصر محلی قدرت و استواری کافی ببخشد. هرچند مدت فرمانروایی و حدود قلمرو پرثوه در دوران او به‌درستی روشن نیست باز از محبوبیتی

که در نزد اعقاب خویش یافت پیداست که در ایجاد دولت و توسعه قلمرو پرنی ها فرصت های ارزنده خود را نباید به هدر داده باشد. بدون‌شک جنگهایی هم با حکام یونانی و عمال سلوکی داشته است که توسعهٔ قدرت و قلمرو او باید مدیون آنها باشد. احتمال قوی می‌رود که مرگش هم درطی همین جنگها روی داده باشد. روایتی هم هست که می‌گوید از دست نیزه‌دار خویش جراحت برداشت و از همان جراحت درگذشت. اینکه جانشینی او به برادرش تیرداد رسید می‌بایست یک رسم قومی و عشایری باشد ـ و از اقتضای زندگی بیابانگردی. به هر حال مرگ ارشک هم چیزی از حیثیت و محبوبیت او در بین عشایر پرنی نکاست و تیرداد بپاس‌حرمت برادر نام او را که نام جدشان نیز بود مثل یک عنوان مقدس همچنان برای خود نگهداشت و خیالهای بلند او را نیز در بسط قدرت و قلمرو دولت پرنی دنبال کرد.

البته گرفتاریهایی که سلوکیان در نواحی غربی قلمرو خویش داشتند و هرج و مرجی که به‌دنبال اعلام استقلال یونانیان باختر روی داد به‌این دومین اشک مجالی داد تا ولایت پرثوه را بکلی تحت تصرف آورد. گرگان و تختگاه آن استرکرت (ـ زدره کرت، استرآباد) «Zdrakarda» را نیز برقلمرو خویش بیفزاید و تا کومیسنا (ـ قومس، کومش) که بعدها یک تختگاه شرقی اشکانی‌ها به‌نام صد دروازه (ـ هکاتوم پیلس) در آنجا نام و آوازه‌یی یافت پیشرفت کند. به‌علاوه تیرداد با عقد اتحاد با دیودوتوس پادشاه باختر موفق شد خطری را که از جانب سلوکیها دولت نوبنیاد پرثوه را تهدید می کرد بگرداند، وبدینگونه بعد ازهشتاد وچند سال که ازماجرای اسکندر می‌گذشت دیگر باریک دولت ایرانی درفلات ایران به‌وجود آورد. البته نسب ارشک ها هم، بعدها به ارتخشیردوم پادشاه هخامنشی رسانیده شد اما درزمان خودا و هنوز تأثیراسکندربیش از آن محسوس بود که ایجاد یک دولت در پرثوه بتواند برای تمام ایران‌نوعی رستاخیز تلقی شود. چنانکه تا پایان روزگار این سلسله هم هنوز برای این رستاخیز چشم‌ها به‌پارس دوخته شده بود، سرزمینی که قدرت هخامنشی‌ها در آنجا طعمه حریق اسکندر و معشوقه‌اش تائیس گشته بود. سلطنت بالنسبه طولانی تیرداد به‌وی مجال داد تا به‌عنوان دومین اشک قدرت خاندان ارشک را توسعه دهد. آیین پرستش اجداد هم که همراه بقایای آیین‌های ایرانی باستانی در نزد طوایف پرنی باقی بود تدریجاً از ارشک‌اول برای اعقاب تیرداد نیمه‌خدایی ساخت که تصویر او برسکه های پارت باقی ماند. تیرداد در

محلی نزدیک ابیورد کنونی و در جائی که مقابل سکونتگاه عشایر وی بود پایتخت‌گونه‌یی ساخت با دژ و ارگ استواری که دارا یا داریوم خوانده شد و ظاهراً نام دره‌گز (= دارا کرت؟) در آن حدود هنوز نام آن را زنده نگهداشته است(۶). اگر نام این تختگاه رابطه‌یی با نام دارا (= داریوش) داشته باشد ممکن است با این نام خواسته‌اند تجدید دوران قبل از اسکندر — بازگشت به‌عهد داریوش سوم — را به‌نحوی به‌خاطرها بیاورند. چنانکه بنای خود این تختگاه تازه هم با وجود آنکه در آن ایام شهر صددروازه نیز در دست خاندان ارشک بود شاید نشان آن باشد که می‌خواسته‌اند در مقابل پایتخت یونانی هکاتوم پیلس یک پایتخت ایرانی هم در قلمرو خویش ساخته باشند. اینکه غیر از دارا پایتخت‌های دیگری هم در پرثوه، به‌وسیلهٔ ارشک‌ها بنا شد، ظاهراً از آن روست که قوم هنوز چیزی از بیابانگردی و کوچ‌نشینی سابق خود حفظ کرده بود. در بین این پایتخت‌ها شهرنسا — در نزدیک عشق‌آباد امروز — به‌عنوان اولین مرکز دولت اشکانی اهمیت خاص یافت و اینکه حفاریهای اخیر در آنجا، ارتباط قوم را با آیین‌های ایرانیان شرقی باستان نشان می‌دهد در عین حال هرگونه تردیدی را در انتساب آنها به‌اقوام ایرانی برطرف می‌کند. تختگاه عمدهٔ تیرداد، غیر از دارا که بیشتر حکم قلعهٔ نظامی داشت شهر صددروازه بود، درولایت کومیسنا و در حدود دامغان و شاهرود امروز. فاصلهٔ آن تا قلعهٔ دارا معرف پیشرفت تدریجی دولت خاندان ارشک بود در جانب غرب، و درعین حال آمادگی تیرداد را برای مقابله با قدرت سلوکیها که از جانب غرب دولت وی را تهدید می‌نمود نشان می‌داد. آیا اپرشهرنشابور هم، آنگونه که بعضی محققان پنداشته‌اند با نام اپرنی (= پرنی) ممکن است ارتباط داشته باشد و درهمین زمانها به‌مناسبت اهمیت عشایر پرنی درین نواحی پرثوه به‌وجود آمده باشد؟ با آنکه فرض ازلحاظ اشتقاق ظاهراً خالی از اشکالی نیست ارتباط شهر با این طوایف البته استبعادی ندارد. در هر صورت، به‌نظر می‌آید که اوایل سلطنت تیرداد هم صرف آن شد که سلطهٔ‌پرنی‌ها را برنواحی پرثوه و گرگان تجدید و تحکیم کند. اما بالاخره، توسعهٔ قلمرو خاندان ارشک که با گرفتاریهای سلوکیان در غرب برای آنها موجب مزید نگرانی هم می‌شد سلوکوس دوم را واداشت تا برای دفع ارشک‌ها به‌نواحی شرقی لشکرکشی کند (حدود ۲۳۷ ق م). تیرداد اول که درین ایام به‌عنوان دومین اشک عهده‌دار سلطنت بود وضع خود را دشوار یافت چراکه‌سلوکوس بادیودوتوس

— پادشاه باختر — توافق کرده بود که به‌اتفاق ازدو سوی شرق و غرب قلمرو پرنی ها را تحت فشار قرار دهند. با اینهمه معلوم نیست تیرداد به‌خاطر دشواری وضع، ولایت خود را رها کرد و نزد سکاها رفت یا موافق جنگهای معمول در نزد طوایف صحرا این اقدام وی نوعی عقب‌نشینی حساب شده بود و ارشک درواقع می‌خواست نیروی دشمن را به‌داخل صحراها بکشاند و مثل آنچه سکاها — بنا بر مشهور — نسبت به‌داریوش کرده بودند سپاه دشمن را به‌علت بی‌برگی و بی‌پناهی عرضهٔ تلفات سنگین سازد. با اینهمه، ظاهراً مقارن این احوال دیودوتوس دوم وجود دولت مستقل پرنی‌ها را برای بقای استقلال باختر از قرارداد مصالحه با پادشاه سلوکی سودمندتر یافت و کنار کشیدن او از معرکه به‌تیرداد فرصتی داد تا سلوکوس را مغلوب و مجبور به‌بازگشت کند. این پیروزی را مردم پرثوه همچون جشنی واقعی تلقی کردند و حصول آن را همچون ولادت واقعی دولت خاندان ارشک شمردند. اگر خبر پوسیدو-نیوس که می‌گوید سلوکوس در جنگ با تیرداد اسیر هم شد درست باشد ممکن است پادشاه سلوکی بعد از بازگشت به‌سوریه دوباره به‌قصد تنبیه ارشک لشکر برده باشد و در دنبال شکست مجدد یک چند قبل از مصالحهٔ با تیرداد در اسارت او گرفتار مانده باشد. معهذا آنچه سلوکوس دوم را از اصرار در تعقیب و تنبیه پرنی‌های یاغی بازداشته است ظاهراً بیشتر کشمکش‌های داخلی و گرفتاریهای خانگی او بوده است در سوریه. با اینحال یک پیروزی تیرداد، کافی بود که مقارن این احوال حیثیت سلالهٔ ارشک را به‌طور قابل ملاحظه‌یی بیفزاید و دولت نوبنیاد پارتیا (ـ پارت) را قدرت و دوام یک دولت پایدار ببخشد. با این پیروزی تیرداد، البته مایهٔ تعجب نخواهد بود که بعدها آغاز سلطنت این دومین اشک را مبدء تاریخ اشکانیان شمرده باشند: ۱٤ آوریل ۲٤۷ ق م(۷). در واقع این هر دو اشک نخستین می‌بایست فرمانروایان لایقی بوده باشند تا بتوانند در بین قدرت سلوکیها در غرب و فشار یونانیهای باختر در شرق قدرت پایدار متعادلی به‌وجود آورند که چندین قرن قدرت استمرار و دوام داشته باشد. بالاخره تیرداد در سنین پیری و بعد از یک دوران فرمانروایی بالنسبه طولانی وفات یافت و پسرش — که بنا بر مشهور اردوان (ـ ارتبانوس، ارتاوان) نام داشت — با نام «پادشاه بزرگ ارشک» و به‌عنوان سومین اشک جای او را گرفت (۲۱۱ ق م).

این اشک سوم (۱۹۶-۲۱۱ ق م) که برخی محققان نام شخصی او را هم

ارشک—نه اردوان— پنداشته‌اند در همان اوایل جلوس خویش از گرفتاریهای آنطیوخوس سوم در منازعات داخلی استفاده کرد و به‌ولایت ماد تاخت، نه‌فقط‌خوار و ری و اکباتان را گرفت بلکه تا حدود زاگرس نیز پیش رفت. چون غلبهٔ وی بر ماد و حدود زاگرس بابل و ولایات بین‌النهرین را نیز تهدید می کرد آنطیوخوس که مقارن این احوال از نزاعهای داخلی هم فراغت یافته بود برای مقابله با این تهدید، لشکری جرار جهت دفع دشمن بسیج کرد. با آنکه اکباتان مقاومتی نکرد، به‌دست آنطیوخوس عرضهٔ غارت شد و بعد در تعقیب دشمن که با شیوهٔ جنگ و گریز وی را به‌سوی صحراهای شرقی می کشانید و درسر راه او تمام آذوقه قابل دسترس را تلف می کرد و حتی چاههای آب را خراب یا مسموم می‌نمود، پادشاه سلوکی همچنان به‌سوی شرق پیش رفت، هکاتوم پیلس پایتخت غربی قوم را هم تصرف کرد و تا گرگان نیز به‌دنبال دشمن رفت. با آنکه در باب جزئیات این جنگ و فرجام آن اطلاعات روشنی در دست نیست از روایت یوستین برمی‌آید که ارشک می‌بایست در این جنگ و گریز پهلوانی لیاقت و قدرت جنگی قابل ملاحظه‌یی از خود نشان داده باشد. در هر حال پیداست که سرانجام بین دو طرف کار به‌مصالحه کشیده است و ظاهراً چون سلوکوس قصد تنبیه یونانی‌های باختر را هم داشته است خواسته است تا با صلح در پرثوه، نیروی خود را برای درگیری (۲۰۸ ق م) با پادشاه یونانی باختر— یوتیدیموس— بهتر مجهز کند. البته در برخورد با پادشاه باختر و حتی در کابل ونواحی سرحد هند هم آنطیوخوس جزعقد قرارداد صلح (۲۰۶ق‌م) کاری نمی‌توانست کرد و نکرد. اما مصالحه با آنطیوخوس به‌این سومین اشک امکان داد تا از طرف پادشاه سلوکی نیز به‌طور رسمی به‌عنوان پادشاه پرثوه شناخته آید.

چهارمین اشک که فری یاپت (ـ پری یاپتوس) نام داشت پسر این اردوان اول بود. اینکه در باب دوران فرمانروایی او (۱۹۱-۱۷۶ ق م) مثل اواخر دورهٔ فرمانروایی پدرش اطلاعات زیادی در دست نیست تاریخ اشکانیان را در مدتی نزدیک سی سال در ابهام فرو می‌برد لیکن توسعه‌یافتن دولت یونانی‌باختر در این مدت نشان می‌دهد که می‌بایست در این سالها از جانب شرقی گرفتاریهایی برای خاندان ارشک پیش آمده باشد. به‌موجب بعضی روایات حتی باختریها توانستند ناحیه استوا و ابیورد را که اولین مهد دولت اشکانی محسوب می‌شد یک چند از

دست آنها بیرون کنند. عنوان فیل‌هلن (= یونانی دوست) که نخستین بار این چهارمین اشک بر سکه‌های اشکانی نقش زد ظاهراً بیشتر برای جلب دوستی و استمالت شهرهای یونانی داخل قلمرو پارت بود ـ و جلوگیری از فتنه‌جویی آنها. پدرش اردوان اول در هنگام عقب‌نشینی از مقابل آنطیوخوس، سکنهٔ یونانی یک شهر گرگان را قتل‌عام کرده‌بود و این امر یونانی‌های این حدود را نسبت به‌خاندان ارشک بی‌اعتماد کرده بود. عنوان فیل‌هلن که وی برگزید، در دوره‌یی که قدرت سلوکیان نیز در داخل فلات ایران روی به‌افول داشت تدبیر عاقلانه‌یی بود که تا حدی عوامل مخالف را از فتنه‌جویی و بدسگالی بازمی‌داشت. اینکه گفته‌اند این چهارمین اشک در نزد اهالی پرثوه محبوبیت خاص یافت و حتی بعد از مرگ هم تکریم فوق‌العاده‌یی در حق او انجام شد ظاهراً از آن‌روست که در بحبوحهٔ توسعه‌جویی‌های باختر و ناخرسندیهای یونانیان قلمرو خویش موفق شد استقلال خاندان ارشک و قدرت طوایف‌پرنی را به‌هر نحوی که ممکن می‌شد حفظ کند.

اشک پنجم که بعد از او به‌سلطنت رسید پسرش فرهاد بود ـ فرهاد اول. سلطنت کوتاه او (۱۷۶-۱۷۱ ق م) بیشتر درکشمکش با طوایف سرکش داخلی در دامنه‌های البرز و حدود دریای خزر گذشت: جنگ با طوایف امارد (= مارد). این طوایف ظاهراً در آن ایام درصدد برآمده بودند مثل عشایرپرنی به‌طلب قدرت و استقلال برخیزند اما استقلال آنها درحکم تجزیهٔ‌قلمرو اشکانی بود و برای پرنی‌ها قبول آن امکان نداشت. در هر حال جنگ با اماردها که به‌موجب روایات مردمی فقیر اما فوق‌العاده دلیر و بیباک بودند چندین سال طول کشید. فرهاد سرانجام آنها را مقهور کرد و ظاهراً در نواحی مرزی بین قومس و ماد سکونت داد. این نکته که در سکه‌های این اشک عنوان یونانی فیلادلفوس (= دوستدار برادر) نقش می‌شد نشان می‌دهد که نفوذ برادر هم در دوران سلطنت خود او آغاز شده بود و ازین روست که بعد از فرهاد اول — با آنکه چند پسر هم داشت — برادرش میترادات به سلطنت رسید: مهرداد اول.

با ظهور مهرداد اول تاریخ خاندان ارشک از ابهام و سکوت آگنده از مسامحات و تناقضات تا حدی بیرون می‌آید. در واقع سلطنت او (۱۷۱ - ۱۳۷ ق م) قلمرو خاندان اشک را تا حد یک امپراطوری توسعه داد. وی در عین حال، دومین بنیانگذار واقعی دولت و از بعضی جهات تا حدی یادآور کوروش هخامنشی بود.

پاره‌یی صفات اخلاقی هم که مورخان، از جملهٔ دیودوروس، دربارهٔ او نقل کرده‌اند یادآور سیمای کوروش به‌نظر می‌آید. اینکه گفته‌اند هرقدر در برابر دشمنان شجاع بود نسبت به‌دوستان مدارا می‌ورزید نشان می‌دهد که مهرداد هم به‌خاطر شجاعت خویش محبوب بوده است و هم به‌جهت عدالتش. درواقع به‌همین سبب بود که هم قلمرو کشور را توسعه داد و هم قوانین تازه برای رعیّت آورد. توسعهٔ قلمرو او چنان شد که از یک دولت بالنسبه کوچک مستقل که میراث یافت یک قدرت بزرگ امپراطوری به‌میراث گذاشت. چیزی که او را درین توسعه‌جویی موفق کرد نابسامانی‌هایی بود که مقارن جلوس او در باختر و در قلمرو سلوکی به‌وجود آمده بود. در باختر دولت مستقل یونانی که به‌وسیلهٔ دیودوتوس به‌وجود آمد، در جانب سند و پنجاب بسط پیدا کرد اما در خود باختر یوکراتیدس «Eucratides» نامی مدعی استقلال شد و در پنجاب بادیمتریوس نبیره دیودوتوس به‌جنگ پرداخت. مهرداد که از آغاز سلطنت شاهد این اختلافات داخلی باختر بود از فرصت استفاده کرد و در دوره‌یی که یوکراتیدس برای مبارزه با دیمتریوس عازم پنجاب بود قسمتی از ولایت باختر را به‌قلمروخویش ملحق کرد (حدود ۱۶۰ ق م) و ظاهراً با این اقدام هم از جهت باختر خاطرخود را آسوده کرد و هم آن دسته از طوایف مجاور را که در روایات گه‌گاه تورانی خوانده می‌شدند— و نزد چینی‌ها به‌سه «See» (= سی، سک) شهرت داشتند — به‌قبول طاعت واداشت. بعد، چون باختر را گرفتار منازعات یوکراتیدس و دمتریوس دید و در نواحی غربی هم دولت سلوکی را با پسربچه‌یی ده دوازده ساله که به‌نام آنطیوخوس پنجم اوپاترداعیهٔ سلطنت داشت دستخوش مدعیان مختلف یافت درصدد تسخیرولایت ماد برآمد (ح ۱۶۴ ق م) و در پایان جنگهای سخت تمام ماد را تا حدود زاگرس تابع ومقهور خویش کرد - با حکمرانی که از جانب خویش در آنجا گماشت. پس از آن هم، با آنکه یک چند در گرگان گرفتاریهایی پیدا کرد به‌مجرد رفع آنها عازم تسخیر نواحی شوش و عیلام شد که در دست حکام یونانی بود و با پادشاه سلوکی ارتباط داشت. چون پارس هم در دنبال شوش فرمان وی راگردن نهاد (ح ۱۵۰ ق م) سلطنت محلی دیرینهٔ آن محفوظ ماند و مهرداد هم که دروازهٔ بابل را بر روی خود گشاده دید خویشتن را جهت مقابله با سلوکیها و تسخیر سلوکیهٔ بابل آماده یافت. معهذا برای آنکه از جانب باختر نیز که ممکن بود در پیکار به‌یاری سلوکیها پردازد اطمینان کافی بیابد یک

بار دیگر لشکرکشی به‌حدود باختر را لازم دید. درین ایام چون یوکراتیدس در بازگشت از پنجاب به‌طور وحشتناک و سبعانه‌یی بر دست پسر خویش هلیوکلس کشته شد (۱۴۷ ق م) وی به بهانه انتقام یوکراتیدس که دوست وی محسوب می‌شد به‌قلمرو هلیوکلس تاخت و ظاهراً در حدود سند و کابل سکونت‌دادن بعضی طوایف سکائی ایرانی را هم موجب تأمین مرزها کرد. مقارن این احوال سلوکیها که با وجود گرفتاریهای داخلی از توسعهٔ قلمرو پارت نیز فوق‌العاده نگران شده بودند برای مقابلهٔ با او به‌تجهیز لشکر پرداختند ـ به‌رهبری دیمتریوس دوم، دیمتریوس نیکاتر. مهرداد آهنگ بابل کرد، و با آنکه دیمتریوس، برای نجات سلوکیه چندبار هم در حدود ماد به‌لشکر پارت تلفات وارد کرد باز پادشاه پارت توانست از پشت‌سر دشمن به‌سرزمین بابل ـــ که آخرین پناهگاه سلوکیها در مجاورت فلات ایران بود ـــ نفوذ کند. یک سردار سلوکی هم که به‌اشارت دیمتریوس از سوریه به‌جهت مقابله با سپاه اشک به‌بین‌النهرین آمد نتوانست پیشرفت مهرداد را در حدود بابل سد کند. بالاخره، سلوکیه به‌جنگ یا صلح گشوده شد و اهالی آشور (ـ آدیابن) هم که از تجدید غلبهٔ سلوکیها نومید بودند در این اولین تختگاه از دست رفتهٔ سلوکی نمایندگان خود را نزد پادشاه پرثوه فرستادند تا تبعیت و تسلیم آنها را به‌وی اطلاع دهند. بالاخره در اوایل ماه ژوئیه ۱۴۱ (ق م) این ششمین اشک فرمانروایی ایرانیان را در بابل دوباره احیا کردو ظاهراً به همین سبب بود که برای خود ـــ چنانکه از یک سند بابلی مربوط به‌سال ۱۴۰ (ق م) برمی‌آید ـــ عنوان «شاه شاهان» را که یادگار عهد هخامنشی‌ها بود برگزید. با اینهمه، وقتی مهرداد که با فتح سلوکیهٔ بابل خود را فرمانروای بلامعارض قسمت عمدهٔ دنیای هخامنشی از حد سند و باختر تا حدود دجله و آشور یافت برای دفع آشوبی که در حدود باختر روی داد ناچار راه گرگان و پارت را پیش گرفت دیمتریوس پادشاه سلوکی که هنوز تمام امید خود را برای استرداد بابل از دست نداده بود و در عیلام و باختر ـــ که یکی برای سلامت او و زنش دعا می‌کرد و دیگری به‌تحریک او بر ضد مهرداد آشوب به‌راه می‌انداخت ـــ هنوز هواخواهان زیادی خاصه در بین یونانی‌های این نواحی داشت به‌صحنه بازگشت و ظاهراً عناصر یونانی بابل هم که از تسلط اشکانی‌ها دلخوش نبودند وی را به‌بازگشت دعوت کرده بودند، و اهالی عیلام هم به‌نفع او شوریده بودند و بعضی نواحی را نیز به‌باد غارت داده بودند. در هر حال سپاه جراری که ظاهراً

تعدادی از جنگجویان عیلام، پارس، و حتی باختر هم در بین آنها وجود داشت به‌دیمتریوس پیوست وکار پادشاه مغلوب سلوکی بالا گرفت. از قضا در میدان جنگ یک‌بار پادشاه سلوکی از قراولان خویش جدا ماند و به‌اسارت لشکریان مهرداد افتاد. لشکری هم که برگرد وی فراز آمده بود تارومار شد و دیمتریوس را به‌اشارت مهرداد در تمام شهرهایی که اهالی آنها به‌یاری او برخاسته بودند همچون اسیر جنگی درکوی و بازار گردانیدند تا مخالفان پارت، با توجه به‌اسارت او از وجودش به‌کلی مأیوس شوند. اما مهرداد که ظاهراً در نظر داشت با استفاده از وجود او وسیله‌یی برای تهدید سلوکیهای سلوکیه هم در دست داشته باشد وقتی دیمتریوس را در گرگان به‌نزد او بردند در حق پادشاه اسیر اظهار محبت نمود و حتی یک دختر خویش، رودگونه نام، را نیز به‌وی داد. اما شهرهایی را که درین ماجرا عهد خویش شکسته بودند و به‌یاری دشمن برخاسته بودند تنبیه سخت کرد و ظاهراً در همین احوال بود که پاره‌یی شهرهای یونانی در عیلام غارت شد و غنایم هنگفت از معابد آتنه به‌چنگ پادشاه پارت افتاد. این پیروزی، آخرین کار بزرگ مهرداد اول بود چراکه اندکی بعد پادشاه اشکانی به‌بستر بیماری افتاد و درگذشت. آخرین تاریخی که در سکه‌هایش هست مربوط به‌اوایل ۱۳۸ (ق م) به‌نظر می‌آید و وی ظاهراً در اواخر همین سال یا اوایل سال بعد مرده باشد. بدون شک فرمانروایی که از یک سلطنت کوچک ولایت پرثوه امپراطوری بزرگی به‌وجود آورد می‌بایست اوصاف و سجایای قابل ملاحظه‌یی داشته باشد. ازین روست که بعضی نویسندگان باستانی یونان او را با اسکندر قابل مقایسه یافته‌اند. مهرداد غیر از جنبهٔ جنگجویی از حیث کشورداری نیز شخصیتی ممتاز دارد. عنوان فیل‌هلنی که او مخصوصاً بعد از فتح بابل اتخاذ کرد حاکی از همین جنبهٔ ممتاز او بود. با این تدبیر نه‌فقط احساسات ضد یونانی را که درین نواحی در نزد ایرانیها طبیعی بود تعدیل می‌کرد بلکه به یونانی‌های بین‌النهرین هم نشان می‌داد که تسلیم به‌پارت انقیاد به‌یک عنصر ضد هلنی نیست حتی ممکن هست به‌آنها امکان بیشتری برای فعالیت اقتصادی بدهد. اینکه می‌گویند وی کوشید تا در تمام قلمرو امپراطوری خویش از بین هر قوم و ولایتی بهترین قوانین و آداب را برگزیند نیز به‌احتمال قوی باید اشارتی باشد به اینکه وی برای وحدت امپراطوری نوبنیاد خویش سعی کرده است تا با اظهار تسامح نسبت به‌آداب و رسوم اقوام تابع اعتماد و اتحاد آنها را جلب کند. به‌علاوه بدون

جمع و تدوین یک قانون التقاطی و ترکیبی که مبتنی بر همین روح تسامح باشد، ادارهٔ یک امپراطوری وسیع غیرممکن بود. قسمتی ازین قوانین بدون شک مأخوذ از آداب و رسوم رایج در بین اقوام تابع امپراطوری بود اما مجالس مشورت — مجلس مهستان — که در مواقع فترت همواره عامل ایجاد وحدت یا تفرقه در حکومت اشکانی می‌شد ظاهراً از آداب و رسوم جنگی عشایر پرنی اخذ شد و قبل از عهد وی نیز در مواقع جنگ و تعیین سرکردگان نظامی نقش قابل ملاحظه‌یی داشت. در هر حال اگر اشک اول بنیانگذار سلسلهٔ اشکانی بود این ششمین اشک به‌عنوان بانی امپراطوری اشکانی شناخته شد و عجب نیست که اشکانیان او را نیز لااقل به‌اندازهٔ اشک اول به‌چشم اهمیت نگریسته باشند.

فرهاد دوم (۱۲۸ - ۱۳۷ ق م) پسر و جانشین مهرداد سلطنت کوتاهی یافت که در اغتشاش و جنگ و خون غوطه خورد. از اینکه وی در هنگام مرگ پدر هنوز آن اندازه رشد نداشت که بدون کمک مادر فرمانروایی کند پیداست جوانی فوق‌العادهٔ او هم باید از اسباب جنگها و اغتشاشهایی باشد که به‌دوران او پایان داد. ملاطفت او در حق دیمتریوس که چند بار کوشید تا از قفس طلایی ازدواج با شاهزاده خانم اشکانی فرار کند و وی هربار این تلاش مخالفت‌آمیز او را بی‌تنبیه گذاشت یا به‌سرزنش‌های کنایه‌آمیز اکتفا کرد در نزد فتنه‌جویان بیشتر به‌ضعف اخلاقی تعبیر می‌شد تا به‌شفقت انسانی. بدون شک احساس این ضعف و ملایمت هم مثل اغتنام یک فرصت آرامش کوتاه، از اسبابی بود که آنطیوخوس سیدتس، برادر دیمتریوس، را واداشت تا به‌بهانهٔ رهایی برادر و بیشتر به‌قصد استرداد سرزمین‌های سلوکی به‌قلمرو پارت لشکرکشی کند. وقتی بابل و ماد به دست آنطیوخوس افتاد برای فرهاد چندان امیدی برای مقاومت با سپاه جرارسلوکیها نماند فقط دیمتریوس را که آنطیوخوس جهت آزادی او لشکر آورده بود رها کرد تا در سوریه با مطالبهٔ تخت و تاج سلوکی دردسرهایی برای برادر به‌وجود آورد. معهذا ناخرسندی مردم ماد و قیام آنها در تمام شهرها بر ضد یونانیها زودتر از آنکه‌دیمتریوس به‌سوریه برسد فرهاد را از وضع دشواری که داشت نجات داد. در برخوردی که بین سپاه فرهاد با وی روی داد آنطیوخوس کشته شد یا برای آنکه به‌چنگ خصم نیفتد خود را از فراز صخره‌یی فرود افکند، و سپاه او هم پراکنده‌گشت. باز نرمخویی و رقت زنانهٔ فرهاد خطر دیگری برای دولت وی شد. چون نه‌فقط فرمان

داد تا جسد دشمن را با احترام تمام تشییع کنند بلکه پسرش سلوکوس را هم که در جنگ به‌اسارت افتاد به‌سوریه فرستاد تا بر مسند پدر بنشیند و در عین حال فرمانی هم صادر کرد تا دیمتریوس آزاد شده را در راه سوریه توقیف کنند و در بند به‌نزد وی آرند. بدینگونه با این بی‌احتیاطی هم اعتماد دیمتریوس را که به‌بند وی نیفتاد از دست داد، هم از غلبه بر آنطیوخوس فایده‌یی عاید نکرد. معهذا سلوکوس هم توفیقی نیافت چنانکه دیمتریوس نیز که برخلاف میل و انتظار فرهاد از بند و تعقیب رهایی یافت در سوریه کاری از پیش نبرد و چندی بعد کشته شد. این جنگ که به‌یک تعبیر آخرین مجاهدهٔ سلوکیها برای فتح ایران بود با شکست قطعی مواجه شد. از آن پس سلوکیها هم دیگر تلاشی برای استرداد قلمرو پدران خویش از دست پارت نکردند چراکه دیگر فرصتی برای آنها پیدا نشد. البته پیروزی فرهاد هم بیشتر حاصل ناخرسندی مردم از مهاجمان بود و جوانی و بی‌تجربگی خود او خلاف آن را اقتضا داشت. چنانکه در پایان این ماجرا همین بی‌تجربگی ها برای او مایهٔ بدنامی و شکست هم شد. از جمله چون طوایف بدوی سکزی را در ماجرای حمله آنطیوخوس به‌یاری طلبید آنها به کمک وی آمدند اما غایلهٔ آنطیوخوس بدون کمک آنها خاتمه یافت و چون فرهاد حاضر نشد پولی را که از بابت این خدمت به‌آنها وعده داده بود بپردازد آنها در نواحی سرحدی دست به‌اغتشاش زدند. فرهاد هم که در همین ایام ظاهراً به‌قصد تسخیر سوریه به‌بین‌النهرین آمده بود و با دستپاچگی از بابل برای دفع آنها حرکت کرد، از بی‌تجربگی دو اقدام عجولانه کرد که هر دو به‌زیان حیثیت او تمام شد: نخست آنکه بابل را به‌یک سردار جوان و بدنام از اهل گرگان که در سالهای قبل شاه جوان با او سروسری داشته بود سپرد و او که هیمروس نام داشت برای ساکت کردن مخالفان چنان تعدی وخشونتی در آنجا پیش گرفت که به‌زودی اهل سلوکیه بر او شوریدند و بدینگونه، فرهاد تمام بابل را به‌سبب خشونتهای معشوق خویش با خود دشمن کرد. بی‌احتیاطی دیگر فرهاد آن بود که یونانیهای لشکر آنطیوخوس را بدون آنکه آنها را استمالتی کرده باشد با خود حرکت داد و ظاهراً به‌تصور آنکه اینها برای حفظ جان خویش هم که باشد با دشمن خواهند جنگید، در دفع سکاها (= سکزی‌ها) به‌این اسیران ستمدیده و ناراضی تکیه کرد. اما آنها که در غلبه یافتن فرهاد بر سکاها نفعی برای خویش متصور نمی‌دیدند به‌دشمن پیوستند و فرهاد با مرگ خویش جریمه این

بی‌احتیاطی را داد (۱۲۸ ق م). بدینگونه، تندخویی و بی‌تجربگی او امپراطوری نوبنیادی را که پدرش مهرداد به‌وجود آورده بود در معرض تجزیه و انهدام آورد. اما مجلس نجبا و بزرگان — مهستان — درین لحظه‌های خطیر به‌موقع موفق شد جانشین مناسبی برای فرهاد انتخاب کند. بدون شک این نکته که یوستین (۲/۴۲) می‌گوید بعد از فرهاد دوم اردوان را شاه کردند مراد وی از کسانی که این کار را کردند همین مجلس نجباست چرا که فرهاد خود در جوانی کشته شد و اگرفرزندی هم از وی مانده بود از لحاظ سنی نمی‌توانست در وضعی باشد که بر آشفتگی اوضاع تسلط بیابد.

این اردوان دوم (۱۲۴-۱۲۸ ق.م) عموی فرهاد بود و در هنگام جلوس لابد به‌سنین پیری نزدیک بود. مقارن شروع سلطنت او تمام آنچه در عهد مهرداد اول، امپراطوری اشکانی را تشکیل می‌داد، در حال تقسیم و تجزیه بود. در بابل خشونتهای هیمروس به‌قیام عمومی منجر شده بود و فرمانروای ناحیهٔ خاراکس (= کرکا) در جنوب بین‌النهرین به‌آنجا تاخت‌وتاز می‌کرد و با شورش عام، خود هیمروس هم در دست مردم به‌اسارت افتاده بود و با قتل و شکنجهٔ او تسلط اشکانیان در آنحدود به‌کلی از میان رفته بود. از بعضی الواح بابلی برمی‌آید که در این احوال ولایت ماد هم از دست برادر پادشاه —که درآنجا فرمانروایی داشت— بیرون رفته بود و به‌دست یک مدعی از اهل عیلام افتاده بود. طوایف تخاری هم که فشار آنها سکاهای مجاور ایران را به‌داخل فلات رانده بود خود تحت تأثیر طوایف هون درین ایام (۱۲۸ ق م) در حدودسمرقند وسغد بودندو باختررا هم زیرورو کرده بودند و حتی به‌حدود پرثوه دست‌اندازی می‌کردند. سکاهای مجاور ایران هم که فرهاد در جنگ با آنها کشته شد در حوزهٔ پرثوه به‌تاخت‌وتاز شروع کرده بودند. یک دسته آنها بر گرگان و قومس تسلط یافته بودند و دستهٔ دیگر تا حدود دجله و ارمنستان تاخته بودند. حتی تیره‌هایی از آنها به‌حوالی هرات و هیرمند نفوذ کرده بودند و از مدتها پیش قسمتی از آن نواحی را به‌نام سگستان (=سیستان، سرزمین سکاها) برای خود پایگاه قدرت تازه‌یی ساخته بودند. اردوان پیر در دفع این فتنه‌ها ظاهراً این اندازه توفیق یافت که هم از آغاز از اتحاد بین سکاها و یونانی‌های این نواحی به‌نحوی جلوگیری کند. سکاها را هم با پرداخت مبالغی نقد و تعهد مستمری به‌سرکردگانشان آرام کرد و از ادامهٔ تاخت و تاز بازداشت. اهالی بابل را هم

با آنکه بعد از واقعه هیمروس از در معذرت درآمده بودند تهدید کرد اما قبل از آنکه بتواند به‌حساب ولایات غربی و رفع دشواریهای مربوط به‌عیلام و بابل بپردازد آهنگ تنبیه طوایف تخاری که موجب ناایمنی مرزهای شرقی بودند کرد و در جنگ آنها به‌سختی مجروح شد و از آن جراحت درگذشت. از سلطنت کوتاه او بهره‌یی که عاید شد سلطنت پسر وجانشین او بود به‌نام مهرداد —مهرداد دوم— که فرمانروایی او چیزی از دوران قدرت و عظمت مهرداد اول را تجدید کرد.

البته در ماجرای هجوم سکاها و تخارها به‌حدود پرثوه که به‌خاطر مقابله با آن طی چهارسال دو پادشاه اشکانی جان خود را فدا کرد بدون شک ممکن هست داخل فلات از گرگان تا ماد هم مورد هجوم بدویها شده باشد اما بدویها ظاهراً بعد از قتل و غارت در داخل به‌حدود ولایات تازهٔ خویش —نواحی فرغانه و سغد— بازگشته‌اند و باز در فرصت‌های دیگر هروقت تحت فشار طوایف قوی‌تر واقع شده‌اند یا نواحی مرزی پرثوه را بی‌دفاع یافته‌اند در آنجا به‌تاخت‌وتاز پرداخته‌اند. مسأله این است که از این دوره تاریخ اشکانیان با این طوایف بدوی ارتباط می‌یابد و این ارتباط که غالباً با درگیریهای سخت هم توأم است حتی به‌ادوار بعد از عهداشکانیان نیز می‌رسد. ماجرای هجوم این طوایف به‌داخل فلات ایران در واقع از پشت دیوار چین شروع می‌شد و دفع آن به‌آسانی وتنها به‌نیروی لشکری ممکن نبود. در واقع وقتی در قرن سوم قبل از میلاد دیوار معروف چین برای حفظ و ایجاد امنیت در حدود شمالی و غربی آن سرزمین به‌وجود آمد طوایف بدوی مربوط به‌مغولستان که مخصوصاً شامل عشایر هون وقبایل یوئه‌چی می‌شدند از تجاوز دایم به‌حدود غربی چین بازماندند. به‌علاوه طوایف هون که شرقی‌تر بودند و برای خود دولتی هم به‌وجودآورده بودند (ح ۲۰۶ ق م) به‌طوایف غربی‌تر خویش — یوئه‌چی‌ها— فشار وارد می‌آوردند و آنها را به‌سوی نواحی مرکزی آسیا و حدود سیحون که طوایف سکائی تا آنجا انتشار داشتند، به‌جانب غرب راندند و این نکته راه‌بازرگانی بین چین و غرب را که از باختر می‌گذشت در خطر تهدید هونها و یوئه‌چی‌ها قرار داد و یک چند آن را مسدود کرد. فشار یوئه‌چی‌ها که یک دسته‌شان در حدود سال ۱۲۹ (ق م) به‌نواحی فرغانه و باختر رسید از سکاهای این نواحی به‌سکاهای مجاور ایران و آسیای صغیر منتقل می‌شد و امواج سیل این طوایف در حدود ایران از سغد و باختر گرفته تا خوارزم و پرثوه تأثیر خود را ظاهر می‌کرد و دولتهای باختر

و پرثوه — از همان اواخر قرن سوم که درین نواحی استقلال یافته بودند — خود را با فشار نامرئی این طوایف مواجه می‌یافتند(۸). دولت یونانی باختر باوجود توسعه‌یی که داشت و می‌گویند وقتی در حدود هزارشهر — یا شهرك — در قلمرو آن بود، در مقابل فشار این طوایف نتوانست مقاومت کند سکائی‌ها که از مقابل طوایف یوئه‌چی رانده شدند سغدیان و باختر را جاروب کردند و در دنبال آنها به‌جانب ولایت کابل پیش رفتند و بدینگونه در نواحی زرنگ (= درنگیانا)، سرزمینی خاص سکاها — به‌نام سگستان، سیستان — به‌وجود آوردند. تخارها هم که درباختر قدرتی به‌دست آورده بودند، از آنجا تا مجاور سرحدهای پرثوه پیش آمدند و باآنکه تمام این طوایف مجاورایران، بیش و کم تحت تأثیر زبان و دین ایرانی یا آریائی بودند، باز به‌سبب خشونت بدوی خویش غالباً مایهٔ تهدید صلح و امنیت کشاورزان پرثوه بودند و برای مقابله با این تهدید بود که فرهاد سوم جان خود را در مبارزه با سکاها از دست داد و عمویش اردوان هم درمقابله با تخارها کشته شد. معهذا برخورد این طوایف با دنیای پارت یک باردیگر داستانهایی از برخورد بین دنیای کیان و تورانی‌های پایان عهد ایرانه‌وئجه را تجدید کرد و به روایات عهد اشکانیان رنگ حماسی و پهلوانی داد و شاید در آن داستانها نیز تأثیر گذاشت.

سلطنت مهردادوم (۸۷-۱۲۴ ق‌م) با اینگونه گرفتاریها که در شرق و غرب دولت خاندان ارشک را تهدید می‌کرد آغاز شد. کارعمده‌یی که این نهمین اشک در پیش داشت استرداد نواحی از دست رفته و ایجاد وحدت و امنیت در کشوری بود که تجاوز طوایف بیگانه درعرض چهارسال دو پادشاه آن را طعمه مرگ کرده بود. درغلبه براین دشواریها کامیابی او البته قابل ملاحظه بود اما اینکه یوستین (۲/۴۲) او را به‌خاطر این کامیابی‌ها از نیاکانش نیز برتر می‌شمرد وخاطرنشان می‌کند که او را به‌جهت کارهای بزرگش «کبیر» خواندند ظاهراً از مبالغات ستایشگران وی باید اخذ شده باشد چرا که اگر ارزش کارفرمانروایان را از بررسی حاصل آن باید بازشناخت انحطاط و هرج ومرجی که بعد از او در خاندان ارشک پدید آمد حاکی از توفیق فوق‌العاده یک فرمانروایی عاقلانه نیست. معهذا البته رفع دشواریهایی که او با آنها مواجه بود و کسب حیثیت و اعتباری که او در دنبال رفع بی‌اعتباریهای بعد از مهرداد اول به‌دست آورد در قدرت و لیاقت او نه‌جای تردید می‌گذارد نه جای مبالغه. درهرحال با واقعه‌یی که درسرحدهای شرقی برای

پدرش پیش آمد ممکن نبود قبل از آنکه تخارها و سکاها را سرجای خود بنشاند بتواند برای رفع نابسامانیهای بابل اقدام کند. اینکه یوستین تصریح می کند که او با شکست سکاها لکه ننگی را که برروی خانواده‌اش گذاشته بودند فرو شست نشان می‌دهد که نباید با این طوایف تنها از طریق راضی کردن آنها کنار آمده باشد. درینصورت قول استرابون و ایزیدور هم که گفته‌اند قسمتی از باختر و سگستان را نیز به‌طاعت درآورد نباید محل تردید باشد چراکه این کار لازمهٔ سرکوبی این طوایف بود. به‌نظر می‌آید ازین طوایف بعضی به‌حدود سغد و بخارا رفته‌اند و برخی نیز راه هند را پیش گرفته‌اند. از گزارش یک سفیر چینی، که برای مذاکره در باب گشودن راه تجارت فیمابین به‌دربار وی آمد، برمی‌آید که هشت سالی بعد از شروع سلطنت این پادشاه، قلمرو او تا حدود جیحون و آرال وسعت داشته است (۹). از بعضی قراین شاید بتوان حدس زد که بسط قلمرو اشکانی در نواحی شرقی، مهرداد را که سلطنت وی در دو جبهه با جنگ و آشوب آغاز شد واداشته باشد تا در سمت شرق یک پسر خود را — شاید به‌نام اردوان — شریک کرده باشد. سکه هایی هم به‌این شاهزاده منسوب هست که می‌تواند این احتمال‌را تأیید کند ـ هرچند اثباتش هم آسان نیست. باری، در نواحی بابل و عیلام هم مهرداد نابسامانیهایی راکه در دنبال هجوم سکاها و حوادث مربوط به‌واقعهٔ هیمروس پیدا شده بود تدارک کرد و بابل و حتی خاراکس را نیز دوباره به‌قلمرو اشکانی افزود (۱۲۲ ق م). در پارس هم موفق شد دوباره فرمانروایان محلی را به‌اظهار طاعت وادارد (ح ۱۲۰ ق م). در ارمنستان که شاهزاده‌یی اشکانی حکومت داشت جنگ کرد و بعد از صلح تیگران پسر پادشاه را به‌عنوان گروگان نزد خویش برد. در بین‌النهرین هم قدرت وی بسط یافت. پادشاهان محلی‌آدیابن (=حدیَبْ،آشور)و کردوئن (کردوخی) که‌مقارن‌تجزیه و انحطاط قدرت سلوکیها داعیهٔ استقلال یافته بودند نسبت به‌وی اظهار تبعیت کردند ولایت خسروان «Osroen» هم که درحدود (۱۳۲ ق م)به‌وسیلهٔ خسرو نام حاکم‌ایرانی‌عهد سلوکی‌به‌وجود آمده‌بودو بعدها در (۱۲۷ ق‌م)به‌دست حکام عرب افتاده بود نسبت به‌وی‌از درطاعت در آمد.از (۱۰۸ ق‌م)به‌بعد مهرداد خود را «شاهان شاه» خواند و بعد از مهرداد اول این عنوان دربارهٔ اشک‌های دیگر صادق درنیامده بود.

اما ارمنستان که بعدها یک عامل عمده در اختلافات روم و ایران شد

بلافاصله با بازگشت تیگران تعرض خود را آغاز کرد و ظاهراً مهرداد در اواخر عمر بسط قدرت فوق‌العاده این گروگان سابق خویش را با ناخرسندی و دلنگرانی نگریسته باشد. معهذا توفیقی که اشک، در رسانیدن این گروگان خویش به تخت و تاج ارمنستان یافت (ح ۹٤ ق م) درعین حال مایهٔ بسط نفوذ خود او در نواحی غربی ایران گشت. در مقابل این کمک هم تیگران اراضی «هفتاد دره» را در مجاورت نواحی سرحدی ایران و ارمنستان به‌پادشاه پارت داد و این نکته در تأمین حدود غربی و شمال غربی قلمرو وی تأثیر قابل ملاحظه‌یی داشت. اولین ارتباط بین ایران و روم هم در دنبال همین احوال روی داد و این ارتباط هرچند از حد یک مذاکره غیر مستقیم تجاوز نکرد باز نشان داد که دو حریف می‌بایست در آینده با احترام و احتیاط بیشتر با یکدیگر برخورد کنند. درواقع اتحاد تیگران با میتریداتس پادشاه پونتوس — که دشمن روم بود — و اینکه تیگران به‌همدستی او فرمانروای مستقل ناحیه کاپادوکیه را که ایرانیی آریوبرزن نام بود و دست‌نشاندهٔ روم محسوب می‌شد از قلمرو خویش درحدود شرقی آسیای صغیر بیرون کرد موجب شد تا رومیها درین نواحی برای مداخله و اعمال نفوذ بهانه‌یی پیدا کنند. مقارن این احوال سولاسردار روم به‌عنوان فرمانروای کیلیکیه و برای جلوگیری از توسعهٔ قدرت تیگران و میتریداتس به‌نواحی کاپادوکیه آمد (۹۲ ق م) و موفق شد آریوبرزن را در آنجا دوباره به‌سلطنت بنشاند. مهرداد دوم که ظاهراً در آن ایام درسوریه با سلوکیها درگیریهایی داشت برای آنکه از نیات حریف نوظهور — روم — در باب احوال این حدود آگهی بیابد سفیر خویش اوروباز نام را نزد آریوبرزن فرستاد تا باسولا در باب یک قرارداد مودت مذاکره کند. با آنکه معلوم نیست این قرارداد به‌امضاء رسید یا نه، رفتار غرورآمیز سولا که ظاهراً قدرت پارت را دست‌کم گرفته بود و در حق سفیر پادشاه اشکانی رعایت احترام نکرده بود سبب شد که مهرداد نه‌فقط سفیر خود را به‌خاطر آنکه تن به‌این اهانت داده بود هلاک کند بلکه با تیگران و متحدش میتریداتس پونتوس هم که در مقابل روم مقاومت و مبارزه می‌کردند نزدیک شود چنانکه دختر تیگران را به‌عقد خویش درآورد و با پادشاه پونتوس هم طرح دوستی ریخت. قلمرو پارت درین ایام به‌حدود فرات رسیده بود و با باقی ماندهٔ دولت سلوکی هم که اینک محدود به‌نواحی‌شمال سوریه شده بود برخورد داشت. دولت سلوکی آخرین روزهای احتضار خویش را درین گوشهٔ عزلت

و در شکنجهٔ تحریکات و اختلافات داخلی و خارجی می‌گذرانید و درگیری مهرداد با ملکه‌یی به‌نام لائودیکیا که در نواحی علیای فرات فرمانروایی داشت و ظاهراً دخترعموی آنطیوخوس‌دهم پادشاه سلوکی‌بود بهانه‌یی به‌این‌فرمانروای سلوکی‌داد تا در بحبوحهٔ گرفتاریهای داخلی خویش با پادشاه پارت هم به‌پیکار برخیزد. اما او درین پیکار کشته شد وچندی بعدرقیب اودیمتریوس سوم‌هم که بافیلیپوس‌برادر خویش در حدود حلب منازعه داشت، به‌وسیلهٔ دست‌نشاندگان مهرداد که فیلیپوس از آنها درخواست کمک کرده بود به‌اسارت افتاد و او را به‌دربار مهرداد هم فرستادندامامهرداد که درآن هنگام آخرین ایام عمر خویش را می‌گذرانید درحق او محبت کرد و ظاهراً او را به‌عنوان گروگان نزد خود نگهداشت. این سومین پادشاه سلوکی بود که به‌این عنوان در دستگاه پادشاهان اشکانی نگهداشته می‌شد و وجود او در دربار مهرداد دوم یک‌بار دیگر نشان داد که داستان دولت سلوکی را در شرق باید پایان یافته تلقی کرد. مهرداد دوم هم خود مقارن همین ایام (۸۷ ق م) وفات یافت و دولت وسیعی را که به‌سعی او دوباره از اجزاء پراکنده به‌وحدت رسیده بود در معرض تحریکات و اختلافات شدید بین روم و ارمنستان برای کسانی باقی گذاشت که اختلافات داخلی آنها دوباره یک دوران هرج ومرج رادر دنبال سلطنت پرقدرت وی به‌وجودآورد. معهذا به‌نظرمی‌آید این لطمه هم از وسعت و قدرت فوق‌العاده به‌قلمرو او باید راه یافته باشد چراکه وی ظاهراً به‌سبب وسعت و بسط قلمرو خویش ناچار شده است به ساتراپهای شرق و غرب گه‌گاه اختیارات‌بیشتری بدهدواین نکته به‌آنها مجال‌داده است‌تابعدازاوداعیهٔ‌استقلال بیابند.

از جمله گوترزس (= گودرز) نام که ظاهراً برادرشاه هم بود چون در بابل قدرت یافت از همان اواخر عهد حیات مهرداد در آن سرزمین مثل یک پادشاه مستقل سکه زد و نام خود و ملکه‌اش را در الواح و اسناد محلی به‌همین عنوان به‌جریان انداخت (ح ۹۱ ق‌م). حتی بعد از وفات مهرداد هم با جانشین او—ارد یا اردوان که هم در عهد حیات مهرداد نیز فرمانروای مستقل نواحی شرقی بود — به‌منازعه برخاست. تیگران ارمنستان هم‌که در مقابل گوترزس تعهدی نداشت اراضی هفتاد دره را باز از قلمرو پارت انتزاع کرد. حتی به‌قلمرو پارت در آذربایجان و حدود اکباتان هم تاخت و ظاهراً به‌عنوان یک شاهزادهٔ اشکانی عنوان اشک را هم‌که اختصاص به‌شاهنشاه این خاندان داشت مدعی شد. گودرز

هم تا حدود (۸۱ ق م) که زنده‌بود با او غالباً جنگ‌وستیز داشت. این گودرز که در طی یک نقش برجسته اشکانی در بیستون، با عنوان ساتراپ ساتراپها همراه چند تن از همگنان خویش، نسبت به‌مهرداد دوم مراسم بیعت و احترام به‌جای می‌آورد و در آخر عهد او در بابل عنوان ساتراپ ساتراپهایش را به‌عنوان «پادشاه» تبدیل کرد بعد از وفات مهرداد عنوان «اشک» به‌خود داد و بدینگونه خود را شاهنشاه خواند. اینکه در بعضی از روایات از او به‌عنوان غاصب یاد کرده‌اند باید بیشتر از آن‌جهت باشد که با تشریفات رسمی و از طریق انتخاب مجلس نجبا به‌سلطنت نرسید. اینکه بعضی پنداشته‌اند از خاندان اشک نبوده است نباید درست باشد چرا که درآنصورت ممکن نبود خود را اشک بخواند ـ و خود را به‌عنوان یک بنیانگذار سلطنت تازه‌یی وارد عرصهٔ رقابت نسازد. از اسنادی هم که از حفاریهای نسا به دست آمده است برمی‌آید که او درنواحی شرقی قلمرو پارت به‌عنوان «اشک» شناخته شده بود وظاهراً قسمتی از تاخت‌وتازهای تیگران پادشاه اشکانی ارمنستان هم درنواحی غربی‌ایران درین ایام مقارن سالهایی بود که گودرز برای قبولاندن‌حق سلطنت خویش در حدود شرقی ایران زدو خورد داشت. در حقیقت ادعای او بر عنوان سلطنت نیز، از همان اول با معارضهٔ یک مدعی دیگر ــ نامش ارد ــ که او نیز بلافاصله بعداز وفات مهرداد داعیهٔ سلطنت‌یافت مواجه شد و این مدعی‌تازه ظاهراً کسی بود که مهرداد او را درنواحی شرقی یکچند در اواخر حال نایب یا شریک خویش کرده بود. در هر حال بعد از گودرز که پایان کاراو جزدرافسانه‌ها نیامده است، ارد نیز یک چند (۷۶-۸۰ ق م) به‌عنوان ارشک فرصت یکه‌تازی یافت. معهذا روایات راجع به‌گودرز وارد، و اختلافات آنها در مآخذ به‌قدری مغشوش و آشفته به‌نظر می‌آید که بعضی آنها را جز مدعیان بی‌توفیق ندانسته‌اند و برخی این گودرز اول را، با گودرز دیگری که بعدها به‌سلطنت رسید وگودرز پورگیو خوانده می‌شد خلط کرده‌اند. درهرحال پیداست که بعد از مهرداد دوم یک چند مدعیان مختلف به معارضه برخاسته‌اند و شاید اختلافات نجبا و تحریکات آنها هم از اسباب پیدایش این هرج ومرج بوده باشد.

بالاخره با جلوس سیناتروك (= سیناتروکس) که ظاهراً به کمک و حمایت یک دسته از بدویهای سکائی برتخت نشست (حدود ۷۶ ق) این هرج ومرج در داخل قلمرو پارت تا حدی خاتمه یافت. البته سیناتروك پیر که در هشتادسالگی

به‌سلطنت رسید، کسی نبود که بتواند با تحریکات نجبا مقابله کند، نقطهٔ اتکاء او فقط وجود بدویان سکائی بود که او را به‌سلطنت نشانده بودند. این هم که نجبا به‌علت رضایت از ضعف و ناتوانی او در مقابلش مدعی تازه‌یی نتراشیدند سبب شد که سلطنت او بتواند بیش و کم تا حدود ده سال دوام بیابد. معهذا تیگران پادشاه ارمنستان که خودش در دربار مهرداد دوم تربیت یافت و جد بزرگش واغارشاك (= وال ارشك) هم برادرمهرداد اول بود، با آنکه سیناتروك پیر عموی جدش محسوب می‌شد ازمعارضه با او بازنایستاد. خود را همچنان شاه شاهان می‌خواند، وباآنکه می‌دانست نجبای پارت اورا به‌چشم بیگانه می‌نگرند، با حمله و هجوم دایم و مکرر به‌ولایات مجاور، می‌کوشید تا دستاویز دعاوی خود را از دست ندهد. بالاخره میتریداتس پادشاه پونتوس که پدرزن و متحد تیگران بود، در سال (۷۲ ق م) از سیناتروك درخواست کرد تا وی را آنگونه که طرح سابق دوستی او با مهرداد دوم اقتضا می‌کرد، در جنگ با روم یاری کند و درین باب وعده‌های دلپذیر نیز برای مصالحه فیمابین داد. اما اشک پیر که می‌پنداشت ادامهٔ جنگ بین روم ومیتریداتس به‌تیگران هم که متحدو داماد وپادشاه پونتوس محسوب بست لطمه می‌زند باآنکه از پیشرفت روم هم درین ماجرا سودی عاید خویش نمی‌یافت ترجیح داد به‌نفع آنها با روم درگیری پیدا نکند. خود تیگران هم که چندی بعد به‌اشارت و اصرار میتریداتس کوشید تا با وعدهٔ صلح وقول استرداد اراضی پارت پادشاه اشکانی را به‌قبول همکاری برضد روم راضی کند (۶۹ ق م) موفق نشد و پادشاه اشکانی — که برخلاف پاره‌یی روایات کسی جز همین سیناتروك نبود — با لوکولوس سردار روم — که به‌آسیا آمده بود — قراری داد تا در مقابل عدم همکاری با ارمنستان و پونتوس، درصورت غلبهٔ روم بلادی راکه تیگران ازقلمرو وی انتزاع کرده بود استرداد کند. بدینگونه، سیناتروك که درداخل اسیر مداخلات نجبا بود و به‌حامیان بدوی خویش هم در ایجاد امنیت نمی‌توانست بی‌دغدغهٔ خاطر اعتماد کند برای رهایی از خطر حملهٔ تیگران خود را به‌خطر مداخلهٔ روم تسلیم کرد. فقط اشتغال این دو خطر، به‌معارضهٔ با یکدیگر بود که به‌اشک پیر فرصت داد تخت و تاج لرزان خود را تا پایان عمر حفظ کند. با مرگ او (ح ۶۸ ق م). پسرش فرهاد معروف به‌تئوس (= خداوند) به‌عنوان اشک جدید به‌سلطنت رسید — فرهاد سوم (۱۰).

جلوس فرهاد سوم با شروع ضعف و انحطاط تیگران و میتریداتس در جنگ با روم مقارن شد و با اینهمه مذاکرات طرفین و رقابت آنها در جلب همکاری پارت همچنان ادامه یافت. لوکولوس دنبالهٔ مذاکرات سابق را که با پدرش سینتروك داشت گرفت و تیگران و میتریداتس هم محرمانه برای جلب اتحاد وی مذاکرات تازه‌یی آغاز کردند. فرهاد که به‌علت ابهام اوضاع ظاهراً به‌هردو طرف وعدهٔ مساعد می‌داد وقتی دریافت‌سرداری سکستی‌لیوس «Sextilius»نام که ازجانب لوکولوس برای ادامهٔ مذاکرات به‌نزد وی می‌آید ظاهراً بیشتر قصد خبرچینی و جمع‌آوری اطلاعات دارد از ادامهٔ مذاکره با روم منصرف‌شد لیکن به‌مخالفان روم هم‌علاقه‌یی نشان نداد. لوکولوس که‌از انحطاط قدرت خاندان اشک و از گرفتاریهای‌تیگران در جنگهای مربوط به میتریداتس واقف بود، در پایان جنگی که در تیگران کرت در حدود میامارقین با پادشاه ارمنستان کرد قسمتی از اراضی ارمنستان را تسخیر کرد. از طرف دیگر فرصتی یافت تا با حمله به کردوئن و به‌دست آوردن سرزمین تازه‌یی در سرزهای قلمرو اشکانی، در روم کسب شهرت کند. فقط سرپیچی سربازانش از اقدام به‌این درگیری بود که در آن احوال فترت و سختی پارت را از این معرکهٔ تازه نجات داد. چندی بعد که پومپه، به‌جای لوکولوس از جانب روم مأمور آسیا گردید، موفق شد فرهاد سوم را با وعدهٔ قطعی استرداد اراضی از دست رفته، برضد پونتوس و ارمنستان با روم متحد نماید. درین میان پسرپادشاه ارمنستان —تیگران جوان — به‌فرهاد پناه آورد و اورا برضد پدر— تیگران پیر— تحریک کرد. فرهاد هم که دختر خود را بدو داد، به‌یاری او برخاست. در جنگی که بین پدر و پسر روی داد تیگران پیر به‌پومپه سردار روم متوسل شد و چون این اقدام او نوعی پیروزی پومپه در مقابل میتریداتس به‌شمار می‌آمد پومپه به‌بهانهٔ حمایت از او پسرش را توقیف کرد. در مبارزه بامیتریداتس هم‌یک چند درحوالی قفقاز بنای تاخت و تاز گذاشت (٦٤-٦٥ ق م). حتی یک سردار زیردست خود را به‌نام گابینوس فرمان داد تا از فرات بگذرد و به‌بین‌النهرین بتازد. بدینگونه پومپه چون احساس کرد که دیگر احتیاجی به‌اتحاد با پارت ندارد و می‌تواند اراضی مورد ادعای پارت را درحوزهٔ نفوذ روم نگهدارد به‌بهانهٔ تقویت ارمنستان به‌تهدید پارت نیز پرداخت. فرهاد هم‌که خود را از قید هر تعهدی آزاد می‌یافت کردوئن را دوباره به‌قلمرو خویش درآورد و باز به‌پومپه بهانه‌یی داد تا به‌عنوان حمایت از حق تیگران پیر

با پارت به‌خشونت پردازد و سپاه وی را از کردوئن بیرون کند. با اینهمه تا وقتی شبح میتریداتس هنوز باقی بود، پومپه در تقویت تیگران هم چندان افراط نکرد و حتی در سال ٦٤ (ق م) نیز که فرهاد به‌قلمرو تیگران حمله کرد پومپه فقط اکتفا کرد به‌اینکه در بین آنها از طریق حکمیت وساطت کند. در هرحال فرهاد سوم با آنکه موفق نشد داماد خود تیگران جوان را برارمنستان تحمیل کند، شاهدافول قدرت تیگران پیر شد، و عنوان شاه شاهان را نیز برای خود حفظ کرد. بالاخره در پایان یک سلطنت کوتاه‌و پرآشوب (٦٨-٥٧ ق م)، به‌دست پسران خویش —مهرداد و ارد — مسموم شد.

دو پدرکش هم بلافاصله برسر مرده‌ریگ پدر به کشمکش برخاستند. آیا این نکته که هر دوشان در سکه‌های خویش عنوان فیلوپاتر (= پدردوست) را نیز به‌نام خویش افزودند به‌خاطر آن بود که احساس گناه وادارشان می کرد تا هریک بار گناه خود را بر وجدان دیگری تحمیل کند؟ درهرحال مهرداد سوم (٥٨-٥٥ ق م) به‌عنوان اشک جای پدر را گرفت اما از همان اوایل حال با مخالفت عده‌یی از نجبا مواجه شد. پیداست که تعدیهای او باید موجب ناخرسندیهای نجبا شده باشد ـ یا لااقل بهانهٔ اظهار این ناخرسندیها. اینکه وی برای اولین‌بار سکه به‌نام خود ـ نه به‌نام ارشک زد، نشان می‌دهد که از همان اول با ادعای ارد و حامیان او مواجه بوده است و وجود مدعی اتخاذ عنوان بلامعارض اشک را به‌وی اجازه نمی‌داده است. معارضهٔ ارد ظاهراً تا حد زیادی نیز از طرف نجبا تحریک و تأیید می‌شد، چنانکه سورن از سرکردگان معروف که خاندان او املاک وسیعی را در قلمرو پارت در تملک داشت و از مدتها قبل در تاجگذاری پادشاه نیز نقش قاطعی برعهده آن خاندان بود، موفق شد با سپاهیان خویش ارد را که مورد علاقهٔ نجبا بود به سلطنت بنشاند وخلع مهرداد را اعلام دارد. مهرداد به‌مرافقت یک تن از همراهان خویش، نامش اورسانس «Orosanes» به‌نایب کنسول روم در سوریه، که گابی‌نیوس «Gabinius» نام داشت، التجا آورد. گابی‌نیوس که خود را از طرف‌سنای روم در آنچه تعلق به‌رابطهٔ با پارت داشت مجاز می‌شمرد درصدد برآمد برای اعادهٔ مهرداد سوم به‌سلطنت لشکرکشی کند و چون هم وجود یک پادشاه دست‌نشانده را در پارت، به‌نفع روم می‌دید و هم ظاهراً مهرداد برای بازگشت به‌سلطنت وعدهٔ پول کلانی به‌او داده بود برای بازگردانیدن او به‌سلطنت پارت از فرات عبور کرد و

با سپاه خویش راه بین‌النهرین را در پیش گرفت. اما درین بین فرمانی از پومپه به وی رسید که از او می‌خواست تا به‌سوریه بازگردد و یک فرمانروای اورنگ باختهٔ دیگر را به‌فرمانروایی بازگرداند: بطلمیوس یازدهم پادشاه مصر. البته شاید نفوذ در مصر در آن زمان برای روم فواید بیشتری داشت اما مهمترین فایدهٔ این کار وی آن بود که بطلمیوس غیر از هدیه‌هایی که به‌پومپه تقدیم می‌کرد، در بهای استرداد تاج وتخت خویش ده‌هزار تالان زر هم به‌گابی‌نیوس وعده کرد. این پادشاه مصر درسال۵۸ (ق م) به‌دنبال‌از دست دادن قبرس از سرزمین فراعنه رانده شده بود و به‌روم پناه آورده بود تا به کمک پومپه قدرت از دست رفته‌اش را به‌دست آورد. گابی‌نیوس هم باآنکه درین‌باب‌فرمان واجازه‌یی از سنای روم‌در دست نداشت به‌دستاویز حکم پومپه وبه‌بوی رشوه‌یی که‌بطلمیوس می‌داد لشکر به‌مصر برد و بعد از اعادهٔ حکومت بطلمیوس به‌سوریه بازگشت (۵۵ ق م). البته سنای روم او را بعدها تعقیب کرد و با آنکه او آخرین کسی نبود که ازینگونه رشوه‌ها بستاند، سنا حتی ده‌هزار تالان بطلمیوس را هم از او به‌عنوان جریمه پس گرفت. اما مهرداد سوم هم ازکمک روم مأیوس شد وکوشید تا خودش به کمک سربازان معدودی که هنوز در اطرافش جمع بود تخت وتاج از دست رفته را از ارد بازپس گیرد. بالاخره درطی برخوردهایی که روی داد مهرداد سلوکیه را فتح کرد وآنجا سکه‌یی هم به یادگار ضرب کرد که صورت توخه «Tyche» خدای بخت یونانیان را به‌نشانهٔ پیروزی او نقش داشت. اما خدای بخت با او مساعد نماند، و سورن موفق شد او را در محاصره اندازد و سرانجام به کمک مردم شهر که از گرسنگی به‌جان‌آمده بودند به‌تسلیم وادارد. او را به‌نزد ارد، که خود وی از درماندگی بدو پناه آورده بود، بردند اما ارد برادر را به‌سبب آنکه به‌دشمن پیوسته بود خاین خواند و بدون آنکه درکشتن این «خاین» تزلزلی بیابد فرمان داد تا مهرداد را هم در حضوراو به‌قتل آورند (۵۵ ق م). در سکه‌یی هم که به‌یادگار این پیروزی زده شد شهر سلوکیه به‌صورت گنهکار تایبی نقش شد که در پیش روی ارد به‌زانو درآمده بود و اشک فاتح به‌اشارت دست خویش او را از خاك برمی‌گرفت. بدینگونه سلطنت ارد آغاز شد تا در اولین جنگ با روم، دنیای پارت راکه از یوغ اسکندر و میراث خوارگان یونانی او رهایی یافته بود، به‌دوره تازه‌یی از تاریخ خویش وارد کند.

درکشمکش برای رهایی از یوغ سلطهٔ سلوکی آنچه به‌دولت خاندان‌اشک

تا اینجا امکان پیروزی داد نظام حکومت سرکردگان طوایف پرنی بود که عدم تمرکز و در عین حال مسئولیت مشترک آن هم تسامح این حکومت را موجب همزیستی عناصر و اقوام مختلف در داخل حوزهٔ حکومت واحد می‌کرد و هم آداب و رسوم جنگی این عشایر مداخلهٔ سرکردگان طوایف و نجبای ارضی را در تمشیت امور کشور تضمین می‌نمود. نظام زندگی این جامعه و ویژگیهای اجتماعی آن ازین جهات برای مورخ اهمیت خاص دارد. بدون‌شک سنتهای عشایر پرنی در آداب دربار و در طرز حکومت خاندان ارشک تأثیر قابل ملاحظه‌یی باید گذاشته باشد لیکن این نکته که رؤسای بدوی عشایر پرنی چگونه به‌خاندانهای بزرگ اشرافی جامعهٔ اشکانی تحول یافته‌اند، تنها با داستان توطئهٔ هفت سرکرده پرنی برضد ساتراپ پرثوه یا استوا قابل توجیه نیست. معهذا بدون‌شک اهمیت نقش املاک وسیع مزروعی ومناصب مهم نظامی، درپیدایش این‌طبقهٔ اشرافی قطعی است. دولت پارت بیشتر یک اردوی نظامی به‌نظر می‌آید که گویی بدون جنگ نمی‌توانست تمام کارمایهٔ وجود خویش را قابل استفاده بنماید. نجبا و سرکردگان نظامی پرنی و پارتی هم که جنگ را بهترین وسیلهٔ تجلی وجود خویش می‌دیدند پادشاهان جنگجو را برفرمانروایانی که طالب صلح ممتد بودند ترجیح می‌دادند. از همین‌جا بود که سلحشوری و قهرمانی به‌عنوان کارشایستهٔ اهل پارت (= پرثوه) خوانده شد ـ پهلوانی (= کارقوم پارت). این نکته که خوی جنگجویی و سلحشوری آنها کمتر جنبهٔ تعدی و تجاوز داشت هنوز در مفهوم پهلوانی نوعی تفوق اخلاقی را هم باقی گذاشته است. با آنکه پادشاهان پارت جز سپاهیان وابسته به‌ارگ یا موکب خویش، و احیاناً غیر از افراد پادگانها و قلعه‌های نظامی که در پایگاه‌های مهم سوق‌الجیشی مورد حاجت می‌شد ظاهراً سپاه ثابت و مستقری نداشتند باز در مواقع جنگ از تمام ولایات کشور واز اکثر کشورهای تابع و دست‌نشاندهٔ آنها سرکردگان و نجبا با سواران تیرانداز خویش به‌اردوی آنها می‌پیوستند. سپاه پارت در غالب جنگها به‌ندرت از چهل یا پنجاه هزار تجاوز می‌کرد اما تربیت پهلوانی و اشتغال دایم به‌جنگ در شرق و غرب، این جنگجویان را مهارت و طاقت فوق‌العاده می‌بخشید. اساس این سپاه از دسته‌های سواران زبده که تحت فرمان خود پادشاه بود تشکیل می‌شد و از شهرهای یونانی‌نشین هم تدریجاً واحدهایی در بین این دسته‌ها درآمده بود. به‌علاوه در موارد ضرورت چریکهایی به‌عنوان پیاده نظام به‌خدمت

گرفته می‌شد که تعدادشان گه‌گاه تا بیست هزار تن نیز می‌رسید. معهذا تجربه به آنها آموخته بود که در جنگهای خویش بیشتر به‌سواره نظام باید تکیه کنند. این سواران تیرانداز پارت غالباً به‌وسیلهٔ نجبا و تحت فرمان آنها به‌اردومی‌آمدند و در جنگ هم نقش آنها از سایر اصناف سپاه مؤثرتر بود. این سواره نظام جریده و سبک‌اسلحه در شیوهٔ جنگ گریزکه درطی آن در بحبوحهٔ جنگ ناگهان خود را به‌فرار می‌زدند و وقتی دشمن در حین تعقیب آنها پراکنده می‌شد برمی‌گشتند یا حتی همچنان درحین فرارخویش دشمن را در تیرباران خود می‌گرفتند، چالاکی ومهارت بیمانندی نشان می‌دادند. همچنین در شروع جنگ چنان با فریاد و غوغا حمله می‌کردندکه غالباً بانگ طبل‌های زنگوله‌دار وهیاهوی اسبها و جنگاوران آنها بیش ازخود جنگ دشمن را دچاروحشت می‌ساخت. همچنین درشیوهٔ جنگ سکائی که دشمن را عمداً به‌داخل کشور می‌کشانیدند و در سر راه وی تمام وسایل و پلها وچاه‌ها را خراب می‌کردند واو را در بیابانهای بی‌فریاد، بدون آذوقه و دور از هرگونه کمک وپناه سرگردان می‌نمودند و سپس سواران تیراندازشان ازکمین بیرون می‌آمدند و دسته‌های دشمن یا بقایای آنها را در زیر باران تیرهای پارتی تباه می‌کردند مهارت حیله‌گرانه‌یی نشان می‌دادند. سواران سنگین اسلحه هم‌که خود و اسبهاشان درجوشن و برگستوان غرق بودند مخصوصاً در میدانهای جنگ سراپا همچون قلعه‌یی متحرک و پولادین در نظرمی‌آمدند وگه‌گاه در جنگهای تن‌به‌تن چنان قوت «پهلوانی» از خود نشان می‌دادندکه به‌موجب بعضی روایات نیزه‌هاشان با یک ضربت دو دشمن را با هم از پای درمی‌آورد. نیزهٔ آنها هم مثل خدنگ پارتی در جنگها مایهٔ وحشت بود و با آنکه جنگاوران پارت، در مقابل رومی‌هاکه بعدها مکرر با آنها روبرو شدند، غالباً در هنگام دفاع بیشتر موفق بودند تاهنگام هجوم، باز درطی جنگهای بسیارکه با رومی‌ها داشتند به ندرت اتفاق افتادکه درتعرض و هجوم هم، دشمن را عاجز نکنند. البته غیر ازاسبهای مشهور ولایت ماد — نسای ماد — که به‌آنها درین پیروزیها کمک بسیارمی‌کرد تمرین دایم درسواری و تیراندازی هم به‌سواران پارت درکار جنگ مهارت و قدرت می‌داد. با آنکه قسمتی ازین سواران تیرانداز از بین اولاد اسیران جنگی بیرون می‌آمدنداکثریت آنها همیشه ازطبقات آزاد بودند وارتباط آنها با سرکردگان خویش‌که از طبقات نجبای زمیندار بودند ارتباط بین تابع ومتبوع بود نه ارتباط

بین بنده و خداوندگار (۱۱).

بدینگونه، نجبای زمیندار که بخش عمدهٔ سواره نظام پرثوه (ـ پارت) از بین عشایر یا رعایای منسوب به‌آنها تجهیز و تربیت می‌شد در جنگهای پارت نقش عمده‌یی ایفا می‌کردند که میراث همکاریهای گذشتهٔ آنها در طی جنگهای عهد عشایر پرنی بود و البته املاک وسیع این نجبا نیز که در طی نخستین جنگهای پارت به‌آنها رسیده بود در حکم محل تأمین جیره و مستمری آنها و جنگجویانی بود که می‌بایست در مواقع جنگ برای پیوستن به‌اردو بسیج نمایند. این اردو حتی در مواقع صلح باسوکب اشکها که به‌رسم زندگی عشایر بدوی، غالباً در زمستان و تابستان در فاصله پرثوه و تیسفون، بین سردسیر و گرمسیر درکوچ بود حرکت می‌کرد و نجبا هم خود یا فرزندانشان با دسته‌های سوار خویش با این کوچ منظم که همه ساله بروفق برنامه‌یی تقریباً مرتب اجرا می‌شد همراه می‌شدند. این رسم کوچ و حرکت عشایردردربار اشکها سبب می‌شد که پایتخت آنها از نسا و دارا در حدود پرثوه تا هکاتوم پیلس و اکباتان درنواحی ماد تغییر کند و با بسط قلمرو پارت تیسفون وبابل و حتی شهر صحرائی هتره (ـ الحضر)را در بین‌النهرین نیز گه‌گاه شامل شود. البته درمواقع صلح نجبا یا فرزندانشان با حضور در رکاب‌اشک آمادگی خود را برای تعهد و قبول هرگونه خدمت نسبت به‌او نشان می‌دادند و اجرای اینگونه خدمتها غالباً قدرت و نفوذ آنها را به‌طورقابل ملاحظه‌یی می‌افزود. در مواقع جنگ هم سرکردگان خاندانهای بزرگ که به‌علت وسعت املاک و کثرت سواران خویش نفوذ بیشتری در درگاه اشک داشتند، فرماندهان قسمتهای مختلف سپاه پارت محسوب می‌شدند و این امر نیز خود مایهٔ تثبیت قدرت آنها در حوزهٔ ولایت و موجب توسعهٔ ثروت آنها از راه غارت وکسب غنیمت جنگی می‌شد. ازاین‌رو چون تدریجاً قسمت عمدهٔ ثروت و قدرت کشور در دست چند خاندان بزرگ از این نجبای زمیندارمتمرکز شد، برای توجیه منشأ این قدرت داستانهایی نظیر قصهٔ هفت سرکردهٔ پرنی از روی داستان هفت تنان پارسی مربوط به‌روی کار آمدن داریوش برای این سرکردگان بزرگ پارت نیز به‌وجود آمد. البته شک نیست که تعداد خاندانهای بزرگ مخصوصاً در دوران توسعهٔ قدرت پارتها به‌هیچوجه محدود به‌هفت‌خاندان نمی‌شد و اینکه برحسب روایات درپاره‌یی جنگها تا چهارصد تن از نجبا ممکن بود شرکت کنند نشان می‌دهد که تعدادخاندانهای بزرگ زمیندار هم

باتوسعهٔ دولت پارت ناچار افزایش می‌یافت معهذا وسعت حوزهٔ نفوذ برخی ازین خاندانها نشان می‌دهد که خاندانهایی چون مهران در حدود ری، کارن در حدود نهاوند، سورن در سیستان، اسپندیاذ در ری، زیک در ماد آذربایجان، و اسپهبد در گرگان، نباید در سراسر کشور بسیار بوده باشد. نفوذ فوق‌العادهٔ این خاندانها هم گه‌گاه در نزد اشک مایهٔ تهدید و دغدغهٔ خاطر می‌شد چنانکه قدرت خاندان سورن ـ که فرماندهی نیروها به‌سرکردهٔ آنها تعلق داشت و در موقع تاجگذاری نیز اجرای مراسم به‌عهده وی بود، احیاناً پادشاه را از آنها نگران می‌داشت. همچنین نفوذ کاهنان (= مغان) هم که‌گه‌گاه وجود آنها مایهٔ تهدید می‌شد پاره‌یی اوقات مخصوصاً در اواخر عهد اشکانیان قدرت نجبا را خطرناك می‌ساخت. معهذا رقابت دایم بین این خاندانها سبب می‌شد که سلطنت در خاندان اشک باقی بماند چرا که فی‌المثل خاندان قارن برای آنکه سلطنت به‌خاندان سورن نرسد می‌کوشید تا خاندان ارشک همچنان برسرکار باشد و خاندان سورن از ترس آنکه خاندان اسپهبد یا اسپندیاذ قدرت را بـه‌چنگ آرند نسبت به‌خاندان ارشک وفاداری صمیمانه نشان می‌داد. ازین‌رو با آنکه نفوذ نجبای‌زمیندارتا حدی قدرت سلطنت را محدود می‌کرد رقابت بین آنها نیز غالباً موجب تثبیت این قدرت و یا لااقل حفظ سلطنت در خاندان اشکانیان می‌شد. این رقابتهای دیرینه گه‌گاه نیز موجب ایجاد توافقهایی می‌شد که هرچند سلطنت خاندان اشکانی را تهدید نمی‌کرد بین شاهزادگان آنها تفرقه و اختلاف می‌انداخت‌وآنها را از بیم آنکه گرفتار مدعیان داخلی شوند، به برادرکشی و حتی پدرکشی نیز سوق می‌داد.

مجلس نجبای پارت که مثل دوران جنگهای عشایری و درواقع همچون یادگاری از همان ادوار زندگی بدوی پرنی‌ها، از سرکردگان جنگی قوم تشکیل می‌شد با توسعهٔ تدریجی قلمرو پارت و شاید تحت تأثیر رسوم و آداب مشابه که در مجالس شهری یونانی‌ها و در مجالس سرداران اسکندر سابقه داشت اندك‌اندك در امور مهم مربوط به‌تعیین جانشین پادشاه یا مسایل مربوط به‌جنگ و صلح، تأثیر و نفوذ قابل ملاحظه یافت. این مجالس غیر از مجمع خانوادگی شاهزادگان و نجبا شامل مجمع روحانیان و صاحبان مناصب نظامی و اداری کشور هم می‌شد وترکیب این دو مجمع که مجلس بزرگان را به‌وجود می‌آورد تأثیر قابل ملاحظه‌یی در ایجاد وحدت یا تفرقه داشت و البته علاوه برسرکردگان طوایف پرنی ملاکان قدیم هم

که بعد از غلبه اشکانیان با آنها درساخته بودند و حتی قرابت سببی با آنها یافته بودند نیز درین مجلس بزرگان نفوذ و مداخله داشتند. این مجلس که به‌قول استرابون (۹/۱۱) مگستان (= مهستان) خوانده می‌شد طبعاً قدرت پادشاه را از همان آغاز جلوسش محدود به قرارها و تضمین‌هایی می‌کرد و در بعضی مواقع اینگونه قرارها به‌بحرانهایی منجر می‌شد و دسته‌های مختلف هریکشان از مدعی دیگری حمایت می‌کرد. باری این طرز سلطنت انتخابی پارتها درعین حال سبب می‌شد که نجبای بزرگ درحوزهٔ قدرت یا حوزهٔ املاك خویش غالباً با استقلال تمام زندگی کنند و خود را جز درمقابل اشک مسؤول نشمرند. معهذا توجه به‌استقرار صلح و امنیت موجب می‌شد که درحوزهٔ قدرت این خاندانهای بزرگ نیز مثل سایر ولایات و کشورهای تابع رسوم و قوانین هر قوم تا حد ممکن با نظر تسامح تلقی شود. درواقع همین تسامح که خود ناشی از تربیت آزادبدوی قوم و مربوط به بی‌نقیدی آنها نسبت به آداب و رسوم اقوام اسکان شده بود، سبب می‌شد که یونانی‌های قلمرو پارت تدریجاً به‌حکومت آنها با نظر تسلیم و قبول بنگرند و عنوان فیل‌هلنی را که این پادشاهان درسکه‌های خویش نیز ذکر می‌کردند نشان آن تلقی کنند که در حکومت ضد سلوکی اشکانیان شهرهای یونانی جز فرمانروای یونانی خویش چیزی را ازدست نخواهند داد. نظیراین طرزتلقی از حکومت قوم در بین طوایف بومی عیلام، بابل، پارس، و ماد نیز وجود داشت و بدینگونه،سیاست تسامح پارتها در ایجاد صلح و امنیت درقلمروآنها نقش بارزی داشت. ازین‌قرار، این نکته که عشایر پرنی وداهه، به‌علت معیشت سادهٔ بدوی خویش نظام اداری وسازمان حکومت‌خاصی رابه‌قلمرو اشکها وارد نکردند(۱۲) موجب شد که در هر ولایت وارث شیوهٔخاص اداره‌یی باشند که سلوکیها خودبه‌وجود آورده بودند و یا بیش وکم از میراث عهد هخامنشی نگهداشته بودند. حاصل آن شد که درعهد دولت پرثوه نیز سازمانهای اداری عهد سلوکی غالباً ادامه یابد و هرچند ساتراپی‌های وسیع عهد سلوکی تجزیه شد قدرت و استقلال ساتراپها همچنان باقی ماند و ازین حیث ملوك طوایفی عهد اشکانی، چنانکه درسنتهای مربوط به‌عهد ساسانی آمده است(۱۳)، ادامهٔ شیوه ملوك طوایف بعد از اسکندر بود. درواقع در قلمرو وسیعی که اشکانیان تدریجاً از بازماندهٔ دولت سلوکی به‌وجود آوردند علاوه بر سرزمینهایی که جزو «محروسهٔ» کشور و همچون یک ولایت پارت محسوب می‌شد

تعدادی سرزمین های دیگر هم بود که با وجود اظهار تابعیت نسبت به پادشاه پارت جزو ولایات کشور محسوب نمی‌شد. چنانکه عیلام، ماد آذربایجان، و ارمنستان وقتی در حوزهٔ فرمانروایی اشک‌ها بودند از اینگونه ولایات به‌شمار می‌آمدند و غالباً غیر از باج یا هدیه فقط در مواقع ضرورت ممکن بود کمک نظامی هم به‌سپاه اشک بکنند. قلمرو این پادشاهان محلی هم از روی الگوی قلمرو اشک اداره می‌شد با نجبای محلی، و سرکردگان سپاه. شهرهای یونانی نیز — که شاید بیش از شصت شهر می‌شدند و در قلمرو پارت در مسیر راههای نظامی یا بازرگانی پراکنده بودند — در امور داخلی از رسوم و قوانین خویش تبعیت می‌کردند و هرچند از لحاظ اداری تابع حکومت مرزبان ولایتی که شهر در حوزهٔ آن بود واقع بودند، مرزبان و پادشاه ظاهراً جز در مواردی که به امنیت و صلح مربوط می‌شد در کارهای داخلی آنها، داخله‌یی نمی‌ورزیدند. بدینگونه با تأثیری که از میراث آداب و رسوم هریک از اجزاء امپراطوری عاید جامعهٔ اشکانی می‌شد جای حیرت نیست که قلمرو پارت بیشتر همچون نمایشگاه متنوعی از نژادها وفرهنگهای گونه‌گون جلوه کند که تحت نظام ملوک طوایفی واحد با یکدیگر درآمیخته باشند. این عدم تمرکز مخصوصاً در مواقع فترت بروز کشمکش ها را سبب می‌شد و در پایان عهد اشکانیان اکثر موجب ادامهٔ عصیان ها می‌گشت.

معهذا اقتصاد این جامعه بیشتر بر کشاورزی و دامداری مبتنی بود، و همچنین بر تجارت که بین اجزاء مختلف این امپراطوری ارتباط و تعادل به‌وجود می‌آورد. در آنچه تعلق به کشاورزی دارد مسألهٔ عمده آبیاری بود که حفر قنات دشواری آن را در اراضی کم‌آب نشان می‌داد و بعضی حفاریهای ناحیهٔ مرغیان نشان داده است که در اراضی کم‌آب شرق فلات در این دوره هم مثل ادوار پیشتر کوششهای قابل ملاحظه‌یی برای توسعهٔ کشاورزی باید انجام شده باشد. در نواحی شوش عیلام هم از یک قطعه شعر یونانی که در حدود سالهای ۷-۳۲ (ق م) در زیر مجسمهٔ زاماسپ نام، ساتراپ آنجا کنده شده است، برمی‌آید که اقدام در باب بهبود وضع آبیاری در آنجا نیز با نظر اهمیت وتحسین تلقی می‌شده است. از بعضی اسناد هم که در اورامان و دورااوروپوس در ساحل فرات کشف شده است اشاراتهائی در باب ارتباط بین دهقان و زمین به‌دست می‌آید. بدون‌شک پاره‌یی از کارهای کشاورزی و دامداری مخصوصاً در املاک وسیع نجبا، به‌وسیله بردگان — که بیشترشان از اسیران جنگی بودند — انجام می‌شد. در املاک متعلق به‌معابد و در معادن متعلق به

پادشاه نیز از نیروی کار بردگان بهره کشی هامی‌شد. در کارهای خانه هم خانواده‌های توانگر از بندگان خانه‌زاد یا درم‌خرید استفاده می کردند چنانکه در بعضی موارد طلبکاران قوی وامداران ضعیف را بـه‌خدمات بردگی می‌گرفتند. از روایتهایی هم که در باب تعدیهای هیمروس در بابل آمده است برمی‌آید که او بعضی از اهل بابل را به‌بردگی فروخته است. درهرحال در اراضی نجبا با کشاورزان دیگر هم که عنوان بردگی نداشته‌اند رفتاری بهتر از آنچه با بردگان در میان بود نمی کرده‌اند. تبدیل اراضی خرده‌مالک به‌املاك وسیع تدریجاً می‌بایست از اسباب رکود فعالیت تولیدی شده باشد خاصه که جنگهای دایم، هم توجه به‌زمین و زراعت را تدریجاً مشکل می کرد هم دهقانان نیم‌برده را از مزارع به‌میدانهای جنگ می کشانید. معهذا غیر از غنایم جنگ که اتفاقی بود تجارت قابل ملاحظه‌یی کـه در بین قسمتهای مختلف امپراطوری در جریان بود و همچنین بازرگانی شرق و غرب که کالاهای مختلف را بین چین و روم مبادلـه مـی کـرد قسمتی از این رکـود تولیدهای کشاورزی را جبران می کرد و عوارض مربوط به‌گمرك را هم بر عواید خزانهٔ دولت می‌افـزود.

در بازرگانی، نقش عمدهٔ دنیای پارت حمل کالاهای مختلف بود بین شرق وغرب. ازجمله در بین کالاهایی کـه از روم به‌ایران می‌آمد فلزات، اشیاء مصنوعی، و نوعی نان تُنُک بود که درمقابل آنها گه‌گاه قالی و پارچه و عطر و ادویه از ایـران به‌روم می‌رفت. راههای کاروانرو متعدد بود کـه مدیترانه را از راه سوریه و بین‌النهرین با نواحی شرقی ایران و حدود کابل و باختر و مرو و سغد متصل می کرد. اطلاعات جالبی، در باب این راهها از گزارشهای استرابون و ایزیدور خاراکسی به‌دست می‌آید که حاکی از توسعهٔ دانش جغرافیاست در آن ادوار(۱٤). با آنکه حمل و نقل کالا گران تمام مـی‌شد و غالباً متضمن خطر راهزن و اتلاف کالا هم بود، باز عایدیی که حاصل می‌شد گه‌گاه سود ده‌بریک هم می‌داد و بسیاری از دشواریها و خطرها را جبران می کرد. بعدها مخصوصاً در اوقاتی که بین پارت و روم روابط عادی بود و ملاحظات سیاسی اشک را به‌قطع مناسبات بازرگانی فیمابین وانمی‌داشت فعالیت بازرگانان این راهها، چین وپارت را بهم می‌پیوست(۱۵). بعدها تاحدی به‌خاطر تسلط بر قسمتی از همین راههای بازرگانی بود که مدت نزدیک به‌دو قرن

ونیم روم با پارت در حدود سوریه و ارمنستان و بین‌النهرین جنگ کرد. در داخل فلات، این بازرگانی مایهٔ افزونی تجمل و تن‌آسانی طبقات متمکن می‌شد و این امر درنزد جنگجویان تدریجاً طاقت و قدرت حماسی پهلوانی را هم می‌کاست. خریداران امتعهٔ خارجی گران قیمت در جامعهٔ ایرانی غالباً فقط همین طبقات مرفه بودند و گه‌گاه توسعهٔ مبادلات خارجی موجبی برای توسعهٔ تولید داخلی نمی‌گذاشت. معادن هم تعلق به‌خزانهٔ اشک داشت و آنگونه که از بعضی روایات برمی‌آید کاربردگان موجب بهره‌برداری ازآنها بود. درست است که کارگاههای سفال‌سازی، و دستگاههای نساجی و قالیبافی در داخل کشور فعالیت داشت اما نقش دلالی بازرگانان پارت در دادو ستد اجناس بین شرق و غرب سبب می‌گشت تا جز در آنچه احیاناً به معاملات خارجی مربوط می‌شد توجهی به‌جنبهٔ ظرافت و مرغوبیت نشود. به‌علاوه چون نواحی غربی کشور—همدان وشوش و بابل —به‌علت مجاورت نسبی با سرزهای روم و تا حدی به‌خاطر علاقهٔ بازرگانان یونانی و بابلی و یهودی خویش، در این مبادلات دخالت بیشتری داشت تدریجاً نواحی شرقی را در پس پشت گذاشت و این نواحی به علت رکود تدریجی، و خطرهایی که گه‌گاه وجود طوایف بدوی مجاور برای تجارت آنها پیش می‌آورد، در قیاس با نواحی غربی در فقر و انحطاط نسبی فرورفت. معهذا تجارت بین چین و روم ازطریق پارت برای هردو طرف حائز اهمیت بود و برای توسعهٔ آن غالباً از هردو جانب فعالیتهایی انجام می‌یافت. چانگ‌کین «Chang K'ien» سفیرچین که درآسیای مرکزی تانواحی شرقی ایران مقارن این ایام مسافرتهایی کرد از علاقه‌یی که مردم این نواحی به کار تجارت وکسب نشان می‌دادند با علاقهٔ بسیار یاد می‌کند و با اعجاب و تحسین خاطرنشان می‌سازد که سوداگران پارت با گردونه‌ها و کشتی‌ها به‌سرزمین‌های مجاور خویش که تا چند هزارلی (Li=) فاصله دارند برای تجارت مسافرت می‌کنند. در واقع تجارت با چین در دورهٔ مهرداد دوم و بعد از آن یک‌چند وسعت قابل ملاحظه‌یی یافت. ابریشم چینی با پارچه‌های پنبه‌یی وهمچنین نوعی آهن مرغوب به‌ایران می‌آمد و در حالیکه اجناس چین از حدود پرثوه و گرگان تا مصر و روم می‌رفت منسوجات روم و سوریه هم از راه بابل و اکباتان تا حدود سرزمین مغولها راه می‌یافت. آهن مرغوبی که از چین به‌ایران می‌آمد، ظاهراً در مرو توزیع می‌شد و به‌همین سبب بود که به‌نام آهن مرغیان شهرت داشت. چانگ‌کین تخم یونجه و انگور را از ایران به‌چین برد

و در آنجا برای این هردو محصول مجال پرورش پیدا شد. مقارن همین اوقات زردآلو و هلو از چین به‌ایران آمد و «میوه پارت»—انار—از ایران به‌چین راه یافت. شتر یک کوهانه که چینی‌ها آن را «اسب آسمانی» خواندند از فرغانه، و شتر مرغ که آن را «مرغ پارتی» خواندند از تیسفون به‌قلمرو خاقان چین راه یافت، چنانکه آهن و دیبای چینی هم از پارت و بابل به‌دنیای روم نفوذ کرد(۱۶). علاقهٔ اشکانیان به‌توسعهٔ این مبادلات قابل ملاحظه بود و به همین ملاحظه بود که جهت تحکیم روابط با چین برای خاقانان آنجا گه‌گاه هدایا و تحفه‌هایی مثل شترمرغ و رقاص و شعبده‌باز می‌فرستادند. اینکه بعدها درباره‌بی مآخذ و اسناد چینی و رومی شکایتهایی هست که پارتها مانع تجارت آنها شده‌اند اهمیت این رابطهٔ بازرگانی و نقش سهم پارت را برای هردو طرف نشان می‌دهد. با آنکه خود پارتها هم ازین تجارت عواید عمده‌یی به‌دست می‌آورده‌اند، در مواقعی که این ارتباط قطع یا محدود می‌شد ملاحظات سیاسی درکار می‌آمد و شک نیست که اشکانیان مکرر کوشیده‌اند تا این تجارت شرق و غرب تنها درانحصار خود آنها باشد و رابطهٔ بلاواسطه بین روم و چین به‌عوایدی که از این راه ممکن است عاید آنها شود لطمه‌یی نزند. ظاهراً تا حدی به‌همین سبب هم بود که وقتی سوداگری از چین، نامش کان یینگ «Kan-ying» به بابل آمد و می‌خواست در باب امکان تجارت با روم از طریق دریا بررسی کند عمال دولت پارت وی را از مسافرت در دریای احمر و خلیج عقبه ترساندند و منصرفش کردند. اقدام یک بازرگان مقدونی هم به‌نام مائس تیتانوس «Maes Titanus» که ظاهراً به‌اشارت رومی‌ها هیئتی به چین فرستاد چندان قرین توفیق نشد هرچندپاره‌یی اطلاعات جغرافیایی که به‌دست آورد در کتاب بطلمیوس هست وحاکی ازسعی ارزنده‌یی است درایجاد رابطهٔ بلاواسطه بین شرق و غرب. تجارت با هند هم که از طریق سیستان و کرمان و فارس صورت می‌گرفت دربن ادوار گه‌گاه مورد توجه می‌شد امّاوسعت ودوام قابل‌ملاحظه‌یی نیافت.

در رابطه با دنیای روم، غیراز یک راه که ازسلوکیهٔ بابل به هتره(=الحضر) و نصیبین و ارمنستان می‌رفت یک راه دیگر نیز که ازدورااوروپوس «Dura - Europos» به‌حران و پالمیرا می‌رفت جاده‌های پارت را باکرانه‌های شرقی دنیای مدیترانه به‌هم می‌پیوست. تجارت این راهها به‌این شهرهای غربی و همچنین به‌شوش و اکباتان و ری رونق قابل ملاحظه می‌داد. بدینگونه، قلمرو اشک همچون پلی بود که جادهٔ

ابریشم از آن می‌گذشت و دولت پارت که عناصر مختلف امپراطوریش از ایرانی و یونانی و بابلی و یهود و عرب از عواید این جادهٔ طلایی بهره می‌یافت نه‌فقط موفق شد از استحکام و امنیت پل دفاع و مراقبت کندبلکه درعین حال توانست بازرگانی بین شرق و غرب را تا آنجا که به‌عبور ازین پل مربوط می‌شد تحت نظارت بگیرد. اینکه فیلوستراتس (۱/۲۰/۲۷،۲۰) اشارت به‌وجود گمرک خانه‌ها و پاسگاههایی دارد که درمرزهای پارت مراقب ثبت کردن کالاهای وارداتی و حتی ورود اشخاص خارجی به‌داخل کشور بوده‌اند، نشان می‌دهد که عایدی دولت از عوارض و گمرک تجارت بین شرق و غرب می‌بایست آن اندازه بوده باشد که به‌این قدر زحمت بیرزد. درواقع به‌همین جهت هم بود که حراست راههای کاروانی به‌منزلهٔ حفظ شاهرگ حیاتی کشور درنزد آنها اهمیت داشت و ازاسنادی که ازشهر یونانی نشین دورااوروپوس به‌دست آمده است برمی‌آید که برای حفظ جان تجار و حراست کالاهاشان اقدامات احتیاطی انجام می‌شده است.

درهرحال عواید گمرک نیز مثل مالیاتهای دیگر درین دوره ظاهراً به‌طور مستقیم به‌خزانهٔ اشک‌ها عاید نمی‌شد. چراکه نظام ملوک‌طوایفی، ولایات را غالباً از نظارت بلاواسطهٔ شاهنشاه دور نگهمیداشت. ازین‌رو به‌اقتضای طرز حکومت، سالیانه مبلغی معین از بابت مجموع مالیاتهای ارضی و سرانه از ساتراپ ولایت به‌خزانهٔ اشک واریز می‌شد و اشک دیگر درجزئیات کار ساتراپ مداخله‌یی نداشت. عوارض گمرک هم در ولایتهایی که تحت نظارت بلاواسطهٔ اشک‌ها نبود به‌همین شیوه و درحد مبلغی مقطوع دریافت می‌شد، بی‌آنکه درجزئیات آن مداخله‌یی در کار باشد(۱۷). در هرحال پادشاهان پارت که نظام مالیاتی یک دست و منظمی هم برای تمام کشور خویش نداشتند بیشتر برعواید املاک وسیع، خاصه غنایم جنگی و آنچه از بابت عوارض و گمرک ازکالاها و کاروانهای سوریه و بین‌النهرین و ماد و پرثوه حاصل می‌شد تکیه می‌کردند. به‌علاوه ساتراپهای ولایات و رؤساء خاندانهای بزرگ هم مثل پادشاهان دست‌نشانده غالباً غیر از باج سالانه هدیه‌های ارزنده‌یی نیز به‌خزانه ارسال می‌کردند و تأخیر در پرداخت آنها گه‌گاه مایهٔ نگرانی یا نشانهٔ عصیانگری بود. باری عواید جاری خزانهٔ دولت که از تمام‌ولایات نیز مبالغ قابل ملاحظه به‌آنجا سرازیر می‌شد به‌شاهزاده اشکانی امکان می‌داد تا به‌عنوان شاه شاهان تفوق خود را برنجباکه هر یک درحوزهٔ ولایت یا عشیرهٔ خویش

مثل پادشاه مستقلی زندگی می‌کرد حفظ کند و در همه حال آنها را همچون زیردستان خود به‌اظهار طاعت و رعایت احترام وادارد. عنوان شاهنشاه در نزد آنها البته از آنچه در بین فرمانروایان هخامنشی معمول بود گرفته شد اما اصرار در استعمال آن مخصوصاً به‌خاطر وجود ملوك طوایف بود. به‌علاوه پادشاهان پارت غالباً به‌تقلید از میراث خواران اسکندر به‌خود عنوان «تئوس» (ـ خداوند) یا «تئوپاتر» (ـ پدر خدای) هم می‌دادند و احیاناً نیز خود را «برادر خورشید و ماه» می‌خواندند. اینکه فیلوستراتس (۲۵-۸/۱) می‌گوید درکاخ پادشاه جایی که تصویر ستارگان و خدایان آسمان را با یاقوت‌کبود و جواهرات قیمتی تزئین کرده بودند چرخهایی جادویی از سقف می‌آویخت تا به‌پادشاه خاطرنشان سازد که انسانی فناپذیر بیش نیست اگر به‌کلی مولود تخیل داستان پرداز نباشد(۱۸) نشان می‌دهد که اینگونه عنوانها در نزد خود آنها چندان جدی تلقی نمی‌شد. معهذا عنوان شاهنشاه که آنها را در بین‌شاهان دست نشانده همچون کسی که‌در بین‌اقران‌اولین کس (Primus inter Pares) باشد در نزد آنها با اهمیت خاص تلقی می‌شد و اصرار آنها تا حدی‌بود که حتی گه‌گاه مایهٔ استهزاء دشمنان هم می‌شد(۱۹). این اصرار مخصوصاً بدان‌سبب بود که تفوق خاندان‌اشک درمقابل شاهان کوچک خاندانهای دیگردر معرض تردید واقع‌نشودو رقابت این خاندانها باهمدیگر نیزخود از اسبابی بود که این مزیت را برای خاندان اشک تأمین می‌کرد. البته قدرت پادشاه پارت درعین‌آنکه برخلاف قدرت فرمانروایان اخیر هخامنشی از دستبرد نفوذ زنان حرم و خواجه سرایان آنها مصون بود به‌علت مداخلهٔ شورای خانوادگی و مجلس نجبا و نفوذ کاهنان و سرکردگان ولایات در بسیاری موارد محدود ومشروط به‌نظر می‌رسید. تأثیر این خاندانها با آنکه گه‌گاه به‌وسیلهٔ بعضی از پادشاهان مهار می‌شد در عین‌حال از ایجاد وحدت و تمرکز نیز که به‌مداخلهٔ حکومت در تمام امور و تعدی فوق‌العاده آن به‌حقوق رعیت منتهی می‌شد جلوگیری می‌کرد. به‌علاوه در مواردی که بین نجبا و دستگاه سلطنت توافق و وحدت واقعی وجود داشت این قدرتهای محلی هم درواقع پشتیبان قدرت پادشاه واقع می‌شد و چون در بروز خطر منافع خود اینها هم مثل منافع پادشاه عرضهٔ تهدید می‌گشت در حمایت از اشک‌ها غالباً مجاهدهٔ راستین هم می‌کردند.

خاندانهای نجبا که غالباً ولایات مهم را هم در تحت حکومت یا نفوذ محلی

خویش همچون تیولی تلقی می کردند در بعضی موارد از حیث قدرت و دستگاه با خاندان اشک هم پهلو می‌زدند. چنانکه سرکردهٔ خاندان سورن که سپهسالار کل پارت هم بود، آنگونه که پلوتارك نقل می کند با چنان حشمت و دستگاه کم‌نظیری به‌جنگ کراسوس می‌رفت که از یک فرمانروای مستقل چیزی کم‌نداشت. در حالیکه تمام سپاه اشکانی در آن جنگ به‌چهل یا پنجاه هزار تن می‌رسید جنگجویانی که همراه سورن و از املاك او آمده بودند تعدادشان به‌ده‌هزار تن بالغ می‌شد. درست است که اهمیت و نفوذی نظیر آنچه برای سورن و در زمان ارد حاصل شد به ندرت برای سایر خاندانهای بزرگ ممکن بود دست دهد و اگر هم دست می‌داد غالباً برای پادشاه اشکانی قابل تحمل نبود لیکن وجود املاك وسیع در دست این خاندانها و این نکته که حقوق و مناصب رؤساء این خاندانها موروث بود غالباً موجب بسط و توسعهٔ فوق‌العادهٔ قدرت آنها می‌شد و چون در انتخاب پادشاه هم نظر آنها در رأی و تصمیم مهستان مؤثر بود غالباً از جانب پادشاهان هم در حق آنها با حرمت و احتیاط رفتار می‌شد خاصه که اتحاد آنها حتی ممکن بود قدرت پادشاه را نیز فلج کند. معهذا چون غالباً تحکیم قدرت سلطنت موجب تقویت خود آنها بود در حفظ و حمایت آن سعی بسیار می‌ورزیدند و تا این اختلافات در میان نبود قدرت نجبا، دوام و بقای سلطنت آنها را تا نزدیک پنج قرن تضمین می کرد. البته املاك وسیع که به‌این نجبا قدرت محلی فوق‌العاده‌یی می‌داد گه‌گاه آنها را به عصیان نسبت به‌پادشاه یا بی‌اعتنائی به‌حکام محلی وامی‌داشت معهذا غالباً برای حفظ قدرت خویش با حکام و مأموران محلی همکاری می کردند و اوقات خود را به‌تفریح و شکار و عیاشی که مخارج آن را زحمت رعایا تأمین می کرد مصروف می کردند. دربارهٔ زندگی این نجبا که در حوزهٔ ولایت خویش همچون پادشاهان واقعی زندگی می کردند شاید داستان ویس‌و رامین تصویری زنده، که قدری رنگ ادوار بعد را هم گرفته باشد ارائه کند. آنگونه که از حجاریها، نقشهای دیوار، و بعضی مجسمه‌ها و سکه‌ها و مدالها برمی‌آید نجبای پارت زلف و ریش انبوه خود را با جعد و حلقه بسیار می‌آراسته‌اند، نیم‌تنه و شلوار گشاد می‌پوشیده‌اند و برروی آن هم غالباً لبادهٔ بلندی برتن می کرده‌اند. زنهاشان جامه‌های قلابدوزی و ظریف می‌پوشیده‌اند و گیسوان خود را با انواع گلهای مصنوعی زینت می‌داده‌اند. در مقایسه با زندگی نجبای روم زندگی آنها البته ساده بوده است اما قدرت آنها در مورد

زیردستان خویش از قدرت امپراطوران جبار روم هم بیشتر بوده است. آنگونه که از روایات نویسندگان یونان و روم برمی‌آید در کینه کشی نسبت‌به‌گنهکاران ومخالفان کمتر از نجبای روم خشونت نشان نمی‌داده‌اند. قدرت و ثروت بیحساب آنها سبب می‌شد که برخلاف دوران زندگی بیابانگردی خویش تدریجاً در خوردن و آشامیدن به‌افراط بگرایند وطبعاً درسستی ناشی ازثروت و نعمت فرو روند. ازدواج با خویشان نزدیک دربین‌آنها معمول بود اما این امرکه دربین یونانیان آن‌عصر و بعضی‌اقوام دیگر هم گه‌گاه دیده می‌شد ارتباطی با آیین خاص نداشت و شاید مسألهٔ حفظ نژاد و طهارت خون بیشتر در آن مورد نظر بود. هرچند قسمتی از آداب و رسوم جامعهٔ پارت باقی ماندهٔ طرز زندگی عشایر پرنی‌و داهه به‌نظر می‌آید بدون‌شک تأثیر یونانی‌مآبی عصر سلوکی هم درپیدایش آداب و رسوم آنها می‌بایست قابل ملاحظه باشد. معهذا با شروع دورهٔ تازه‌یی که از برخورد با روم—بین ارد و کراسوس—پیش آمد دنیای پارت کوشید تا تدریجاً از زیر قشر یونانی‌مآبی خویش—که دیگر احتیاجی هم بدان نداشت—بیرون آید و با اتکاء به‌سنتهای ملی، اندک اندک خود را جهت مقابله با حریف تازه آماده کند.

۸

خدنگ پهلوانی

سلطنت اُرُدْ (۵۶-۳۷ ق م) به‌دنیای پارت نشان داد که حتی انقراض خاندان سلوکی هم نمی‌توانست وی را از تهدید دنیای غرب ایمن دارد چرا که بلافاصله بعد از سقوط میراث خوارگان اسکندر از همان افقها که در گذشته اورارتو و مصر و آشور و مقدونیه فلات ایران یا قسمتی از آن را تهدید کرده بودند، شبح حریف تازه‌یی پیدا شد که برای تسلط برشرق اشتهایی قوی‌تر داشت: روم. البته فرمانروایی ارد از لحاظ زندگی داخل فلات تجربهٔ درخشانی نبود. معهذا پیروزی درخشانی که از جهت نظامی نصیب اوگشت یک‌لحظه دوران او را همچون احیاء امپراطوری‌های گذشته باستانی ایران نشان داد. درهرحال با شروع سلطنت ارد دولت خاندان ارشک فرصت یافت تا در مقابل روم که توسعهٔ آن در آسیای صغیر و سوریه، تمام آسیا را تهدید می کرد به‌عنوان قهرمان آسیا از حیثیت دیرینهٔ شرق دفاع کند. برای هردو طرف نیز این برخورد شرق و غرب سرآغاز تجربه‌های جنگی شد که حتی انقراض اشکانیان و تجزیهٔ روم هم تکرار آن را متوقف نساخت. مقارن روی کار آمدن ارد، روم در آسیای صغیر و سوریه تفوق فوق‌العاده‌یی پیدا کرده بود. نه‌فقط غلبه بر سرزمین‌های پرگام، بیثونیه و کیلیکیه ایالت آسیائی روم را به‌وجود آورده بود بلکه حکومتهای کوچک محلی آسیای صغیر هم تحت نفوذ روم قرار داشت به‌علاوه با انقراض آخرین بازماندهٔ دولت سلوکی (۶۳ ق م)، سوریه هم به‌شکل یک ایالت رومی درآمده بود. دولت یهودی‌حسمونی استقلالش را باخته بود، و ارمنستان و کاپادوکیه نیز در پایان ماجرای میتریداتس— مهرداد کبیر پونتوس

عرضهٔ نفوذ روم بود. درین احوال در مذاکرات بین مردان سه‌گانهٔ «Tiriumvir» روم —پومپه، قیصر و کراسوس که قلمرو فرمانروایی را بین خویش تقسیم کرده بودند و درعین‌حال نسبت به‌یکدیگر با چشم رقابت می‌نگریستند—ظاهراً لزوم توسعهٔ قلمرو آسیائی مسأله‌یی جدی تلقی شده بود و مارکوس کراسوس که از طرف سنای روم به‌عنوان فرمانروای سوریه و آسیای رومی به‌شرق آمد خود نیز برای کسب شهرت در این سرزمین‌های ناشناخته سوداهای عجیب در سر می‌پخت. وی چون حیثیت و محبوبیت دو همکار و رقیب دیگر خویش را نداشت مایل بود با انجام دادن کار تازه‌یی در شرق برای خود شهرت و آوازه‌یی دربین رومیان کسب کند. وقتی با این سوداها به‌شرق آمد (۵۵ ق م) هنوز یکسالی بیش، از شروع سلطنت ارد نگذشته بود. معهذا این سوداهای او البته وقوع جنگی را با پارتها اجتناب‌ناپذیر می کرد. کراسوس که درگذشته در فرونشاندن طغیان اسپارتاکوس و انقلاب بردگان شهرت یافته بود وبه‌کنسولی هم رسیده بود (۷۰ ق م)،اشراف‌زاده‌یی فوق‌العاده توانگر بود و چون بارها گفته بود فقط کسی می‌تواند خود را توانگر واقعی بداند که از عهدهٔ ایجاد و تجهیز سپاهی خاص خویش برآید، وقتی در سال ۵۵ (ق م) دوباره عنوان کنسولی یافت در صدد برآمد با تجهیز و ایجاد اینگونه سپاه در سنین پیری هم قدرت توانگری خود را بیازماید و با کسب شهرت و قدرت بیشتر خود را از رقیبان خویش—قیصر و پومپه— برتر کند(۱). داستان جنگ کراسوس در روایت پلوتارك بـا تفصیل تمام تصویر شده است، و در باب احوال پارت در عصر ارد نیز اطلاعات جالبی از آن می‌توان به‌دست آورد. به‌موجب این روایت کراسوس با وجود ثروت فوق‌العاده‌اش به‌خاطر خست عجیب ومخصوصاً به‌طمع جلب ثروت بیشتر، بی‌آنکه سنای روم به‌او اجازه جنگ با پارت‌ها را داده باشد از همان آغاز حرکت از روم با لاف و گزاف کودکانه‌یی که از مرد شصت ساله‌یی مثل او به‌سفاهت می‌مانست خود را فاتح شرق می‌خواند و از تسخیر باختر و هند هم دم می‌زد. سودازدگی برای نیل به‌این فتوحات که قیصر هم طی نامه‌های خویش وی را در آن باب تشویقها می کرد، در وی چندان قوی بود که به‌مجرد ورود به‌سوریه از فرات گذشت و بـه‌بین‌النهرین آمد. اما در شمال بین‌النهرین به فتح چند شهر یونانی‌نشین که مردم آنها خود از روی طوع و میل تسلیم روم‌شدند اکتفا کرد و بی‌آنکه به‌بهانهٔ تقویت یا حمایت مهرداد سوم به‌بابل یا سلوکیه هم

بتازد به‌سوریه بازگشت. اما وقتی یک شهر کوچک یونانی بین‌النهرین، نامش زنودوتی در مقابل او به‌مقاومت برخاست آن را به‌قهر گرفت و چون آن شهر را به غارت داد و اهالی آن را به‌بردگی فروخت چنان ازین کار درخشان خویش خرسند شد که اجازه داد تا سربازانش به‌خاطر همین فتح محقر او را امپراطور بخوانند. درهرحال از همان آغاز کار اوقات خود را در سوریه صرف غارت معابد، تعدی به مردم، و تحمیل مالیاتها وعوارض سنگین کرد و وقتی فرستادگان ارد نزد او آمدند و از جانب پادشاه پارت تخلیه شهرهای بین‌النهرین را از وی خواستند با لحنی غرورآمیز گفت که جواب پادشاه پارت را در سلوکیه بابل خواهد داد. با آنکه پاسخ فرستادهٔ ارد طعنه‌آمیز بود، و نشان می‌داد که پارتها به‌شدت جلوی پیشرفت او را سد خواهند کرد، کراسوس بی‌آنکه به‌دعوت همکاری آرته‌باذ پادشاه‌ارمنستان که به‌او پیوسته و او را به‌ضد پارت برمی‌آغالید اعتنا کند از فرات گذشت و بعد از آنکه رهنمائی یک شیخ عرب قسمت عمدهٔ سپاه او را در جستجوی یک راه کوتاه‌تر در بیابانهای بین‌النهرین خسته و فرسوده کرد به‌سپاه پارت برخورد. این سپاه که ارد به‌سپهسالاری سورن برای مقابله با کراسوس فرستاد سواره‌نظام پارت بود که در جنگهای صحرائی قدرت پهلوانی و مهارت‌بی‌مانند از خود نشان‌می‌داد. خود ارد هم با پیاده نظام به‌ارمنستان رفته بود تا پادشاه آنجا را از اعزام کمک به کراسوس بازدارد، و با نیروی پیادهٔ پارت که در جنگهای کوهستان کارآمدتر بود ارمنستان را از چنگال نفوذ روم بیرون بیاورد. سورن سپهسالار پارت که در شمال بین‌النهرین جلوی کراسوس را گرفت با آنکه نصف سال او را داشت از بسیاری جهات برحریف رومی می‌چربید. در دوران صلح بعد از پادشاه پارت مقام اول را داشت و در میدان جنگ از حیث قدرت و مهارت نظامی بیمانند بود. برخوردی که در نزدیک حران بین فریقین روی داد با چنان شور و غوغائی همراه شد که به‌شدت مایهٔ وحشت و هراس کراسوس و رومی‌ها گشت. کشته شدن پوپلیوس پسر کراسوس هم، درین میان، کراسوس و لشکریانش را به‌شدت متزلزل نمود. باوجود تلفات سنگین، کراسوس وعده‌یی از سپاهیانش موفق شدند از پیش دشمن بگریزند و به‌درون قلعهٔ حران راه یابند. اما در آنجا به‌محاصره افتادند و چون سورن رومیان و اهالی شهر را تهدید کرد کراسوس از حران بیرون آمد و قصد هزیمت داشت لیکن در راه با دسته‌یی از سپاه سورن که او را تعقیب می کردند برخورد.

بالاخره روباه پیر در دام حریف جوان افتاد و ناگهان در طی غوغایی که به‌هنگام ملاقات با سورن در اطراف وی روی داد کشته شد. از سپاه او معدودی توانست به‌سوریه بازگردد باقی تسلیم و اسیر شد و بیست هزار کشته هم‌از خود در میدان جنگ باقی گذاشت. با مرگ او (۵۳ ق م) سودای تسخیر پارت برای سرهای‌پرباد سرداران بعد ماند و سر کراسوس به‌عنوان نشانهٔ پیروزی پارت با دستهای پیرش از طرف سورن به‌ارمنستان نزد ارد فرستاده شد. با این شکست روم هم ارمنستان را از دست داد، و هم پایگاه‌های خود را در بین‌النهرین فرو گذاشت. باآنکه به‌نظر می‌آید گزارش پلوتارك در باب کراسوس عمداً از صحنه‌های وحشت‌بار، فالهای بدشگون و خطاهای بدفرجام مشحون شده است تا شکست او را از ارد همچون شکست روم از پارت جلوه ندهد باز داستان تقلید «فتح رومی» از جانب سورن درسلوکیه و حکایت نمایش سر کراسوس درصحنهٔ نمایش دربار ارمنستان، ممکن است تلقی دولت پارت را از دنیای روم و انگیزهٔ آنها را در ادامهٔ یونانی‌مآبی خویش نشان دهد. درواقع وقتی سورن یک سرباز کراسوس را که به‌او شباهت داشت با کوکبه‌یی مسخره و با عنوان امپراطور باخفت و استهزاء تمام به‌سلوکیه وارد کرد، گویی‌تقلید مسخره آمیزی را از مراسم پیروزی سرداران رومی اجراء می‌نمود. به‌علاوه پلوتارك خاطرنشان می‌کند که وقتی سر و دست کراسوس را به‌ارمنستان فرستادند آنجا به مناسبت جشنی که درعروسی پاکورپسر جوان ارد با خواهر پادشاه ارمنستان برپا بود، درمجلس پادشاه نمایشنامهٔ باکائه «Bacchae» اثراوری‌پید شاعر یونانی اجراء می‌شد و بازیگر در هنگام انشاء شعری که در ضمن آن می‌بایست سربچه‌گرازی را به‌جای سر پادشاه تبس به‌نمایش آورد سر بریدهٔ کراسوس را ارائه کرد. این داستان که در صحت آن تردید شده است ،اگر درست باشد شاهد دیگری بر روح فیل‌هلنی پارتیهاست و اگر با آنچه درسلوکیه در تقلید فتح رومی گذشت در نظر آید نشان می‌دهد که با تفوق و توسعهٔ قدرت روم، سیاست استمالت‌آمیز فیل‌هلنی اشکانیان مقارن این ایام تبدیل به‌شعار سنجیده‌یی شده بوده است که ظاهراً می‌کوشیده است تا عناصر یونانی را در بین‌النهرین و سوریه و آسیای صغیر تدریجاً در مقابل توسعهٔ روم متحد کند و نفرت از روم و اظهار وحشت و کراهیت نسبت به‌رسوم و آداب معمول رومی‌ها را در زیر نقاب فیل‌هلنی در بین اینگونه عناصر تبلیغ و ترویج‌نماید. شاید پارت می‌اندیشید که با تحریک یونانی‌های سوریه و آسیای صغیر خواهد

توانست توسعهٔ قدرت روم را در جانب شرقی مدیترانه یک‌چند متوقف کند و به خطر اندازد و سیاست فیل‌هلنی هم برای اینکار دستاویزی مناسب بود. خاصه که تسامح پارتیها استفاده از این تفاهم با دنیای یونانی را برای آنها آسانتر می‌کرد. این فیل‌هلنی پارتها، چنانکه قراین نشان می‌دهد، درین دوره از آشنایی واقعی با فرهنگ یونانی هم خالی نبود. سورن و اُرُدْ با فرهنگ یونانی آشنا بودند و وقتی سورن نسبت به‌نوشته‌های لهوآمیز و مخالف اخلاقی که در بنهٔ لشکریان کراسوس پیدا شد اظهار نفرت می‌کرد درواقع بیشتر نظر به‌استهزاء طرز زندگی و اخلاق و آداب رومی‌ها داشت که از یونانی‌مآبی هم به‌جنبه‌های منحط آن گرائیده بودند. گویی سورن می‌خواست احساسات ضد رومی را که سالها قبل میتریداتس کبیر پادشاه پونتوس آن را در بین اهالی آسیای صغیر و حتی سوریه و پارت تحریک و تهییج کرده بود، دوباره احیاء نماید و از آن، وسیله‌یی برای مبارزه با روم بسازد. معهذا اگر در قلمرو پارت کسانی امثال سورن بودند که می‌توانستند در مقابل توسعهٔ روم نقشی نظیر آنچه میتریداتس ایفا کرده بود انجام دهند ارد پادشاه پارت خود به‌هیچوجه برای چنین کارهایی آمادگی نداشت و حتی تحمل محبوبیت فوق‌العادهٔ سورن هم که این اقدامات ضد رومی نیز موجب افزونی آن می‌شد، برای او خارج از حد طاقت بود. ازین‌رو بدون آنکه از فتح حران و شکست کراسوس استفاده کند، سورن را که تاج و تخت خویش را بدو مدیون بود، به‌قتل آورد و بدینگونه خود را از دغدغهٔ تهدید یک معارض یا مدعی خطرناک خلاص کرد. اما زندگی بی‌دغدغه‌یی هم برای خود او تأمین نشد. پسر جوانش پاکور که جشن عروسی او در ارمنستان با غلغلهٔ پیروزی سورن همراه شد به‌اشارت پدر به‌همراه یک سردار پیر مجرب و با سپاهی ورزیده و جنگ آزموده در آنسوی فرات در دنبال کامیابیهای سورن تاخت وتازهایی کرد (۵۱ ق م). اما کاسیوس که باقی ماندهٔ سپاه کراسوس را به‌سوریه برگردانده بود با آنکه تعداد سپاهیانش در آن نواحی معدود بود، موفق شد سپاه پارت را به‌تنگنا اندازد و با امکانات محدودی که داشت از سوریه دفاع کند. در کیلیکیهٔ آسیای صغیر هم که سیسرو خطیب و سیاستمدار معروف در آنجا از جانب سنای روم حکومت داشت با آنکه سپاه روم محدود بود و احساسات عامه هم با حکومت آنها مساعدت زیادی نداشت لشکر ارد نتوانست توفیقی حاصل کند و رومی‌ها با ایجاد سوءظن بین ارد و سپاه پاکور موفق شدند پادشاه پارت را

وادارند تا لشکریان خود را از سوریه و آسیای صغیر فراخوانند (۵۰ ق م). درطی ده سال بعد هم که روم گرفتار اختلافات داخلی و درگیری بین مدعیان قدرت بود ارد نتوانست از پیروزی حران، در آن سوی فرات استفاده‌یی بکند. درکشمکش بین دو سردار روم— پومپه و قیصر—هم که به‌جنگ معروف فارسال و شکست پومپه منتهی شد (۴۸ ق م)، اظهار تمایل او به‌پومپه بدون آنکه برای او مفید باشد مایهٔ مزید کدورت قیصر از پارت شد و قیصر که بلافاصله بعد از غلبه برپومپه هم قصد تلافی شکست کراسوس را داشت به‌علت منازعات داخلی روم تا مدتها نتوانست در شرق با اشکانیان درگیری پیدا کند و چهار سال بعد که آماده حرکت به‌شرق شد به‌وسیلهٔ توطئه‌گران از پای درآمد (۴۴ ق م). البته اُرُدْ دربن ایام تحریکهایی هم درسوریه برضد روم کرد وکمک‌هایی نیز به‌بعضی از مدعیان قدرت وعده داد. اما در ارتباط با سیاست روم نقش قاطعی که شایسته یک فرمانروای فاتح باشد انجام نداد. درمورد این ده سال که منازعات داخلی روم، فرصتهایی به او داد مورخ شاید با حیرت‌و انکار سئوال کند که‌درین مدت ارد چه کاری کرد؟ جواب گویا بیشتر مایهٔ حیرت و انکار باشد: فعالیت او درین مدت ظاهراً بیشتر در لذتهای حرمخانه مصروف شد، و در افزودن زاد و رود. چرا که هرچند پسر بزرگ وی پاکورهم، درین سالها شریک سلطنت پدر بود اشتغال به کار حرمسرا برای ارد سی پسر به‌بار آورد و لابد به‌همین نسبت دخترهایی هم حاصل داد. معهذا در پایان سلطنت ارد، که یک پسر محبوبش به‌نام فرهاد—فرهاد چهارم— تمام این زادورود پدر را از دم شمشیر گذرانید، قلمرو اشکانی از لحاظ شاهزاده‌یی که لایق فرمانروایی باشد دچار قحطی شد و به‌زودی روم بهای چند شاهزاده‌یی را که آنجا ذخیره کرده بود، خیلی بالا برد. که می‌توانست تصور کند که این سی‌شاهزادهٔ فناناپذیر که در تعبیر اغراق‌پسندان عصر «برادر خورشید و ماه» محسوب می‌شدند تابه این اندازه فناپذیر باشند؟ اینکه ارد بعد از پاکور ازبین تمام این فرزندان خویش به‌فرهاد که مادرش آوازه‌خوانی یونانی بود اظهار علاقه می‌کرد نشان می‌دهد سیاست فیل‌هلنی پارتها درین ایام به‌حوزهٔ حرمسراهاشان هم نفوذ یافته بود. همین لذتهای حرمسرا بود که برای ارد مجال آن را نگذاشت تا از اشتغال آنتونیوس سردار روم به‌عشق بدفرجام کلئوپاترا و از اختلافات بین این دومین مردان سه‌گانهٔ روم (۲) بهره‌یی عاید دولت خویش کند. بالاخره وقتی ارد به‌اصرار یک سردار ماجراجو وپناهندهٔ

رومی — لابی‌نیوس نام — که در دربار وی می‌زیست، پاکور را با لشکر پارت همراه وی به‌سوریه فرستاد کشمکش با روم دوباره آغاز شد. پاکور در سوریه و فلسطین و لابی‌نیوس در آسیای صغیر پیشرفتهایی کردند چنانکه از فنیقیه و فلسطین تا کیلیکیه و داردانل وضع روم به‌خطر افتاد و لابی‌نیوس در بیرون از قلمرو پارت خود را امپراطور پارتیکوس خواند و با همین عنوان نیز سکه زد. بالاخره آنتونیوس درصدد معارضهٔ جدی برآمد (۳۹ ق م). نایب او که ونتیوس «Ventius» نام داشت موفق شد لابی‌نیوس را مقهور و تباه کند و چندی بعد پاکور هم در گیرودار جنگی دیگر کشته شد. هرچند ونتیوس نتوانست تا هنوز به‌قول شکسپیر (آنتونی و کلئوپاترا، ۳) شمشیرش از خون پارتها گرم است به‌تعقیب آنها بپردازد لیکن با قتل پاکور و شکست دادن پارت، هم انتقام خون کراسوس را گرفت و هم وضع روم را درسوریه و آسیای صغیر تحکیم کرد. اما مرگ پاکور (۳۸ ق م) بیش از شکست سپاه پارت ارد پیر را متأثر کرد. برای پیرمرد ضربه بقدری سنگین و خلاف انتظار بود که تقریباً یک چند حواس او را به‌کلی از کار انداخت و او در بحران هذیانهای مالیخولیائی خود مرگ شاهزادهٔ جوان را باورنکردنی یافت. بالاخره در میان خاموشی وفراموشی محنت‌بار نوعی آشفته حالی خویش از سلطنت بیزار شد و آن را به‌پسر دیگرش فرهاد — فرهاد چهارم — واگذاشت. اما چون به‌کار این پسر که برادران دیگر را می‌کشت اعتراض کرد، خودش نیز به‌دست پسر بیرحمانه به‌آنها ملحق شد.

بدینگونه فرهاد چهارم (۲-۳۷ ق م) از همان آغاز جلوس به‌علت سوءظنی که ظاهراً ناشی ازعقدهٔ حقارتش بود تمام‌تخت وتاج را در خون پدر وبرادران آلود. حتی نجبای بزرگ را که اعضاء مجلس مهستان بودند نیز عرضهٔ این بدگمانی ساخت: تعدادی از آنها راکشت و بعضی را از ترس متواری کرد. یک تن ازین نجبا — مونه‌زوس‌نام — که از دوستان نزدیک پاکور بود و ظاهراً تا حدی به‌همین سبب بیشتر معروض سوءظن فرهاد می‌شد به‌آنتونیوس پناه برد. آنتونیوس هم‌حمایت از او را بهانه کرد و با جلب کمک پادشاه ارمنستان درصدد برآمد از ناخرسندی خلق استفاده کند و با خلع یا قتل فرهاد قلمرو پارت را در خیال خویش دست‌نشاندهٔ روم سازد. بالاخره با سپاه فوق‌العاده‌یی که به‌قول پلوتارک (آنتونیوس/۳۹) آسیا را به‌لرزه می‌آورد وشایعات مربوط‌به‌آن، حتی هندیهای آنسوی باختر را متوحش می‌کرد سردار بزرگ روم در حالیکه در بند جاذبهٔ ملکه عشوه‌گر مصر بود عازم

جنگ پارت شد. پیشرفت او در آغاز برق‌آسا بود و به‌زودی ماد آذربایجان را از سپاه اشغالگر خویش پر کرد اما تلاقی با لشکر پارت ومخصوصاً شیوهٔ خاص جنگ‌و گریز آنها تلفات فوق‌العاده‌یی به‌سپاه روم وارد آورد. به‌علاوه قحطی و زمستان هم که تأمین زندگی و آذوقه لشکر انبوه او را در سرزمین دورافتادهٔ آذربایجان دشوار می‌کرد ادامهٔ توقف او را در قلمرو دشمن غیرممکن ساخت. سردار عاشق پیشه که می‌خواست زمستانش را در خاك مصر طرب‌انگیز، درکنار کلئوپاترا بگذراند و در آغوش آتشین او سرخاکستری رنگ خود را با خطاکاریهایی مشغول دارد که به قول نویسنده تئاتر (۱۳/۳) حتی‌خدایان را هم به‌خنده بیندازد جنگ را از یاد برد. ازین رو باعجله، حتی بی‌آنکه توانسته باشد درفش های‌رومی‌واسرایی‌را که پارتها ازلشکر کراسوس به‌دست آورده بودند از آنها مسترد سازد، درحالیکه در مصائب بازگشت خویش به‌روایت پلوتارك (آنتونیوس/۴۹) دایم ماجرای ده‌هزار یونانی گزنفون را با مسیر آنها به‌خاطر می‌آورد، راه عقب‌نشینی را در پیش گرفت. درطی راه از جنگ و گریز دسته‌های سپاه پارت لطمه‌های بسیار دید. به‌علاوه با وجود سعی او در حفظ انتظام سپاه، از بروز اسهال خونی و نوعی بیماری روانی که به‌شکل مرض واگیری بین اردوی او انتشار یافت جائی برای حفظ انضباط درسپاه او نماند. بالاخره بعد از دادن تلفات سنگین که نزدیک به‌یک ربع تمام سپاه او را ازبین برد آنتونیوس از راه ارمنستان به‌سوریه بازگشت و درفنیقیه، درمحلی بین صیدا و بیروت، کلئوپاترای محبوب را درکنار خویش یافت. از این شکست روم که آنتونی‌نمی‌خواست آن‌را شکست واقعی تلقی کند، چنان غنیمت هنگفتی به‌ایرانیان رسید که در تقسیم آن پادشاه آذربایجان از بهره‌یی که فرهاد بدو داد ناخرسند شد و بی‌آنکه اعتراضی کند از وی کدورت یافت. این کدورت، پادشاه آذربایجان را واداشت تا سودای جنگ با پارت را دوباره در آنتونیوس برانگیزد و او برای جبران شکست گذشتهٔ خویش — که خودش آن را شکست نمی‌خواند— به‌اتکاء وعدهٔ مساعدت پادشاه آذربایجان عازم لشکرکشی دیگری شد (۳۴ ق). این لشکرکشی دوم به‌زیان استقلال ارمنستان تمام شد اما اینکه پادشاه آن— ارته‌وزد نام— به‌وسیلهٔ آنتونیوس و بیشتر از روی خدعه، توقیف و اسیر شد برای فرهاد مایهٔ خرسندی نیز گشت(۳). به‌علاوه، آنتونیوس که مقارن این احوال برای شروع مبارزه‌یی باقیصر اوکتاویوس به‌آسیای صغیر بازمی‌گشت تا نیمی از جهان را که با آن کودکانه بازی می‌کرد

به‌حریف خویش که نیم دیگرش را داشت ببازد، پادشاه آذربایجان را باز در معرض خشم و کین فرهاد قرار داد و از لشکرکشی دوم نیز سود زیادی عاید خویش نکرد چنانکه ارمنستان هم دوباره متحد پارت گشت و آرتاشس پادشاه جدید آن‌که ظاهراً از جانب پارت هم برضد روم تقویت و تحریک می‌شد در آنجا همچون‌قهرمان ملی تلقی گشت(٤). بدینگونه، فرهاد چهارم از دو لشکرکشی آنتونیوس که‌نجبای ناراضی او را برضد وی تحریک کرده بودند لطمهٔ زیادی ندید. اما این حوادث از شقاوت و تعدی او نیز چیزی نکاست و بالاخره وضعی پیش آمد که مردم براو شوریدند (ح ۳۳ ق م). فرهاد که در آغاز سلطنت خویش پدر و برادران خود را کشت، و حتی در همین ایام پسر ارشد خود را نیز هلاک کرد تا مخالفان برضد وی مدعی دیگری نتراشند، این بار چون احساس کرد که ناچار در مقابل شورش عامه باید تخت و تاج خود را ترک کند، برای آنکه زنانش به‌دست مدعی تازه‌یی —تیرداد نام که در رأس شورش قرار داشت— نیفتند، همهٔ آنها را کشت. اما یک پسر کوچکترش به‌دست تیرداد افتاد و او که پسر فرهاد را در نزد خود همچون وثیقه‌یی نگهمیداشت، به‌عنوان اشک نیکوکار سکه زد (حدود ۲۷ ق م). اما چون فرهاد به‌نزد سکاهای سگستان رفت و با کمک آنها برای سرکوبی شورشیان بازگشت تیرداد بدون آنکه درصدد مقاومت برآید جاخالی کرد. اما پسرفرهاد را که همچون گروگانی در اختیار داشت برداشت و با عدهٔ زیادی از مخالفان فرهاد به‌نزد قیصر اوکتاویوس رفت. وقتی فرهاد به‌سلطنت بازگشت (حدود ۲۶ ق م) باقیصر اوکتاویوس مکاتبه کرد و پسر خود را با تیرداد از وی مطالبه کرد. اکتاویوس تصمیم گرفت پسر را پس دهد اما از تسلیم کردن تیرداد خودداری ورزد و درضمن از او نیز حمایت نکند. بالاخره ناخرسندی عامه از فرهاد و تزلزل وضع او هرچند موجب اقدام رومیها به‌جنگ با پارت نشد اما به‌اوکتاویوس که از جنگ اجتناب می‌ورزید فرصت داد تا قسمتی از خاطرهٔ رسوائی کراسوس را با درخواست استرداد درفش‌های سپاه وی از پارت جبران کند. برای استرداد این درفش‌ها که در نزد پارتها یادگار پیروزی و در نزد رومیها نشانهٔ رسوائی بود،آنتونیوس هم بارها کوشیده بود اما چون اشکانیان نمی‌خواستند این یادگار پیروزی بزرگ گذشته را از دست داده باشند در آن ایام این درخواست روم را همواره با مسامحه تلقی کرده بودند. بالاخره وقتی فرهاد به‌ملاحظهٔ تهدید و اصرار فوق‌العادهٔ اوکتاویوس وشاید

تاحدی هم تحت‌تاثیر کنیزک ایتالیائی خویش — موزا «Musa» یا تئاموزا «Thea Musa» که قیصر اکتاویوس بدو هدیه داده بود — با استرداد این درفش ها موافقت کرد (۲۰ ق م)، به‌شادی این کامیابی، در روم سکهٔ پیروزی ضرب شد. هوراس‌شاعر معروف، قیصراکتاویوس رابه خاطراین پیروزی‌ستایش کردودرفش ها درمعبدمارس — خدای جنگ — به‌یادگار سپرده شد. رومی‌ها باز یافتن این درفش‌های غنیمت رفته را همچون تلافی سه شکست پی‌درپی خویش از پارت، با سروصدای بسیار استقبال کردند و با اهانت نسبت به‌فرهاد و پارت آن را همچون یک پیروزی جنگی جلوه دادند. بعد از آن نیز، با آنکه روابط روم با خاندان اشک رنگ دشمنی‌نداشت و درسوریه فرات همچون سرحد بین دو کشور تلقی می‌گشت، در روم غالباً در حق «شاهنشاه پارت» «Regum Regi Partheus» به‌چشم فرمانروایی نگریسته‌می‌شد که بدون اظهار تبعیت، در عمل واقعاً جز تبعیت از روم کاری نمی‌کند. از بعضی قراین برمی‌آید که بعدها نیز فرهاد یک‌چند — بین سالهای ۱۲ تا ۱۰ (ق م) — باقیام یک مدعی دیگر مواجه شده است. این مدعی که مهرداد نام داشته است ظاهراً درمدت کوتاه قدرت خویش هردو پادشاه یهودیه را نیز با خود برضد روم همدست کرده بوده است. هرچند جزئیات وقایع مربوط به‌آغاز و پایان این قیام تازه در دست نیست جنبهٔ ضد رومی آن نشان می‌دهد که بازگشت مجدد فرهاد به‌قدرت (۱۰ ق م) باید موجب خرسندی روم هم شده باشد. با آنکه بعید به‌نظر می‌آید دراین وقایع روم کمک قابل ملاحظه یی به‌پارت کرده باشد فرهاد این‌بار لازم دیده است، چهارتن از پسران خود را که یک تن از آنها نیز فرهاد نام داشت به‌روم نزد قیصر اوکتاویوس فرستد تا زمینه را برای جانشینی پسر کوچک خویش که از کنیزک ایتالیایی داشت و فرهادک خوانده می‌شد آماده کند. این اقدام او که درواقع به‌تحریک و توطئهٔ موزا انجام شد در نزد رومی‌ها چنین تلقی شد کـه گویی آنها را به‌عنوان گروگان وفاداری خویش فرستاده بود. با اینهمه، مناسبات دوستانهٔ فرهاد چهارم با قیصر اکتاویوس در اواخر سلطنت فرهاد به‌خاطر ارمنستان سایه‌یی ازکدورت یافت چراکه در حدود سال ۶ (ق م) وقوع هرج و مرجی در ارمنستان فرهاد را واداشت تا در آنجا مخالفان‌نفوذ روم را تقویت نماید. اوکتاویوس هم که در آن اوقات بـرای مداخلهٔ نظامی درکار ارمنستان آمادگی نداشت از مداخلهٔ فرهاد رنجید وکدورتی فیمابین پدید آمد. درین میان مرگ فرهاد، که گویند بردست کنیزک ایتالیایی خویش و با رضایت

فرهادك مسموم شد، این سایه کدورت را محو کرد و معلوم نشد که آیا روم درین پدرکشی فرهادك هم دستی داشت یا نه؟ به‌هرحال فرهاد چهارم که بارها دسایس دشمنان خارجی را به‌هم زد سرانجام قربانی دسایس خانگی گشت.

فرهادك همراه مادرش موزا که به‌موجب بعضی روایات بعدها با او ازدواج هم کرد به‌تخت نشست (۲ ق م تا ٤ میلادی). این ازدواج را نه وقوع آن محل تردید هم هست بعضی نشانه‌یی از تمایلات زرتشتی خاندان اشک درین ایام شمرده‌اند. اما نه این رسم اختصاصی به‌آیین زرتشتی دارد، و نه زرتشتی بودن فرهادك و مادرش را هیچ برگه‌یی می‌تواند تأیید کند. درهرحال وقتی فرهادك در آغازسلطنت خویش، ازقیصر اوکتاویوس استرداد برادران را درخواست کرد جوابی که به‌درخواست او داده شد نشان می‌داد که قیصر به‌شاهزادگان پارت همچون وسیله‌یی برای تهدید پارت می‌نگرد و ترك مداخلهٔ خاندان اشک را در کارارمنستان «وثیقهٔ» واقعی دوستی با ایران تلقی می‌کند. معهذا قیصر اکتاویوس که نمی‌خواست وسیلهٔ تهدید فرهادك را از دست بدهد از استرداد شاهزادگان اشکانی که فرهادك آنها را برای کشتن می‌خواست امتناع کرد و بررغم اصرار فرهادك در درمسألهٔ ارمنستان هم به‌نوعی آماده اعمال خشونت شد که پادشاه پارت را از اندیشهٔ مداخله منصرف کرد. تسلیم فرهادك درین امر که حتی برای فرستادهٔ قیصر به‌ترتیب مجلس ضیافت نیز پرداخت از اسباب مزید کدورت نجبای پارت شد و بالاخره شورش نجبا به‌سلطنت کوتاه او پایان داد. خود او معلوم نشد که به‌روم گریخت و آنجا درغربت وگمنامی مرد یا آنکه در تختگاه خویش درطی شورش، کشته شد.

اما ارد دوم— یک شاهزادهٔ گمنام اشکانی—که دنبال خلع وقتل فرهادك، از طرف نجبا به‌جای او برتخت نشست (۸-٤ میلادی) با آنکه سلطنت را به‌این نجبا مدیون بود در تعدی‌وتجاوز نسبت‌به‌آنها تا حدی‌افراط و اصرار کرد که مهستان ناچار شد به‌خلع و قتل او اقدام کند. البته این نکته که تعدی و تجاوز او از چه مقوله بود روشن نیست و ممکن است در مورد او نیز مثل مورد فرهادك آنچه موجب ناخرسندی می‌شده است بیشتر مقاومت درمقابل نفوذ نجبا بوده باشد نه‌چیز دیگر.

درهرحال با قتل ارد دوم، مجلس نجبا ازقیصر اوکتاویوس درخواست تا ونونس «Vonons» پسر ارشد فرهادچهارم را برای سلطنت به‌ایران بفرستند. اما اقامت‌طولانی

این شاهزاده در روم که قسمت عمده‌یی از عمر او در آنجا گذشته بود، چنان وی را از رسوم و آداب پارتها بیگانه کرده بود که سلطنت او (۱۷-۸ م) برای نجبا قابل‌تحمل نبود. سادگی رفتار وی نخوت و خشونتی را که در بین فرمانروایان شرقی سنت بود نادیده می‌گرفت و به‌حیثیت نجبا که خودشان نیز عادت به‌اظهار کبریا و جبروت کرده بودند لطمه می‌زد. تمایلات رومی هم البته در وی قوی بود و این نکته هم از اسبابی شد که برای نجبا و مهستان مایهٔ نگرانی می‌گشت و استقلال قلمرو پارت را تهدید می‌کرد. از روایت تاسی‌توس مورخ رومی (۳/۲) برمی‌آید که نجبا ناخرسندی و پشیمانی خود را از اینکه یک شاهزادهٔ دست‌نشانده روم را به‌تخت نشانده بودند اظهار هم کردند و ونونس نیز در صدد استمالت آنها برآمد اما اصلاح فیمابین ممکن نشد.

بالاخره تحریک و تقویت نجبا سبب شد که یک شاهزادهٔ اشکانی دیگر که ارتبان— اردوان سوم— خوانده می‌شد و با طوایف داهه و عشایر حدود گرگان‌مربوط بود از آذربایجان که در آنجا عنوان پادشاه داشت به‌دعوی سلطنت برخاست و خود را اشک خواند. در جنگی که روی داد، ونونس نخست بروی غلبه‌یافت و سکه‌یی هم که به‌یاد این پیروزی ضرب کرد اهمیت غایلهٔ اردوان را در نظر او نشان می‌داد. معهذا مجلس نجبا که از اردوان حمایت می‌کرد، ونونس را خلع کرد و بدینگونه کشمکش به‌پیروزی اردوان خاتمه‌یافت. ونونس به‌ارمنستان گریخت اما اردوان که تخت اشکانیان بدو رسیده بود از اینکه دشمن در مجاورت حدود کشورش باقی باشد ناراضی بود. به‌اصرار و تهدید او سرانجام ونونه به‌سوریه فرستاده شد.

با سلطنت اردوان سوم (۴۰-۱۷ م) به‌نظر می‌آید، در قلمرو اشک یک دوران «تصفیه» آغاز شد و هدف آن زدودن آثار و علایم گرایش رومی بود که تحت نفوذ کنیزک ایتالیائی در دربار فرهاد چهارم و اولاداورخنه کرده بود و تجربهٔ سلطنت فرهادک و ونونه آن را برای استقلال و دوام دولت پارت خطرناک نشان داده بود. نفرت از خاندان فرهاد چهارم در بین نجبای پارت دربن زمان به‌حدی رسید که حتی وجود ونونس در ارمنستان هم در نزد آنها قابل تحمل نیامد و به‌خاطر اعتراض آنها و اصرار اردوان، امپراطور روم— تیبریوس که در آن ایام جانشین قیصر آگوست اوکتاویوس شده بود— ناچار ونونس را از ارمنستان به‌سوریه

فرستاد. به‌علاوه اصرار اردوان در دور کردن ونونس از ارمنستان که روم درمقابل آن تسلیم شد قدم دیگری بود، برای آنکه در مقابل توسعهٔ نفوذ روم که از اواخر عهد فرهاد چهارم شدت یافته بود سدی بگذارد و به‌دولت پارت فرصت دهد تا دوباره حق مداخلهٔ خویش را در ارمنستان — به‌همانگونه که درعهد قبل ازسلطنت فرهادچهارم مطرح بود— احراز و اعاده کند. ازین‌رو در اولین فرصت کوشید تا پسر خود را درآنجا برتخت نشاند. اما ژرمانیکوس برادرزادهٔ قیصر، که‌از جانب عموی خویش تیبریوس درین هنگام فرمانروای تمام‌مستملکات روم درآسیا محسوب می‌شد، توانست بروی پیشدستی کند و برتخت ارمنستان که خالی بود پادشاه دیگری را بنشاند (۱۸ م). در مقابل اعتراض اردوان هم با او به‌این صورت سازش آمد که ونونس را از سوریه هم دور کرد و به‌کیلیکیه فرستاد تا درآنجا چندی بعد هنگام فرار کشته شود (۱۹ م). معهذا اردوان هم از ادعای پارت برتخت و تاج ارمنستان منصرف نشد و چند سال بعد در اولین فرصت به‌ارمنستان لشکر کشید و پسر خود ارشک را در آنجا برتخت نشاند (۳۴ م). حتی به‌تیبریوس پیام فرستاد تا خزانهٔ ونونس را که از پارت به‌قلمرو روم برده بود بازپس دهد و درطی این پیام خود را وارث واقعی تمام قلمرو شاهان گذشته پارس خواند. اینکه او یک پسر خود را هم دارا (= داریوش) نام گذاشت نشان می‌دهد که در این سالها اردوان رؤیای بازگشت به‌دوران امپراطوری هخامنشی هارا می‌دید(د). در هرحال تیبریوس امپراطور پیر که آمادهٔ جنگ با پارت نبود سعی کرد از راه تحریک و توطئه برای اردوان دشواریهایی به‌وجود بیاورد. ازین‌رو شاهزاده فرهاد، یک پسر فرهاد چهارم را که از عهد حیات پدرش همچنان در روم مانده بود بالشکری از راه سوریه به ایران فرستاد تا مدعی اردوان شود. اما شاهزادهٔ دست نشاندهٔ روم قبل ازآنکه به ایران وارد شود، در سوریه ناگهان وفات یافت و توطئه روم بی‌اثر ماند. با آنکه اردوان نامه‌یی تند و عتاب‌آمیز به‌امپراطور روم نوشت و او را به‌خاطر اینگونه تحریکاتش دشنام داد تیبریوس همچنان به‌تحریک و توطئهٔ برضد پارت ادامه داد. نه‌فقط فرس‌من پادشاه ایبری گرجستان را واداشت تا برادر خود مهرداد را برارمنستان تحمیل کند (۳۵ م) و در جنگهایی که در دنبال تاخت و تازگرجیها در ارمنستان پیش‌آمد، پسران اردوان— ارشک و ارد— کشته شدند، بلکه یک شاهزادهٔ اشکانی دیگر— از خاندان فرهاد— رابه‌نام تیرداد، به‌عنوان مدعی پیش انداخت و

به‌وسیلهٔ فرمانروای رومی سوریه— ویتلیوس— از وی حمایت کرد. ناخرسندی بعضی نجبا از طرز حکومت خودکامهٔ اردوان هم به‌این تیرداد کمک کرد و اردوان که خود را تنها یافت به‌سوی گرگان گریخت. کار این مدعی هم با وجود حمایت روم و بررغم آنکه سرکردهٔ خاندان سورن تاج برسر او گذاشت پیشرفتی نیافت و چون بین نجبا در باب حمایت از وی اختلاف پیدا شد اردوان توانست به‌استظهار مخالفان تیرداد با لشکری که از طوایف داهه بر وی گرد آمده بود برسلوکیه دست بیابد و مدعی را از ایران براند (۳۶ م). بالاخره، چون تحریک و توطئه تأثیری نکرد تیبریوس و اردوان با هم کنار آمدند. درمصالحه‌یی که ضمن ملاقات بین اردوان و ویتلیوس فرمانروای رومی سوریه انجام شد روم پذیرفت که از مدعیان اردوان حمایت نکند و پارت هم قبول کرد از دعاوی خود نسبت به‌تخت وتاج ارمنستان صرف‌نظر نماید. اما اینکه اردوان پسر خود داریوش را به‌روم فرستاد معلوم نیست به‌چه علت بود و آیا او را به‌عنوان وثیقه‌یی به‌درگاه قیصر گسیل کرد یا نه؟ اینکه گفته‌اند، اردوان چندی بعد مقارن جلوس کالیگولا (۳۷م) نسبت به‌او اظهار علاقه یا تملق کرد و این خدای دیوانهٔ روم حق مربوط به‌تعیین و پیشنهاد پادشاه ارمنستان را هم دوباره به‌او بازگردانید ظاهراً مأخوذ از روایتهایی باشد که در روم بعدها برای خوشامدگویی در حق کالیگولا برساخته باشند. درهرحال به‌نظر می‌آید ارسال پسرش داریوش به‌درگاه قیصر دستاویزی برای بعضی از نجبا در اظهار نفرت و عداوت نسبت به‌وی شده باشد. به‌علاوه خشونت طبع و استبداد رأی اردوان به پاره‌یی ازین مخالفان وی فرصت داد تا به‌بهانهٔ ناخرسندی از صلح‌جویی او نسبت به‌روم، بر وی اعتراض کنند و با روی کار آوردن یک شاهزادهٔ معارض— به‌نام کیناموس— اورا ازسلطنت خلع نمایند. این بار وساطت ایزاتس دوم پادشاه یهودی کیش دست‌نشاندهٔ آدیابن سبب شد که این مدعی به‌نفع اردوان از سلطنت کناره‌گیرد و اردوان به‌خاطر این پایمردی در حق ایزاتس محبت و تکریم فوق‌العاده کرد و نصیبین را هم که به‌تازگی از ارمنستان انتزاع کرده بود بدو داد. این حوادث که نااستواری فرمانروایان و ناهماهنگی نجبا را درین ایام نشان می‌داد جنبشها و ناخرسندیهایی را در بین طبقات دیگر نیز به‌وجود آورد. ازجمله، یونانیهای سلوکیه که از ترقی تیسفون لطمه دیده بودند و ضعف اردوان را هم درماجرای کیناموس دیده بودند داعیهٔ استقلال پیدا کردند و اردوان به‌زحمت توانست آنها را به‌طاعت

بازآورد. داستان طغیان دو برادر ماجراجوی یهودی— به‌نام آنی‌لئوس و آسی‌نئوس— که فلاویوس مورخ ظاهراً از روی روایات شفاهی و با مبالغات معمول درین‌گونه روایات گزارش افسانه‌آمیزی درآن باب نقل می‌کند وبه موجب آن، این دویهودی ازطریق راهزنی موفق به‌ایجاد سلطنت مستقل کوچکی در شمال ناحیهٔ بابل شده‌اند و اردوان هم ناچار قدرت آنها را تأیید کرده است، اگر به‌کلی ساختهٔ تخیل قصه‌پردازان نباشد ممکن است درهمین دوران گرفتاریهای مربوط به‌واقعهٔ کیناموس و ایزاتس پیش آمده باشد. معهذا صحت داستان با تفصیلهایی که راجع به‌طول مدت غلبهٔ این دو یهودی و ارقام مبالغه‌آمیزی که در باب جنگها و کشتارهای ناشی از غلبهٔ آنها در روایت فلاویوس آمده است بدون‌شک درخور تأمل است و اینکه ذکر این واقعه در هیچ مأخذ دیگر نیست تردید در صحت آن را تقویت می‌کند. صحت داستان حاکی از بیقیدی اشکانیان خواهد بود در احوال اقلیت‌ها و این هرچند تعبیری دیگر از تسامح بدوی و عشایری آنهاست در مورد اردوان تا این حد ظاهراً صادق نیست حتی یک نامهٔ معروف او به‌یونانی‌های شهر شوش که مربوط به‌همین سالهاست نشان می‌دهد که پادشاه پارت در مسایل داخلی این شهرها هم که استقلال داخلی داشته‌اند با دقت و علاقه آشکار و پنهانی مراقبت و نظارت داشته است. البته ممکن هست در اثر تحریکات و توطئه‌هایی که غالباً نیز عوامل مربوط به‌روم در آن مداخله داشته‌اند در بعضی مواقع اغتشاشهایی در قلمرو پارت روی داده باشد اما آنچه از داستان طغیان این دو برادر در روایت فلاویوس مذکورست به‌نظر می‌آید خالی از افسانه نباشد(٦). اردوان سوم ظاهراً چندی بعد از این بازگشت دوبارهٔ خویش وفات یافت و چون به‌موجب فحوای پاره‌یی روایات درسال ۳۹م، هنوز زنده بود وفاتش باید درحدود سال ٤٠ میلادی روی داده باشد(٧).

اینکه اردوان مکرر به‌سبب توطئهٔ نجبا و تحریکات روم تخت و تاج خود را از دست داد نشان می‌دهد که مهستان با آنکه خود تحت تأثیر اختلافات نجبا گرفتار بحران بوده است در امر سلطنت مداخلهٔ جدی داشته است. و ازین‌رو جای تعجب نخواهد بود که در پایان عهد اردوان سوم هم مثل اواخر دوران مهرداد دوم مدعیان گونه‌گون به‌عرصه آمده باشند. با اینهمه، قراین نشان می‌دهد که در نظر نجبا بازگشت به‌حکومت رومی‌مآب فرهاد چهارم و اخلاف او به هیچوجه با

استقلال واقعی خاندان اشک توافق نداشت. بعد از اردوان سوم باید یک دوران کوتاه هرج وسرج پیش آمده باشد که حاکی از وجود اختلافات در بین نجباست. از قراین برمی‌آید که در این هرج و مرج بلافاصله بعد از او سلطنت در بین گودرز (= گوترزس) و بردان (وردان، وارطان)— دو شاهزادهٔ اشکانی— یک چند دست‌به‌دست شده باشد (۸). این گودرز— که پدرش گیونام داشت و به‌همین سبب وی خود را پورگیو (= گئوپوتروس) می‌خواند— باآنکه گزیدهٔ نجبا بود نتوانست با آنها کنار آید و به‌قول تاسیتوس (۸/۱۱) خشونت و شقاوت او باعث شد که او را خلع کنند و بردان را به‌سلطنت بردارند. بردان با شتاب تمام خود را به‌تختگاه رسانید و گودرز که در مقابل او مقاومت نمی‌توانست کرد فرار کرد و برای تدارک نیرو به‌گرگان— که در آنجا املاک و عشایر داشت— رفت. اینکه در جلوس بردان، گودرز به‌عنوان بیگانه‌یی تلقی شده است و روایت داستان مانند فیلوستراتس هم از او به‌همین عنوان یاد می‌کند، ظاهراً نشان می‌دهد که بردان خود را بیش از گودرز وارث تخت و تاج اردوان می‌یافته است ـ و به‌او نزدیکتر بوده است. در هرحال سلطنت بردان تجدید حیات خاندان اردوان تلقی شد اما تحریکات نجبا و اختلافات خانگی اشکانیان، سلوکیه را که از اواخر عهد اردوان سوم به‌نفع تیرداد مدعی اردوان قیام کرد همچنان از حوزهٔ سلطهٔ خاندان اشک خارج نگهداشته بود و بردان هم که بعد از غلبهٔ برگودرز به‌محاصرهٔ آنجا پرداخت بدون آنکه ازین محاصره سودی عاید کند ناچار شد آن کار را رها کند و برای مقابله با گودرز به‌نواحی شرقی لشکرکشی نماید. اما این لشکرکشی ظاهراً به‌آن علت که نجبا در صدد طرح توطئهٔ تازه‌یی برضد این هردو مدعی بودند به‌مصالحهٔ آنها انجامید و گودرز که مثل سابق به‌عنوان پادشاهی ولایت گرگان بسنده کرد به‌بردان فرصت داد تا توطئهٔ نجبا را نقش برآب سازد و بعد از یک محاصرهٔ طولانی بالاخره شهر سلوکیه را هم به‌تسلیم و اظهار طاعت وادارد (۴۳ م). بعدها این طغیان طولانی سلوکیه از اسباب سوءظن اشکانیها در حق یونانیان این نواحی شد و توجه به‌علاقه‌یی که‌بین یونانیهای پارت با دنیای روم وجود داشت از اسبابی شد که تدریجاً هم احساسات فیل‌هلنی خاندان اشکانی ضعیف شود و هم نفوذ فرهنگ یونانی در زندگی طبقات نجبا، در گرایش به‌فرهنگ ملی که تدریجاً در ماد و پارس رنگ زرتشتی می‌گرفت عکس‌العملی پیدا کند. یک نشانهٔ این گرایش‌های تازه توجه مجدد به‌مسألهٔ

ارمنستان شد. چون ایزاتس پادشاه آدیابن هم دراین مسأله خود را هواخواه منافع روم نشان می‌داد بردان به‌تهدید قلمرو او نیز— که در پایان عمر اردوان به‌او آنهمه خدمت کرده بود— نیز آهنگ کرد. اما قبل از آنکه مسألهٔ ارمنستان او را با روم و با ایزاتس به‌مقابله وادارد تحریکات نجبا گودرز را هم دوباره برضد او به قیام واداشت. اما بردان در برخورد با گودرز پیروزی یافت و حتی درنواحی شرقی پرثوه و گرگان عشایری را که مدتها بود نسبت به‌پادشاهان دیگر سرطاعت فرود نیاورده بودند مطیع کرد و به‌خاطر این پیروزی بنای یادگار هم ساخت. معهذا به‌علت خشونت رفتار، به تحریک نجبا در همین نواحی گرگان بردست زیردستان خویش، درحین شکار کشته شد. چون آخرین سکه‌های او به‌ماه اوت سال ٤٥ م، تعلق دارد کشته شدنش باید در همین اوان یا شاید اوایل سال بعد روی داده باشد. بعد از او گودرز برای دومین‌بار به‌سلطنت رسید.

دومین دور فرمانروایی گودرز (٤٦-٥١ میلادی) هم نشان داد که تجربهٔ شکست نیز استبداد و غرور را درطبع فرمانروای خود کامه نمی‌تواند هماره تعدیل کند. این بار هم ازیک طرف خشونت و غرور او مایهٔ ناخرسندی نجبا گشت و از سوی دیگر جنگهای بیفایده‌اش که در آنها کامیابی هم نداشت موجب اعتراضات نهائی مردم بود. نجبا که به‌علت مداخلات فوق‌العادهٔ مهستان در انتخاب مستمر پادشاهان، عادت به‌اطاعت را از دست داده بودند و شاید بعضی از آنها هم با شاهزادگان اشکانی مقیم روم ارتباط یا خویشاوندی پیدا کرده بودند این ناخرسندیها را بهانه کردند و نماینده‌یی نزد کلودیوس امپراطور فرستادند تا مهرداد نوادهٔ فرهاد چهارم را برای سلطنت به‌ایران بفرستد. وقتی مهرداد، با موافقت کلودیوس از طریق سوریه و با حمایت والی رومی سوریه و ارمنستان به‌ایران آمد (٤٩ م) آنقدر در راه به‌وسیلهٔ عمال پنهانی گودرز معطل شد تا گودرز برای مقابله با او قوای خود را بسیج کرده بود. در جنگی که در نواحی بین ماد و بین‌النهرین روی داد مهرداد مغلوب شد اما گودرز مدعی را که در زنجیر نزد وی آوردند نکشت بلکه او را «رومی» و «بیگانه»، خواند و بعد هم برای اثبات تفوق خود بررومی‌ها — که او را تلویحاً خشن وبیرحم خوانده بودند— امر کرد فقط گوش این اشکانی رومی‌شده را ببرند، و او را رها کنند. اما پیروزیی را که برمدعی یافت در یک نقش برجستهٔ بیستون جاودانه ساخت. معهذا بعداز این پیروزی مدت‌زیادی نزیست واندکی

بعد دراثربیماری‌مرد (۵۱ م)- هرچند قولی‌هم‌هست که در جریان توطئه‌یی کشته شد.

چون خونخواری و بدگمانی او از بستگان خودش کسی را زنده نگذاشته‌بود یک تن از خویشان دورترش را به‌جای وی برتخت نشاندند: ونونس دوم که ظاهراً برادر اردوان سوم‌بود و گویا به‌همان‌سبب که گودرز او را رقیب خود نمی‌دید اورا در فرمانروایی ماد آذربایجان باقی گذاشته بود. دوران کوتاه فرمانروایی ونونس دوم (۵۲-۵۱ م) تقریباً بدون حادثه به‌سرآمد و تأثیر عمده‌یی که در تاریخ اشکانیان باقی گذاشت وجود جانشین و پسر خویش ولاش اول (= بلاش، ولخش، ولگس) بود که یک بار دیگر قدرت «تیراندازان پارت» را در مقابل روم به‌جلوه آورد.

ولاش اول (۷۸-۵۲ م) با آنکه مادرش یونانیی از اهل ملطیه بود وخودش نیز عنوان «فیل‌هلن» را همچنان حفظ کرد، در علاقه به‌فرهنگ ایرانی یک نمونهٔ واکنش ضد هلنی عصر شمرده شد. اظهار تمایل مهستان به‌این‌برادرزادهٔ اردوان سوم حاکی از آن بود که نجبای پارت در مورد اخلاف فرهاد چهارم و شاهزادگان تربیت یافتهٔ روم همچنان با نظر بی‌اعتمادی می‌نگریسته‌اند. مسألهٔ ارمنستان که راه‌حل رومی فرهاد چهارم و اخلاف او آن را تحت نفوذ روم قرار داد با آنکه در ادوار بعد گه‌گاه موضوع کشمکشهایی‌نیز شدفقط دردورهٔولاش اول دوباره‌با راه‌حل پارتی و به‌طور جدی مطرح گشت. ولاش که برخلاف آنچه طی سالهای قبل از او، در بین خاندان اشک معمول شده بود از آغاز سلطنت با مخالفت برادران مواجه نشد. حکومت ماد آذربایجان را به‌یک برادر خویش — پاکورنام— داد وبرای برادر دیگرش تیرداد، ارمنستان را که در همان ایام دچار هرج ومرج بود در نظر گرفت. توجه به‌ارمنستان که ولاش آنجا را تقریباً بدون مقاومت تسخیر کرد (۵۲ م) و با آنکه به‌علت شیوع بیماریهای واگیر آن را تخلیه کرد دوباره هم به‌آسانی برآنجا دست یافت (۵۴ م) در روم مایهٔ نگرانی شد و درحالیکه تحریکات روم نواحی غربی را برضد وی به‌هیجان آورد و درگیری با ایزاتس پادشاه آدیابن که نیز داعیهٔ خودسری داشت و شاید تاحدی هم به‌حمایت روم مستظهر بود برای وی ضرورت یافت، هجوم ناگهانی عشایر بدوی سکائی، ولایت پرثوه را در نواحی شرقی امپراطوری عرضهٔ قتل و غارت کرد. ولاش لشکر به‌شرق برد و بعد از سرکوبی این بدویها چون ایزاتس هم درگذشت درگیری با آدیابن هم برای او ضرورت پیدانکرد.

اما مسألهٔ ارمنستان که ولاش برادر خود تیرداد را بدون مشورت با روم در آنجا به‌سلطنت نشاند در نزد رومی‌ها تجاوزی به‌حیثیت یا حقوق روم تلقی شد. البته امپراطور جوان روم، نرون نیمه دیوانه که درین وقت هفده سال بیشتر نداشت و هنوز تحت اداره مادرش بود شاید اشتغال به‌تفریحات وحشیانهٔ خود را برتوجه به این مسایل ترجیح می‌داد اما در بین اطرافیان او تجاوز به‌حیثیت روم درین مسأله خیلی جدی‌تر از آن بود که آن را نادیده بگیرند. بالاخره روم سردار مجرب و نامدار خود کوربولو «Corbulo» را از جبههٔ ژرمانیا احضار کرد و برای مقابله با پارت به آسیای صغیر فرستاد تا با کمک والی سوریه در باب مسألهٔ ارمنستان اقدام جدی کند (۵۵ م). با اینهمه، برخورد طرفین از مذاکرات شروع شد و این به‌خاطر آن بود که سپاه روم در سوریه و آسیای صغیر هنوز در آن روزها برای جنگ آمادگی نداشت. ولاش هم چون با قیام شاهزاده بردان— پسر خویش— مواجه بود اشتغال به‌مذاکره و قول و قرار را براقدام به‌جنگ ترجیح می‌داد. بالاخره وقتی ماجرای طغیان‌بردان — که به‌نام خود سکه زد و در عزل پدر سعی مجدانه داشت— پایان یافت(۵۸ م) ولاش که مواجه با تحریک روم درطغیان دیگری درحدود گرگان شده بود با لشکری که به‌کمک تیرداد فرستاد کوشید تا برادر را در مقابل رومیها و متحدان آنها تقویت نماید. جنگ بین رومی‌ها با تیرداد طولانی شد. ارمنستان تقریباً تجزیه گشت و با آنکه تیرداد یک بار هم تخت و تاج آن را از دست داد، مسأله به‌تسلط نهائی روم و فرمانروایی تیگران دست نشاندهٔ روم خاتمه نیافت. درواقع علاقه‌یی که نجبای ارمنستان نسبت به‌پارت نشان می‌دادند(۹) و بدون‌شک ناشی ازپیوند‌های دیرینه آنها با ایران بود، نقطهٔ اتکاء استواری برای تیرداد محسوب می‌شد. خاصه که روم در طی مداخلات خویش درکار ارمنستان به‌ندرت توانسته بود کسانی را برتخت ارمنستان بنشاند که مورد نفرت وکراهیت مردم نباشند. باری چون ولاش ازگرفتاریهایی که در گرگان برای وی فراهم شده بود (۶۱م) فراغت یافت در مجلس مهستان به‌نجبای پارت اعلام کرد که ارمنستان را از سلطهٔ روم خارج خواهد کرد و تیرداد را دوباره درآنجابه‌سلطنت خواهد نشاند. جنگ اجتناب‌ناپذیر شد و در سوریه و ارمنستان بین فریقین زد و خوردها روی داد و با وجود متارکه‌یی چندماهه، مذاکره‌صلح به‌جائی‌نرسید. پتوس «Paetus» سردار دیگری که روم به‌عنوان فرمانروای آسیای صغیر و به‌یاری کوربولو فرمانروای جدید سوریه

فرستاد، در ارمنستان در محاصرهٔ سپاه پارت افتاد و بعد از مقاومت بیهوده‌یی تسلیم شد. بالاخره روم ناچار شد دوباره مذاکرات صلح را آغاز کند (۶۳ م) و چون ولاش، روم را آماده تسلیم به‌فرمانروایی تیرداد در ارمنستان یافت قبول کرد که تیرداد به‌روم برود و تاج خود را از دست امپراطور دریافت کند. بالاخره بعد از مسامحه و تأخیر بسیار، در پایان سه‌سال که ازین قول وقرار گذشته بود، تیرداد که در ارمنستان فرمانروایی داشت به‌روم رفت و با تشریفات خاصی که شایستهٔ دستگاه نرون و معمول آنجا بود از جانب امپراطور نیز به‌طور رسمی عنوان پادشاه ارمنستان یافت (۶۶ م). البته ادای احترام نسبت به‌امپراطور روم برای تیرداد بهایی بود که آنچه در مقابل آن عایدش می‌شد خفت آن را جبران می‌کرد. معهذا رفتار دیوانه‌وار نرون که خود سیتار می‌نواخت و خود گردونهٔ سلطنتی را می‌راند در نظر شاهزادهٔ پارت بیش از آن باشؤون و آداب فرمانروایی مغایر به‌نظر می‌آمد که او بتواند بدون اعتراض آن را تحمل کند(۱۰). حتی بی‌محابا کوربولو سردار روم را که برای همین مراسم آمده بود سرزنش کرد که چرا باید وجود همچو فرمانروائی را تحمل کند. به‌علاوهٔ هرچند این تشریفات هوس‌های کودکانه امپراطورخودپسند را ارضاء می‌کرد برندهٔ نهایی درین بازی، خاندان اشک بود که توانست تخت‌و تاج ارمنستان را از چنگ امپراطور سفیه بیرون بیاورد و جز عنوان پوچ اعطای سلطنت ارمنستان حق دیگری برای او باقی نگذارد. بدینگونه مسألهٔ ارمنستان طوری حل شد که در ظاهر هم حیثیت روم محفوظ گشت و هم سلطنت آن در خاندان اشک باقی ماند. رابطهٔ ولاش هم با روم رنگ دوستی گرفت چنانکه وقتی وسپازیانوس در جای نرون به‌امپراطوری رسید (۶۹ م) ولاش نسبت به‌او اظهار دوستی کرد و وقتی پسرش تیتوس به‌امر پدر در فلسطین به‌تخریب اورشلیم و سرکوبی یهود پرداخت ولاش این پیروزی روم را تهنیت گفت (۷۱م) و سال بعد هم شاهزادگان کوماجنه نزدیک فرات را که به‌اتکاء خود او با روم درافتادند وبه‌او پناه بردند نامردانه به‌عمال وسپازیانوس تسلیم کرد (۷۲م) و بدینگونه، روم بعد از آنکه ضربهٔ سلاح جنگجویان پارت را آزمود از لطف دوستی آنها نیز بهره یافت و بین دوطرف آرامش و تفاهمی طولانی اما شکننده که به‌هر حال نزدیک نیم‌قرن هم دوام یافت برقرار شد. معهذا هجوم آلانیان از طوایف سکائی غربی (= آس‌ها، اوست‌ها) به‌قلمرو ماد که از جانب دربند قفقاز و به‌همراهی گرجی‌ها به‌ایران حمله

کردند و در آذربایجان و ارمنستان قتل و غارت به راه انداختند (۷۵ م)، و اینکه وسپازیانوس جهت دفع آنها درخواست ولاش را اجابت نکرد، هرچند مایهٔ بروز کدورت در روابط طرفین شد صلح فیمابین را متزلزل نکرد چنانکه استهزاء طعن آمیز امپراطور هم در حق پادشاه پارت که ظاهراً به مناسبت آنکه ولاش در یک مکاتبهٔ رسمی بدون اشارت به عنوان امپراطوری وسپازیانوس خود را به طور مطلق «شاهشاهان» خوانده بود در جواب وی اظهار کرد منجر به کدورت طولانی نگردید. درهرحال با آنکه استمرار صلح بین روم و ایران نشان قدرت قابل ملاحظهٔ ایران در عهد ولاش به نظر می‌آید هجوم آلانها و نابسامانیهایی که در مقابله باشورش اهالی گرگان پیش آمد شروع یک دورهٔ انحطاط را درپایان عهد ولاش نشان می‌دهد. با اینهمه، ولاش در جنگ و صلح خویش با روم نشان داد که پارت حتی در آغاز دورهٔ انحطاط خویش نیز می‌تواند روم را در آنسوی فرات نگهدارد و از پیشرفت آن در اینسوی فرات جلوگیری کند. با مرگ او که ظاهراً در حدود ۷۷ یا ۷۸ میلادی روی داد دولت خاندان ارشک به دوران انحطاط خویش که سرنوشت هر امپراطوری وسیع اما فرسوده یی است نزدیک شد.

آیا آن ولاش ولاشان که در کتاب پهلوی دینکرت اشارت به اهتمام او در تدوین اوستا هست همین ولاش اول است؟ البته هرچند امکان دارد این اقدام به تدوین اوستا ناشی از علاقهٔ یک پادشاه اشکانی به آیین زرتشت باشد باز به هیچوجه حاکی از سعی او در رسمی کردن آیین زرتشت یا از اینکه آیین رسمی خاندان اشک کیش زرتشت بوده باشد نیست. اما این نکته که ولاش اول نسبت به عقاید مزدیسنان علاقه نشان داده و اینکه اولین بار در دوران ولاش اول خط پهلوی در سکه های اشکانیان نقش شده است از علاقهٔ وی به فرهنگ و آیین زرتشت حاکی است(۱۱). بدون شک عنوان ولاش ولاشان برای ولاش های بعد—مخصوصاً ولاش چهارم که تصویر آتشگاه هم در یک سکهٔ او هست— بیشتر مناسب به نظر می‌آید اما دوران فرمانروایی آنها بیش از آن دچار تفرقه و جنگ بوده است که مجالی برای توجه آنها به تدوین اوستا یا سعی در آن باقی مانده باشد. معهذا در عین آنکه فاصلهٔ عهد تألیف دینکرت با دوران ولاش بیش از آنست که آن روایت را بتوان مأخذ موثقی دربارهٔ سابقهٔ تدوین اوستا تلقی کرد، به نظر می‌آید که روایت دینکرت به کلی بی‌اصل نباشد چون با وجود بیعلاقگی بارزی که سنتهای ساسانی نسبت به

خاطرهٔ عهد اشکانیان نشان می‌داده‌اند اگر این روایت شهرتی نمی‌داشت برای آنها هیچگونه الزامی به‌نقل آن درمیان نمی‌آمد. به‌علاوه این نکته که در کتاب کفالایه از مانی نقل شده است که زرتشت خود کتاب ننوشت و شاگردانش بعد از مرگ او آنچه را اکنون می‌خوانند از سخنان او به‌یاد سپردند و نوشتند، نشان می‌دهد که در زمان مانی نوشته‌هایی وجود داشته است که آنها را به‌زرتشت منسوب می‌کرده‌اند و پیداست که اشارت می‌بایست به‌مجموعه‌یی رایج ومتداول درآن اوایل عهدساسانی باشد و چنان مجموعه‌یی ناچار باید در دوران اشکانیان تدوین شده باشد، روایت پوزانیاس «Pausanias»، سیاح و نویسندهٔ یونانی هم که به‌مناسبت بحث در باب شهرهای یونانی، می‌گوید مغان آسیای صغیر سرودی را که برای خدایان خویش می‌خوانده‌اند از روی کتابی تلاوت می‌کرده‌اند حاکی از آنست که حتی در حدود سال ۱۵۰ میلادی درآسیای صغیر نیز نسخه‌هایی—شاید به‌خط و زبان آرامی—از سرودهای دینی مغان وجود داشته است و اگر این سرودهای آنها گاثه‌های زرتشت هم نبوده است لابد سرودهای مربوط به‌آیین ایرانی قبل‌از زرتشت بوده است و وجود آنها اقدام پادشاه اشکانیان را به‌جمع و تدوین اجزاء اوستا—که اینگونه سرودهای قبل از زرتشت هم بعدها مثل خود گاثه‌ها در مجموع آن وارد شد—توجیه می‌نماید(۱۲). درهرحال، اقدام در جمع اوستا یا بعضی اجزاء آن ممکن است حاکی از علاقهٔ شخصی ولاش به‌آیین زرتشت باشد لیکن به‌هیچوجه از یک سیاست دینی در امپراطوری اشکانی حاکی نیست. پارتها و عشایر پرنی هم مثل سایر ایرانیان شرقی، آیین ایرانی عهدکیان و ایرانه‌وئجه را داشته‌اند با تحولهایی اجتناب‌ناپذیر که ناشی از تأثیر ادیان اقوام مجاور بوده است، چنانکه در آیین طوایف ماد و پارس نیز از تأثیر طوایف مجاور آنها دگرگونی‌هایی پیدا شده بود. معهذا، بررغم تأثیر اقوام مجاور، در بین این طوایف شرقی ایران خدایان آریائی و آداب و رسوم نیایش و قربانیها همچنان مثل سابق و مانند آنچه در نزد سایر ایرانیها معمول بود ادامه داشت. نامهایی چون تیرداد، مهرداد، اردوان‌واشال آن در نزد آنها حکایت از ارتباط قوم با خدایان باستانی ایرانه‌وئجه دارد مراسم وآداب دینی وسرودها و قربانی‌ها هم ظاهراً همچنان مثل آنچه در نزد ایرانیهای شرقی و حتی غربی معمول بود تحت نظر کاهنان که درین زمان و حتی از دوران پادشاهان ماد و هخامنشی، عبارت از مغان بودند انجام می‌یافت وآداب مربوط به‌تطهیر و اجتناب

از آلودن عناصر مقدس همچنان در طی این عقاید و آداب رعایت می‌شد. در مراسم تاجگذاری، ازدواج و تشریفات مربوط به‌قربانی و دعا آداب و رسوم باستانی را بیش‌وکم رعایت می‌کردند. در مورد مردگان هرچند با تدفین آنها یا سوزاندن اجسادشان از رسم مزدیسنان فاصله داشتند (۱۳) در بسیاری مراسم دیگر غالباً به آداب مزدیسنان علاقه نشان می‌دادند. با اینحال، برای این قوم که خوی بیابانگردی را بیش‌وکم حفظ کرده بود و نظام زندگی ملوک‌طوایفی آنها هم مقتضی آزادی دینی در نزد اقوام تابع بود اعتقاد به‌رسوم و عقاید باستانی و قومی خویش البته مبنای تشریفات رسمی و خانوادگی بود اما بهیچوجه مستندی برای خروج از تسامح و سعی در تحمیل عقیده و آیین قومی بردیگر اقوام نمی‌شد. چنانکه خودآنها با وجود انتساب به‌عقاید و خدایان قدیم ایرانی در سکه‌ها و اسناد خود را با خدایان یونانی و با ادیان غیر ایرانی نیز مرتبط می‌کردند و تسامح بدوی آنها این امر را با اعتقاد دینی شخصی‌شان مغایر نشان نمی‌داد(۱٤). البته از مغان، آنها که به‌آیین زرتشت مربوط بودندظاهراً این مایه تسامح آنها را نمی‌پسندیدند و آنها را به همین سبب که تقیدی به‌تعلیم زرتشت‌نشان نمی‌دادند به‌چشم قبول نمی‌دیدند، به‌همین سبب با توسعهٔ تدریجی آیین زرتشت در ایران، از پادشاهان پارت آنها که علاقه‌یی به‌آیین زرتشت اظهار نمی‌کردند غالباً همچون بیگانه تلقی می‌شدند معهذا این امر در نزد آنها هم که به‌آیین زرتشت علاقه نشان می‌دادند منجر به‌ایجاد یک آیین رسمی و سعی در تحمیل یک آیین ایرانی برهمهٔ رعایای ایرانی نشد. چنانکه در یکسوی ایران تمایلات زروانی یا زرتشتی بیشتر مجال ظهور یافت در جای دیگر آیین میترا یا کیش‌های ایرانی قبل از زرتشت باقی ماند؛ در پاره‌یی نواحی شرقی عقاید و آداب سکائی یا بودائی انتشار یافت در برخی نواحی آیین عیسی یا نیایش خدایان بابلی راه گشود. درینصورت تصور آنکه تاریخ عقاید دینی درین دوره تیره و مبهم به‌نظر می‌آیددرست نیست واین پندار برای محقق‌وقتی‌دست می‌دهد که انتظار داشته باشد آیین رسمی واحدی در تمام کشور فرمانروا باشد. درواقع آنچه از ماخذ یونانی و رومی دربارهٔ ادیان وعقاید این دوره برمی‌آید بیشتر حاکی از تنوع است و از تفاوت عقاید در نقاط قلمرو اشکانی. ازجمله استرابون از کثرت مغان درکاپادوکیه و ازکثرت آتشگاهها وقربانی‌هاشان در آن نواحی سخن می‌گوید. پوزانیاس در باب مغان لیدیه و رسوم وآداب آنها در برافروختن و نیایش

کردن آتش سخن می‌گوید ایزیدورخاراکسی از نیایش آناهیتا (= ناهید) در حدود کنگاور و همدان یاد می‌کند و با آنکه این مراسم نیایش ظاهراً همه‌جا یکسان نیست این احوال بیشتر بقایای ادیان و خدایان ایرانی را در حوزهٔ پایان عهد امپراطوری هخامنشی نشان‌می‌دهد و بدون شک تسامح بدوی اشکانیان به‌تنوع اینگونه مراسم مربوط به‌نیایش در قلمرو آنها میدان می‌داده است. در مورد خود اشکانیان لااقل از وقتی ولایت ماد—ازجمله اکباتان و ری—به‌عنوان ولایات پهله (= فهله، پرثوه) صحنهٔ فعالیت آنها گشت تأثیر مغان در اجراء مراسم و تشریفات دینی مربوط به‌آنها جلوهٔ بارزتری یافت. بدون‌شک در این دوره نیز مثل ادوار پیش طوایف مغ ناظر و مجری تشریفات دینی بوده‌اند و خانواده‌های پارت هم مثل طوایف ماد و پارس برای مراسم دینی خانوادگی خویش به‌آنها رجوع می‌کرده‌اند. اینکه تیرداد برادر ولاش اول، در صحبت مغان به‌درگاه نرون امپراطور روم مسافرت کرد اهمیت مغان و محیط ماد را در تشریفات دینی معمول در خاندان اشک درین دوره نشان‌می‌دهد. اهمیت شهرشیز(=گنزك، تخت سلیمان) درولایت ماد آذربایجان که حتی در دورهٔ ساسانی هم به‌عنوان یک کانون مقدس و دیرینهٔ آیین زرتشت تلقی می‌شد می‌بایست لااقل از همین دوران اشکانیان شروع شده باشد و اینکه زرتشت در روایات مأخوذ از مغان به‌این نواحی منسوب شده است و در عین حال تعالیم او بانجوم کلدانی و حکمت فیثاغورس به‌نحوی ارتباط یافته است از محیط فیل‌هلن ماد و تیسفون عهد اشکانی نشان می‌دهد و نقش مغان را در حیات دینی خاندان اشک بارزتر می‌کند. چنانکه آیین زروان هم درین دوره تا حدی به‌علت ارتباط با نواحی غربی ایران و با محیط تعالیم مغان ماد مجال توسعه می‌یابد هرچند در نواحی شرقی ایران هم درین دوره ردپایش به‌کلی نامرئی نیست. درواقع در اینکه زروان از خیلی قدیم در نواحی غربی ایران به‌عنوان پروردگاری بزرگ نیایش شده است شک‌نیست اما اینکه بعضی‌سابقهٔ آن‌را به‌دوران قبل از ماد رسانده‌اند ظاهراً بایدمحل تأمل باشد. البته شاید تأثیر محیط فیل‌هلنی سلوکی و اشکانی بعضی عناصر بابلی و یونانی را در آن تدریجاً قابل جذب ساخته باشد، و حتی این تأثیر شاید از اواخر عهد هخامنشی و تا حدی به‌وسیلهٔ مغان آسیای صغیر شروع شده باشد. درهرحال رواج آیین زروان در این دوره تاحدی بود که آنچه پلوتارك در رسالهٔ ایزیس و اوزیریس خویش در باب ثنویت ایرانی نقل می‌کند در حقیقت چیزی جز آیین

زروان نیست(۱۵). به‌علاوه این نکته که در تعلیم مانی هم نقش این آیین پیداست و نیز اینکه در اوایل عهد ساسانیان موبد کرتیر با آن به‌عنوان یک بدعت به‌مبارزه برمی‌خیزد هم ازرواج آیین زروان در اواخر عهد اشکانی حاکی است. محیط فیل هلنی عهد پارت، و تسامح دینی خاندان اشک بدون شک در موارد دیگر هم مثل آنچه در مورد زروان پیش آمد موجب شد تا بین خدایان ایرانی و غیر-ایرانی تدریجاً رابطه‌یی به‌وجود آید. ازجمله نیایش آناهیتا در نزد مغان آسیای صغیر گاه با نیایش آرتمیس یونانی خدای عفت و گاه با نیایش آفرودیت خدای شهوت ارتباط یافت. به‌علاوه به‌خاطر اشتباه با آفرودیت یا تحت تأثیر مراسمی که یونانیها برای آفرودیت به‌جا می‌آوردند با نیایش آناهیتا که پروردگار آب وطهارت محسوب می‌شد در آسیای صغیر و ارمنستان نوعی فحشاء مقدس هم به‌وجود آمد که البته با روح نیایش آناهیتا به‌کلی مغایر بود(۱۶). درواقع نیایش آناهیتا در کاپادوکیه، لیدیه، وارمنستان دربین عامه رواجی داشت و اشارتی هم که پلوتارك به‌نیایشگاه یک ماده خدای جنگاور دارد که به‌قول او شاید با آتنهٔ یونانیها قابل انطباق باشد ظاهراً مربوط به‌همین آناهیتاست. در داخل ایران نیایش آناهیتا که لااقل از عهد ارتخشیر دوم هخامنشی در شوش و همدان رواج داشت در دورهٔ اشکانی نیز همچنان دوام داشت. قدمت معبد آناهیتا را در همدان بعضی تا عهد ماد می‌رسانند و این دعویی است که ظاهراً اساس ندارد اما در شوش و کنگاور در دورهٔ پارت معبد آناهیتا اهمیت خاص داشت چنانکه در شوش یک‌بار مورد دستبرد آنطیوخوس چهارم شد. یک بار هم در عهد آنتونیوس سردار روم، یک پیکرهٔ زرین ناهید از آنجا به‌غارت رفت. در کنگاور هم ویرانهٔ معبد حاکی از اهمیت بناست چرا که آبادی کنونی نیز در وسط معبد به‌وجود آمده است و معبد ناچار وسعت‌قابل-ملاحظه‌یی داشته است. آیین میترا هم بدانگونه که در دنیای روم، بلافاصله قبل از انتشار آیین مسیح رواج یافت درحقیقت تلفیقی بود از عناصر ایرانی و بابلی و یونانی و یهود و شاید به‌دستاویز همین عناصر نیز محل نشو و نمای آن را در نواحی غربی ایران— ازبین‌النهرین تا آسیای صغیر—باید جستجو کرد. تصور آنکه بین این میترا با میترایی که در آیین‌های ایرانی مورد نیایش است ارتباطی نیست بی‌شک نامربوط است و بین این هردو، وجوه ارتباط و شباهت آن اندازه هست که چنین احتمالی را بیوجه جلوه دهد(۱۷). تأثیری که این آیین در مسیحیت باقی

گذاشته است نیز در عین حال حاکی از طول نفوذ آن در نواحی شرقی دنیای روم وحدود غربی دنیای اشکانی است. یک نمونهٔ جالب ازین تأثیر جشن مربوط به‌ولادت اوست که در نزد مهرپرستان در طی طولانی‌ترین شب سال و درست از وقتی که بعد از آن، روز روی به‌بلندی دارد آن را جشن می‌گرفته‌اند و همین شب یلدا بعدها در نزد پیروان مسیح همچون جشن میلاد عیسی تلقی شده است. تعداد دیگری از اساطیر وابسته به‌میترا نیز هست که باز در پیدایش داستانهای مربوط به‌ولادت یا هویت عیسی مسیح تأثیر گذاشته است و از آنجا که مسیحیت مهمترین محصول پیوند بین ادیان سامی و یونانی و ایرانی است پیدایش آن را درین دوران فیل‌هلنی به‌آسانی می‌توان توجیه کرد. تأثیر محیط فیل‌هلنی اشکانی در تعدادی دیگر از ادیان و عقاید غیرایرانی این عصر هم قابل توجه است. ازجمله در نزد بعضی گنوسی‌ها که اعتقاد به‌تضاد بین روح و ماده را تا حد نوعی ثنویت می‌رسانندزرتشت پیغامبر مغان به‌عنوان سرحلقهٔ اهل بدعت تلقی می‌شود. آیین مندائی در افسانه‌یی باستانی از یک پادشاه نصورائی به‌نام اردوان و ازسرزمین ماد وکوه پروان در باب منشأ قوم سخن می‌گوید و اینهمه تصویری از دنیای اشکانی و نفوذ محیط پارت به‌نظر می‌آید(۱۸). مانویت هم که دراوایل عهد ساسانی جلوه دارد معرف تأثیر متقابل بین ادیان ایرانی و گنوسی است که خود نیز قبل از هرچیز حاصل همین محیط عصر اشکانی است. البته تأثیر و نفوذ مسیحیت درین دوره در قلمرو اشکانی هنوز آن اندازه نیست که قابل ملاحظه باشد، اما آشنائی مانی در پایان عهد اشکانی با این آیین — هرچند شاید آشنائی دقیقی نیست — حاکی از انتشار تعالیم مسیحی در قلمرو اشکانی است. با آنکه در انجیل متی به‌مجوسان که در ولادت مسیح به‌جستجوی وی برآمده‌اند، و دراعمال رسولان به کسانی که از پارت و عیلام و جزیره به‌اورشلیم رفته‌اند اشارت هست و با آنکه از مسافرت افسانه‌یی توماس رسول هم به‌هند از طریق قلمرو پارت سخن در میان هست، حتی با اینکه در روایات سنتی‌قوم، از شهادت‌شمشون نام اسقف‌اربل در ۱۲۳م، واز وجود تعدادی زنان ترسا درگیلان و باختر در ۱۹۶ میلادی یاد شده است در باب انتشار تعلیم انجیل در قلمرو پارت اطلاعات روشنی که از طریقی موثق‌تر رسیده باشد در دست نیست.به هرحال پیداست که‌مسیحیت درین‌دوره هنوز با آیین‌های‌ایرانی‌معارضه‌یی ندارد وحتی درارمنستان نیز زودتر ازعهد تیرداد سوم وگرگوارمقدس آیین مسیح

به‌عنوان معارض آیین آناهیتا مورد تعقیب واقع نمی‌شود(۱۹). معارض عمدهٔ ادیان ایرانی خاصه آیین زرتشت درین دوره ظاهراً فقط آیین بودا بود که مخصوصاً در نواحی شرقی ایران از قندهار و کابل تا حدود بلخ و بخارا درین ایام انتشار می‌یافت. در بلخ (= باختر) که بعدها معبد نوبهار آن تا عهد اسلام هم باقی بود آیین بودا ظاهراً از اواسط عهد اشکانی رخنه کرده بود، چنانکه در حدود سالهای ۶۰ تا ۸۰ پیش از میلاد الکساندر پولی‌هیستور نویسندهٔ یونانی از شمنان آنجا سخن می‌گوید. قبل از آن هم آشوکا (۲۷٤-۲۳۲ حدود ق م) با دستوری پادشاه سلوکی در نواحی شرقی ایران کوششهایی برای نشر آیین بودا کرده بود. نشانی که از این نهضت بودایی در نواحی بلخ و جیحون در حماسه‌های ایرانی باقی است داستان اعتکاف و انزوای لهراسب است در معبد نوبهار، که ممکن است اشارتی باشد به گرایش‌های بودایی در بین اشکانیان در نواحی شرقی ایران. درواقع رواج آیین بودا در قلمرو شرقی دنیای اشکانی تا حدی بود که انتشار آیین بودا در چین هم از ۶۷میلادی به‌بعد تاحدی مدیون مساعی راهبان‌و دعوتگرانی شد که‌از سرزمین پارت به‌آنجا آمده بودند. حتی در بین این دعوتگران بودایی از یک شاهزادهٔ اشکانی با نام چینی شدهٔ ان‌شی‌کائو«An Shi - Kao» سخن رفته است که گفته‌اند در قلمرو پارت عنوان ولیعهدی داشت اما بعد از مرگ پدر از تخت و تاج چشم پوشید، سلطنت را به عموی خویش واگذاشت و خود به‌شیوهٔ راهبان بودایی به ریاضت و سیاحت پرداخت. سرانجام به‌چین رفت و از ۱٤۸ تا حدود ۱۷۰ میلادی در آنجا به‌تبلیغ و نشر آیین بودا و ترجمهٔ کتابهای مقدس بودایی به‌زبان چینی اشتغال داشت. یک شاهزادهٔ اشکانی دیگر بانام‌چینی شدهٔ آن هوان «An Huan»، در چین نام و آوازه‌یی یافت و در همین ایام (حدود ۱۸۱ م) چند کتاب بودایی را به‌زبان چینی نقل کرد. تعداد دیگری از بوداییان نواحی شرقی ایران هم که بعدها در اوایل عهد ساسانی به‌چین رفتند در آنجا اهل پارت شناخته می‌شدند و درواقع تربیت یافته محیط تسامح آمیز دوران پارت به‌شمار می‌آمدند(۲۰). یک جلوهٔ بارز این تسامح اشکانیان مخصوصاً در طرز رفتار آنها با قوم یهود انعکاس دارد. نه‌فقط آیین یهود در این دوره توانست در بابل و ماد از آرامش و فراغت بهره یابد بلکه حتی در اورشلیم هم سواران پارت، چنان باهدفهای ملی قوم هماهنگی و علاقه نشان دادند که در عقاید عامه اسب پارت یک نشانهٔ ظهور مسیح در بین یهود

تلقی شد(۲۱). در حقیقت با وجود تعدد و تنوع ادیان عصر در محیط اشکانی می‌توان گفت خود خاندان اشک هرچند از لحاظ آداب و تشریفات، آیین ایرانی و شاید تدریجاً گرایش زرتشتی داشته‌اند از جهت شیوه جهانداری آیین آنها آیین تسامح بود و همین تسامح آنها بود که متعصبان زرتشتی را با حکومت اشکانی مخالف می‌کرد.

اینکه با وجود تنوع فکر دینی و بررغم تسامح اخلاقی اشکانیان ادبیات پرمایه‌یی در تمام این دوران در ایران به‌وجود نیامد شاهد دیگریست که نشان می‌دهد ادبیات و فرهنگ واقعی بدون آزادی و امنیت روحی نمی‌تواند رشد و توسعه پیدا کند. بدون‌شک آنچه در زمینه فرهنگ و هنر از دنیای پارت باقی ماند برای عمر سلسله‌یی که پنج قرن فرمانروایی کرد اندک مایه است اما از همین اندک مایه می‌توان عناصر اصلی این فرهنگ اختلاطی را که رنگ فرهنگ فیل هلنی وامپراطوری را دارد دریافت. این فیل هلنی برخلاف آنچه گه‌گاه ادعا می‌شود به‌نظر نمی‌آید به‌کلی همه جا سطحی باقی مانده باشد و لااقل در فرهنگ طبقات نجبا بی‌عمق نیست. به‌هرحال سکه‌های اشکانی خط یونانی را شاهد خویش دارند تا نفوذ طولانی یونانی‌مآبی را در طبقات بالا نشان دهند. نوشته‌های این سکه‌ها که یونانی است غالباً غیر از عنوان فیل هلنی (= دوستدار یونانی) عنوان و لقب بعضی پادشاهان سلوکی — مثل بازیلوس مگالی (= شاه بزرگ)، اورگته (= نیکوکار)، دیکائی (= دادگر)، اپیفانس (= نامدار) — و همچنین تصویر یا علامت برخی خدایان یا نیمه خدایان یونانی — همچون آپولون (= خدای آفتاب)، نیکه (= پروردگار پیروزی)، هراکلس (= پهلوان خدائی)، پالاس (= پروردگار جنگ)، ارتمیس (= خدای شکار) — را نیز همراه دارند و البته اقتضای زندگی بدوی و عشایری پرنی و پارت هم در بی‌توجهی به‌جنبه‌های مهارت و ظرافت سکه‌ها پیداست. این بی‌توجهی مخصوصاً از وقتی در تمام آثار و ابنیهٔ متعلق به‌نجبا و پادشاهان پارت بیشتر محسوس می‌شود که نفوذ یونانی در تمام آسیا جای خود را به‌نفوذ روم می‌پردازد و شهرهای یونانی‌نشین داخل فلات با گرایش به‌روم فرمانروایان پارت را از فکر تحریک و متحد کردن آنها برضد روم مأیوس می‌سازند و خاندان اشک را سرانجام — اما البته خیلی دیر — برای بازگشت به‌سنتهای ملی آماده می‌کنند. در عین‌حال این خاصیت یونانی گرایی که معرف تقلید از لحظه‌های انحطاط هنر یونانی به‌نظر می‌آید و حتی درآنچه

از حفاریهای نسای کهنه هم در حدود عشق آباد به‌دست آمده است (۲۲) نشانش پیداست، اختصاص به‌هنر طبقات اشراف دارد و هنر ملی و عامه که طبعاً از تقلید سبک رسمی و نفوذ خارجی برکنار می‌ماند البته این انحطاط را نشان نمی‌دهد. این هنر ملی و عامیانه از جمله در نقوش سیمای نجبا و پادشاهان با موهای مجعدشان جلوهٔ جالبی دارد و نمی‌توان این آثار را با تقلیدهایی که از پیکرهٔ خدایان یونانی شده است از یک گونه یافت و شک نیست که همین هنر سادهٔ ملی وعامیانه هم با تأثیری که تدریجاً در هنر ارمنستان و پالمیرو همچنین درنواحی مجاور حدود شرقی ایران نهاد، در تاریخ هنرآسیا بی‌نفوذ نماند(۲۳). یک نشانه این نفوذ ذوق ملی در داخل فلات ایران توجه وعلاقهٔ قوم به‌بنای «ایوان» است درمعماری این دوره، که بعدها مخصوصاً در دوره ساسانی اهمیت بیشتر یافت‌وبه‌احتمال قوی اساس آن تقلیدیست از خیمه بدوی که دامن آن را در جانب افق بالازده باشند وگویی علاقه به‌زندگی عشایری و غارت و کوچ دایم بین نواحی سردسیر و گرمسیر، نجبا و اعیان پارت را وامی‌داشت تا در هنگام اقامت درشهرها نیز از طریق «منظر» و ایوان پیوند خود را با طبیعت و افق صحراها حفظ نمایند. در اینکه هنر مجسمه‌سازی و نقاشی هم درین دوره با سنتهای ملی ارتباط داشته است جای شک نیست چرا که هم مانی —پیغمبر پارتی نژاد عهد ساسانی— به‌عنوان نقاش سترگ آوازه یافته است و هم فرهاد— که بعدها و در دنبالهٔ عصر ساسانیان همچون مظهر هنر حجاری تلقی شده است— نام و نشان پارتی دارد. با آنکه آثار زیادی از هنر عهد اشکانی در ایران باقی نمانده است باز آنچه باقی است نشان می‌دهد که اینگونه هنرها در جامعهٔ ایرانی اهمیت داشته است و حتی بررسی مجسمه‌ها و نقاشی‌های دیواری در دورااوروپوس، پالمیرا، و هتره (= الحضر) نشان می‌دهد که این آثار ممکن نیست تنها بر مبنای سنتهای یونانی یا آشوری به‌وجود آمده باشد و لااقل قسمتی از آنها بدون‌شک محصول کار و ذوق هنرمندان ایرانی باید باشد (۲٤). در بین آثاری که در داخل فلات ویژگی‌های این هنر مبنی برذوق عامیانه و ملی را نشان می‌دهد نقش برجسته‌یی است در تنگهٔ سرپل زهاب که در آن پادشاه پارت گلی‌را از دست‌رعیت می‌گیرد وبدون شک بینوجهی‌هنرمند به‌قدرت نمایی خویش‌در تصویر رعیت باید انعکاسی از احوال اجتماعی قوم و مبتنی بر عادات عامیانهٔ ملی باشد. درست است که بسیاری ازآثار دیگر این دوره، مثل نقش گودرز که با

کتیبهٔ یونانی در بیستون مانده است ونقشی که هول‌وهراس یک شکار پرخطرشاهانه را در تنگ سروک بختیاری جاویدان کرده است بیش از آن از باد وباران گزند دیده است که بتوان ویژگیهای ذوق‌ملی‌را در آنها بازشناخت بازشک نیست که هنردوران اشکانی نیز می‌بایست— مثل طرزحکومت و سایر مظاهر تمدن آنها—تحت تأثیرتسامح اخلاقی آنها ویژگیهای گونه‌گون اقوام مختلف قلمرو پارت‌را حفظ و منعکس نماید.

در آنچه به‌دانش و ادب ارتباط دارد نیز این تسامح اخلاقی اشکانیان می‌بایست از اسباب عمدهٔ تلفیق بین فرهنگ‌های گونه‌گون شده باشد. البته توجه شاهزادگان و نجبا به‌فرهنگ یونانی نشانهٔ تربیت عالی عصر، وادامهٔ آن هم تاحدی به‌خاطر سیاست فیل‌هلنی بوده است. آشنائی ارد و پادشاه معاصر وی در ارمنستان با زبان یونانی که پلوتارك بدان تصریح دارد در باب قبول روایت او راجع به نمایش دادن تراژدی یونانی باکائه اثر اوری‌پیدس در حضور او هرگونه تردید محتاطانه و معقول را رفع می‌کند چنانکه وجود نقابهایی که در حفاریهای نسا به‌دست آمده است و حضور بازیگران که‌از آثار دوراوروپوس برمی‌آید (۲۰) رواج نمایش‌های یونانی را در قلمرو پارت تأیید می‌کند. این هم که زبان یونانی—چنانکه از اسناد اورامان کردستان به‌دست می‌آید— حتی در داد وستدهای عادی هم‌متداول بوده است، عمق نسبی این یونانی‌گرایی عصر را نشان می‌دهد. یونانیهای قلمرو پارت نیز در سلوکیه و شوش و سایر نواحی علاقهٔ خود را به‌فرهنگ یونانی‌همچنان حفظ کرده بودند حتی بعضی از آنها در نشر و توسعهٔ فرهنگ عصر اهتمام نیز نشان دادند. از جمله ایزیدور خاراکسی در باب پارثیا گزارش قابل ملاحظه‌یی نوشت. هرودوتوس نام اهل شوش اشعاری به‌تتبع اسلوب قدمای یونان نظم کرد. درعین‌حال حیثیت فرهنگ ایرانی عصر سبب می‌شد که در یونان و سوریه و آسیای صغیر نیز اشارتهایی به‌فرهنگ ایران یا اقتباسهایی از آن در آثار نویسندگان غیرایرانی عصر راه بیابد. چنانکه در آسیای صغیر از تأثیر «مغان یونانی‌مآب» نام زرتشت و هیستاسپ (= گشتاسپ، ویشتاسپ) و اوستانس «Ostanes» پارسی با یک رشته از دانش‌های سری ارتباط یافت و سحر ونجوم وکیمیا و علوم مبنی برمکاشفات زمینه را برای توسعه مکتبهای عرفانی و مذاهب رمزی آماده کرد (۲۱). کتابی در باب پیشگوئی‌های هیستاسپ راجع به‌احوال آیندهٔ جهان که به‌احتمال قوی باید

وسیله میتریداتس کبیر پادشاه پونتوس و برضد روم تصنیف یا نشر شده باشد یک نمونه ازین شهرت و حیثیت فرهنگ ایرانی در این عصر به‌شمارست نمونهٔ دیگر شاید آن قطعه رمزی و عرفان آمیز سریانی مربوط به‌تمثیل «مروارید» باشد که در طی آن مروارید روح در ورطهٔ ظلمت ماده گم‌می‌شود و باز یافتنش محتاج به‌ظهور منجی و نیل به‌معرفت است و به‌احتمال قوی می‌بایست یک اصل پهلوی اشکانی مایهٔ الهام آن شده باشد(۲۷). بدون‌شک خط آرامی که حتی در تحریر اسناد نسای کهنه هم درین دوره معمول بوده وسیله عمده‌یی در نشر فرهنگ دنیای پارت و عصر اشکانی شد و به‌همین سبب بود که فلاویوس مورخ یهودی هم قبل از آنکه کتابش را در باب جنگهای یهود به‌یونانی تدوین کند آن را به‌زبان آرامی نوشت چرا که در بین یهود و غیر یهود کتابش می‌توانست مورد توجه واقع شود(۲۸). درین زمان دبیران دستگاه اداری حکومت مالیاتها و اسناد دولتی را به‌وسیلهٔ همین خط آرامی ضبط و تنظیم می‌کردند. به‌هرحال در علوم نیز آنچه به مغان ماد و بابل مربوط می‌شد البته براساس سنتهای گذشته همچنان در بین کاهنان اقوام غربی ادامه داشت و تنگلوشای بابلی میراث نجومی دنیای بابل و پارت را در اوایل عهد میلادی ارائه می‌کرد. البته از ادبیات ایرانی این دوره اطلاعات زیادی در دست نیست معهذا تأثیری که دوران پارت در ادبیات ارمنی عصرخویش داشته است و آنچه به‌عنوان میراث این عصر بعدها به‌دوران ساسانی انتقال یافته است نشان می‌دهد که ادبیات این عصر لااقل درشکل عامیانه و غیرمکتوب‌خویش می‌بایست از اهمیتی خالی نبوده باشد. در بین قراینی که این اهمیت را می‌رساند داستان‌های ویس‌ورامین، و سندبادنامه و تعداد دیگری از کتابهاست که در مآخذ اسلامی به‌این دوره منسوب شده است. داستان ویس و رامین را حمدالله مستوفی و دیگران به‌دوران اشکانی منسوب داشته‌اند اما این انتساب نه امکان وقوع پاره‌یی تصرفات عهد ساسانی را در آن مستبعد می‌سازد نه احتمال آن را که بعضی عناصر و اجزاء داستان مربوط به‌ادوار قبل از اشکانیان یا فرهنگ غیر ایرانی هم بوده باشد نفی می‌کند(۲۹). داستان سند باد — هفت وزیر — هم که حمزهٔ اصفهانی و دیگران به‌این دوران اشکانی منسوب کرده‌اند البته پاره‌یی نشانیهای مربوط به محیط اشکانی را دارد و ممکن است داستان بوذاسف و بلوهر هم در همین ادوار قبل از ساسانی که در طی آن برخی شاهزادگان اشکانی در نشر و ترویج آیین

بودا اهتمام داشته‌اند و در همین محیط پارت به‌وجود آمده باشد(۳۰). قسمتی ازین داستانها به‌نظر می‌آید نخست از طریق قصه‌های شفاهی و عامیانه در نقاط مختلف قلمرو پارت نشر شده باشد. این فرهنگ شفاهی و عامیانه در آن ادوار ظاهراً منشأ قسمتی از ادبیات حماسی هم بوده است و از روایت معروف پلوتارک دربارهٔ داستان نمایش تقلید آمیز فتح رومی در دنبال شکست کراسوس نیز برمی‌آید که درین دوره تصنیف‌های عامیانه هم در ایجاد تصویرهای هجوآمیز مربوط به‌اوضاع سیاسی عصر نقش قابل ملاحظه‌یی داشته است. محتمل است یک نمونه ازین تصنیف‌های عاشقانه و سادهٔ عامیانه همان داستان زریادرس و اوداتیس باشد که خارس می‌تیلنی از شهرت و رواج آن در ایران اوایل عهد اسکندر یاد می‌کند. این داستان ممکن است در دورهٔ اشکانی منشأ پیدایش منظومهٔ پهلوی ایاتکارزریران شده باشد. منظومهٔ کوتاه درخت آسوریک هم ظاهراً از مقوله لغزهای عامیانه است و باید با ادبیات عامه مربوط باشد. طبقه «گوسان» که در روایت مجمل‌التواریخ والقصص شامل خنیاگران بوده است، آنگونه که از مقایسه با مآخذ ارمنی باستانی برمی‌آید، می‌بایست در همین دوران، معرف شاعران تصنیف‌ساز، و مقلدان حرفه‌یی عصر پارت —عصر ویس ورامین—بوده باشد(۳۱). زندگی آکنده از جنگ و شکار و تفریح طبقات نجبا در طی قصه‌هایی که بعدها برخی از آنها جزو حماسهٔ ملی شده است، تصویر شده است. اینکه بعضی پادشاهان و شاهزادگان عهد اشکانی—مثل میلاد (= مهرداد)، بلاشان (= ولاش)، اشکش (= ارشک)، گودرز (= گوترز)، و گیو (= گئو)— در روایات مربوط به‌حماسهٔ ملی به‌صورت پهلوانان درآمده‌اند قسمتی از دنیای حماسه را یک محیط عصر اشکانی نشان می‌دهد. داستانهای مربوط به‌گودرز و خاندان اوحاکی‌از کشمکش‌هایی‌است که بین این پادشاه باخویشاوندان هم نژادش در باب تخت وتاج درگرفته است. رستم پهلوان سیستان خواه آنگونه که بعضی محققان پنداشته‌اند با گوندوفر سرکرده سورنیان سیستان مربوط باشد یا نه(۳۲)، در قسمتی از داستانهای او تصویر رقابتهای خاندانهای ملوک طوایفی را می‌توان یافت و اینکه نام او در منظومهٔ پهلوی درخت آسوریک هم هست قرینهٔ دیگریست که ارتباط او را با این محیط اشکانی نشان می‌دهد. رقابتهایی که این پهلوانان حماسه‌ها را در داستانها به‌طور ناسرئی در مقابل یکدیگر قرار می‌دهد مخصوصاً انعکاسی از آن جنگهای خانگی است که بعداز ولاش اول خاندان اشک

را به‌طور چاره‌ناپذیری به‌سوی سرنوشت محتوم راند: انقراض.

درواقع صلحی طولانی که در دنبال جنگهای ولاش اول بین ایران و روم روی داد سبب شد که طی چندین نسل خاندان اشک در این اختلافات شوم‌خانگی فرو پیچد. اگر روم هم در ایجاد این اختلافات نقشی داشته باشد، باید بدانجهت بوده باشد که اخلاف ولاش را از فکر درگیریهای مجدد با روم منصرف کند. نه آخر خدنگ پارتی در نزد کهنه‌سربازان روم، مفهوم بلای ناگهانی را داشت؟ معهذا سکوت مآخذ رومی در باب احوال ایران این دوره، نشان می‌دهد که این جنگهای خانگی را نباید جز به‌عوامل داخلی و مخصوصاً تحریکات نجبا منسوب کرد. این سکوت در مآخذ رومی تاحدیست که تقریباً اطلاعات ما را در باب اخبار راجع به جانشینان ولاش قطع یا لااقل آگنده از ابهام می‌کند. در حقیقت تا آنجا که از بررسی سکه‌ها برمی‌آید از سال وفات ولاش اول (۷۸ م) تا سی‌سال بعد (۱۰۸ م)، در قلمرو پارت اختلافات داخلی تعدادی از مدعیان سلطنت را با یکدیگر به معارضه واداشت. ازجمله درسالهای ۷۹ و ۸۰ م، شاهزاده‌یی به‌نام اردوان— اردوان چهارم— به‌عنوان اشک سکه زد چنانکه در سال ۱۰۷ میلادی هم شاهزاده‌یی دیگر—نامش مهرداد، مهرداد چهارم— به‌دعوی سلطنت برخاست. این هردو مدعی که لابد هریک را نیز تعدادی از نجبا حمایت وتقویت می‌کردند سلطنت جانشین ولاش اول را باید در منازعات خونین‌غرق کرده باشند اما به‌علت‌سکوت مآخذ رومی جزئیات اختلافات آنها را از مآخذ موجود نمی‌توان دریافت و از سکه‌ها هم این اندازه برمی‌آید که مدعیان تا سالها باز همچنان با یکدیگر در تلاش بوده‌اند. از جمله اردوان چهارم که سکه‌یی هم به‌تاریخ ژوییه ۸۱ م، دارد، چند سال همچنان به‌عنوان اشک— و در مقابل جانشین رسمی ولاش، پاکور نام— فرمانروایی داشت حتی تا حدود ۸۸ میلادی هنوز دم از فرمانروایی می‌زد و به‌همین عنوان هم بود که نرون دروغین را— که شورشگری اهل روم بود، و خود را نرون واقعی‌می‌خواند— در مقابل امپراطور وقت تقویت کرد، و خواست تا او را به‌تخت روم هم بنشاند. معهذا پاکور که بیشتر نجبا از او جانبداری می‌کردند از همان وفات ولاش اول عنوان اشک داشت و مخصوصاً در نواحی غربی ایران فرمانروایی او مسلم بود. این پاکور (۱۰۸-۷۸ م) ظاهراً پسر ولاش اول بود اما اطلاعات پراکنده‌یی که در باب او از مآخذ رومی به‌دست می‌آید احوال دوران سلطنت او را به‌درستی روشن

نمی‌کند. ازین جمله، برحسب یک خبر درحدود سال ۹۸ میلادی نرون دروغین که ظاهراً بعداز واقعهٔ اردوان چهارم به‌پاکور پیوست از وی برضد امپراطور دومی نیسیان حمایت درخواست. با آنکه پاکورنیز نخست مثل اردوان درصدد حمایت او برآمد سرانجام به‌درخواست و اصرار امپراطور او را به‌روم تحویل داد. از یک روایت هم برمی‌آید که اهالی داکیه (= حدود رومانی امروز) یک بار غلامکی یونانی را که در ضمن تاخت و تاز در قلمرو روم اسیر کرده بودند نزد پاکور پادشاه پارت هدیه فرستاده‌اند. این خبر در عین حال نشان می‌دهد که با وجود پیمان صلح هنوز پارتها از ارتباط با مخالفان روم خودداری نداشته‌اند. قراین دیگر، نشان می‌دهد که مخالفان روم در ولایت داکیه با پاکور پادشاه پارت ارتباط داشته‌اند و ممکن است تعدادی سواران پارت هم که بعدها مجبور شدند همراه سپاه تراژان به‌ایران بتازند، بقایای سوارانی بوده باشند که درین ایام پاکور پنهانی برای تقویت شورشگران داکیه برضد روم گسیل کرده باشد. اگر خبری هم که یک مورخ رومی در باب واگذاری ولایت اسروئن (= خسروان، مرکزش: ادسا) ازجانب پاکور درمقابل دریافت‌بهای نقدی به‌آبگار نقل می‌کند درست باشد این واگذاری به هرصورت که باشد به‌احتمال قوی می‌بایست به‌خاطرآن‌باشد که پاکور، برحسب یک‌روایت دیگر، درضمن توسعه و تزیین تختگاه خویش تیسفون به‌پول حاجتمند شده بود. از مجموع این روایات پراکنده تصویری از سیمای پاکور به‌دست می‌آید که البته به‌قدرکافی روشن و جاندار نیست اما تصویر خود او که درسکه‌هایش هست او را جوانی نشان می‌دهد که ریش برصورت ندارد و لابد برنایی و بی‌تجربگی او باید به‌نجبای مغستان فرصت داده باشد تا برضد او به‌تحریک و توطئه بپردازند و حتی در مقابل او گه‌گاه برخی مدعیان را تقویت کنند. اینکه به‌موجب یک روایت دیوکاسیوس (۲۶/۶۳) حتی درسال ۱۱۴ م، وقتی تراژان به‌سوی بابل لشکرکشی می‌کردمقاومت عمده‌یی در مقابل او نشد ظاهراً به‌خاطر ادامهٔ جنگهای داخلی بوده است نشان می‌دهد که منازعات داخلی عهد پاکور می‌بایست تا سالها بعد از او نیز ادامه‌یافته باشد. بعد ازپاکور (۱۰۸ م) هم با آنکه لااقل دو پسر از وی باقی ماند برادرش خسرو به‌فرمانروایی رسید. ظاهراً مجلس نجبا برای مقابله با تراژان که‌خود راجهت لشکرکشی به‌شرق آماده می‌کرد فرمانروایی شاهزادگان خردسال را موافق مصلحت ندیده باشد.

با اینهمه، فرمانروایی خسرو (۱۳۰-۱۰۸م) نیز مثل سلطنت پاکوراز همان اول با معارضهٔ بعضی مدعیان که در عهد پاکور نیز داعیهٔ فرمانروایی داشتندمواجه شد. دو تن ازین مدعیان ظاهراً برادران خود او بودند: ولاش دوم که در اول دوران پاکور هم به‌دعوی سلطنت برخاست (۷۸ م) اما بعدها ظاهراً به‌نحوی با پاکورکنار آمده بود و اینک بعد از سی‌سال، دوباره سربه‌عصیان برآورده بود. مهرداد هم—که همان مهرداد چهارم باید باشد—از اواخر عهد پاکور داعیهٔ فرمانروایی داشت و البته معارضهٔ با آنها در اوایل دوران سلطنت خسرو قلمرو پارت را صحنهٔ منازعات شدید خانگی کرد وطبعاً در رابطهٔ خاندان اشک با روم نیز تأثیر گذاشت. طرفه آنست که این اختلافات خانگی درین ایام در تاریخ ارمنستان هم انعکاس دارد و اختلاف روایات که در باب جانشینی تیرداد—برادر ولاش— هست درواقع جزانعکاس همین اختلافات داخلی پارت نیست(۳۳). درهرحال‌شاهزاده‌یی به‌نام اکسیدارس (= اخشیدر) که ازجانب پاکورو موافق رسمی که از عهد نرون باقی مانده بود به‌فرمانروایی ارمنستان گسیل شد پسر پاکور بود و ظاهراً درانتخاب او توافق روم نیز به‌نحوی جلب شده بود. ازین‌رو وقتی خسرو برادر او و پسر دیگر پاکور راکه پارته‌مازیریس‌نام داشت به‌این‌عنوان وبه‌جای او به‌سلطنت‌ارمنستان فرستادطرز انتخاب او برتراژان امپراطور روم که‌ظاهراً سلطنت اکسیدارس را تأیید کرده‌بود برخورد(۳٤) و امپراطور خودخواه راکه «عشق به‌افتخار» آزارش می‌داد، برای حمله به‌پارت مصمم کرد. البته هر چند محرك واقعی تراژان در اقدام به‌این لشکرکشی شرقی روشن نیست اختلافات طولانی خانگی که از پایان عهد ولاش اول تا این زمان نزدیک سی‌سال، جز در فاصله‌های کوتاه قلمرو پارت را به‌یک عرصهٔ زد و خورد تبدیل کرده بود می‌بایست از اسباب عمده‌یی بوده باشد که سنای روم وتراژان امپراطور مغرور آن را به‌این اقدام واداشته باشد. به‌علاوه سعی اردوان چهارم و همچنین پاکور در حمایت از نرون دروغین ممکن است به‌عنوان اقدام پارتها در مداخله در امور روم بهانهٔ خشم و پرخاش تراژان شده باشد، و دراقدام به‌لشکرکشی پارت نظر به‌انتقام جوئی هم بوده باشد. خاصه که غیر ازین مورد نیز ارتباط پارت‌با شورشیان‌داکیه‌محرك خشم‌وکینه تراژان‌برضد پارت بود. تراژان که مقارن اواخر عهد پاکور به‌امپراطوری روم رسید (۹۸ م)، در آغازکار شورشیان داکیه را مقهورکرد و چون از ارتباط آنها با پادشاهان پارت خبر یافت اختلافات

داخلی پارت و آشفتگی اوضاع ارمنستان را برای اجراء خیالات جهانگیری خویش مساعد یافت و در اولین فرصت مناسب از راه آتن عازم شرق شد. این امپراطور جنگجو که در شصت سالگی هنوز انتظار داشت اسکندر دیگری بشود و درعین‌حال مطابق رسم زمان خویش مثل همان اسکندر شرابخوار و همجنس‌باز نیز بود در عین آنکه در کار عدالت، بی‌مجازات ماندن مجرم را بهتر از محکوم کردن بیگناه می‌شمرد، در آنچه به‌سیاست مربوط می‌شد نظم را برآزادی و قدرت‌نمایی را برصلح‌جویی ترجیح می‌داد. همین‌طرز تفکر او را وامی‌داشت تا در برخورد با مسألهٔ ارمنستان سیاست مسالمت‌آمیز نرون را کنار بگذارد و با توسل به‌قهر ارمنستان و پارت هردو را درصورت امکان دست‌نشاندهٔ روم سازد. وقتی به‌یونان رسیدفرستاده‌یی که از جانب خسرو پادشاه پارت نزد او آمد ضمن تقدیم هدایای خویش کوشید تا وی را در مورد پارته مازیریس به‌اجرای مراسمی که نرون دربارهٔ تیرداد انجام داده بود راضی کند و بدینوسیله او را از اقدام به‌لشکرکشی باز دارد. اما امپراطور هدایای خسرو را رد کرده پیشنهاد مربوط به‌اجرای مراسم اعطای تاج درباره پارته‌مازیریس را هم نپذیرفت و گفت دوستی فرمانروایان از کردار معلوم می‌شود نه از گفتار پاسخ مقتضی را هم با لحنی تهدیدآمیز به‌آمدن خویش به‌سوریه وعده داد. بعد از آن تراژان به‌انطاکیه رفت و از سوریه به‌سرزمین ارمنستان تاخت. در اله‌گیا «Elegeia» نزدیک فرات پارته مازیریس پادشاه ارمنستان که مقاومت در مقابل سپاه روم را غیرممکن می‌یافت و از ارسال نامه‌های تملق‌آمیز حاکی از تسلیم وانقیاد هم بهره‌یی عایدش نگشته بود به‌اردوی امپراطور آمد و با اظهار خاکساری تاج خود را در پای تراژان نهاد. اما امپراطور نه‌فقط آن رابه‌وی رد نکرد وارمنستان را یک ایالت رومی خواند بلکه پنهانی دستور داد تا شاهزادهٔ پارت را در هنگام مراجعت توقیف و هلاک کنند. بعد از ارمنستان، تراژان متوجه بین‌النهرین شد، ولایات اسروئن، کردوئن، و ادیابن را به‌تسلیم واداشت و به‌خاطر این مایه‌فتوحات ازطرف سنا عنوان پارتیکوس‌یافت ـ یعنی فاتح پارت. این فتوحات مستعجل که خسرو هم برای جلوگیری از آنها کوششی نمی‌کرد او را تدریجاً به‌بابل کشانید و از خطوط ارتباطی خویش با سوریه غافل نمود. خسرو که تیسفون را خالی کرده بود سپاه تراژان را به‌دنبال خویش تا عیلام نیزکشانید و در عین حال برای فاتح این فرصت را پیش آورد تا در راه خویش شهرها و روستاها را عرضهٔ غارت سازد، و همه

جا مردم را برضد روم به‌خشم و شورش وادارد. خشم و نفرت به‌زودی تمام ولایات تسخیر شده را برضد فاتح به‌طغیان واداشت و تراژان در تیسفون بود که از همه‌جا خبر مقاومت و قیام به‌وی رسید. وقتی فاتح که تا کنون در طی این لشکرکشی چندین بار ازطرف لشکر خویش به‌عنوان امپراطور و فاتح تجلیل شده بود و در کنار خلیج فارس رؤیای تسخیر پارس و هند و باختر را هم می‌دید دریافت که همهٔ ولایات تسخیر شده برضد او برخاسته‌اند و قطع ارتباط با سوریه امنیت سپاه او را تهدید می‌کند تازه ملتفت شد خسرو او را بیش از حد به‌داخل قلمرو خویش کشیده است. ازین‌رو به‌فکر بازگشت‌افتاد اما قبل از بازگشت، یک شاهزادهٔ اشکانی‌را — که پارسه ماسپت خوانده می‌شد و برضد خسرو با رومی‌ها همکاری کرده بود — همچون پادشاه دست‌نشاندهٔ روم در تیسفون برتخت نشاند. در بازگشت در بابل، در جائی که اسکندر آنجا وفات یافت تراژان که خود را تالی اسکندر می‌پنداشت ظاهراً به‌خاطر آثار خستگی وبیماری به‌یاد مقدونی افتاد و قربانیهایی به‌روح او تقدیم کرد. اما شهرهتره (= الحضر)، درمقابل او عصیان کرد و تراژان از جلوی آن مجبور به عقب‌نشینی شد. تلفات او درین عقب‌نشینی به‌اندازه‌یی بود که باد بروت جهانگیری را به کلی از سرش بیرون برد و احساس شکست دلش را لرزاند. بالاخره در طی بازگشت رنجور شد و بیماری استسقاء و سکتهٔ ناقص در سلینوس و در سن شصت و چهارسالگی پیرمرد را ازپا درآورد (۱۱۷ م). خسرو که بلافاصله بعد از عزیمت او به‌بابل بازگشت تیسفون را از شاهزادهٔ دست‌نشاندهٔ روم بازستاند اما دخترش که در هنگام تخلیهٔ تیسفون به‌اسارت رومی‌ها افتاد با تخت زرین پادشاهان پارت در دست دشمن باقی ماند. هادریان که بعد از تراژان به‌امپراطوری رسید چون از اول چندان اعتقادی به‌این لشکرکشی نداشت و در همان ایام حمله تراژان هم گفته بود که حاصل این لشکرکشی به‌مخارج نگهداری آن نمی‌ارزد وقتی قیام ولایات تسخیر شده و فرجام کار تراژان را دید با خسرو از در صلح درآمد و سپاه روم را از قلمرو پارت بیرون برد. با آنکه تعدادی از سرکردگان تراژان این اقدام هادریان را بزدلی خواندند او که همواره به‌قول یک تن ازظرفاء دربارخویش سی‌لشکر در پشت سرخویش داشت توانست خرده‌گیران را برای همیشه خاموش کند. از فتوحات بی‌دوام تراژان فقط جشن یادبودی به‌نام جشن پارتی باقی‌ماند تاخاطرهٔ این پیروزی بدفرجام را تا چند سال دیگر همچون وسیله‌یی برای فراموش کردن نتایج نامطلوب

جنگهای سابق در اذهان رومی‌ها نگهدارد. بعد از تمام این لشکرکشی‌ها و خونریزیهای بیفایده هم رابطهٔ روم و پارت دوباره تقریباً به‌وضع دوران ولاش اول درآمد. فرات سرحد دولتین گشت و ارمنستان هم که تراژان آن را یک ایالت رومی اعلام کرده بود دیگر بار به‌یک شاهزادهٔ اشکانی واگذار شد تا تاج خود را از امپراطور دریافت دارد. بین خسرو و هادریان در سرحد ایران و روم، ملاقات و مذاکرهٔ صلح‌آمیز روی داد (۱۲۲ م)، و دختر خسرو را هم به‌وی مسترد کردند اما تخت زرین تیسفون که‌اشکانیان برای بازستاندن آن علاقهٔ زیادی نشان می‌دادند، با وجود وعده‌یی که برای استرداد آن شد همچنان در دست روم باقی ماند تا بعدها باز موضوع مذاکرات واقع شود و چندین برابر بهای خود مال‌وجان‌طرفین را به‌هدر دهد. مسألهٔ ارمنستان هم به‌قرار عهد ولاش اول بازگشت تا همچنان در هر فرصت که پیش آید طرفین را به‌تجاوز نسبت به‌حقوق یکدیگر وادارد و جنگهای تازه را سبب شود. به‌علاوه اختلافات داخلی نیز باقی ماند تا خاندان‌اشک را هر روز به‌پایان سرنوشت خویش نزدیکتر سازد. آخرین سکه‌های خسرو متعلق به‌سال ۱۲۸ میلادی است و قراین نشان‌می‌دهد که در این سالهای پایان عمر نیز اشک همچنان با اختلافات خانگی مواجه بوده است.

بعد از او شاهزاده‌یی ولاش نام به‌سلطنت رسید (۱۴۸-۱۳۰م) که معلوم نیست پسر خسرو است یا همان ولاش دوم است که از عهد پاکور و خسرو داعیهٔ فرمانروایی داشت. اگر وی همان شاهزادهٔ مدعی پاکور و خسرو باشد مقارن این ایام می‌بایست در حدود هفتاد سال یا قدری بیشتر را در پس پشت گذاشته باشد. درینصورت چهره‌یی که در سکه‌هایش هست باید قیافه او را در دورهٔ اختلافات خانگی عصر پاکوریا خسرو نشان دهد و عمداً در آن تغییر نداده باشند تا دعوی سلطنت گذشته‌اش را نفی نکرده باشند. در هرحال وی دومین ولاش بود که به سلطنت اشکانی رسید اما سلطنت او نیز بی‌مدعی نماند و آنگونه که از سکه‌ها برمی‌آید، شاهزاده‌یی به‌نام مهرداد — مهرداد چهارم؟ — تا اواخر سلطنت او همچنان به‌نام خود سکه می‌زد و خود را اشک می‌خواند. با اینهمه، این اختلافات داخلی، مانع از آن نشد که او بتواند بلای هجوم طوایف آلان را که از دربند قفقاز به‌آذربایجان ریختند و در ایران و ارمنستان و مرزهای روم فتنه‌یی سخت پدید آوردند به‌هرنحوی ممکن بود —وگر چندبا دادن هدیه و رشوه— از کشور بگرداند (۳۵).

اینکه فرس‌من پادشاه ایبری گرجستان در تحریک این فتنه دستی داشت سبب شد که ولاش پیر از دست او — که دست نشاندهٔ روم بود — به‌هادریان امپراطور شکایت کند و هادریان که ازین گرجی ناخرسندیهای دیگر هم داشت فرس‌من را نزد خود احضار کرد. اما او از رفتن امتناع ورزید تا بعد از هادریان (۱۳۸ م) که به روم رفت و امپراطور وقت — آنتونین پرهیزگار — او را، هم برسر کارخویش بداشت. درجلوس این امپراطور تازه هیئتی‌هم ازجانب‌ولاش دوم به‌روم رفت اما این هیئت باآنکه پیام و هدیهٔ دوستانه اشک پیر را نیز همراه داشت موفق نشدآنتونین را به استرداد تخت زرین متقاعد کند. فرمانروایی ولاش دوم هم چنانکه از رشوه دادنش به‌آلانها و از هدیه فرستادنش برای آنتونین برمی‌آید در صلح جویی‌ناشی از ضعف و انحطاط به‌سرآمد.

ولاش سوم (۱۴۸-۱۹۰ م) که‌جای او را گرفت ظاهراً پسرش بود و سلطنت طولانی او صلح طولانی ناپایداری را که بعد از واقعهٔ تراژان بین روم و پارت پیش آمد به‌هم‌زد. طرفه آنست که این‌بار جنگ درزمان مارکوس اورلیوس فیلسوف‌ترین امپراطور روم پیش آمد تا نشان دهد که حتی آرامش رواقی هم نمی‌تواند هیجان حیوانی جنگ را مهار کند. جنگ را البته ولاش آغاز کرد و بهانه‌اش هم ارمنستان بود و تخت زرین تیسفون که باقی ماندن آنها در دست روم برای جنگجویان‌پارت حتی درین دوران ضعف و انحطاط تحمل‌پذیر به‌نظر نمی‌رسید. حملهٔ ولاش به ارمنستان و اقدام او در به‌تخت نشاندن یک شاهزادهٔ اشکانی چون بی‌رضایت روم و همچون نقض پیمان هادریان بود سه‌داتیوس سه‌وریانوس حاکم رومی کاپادوکیه را واداشت تا به‌ارمنستان لشکرکشی کند اما سردار روم در اله‌گیا واقع در ارمنستان علیا و در نزدیک فرات به‌محاصرهٔ لشکریان پارت افتاد و با تمام لشکریان خویش هلاك شد. شکست وی وضع ولایات شرقی روم را با خطر بروز انقلاب و عصیان عمومی مواجه کرد و در روم اقدام به‌یک لشکرکشی ضروری به‌نظر آمد که جنگ ارمنستان‌وپارت «Bellum Armenicaum et Particum» خوانده‌شد. درین لشکرکشی قسمت‌عمدهٔ‌سپاه‌روم‌تجهیزشد، لوسیوس‌وروس که شریک‌امپراطوری مارکوس‌اورلیوس بود در رأس‌سرداران بزرگ‌نام‌آور با لژیونهایی که ازحدود رن و دانوب جمع شده‌بود به انطاکیه‌آمد (۱۶۲ م). قبل ازجنگ مذاکرات‌صلح آغازشد لیکن به‌سبب سرسختی ولاش به جایی نرسید. بالاخره یک سردار روم به‌نام پریسکوس ارمنستان را تسخیر کرد،

سردار دیگر به‌نام کاسیوس به‌بین‌النهرین تاخت و در امتداد فرات تا نزدیک دورااوروپوس پیش راند. اینجا، مقاومت پارتها جنگی خونین پیش آورد اما مانع از ادامهٔ پیشرفت کاسیوس نشد. سردار روم حتی به‌سلوکیه بابل هم رسید و آنجا صلح جویی اهالی دروازه این شهر زیبا و ثروتمندیونانی‌نشین شرق را برروی روسی‌ها گشود. فتح با مصالحه روی داد اما در همان روز اول فاتح بهانه‌یی برای اعمال خشونت به‌دست آورد و شهر عظیم یونانی پارت، بردست کسانی که خود را وارث و قهرمان یونانی‌مآبی می‌خواندند طعمه غارت و حریق شد. با آنکه حفاریها حاکی از شدت این ویرانی‌ها نیست غارت شهر بردست فاتحان فاجعهٔ سختی پیش آورد و به‌نظر می‌آید غرور فتح روسی‌ها راییش ازحد به‌هیجان آورده باشد. چراکه کاسیوس در دنبال فتح سلوکیه، به‌تیسفون — در مجاورت آن — تاخت و در آنجا کاخ ولاش را از بیخ وبن برکند و حتی در تعقیب ولاش که دشمن را به‌شیوهٔ جنگهای سکایی همچنان به‌داخل خاک خویش می‌کشانید به‌ولایت ماد نیز دستبرد زد. اما پیش ازآنکه پیشرفت در نواحی مرکزی و شرقی ایران، روسی‌ها را با معایب ناشی از جنگ وگریز عهد آنتونیوس مواجه کند یک دشمن نامریی دیگر در بین‌النهرین به‌دفع آنها برخاست: آبله یا طاعون. تلفات فوق‌العاده‌یی ازین بیماری مهلک و ناشناخته برسپاه روم وارد شد اما دشمن نامرئی که حتی در عقب‌نشینی اجتناب‌ناپذیر نیز، فاتحان وحشت‌زده را دنبال کرد در تعقیب آنها حتی روم و شمال ایتالیا را تا نواحی رود رن و حدود گالیا نیز فتح کرد. عقب‌نشینی چنان با وحشت وشتاب همراه بود که فاتحان بیچاره حتی غنایم جنگی را برجای می‌نهادند و نیمه‌جانی را که به‌در می‌بردند نیز در راه به‌این مرگ سیاه می‌دادند و چون در دنبال فرار آنها قلمرو فتح شده دوباره به‌دست پارت افتاد بهره‌یی که ازین لشکرکشی پرخسارت عاید روم و امپراطور فیلسوف آن شد بیماریهای واگیر بود و قحطی و پریشانی که همه‌جا در دنبال آن هست. درست است که تسلیم به‌این شکست جادویی برای روسی‌ها غیرممکن بود اما چند بارهم که دوباره برای جبران آن به‌بین‌النهرین (۱۶۶ م) و ارمنستان (۱۶۸ م) تاختند کار بزرگی از پیش نبردند و بروز اختلافات داخلی در روم که از قیام یک‌مدعی در مقابل مارکوس اورلیوس آغاز شد(۱۷۵ م) آنها را از ادامهٔ این تاخت وتازهای بیهوده نیز بازداشت. با اینهمه ،حاصل جنگ به‌نفع روم تمام شد چراکه شمال بین‌النهرین به‌روم تعلق یافت و بعضی پادشاهان

کوچک آن حدود حتی در سکه‌هایی که ضرب کردند خویشتن را فیلورمئوس «Philoromeus» — دوستدار روم — خواندند. بالاخره ولاش سوم که درآغاز سلطنت آنهمه دم از مبارزه با روم می‌زد، با آنکه مرگ سیاه و اختلافات داخلی روم هم به همدستی او برخاست، نتوانست آنچه را دولت پارت، قبل از آغاز سلطنت او از دست داده بود استرداد کند. حتی در حالیکه خود او نیز چیزی از بازماندهٔ قلمرو خویش را به‌روم داده بود و قبل از آنکه فرصتی برای تجدید جنگ بیابد وفات یافت و جای خود را به‌ولاش دیگر داد: ولاش چهارم.

مقارن آغاز فرمانروایی ولاش چهارم (۲۰۸-۱۹۱ م)— که به احتمال قوی پسر ولاش سوم بود— روم با کشمکشهای داخلی ومداخلات سربازان مواجه شد. ازجمله چون بین‌امپراطور وقت که سپتیموس‌سه‌وروس «Septimus severus» (۳۶) نام داشت با پسه‌نیوس‌نیگر «Pescennius Niger» که فرمانروای سوریه بود اختلاف افتاد اهالی شمال بین‌النهرین که از حکومت روم ناراضی بودند برضد روم یاغی‌شدند و نصیبین راکه در دنبال شکست ولاش سوم یک پایگاه سپاه یا کوچ‌نشین رومی شده بود، محاصره کردند. امپراطور روم وقتی برپسه‌نیوس‌نیگر— که ولاش چهارم نیز او را به‌طور نامرئی تقویت‌می کرد —غلبه یافت (۱۹۴ م)رفع محاصرهٔ نصیبین رابهانهٔ لشکرکشی‌دیگری به‌شرق کرد (۱۹۵ م)و پادشاهان بین‌النهرین راکه غالباً اعراب اسکان شده بودند به‌اطاعت درآورد. اما یک طغیان داخلی او را به‌روم بازگرداند (۱۹۶ م)، و این امر به‌ولاش فرصت داد تا شمال‌بین‌النهرین را از رومی‌هابازستاند. نصیبین به‌محاصرهٔ پارتها درآمد اما مقاومت مدافعان آن مانع از نفوذ سپاهیان پارت در ماورای فرات نشد. معهذا ولاش چهارم هم مثل سپتیموس سه‌وروس با طغیان سختی در داخل کشورخویش مواجه‌شد وناچار سوریه‌وشمال‌بین‌النهرین راترک کرد. فرونشاندن این طغیان، در نواحی شرقی کشور، برای او دشواریهایی پیش آورد اما زودتر از آنچه تصور می‌رفت توانست به بین‌النهرین بازگردد و منازعهٔ با روم و همدستانش را از سرگیرد. سه‌وروس نیز، بعد از غلبه بردشمن داخلی، دوباره عازم شرق شد (۱۹۷ م). ارمنستان که اولین‌آماج حملهٔ وی‌گشت ناچار از در صلح درآمد، آبگار فرمانروای ولایت اسروئن (= خسروان) هم اظهار انقیاد کرد. پارتها هم بدون جنگ با روم از محاصرهٔ نصیبین دست کشیدند. امپراطور که یک برادر ولاش — ظاهراً تیرداد نام — را با خود همراه داشت، به‌عنوان آنکه او را درتیسفون برتخت

بنشاند، از کنارهٔ فرات به‌سوی بابل راند. لشکرکشی بیرحمایه‌یی بود و امپراطور نه‌همچون سرداری فاتح بلکه بیشتر مثل ماجراجویی غارتگر با تختگاه اشکانیان روبرو شد. ولاش که حملهٔ امپراطور او را غافلگیر کرده بود در خود آمادگی مبارزه ندید و ظاهراً بعد از یک تلاقی که با کامیابی مقرون نشد راه تیسفون را در پیش روی دشمن بازگذاشت. کشتار و غارت بی‌سابقه‌یی که در شهر روی داد یادآور غارتگریهای مهاجمان آشور باستانی شد. چون سربازان که اطاعت خود را به امپراطور فروخته بودند درواقع به‌طمع غارت و غنیمت برگرد وی جمع شده بودند وقتی در تیسفون اجازهٔ قتل و غارت پیدا کردند، هیچ چیز نمی‌توانست هوس خونریزی و غارتگری آنها را تعدیل کند. فتح شهر بیشتر به‌یورش وحشی‌ها شباهت یافت و امپراطور که خودش عنوان امپراطور را با وعدهٔ پول و رشوه از همین سربازان خریده بود حتی نمی‌توانست با ایجاد انضباط درست بهرهٔ کافی از غارت شهربه‌دست آورد. بعد از آنکه تمام شهر غارت شد، بناها طعمه حریق و ویرانی گشت، قسمت عمدهٔ مردان شهر کشته شدند، و نزدیک صد هزار تن زنان و اطفال هم به‌اسارت گرفته شدند. این مایه خشونت با طبیعت آفریقائی و فنیقی امپراطور و با طرز تفکر او که بعدها در بستر مرگ به‌فرزندان خویش توصیه می‌کرد سربازان را مراعات کنید و از هیچ کس دیگر اندیشه به‌دل راه مدهید کاملا توافق داشت. اما حاصل بیرسمی سربازان آن شد که بلافاصله در شهر و در تمام نواحی مجاور قحطی افتاد و خود سربازان ناچار شدند از بیخ گیاه تغذیه کنند و به‌بیماریهای سخت دچار شوند. در بازگشت امپراطور دوبار با جدبسیار و با صرف چندین هفته وقت کوشید تا شهر مستحکم هتره (= الحضر) را که درسابق حتی مقابل تراژان هم ایستاده بود و در جنگ داخلی اخیر روم نیز به‌مدعی خود او نیگر کمک کرده بود، تسخیر کند. با آنکه ذخایر معبد آفتاب درینجا اشتهای سربازان غارتگر و خود امپراطور را به‌شدت تحریک می‌کرد مدافعان جسور شهر که اعراب و پارتیها بودند رومی‌ها را به‌شدت مستأصل کردند، و با تلفات سنگین که برآنها وارد نمودند شهر خود را نزد رومی‌ها یکبار دیگر تسخیرناپذیر نشان دادند. اینکه سپتیموس تاچند سال بعد از غارت تیسفون همچنان در سوریه باقی‌ماند و تا سال ۲۰۱م، هنوز در سوریه بود نشان می‌دهد که از حاصل پیروزیهای خویش اطمینان درستی نداشت. ولاش هم باآنکه دوباره به‌سلطنت بازگشت و تا ده سال بعد از واقعهٔ غارت تیسفون هنوز زنده بود

قادر به‌تلافی ماجرا نشد. ظاهراً باقی عمر او در ترمیم ویرانی‌ها و در اختلاف با نجبا و مدعیان گذشت. اینکه بعد از مرگ او نیز (۲۰۸ میلادی)، هردو پسرش —ولاش و اردوان — مدعی سلطنت شدند نشان می‌دهد که قسمت عمدهٔ ضعف و شکست اشکانیان می‌بایست از همین جنگهای خانگی و تحریکات داخلی نجبا مایه گرفته باشد.

ولاش پنجم و برادرش اردوان پنجم که بلافاصله بعد از مرگ پدر به‌منازعه برخاستند، در آن دوران ضعف و انحطاط بعد از شکست چنان خطری برای حیات دولت پارت به‌وجود آوردند که امپراطور جدید روم آنتونیوس اورلیوس معروف به کاراکالا«Caracalla» به‌خاطر همین اختلافات داخلی پارت به‌سنای روم تبریک گفت. خود او که بارها از طول حیات پدرش اظهار ملال کرده بود و وقتی هم بدون مداخلهٔ پزشکان همدست او سپتیموس سه وروس پیر به‌جهان دیگرشتافت اوگتا « Geta » — برادر و مدعی احتمالی خود را — درآغوش مادرش سربرید و از بابت او خاطر خود را آسوده کرد، تبریک آسودگی و بی‌منازع بودن قدرت خویش را از متملقان همین سنا شنیده بود (۲۱۲ م). در هرحال، اختلافات داخلی پارت یک بیماری مزمن و مهلک شده بود وخاندانهای پارت با درگیری در آن،نادانسته و به‌نفع مخالفان خارج و داخل اساس دولت خویش را آمادهٔ سقوط ناگهانی می‌کردند. ولاش پنجم (ح ۲۲۳-۲۰۸ م) که زودتر از طرف روم به‌سلطنت شناخته شد با پناه دادن دوتن از مخالفان روم — یک شاهزادهٔ اشکانی و یک فیلسوف کلبی که از قلمرو روم نزد وی پناه‌آوردند — بهانه‌یی به‌دست کاراکالاداد تا به تهدید پارت بپردازد. اما وی بدان سبب که با تحریکات نجبا و مخالفت برادرش اردوان مواجه بود، ناچار پناهندگان را به‌روم تحویل داد و از درگیری با امپراطور کنار کشید. در کشمکش با برادر هم توفیقی نیافت و با آنکه از جزئیات منازعات آنها اطلاعی در دست نیست قراین نشان می‌دهد که طی سه چهار سال اول سلطنت او نواحی غربی ایران بیشتر به‌دست اردوان افتاد و ولاش پنجم هرچند تا مدتها نیز در سلوکیه سکه می‌زد، داعیه فرمانروایی خویش را بیشتردر نواحی شرقی ادامه داد.

اردوان پنجم (ح ۲۲۴-۲۰۸ م) برخلاف ولاش های اخیر، قدرت و ارادهٔ بیشتری در مقابله با دشواریهای خارجی نشان داد. قسمت عمدهٔ این دشواریها ناشی از تهدید رومی‌ها بود که بعد از آنچه پدرش ولاش چهارم به‌آنها داده بود، همچنان

با اشتهای دزدان دریایی به‌ثروتهای شرق چشم طمع دوخته بودند. کاراکالا که بعد از قتل برادر قدرت خود را با کشتن بیست هزار تن هواخواه او و دادن تقریباً تمام خزانهٔ پدر به‌هواداران خویش تحکیم کرده بود، چون خواب فتوحات اسکندر را می‌دید به‌احتمال قوی قبل از عزیمت به‌آسیا، با توقیف پادشاه اسروئن وارمنستان کوشید تا راه خود را برای دستبرد تازه‌یی به‌قلمرو پارت هموار سازد(۳۷). اما چون این مقصود برایش حاصل نشد جهت درگیری با پادشاه پارت، دست به‌طرح توطئه‌یی زد که شباهت با ماجرای دزدان دریائی داشت. وی بنابر مشهور، نخست دختر اردوان را خواستگاری کرد و این وصلت را همچون وثیقه‌یی برای اتحاد دو کشور خواند. درواقع چون کاراکالا خود را اسکندر تازه‌یی می‌شناخت این خواستگاری در نزد خود وی درخواست تسلیم تخت و تاج ایران بود که وی نیز در عالم پندار می‌خواست با دست یافتن بدان، مثل اسکندر شرق و غرب را در وجود خود متحد کند. با جواب رد اردوان هم متقاعد نشد و اگر — آنگونه که از بعضی روایات برمی‌آید — درصدد تهدید فوری هم برنیامد، به‌هرحال خواستگاری خویش را دوباره تکرار کرد. اما وقتی اردوان موافقت خود را اظهار کرد و قرار شد امپراطور به‌ایران بیاید و دختر را ببرد کاراکالا که در حقیقت خود به‌غارت آمده بود مجلس عروسی را تبدیل به‌صحنهٔ غارت و راهزنی کرد. ازسرکردگان پارت که بدون اسلحه و برای جشن به‌مهمانی آمده بودند بسیاری کشته شدند و خود اردوان به‌زحمت موفق شد ازسوءقصد دشمن جان به‌در برد. امپراطور هم‌این توطئهٔ خائنانه‌را به‌عنوان پیروزی بزرگ به‌سنای روم مژده داد و در سکه‌یی که به‌این مناسبت زد خود را فاتح پارت «Victor Particus» خواند. بعد هم با مالهای غارتی واسرای بسیارفاتحانه عقب نشست و به‌سربازان هم اجازه داد تاشهرهای سر راه بسوزند و غارت کنند. حتی درآدیابن فرمان داد مقابر فرمانروایان را ویران نمایند و مردگان را نیز از عقوبت وی بی‌بهره نگذارند. خودش هم درادسا باآسوده‌خاطری به‌تفریح وشکار پرداخت ودر حالیکه آمادهٔ دستبرد دیگری به‌قلمرو پارت بود، به‌دست نگهبانان خویش کشته شد (آوریل ۲۱۷ م.) و جانشین او ماکرینوس در مقابل اردوان که به‌قصد انتقام بسیج سپاه کرده بود، از در صلح درآمد. معهذا، قبل از آنکه مذاکرات صلح به‌نتیجه‌یی برسد، در حدود نصیبین جنگی فیمابین روی داد و در طی سه روز، تلفات سنگینی به‌رومی‌ها وارد آمد چنانکه ازکشته‌هاشان پشته‌ها درست شد. بالاخره ماکرینوس

(Macrinus) دوباره پیشنهاد صلح کرد و اینکه درطی مذاکرات، روم پذیرفت غیر از استرداد غنایم و اسرا غرامت هنگفتی هم به‌پارت بپردازد نشان می‌دهد که تفوق پارت و پیروزی نهایی اردوان می‌بایست قابل ملاحظه بوده باشد. با اینهمه پارت به‌سبب فرسودگی و جنگهای داخلی درحال نزع بود و این پیروزی بهبودیی مختصر بود که به این بیمار محتضر اجازه داد تا یک لحظه خانه روشن کند.

حتی نجبای پارت که درطی سالها جنگ خانگی از خاندان اشک تدریجاً مأیوس و با یکدیگر به‌شدت مخالف شده بودند، از این پیروزی اردوان شاید ناراضی شدند چرا که غلبهٔ او ممکن بود تحریکات خیانت‌آمیز آنها را با عقوبت و تنبیه یک فرمانروای مقتدر مواجه سازد ازین‌رو درماجرای شورش تازه‌یی که به‌وسیلهٔ ارتخشیر (= اردشیر) و پدرش پاپک، در پارس برضد پادشاهان محلی روی داد و منجر به‌معارضه با پادشاه بزرگ پارت شد (ح. ۲۲۰ میلادی)، از کمک جدی به‌اردوان خودداری کردند و حتی پنهانی به‌عوامل دشمن پیوستند. ارتخشیر پاپکان از جانب پدر با ساسان متولی معبد آناهیتا در استخر و از جانب مادر با خاندان پادشاهان بازرنگی استخر پارس منسوب بود. پدرش پاپک از همان اوانی که اردوان و برادرش ولاش درباب سلطنت با یکدیگر به‌منازعه برخاستند داعیهٔ خود را سری یافت و به‌احتمال قوی درمنازعهٔ بین‌دو برادر، بابک و پسرش ارتخشیر، ازولاش جانبداری می‌کردند و ظاهراً با ولاش، روابطی هم داشتند. به‌هرحال ارتخشیر تدریجاً پادشاهان‌محلی پارس را از سرراه برداشت. وبعد از آنکه مرگ‌پدرش پاپک وبرادرش شاپور تخت فرمانروایی استخر را برای وی خالی گذاشت، خود را پادشاه پارس خواند. اما اردوان که ظاهراً از ارتباط او با ولاش آگاه بود، بررغم گرفتاریهای خویش از اینکه او را به‌عنوان پادشاه پارس بشناسد امتناع ورزید. درنتیجه بعد از برافتادن ولاش به‌دست اردوان (۲۲۲م) عصیان ارتخشیر وسعت یافت و حتی کرمان، نواحی اصفهان و میشان هم تدریجاً در حوزهٔ قدرت وی درآمد (۳۸). چون نیروفر پادشاه دست نشاندهٔ عیلام Nerofarr نتوانست ارتخشیر را، آنگونه که اردوان به وی فرمان داده بود، دربند و زنجیر به‌حضور بیاورد خود اردوان یک دوبار لشکر به‌دفع دشمن فرستاد و سرانجام نیز در دشت هرمزدجان، به‌مقابلهٔ او شتافت. درجنگی که روی داد اردوان کشته شد و سر پرغرورش درپای دشمن لگدمال گشت (۲۲۴م). فاتح که با شور و حرارت یک متعصب دینی داعیهٔ تجدید عهد باگذشته و احیاء

سنتهای فراموش شده دینی را داشت با مرگ اردوان خود را شاهنشاه تازه خواند. اینکه خاندانهای نجبای پارت برای تجدید قدرت خاندان اشک کمکی نکردند ازآنجا پیداست که ولاشی برادر اردوان وارته‌وزد «Artavazd» پسرش با وجود تلاش توفیقی به‌دست نیاوردند. حتی آنگونه که از روایات مورخان ارمنی —آگاتانژلوس و موسی- خورن — برمی‌آید این نکته که خاندانهای بزرگ پارت به‌خاطر اجتناب از تسلیم به‌تفوق یکدگر با ارتخشیر کنار آمدند سبب شد که خسرو پادشاه اشکانی ارمنستان هم بلافاصله بعد از کشته شدن اردوان برای شروع یک مبارزهٔ جدی برضد ارتخشیر فرصت مناسب به‌دست نیاورد. تسلیم شدن این خاندانها به‌ارتخشیر تدریجاً ولایات دیگر از کومش تا گرگان و مرغیان و سیستان را نیز در قلمرو سلطنت تازه درآورد و خاندان اشک جز آنها که به‌ارمنستان یا روم و احیاناً چین فرار کردند طعمهٔ شمشیر اولاد ساسان شدند و بدینگونه، در دنبال اختلافات خونین خانگی، دولت عشایر پرنی و پارت جای خود را به‌دولت تازه‌یی داد که از پارس برخاست: دولت ساسانی.
دولت تازه‌نیز، که ازهمان اول—چنانکه از روایت دیو کاسیوس(۸۰/٤) برمی‌آید— خودرا وارث تمام قلمرو شاهان قبل از اسکندر می‌دانست اگر هم برخلاف ادعای خویش با دنیای هخامنشی ارتباط زیادی نداشت در دو چیز جانشین واقعی دولت هخامنشی بود: کانون پیدایش خویش که مثل مرکز پیدایش هخامنشی‌ها ولایت پارس بود، و ایجاد سازمانی متمرکز که با شیوهٔ ملوك طوایف رایج درعهد اشکانیان قطع رابطه می‌کرد. اینکه امپراطوری جدید در عین‌حال تدریجاً یک دولت دینی — یامتکی برآیین واحد ورسمی —شد ویژگی تازه‌یی بود که آن راهم از دولت هخامنشی و هم از دولت اشکانی متمایز می‌کرد چرا که هیچ یک ازآنها درآنچه ارتباط به‌عقاید دینی داشت، جز به‌ندرت ازحدود تسامح اخلاقی و فکری خویش دور نشده بودند.

۹

میعاد باگذشته

اختلافات خانگی و تحریکات نجبای ملوک طوایف که دوران اشکانیان را در هرج و مرج لجام گسیخته یی پایان داد به ارتخشیر پاپکان — اردشیر — که می خواست دولت تازه یی را برروی ویرانه های فرمانروایی عشایر پرنی و پارت بنا نهد این اندیشه را تلقین کرد که دولت تازه برای حفظ تعادل و پاس بقای خویش می بایست کار خود را بر وحدت و تمرکز بگذارد چرا که نوسان، بین دو قطب تمرکز و هرج و سرج، همواره در دنیای قدرتهای استبدادی سرنوشتی اجتناب ناپذیر تلقی می شد. ملوک طوایفی طولانی اشکانیان که بعد از پنج قرن زندگی جز ناامنی و بی ثباتی چیزی برایش باقی نمانده بود در خاطر عامه که شروع این گونه فرمانروایی را با دوران دشخدائی اسکندر و میراث خوارگان او مربوط می یافت جاذبهٔ ثبات دوران تمرکز و وحدت فراموش شدهٔ قبل از عهد اسکندر را قوی تر می ساخت و به همین سبب بود که اردشیر برای ایجاد وحدت و تمرکز، میعاد با گذشتهٔ قبل از اسکندر را بنیان قابل اعتمادی برای سیاست آیندهٔ خویش یافت. البته برای او که خاندانش از دیرگاه بیشتر به عنوان کاهنان معبد — معبد آناهیتا دراستخر فارس — شهرت داشتند و سنتهای دینی در نزد آنها همواره جاذبه و اعتباری خاص داشت نیل به این وحدت که اساس تمرکز به نظر می آمد فقط در اتحاد بین دین و دولت قابل تصور بود اما وجود اختلافات دینی و تفرقه های سیاسی که تا حدی نیز از تسامح ملوک طوایفی عهد اشکانی ناشی بود، تحقق یافتن این آرزوی قلبی را — که برحسب آنچه از پاره یی شواهد برمی آید در خاطر اردشیر رسوخی تمام داشت — ناچار به عهدهٔ

تعویق می‌انداخت. در صورتیکه میعاد با گذشتهٔ قبل از اسکندر، در اقلیم پارس که حتی ملوک‌طوایفی اشکانی بقایایی از خاندانهای گذشتهٔ آن را با سنتهای باستانی همچنان بیش و کم مربوط می‌داشت از هرجای دیگر بیشتر قابل حصول بود و این نکته نیز احتمال کامیابی اردشیر را در ایجاد دولت واحد متمرکزی که به‌نحوی با گذشتهٔ قبل از اسکندر مربوط باشد بیشتر می‌ساخت. بدون‌شک بعد از قتل اردوان و انهدام قدرت خاندان اشک چیزی که به‌اردشیر در ایجاد وتأسیس یک دولت نوبنیاد متحد و متمرکز کمک کرد اختلاف داخلی نجبای پارت بود که چون عادت کرده بودند یکدیگر را به‌چشم همانند و همال بنگرند رقابتهاشان به‌آنجا منجر شد که به‌سلطنت یک خانوادهٔ غیرپارت تسلیم شوند و هیچ یک از آنها خانوادهٔ دیگری را که همطراز اوست به‌عنوان مافوق وفرمانروای خویش‌نپذیرد. آنچه موسی خورن مورخ باستانی ارمنی در باب تسلیم و انقیاد خاندانهای بزرگ پارت — اسپهبد و سورن — نسبت به‌اردشیر می‌گوید واقعیتی است که بدون آن غلبهٔ نهایی یک‌خاندان غیر پارت برسلطنت تقریباً پانصد سالهٔ پارت قابل تصور نیست چنانکه حضورسر کردهٔ خاندان قارن در جزو موکب دومین پادشاه ساسانی، درکتیبهٔ کعبهٔ زرتشت در نقش رستم، نیز نشان می‌دهد که مقاومت خاندان قارن هم در مقابل ارتخشیر نباید به‌آن شدتی که در روایت این مورخ ارمنی هست واقع شده باشد. درهرحال شک نیست که تمکین این خاندانهای نجبای پارت نسبت به‌اردشیر باید ازاختلافات طولانی آنها و مخصوصاً از تحریکات آنها در جنگهای خانگی اخیر اردوان وولاش ناشی شده باشد ـ به‌علاوه غیراز این دودستگی نجبای پارت، به‌نظر می‌آید ناخرسندی عناصر محلی بین‌النهرین هم در تسریع زوال قدرت خاندان اشک بی‌تأثیر نبوده‌است.

درهرحال داستان ظهور اردشیر نیز مثل داستان کوروش بنیانگذار سلسلهٔ هخامنشی در روایات ملی و عامیانهٔ کهن رنگ حماسی یافته است. اینکه حتی بعضی از داستانهای مربوط به‌روی کار آمدن کوروش را با پاره‌یی تفاوتها در باب اردشیر نیز نقل کرده‌اند(۱) ظاهراً از آنجا ناشی است که ذهن عامه سقوط ناگهانی اشکانیان را جز با اینگونه قصه‌های مربوط به‌خواب وسرنوشت و نژاد فراموش شده اردشیر، نمی‌توانست باور یا توجیه کند. در بین اینگونه روایات داستان ساسان و شبانی موهوم او را در نزد بابک برای آن برساخته‌اند تا نسب اردشیر را به‌دارای دارایان، آخرین پادشاه ایرانی قبل از اسکندر، برسانند چنانکه داستان ولادت شاپور

و قصه «حقه‌سربه‌مهر» را نیز بدان سبب باید ساخته باشند تا شاپور جانشین اردشیر را از جانب مادر به‌اردوان منسوب دارند و فرمانروایی سلالهٔ تازه را همچون ادامهٔ سلسلهٔ گذشته فرا نمایند. معهذا هردو داستان به شکل موجود مجعول و نادرست است چراکه در طی نسب‌نامه، نام پاپک‌وساسان از خلط و تکرار خالی نیست‌وخلط ظاهراً باید عمدی‌بوده باشد. در مورد ولادت‌شاپوراز دختر اردوان هم، از همین گونه اسناد برمی‌آید که او در آخرین جنگ بین اردشیر و اردوان جوانی نوخاسته بود وحتی درین نبرد، داذبنداذ نام کاتب‌اردوان را به‌دست خویش به‌قتل آورده بود. به‌علاوه درطی نقش‌های برجستهٔ اردشیر، در فیروزآباد و نقش رجب، حضور او در مجلس تاجگذاری کافی است تا این قصه بی‌اساس را تکذیب نماید. ظاهراً تدوین‌کنندگان حماسه‌ها چون تاحدی سعی داشته‌اند خاندان ساسانیان و حتی اشکانیان را در دنبال سلسلهٔ پادشاهان قبل از اسکندر جلوه دهند پاره‌یی قصه‌های کهنه‌تر را در داستان اردشیر وارد کرده‌اند و حتی برخی عناصر مربوط به‌اساطیر را — مثل داستان کرم هفتواد — نیز بدانها درافزوده‌اند تا از به‌وجود آورندهٔ سلالهٔ جدید یک پهلوان بزرگ اژدهاکش و یک باز ماندهٔ دنیای باستانی کیان بسازند. معهذا درباره آغازکار اردشیر و نژاد و تبار او پاره‌یی از آنچه در روایات تاریخی طبری و دیگران هست از روی کتیبه‌ها و سکه‌های اوایل عهد ساسانی نیز تأیید می‌شود واز بررسی آنها برمی‌آید که اردشیر وپدرش پاپک از خاندان وزرکان (= نجبا) بوده‌اند و انتساب با بعضی خانواده‌های قدیم نیز آنها را با سنت‌های باستانی ایران قبل ازعهد اسکندر مربوط می‌داشته است.

سرزمین پارس که در پایان عهد اشکانیان هنوز پنج قرن بعد از سقوط هخامنشی‌ها خاطرهٔ آن دوران قبل ازاسکندر را در ویرانهٔ تخت‌جمشید و در بازماندهٔ آتشکدهٔ آناهیتا — که شاید از عهد اردشیر دوم هخامنشی مانده بود — همچنان زنده نگهداشته بود در تمام این مدت به‌وسیلهٔ سلسله‌های محلی اداره می‌شد وطبعاً درحفظ سنتهای پارسی قبل ازعهد اسکندر، خیلی بیش ازسلسله‌های محلی ولایات وابسته به‌خاندانهای بزرگ پارت علاقه نشان می‌دادند. دربارهٔ این سلسله‌های محلی که اردشیر و پدرش پاپک، مقارن اواخر عهد اشکانیان، به‌عنوان وارث قسمتی از مرده ریگ آنها خود را در تمام پارس ملکا (= پادشاه) خواندند تاریخ جز اشارتهایی پراکنده وآنچه ازپاره‌یی سکه‌هاشان برمی‌آید تقریباً چیزی نمی‌داند. از

قراین این اندازه پیداست که درعهدسلوکیان این فرمانروایان با عنوان فرته‌داریافرته‌کار ودر دوران اشکانیان بیشتر به‌عنوان شاهان(ـ سلکا) تلقی می‌شده‌اند. اینکه‌سکه‌های معدود باز مانده از آنها در طی این دوران طولانی گاه نقش آتشگاه ومغ یا رمز آذروهرام (ـ ورثرغنه) را همراه دارد وگاه تصویر خدایان یونانی یا هیئت لباس اشکانی را عرضه می‌کند اگر خود هیچ چیز دیگر را نشان ندهد، تأثیر دگرگونیهای احوال این ادوار پرآشوب را در اقلیم پارس منعکس می‌نماید. به‌علاوه این نکته که دربین این پادشاهان محلی در عهد اشکانیان نام داریاو (ـ Dariav)، داراب و ارتخشتر (ارتخشیر، اردشیر) «Rtastr» بر بعضی ازین سکه‌ها هست حاکی از ارتباط این پادشاهان محلی با سنتهای دیرینهٔ هخامنشی به‌نظر می‌رسد چنانکه نام منوچهر، نرسی‌ویزدکرت هم که دربین خداوندان این سکه‌ها هست ارتباط آنها را با سنت‌های اوستایی وکیانی نشان می‌دهد. در چنین محیط نشو و نمایی عجب نیست که اردشیر بابکان، وقتی می‌خواهد بر ویرانهٔ دنیای پارت سلطنت تازه‌یی بنیاد کند هم در حمایت وتقویت آیین اوستایی بکوشد وهم رؤیای تجدید عهد با دوران ایران قبل از اسکندر را در خاطر بپرورد. درهر حال از روی سکه‌های معدود و اسناد باقی‌ماندهٔ کنونی نمی‌توان دربارهٔ احوال این پادشاهان محلی پارس به اطمینان سخن گفت اما از روی اطلاعات دیگر و پاره‌یی قراین موجود، پیداست که در اواخر عهد اشکانی سرزمین پارس هم مثل سایر ولایاتی که پادشاهان مستقل محلی در آنها فرمان می‌رانده‌اند، غیر از پادشاه بزرگ محلی، در هریک از نواحی آن نیز پادشاهان کوچک محلی داشت که یک ملوك طوایفی کوچک را در درون ملوك طوایفی بزرگ قلمرو خاندان اشک عرضه می‌کرد. هرچند دربارهٔ احوال این ملوك طوایفی کوچک جزئیات زیادی معلوم نیست در مورد ساسان که نگهبان معبد آناهیتا در حدود استخر بود قراین نشان می‌دهد که می‌بایست منسوب به همین نجبای محلی پارس بوده باشد. اینکه پادشاه بازرنگی—از سلسله پادشاهان محلی پارس—دختر خود دینک نام را به‌وی داده است نشانهٔ همین انتساب او به‌طبقهٔ نجبا و اهل بیوتات (ـ ویسپوهرگان) پارس به‌نظر می‌آید چنانکه عنوان نگهبانی معبد آناهیتا و همچنین این نکته که بعدها شاپور اول هم درکتیبهٔ معروف کعبهٔ زرتشت خویش از وی به‌عنوان «خواتای» یاد می‌کند، مؤید اهمیت خاندان اوست. سلسلهٔ بازرنگی که‌مقارن‌این ایام پادشاه‌آن گوچهر«Gaochitra» خوانده‌می‌شد درنیسایک

(ـ نسای)، و در محلی که بعدها قلعهٔ بیضاء (ـ دژسپید) در آنجا واقع بود عنوان فرمانروایی پارس را تا این زمان برای خود حفظ کرده بود اما مقارن این ایام، مثل خود سلسلهٔ اشکانی دچار ضعف و انحطاط شده بود و پادشاهان زیردست محلی هم با آنها از مخالفت و مقابله دم می‌زدند. از جمله پاپک پسر ساسان(۲) که به‌علت عنوان روحانی از جملهٔ بغان — خداوندگاران — پارس محسوب می‌شد و چون از طرف مادر نیز به‌سلسلهٔ بازرنگی منسوب بود داعیهٔ قدرت‌جویی داشت و علاوه برعنوان نگهبانی معبد استخر در شهر کوچک خیر — کنار دریاچهٔ بختگان و در سرراه سروستان به‌نیریز — خود را همچون فرمانروایی خودکامه تلقی می‌کرد. بین پسران بابک ارتخشیر پاپکان (ـ اردشیر) که در حدود سال ۱۸۰ میلادی بنابر مشهور در یک دهکده شهر خیر ـ به‌نام‌تیروذه(ـ طیروده) به‌دنیا آمد با آنکه‌از برادر خویش‌شاهپور پاپکان و حتی ظاهراً از چند برادر دیگر خویش‌به‌سال‌جوان‌تر بود به‌سبب‌مهارت در فنون سواری و آشنایی‌با رموز جنگ، بیشتر از سایر فرزندان‌پاپک سودای کسب قدرت داشت. ازین‌رو با آنکه هنوز جوان نورسیده‌یی بود بابک عنوان ارگبذ (ـ کوتوالی، فرماندهی پادگان قلعه نظامی) شهر کوچک دارابگرد را ازپادشاه بازرنگی برای او گرفت و او چندی بعد، هم‌به‌سعی پدرعنوان پادشاه محلی دارابگرد را نیز به‌دست آورد (حدود ۲۰۰م). در اختلافات بین اردوان و ولاش اشکانی هم پاپک ظاهراً به‌حمایت ولاش درآمد و همین نکته به‌احتمال قوی از اسباب بروز کدورت بین او وگوچهر پادشاه بازرنگی شد. بالاخره پاپک به‌حکم ضرورت و یا به تشویق پسرش اردشیر برگوچهر قیام کرد و با قتل او (حدود ۲۲۰ میلادی) تمام پارس را عرصهٔ فرمانروایی خاندان خویش یافت. اما وقتی از اردوان که در آن‌ایام بنا برمشهور در ری اقامت داشت درخواست کرد تا اجازه دهد پسر وی شاهپور به‌جای گوچهر عنوان پادشاه پارس را از شاهنشاه دریافت کند اردوان به‌این درخواست جواب رد داد. معهذا چون به‌سبب درگیریهای دیگر، ازجمله منازعاتی که با برادرش ولاش داشت، فرصت نکرد برای دفع طغیان پاپک اقدام کند خاندان پاپک در پارس تدریجاً قدرت و نفوذ فوق‌العاده به‌دست آورد و با مرگ خود او، عنوان سلطنت‌محلی پارس‌بدون آنکه‌از جانب‌پادشاه اشکانی تأیید شده‌باشد به‌پسرش شاهپور رسید. به‌نظر می‌آید امتناع اردوان از اینکه سلطنت محلی پاپک و شاپور را به‌رسمیت بشناسد به‌خاطر ارتباط آنها بوده باشد با برادرش ولاش.

درهرحال بعد از وفات پاپک پسر ارشدش شاپور در استخر خود را پادشاه پارس خواند اما اردشیر که از سالها قبل خیالهایی بلندتر در سر می‌پرورد، از قبول فرمانروایی برادر سرفرو پیچید و مدعی او شد. جنگ دو برادر اجتناب‌ناپذیر به‌نظر آمد. اما قبل از آنکه در حدود دارابگرد بین طرفین برخوردی روی دهد، شاهپور در اثر حادثه‌یی نامعلوم ازبین رفت و گفته شد در زیر آوار ماند. احتمال می‌رود پسران پاپک درین ماجرا به‌طور مرموزی به‌سود اردشیر و البته به‌اشارت او شاهپور را کنار گذاشته باشند. باری وقوع یک حادثه که اتفاق خوانده شد و عبارت از فرو ریختن بنای زیرزمین عمارتی به‌نام کاخ همای بود اردشیر را از منازعهٔ برادر مهتر آسوده کرد و با مرگ شاپور(حدود ۲۲۲م)، وی‌سرانجام‌بررغم جواب نامساعد اردوان، پارس‌را که به‌یک‌باره ازگوچهر، پاپک، و شاپورخالی مانده بود میدان‌مناسبی برای جاه‌طلبی‌های‌خویش‌یافت. مخالفتی که‌در مقابل‌نقشه‌های اردشیر پدید آمد در اول از جانب‌پادشاهان کوچک‌پارس‌و ملوک‌طوایف اطراف — خاصه کرمان، اصفهان و میشان — ظاهر شد که یک‌یک مغلوب‌شدند و اردوان که‌در طی‌چند سال‌به‌سبب درگیریهای داخلی وخارجی خویش از برخورد بااین‌مدعی عصیانگر خودداری‌داشت سرانجام‌به‌دنبال‌خاتمه‌یافتن‌ماجرای‌ولاش، برای‌دفع‌فتنهٔ‌اردشیرمجالی یافت. لیکن‌چون نیروفسرپادشاه خوزستان که اردوان به‌وی امرکرده بود لشکر به‌استخر برد و اردشیر یاغی را در قید و زنجیر به‌حضور وی بیاورد از این پادشاه غاصب پارس شکست خورد اردوان خودرا برای مقابله‌با اردشیر ناچار دید. به‌موجب روایت دیو کاسیوس لااقل سه نبرد بین طرفین روی داد اما نتیجه‌یی که از این جنگها حاصل شد پیروزیهای پیاپی اردشیر و نومیدیهای مکرر سپاه اردوان بود. بالاخره جنگ نهایی و قطعی وقتی روی داد که اردشیر فرستاده‌یی نزد اردوان گسیل کرد و از وی درخواست تا میعادی برای یک تلاقی نهایی و قطعی بگذارد. بدون‌شک اینکه شاه شاهان پیشنهاد یکتن از زیردستان خویش را برای مقابلهٔ نهایی با نظر قبول نگریست نه از روی تدبیر شاهانه بلکه بیشتر از روی غیرت پهلوانی بود. اگر درست است که شاه اردوان اردشیر را در جوابی که به‌نامه گستاخانه‌اش داده بود تحقیر و تهدید کرد و او را «کرد» و «تربیت‌یافته در زیر چادر کردان» خواند این قبول دعوت اردشیر را از طرف وی، باید ناشی از حمیت و تعصب پهلوانی و بدوی خود او خواند. به‌هرحال میعادی معین شد و اردشیر پیش از موعد به‌این میعاد

شتافت و در جنگی که در اینجا، دشت هرمزدگان — حدود بهبهان و به‌قولی در نواحی گلپایگان — روی داد توانست اردوان را به قتل برساند و بدینگونه خود را برتمام قلمرو شاه شاهان فرمانروا بیابد (ظاهراً آوریل ۲۲۴ م). هرچند قتل اردوان مبارزه برای تخت وتاج را پایان نداد اما ارادهٔ بی‌تزلزل و خشونت عاری ازاغماض اردشیر او را از همان وقت خداوندگار واقعی تخت وتاجی که با مرگ اردوان بی‌خداوند مانده بود نشان داد. اگر هم آن روایت که می‌گوید اردشیر در میدان نبرد سر اردوان را لگدمال کرد مبالغه باشد(۳) خشونت و قساوت اردشیر در دفع مخالفان در نظر خود او و هواخواهانش برای جلوگیری از هرگونه طغیان داخلی که ممکن بود به‌نفع خاندان اشک روی دهد اجتناب‌ناپذیر بود. اینکه گفته‌اند اردشیر سرهای مخالفان را در معبد آناهیتا به‌یادگار نگهمیداشت، و از نامه‌یی که خود او به‌اردوان نوشت نیز این نکته برمی‌آید(٤)، خشونت و قساوت او را درین «روزهای تصمیم» قابل ادراک می‌کند و البته بدون آنکه یک پسر اردوان را — آنگونه که از مأخذ سریانی وقایع‌نامه اربلا برمی‌آید — به‌طور بیرحمانه‌یی هلاک کندوبازماندگان خاندان‌اشک رابه‌هرنحوی ممکن است ازسرراه خویش دور نماید، نمی‌توانست تختی راکه با مرگ اردوان بی‌صاحب مانده بود، تصاحب کند. تصاحب این تخت و تاج را خود او همچون دریافت هدیه‌یی که از خداوند — اوهرمزد — به‌او داده می‌شد تلقی کرد. تصویری که مراسم دریافت این هدیهٔ ایزدی را به‌وی نشان می‌دهد هم در نقش رجب و هم در نقش رستم و هم در فیروزآباد پارس باقی است و ظاهراً صحنه‌هایی از مراسم تاجگذاری اردشیر را باید جاودان کرده باشد. اینکه تاجگذاری کجا صورت گرفته است معلوم نیست وممکن است هم در استخر پارس مراسم آن انجام شده باشد و هم بعدها در تیسفون.شاید ازین نکته که درین نقشها همه‌جا اردشیر حلقه‌یی راکه مظهر و نشانهٔ فرمانروایی است از دست اوهرمزد دریافت می‌کند بتوان استنباط کرد که او سلطنت را نه‌مثل میراث نیاکان قبل از اسکندر — که بعدها نسب‌نامه‌یی افسانه‌آمیز وی را بدانها منسوب می‌کرد — بلکه مثل هدیه‌یی ایزدی تلقی می‌کرده است اما اینکه در نقش رستم، اردشیر و اوهرمزد هردو براسب سوارند، و درحالیکه سر اردوان در زیر سم اسب اردشیر لگدمال شده است سر اهریمن هم در زیر پای اسب اوهرمزد قرار دارد، ظاهراً باید اشارت به‌این نکته باشد که اردشیر پیروزی خود را بر اردوان در

حکم پیروزی نهایی اوهرمزد براهریمن قلمداد می‌کرده است، و بدینگونه منشأ سلطنت خود را چیزی از نوع فره (= خورنه) ایزدی یا کیانی می‌دیده است. درینصورت بعید نیست که داستان مربوط به‌فره—آنگونه که پیوستن آن به‌اردشیر در قصهٔ عامیانهٔ پهلوی کارنامک ارتخشیر آمده است (د)— تصویری از همین اندیشهٔ اردشیر باشد که بعدها بدینصورت تعبیر شده باشد. بدون‌شک انتساب خاندان اردشیر به‌طبقهٔ نجبای دینی پارس، و سابقهٔ آنها در نگهبانی معبد آناهیتا نیز این طرز تلقی او را از منشأ فرمانروایی خویش توجیه می‌کند. در واقع هرچند توجه و اتکاء برسنتهای زرتشتی و حتی سعی در تدوین اوستا که در روایات زرتشتی به‌اردشیر منسوب است، وی را به‌اهتمام قطعی در رسمی کردن آیین زرتشت و در تعقیب و تضییق پیروان ادیان دیگر وا‌داشته است اما شخص او و بدون‌شک به‌آیین زرتشت علاقه وافری نشان داده است، و اظهار ناخرسندی از فرمانروایی اشکانیان هم در نزد او لااقل از جهت تظاهر در مقابل عامه، تا حدی به‌خاطر گرایش‌های تسامح‌آمیز آنها در مسایل دینی بوده است معهذا البته در دوران سلطنت خود اردشیر و حتی پسرش شاپور اول نیز، هنوز اوضاع روحی و اجتماعی کشور برای ایجاد یک آیین واحد رسمی مساعدت کافی نداشته است و اقدام در رسمی کردن آیین زرتشت کاری بوده است که اردشیر ناچار بوده است آن را برای اخلاف بگذارد. خود او حتی بعد از پیروزی بر اردوان، هنوز تا نیل به‌تیسفون و جلوس رسمی به‌عنوان شاه شاهان، تلاش‌های بسیار در پیش داشت و می‌بایست هم توطئه و تحریک بقایای خاندان اشک را دفع کند و هم بقایای سرکردگان و پادشاهان محلی‌ولایات مختلف را که در گذشته باجگذاران اشکانیان بودند به‌هرنحوی هست، با زور یا زر به‌اظهار طاعت خویش وادارد. بالاخره لااقل دوسالی یا قدری بیشتر طول کشید تا اردشیر توانست به‌تیسفون وارد شود و آنجا تاجگذاری کند (ظاهراً حدود سپتامبر ۲۲۶ م)(۶). باقی سلطنت اردشیر صرف توسعهٔ قدرت ومبارزه با مخالفان شد و نزدیک پانزده سال بیش‌وکم درین کار گذشت. مشکل عمدهٔ او از یکسو مقابله با تحریکات روم و ارمنستان بود که خطر بازگشت خاندان اشک را برای وی داشت، و از سوی دیگر می‌بایست هرچه زودتر پادشاهان محلی داخل قلات را که با سیاست وحدت و تمرکز وی چندان هماهنگ نبودند به‌ترک مخالفت و اظهار طاعت وادارد. انعکاس مجاهده و تلاش او را در مورد اخیر مخصوصاً در «نامهٔ تنسر» —که هرچند احتمال

می‌رود در ادوار بعد به‌وجود آمده باشد باز از پاره‌یی از واقعیات تاریخی مربوط به عهد اردشیر خالی نیست — می‌توان دید. درین نامه تنسر سوبد بزرگ عهد اردشیر — و بنابر مشهور هیربدان هیربد) — شاهزاده طبرستان را به‌اظهار انقیاد نسبت به اردشیر و کمک در احیاء سنتهای باستانی و دینی دعوت می‌کند و اینکه طبری هم یکجا در تاریخ خود می‌گوید که اردشیر نامه‌هایی به‌ملوک‌طوایف فرستاد و آنها را به طاعت خواند(۷) برگهٔ دیگری است که این تلاش و مجاهدهٔ اردشیر را نشان می‌دهد و محقق است که بنیانگذار سلطنت تازه نمی‌توانسته است قبل از وعد و وعید و مکاتبه و مراسله با تمام پادشاهان محلی بجنگد و با ایجاد اختلافات مرئی یا نامرئی وحدت و تمرکز را که هدف سیاست جدید خود اوست به‌خطر بیندازد.

بعد از غلبه برتیسفون و اجرای مراسم تاجگذاری که یادگار آن درنقشهای برجستهٔ صخره‌های پارس باقی است اردشیر برای تأمین تسلط براین تختگاه دیرینهٔ اشکانیان لازم دید در اراضی شمالی بین‌النهرین و نواحی دجلهٔ علیا تاخت وتازهایی انجام دهد. درین مورد البته توفیق قابل ملاحظه‌یی یافت چنانکه نواحی موصل را هم بعد از تسخیر مجدد بوذاردشیر (Budh - Ardashir=) نام نهاد و قلعه‌ها و پادشاهان کوچک و دست‌نشاندهٔ آن حدود را به‌اظهار طاعت واداشت. اما با آنکه در محاصرهٔ قلعهٔ تسخیرناپذیر هتره (= الحضر) که درین ایام با روم ارتباط داشت و نیز در تاخت وتاز به‌حدود آذربایجان که با ارمنستان مربوط بود در ابتدا توفیقی نیافت، در صدد برآمد با روم که وی دست او را در بسیاری از گرفتاریهای سرزی خویش معاینه می‌دید به‌تصفیهٔ حساب پردازد. مشکل عمده البته مسألهٔ ارمنستان بود که در عین حال اردشیر آن را یک مسألهٔ داخلی تلقی می‌کرد و وجود بقایای خاندان اشک را در آنجا نمی‌توانست تحمل کند. درواقع بازماندگان خاندان اشک و بعضی نجبای طرفدار آنها درینجا اتحادیه‌یی قوی برضد اردشیر به‌وجود آورده بودند و روم‌هم با آنکه در ظاهر می‌کوشید تا خود را از معرکه کنار بکشد باز به‌علت منافعی که در ارمنستان داشت به‌طور غیررسمی مخالفان اردشیر را تقویت می‌کرد. در ارمنستان شاهزادگان اشکانی و از آن جمله ارته‌وزد (ارته‌وزدس) که پادشاه ماد آذربایجان بود و بعد از مرگ پدرش اردوان آخرین مدعی عنوان اشک محسوب می‌شد اختلافات خانگی خود را کنار گذاشته بودند و می‌کوشیدند تا با کمک خسرو پادشاه اشکانی ارمنستان که خویشاوند اردوان و به‌قولی ضعیف

برادر او بود، شاید سلطنت از دست رفتهٔ اشکانیان را اعاده نمایند و البته غیر از بقایای سواران پارت ظاهراً چریکهایی از طوایف قفقاز و آلان و حتی کوشان نیز به‌آنها پیوسته بودند و روم هم که در هر صورت بروز جنگهای داخلی را در ایران برای خود خالی از نفعی نمی‌یافت این نهضت مخالفت و طغیان ضداردشیر را به‌هر- نحو ممکن بود به‌طورسری تقویت می‌نمود. اردشیر به‌عنوان وارث نهایی مرده ریگ اشکانیان از همان آغاز سلطنت در مرزهای بین‌النهرین و ارمنستان و سوریه با روم برخورد یافت و استرداد سرزمین‌های ازدست رفتهٔ ایرانی را هم از همان اوایل کار دستاویز تعرض‌های خویش به‌قلمرو روم کرد. وی به‌جای آنکه مثل دوران پارت در مقابله با روم وضع دفاعی بگیرد، حالت تعرض پیش گرفت و احساسات ملی شدیدی را که برای احیاء ایران قبل از اسکندر دربین سپاهیان خویش تبلیغ می‌کرد درین زمینه یک پشتیبان روحی خویش تلقی می‌کرد. باری وی چون، مقاومت و مبارزهٔ ارمنستان و حتی هتره (= الحضر) را در مقابل خویش ناشی از تحریک روم می- پنداشت برای درگیری با روم نه‌فقط درکاپادوکیه و سوریه به‌تاخت وتاز پرداخت بلکه قلعهٔ نصیبین را هم که از مدتها باز در حکم زرادخانهٔ روم محسوب می‌شد به‌محاصره درآورد (۲۳۰ م). امپراطور روم الکساندر سه‌وروس که خود کودکی نوبالغ بود و درحقیقت تحت ارشاد واشارت مادرش حکم می‌راند برای مقابله با اردشیر با سپاه گرانی به‌انطاکیه آمد (۲۳۱ م) و ازآنجا نخست سعی کرد تا شاید با تهدید و پیام پادشاه را از فکر تجاوز به‌قلمرو روم بازدارد اما اردشیرکه برای مبارزه آمادگی روانی تزلزل‌ناپذیر داشت حاضر به‌هیچگونه سازش نشد و در حالیکه چهارصد تن از صاحبمنصبان و سواران سپاه خویش را با تشریفاتی که بیشتر جنبهٔ نمایشی داشت برای مذاکره به‌نزد امپراطور فرستاد ادعای خود را برای استرداد سرزمین‌های متعلق به‌ایران قبل ازاسکندر تکرارکرد. چون چاره‌یی جز جنگ نماند امپراطورکه رغبت زیادی به‌جنگ نشان نمی‌داد ناچار بدان‌تن داد (۲۳۲ م). اما قوای روم نه در حدود ماد آذربایجان موفق به‌پیشرفت زیادی شد نه در سوریه توانست از فرات تجاوزکند و امپراطور وقتی دریافت که اردشیر هم مقارن همان‌ایام به‌علت اشتغال خویش به‌گرفتاریهای دیگر فرصتی برای تجدید تعرض در مرزهای سوریه نخواهد داشت جنگ را با متارکه‌یی متوقف نمود و بدون آنکه فیمابین قراردادی درین باب به‌امضاء آید به‌روم بازگشت (۲۳۳ م). طرفه آنست که در

سنای روم از امپراطور به‌عنوان فاتح پارس «Persicus Maximus» تجلیل شد و گویی توفیق او در عقب‌نشینی برای روم فتح بزرگی تلقی گشت. معهذا اینکه اردشیر نیز تا یک چند درصدد تجدید حمله به‌مرزهای سوریه و بین‌النهرین برنیامد بیشتر به‌علت درگیریهای او در شرق بود نه تلفات سپاه که بعضی مورخین گفته‌اند(۸). باری، گرفتاریهایی که اردشیر در دنبال برخورد و متارکه با الکساندر سه‌وروس درنواحی شرقی داشت ظاهراً فرصتی هم به‌خسرو پادشاه ارمنستان و متحدان اشکانی او داد تا در نواحی غربی کروفری کنند. معهذا بعید می‌نماید با آن صورت مبالغه‌آمیزی که در روایات آگاتانژلوس هست توانسته باشند در قلمرو اردشیر تاخت و تاز کنند(۹). درهرحال آنگونه که از روایات آگاتانژلوس برمی‌آید پادشاه ارمنستان معابر قفقاز را برروی طوایف غارتگر بازکرد، و تا دروازه تیسفون تمام شهرها و آبادیهای سر راه را دستخوش غارت کرد. با آنکه ممکن هست این تاخت وتازها تا مدت ده سال هم، تکرار شده باشد به‌نظر نمی‌آید تا آن اندازه که در روایات ارمنی هست برای اردشیر مایهٔ تلفات سنگین شده باشد.

در هرحال، قبل از خاتمهٔ کار ارمنستان اردشیر لازم دید در نواحی شرقی کشور نیز در ایجاد نظم و امنیت بکوشد و تهدیدی را که در آن ایام از آن‌جانب متوجه دولت وی بود دفع نماید. درواقع درین ایام، در نواحی اُستُوا که زادگاه و نخستین مهد دولت اشکانی محسوب می‌شد طوایف کوشان پاره‌یی از بقایای اشکانیان و سرکردگان عشایر پرنی را پناه داده بودند و با اشکانیان ارمنستان هم ارتباط پیدا کرده بودند. ازین‌رو در نظر اردشیر، قبل از ختم غایلهٔ آنها هرگونه درگیری با روم و ارمنستان مخاطره‌آمیز و دور از احتیاط به‌نظر می‌رسید. کوشانیان تیره‌یی از عشایر یوئه‌چی بودند که در اواخر عهد اشکانی با غلبه برقسمتی از نواحی شرقی فلات بر بخش عمده‌یی از جادهٔ ابریشم دست یافته بودند و البته طلوع دولت مقتدری را در نواحی غربی انتهای این جاده برای خودتهدیدی تلقی می‌کردند. لشکرکشیهای اردشیر درین نواحی چندین سال (۲۳۷-۲۳۳ م) طول کشید و از روایات طبری برمی‌آید که در بازگشت به‌فارس کسانی از جانب پادشاهان کوشان و توران و مکران به‌دربار اردشیر آمدند. به‌نظر می‌آید که وی در آن نواحی طی این لشکرکشیها پادشاهان محلی را وادار به‌اظهار طاعت کرده باشد اما اینکه کوشان شهر، دردنبال این لشکرکشیها، به‌یک فرزند وی —باعنوان

کوشان شاه — تعلق یافته باشد، هنوز محقق نیست(۱۰). باری آنچه در طی چندین سال زدوخورد در نواحی شرقی عاید اردشیر شد ایجاد نظم و امنیت بود که در عین‌حال به‌او فرصت و امکان داد تا با نیرویی بیشتر دوباره روی به‌جبهه غربی بیاورد. درین هنگام ماکسی‌مینوس ثراکس «Maximinus - Thrax» که مقارن لشکرکشی الکساندر سه‌وروس فرمانروای بین‌النهرین رومی بود و بعد از جنگ مزبور هم در جبههٔ ژرمانی مورد توجه و علاقهٔ سربازان واقع گشته بود امپراطور روم بود و گرفتاریهایش در غرب وی را از توجه به‌شرق باز می‌داشت. ازین‌رو اردشیر موقع را مغتنم شمرد، در دنبال نقشه‌های تعرضی سابق به بین‌النهرین رومی تاخت‌وتاز کرد، ونصیبین و حران‌وظاهراً حتی دورااوروپوس‌را هم‌گرفت (۲۳۸م). روم در این ایام دچار هرج ومرج بود و امپراطوران در طی منازعات و توطئه‌های دایم معزول یا کشته می‌شدند. ماکسی‌مینوس درفتنهٔ مخالفان کشته شد و پوپیه‌نوس (Pupienus) هم که بعد ازاو به‌قدرت رسید قبل از آنکه فرصتی برای مقابله با اردشیر بیابد به‌قتل رسید (۲۳۸ م). بالاخره گوردیانوس سوم هم که برای لشکرکشی به‌سوریه و بین‌النهرین فرصت یافت با شاپور اول پسر و جانشین اردشیر مواجه شد. شاپور در همان اواخر حیات پدر، که او را شریک سلطنت خویش ساخته بود، هم در عهد حیات اردشیر موفق شد در جبههٔ ارمنستان برحریفان پیروزی بیابد (ح ۲۳۸). این پیروزی هرچند هنوز در آن هنگام قطعی و نهایی نبود باز به‌شاپور فرصت داد تا در یک نقش برجستهٔ معروف و زیبا — در نزدیک شهرشاپور (= سلماس) — تصویر خود و پدرش را جاودان سازد(۱۱). این پیروزیهای شاپور مربوط به‌دوره‌یی بود که در سکه‌ها نیز شاپور همچون شریک اردشیر نقش می‌شد. شهر تسخیرناپذیر هتره (= الحضر) هم که یک بار اردشیر را ازکنار دیوارهای خویش دست‌خالی بازگردانیده بود، آنگونه که از یک روایت نویافتهٔ منقول از کلام مانی هم‌برمی‌آید، در همین دوران سلطنت مشترک شاپور و اردشیر تسخیر شد و به‌هرحال در همین ماجرا بود که زیبائی شاهپورجوان و عشق بدفرجام معروف دختر پادشاه هتره در حق او موجب تسلیم شهر به‌اردشیر شد(۱۲). چندی بعد (۲۴۱ م) اردشیر که ظاهراً بیش از هفتاد سال از عمر او می‌گذشت سلطنت را — بنابرسشهور — به‌شاپور واگذاشت و خود در حال عزلت و انزوا درگذشت. بدینگونه شاپور که هم در زمان حیات پدر سلطنت رسمی خود را آغاز کرد فقط بعد از وفات او بود که تاجگذاری

کرد. اینکه در بعضی روایات مأخوذ از سنتهای ملی از عزلت و انزوای اردشیر در آتشگاه یاد کرده‌اند ظاهراً حاکی از علاقهٔ او به‌آیین زرتشت باشد اما این علاقه مستلزم اهتمام او در رسمی کردن آیین زرتشت هم نباید تلقی شود. این علاقه به‌آیین زرتشتی در عین حال وسیله‌یی بود که بعضی پادشاهان محلی داخل فلات را هم بیشتر به اظهار طاعت نسبت به‌او تشویق می‌کرد.

بدینگونه، اردشیر باسعی مجدانه توانست امپراطوری تازه‌یی را در پارس و بر روی خرابه‌های امپراطوری فراموش شدهٔ هخامنشی بنیاد نهد که تمرکز و وحدت آن مخصوصاً بعد از خود او رفته‌رفته به‌وسیلهٔ آیین زرتشت تضمین و تحکیم گردید. با آنکه درعهد این امپراطوری تازه نیز مثل دوران اشکانیان تیسفون همچنان تختگاه واقعی کشور باقی ماند کانون عمدهٔ دولت شهر دیرینه سال استخر بود که دردوران قبل از اسکندر نیز در همان نزدیک، با نام پرسپولیس (= استخر فارس، شهر پارس) عنوان تختگاه ملک را داشت و ویرانه‌های آن در نزدیک شهر جدید هنوز از گذشته‌های دور حکایتها می‌کرد. معهذا خود اردشیر غالباً درشهر مصفای گور — فیروزآباد — که به‌نام وی اردشیرخوره خوانده می‌شد مقام داشت و آثار ویرانهٔ قصری که وی در دوران جوانی خویش دربن‌حدود ساخت هنوز باقی است. به‌هرحال خاندان سلطنتی تازه در شهر کهنسال استخر آتشگاه خاص داشت و از وقتی عنوان سلطنت را هم برمنصب روحانی عهد ملوک‌طوایفی افزود، برای حفظ حیثیت و اعتبار خویش لازم دید که هم نژاد و تبار خویش را به‌هر نحوی می‌توانست به‌پادشاهان‌باستانی قبل از اسکندر منسوب دارد و هم دین و دولت را لازم وملزوم یکدیگر اعلام کند. تصویرهایی که در نقش رجب و در نقش رستم در نزدیک قبور شاهان هخامنشی پیکر او را در حالیکه از جانب اوهرمزد به‌شاهنشاهی منصوب شده است ارائه می‌کند اتحاد این دو عنوان را در وجود وی و ارتباط وی را با این پادشاهان باستانی به‌طور رمزی نشان می‌دهد. اینکه اجزاء اوستا به‌امر وی و به‌وسیلهٔ تنسر — موبد موبدان — جمع شده باشد ازروایات سنتی مزدیسنان برمی‌آید، و هرچند نامهٔ تنسر ممکن است در دورهٔ خسرو انوشیروان یا بعد از آن، به‌صورت کنونی درآمده باشد داستان جهد و اهتمام اردشیر درجمع و تدوین اوستا به‌کلی بی‌اصل نمی‌تواند باشد. ازکفالایهٔ مانی که می‌گوید (۲۷/۷) زرتشت خود کتابی ننوشت شاگردانش بودند که بعد از مرگ او کتابهایی را که امروز می‌خوانند تألیف کردند برمی‌آید که

در عهد مانی نوشته‌هایی که منسوب به‌زرتشت می‌شد مدون بود. درینصورت قول بعضی مؤلفان سریانی که خواسته‌اند تدوین یافتن اوستا را به‌پایان دورهٔ ساسانیان منسوب کنند چندان قابل اعتنا نیست(۱۳). به‌علاوه سعی در تدوین اوستا، مخصوصاً بعد از اقداماتی که ولاش اشکانی درین باب کرده بود، از جهت جلب قلوب مزدیسنان هم برای اردشیر لازم بود. این هم که برحسب روایت کتاب سریانی وقایع‌نامهٔ اربلا اردشیر در هریک از ولایات‌تابع غیراز سرزبانی که فرمانروای آنجا محسوب می‌شد یک موبد هم برای نظارت برمراسم دینی می‌فرستاد (۱۴) بدون آنکه خود حاکی از رسمی کردن آیین زرتشت به‌عنوان یگانه آیین رایج در تمام کشور باشد فقط نشانه‌یی از علاقهٔ پادشاه در نشر و ترویج آیین زرتشت باید تلقی شود. معهذا ممکن است همین گسیل کردن موبدان پارس به‌ولایات سبب شده باشد که بعدها تقریباً در قسمت عمدهٔ دوران ساسانی موبدان فارس بیشتر با عنوان هیربد به‌مثابه مبلغ و مروج آیین زرتشت تلقی شوند، درمقابل موبدان ماد (= شیز، گنزک) که درواقع مجری مراسم شریعت به‌شمار می‌آمدند. بدینگونه، سعی اردشیر در اعزام کردن موبدان استخر و اردشیر خوره به‌ولایات دیگر سرزمین پارس را همچون کانون تبلیغ آیین زرتشت ساخت و تدریجاً زمینه را هم برای اتحاد بین دین و دولت که هدف اردشیر بود نیز آماده کرد (۱۵). در حقیقت اعلام اتحاد بین دین و دولت که بعضی تاریخنویسان قدیم اسلامی به‌اردشیر منسوب داشته‌اند غیر از جلب اعتمادعامهٔ مزدیسنان به‌حکومت جدید شاید تاحدی نیز به‌خاطر آن بود که استحقاق یک سلسله از «بغان» نگهبان آتشگاه را برای نیل به‌سلطنت توجیه کند. چنانکه سلسلهٔ نسبی هم که خاندان ساسان را به‌پادشاهان قبل از اسکندر منسوب می‌داشت تاحدی برای آن بود که حقانیت این سلسله را نیز برای‌فرمانروایی و دفاع از آیین مزدیسنان محرز نماید. درست است که صحت این نسب‌نامه فوق‌العاده بعید به‌نظر می‌رسد و حتی مجرد ذکر این نکته که نیای بزرگ این خاندان بعد از سقوط دارای سوم (= داریوش سوم) به‌هند رفت و اعقاب او بعد از دویست سال به‌ایران بازآمدند قدمت اصل نسب‌نامه را مشکوک می‌نماید، لیکن اشارات پاره‌یی اسناد ساسانی به‌این که‌شاپور و اردشیر «چهر از ایزدان» دارند و از «تخمهٔ خدایان» به‌شمارند، هرچند نظیر این دعویها دربارهٔ اشکانیان و سلوکیان هم آمده است، می‌تواند نشانه‌یی ازسابقهٔ شهرت و اهمیت این‌خاندان باشد و عنوان

«بغ» هم که دربارهٔ پاپک در کتیبه‌ها مذکورست این اندازه هست که خاندان وی را در هنگام طلوع اردشیر از بزرگان فارس و به‌اصطلاح از «اهل بیوتات» نشان می‌دهد که نژاد خود را — درست یا نادرست — به‌پادشاهان قدیم می کشیده‌اند. به‌هرحال تردید در صحت این شجرهٔ نسب به‌هیچوجه مستلزم نفی اهمیت نقش دینی خاندان ساسان نیست و تردیدی که در باب زرتشتی بودن این خاندان شده است، با توجه به‌مجموع قراینی که برخلاف آن هست، اکنون دیگر قابل تأیید به‌نظر نمی‌رسد (۱۶). اما زرتشتی بودن اردشیر و شاپور مستلزم اقدام آنها در رسمی کردن آیین زرتشت و سعی در محدود کردن سایر ادیان قلمرو آنها نیست و توسعهٔ امپراطوری بدون اظهار تسامح دینی مخصوصاً در آن اوایل دوران ساسانی باتوجه به‌احوال و اوضاع پایان عهد اشکانیان غیرممکن بوده است. تسامحی هم که شاپور در مورد مانی و آیین او به‌خرج داده است نشان می‌دهد که فکر رسمی کردن آیین زرتشت در گرو حصول اسبابی بوده است که فقط تدریجاً ممکن بود دست دهد وشاپور شاید نشان دادن اندکی تسامح را برای جلوگیری از مداخلات بلفضولانهٔ موبدان در امور سلطنت نیز تا حدی لازم می‌شمرده است. بدینگونه حمایت و تأییدی راکه اردشیر و شاپور از آیین مزدیسنان کرده‌اند غیر از جاذبهٔ تمایلات شخصی خود آنها می‌بایست بیشتر نشان آن تلقی کرد که آنها از این کار و ازاعلام اتحاد بین دین و دولت بیشتر نظر به‌جلب قلوب عامه داشته‌اند و شرکت در اجراء بعضی مراسم دینی هم که آگاثیاس به‌اردشیر نسبت می‌دهد و حتی اقدام درتعقیب مخالفان آیین که در وقایع‌نامهٔ اربلا به اردشیر منسوب شده است نیز مثل همین اعلام اتحاد بین دین و دولت باید از مقوله اقدامات سیاسی بوده باشد و قطعاً هم تا جایی که طبقات موبدان و هیربدان را — مثل بعضی از ادوار بعد — برهمهٔ امور کشور مسلط سازد نمی‌بایست دنبال شده باشد.

اردشیر بابکان به‌عنوان بنیانگذار دومین امپراطوری عظیم پارسی، بعدها در نزد اخلاف خویش همان حیثیت و اهمیتی را یافت که کوروش دوم هخامنشی بنیانگذار اولین امپراطوری پارس از آن برخوردار بود. حتی افسانه‌هایی نظیر آنچه به کوروش منسوب شده بود با اندک تفاوت، در مورد وی نیز نقل و روایت شد و مثل کوروش چهرهٔ وی نیز تا حد زیادی در غبار ابهام فرو رفت. وسعت قلمرو او نیز، خیلی بیش از آنچه درواقع بود، جلوه کرد و ظاهراً قسمت عمده‌یی هم از آنچه

پسرش شاپور در بسط حدود کشور انجام داد بعدها در روایات ملی ما به‌اردشیر منسوب گشت. با اینهمه، در ایجاد یک امپراطوری تازه، توفیق او نیز مثل توفیق کوروش قابل ملاحظه بود. نه‌فقط موفق شد شیوهٔ حکومت ملوک‌طوایفی را که موجب ضعف و انحطاط واقعی اشکانیان بود براندازد و قدرت خاندانهای بزرگ را تا حد قدرت سرکردگان تابع پایین بیاورد بلکه با ایجاد یک سپاه منظم که نظم را در داخل و تعادل را در خارج برقرار می‌کرد وحدت و بقای امپراطوری نوساختهٔ خود را تأمین نمود. انضباط و امنیتی که او به‌وجود آورد، به‌قدری در آن دوران هرج ومرج پایان عهد اشکانیان مغتنم به‌شمار می‌آمد که اردشیر در عین‌حال یک سرمشق واقعی حکمت و خرد نیز تلقی شد و سخنان منسوب به‌او در مجموعهٔ «عهد اردشیر» برای نسلهای بعد همچون یک درس حکمت عملی تلقی گشت. شهرهایی که اردشیر ساخت و غالب آنها تا قرون‌اسلامی نام وی‌را زنده‌نگهداشت، سیمای او را به‌عنوان یک‌سازنده وآبادکننده نیز درخور اهمیت نشان داد. به‌احتمال قوی اقدامات او در بنای شهرها وکاخ ها، و علاقه‌یی که نسبت به‌آبادانی مراکز شهری اظهار کرد تا حدی نیز مبارزه‌یی با سیاست فئودالی اشکانی بود(۱۷). اینکه اردشیر در پایان عمر، در دنبال فتح شهر «هتره» (= الحضر) که رعنایی شاپور و هوسبازی دختر پادشاه، آن را برای وی تسخیر کرد (۱۸)، تاج خویش را به‌شاپور واگذاشت و خود از فعالیت جهانجویانه کنار گرفت باعث شد که تاریخ از او خاطرهٔ جالب‌تری نگهدارد و از چهره‌یی که با برادرکشی در صحنه ظاهر شد و با قساوتی کم‌نظیر کلهٔ دشمن را لگدکوب نمود و در معبد خویش به‌آناهیتا تقدیم کرد، یک پادشاه نمونه و یک کمال مطلوب قدرت و حکمت بسازد.

میراثی که این پادشاه نمونه برای پسرش شاپور اول باقی گذاشت یک امپراطوری نوبنیاد بود که طلوع آن دولت کوشان را در جانب شرق و دولت روم را در جانب غرب کشور نگران کرده بود و این احوال طبعاً از کسی که می‌خواست برخلاف پدر «شاهنشاه ایران و انیران» خوانده شود مخصوصاً درگیری با مسایل خارجی را طلب می‌کرد.

سلطنت شاپور درواقع از اواخر سلطنت پدرش آغاز شد چراکه اردشیر بعد از فتح هتره (۲٤۱ م) سلطنت را به‌پسر واگذاشت و خود کناره گرفت. شاپور در حدود سال ۲۰۰ میلادی به‌دنیا آمده بود و به‌هنگام شروع سلطنت تقریباً چهل سال

داشت. البته در آغاز با آنکه عنوان شاهنشاه داشت چون هنوز پدرش زنده بود به‌احترام نام او تاجگذاری نکرد و ظاهراً فقط بعد از مرگ پدر یا حتی بعد از پایان اولین جنگی که با روم کرد فرصت برای این تشریفات را یافت (ح ۲۴۴م). قبل از آن در مدت سه‌سال با آنکه شاهنشاه بود هنوز رسماً تاج برسر ننهاده بود. درهرحال ظاهراً هنوز پدرش زنده بود که مسؤولیت جنگ با گوردیانوس امپراطور روم به‌عهدهٔ او واقع گشت اما پیروزی بر روم، فقط به‌خود او تعلق گرفت. خود شاپور، درباره این اولین درگیری با روم، در کتیبهٔ کعبهٔ زرتشت خویش (Kz,III,1) می‌گوید: «وقتی که ما، به‌سلطنت مستقر شدیم، قیصر گوردیانوس، از مردمان روم و گوت وژرمن نیرویی گرد آورد و برای مقابله با ایران به‌آسورستان (= سوریه) آمد. در مرز آسورستان درمشیکهه (= Mesikh، حدود انبار) نبردی بزرگ روی داد. قیصر گوردیانوس کشته شد و نیروی رومی تباه گشت. رومی‌ها فیلیپ را قیصر کردند و آنگاه قیصر فیلیپ نزد ما آمد و پانصد هزار دینار جهت فدیهٔ حیات یاران خویش بداد، و باجگزار ما گشت و مامشیکهه را به‌این سبب پیروز شاپور نام نهادیم».

این کهنه‌ترین روایت در باب جنگ شاپور و روم البته ساده و عاری از پیرایه و شاخ و برگ مربوط به‌جزئیاتست اما غرور فاتحانه‌یی که در لحن آن پیداست بیش از آنست که بتواند مورخ را قانع کند. آنچه درکتیبهٔ شاهپور بدان اشارت نیست اینست که گوردیانوس سپاه شاپور را یک بار در حدود رأس عین شکست داد (۲۴۳ م) اما چندی بعد درضمن جنگ با شاپور وظاهراً درطی شورشی که فرمانده جدید گارد خود او، فیلیپ — معروف به‌عرب — برضد اوترتیب داد کشته شد (۲۴۴ م) و فیلیپ که بلافاصله خود را امپراطورخواند با عجله از شاپور درخواست صلح کرد، و حتی غرامتی هم پرداخت. بدون شک غرامتی که فیلیپ پرداخت وشاپور آن را همچون باجی از جانب رومیان تلقی کرد از آن جهت که به‌امپراطور تازه فرصت می‌داد تا اساس حکومت خود را در روم استوار سازد برای امپراطور روم مایهٔ وهنی تلقی نمی‌شد اما تعهدی که وی ظاهراً در باب عدم مداخله در ارمنستان کرد(۱۹) برخلاف منافع واقعی روم بود و به‌همین جهت چند سال بعد، وقتی شاپور به‌علت کشته شدن خسرو ارمنستان فرصتی برای حل نهایی مشکل ارمنستان یافت با مداخلهٔ مجدد روم مواجه شد و وی این «دروغ» و پیمان شکنی روم را بهانه‌یی برای جنگ دیگری با روم ساخت.

اینکه خود شاپور واقعهٔ گوردیانوس را همچون ماجرائی که در دنبال جلوس وی روی داده است یاد می‌کند نشان می‌دهد که واقعه در همان یک‌دوسال اول جلوس وی باید روی داده باشد، و درواقع در آغاز لشکرکشی گوردیانوس اردشیر هنوز زنده بوده است. باری بعد از بازگشت فیلیپ، در فاصلهٔ چند سالی که روم همچنان با دشواریهای داخلی خویش درگیری داشت شاپور فرصت یافت تا نگرانیهایی را هم که در شمال غربی از جانب گرجیان و در شمال شرقی از طرف کوشانیان برایش باقی مانده بود رفع و حل کند. درحدود کوشان که پدرش اردشیر جهت رفع تهدید دایم آن به‌طور موقت چاره‌یی کرده بود، شاپور به‌لشکرکشی پرداخت و براثر ضعف و انحطاط دولت کوشانیان توانست کوشانشهر را در این حدود ضمیمهٔ قلمرو خویش سازد و به‌موجب بعضی اطلاعات تا پیشاور و کاشغر و سغد و چاچ نیز پیشرفت کند. ظاهراً در دنبال همین احوال بوده است که برادرش پیروز بر القاب مربوط به‌امارت خراسان خویش عنوان کوشان شاه را هم باید افزوده باشد(۲۰). در شمال غربی نیز شاپور توانست اقوام مهاجم را مقهور کند و اینکه درکتیبهٔ کرتیر نیز — درکعبهٔ زرتشت — اشارت هست براینکه شاپور سرزمینهای ارمنیان، ورچان (= گرجیان)، و آلبانیان را درین حدود با اسبان و مردان خویش ویران کرد و غارتید نشان می‌دهد که غلبه برین نواحی نیز می‌بایست با جنگها و خشونتهای بسیار همراه بوده باشد. به‌موجب بعضی مآخذ گرجی نیز بعد از غلبهٔ براین نواحی شاپور پسر خویش مهران نام را به‌امارت گرجستان گماشت و یک سلسله از پادشاهان این حدود بعدها به‌نژاد وی منسوب شدند.

مسألهٔ ارمنستان شاپور را دوباره با روم درگیر کرد چرا که روم با وجود تعهد درعدم مداخله نمی‌توانست با خونسردی شاهد الحاق این سرزمین به‌قلمرو حریف دیرینهٔ خویش باشد. به‌هرحال خسرو بزرگ پادشاه ارمنستان که در ماجرای گوردیانوس برضد ایران با روم همکاری کرده بود، براثر یک توطئهٔ داخلی که ظاهراً شاپور هم در آن دستی نامرئی داشت هلاك شد. (ح ۲۵۲ م). بعد از وی شاهزادگان و بزرگان ارمنستان ظاهراً با میل و خرسندی خود را فرمانبردار شاپور خواندند و شاپور پسر خویش هرمزد اردشیر را به‌نام ارمن‌شاه فرمانروای ارمنستان کرد (۲۵۳ م) و به‌وسیلهٔ او ضمن جلب استمالت مخالفان محلی، درصدد بسط و توسعهٔ حدود ارمنستان نیز برآمد. اما اقدام رومیان در پناه دادن به‌تیرداد پسر

خردسال خسرو مایهٔ ناخرسندی شاپور شد وچون قیصر روم —که درین زمان گالوس نام داشت— از پرداخت باقیماندهٔ غرامت یا درواقع باجی که فیلیپ تأدیهٔ آن را تعهد کرده بود، نیز خودداری داشت، بهانه‌یی به‌دست شاپور افتاد تا «دروغ قیصر» را که پیمان‌شکنی اغماض‌ناپذیر وی بود، به‌وسیلهٔ اسلحه کیفر دهد. خود او که هرچند اشارتی به‌ماجرای قتل خسرو و فتح ارمنستان ندارد، ارمنستان را به‌طور ضمنی عامل عمدهٔ شروع جنگ با روم می‌شمرد، درین‌باره در ضمن کتیبهٔ خویش «Kz,III,2» فقط می‌گوید که «قیصر دیگربار دروغ گفت و در ارمنستان رفتار ناصواب پیش گرفت» ازین‌رو وی، به کشور رومیان حمله کرد و در باربالیسوس — حدود فرات وسطی — شصت هزارتن از نیروی رومی را تباه کرد، و تعداد زیادی از شهرهای سوریه و کاپادوکیه را عرضهٔ غارت و حریق نمود. این دومین جنگ که در زمان گالوس آغاز شد چون به‌سبب گرفتاریهای روم، با مقابلهٔ رومیان مواجه نشد، بعد از گالوس هم تا چند سال ادامه یافت و بیش از ۳۷ شهر سوریه و کاپادوکیه (ـ ارمنستان روم)، در طی این جنگها تسخیر یا غارت شد، که از آنجمله دورااوروپوس، حلب، حماة، انطاکیه اهمیت خاص داشت. این تاخت‌وتاز طولانی در قلمرو روم حیثیت نظامی قابل ملاحظه‌یی برای شاپور فراهم آورد و او خود را به‌حق شایسته عنوان «شاهنشاه ایران و انیران» یافت. حتی برای آنکه روم را به‌خیال خود، برای همیشه از خیال تهدید ایران منصرف سازد، درصدد برآمد از آشفتگی اوضاع روم استفاده کند وبا سعی در مداخله در امور آنجا نقش خود را به‌عنوان «شاهنشاه ایران و انیران» برقوی‌ترین رقیب دیرینهٔ ایران نیز تحمیل کند. درین احوال یک پناهندهٔ سریانی از اهل انطاکیه، کوریادس «Cyriades» نام، به‌خاطر وعدهٔ امپراطوری روم که شاپور به‌وی داده بود حاضر شد سپاه شاپور را تا انطاکیه راهنمائی کند و ظاهراً شاپور می‌خواست انطاکیه را پایگاه استواری برای حمله به‌روم سازد.

بالاخره، لزوم مقابله با این تاخت وتازها والریانوس امپراطور سالخوردهٔ روم را واداشت تا با نجات دادن انطاکیه روم را از تهدید شاپور برهاند. والریانوس که مثل یک سلف خود دقیانوس (ـ داکیوس Dacius) در تعقیب وآزار مسیحی‌ها اهتمام زیادی‌داشت وقتی درکاپادوکیه سپاه خود را معروض حملهٔ طاعون یافت به‌وسیلهٔ فالگویان، قهرمان یک ماجرای‌شوم و بدفرجام اعلام شد و با آنکه انطاکیه‌را

از شاپور بازستاند بعد از چهارسال توقف درشرق تزلزل سربازان و ضعف روحی خوداو هیچ گونه پیشرفتی رابرایش ممکن نساخت. چون در نزدیک ادسا (= الرها) به وسیلهٔ قوای شاپور محاصره شد در صدد برآمد با تقدیم مبلغی پول شاپور را به صلح راضی کند. اما پیشنهادش رد شد و او ناچار تن به جنگ درداد ولیکن نتوانست محاصره را بشکند. درین میان به علت طغیان سربازان خویش و درحالی که از دست آنها فرار می کرد با قسمت عمدهٔ سپاه خویش به دست شاپور اسیر شد (سپتامبر ۲۶۰ م). از آنچه خود شاپور درین باب می گوید (Kz,III,3) برمی آید که شاپور والریانوس را به دست خویش اسیر کرده باشد و البته ممکن هم هست او را چنانکه از روایت بعضی مورخان قدیم برمی آید با اغفال و توطئه گرفته باشد. درهرحال به دنبال اسارت والریانوس تعداد زیادی از همراهانش که به قول شاپور (Kz,ibid) از جمله شامل صاحبمنصبان، سناتورها، وسرداران روم می شد نیز به اسارت افتادند سوریه، کیلیکیه، و کاپادوکیه عرضهٔ غارت و حریق شد، نزدیک ۳۶ شهر وقلعهٔ نظامی به تصرف شاپور درآمد و تعداد زیادی از لشکریان و سایر اتباع روم، اسیر شدند که آنها را در پارس، خوزستان، آشور و پارت سکونت دادند (Kz,III,3). در روم داستانهای بسیار در باب اسارت والریانوس نقل شد، با آب و تاب بسیار و مسیحی ها آن را عقوبت الهی در حق این دشمن ستمکار خویش خواندند. روایتی هم که راجع به رفتار اهانت آمیز شاپور در حق او هست از مبالغه یی خالی نیست و به نظر می آید مؤمنان مسیحی آن را آب و تاب بیشتری داده اند تا فرجام کار دشمنان مسیحیت را بیشتر عبرت انگیز نشان دهند. اما روایات راجع به اقامت اجباری رومیان در بعضی ولایات — ازجمله خوزستان — و استفاده از مهندسان آنها در بنای شهرها و ساختن بندها درکارون درست است و فی الجمله از گفتهٔ خود شاپور نیز برمی آید. با آنکه در دنبال پیروزی بر والریانوس شاپور در آسیای صغیر از یک سردار رومی به نام بالیستا «Balista» چشم زخمی خورد و در بازگشت از سوریه هم از جانب پادشاه عرب تدمر (= پالمیرا) که شاه در جواب نامهٔ صلحجویانه اش غرور بیجایی نشان داده بود آسیب شدیدی به سپاه او وارد گشت این ناکامیها چیزی از اهمیت پیروزی او بر والریانوس نکاست. اینکه وی توانست غنایم بسیار خود را با اسیران جنگی به ایران آورد، نشان می دهد که در روایات راجع به حملهٔ اذینه عرب بر او تا چه حد باید مبالغه رفته باشد (۲۱). اسارت امپراطور در نزد متحدان طرفین واقعه یی بی نظیر

و متضمن عواقب خطیر به‌نظر رسید اما در هر حال افسانهٔ آسیب‌ناپذیری روم را یک‌بار دیگر بی‌بنیاد نشان داد. خود شاپور چنان ازین پیروزی ایزدی خویش خرسند شد که لااقل در پنج نقطهٔ پارس خاطره آن را به‌شکرانهٔ عنایت ایزدان بر سنگهای بی‌زبان صخره‌ها به‌یادگار نقش کرد (۲۲). اینکه امپراطور کی و چگونه درین اسارت مرد معلوم نیست به‌موجب بعضی روایات که صحت آنها مشکوک به‌نظر می‌رسد چندبار فرمانروایان اطراف در باب آزادی او به‌شاپور نامه نوشتند و مؤثر واقع نشد پسرش هم یک‌بار درصدد رهایی او برآمد اما توفیقی نیافت. در هرحال اگر والریانوس مدت زیادی در اسارت زنده نمانده باشد می‌بایست پیری نیز مثل ضربهٔ تقدیر، در این آزادی او از قید حیات نقشی داشته باشد.

پیروزیهای پی‌درپی شاپور براین امپراطوران روم فرمانروایی او را که از پدر به‌میراث یافته بود، شامل «ایران و انیران» کرد و حدود آن را چنان وسعتی داد که دوران او تجدید عهدی واقعی با میراث هخامنشی‌ها شد. خود او نیز مثل شاهان هخامنشی با لحنی غرورآمیز حدود قلمرو خویش را با ذکر پیروزیهایی که برایش حاصل گشت جاودانی ساخت. قلمرو او غیر از پارس که هستهٔ اصلی قدرت خاندان ساسان به‌شمار می‌آمد از عیلام و میشان و عمان و آدیابن (= حَدْیَبْ) و آسورستان تا آذربایجان و ارمنستان و قفقاز و آلان و از کرمان و سگستان و مکران و سند و کوشان تا پارت و باختر و سغدیان و کاشغر را شامل می‌شد. بدینگونه وقتی وی وسعت قلمرو خود را با آنچه از پدر به‌میراث یافته بود، می‌سنجید خود را شایستهٔ عنوان فرمانروایی ایران و انیران می‌یافت. البته قسمت عمدهٔ این قلمرو میراث خاندان اشک بود اما وی در عین آنکه سازمان اداری اشکانیان را همچنان حفظ کرد به‌مسألهٔ تمرکز و وحدت که فقدان آن در نزد وی مایهٔ اصلی انحطاط و انقراض قوم بود اهمیت بیشتر می‌داد. همین نکته سبب شد که هرچند در مورد بعضی ولایات، ساسانیان هم خاندانهای قدیم محلی را همچنان به‌عنوان پادشاهان زیردست پذیرفتند و ادامهٔ آداب و رسوم آنها را نیز اجازه دادند، در مورد تمام ولایات لزوم ارتباط دقیق با مرکز فرمانروایی اجتناب‌ناپذیر بود و استقلال سلاله‌های محلی را تا حدی حفظ کردند که مانعی برای سیاست وحدت و تمرکز آنها نباشد. درست است که بعضی ازین سلاله‌ها قلمروهای وسیعی داشتند که خود کشورهایی مستقل محسوب می‌شد اما برخی دیگر، فرمانروایی‌های کوچکی بیش نبود که از همان دوران خاندان

اشک استقلال خود را نگهداشته بودند و به هر حال وحدت و تمرکز حکومت ساسانی همه را یکسان تحت نظارت دقیق پادشاه درآورده بود.

درجنگهای خارج، ورای استرداد سرزمینهایی که در دوران قبل از اسکندر به ایران تعلق داشت شاپور ظاهراً منظوری نداشت، و از تاخت و تاز در بیرون ازین حدود هم بیشتر می‌خواست تا با نشان‌دادن قدرت خویش، روم را از خیال تجاوز به سرحدهای ایران بازدارد. ماجرای اذینه عرب امیر پالمیر (پالمور) هم که خود او به‌زودی مقتول شد و جانشینش زنوبیا (= زینب) هم طالب حمایت ایران گشت (۲۷۲ م.)، وی را از تأمین این مقصود مانع نیامد. معهذا وقتی شاپور خود را «شاهنشاه ایران و انیران» می‌خواند از «انیران» سرزمینهای بلافاصله همجوار در حدود کوشان و سند و ماوراء قفقاز را در نظر داشت و گویا جهت تأمین وحدت در تمام این قلمرو پهناور بود که در اوایل ظهور مانی هم شاید یک چند گمان کرد تعلیم این پیغامبر تازه می‌تواند آیین مزدیسنان را برای تمام «ایران و انیران» قابل قبول کند. نه آیا مانی ثنویت دیرینهٔ مزدیسنان را همچنان اساس دعوت خویش کرده بود؟ در عین حال بعید به‌نظر نمی‌آید که شاپور برای ایجاد وحدت دینی در سراسر امپراطوری خویش تسامح دینی را به‌عنوان یک سیاست آزموده و خردمندانهٔ پیشینیان درخور پیروی یافته باشد و فرصتی هم که به‌مانی برای نشر تعلیم خویش داده است بیشتر به‌خاطر همین اصل تسامح بوده باشد. از یک مأخذ ارمنی(۲۳) برمی‌آید که حتی یک وقت هم فرمان داده است مغان و جهودان و ترسایان و دیگران در تمام قلمرو وی به‌آسودگی آیین خود را بورزند و از هرگونه تعرض و آزار مصون باشند. با این حال ظاهراً همین فرمان می‌بایست در نزد مغان و هیربدان به‌مثابهٔ تصویب و تأییدی جهت جمع و تدوین اوستا و سعی و اهتمام در ترویج آیین زرتشت تلقی شده باشد. این هم ممکن است که شاپور در اوایل حال دین مانی را همچون وسیله‌یی که برای سیاست ایجاد وحدت در یک امپراطوری فوق‌العاده وسیع مناسب باشد و به‌سبب جنبهٔ التقاطی خویش بهتر از هر دین دیگری بتواند مورد قبول رعایای «گونه‌گون نژاد» وی قرار گیرد تلقی کرده باشد (۲۴). اما این طرز تلقی او از آیین مانی شاید بدون آنکه کاشف از اعتقاد خود او به‌تعلیم جدید باشد حاکی از توجه یا امید او به‌فوایدی باشد که در امر ایجاد وحدت در تمام ایران و انیران از این آیین توقع داشته است.

خواه با این مقصود و خواه تنها به‌سبب آنکه نوعی تسامح را جهت ایجاد

امپراطوری جدید لازم یا لااقل دستاویز اجتناب از تسلیم شدن به‌نفوذ خارج از قاعدهٔ موبدان درامور مربوط به‌حکومت می‌دانست، شاپور یک چند نسبت به‌دعوت مانی تا حدی روی موافق نشان داد.معهذا اگر خود شاپور هم به‌دین تازه با نظر علاقه نگریسته باشد بدون شک باید خیلی زود متوجه احتمال بروز مقاومت و عکس‌العمل شدید عامه درمقابل آن شده باشد. چراکه برخلاف یک برادر خویش – فیروز،وبه‌قولی‌یک برادر دیگرش‌نیز به‌نام‌مهرشاه(۲۵)– که به‌مانی‌و تعلیم‌اوگرایش نشان دادند وی تسامح در مورد تعلیم مانی را تا حد گرایش رسمی به‌آن دنبال نکرد. اما همین مایه تسامح را نیز جانشینان بلافصل شاپور حتی برای اجتناب از مداخلهٔ روزافزون موبدان در امور سلطنت نیز نتوانستند به‌کار برند. خود مانی چنانکه درکفالایه آمده است در جلوس شاپور به‌وساطت‌فیروز برادر شاه و در دنبال مسافرتهایی‌که در خراسان و مکران کرده بود نزد شاه آمد و خود را همچون پزشکی از دیار بابل که می‌تواند رنج و جادو را تباه‌کند معرفی کرد و با آنکه بنا بر مشهور نتوانست در علاج یک فرزند بیمار پادشاه هم معجزه‌یی کند، از جانب شاه اجازه‌یافت‌که برای‌تبلیغ‌دعوت خویش که‌پیروانش آن‌رانشر«کلمهٔ حیات»می‌خواندند در سراسر قلمرو پادشاه و حتی ظاهراً به همراه موکب او در تمام شرق و غرب کشور به‌مسافرت پردازد.دریک لشکرکشی شاپور برضد رومیان‌هم مانی درجزو همراهان شاه بود و اگر این لشکرکشی چنانکه از قراین برمی‌آید جنگ باگوردیانوس باشد این تصادف جالب‌را باید یک‌شوخی ظریف تاریخ شمرد که در همان ایام فلوطین عارف و حکیم بزرگ نوافلاطونی روم هم در اردوی مخالف بود: مانی به این اردو پیوسته بود تا مگر در غرب تعلیم خود را نشرکند و فلوطین به‌سپاه گوردیانوس ملحق شده بود تابا چیزی ازحکمت‌شرقی آشنایی بیابد واینک مظهر حکمت شرقی و نماینده عرفان غربی در دو اردوی متخاصم نادانسته بایکدیگر تلاقی یافته بودند.

مانی در دوران سلطنت اردوان پنجم در حدود سنه ۲۱۶ یا ۲۱۷ میلادی در بابل به‌دنیا آمد و تاریخ دقیق ولادت او برغم کوششهای زیادی که در محاسبهٔ آن کرده‌اند هنوز خالی از ابهام نیست. انتساب او از جانب مادر به‌خاندان‌اشکانیان در مآخذ مانوی هست و ممکن است به‌کلی بی اساس هم نباشد. پدرش پاتک یا فتق (پتیگ) هم که اهل شوش یا همدان و پسر ابرسام نام بود به‌خانوادهٔ

حسکانیه (= اشکانیه) انتساب داشت و اینکه مانی به‌علت تربیت بابلی و مندایی خویش ناچار بود در دربار شاپور به‌وسیلهٔ مترجم گفت‌وشنود کند، نسبت اشکانی او را نفی نمی‌کند. معهذا بعید به‌نظرمی‌رسد که این نسبت اشکانی وی را درنزد شاپور مورد سوءظن بیهوده‌یی ساخته باشد چراکه هرچند درپاره‌یی دعاها وسرودهای مانوی ازمانی به‌عنوان پسر پادشاه «یا پسر پادشاهان» یاد شده است این‌طرز تعبیر از وی ظاهراً بیشتر جنبه رمزی و مجازی دارد، و از قراین پیداست که نژاد اشکانی وی تا حدی نبوده است که وی را به‌طور مستقیم با خاندان سلطنتی اردوان مربوط کرده باشد (۲۹). باری مانی، آنگونه که از کفالایه برمی‌آید، قبل از اظهار دعوت در دربار شاپور سفری هم گویا از راه دریا به هند کرده‌بود و این مسافرت که ظاهراً دو سالی (۲۴۳ - ۲۴۲م) هم بیش نکشید با زمینهٔ تربیت بابلی و مندایی و با سابقهٔ نژاد اشکانی تا حدی عناصر تفکر و تعلیم دینی او را روشن می‌کند. در بازگشت ازین سفر بود که مانی دعوت خود را در درگاه پادشاه ساسانی اعلام کرد. البته شاپور با آنکه خود تا پایان عمر یک پادشاه مزدا پرست باقی ماند و به‌نام خود و فرزندانش—چنانکه ازکتیبهٔ کعبهٔ زرتشت و جز آن بر می‌آید — آتش‌های مقدس هم برپا کرد ظاهراً چون مایل نبود به‌موبدان و هیربدان بیش از حد پروبال بدهد نسبت به‌دعوت مانی تسامح نشان داد و حتی به‌او اجازه داد تا به موکب وی بپیوندد.

درپارس و پارت و آدیابن (= حَدْيَبْ) و نواحی مجاور مرزهای روم برای نشر دعوت خویش مسافرت کندودر مصر تا اسکندریه و در خراسان تا حدود آموی هم مسافرت و تبلیغ نماید. معهذا آنگونه که از بعضی روایات برمی‌آید شاپور به‌اصرار موبدان ناچار شد فعالیت او را متوقف کند و خود او را از موکب خویش دور دارد. بدون شک این اقدام شاپور را نباید در حکم تسلیم وی به‌نفوذ موبدان تلقی کرد بلکه می‌توان پنداشت وسعت دامنهٔ تبلیغات مانی نارضایتی عناصر مختلف دیگر از نصاری و بودایی و یهود و جز آنها را هم باید سبب شده باشد و اینهمه شاپور را واداشته باشد تا جهت حفظ وحدت و امنیت روحانی کشور مانی را تا حدی محدود کرده باشد.

این محدود کردن فعالیتهای تبلیغی مانی هم ظاهراً به‌هیچ‌وجه در معنی تسلیم شاپور به‌قدرت‌طلبی‌های موبدان زرتشتی نبود. چنانکه، کرتیر موبد که در زمان اخلاف شاپور مدعی و مخالف عمدهٔ مانویان شد در عهد شاپور هر چند بـه مقام روحانی قابل ملاحظه‌یی هم ارتقاء یافت باز در بین درباریان وی هرگز اهمیت

زیادی نیافت و در مراتب بالنسبه پایین و در ردیف زندانبان و دروازه‌بان کاخ سلطنت قرار داشت (۲۷). در صورتیکه بعداز شاپور و مخصوصاً بعد از پسرش هرمزد اول کرتیر تدریجاً چنان بر امور تسلط پیدا کرد که درکنار کتیبه‌های پادشاهان و در جایی که پیش از آن فقط فرمانروایان از خویش سخن می‌گفتند وی کتیبه‌هایی از خود باقی گذاشت و با خودستایی از خویش سخن گفت. البته از فرمانروایان سست عنصری که اجازه می‌داده‌اند یک موبد گمنام درکارهایی که پیش از آن مخصوص پادشاه بوده مداخله کند، به‌او «کلاه وکمر» که خاص بزرگان بود می‌داده‌اند، و او را بخش کنندهٔ نذور و هدایای تمام آتشگاهها می‌کرده‌اند دیگر نه اقدام در تعقیب و محاکمهٔ مخالفان آیین زرتشت غریب به‌نظر می‌آمد نه انقیاد و تسلیم دربرابر غلبهٔ روزافزون آتشگاه بر سلطنت.

پس از مرگ شاپور (ظاهراً آوریل ۲۷۳م) پسرش هرمزد اردشیر (= هرمزد اول) برجای وی نشست. وی که در هنگام حیات پدر در جنگهای روم و ارمنستان شجاعت بسیار از خود نشان داده بود، به‌خاطر شجاعتهای خویش «دلیر» (=جری، بطل) خوانده می‌شد و شاپور یک‌چند فرمانروایی پارت و سرانجام نیز فرمانروایی ارمنستان را با عنوان «وزرگ شاه ارمنشهر» به او داده بود. معهذا وی فرزند ارشد شاپور نبود و لااقل وهرام گیلانشاه و شاپور میشان شاه از وی بزرگتر بودند. به‌نظر می‌آید صفات جنگی بیش از تدبیر و درایت وی را در نظر پدر لایق جانشینی او کرده باشد. اگر روایت طبری در باب آنکه وی یک دست داشت، درست باشد ممکن است همین نکته بهانه‌یی شده باشد که بزرگان ناراضی او را خیلی زود از سلطنت برکنار کرده باشند. داستانی که در باب قطع کردن دستش هست از دوراندیشی و احتیاط او حاکی است و در عین حال او را منسوب به خاندان مهرک می‌سازد، که ظاهراً در نزد موبدان پارس چندان مورد علاقه نبوده‌اند. از روایات مانوی هم بر می‌آید که وی نسبت به‌مانی همچنان نظر تأیید و مساعدت داشته است و او را یک چند در دستگرد بابل، درکاخ خویش از تعقیب مخالفان پناه داده است و این نکته حاکی از سیاست تسامح جویی اوست. طرفه آنست که وی نسبت به کرتیر هم علاقه نشان داد و حتی او را برکشید و با اعطای کلاه وکمر به‌این موبد پرشور متعصب او را در ردیف بزرگان عصرهم درآورد. در هرحال فرجام کارش روشن نیست و درست معلوم نیست به مرگ طبیعی درگذشته است یا از

سلطنت خلع گشته. در هر حال، جانشین او بهرام اول (ورهران) که نیز مثل او سلطنتی کوتاه— اما دوسال بیش از او— داشت برخلاف آنچه از روایات ملی برمی‌آید پسرش نبود برادرش بود و این نکته‌یی است که سکهٔ او آن را تأیید می‌کند.

عجز و ضعف این بهرام اول (۲۷۷ - ۲۷٤م) که او را در دست موبد کرتیر و اعوانش چون بازیچه‌یی کرده بود در ماجرای تدمر (= پالمیر) و ملکهٔ زنوبیا آشکار شد. در واقع زنوبیا که بیوه اذینه پادشاه پالمیر بود و در اواخر عهد شاپور به‌جای شوهر نشسته بود برای رهایی از فشار روم درین ایام از ایران یاری خواست اما بهرام از بی‌تدبیری و ضعف رأی نیروی اندکی به کمک او فرستاد. ازین رو هم زنوبیا و پالمیر به‌دست روم افتاد و هم اورلیان امپراطور روم از مداخلهٔ ایران رنجید. دلجویی ناشیانهٔ بهرام هم که برای او هدیه‌های گرانبها فرستاد او را بیشتر بر ضعف حکومت ایران واقف نمود. امپراطور طوایف قفقاز را به‌هجوم بر سرحدهای ایران تشویق کرد اما خودش که عازم بیزانس بود آنجا درطی شورش سربازان خویش به‌قتل رسید (۲۷۵م) و بلایی که همراه او رسیده بود به‌خیر گذشت. بهرام اول که عشرت‌طلب و سست عنصر بود ظاهراً کرتیر را تکیه‌گاه جالبی برای رهایی از مسؤولیتهای سلطنت خویش یافت. این تسلیم و انقیاد شاه نسبت به‌موبدان می‌بایست سبب شده باشد که مانی با احساس مخاطراتی که برای وی درآن سالها وجود داشته است برای نجات جان خویش از بابل بیرون آمده باشد. معهذا چنانکه از روایات مانویان برمی‌آید در نیمه راه وی را از ادامهٔ سفر بازداشته‌اند و به‌بابل عودت داده‌اند. اگر روایت منقول از نوح زاتگ (= نوح‌زاده) که مترجم مانی بود وتا آخرین‌لحظهٔ حیات درکنار او قرار داشت درست باشد شاه مانی را پیش خواند، با او سخنان تند گفت و به‌حبس او فرمان داد. از همین روایت برمی‌آید که درین ملاقات کرتیر نیز با شاه همراه بود و پیداست که کرتیر در مجالس خصوصی شاه نیز غالباً در کنار وی بوده است. بدینگونه، پادشاه سست عنصر، سرانجام مانی را به‌دست مخالفان سپرده است. این مخالفان مانی را به‌بدعت و به‌زندقه که درآیین‌مزدیسنان مجازاتش مرگ بود متهم می‌کردند و وجود مانی را برای دین و حتی برای دولت مایهٔ خطر می‌دیدند. کینه و نفرت شدید موبدان از مانی مخصوصاً ازینجا پیداست که در روایات آنها، علاوه برسایر اتهامات، او را کج‌پای (= احنف) هم خواندند تا سیمای او را تصویری از یک شیطان لنگ واقعی سازند (۲۸).

روایت یعقوبی که می‌گوید مجلس علنی و عمومی برای محاکمهٔ او تشکیل شد ظاهراً اساس درستی ندارد. محاکمهٔ او که تفصیل آن از نوح زانگ نقل شده است عبارت بود از احضار او به نزد شاه، و عتابهایی که او در خطاب به‌مانی کرد. از جمله، شاه وی را سرزنش کرد که وجود تو برای هیچ کاری خوب نیست حتی از عهدهٔ طبابت هم برنمی‌آیی. وقتی شاه با طعن و انکار از وی پرسید که این وحی چرا باید به‌تو نازل شده باشد نه به‌ما که خداوندگار کشوریم؟ مانی به‌سادگی جواب داد: خواست خدا چنین بود. بدون شک عامل عمده در تعقیب و توقیف مانی وجود کرتیر بوده است که تعلیم او را موجب لطمه به‌عقاید مزدیسنان تلقی می‌کرده است اما ممکن هم هست که بهانهٔ سیاسی نیز برای توقیف و تعقیب مانی وجود داشته است. در واقع در آن ایام بهرام با پادشاهان شرقی درگیریهایی داشت و مانی ظاهراً متهم‌شده بود که آنهارا به‌استقلال‌طلبی‌واظهار عصیان‌تحریک کرده‌است(۲۹). در هر حال مانی را بعد از این محاکمه مختصر و سری به‌زندان برده‌اند و هم در آنجا کشته‌اند. روایات مانوی حاکی است که در زندان با مانی رفتار خشونت‌آمیزی کرده‌اند، دست و پایش را یک چند به‌زنجیرهای گران بسته‌اند و سرانجام هم نابودش کرده‌اند. به‌علاوه بعد از کشتن هم به‌اختلاف روایات سرش را بر دروازهٔ شهر آویخته‌اند، پیکرش را مثله کرده‌اند و پوستش را هم از کاه آگنده‌اند و جای دیگر بر دروازه آویزان کرده‌اند. تاریخ دقیق واقعه هم البته به‌درستی روشن نیست. در تمام محاسباتی که درین باب شده است جای بحث هست و به هر حال واقعه باید بین ۲۷۴ و ۲۷۷م، روی داده باشد.

قتل مانی و تعقیب شدید مانویان نه‌فقط مزید غلبهٔ کرتیر را به‌دنبال داشت بلکه ضعف سلطنت را هم در مقابل قدرت روزافزون آتشگاه آشکارتر کرد. آیا این نفوذ کرتیر درین ایام تا حدی هم ناشی از این بود که در دنبال خاتمهٔ کار هرمزد اول، وقتی نرسی هم در مقابل بهرام به‌طلب تاج‌وتخت برخاست کرتیر به‌بهرام کمک قابل‌ملاحظه‌یی کرده بود؟ بعید به‌نظر نمی‌آید و اینکه بعدها با روی کار آمدن نرسی دورهٔ نفوذ روحانی کرتیر هم خاتمه یافت و حتی هواخواهان او در شمار دشمنان نرسی شمرده شدند شاید تا حدی مؤید این احتمال تواند بود.

این موبد متعصب و جاه‌طلب، آیین مانی را نوعی زندقهٔ مخرب می‌یافت که با وجود قول به‌ثنویت مراسم دینی زرتشتی را با تأویل منحرف می‌کرد و وی به همین

سبب درکتیبه‌های خویش آن را آیین زندیک (= زندیق) می‌خواند. به‌علاوه در این آیین که رنگ تلفیقی و التقاطی داشت نیز چیزی از یونانی‌گرایی عهد اشکانی وجود داشت (۳.) که بدان رنگ فلسفی می‌داد و با توجه به‌واکنش ضد یونانیگری که در اوایل عهد ساسانی تدریجاً در ایران مجال تظاهر می‌یافت کرتیر در همین یونانی‌گرایی هم ظاهراً به‌چشم نوعی زندقه می‌دید و بدینگونه از جهات مختلف آیین تازه را درخور تعقیب می‌یافت.

البته مانی، زرتشت را هم مثل بودا و عیسی در این‌تعلیم تلفیقی خویش از پیامبران الهی می‌خواند اما خود را خاتم پیغامبران می‌شمرد و گذشته از آن خدایی هم که خود او تبلیغ می‌کرد با زروان بیشتر مطابق بود تا با اوهرمزد و تازه از رسوم و مبادی زرتشتی نیز آنچه را در نزد موبدان تبلیغ می‌شد همچون گمراهی و تباهی بارزی تلقی می‌کرد و اینهمه، به‌علاوه رنگ زاهدانه، ریاضت آمیز و آمیخته به‌بدبینی نسبت به‌عالم جسمانی و زندگی مادی که به‌طور بارزی با عقاید زرتشتی مغایرت داشت، او را در نزد کرتیر و موبدانش مستحق زجر و تعقیب می‌ساخت. دربارهٔ این آیین که شاید شاپور یک لحظه هم در نقشه‌های جهانداری خویش به اشاعه وتبلیغ آن به‌عنوان دیانتی‌شایستهٔ یک‌امپراطوری نگریسته بود، بدون شک‌آنچه ازطریق منابع زرتشتی باقی مانده است مثل تمام آنچه کشیشان مسیحی سریانی و یونانی نقل کرده‌اند آگنده از تهمتهای گزاف آلودست و طرفه آنست که با وجود انتشار فوق‌العاده این آیین— که بعد از مانی در ترکستان و چین و مصر و روم هم رایج شد و تقریباً تا عهد مغول و شاید دیرتر صورتهایی‌از آن در شرق و غرب جهان باقی ماند— اطلاعات ما دربارهٔ آن، مدتها منحصر به‌همین گونه روایات و اخبار گزاف تعصب‌آلود بود. کشف پاره‌یی اسناد در ترکستان چین— شمال تبت— و در فیوم مصر هم که در طی‌قرن ما انجام‌گرفت هرچند هیچ یک ازکتابهای اصیل‌مانی را در دسترس نگذاشت لااقل مقدار قابل ملاحظه‌یی اسناد پراکنده، دعاها، و اخبار مربوط به‌مانی و مانویه راکه لامحاله از منبع مانویان و نه ازطریق مخالفان آنها بود، در دسترس پژوهندگان نهاد. هر چند هنوز تمام محتویات این اسناد چنانکه باید بررسی نشده است از آنچه تاکنون بررسی شده است می‌توان تصوری بالنسبه روشن ازآیین مانی به‌دست آورد. در بین این اسناد، کفالایه (= فصول) که قسمت عمده‌یی از آن به‌صورت یک ترجمهٔ قبطی به‌دست آمده است، مشتمل بر پاره‌یی

تعالیم و روایات مانی است که بعد از وی شاگردانش جمع کرده‌اند. تعدادی از مکتوبات مانی هم به‌دست آمده است که به پیروان خویش، در نواحی مختلف —تیسفون، میشان، ادسا، ارمنستان، شوش، و بلاد دیگر— نوشته است و حاکی از وسعت حوزهٔ انتشار آیین اوست در دورهٔ حیاتش. در بین دعاهای مانویه نیز متن یک اعتراف‌نامه (= خواستوانیفت، خستوانی) به‌دست آمده است که هم اصول عقاید مانوی را روشن می‌کند هم در باب آنچه نزد پیروان وی حرام و ناروا تلقی می‌شده است اطلاعات بالنسبه دقیق به‌دست می‌دهد.

باری از بررسی مجموع این اسناد آنچه محقق به‌نظر می‌آید جنبهٔ تلفیقی و التقاطی این آیین جدیدست و ظاهراً همین نکته بوده است که آن را در نظر برخی از بزرگان عصر برای آنکه دیانت رسمی یک امپراطوری وسیع باشد مناسب جلوه می‌داده است و این جنبهٔ تلفیقی و التقاطی سبب می‌شد تا آیین مانی، چنانکه از قول خود او هم درکفالایه نقل می‌شود مثل رود بزرگی به‌نظر آید که ادیان و مذاهب دیگر چون جویبارهای فرعی در آن می‌ریزند و جریان تازه‌یی به‌وجود می‌آورند. این جویبارهای مختلف در واقع همان عقاید و ادیانی بود که درکتیبه‌های کرتیر از آنها یاد می‌شد ـ آیین نصرانی، یهود، بودایی، برهمایی — و این موبدان موبد بر رواج آنها در ایران، اعتراض هم داشت. به‌علاوه درمحیط بابل که محل نشوونمای مانی بود و نیز ناچار بقایایی از عقاید و مراسم مربوط به‌آیین تموز باقی بود که نمی‌توانست در وی بی‌تأثیر بماند (۳۱). با اینهمه، مانی که در بابل و در بین مغتسلهٔ گنوسی و همچنین در طی مسافرتهای خویش در هند و مصر با عقاید گونه‌گون آشنایی یافت آیین خود را تنها همچون مجموعهٔ ساده‌یی از عقاید و مراسم گزیدهٔ مربوط به‌ادیان دیگر عرضه نکرد بلکه تعلیم خود را بر مبانی و اصولی نهاد که این عقاید و مذاهب گونه‌گون بتوانند بیش و کم در آن بگنجند. در عین حال مانویت، از آیین نصرانی (= مسیحی) بیشتر با طریقهٔ بردیصان و مرقیون که نزد آباء کلیسا بدعت محسوب می‌شد، و از آیین مزدیسنان بیشتر به‌طریقهٔ زروانی، قابل تطبیق به‌نظر می‌آید. به‌علاوه اینکه مانی امید داشت شاپور پادشاه مزدیسنان آیین او را بپذیرد و ترویج کند نشان می‌دهد که خود او قبل‌از هر چیز آن را یک کیش‌ایرانی می‌یافت ـ نه تلفیقی ساده از ادیان و عقاید دیگر. کلیسای مانی هر چند شامل دو دسته گزیدگان (= صدیقان) و نیوشاکان (= سماعان) بود اما پیروان واقعی و فعال مانی فقط

صدیقان بودند و سماعـان وابستگان بودنـد که ریاضات و محرمات آیین شامل آنها نمی‌شد اما مخالفان هر دو دسته را زندیک می‌خواندند. البته گیاهخواری تا حد زیادی بین هر دو دسته رایج بـود و لیکن صدیقان از شرب خمر، از هماغوشی بـا زنان، و از تملک هرگونه ملک و مالی هم ممنوع بـودند. دو نکتهٔ اخیر ممکن است از اسبابی باشد که بعدها پیروان مـزدك را نیز مخالفان، به‌خاطر آراء خاصی که آنها درمسألهٔ زن و مالکیت داشتند، به‌مانویت بربسته‌اند، هر چند این قول تهمتی بیش نبود. باری صدیقان که برای نشر تعلیم و بشارت مانی دایم در مسافرت و سیاحت بودند، مثل پیروان بودا سیاحان زاهد و مجرد به‌شمار می‌آمدندو جز خوراك یک روز و لباس یک سال چیز دیگری را مالک نبودند. طبقه نیوشاك هم در جزو سایر وظایف دینی خویش تهیهٔ غذای سادهٔ صدیقان را برعهده داشتند و همان غذای ساده را هم صدیقان با احتیاط تمام و با اعلام به‌اینکه در تهیهٔ آن شرکت نداشته‌اند و دیگری آن را برای آنها تدارك کرده است به کار می‌بردند. این زهد فوق‌العاده و مخصوصاً این گریز از هرگونه همکاری با جامعهٔ گمراه عصر هم که شیوهٔ ریاضت‌آمیز صدیقان را نشان می‌دهد بدون شک ازاسباب عمده‌یی باید باشد که تعلیم مانی را در نزد طبقات مرفه مورد نفرت می‌کرد. در واقع وسعت انتشار آیین مانی در بین مستمندان، و عکس‌العملی که این تعلیم درحوزهٔ روحانیان با آن مواجه شد حاکی از آنست که نوعی کشمکش طبقاتی باید با انتشار آن همراه شده باشد.

در بین ویژگیهای عمدهٔ تعلیم مانی این نکته هم اهمیت دارد که آیین وی مخصوصاً بر «کتاب» تکیه داشت ـ نه‌روایات شفاهی و تعلیم غیر مکتوب. در کفالایه و بعضی مواعظ هم ازگفتهٔ مانی نقل شده است که تمام سوءتفسیرهایی که در مورد تعلیم زرتشت، بودا و عیسی حاصل شد ناشی از همین نکته بود که تعلیم آنها شفاهی بود وازین جهت درمعرض سوء تعبیر. اما تعلیم‌مانی که درکتابهای او بـه‌بیان آمده بـود، هفت‌کتاب را شامل می‌شدکـه از آن میان فقط یک‌کتاب —شاپورگان—به‌زبان پهلوی و برای اتباع ایرانی‌وی نوشته شد. کتابهای دیگر مانی که شامل انجیل حی، کنزالاحیاء، رسالهٔ پراگمائیتا، کتاب الاسرار، سفرالجبابره، و مکتوبات می‌شد به‌زبان سریانی (= آرامی شرقی) بود که بعدها کفالایه، مواعظ، و دعاهای مانوی مجموعهٔ این میراث روحانی مانـویه را وسعت و غنای خاص بخشید و تنوع ترجمه‌ها— به‌چینی، اویغوری، پهلوی، و قبطی — از وسعت دامنهٔ

انتشار این میراث که وقتی هم از کنارهٔ اقیانوس هند تا کرانهٔ اقیانوس اطلس را درنوردید —حکایت دارد. تعلیم مانی قبل از هر چیز نوعی تعلیم گنوسی بود: مبتنی برفکر نجات، و فکر معرفت. برای مانوی دنیا چیزیجز آلودگی و تقید به‌ماده و شر نیست نه فقط روح انسان در آن بیگانه است بلکه خدا هم که خیر محض است به این دنیا تعلق و علاقه‌یی ندارد و دنیای مادی با تمام شروری که در آن هست تعلق به‌مبدء ظلمت دارد که درجبههٔ مقابل اوست. انسان که روح خود را در زندان ماده و در قید عالم ظلمت اسیر می‌بیند برای رهایی از شر می‌باید بکوشد تا عناصر نور را که در وجود او و در تمام عالم با ظلمت درآمیخته است از قید ماده و ظلمت برهاند. بدینگونه تعلیم‌مانی زبدهٔ آن اسرار ولطایف معرفت وشناخت‌محسوبست که به‌انسان برای نجات کمک می‌کند. در تمام انواع مذاهب گنوسی این تضاد بین خیر و شر، بین ظلمت و نور هست و همه جا نیز انسان برای نجات از ظلمت و شر می‌بایست به معرفتی دست یابد که مایهٔ رستگاری اوست. این معرفت غالباً در شکل اسطوره‌هایی توجیه می‌شود که مشتمل بر ذکرسقوط انسان،گرفتاری او درعالم ماده و رهایی‌نهایی اوست که منجربه‌عروج و بازگشت او به‌عالم انوارست. آنچه مانویت را مخصوصاً با آیین مسیح نزدیک می‌کند ارتباط مانی است با مذاهب‌گنوسی مسیحی که شاید مذهب مغتسله هم از آنگونه بوده است، هر چند انطباق آن با آیین مندائیان محل تأمل است و ظاهراً تعلیم مانی هم بیشتر از سخنان بردیصان و مرقیون متأثر شده است. در هر حال اسطوره‌هایی که به‌تعلیم مانی صورت معرفت رمزی می‌دهد مشتمل بر تمثیل آدم نخستین و سقوط و رهایی اوست که گه‌گاه نقل داستانش رنگ شاعرانه دارد. معهذا حاصل تعلیم مانی که سر معرفت او نیز محسوبست در تصدیق به‌وجود دو اصل نور و ظلمت و اعتقاد به‌وجود سه دور هستی خلاصه می‌شود. این سه دور در نزد وی عبارتست از دور کنونی (= نشئهٔ وسطی، میانگین) که در آن خیر و شر به هم آمیخته است، دور گذشته (= نشئهٔ اولی، نخستین) که در آن خیر و شر از هم جدا بوده است، و دور آینده (= نشئهٔ اُخری، پسین) که باز با جدایی خیر و شر نجات نهایی انسان و عالم تحقق خواهد یافت. این است آنچه در تعلیم مانویه «دو اصل» و «سه دور» می‌خوانند و در یک مأخذ چینی هم تصریح شده است به‌اینکه آنچه مانی به‌عنوان کتاب مقدس اظهار و اعلام کرد عبارت بود از «دو اصل» و «سه دور». در اعتراف‌نامهٔ مانوی

(ـ خواستوانیفت) هم اشارت هست که مؤمن از وقتی به‌خدای واقعی معرفت می‌یابد از راز «دو اصل» و «سه دور» آگاه می‌شود (۳۲).

بدینگونه بر خلاف آیین زرتشت که دنیای مادی را مخلوق مبدأ خیر تلقی می‌کرد مانی آن را آفریدهٔ شر و ظلمت می‌یافت و نجات نهایی را آنگونه که موبدان به‌موجب روایات مورخان اسلامی بر وی الزام کردند در نوعی «فنا» می‌جست: چیزیکه شاید کرتیر را وامی‌داشت تا به‌عنوان شباهت به‌آیین بودا و نیروانای او نیز تعلیم مانی را در خور اعتراض بیابد. باری جنبهٔ تلفیقی دین مانی که ناشی از طبیعت جامع و تطبیق پذیر او بود و وجود عناصر غیر ایرانی که در بعضی صورتهای این تعلیم هست برای بعضی پژوهندگان (۳۳) این سؤال را پیش می‌آورد که آیا مانویت را اصلا می‌توان یک آیین ایرانی شمرد یا نه؟ و لیکن وقتی مانی پدر و مادرش هر دو ایرانی بوده‌اند، یک کتابش به‌نام شاپورگان به زبان پهلوی بوده است و عناصر ثنویت مزدیسنایی هم در تعلیم او باقی است در ایرانی بودن این آیین جای تردید باقی نمی‌گذارد. خاصه که خود او می‌خواسته است این تعلیم را به‌وسیلهٔ یک فرمانروای ایرانی در سراسر ایران و انیران نشر کند، و شک نیست که اگر خود او این تعلیم را یک آیین غیر ایرانی می‌شمرد، نمی‌توانست برای نشر و ترویج آن از امثال شاپور و هرمزد و فیروز شاه و مهر شاه توقع حمایت داشته باشد. نفوذ پاره‌یی عناصر غیر ایرانی در تعلیم او هر اندازه باشد نمی‌تواند در باب اصالت جنبهٔ ایرانی تعلیم او مایهٔ تردید شود.

با مرگ بهرام اول پسرش بهرام دوم به‌تخت نشست. تسلط کرتیر در دورهٔ او افزود و به‌جایی رسید که شاه وی را عنوان نجات دهندهٔ روحانی بهرام (ـ بخت‌روان ورهران) «Boxtruwan_Varahran» داد و دستش را به‌کلی در قلع و قمع مخالفان آتشگاه و حتی در تعقیب پیروان ادیان دیگر گشاده کرد. به‌علاوه وی نه‌فقط نگهبان معبد آناهیتا در استخر گشت بلکه در زمرهٔ بزرگان کشور هم در آمد و رئیس دادگاه عالی سلکت گردید. در بارهٔ هویت واقعی کرتیر هنوز البته بعضی نکات تاریک هست از جمله بعضی محققان پنداشته‌اند وی را با تنسر (ـ توسر) موبد معروف عصر اردشیر و شاپور می‌توان تطبیق کرد اما این احتمال اشکالهای متعدد دارد و در حال‌حاضر قبولش برای محقق ممکن نیست (۳٤). درهرحال هر چند در عهد بهرام اول و بهرام دوم کرتیر یک چند نقشی شبیه بدانچه در تاریخ اروپای قرن

هفدهم به کاردینال ریشلیو منسوب است به عهده یافت اما قبل از آن نفوذ و حیثیت زیادی نداشت. در دورهٔ شاپور هر چند به‌عنوان هیربد(= مغ Magus) مورد توجه شد اهمیت چندانی نیافت و هرمزد هم هر چند او را ترقی قابل ملاحظه یی داد در مورد مانی به‌آنچه او القاء می کرد اعتنایی نشد. بدینگونه، بی‌آنکه موفق شود شاپور و هرمزد را وادار به‌تعقیب و آزار پیروان ادیان دیگر کند به کمک آنها هم سازمان روحانی زرتشتی را تا حدی رونق داد هم خود را به‌عنوان نمایندهٔ سازمان روحانی در دستگاه‌حکومت جلو انداخت(۳۰).معهذا در دورهٔ سلطنت بهرام اول و بهرام دوم تدریجاً نفوذ فوق‌العاده‌یی در امور دولت به‌دست‌آورد و به‌عنوان مرشد روحانی بهرام مخصوصاً در عهد بهرام دوم قدرت موحشی حاصل کرد. اما اینکه خود او در کتیبهٔ معروف خویش— کعبهٔ زرتشت — می کوشد تا نشان دهد مداخلهٔ وی در تعقیب پیروان ادیان دیگر، موجب تحکیم آیین زرتشت و تأسیس آتشگاهها در تمام ایران وانیران شده است ممکن است نشانه‌یی باشد از وجود گفت‌وگوهای کسانی که بر این اقدامات او با چشم ناخرسندی می‌نگریسته‌اند. پیداست که بهرام دوم با تسلیم به‌نفوذ کرتیر حکومت ساسانی را به نوعی تئوکراسی خشن و تعصب‌آمیز تبدیل کرد. سلطنت او بیش از شانزده سال طول کشید اما شیوهٔ کارش در نظر کسانی که از مداخلهٔ کرتیر و دستگاه روحانیت در امور سلطنت ناخشنود بودند مایهٔ شکایت بود. از همین رو بود که برادرش هرمزد سکانشاه توانست عناصر ناراضی سکائی، گیل، و کوشان را برای مخالفت با وی با خویشتن یار کند. در هر حال پیروان مانی هم که خلیفهٔ پیغامبر آنها — سی سینوس «Sisinnios» — چندی بعد به‌امر بهرام مصلوب گشت (حدود ۲۸۶ م)، به این نهضت سکانشاه علاقه نشان دادند و این ناخرسندیها سبب شد که بهرام در دفع مخالفان بیشتر بر سیاست دینی تکیه کند. نرسی عموی پدرش نیز که فرمانروای ارمنستان بود و از زمان بهرام اول داعیهٔ سلطنت داشت تدریجاً کسانی از نجبا راکه از دارودستهٔ کرتیر و از سیاست بهرام دوم ناراضی بودند گرد خود جمع آورد و این احوال سبب شد که امپراطور روم —اورلیوس کاروس—فرصت را برای حملهٔ به‌بین‌النهرین ایران مناسب بیابد (۲۸۳م). بهرام که درین ایام با طغیان سکانشاه مواجه بود فرستاده‌یی به سوریه نزد کاروس گسیل کرد تا با وی در باب برقراری صلح مذاکره کند. کاروس که سربازی آزموده اما امپراطوری کم تجربه بود (۳۶)، پنداشت که می‌تواند

بهرام را وادارد تا جریمهٔ فتوحات جدش شاپور را به‌بهای گرانی بپردازد. ازین رو ازقبول پیشنهاد صلح امتناع ورزید و تهدید نمود که‌تمام ایران را مثل سرخویش — که به‌کلی طاس بیمو بود — از هر چه رستنی است خالی‌خواهد کرد. بعد هم چون بهرام ازعهدهٔ مقابلهٔ او بر نیامد از فرات گذشت و سلوکیه و تیسفون را گرفت و خود را فاتح بزرگ پارت «particus Maximus» خواند. در آن زمان روم دشمن بزرگ شرقی خود را هنوز گه‌گاه به‌نام پارت می‌شناخت چنانکه یونان هم در گذشته تا مدتها بعد از انقراض ماد سپاه هخامنشی را به‌عنوان سپاه ماد می‌خواند. در هر حال فاتح بزرگ پارت اندکی بعد از تسلط برتیسفون درنزدیک تختگاه ساسانی به‌طور مرموزی هلاك شد. مرگ او را به‌بیماری ناگهانی، و همچنین به‌صاعقهٔ آسمانی نسبت دادند و بیشتر محتمل است توطئه‌یی موجب هلاك او شده باشد. با مرگ او جنگ خاتمه یافت اما با آنکه بهرام توانست چشم‌زخمی هم به‌سپاه او وارد کند بین‌النهرین همچنان در دست روم باقی ماند. با اینهمه بهرام فرصت یافت تا عقب‌نشینی اجباری روم را به‌حساب پیروزی خویش بگذارد و در نقش رستم خاطرهٔ این پیروزی «نابرده رنج» را جاودان کند. معهذا دیوکلیسیان که چندی بعددر دنبال کشمکشی کوتاه به‌جای کاروس امپراطور شد از گرفتاریهای داخلی بهرام استفاده کرد و در طی صلحی که فیمابین برقرار شد بازگشت تیرداد پسر خسرو شاهزادهٔ اشکانی ارمنستان را که در دنبال کشته شدن پدر به‌روم پناه برده بود، بر تخت ارمنستان به بهرام قبولاند (ح ۲۸۸ م). معهذا آنچه در پایان این مذاکرات به‌این شاهزادهٔ ارمنستان داده شد بخش کوچکی از ارمنستان بود و ظاهراً قبول آن از طرف بهرام دوم مبنی بر این شرط بود که تیرداد عنوان پادشاه دست‌نشاندهٔ ایران را در آن بخش ارمنستان داشته باشد. به‌هر حال آنچه بهرام را واداشت با عجله با دیوکلیسیان صلح کند، و در داخل هم از محدودیتهای مذهبی تا حدی بکاهد اوضاع آشفته‌یی بود که در نواحی شرقی ایران پیش آمده بود و شاهزاده هرمزد مخالفان را بر ضد وی تحریک و رهبری می‌کرد. جزئیات این حوادث روشن نیست اما پیداست که بهرام دوم با جلب مخالفان توانسته است بر بحران فایق آید و پسر خود بهرام — بهرام سوم — را به‌عنوان سکانشاه بر آن نواحی تحمیل نماید. معهذا پایان سلطنت خود او هم با شورش نرسی — که عم پدرش بود — مواجه گشت و وقتی نرسی به اتکاء عده‌یی از بزرگان که تحمل تئوکراسی بهرام وکرتیر برایشان دشوار بود به‌نام

خود سکه زد و داعیهٔ شاهنشاهی خود را علنی نمود بهرام دوم زندگی را بدرود گفته بود (۲۹۴ م). درست است که کرتیر پسر او بهرام سکانشاه(۳۷) را به‌جای او بر تخت سلطنت نشاند اما این بهرام نتوانست سلطنت را برای خود نگهدارد و حتی فرصت نیافت سکه‌هایی را که به‌مناسبت تاجگذاری خویش ضرب کرده بود رواج بدهد. چون سلطنت او مخالفانی را که از حکومت پدرش ناراضی بودند قانع نکرد و نظرها متوجه مدعی دیگر، نرسی پادشاه بزرگ ارمنستان شد که سلطنت را از مدتها پیش حق خود می‌دانست. بدینگونه بهرام سوم از سلطنت برکنار شد اما به‌جان او لطمه‌یی وارد نشد و او ظاهراً بعدها تا مدتی در نواحی شرقی ایران فرمانروایی محلی یافت.

اما قیام نرسی در واقع به‌قدرت کرتیر و تئوکراسی او پایان داد و از آن پس تا یک چند سایهٔ آتشگاه از فراز تاج و تخت دور شد. بعد از آن هم خاطرهٔ دوران کرتیر چنان فراموش شد که حتی در اوایل دورهٔ اسلام هم وقتی مزدیسنان کتاب پهلوی‌دینکرت‌را تدوین‌می‌کردندذکری ازنام‌او درآن کتاب نکردند ودر عصری که به‌خاطر تسامح خویش درخشندگی خاص داشت کسی را که مظهر تعصب بود و جز تعقیب و آزار مخالفان حاصل دیگری هم عاید آیین زرتشت نکرده بود، در ردیف موبدان و هیربدان بزرگ و نام‌آور دوران گذشته یاد ننمودند(۳۸). در هر حال داستان این قیام راکه منجر به‌تاجگذاری با شکوه نرسی گشت به‌فرمان او در پایکولی (= پایقلی)، درشمال قصر شیرین و درمحلی که اکنون درنزدیک‌سلیمانیهٔ خاک عراق است، برکتیبه‌یی معروف نقش کردند و بدینگونه پادشاه جدید در نقش کتیبهٔ پایکولی نشان دادکه با سلطنت اوکشور در راه تازه‌یی قدم نهاده است. طرفه آنکه یک پادشاه دست‌نشاندهٔ عرب هم در هنگام جلوس پادشاه جدید موفق شد ایناى «Innay» نام شاگرد و خلیفهٔ مانی را هم به‌شاهنشاه معرفی کند. این توجه به‌مانویه آخرین ضربه را هم بر حیات تئوکراسی عهد بهرام وکرتیر وارد آورد و نرسی با پایان دادن به‌نفوذ ناخجستهٔ موبدان متعصب در واقع دوران پدرش شاپور را، که درآن هم نسبت به‌آیین مزدیسنان اظهار علاقه می‌شد و هم‌آیین مانی حق اظهار وجود داشت زنده کرد و شاید با این دلجویی از مانویان هم می‌خواست تا در پشت جبههٔ جنگ با روم هم کسانی را که احیاناً درآن حدود به‌آیین تازه گرویده بودند نسبت به‌دولت خویش علاقمند و وفادار سازد. از قراین برمی‌آید که نرسی

در دنبال از بین بردن نفوذ موبدان قدرت بلامنازع خاندانهای بزرگ را نیز متزلزل کرد و با احیاء سلطنت مقتدر، هم روحانیان را بر سر جای خود نشاند و هم قدرت تهدیدکنندهٔ دودمانهای بزرگ فئودال را محدود نمود. این دودمانهای فئودال ظاهراً او را تا حدی نیز بدان سبب که پسر شاپور بود و توقع می‌رفت کارهای پدرش را دنبال کند تقویت کرده بودند و هیئتی هم از نزد خود به‌ارمنستان پیش نرسی فرستاده بودند تا به‌تیسفون آید و تخت و تاج پدران را بپذیرد. وقتی نیز موکب وی از راه گنزك آذربایجان به‌جانب تیسفون آمد در حدود پایکولی از وی پیشواز کرده بودند و تا پایتخت، برای شرکت در مراسم تاجگذاری با موکب او همراه شده بودند (۳۹). اینکه تعدادی پادشاهان دست‌نشانده و فرمانروایان ولایات هم درین مراسم بودند نشان می‌دهد که نجبا و بزرگان کشور در روی کار آمدن نرسی نقش عمده‌یی داشته‌اند و سکانشاه بهرام سوم را غالباً همچون مدعی غاصبی تلقی می‌کرده‌اند. معهذا جبران اشتباهات بهرام دوم و پدرش هم که ناشی از اتکاء آنها بر کرتیر و بر قدرت و نفوذ موبدان بود طبعاً باید نرسی را بر آن داشته باشد که همین نجبا را نیز در خط خویش نگهدارد و اجازه ندهد قدرت و نفوذ آنها مانع از ایجاد وحدت و تمرکزی که شیوهٔ فرمانروایی شاپور و اردشیر بود بشود. کتیبهٔ پایکولی در واقع این تأثیر را در انسان می‌گذارد که گویی نرسی و هوا-داران سلطنت جدید را بیشتر تجدید عهدی با آرمانهای دوران شاپورتلقی می-کرده‌اند. به‌علاوه از قراین پیداست که نرسی در آغاز سلطنت خویش و شاید برای آنکه فرصتی برای تحکیم بنیاد فرمانروایی خویش بیابدعمداً با رومیان هم حسن-تفاهم قابل‌ملاحظه‌یی نشان داده باشد و ظاهراً به‌همین سبب بود که قیصر روم —دیوکلیسیان— نیز مقارن جلوس او از سلطنت جدید اظهار خوشوقتی کرد اما نرسی بعد از تحکیم بنیان فرمانروایی، برای آنکه خود را فرزند خلف شاپور نشان دهد درصدد تهدید روم برآمد و مسألهٔ ارمنستان را هم برای کشمکش بهانه ساخت.

نرسی در آغاز کار، با استفاده از گرفتاریهایی که دیوکلیسیان در مصر و آفریقا داشت تیردات (= تیرداد سوم) پادشاه اشکانی ارمنستان‌را که برنشاندهٔ روم بود و در زمان بهرام دوم بر بخشی از ارمنستان تحمیل شده بود از آنجا بیرون راند. گالریوس «Galerius» سردار رومی را هم که امپراطور با افواج رومی نواحی دانوب برای حمایت تیرداد گسیل کرده بود در بین‌النهرین شمالی و بین شهر حران و رقه

(= کالی‌نیکوس) شکست داد (۲۹۷ م). اما یک سال بعد که با موکب و حرمسرای شاهانه عازم ارمنستان گشت به‌علت دورویی یا تزلزل نجبای ارمنی که با دشمن تبانی کرده بودند در محلی به‌نام اوسخا «Oskha» در نزدیکی ارزروم کنونی، از همین گالریوس شکست خورد. چون تعدادی از خویشان و کسان وی از جمله زنش ارسانه «Arsane» نام، باخزاین سلطنتی به‌دست دشمن افتاد نرسی ناچار شد برای نجات آنها شرایط سنگینی را که روم برای صلح پیشنهاد می‌کرد بپذیرد. حتی فرستادگانش که جهت درخواست صلح و استرداد اسیران به‌اردوی گالریوس رفتند ناچار شدند در مقابل سردار روم، چنانکه یک نقش یادگاری در سالونائه نشان می‌دهد(۴۰)، خاکساری و فروتنی فوق‌العاده‌یی را تحمل نمایند. می‌گویند گالریوس با خشم و تهدید رفتار غرورآمیزی را که پدر نرسی نسبت به‌امپراطور والریانوس کرده بود به‌این فرستادگان یادآوری کرد اما سرانجام با موافقت دیوکلیسیان به استرداد اسیران رضاداد و چندی بعد در نصیبین قراردادی بین طرفین منعقد شد که در حقیقت بهایی سنگین برای آزادی حرم پادشاه محسوب می‌شد. به‌موجب این صلح که چون منافع روم را در شرق به‌قدر کافی تأمین می‌کرد تا چهل سال دیگر از جانب رومیها همچنان معتبر باقی ماند دجله سرحد دولتین شد و ایران از مداخله در امور ارمنستان و گرجستان محروم گشت(۴۱). به‌علاوه، این شرایط آذربایجان و حتی تیسفون را بلاواسطه در مجاورت متصرفات روم قرار می‌داد و ازین حیث نیز برای ایران یک تهدید مستمر به‌شمار می‌آمد. این عهدنامهٔ نصیبین که در واقع پیروزی سیاسی دیوکلیسیان به‌شمار می‌آمد برای نرسی که به‌هنگام جلوس رؤیای تجدید دوران شاپور را پیش چشم داشت چنان مایهٔ ننگ و خفت شد که وی بعد از امضاء آن دیگر نتوانست سلطنت کند چندی بعد استعفا کرد و ظاهراً از تأثر و اندوه درگذشت (ح ۳۰۳ م).

پسرش هرمزد دوم (۳۰۹ - ۳۰۳ م) که به‌عدالت و نیکخواهی موصوف بود، در مشرق درگیریهایی با کوشانیان یافت. اما با ضعف و فترتی که در کارها می‌دید از عهدهٔ مقابله با آنها برنیامد. ناچار از راه صلح درآمد و با تزویج یک شاهدخت کوشانی — به‌روایت مآخذ شرقی دختر کابل شاه — آنها را به‌حفظ و رعایت صلح واداشت. اما خود او در جنگ با اعراب مهاجم که از جانب نواحی احساء به‌سواحل جنوبی پارس دست‌اندازی می‌کردند کشته شد. این مایه ناکامیها که

برای نرسی و پسرش پیش آمد اعیان و نجبای متنفذ، شهریاران و ویسپوهران، را که چند سال قبل جهت رهایی از هرج و مرج هواخواهان کرتیرو بهرام، نرسی را در نیل به‌سلطنت و بازگشت به‌قدرت مطلقهٔ پادشاه یاری کرده بودند، دیگرباره مأیوس ساخت و به‌مداخلهٔ مستقیم در امور واداشت.

بعد از هرمزد دوم پسرش آذر نرسی بر تخت نشست اما قساوت و بیرحمی او، چند ماه بعد بهانه‌یی به‌دست بزرگان کشور داد تا او را از میان بردارند. یک برادر او را هم که لایق سلطنت نمی‌دانستند کور کردند و برادر دیگرش را که مثل پدر هرمزد نام داشت به‌زندان افکندند که چندی بعد فرار کرد و به‌روم پناه برد. تمام این حوادث در سال خونین ۳۱۰م، روی داد، و بزرگان که درین هنگام قدرت واقعی را در دست داشتند چون ظاهراً از خاندان نرسی دیگر کسی که شایستهٔ سلطنت باشد باقی نمانده بود و احتمالا برای آنکه خودشان یک چند بدون دغدغه حکومت کنند یک کودک نوزاد هرمزد دوم را که بعد از مرگ پدر در فاصلهٔ همین ایام هرج و مرج به‌دنیا آمده بود شاهنشاه خواندند. در واقع آذر نرسی و هرمزد پسران هرمزد دوم مادرشان ملکه بود اما کودک نوزاد که شاپور خوانده شد و از وقتی هنوز در شکم مادر بود پادشاه محسوب می‌گشت مادرش نه‌ملکه بود و نه‌نسب والائی داشت ازین‌رو بزرگان گمان می‌کردند مادر و کودک خردسال را بازیچهٔ اغراض خویش خواهند یافت. بدون شک دوران کودکی این پادشاه خردسال، که شاپور دوم محسوب می‌شد نیز می‌بایست در هرج و مرج ناشی از غلبه و رقابت نجبا و اعیان گذشته باشد خاصه که مادر شاه نیز در زمان شوهرش ملکه به‌شمار نیامده بود و همین معنی سبب می‌شد که بزرگان، ویسپوهران و شهریاران، در طی این ایام فترت حقوق و شؤون سلطنت را چنانکه باید رعایت نکنند. از اشارتی که در مآخذ روایات ملی به‌نفوذ و غلبهٔ موبدی به‌نام شهروی در کارهای ملک آمده است، باید استنباط کرد که این بار طبقهٔ ویسپوهران برای تسلط بر دربار از نیروی موبدان هم استفاده کرده‌اند و طرز ذکر روایات دینی زرتشتی از شاپور نیز این نکته را تأیید می‌کند. حوادثی هم که بعد از سلطنت طولانی هفتاد سالهٔ شاپور دوم (۳۷۹ - ۳۱۰ م) تا عهد یزدگرد اول روی داد حاکی از آنست که دوام این اتحاد بین اعیان و روحانیان از آن پس غالباً و بیشتر در دوران پادشاهان ضعیف و نالایق سد بزرگی در مقابل قدرت مطلقهٔ سلطنت تلقی می‌شد.

شاپور خردسال به‌زودی رشد کرد و با ابراز هوش و لیاقت تدریجاً خیلی زودتر از آنچه انتظار می‌رفت خود را برای در دست گرفتن سلطنت آماده نشان داد. وقتی وی در حدود شانزده سالگی خویش توانست هرج و مرج ناشی از غلبهٔ اعیان را رفع کند و آنها را که عادت به مداخله در امور کرده بودند به‌سر جای خویش بنشاند (۴۲)، اولین تکلیف عمده‌یی که در پیش روی‌خود یافت تنبیه اعراب بحرین بود. نه‌فقط بدان سبب که پدرش هرمزد دوم در جنگ با آنها کشته شده بود بلکه مخصوصاً از آنجهت که این اعراب در دورهٔ فترت عهد خردسالی شاپور، در سواحل خلیج فارس تاخت وتازهای بسیار کرده بودند و امنیت آن حدود را به‌شدت مختل ساخته‌بودند. با کشتی‌هایی که شاه جوان درخلیج فارس به‌آب انداخت اعراب احساء به‌شدت قلع وقمع شدند و امنیت آن حدود تأمین گشت. البته احتمال هست دراخبار و روایات مربوط به‌تجاوز اعراب احساء و تنبیه آنها مبالغه‌هایی هم از جانب شعوبیان ضد عرب در دوران اسلامی انجام شده باشد. مخصوصاً که در این روایات شهرت شاپور دوم را به‌لقب ذوالاکتاف، مربوط به‌همین ماجراها شمرده‌اند و در تفسیر این لقب اشاره به سنبیدن شانهٔ اسیران عرب به‌امر شاپور کرده‌اند که صحت آن محل تأمل است(۴۳).

در هر صورت بعد از حل مسایل داخلی و تنبیه اعراب، شاپور ناچار بود به مسألهٔ روم و ارمنستان و دشواریهای ناشی از عهدنامهٔ نصیبین که بین جدش نرسی با امپراطور دیوکلیسیان امضاء شده بود و طی سالها یک دغدغهٔ بزرگ و یک لکهٔ ننگ خاندان او شده بود توجه کند. اما پیش از آنکه به‌این مسایل بپردازد لازم دید از جانب حدود شرقی کشور نیز تکلیف خود را با کوشانیان که مداخلات آنها ممکن بود مانع از توفیق درکار روم باشد روشن کند. درینجا نیز بخت با وی یار شد چراکه ضعف کوشانیان سرزمین آنها را که یک‌بار نیز درمقابل پدرش هرمزد تسلیم شده بود به‌کلی در قلمرو شاپور درآورد و کوشان از آن پس تا دوران بهرام که هفتالیان در آن حدود غلبه یافتند یک ایالت ایران گشت. این کامیابی شاپور را در توجه عاجل به‌حل مسألهٔ روم کمک کرد.

اما در قلمرو روم در مدت دوران کودکی وی دگرگونیهایی پیش آمده بود که سبب می‌شد تاامپراطور روم در داخل سرزمین ایران نیز برای‌خود هواخواهانی داشته باشد. قضیه عبارت بود ازگرایش رسمی قسطنطین امپراطور روم به‌آیین مسیح

(۳۱۳ م) که طبعاً وی را حامی مسیحی‌های ایران نیز می‌کرد. این امر موجب می‌شد که وقتی شاپور درصدد جنگ با روم برآید (حدود ۳۳۷ م) مسیحی‌هایی که درین اوقات در قلمرو شاهنشاه تعدادشان تدریجاً زیاد هم شده بود نسبت به‌روم علاقه و احساسات موافق نشان دهند و چنانکه از قول خود شاپور نقل شده است در سرزمین وی سکونت ورزند و در عین حال دوستدار دشمن وی قیصر باشند(٤٤). این اوضاع آیین مسیح را که پیش از آن جز به‌عنوان یک آیین غیرمجاز مورد تعقیب نشده بود به‌آیین دشمن تبدیل کرد و آیین زرتشت که در این ایام آیین پادشاه و بزرگان بود، همچون تکیه‌گاه و سنگری شد برای مقابله با دشمن و آیین او. بدون‌شک این نکته هم که شاپور از کودکی تحت ارشاد و هدایت موبدان و بزرگان سلطنت کرده بود نیز ذهن او را برای گرایش به‌تعصبهای دینی آماده می‌کرد. خاصه که اظهار علاقهٔ مسیحی‌های ایران‌نسبت به‌فرمانروای مسیحی روم نیز طبعاً وی را بدان می‌داشت تا در آیین زرتشت خویش بیشتر به‌چشم آیین ایرانی و آیین رسمی سلطنت بنگرد. این احوال سیاست تعقیب و تعصب را که از زمان کرتیر تقریباً فراموش شده بود دوباره در ایران احیاء کرد و از موبد بزرگ عصر آذرپدمهراسپند نام، یک کرتیر تازهٔ دیگر ساخت که البته جاه‌طلبی و حتی قدرت و نفوذ فوق‌العادهٔ کرتیر را نداشت.

درهر حال با شروع جنگ مجدد با روم تعقیب و آزار مسیحی‌های ایران هم که با روابط معنوی و قلبی خویش با روم، دیگر برای پادشاه ایران یک دشمن خانگی محسوب می‌شدند اجتناب‌ناپذیر تلقی شد. این سیاست تعقیب و آزار مسیحی‌ها که در روایات مربوط به‌اعمال شهیدان سریانی غالباً با مبالغات بسیارنقل شده است البته با خشونت هم توأم بود اما قبول تمام جزئیات روایاتی که درین باب آمده است بدون تردید ساده‌لوحانه خواهد بود. خود شاپور برخلاف موبدان عصر، ظاهراً مسألهٔ‌مسیحی‌ها را بیشتر به‌عنوان یک مسألهٔ سیاسی تلقی می‌کرد چرا که تعصب زیادی در امر دین نداشت و حتی رفتار او با یهود که از جهت سیاسی اهمیتی نداشتند اما موبدان با آنها نیز مثل مسیحیان عداوت بسیار می‌ورزیدند، با تسامح مقرون بود. معهذا اقدام شاپور در تخریب کلیساها وتعقیب آباء مسیحی از نظر خود او ظاهراً یکنوع جنگ و در حکم منهدم کردن سنگرهایی بود که‌دشمن از آن استفاده می‌کرد.

اما وقتی شاپور در دنبال این سیاست ضد رومی و ضد مسیحی خویش و برای شروع کردن به‌جنگهایی که می‌بایست حسابهای عهد نرسی را با روم تصفیه کند به‌ارمنستان و بین‌النهرین تاخت قسطنطین به‌تازگی وفات یافته بود. معهذا جانشین او کنستانسیوس خود فرماندهی سپاه روم را برعهده گرفت و به‌مقابلهٔ شاپور شتافت. شاپور قبل از هرچیز می‌خواست متصرفات سابق ایران در قسمت علیای دجله را که رومی‌ها از نرسی گرفته بودند از چنگ آنها بازستاند و تیسفون را از خطر تهدید دایمی آنها برهاند. قلعهٔ عظیم نصیبین در نظر او ازین حیث مخصوصاً اهمیت حیاتی زیادی داشت. به‌علاوه به‌ارمنستان‌نیز که در دنبال‌مسیحی شدن‌تیرداد(۴۵) و مخصوصاً بعد از مرگ او گرفتار کشمکشهای مذهبی و سیاسی شده بود همچنان به‌چشم قطعه‌یی از خاك ایران می‌نگریست. در طی دوازده سال نصیبین سه‌بار به‌وسیلهٔ شاپور محاصره شد اما تسلیم نشد. در سنجار هم رومی‌ها فاتح شدند اما پس ازآن پی‌درپی همه‌جا شکست خوردند. چیزی که مانع از پیروزی قطعی شاپور می‌شد گرفتاری او در جبهه‌های مختلف و بیعلاقگی سربازانش بود به‌اقامت در بین‌النهرین. با اینهمه در حالیکه سومین محاصرهٔ نصیبین نزدیک بود به‌فتح آن منجر شود در ولایات شرقی ایران واقعه‌یی روی داد که شاپور ناچار شد اعمال جنگی بین‌النهرین را متوقف سازد و متارکهٔ موقتی را که رومیها هم طالب آن بودند امضاء کند. این واقعه عبارت از هجوم قبایل خیونی بود که از جانب شمال شرقی به‌سرحدهای ایران نزدیک شده بودند. برای حل دشواریهایی که از حضور آنها درآن حدود ناشی می‌شد شاپور ناچار گشت نزدیک هفت‌سال درآن نواحی توقف کند. سرانجام با جنگ و با مذاکره، هرطور بود با مهاجمان قرار گذاشت در اراضی کوشان به‌عنوان «متحد» ایران مستقر گردند و در مقابل، متعهد شوند تا در جنگ با روم به‌شاپور کمک نمایند. با اتکاء به‌این متحدان جدید و با فراغتی که از بابت ولایات شرقی برای وی حاصل آمد شاپور دوباره مسألهٔ جنگ با روم را از سرگرفت. برای اعلام پایان متارکه نامه‌یی دوستانه اما قاطع، صریح و تهدیدآمیز همراه با سفیر و هدایا جهت امپراطور کنستانسیوس ارسال کرد که متن آن با جوابی که می‌گویند امپراطور به‌آن داد در تاریخ آمیانوس مارسلینوس مورخ رومی، ظاهراً با قدری دستکاری نقل شده است. با تبادل این نامه‌ها دو امپراطوری متخاصم باردیگر آمادگی خود را برای جنگ اعلام داشتند و جنگ دوباره با شدت و حدتی تمام

ازسرگرفته شد.

در همان اول جنگ، شاپور چندین قلعهٔ استوار را در بین‌النهرین از رومیها بازگرفت. قلعهٔ آمد (= دیاربکر) از آنجمله بود که اهالی آن ظاهراً به‌سبب مقاومت دلیرانهٔ خویش قتل‌عام‌شدند(۳۵۹ م). باآنکه مسیحی‌های این‌نواحی، فرمانبرداری از روم را ترجیح می‌دادند توفیق شاپور درین حدود قابل ملاحظه بود.

دو سال بعد در دنبال مرگ کنستانسیوس، امپراطور جدید روم که از آیین مسیح هم برگشته بود و به‌همین سبب «یولیانوس مرتد» خوانده می‌شد، با شور و هیجان حماسه‌آمیز تراژان و کاروس به‌همراه لشکری گران آهنگ تسخیر تیسفون کرد. در بین سرداران سپاه او که غالباً سرکردگان گوت بودند یک شاهزادهٔ ایرانی هم به‌نام هرمزد وجود داشت که درواقع برادر بزرگ پادشاه ایران بود و در هنگام کودکی شاپور از زندان نجبا به‌پناه روم‌گریخته بود. به‌علاوه یولیانوس شاهزاده‌یی ارمنی ارشاك نام را هم که خویشتن‌را تحت حمایت‌وی درآورده بود همراه داشت. امپراطور مرتد که‌ازفلسفهٔ نوافلاطونی واز فرهنگ یونانی‌عهد شرك‌متأثر بود باوجود تسامح دینی که‌اظهار می کرد‌نسبت به‌مسیحی‌ها هیچگونه نظر مساعدنداشت‌و همین نکته سبب می‌شد که‌مسیحی‌های بین‌النهرین‌نسبت‌به‌سپاه او اظهار علاقه‌یی‌نکنند. باری سپاه او از انطاکیه به‌حران آمد(مارس ۳۶۳ م) وازآنجادر طول‌فرات‌با جهازات جنگی بجانب تیسفون سرازیر گشت. این سپاه که در عین حال خشونت عهد شرك رومیان و شرارت بدوی‌گونهٔ گوتها را همراه داشت، همه‌جا در طول راه قلعه‌های نظامی را ویران‌کرد، اهالی شهرها را با تمام حیواناتشان هلاك کرد، و حتی قصرها وعمارات را به‌پلیدی‌آلود. حتی یک شهر ازمجموعهٔ شهرهای ملاین را هم تسخیرکرد و تازه در سلوکیه دریافت که عبور از دجله و ورود به‌تیسفون برای وی کار آسانی نخواهد بود. شاپور ظاهراً به‌عمد و با تمهید قبلی او را اندك‌اندك به داخل خاك ایران کشانیده بود و ارتباطش را با روم قطع کرده بود. وقتی یولیانوس که گمان می‌کرد دسته‌های ذخیره‌یی از طریق ارمنستان و آشور در نواحی ماد آذربایجان به‌وی ملحق خواهند شد از دریافت هرگونه کمک مأیوس ماند و در درصدد عقب‌نشینی‌برآمد سپاه شاپورنسبت به‌او بنای تعرض را گذاشت و درین میان امپراطورکه بیرون بردن‌قوای خود را از خاك دشمن نیز مشکل یافت، یک روز چون می‌خواست برای سربازان ناخرسند و ازپادرآمدهٔ خویش نطقی مهیج ایراد کند

ازضربت‌زوبینی که یک سربازایرانی به‌سوی‌وی‌انداخت‌ازپای‌درآمد(۲۶ ژوئن۳۶۳ م) (۴۶). سپاه‌بی‌سالار، یک تن از سرداران‌خویش را، نامش یوویانوس، (Jovianus) به‌امپراطوری برداشت و او که برای مقابله با چنین دشواریها تجربه و تدبیر کافی نداشت در مقابل حمله‌های مکرر و شدید سپاه شاپور چاره‌یی جز قبول شرایط صلح ندید. این شرایط برای روم درست همان حالی را داشت که شرایط دیوکلیسیان برای نرسی داشته بود. نصیبین و سنجار با تمام ولایاتی که در زمان نرسی به‌روم واگذار شده بود دوباره به‌ایران برگشت. ولایات مورد تنازع ارمنستان هم به‌ایران واگذار شد و امپراطور روم متعهد گشت از آن پس از ارشاك حمایت نکند. در مورد قفقاز و بلاد آلان هم امپراطور به‌قیمومت ایران درآن نواحی اعتراف نمود وبدینگونه شاپور توانست انتقام شکست جدش نرسی را از رومیان بگیرد. تفصیل جالبی که در باب این جنگها از یک سرباز رومی به‌نام آمیانوس مارسلینوس در دست است در تصویر زنده‌یی که از این حوادث عرضه می‌کند سیمای شاپور را به‌نحو بارزی جالب، با شکوه و مغرور ارائه می‌کند. بدون‌شک این تفصیل برای شناخت احوال واقعی این دوران از تاریخ ایران اهمیت دارد اما البته مورخ درین‌گونه روایات مبالغات کهنه سرباز لاف‌زن رانیز نباید با واقعیات تاریخ اشتباه کند(۴۷).

صلح برخلاف آنچه انتظار می‌رفت البته چندان پایدار نماند و مخصوصاً بعد از یوویانوس که امپراطوری روم به‌دو بخش شرقی و غربی تقسیم شد والنسیوس امپراطور روم شرقی با حمایت کردن از پاپا«papa» پسر ارشاك باز در امور ارمنستان به‌تحریک و مداخله دست زد. به‌علاوه در قفقاز و آلان هم بین‌هواخواهان دو کشور نزاعهایی درگرفت. حتی یک‌بار در ۳۷۱ م، شاپورباز ناچار شد در ارمنستان باروسی‌ها دست به‌جنگ بزند. با اینهمه بررغم اینگونه برخوردها که منتهی به هیچ پیروزی قطعی هم نشد طرفین که وانمود می‌کردند درکار ارمنستان و اقوام آلان مداخله‌یی نمی‌کنند در هر فرصت کوشیدند تا در آن ولایات برای خویش منافعی تأمین کنند. درعین‌حال درگیریهای داخلی از اسبابی بود که هردو طرف را از ورود به‌یک جنگ جدی و قطعی هم بازداشت.

درین میان شاپور دوم در پایان یک سلطنت طولانی و تقریباً هفتاد ساله وفات یافت (۳۷۹ م) و خاطره‌یی که ازاوباقی ماند او را در ردیف شاپور اول و حتی اردشیر پاپکان همچون یک بنیانگذار واقعی امپراطوری ساسانی جلوه داد. بیهوده

نیست که مرگ او یک خلأ محسوس در تاریخ ایران به‌وجود آورد که جانشینان نالایقی چون اردشیر دوم، شاپور سوم، و بهرام چهارم آن را محسوس‌تر کردند. اینها که در مدت بیست سال بعد ازو در پی یکدیگر و هریک چند سالی معدود بر تخت سلطنت تکیه زدند قدرت و نفوذی را که شاپور از دست بزرگان و ویسپوهران گرفته بود از سستی و زبونی خویش به‌آنها باز دادند و درواقع خود را بازیچهٔ آنها کردند، چنانکه حتی مسألهٔ تعیین جانشین پادشاه تدریجاً به دست آنها افتاد.

اردشیر دوم (۳۸۳-۳۷۹ م) که جانشین شاپور شد برادر مهترش به‌شمار می‌آمد و در هنگام جلوس بیش از هفتاد سال از عمرش می‌گذشت. وی را ظاهراً نجبا بدان سبب به‌سلطنت برداشتند که گمان می‌رفت پیری‌وسالخوردی وی میدان را برای مداخله و اعمال نفوذ آنها باز خواهد گذاشت. اما وی که در زمان سلطنت شاپور و در مدت حکومت خویش در آدیابن، در تعقیب و آزار مسیحی‌ها شدت و خشونت به‌خرج داده بود در دوران سلطنت خویش با آنها به‌ملاطفت رفتار کرد و برخلاف میل موبدان ظاهراً در آنچه مربوط به‌آیین می‌شد راه تسامح پیش گرفت. چندی بعد کوشید تا قدرت نجبا را هم محدود کند و چند تن از آنها را که معارض قدرت سلطنت بودند نیز بسختی تنبیه کرد. معهذا قدرت جسمانی او درافتادن با اعیان کشور را به وی اجازه نمی‌داد ازین‌رو در مقابل غلبه و اتحاد آنها توفیقی نیافت و به‌دست آنها از سلطنت بر کنار شد. شاپور سوم (۳۸۸-۳۸۳م) هم که پسر شاپور دوم بود و بعد از اردشیر به‌سلطنت رسید درواقع دست‌نشاندهٔ همین نجبا بود و چون بررغم تمایلات تعصب‌آمیز و ضد مسیحی موبدان کوشید تا مگر با امپراطور روم روابط دوستانه برقرار کند ناخرسندی نجبا را برانگیخت و به تحریک آنها کشته شد. جانشین او بهرام چهارم (۳۹۹-۳۸۸ م) که به‌خاطر سابقهٔ امارت در کرمان به کرمانشاه معروف بود با آنکه گه‌گاه تسلیم اغراض و تمایلات موبدان و ویسپوهران می‌شد، در مدت یازده سال فرمانروایی توانست خود را از لطمهٔ تحریکات آنها حفظ کند. اینکه وی در اوایل سلطنت خویش (حدود ۳۹۰ م) موفق شد در مسألهٔ ارمنستان با امپراطور روم کنار بیاید ظاهراً باید او را در نظر اعیان و نجبا تا حدی موجه کرده باشد. بدینگونه، ایران و روم ارمنستان را بین خود به‌نحوی تقسیم کردند که بخش شرقی آن‌سهم ایران شد و بخش غربی که کوچکتر بود نصیب روم گشت اما در هردو بخش شاهزادگان اشکانی همچنان

فرمانروایان دست‌نشانده بودند. درست است که بعد از آن، و مخصوصاً در دنبال آنکه امپراطوری رومیان به‌دو بخش شرقی (= بیزانس، بوزنطیه) و غربی (= روم، رومیه) تقسیم گشت (۳۹۵ م) بارها بازکشمکشها در باب ارمنستان بین ایران و بیزانس پدید آمد اما این تقسیم تا پایان عهد ساسانیان بیش و کم همچنان معتبر باقی ماند و برخورد طرفین در اساس آن تغییری به‌وجود نیاورد. معهذا این پیمان شاید بدان سبب که موبدان را از تعقیب و آزار مسیحیان آن حدود باز می‌داشت منجر به‌ناخرسندی آنها از بهرام شد. در دنبال همین ناخرسندی نجبا بود که بهرام ناگهان به‌دست «بدخواهان» کشته شد، و یزدگرد — پسر شاپور— برجای او به سلطنت نشست.

این یزدگرد اول (۴۲۰-۳۹۹ م) هم که پسر شاپور سوم و شاید شاپور دوم بود هرچند خود همچون دست‌نشاندهٔ نجبا به‌روی کار آمد لیکن در طی سلطنت خویش بارها توفیق یافت که آنها را در حد خویش نگهدارد و از توسعهٔ نفوذشان جلوگیری کند. صلحدوستی او خشم و ناخرسندی هواخواهان جنگ را برضدش برانگیخت چنانکه تسامح مذهبیش موبدان و هیربدان را به‌شدت از وی ناراضی کرد. ظاهراً به‌همین سبب بود که در روایات ملی مأخوذ از منابع موبدان وی را بزهکار (= گنهکار) خواندند. معهذا پروکوپیوس یک مورخ رومی این اعصار، در تصویری که از احوال وی عرضه می‌کند وی را یک پادشاه لایق و ممتاز نشان می‌دهد که حتی قبل از جلوس برتخت نیز مورد علاقه و محبت خلق بود. بدینگونه، یک‌سبب عمدهٔ ناخرسندی نجبااز یزدگرد تسامحی بود که وی نسبت به‌مسیحی‌های ایران نشان می‌داد. این تسامح هم که‌منجر به‌اعطای آزادیهایی به‌آنها شد تا حدی ناشی از این بود که یزدگرد با این سیاست می‌خواست اعتماد و علاقه آرکادیوس امپراطور بیزانس را، که خود به‌علت درگیری با دشواریهای داخلی طالب همزیستی مسالمت‌آمیز با ایران بود، جلب نماید و با فراغت بیشتری از توسعهٔ قدرت و نفوذ نجبا در امور مربوط به‌سلطنت جلوگیری کند. رابطهٔ وی با آرکادیوس نیز چنان دوستانه شد که امپراطور بیزانس در هنگام مرگ به‌موجب وصیت پسر و ولیعهد خردسال خویش تئودوسیوس دوم را تحت قیمومت وی گذاشت. طرفه آنست که یزدگرد هم در تمام مدت کوشید تا وظیفهٔ قیمومت و حمایت خود را نسبت به‌این امپراطور خردسال به‌انجام رساند. معهذا سیاست

تسامح نسبت به‌مسیحیان را یزدگرد مکرر نقض کرد چرا که این شیوهٔ تسامح گه‌گاه مسیحی‌ها را بیش ازحد گستاخ می‌کرد و یزدگرد مکرر ناچار می‌شد برخلاف طبع تسامح جوی و حتی بررغم سیاست تعادل که مطلوبش بود کلیساهای قوم راویران کند و به‌تعقیب رؤسای آنها فرمان دهد. با اینهمه، رفتار او نسبت به‌مسیحی‌ها روی هم رفته توأم با محبت و تسامح بود و اگر بعضی منابع مسیحی او را گه‌گاه به‌سبب خشونتهایش نکوهیده‌اند مآخذ دیگر غالباً او را به‌عنوان پادشاه نیکوکار، پادشاه مسیحی، و مقدس‌ترین پادشاهان ستوده‌اند. درهرحال پیداست که رفتار او در مورد مسیحی‌ها و در مورد موبدان هردو، مبتنی برسیاست حفظ شؤون سلطنت بوده است و ظاهراً به همین سبب بوده است که گاهی نسبت به هردو دسته خشونتهای شدید هم اعمال کرده است و هردو دسته را از تجاوز به‌قدرت و شؤون سلطنت منع نموده است. سوءظنی هم که در بعضی روایات ملی به‌وی منسوب کرده‌اندمی‌بایست معلول همین اجتناب وی از انقیاد نسبت به‌تمایلات موبدان بوده باشد. مرگ مشکوك او نیز که می‌گویند در اثر لگدزدن یک اسب وحشی در شکارگاهی واقع‌در نزدیکی چشمهٔ‌ساو(ـسو، درطوس)یادرگرگان روی‌داده‌است‌می‌بایست به‌ناخرسندیهای همین‌نجبا واعیان مربوط‌بوده باشد. ظاهراً این بزرگان اقامت اورا در محلی دوردست مغتنم شمرده باشند و خود را از شر او رهانیده باشند و قصهٔ اسب وحشی را هم باید برای مخفی نگهداشتن قصد خویش برساخته باشند. اگر حضور او در ولایات شرقی درین ایام به‌خاطر گرفتاریهایش با خیونها و کیدارها بوده باشد می‌بایست در آن ایام با این طوایف به‌نحوی کنار آمده باشد چرا که در غیراینصورت اشکالی نداشت که قتل وی را به‌سوءقصد این طوایف منسوب دارند. به‌علاوه اگر ارتباط با آنها به‌نوعی تفاهم منجر نشده بود، با مرگ بی‌هنگام‌او حفظ امنیت و آرامش در این حدود به‌آسانی دست نمی‌داد. اما این نکته نیز که بعد از مرگ وی پسرش شاپور را که از ارمنستان به‌طلب سلطنت آمد بزرگان به‌قتل آوردند و در مقابل پسر دیگرش بهرام هم یک مدعی دیگر به‌نام شاهزاده‌خسرو تراشیدند می‌بایست نشانهٔ دیگری باشد از ناخرسندیهای عمیق اعیان و نجبا از یزدگرد و خانوادهٔ او.

بهرام بررغم کارفزائیهای نجبا که از سلطنت خسرو — یک شاهزادهٔ ساسانی دیگر — حمایت می‌کردند موفق شد با کمک منذربن نعمان پادشاه دست‌نشاندهٔ حیره که خود در نزد آنها پرورش یافته بود، خسرو را از میدان رقابت خارج کند و بر

تخت و تاج پدر دست بیابد. اما درین مورد نیز مثل مورد مرگ مشکوك یزدگرد، افسانه‌یی اختراع شد در باب نهادن تاج سلطنت در بین دو شیر، تا با این قصه این واقعیت شرم‌آور راکه مداخلهٔ یک فوج بی‌اهمیت عرب توانسته است توطئهٔ نجبای ایران را نقش برآب سازد بپوشانند.

معهذا سلطنت این بهرام پنجم (۴۳۸-۴۲۰ م)، برخلاف انتظار با آنچه نزد نجبای مداخله‌جوی مطلوب به‌نظر می‌رسید موافق درآمد چراکه وی به‌اقتضای طبع رامش‌جوی و ذوق شاعرانهٔ خویش چنان تسلیم جاذبهٔ لذت پرستی‌ها و عشرتجویی‌ها شدکه این احوال تمام دوران سلطنت او را تصویری از قصه‌های پریوار« هفت‌گنبد»—افسانهٔ منظوم معروف نظامی گنجوی—کرد و خود او را همچون کمال مطلوب شهسواری و پهلوانی عام‌پسند در تمام ایران باستانی جلوه‌داد. اقامت‌طولانی او در حیره و در نزد نعمان و پسرش منذر—که یزدگرد وی را عنوان «مهشت» و «رام‌افزود» داده بود — ظاهراً نوعی تبعید به‌شمار می‌آید و برخلاف مشهور نمی‌بایست از دوران شیرخوارگی بهرام آغاز شده باشد. معهذا زندگی در قصر خورنه (= خورنق)، که یک‌معمار بابلی تابع‌روم نامش سنمار در بادیهٔ حیره‌ساخته‌بود، بهرام رادر محیط امارت لخمی با هنرهای بزمی‌وپهلوانی بیشتر آشنا کرده بود تا باوظایف فرمانروایی(۴۸). معهذا از همان اوایل سلطنت در تنبیه طوایف خیونان چنان سرعت عملی نشان دادکه همین صفات بزمی و پهلوانی او در نظر طبقات جنگجو همچون کمال مطلوب هنرهای جنگی جلوه کرد. اینکه یک گرفتاری عمدهٔ بهرام از همان آغازکار مسألهٔ خیونان شد قرینهٔ دیگریست که نشان می‌دهد یزدگرد درین نواحی فقط به‌طور موقت توانسته بود با این طوایف کنار بیاید. این طوایف که تقریباً یک نسل بعد، بعضی از منسوبانشان با آتیلای خود بلای جان دنیای بیزانس شدند، در نواحی مجاور مرزهای ایران هم غالباً تا دوران خسروانوشیروان همچون‌یک تهدیددایمی باقی ماندندومکرر پادشاهان ساسانی برای‌دفع‌تجاوز آنها به‌مذاکره یا لشکرکشی مجبور شدند (۴۹). در هرحال مقارن اوایل جلوس بهرام دسته‌هایی ازین طوایف با عبور از جیحون و اشغال ولایت باختر (= بلخ)، امنیت مرزهای شرقی ایران را دیگربار به‌خطر انداخته بودند. بهرام که هرگونه درگیری با بیزانس راکه درین ایام برای ایران اجتناب‌ناپذیر به‌نظر می‌رسید قبل از حصول تأمین ازین سرحدات متزلزل و بی‌ثبات می‌دید درصدد برآمدکه اول کار آنها را

فیصله دهد. ازین‌رو به‌دفع آنها برخاست و به‌سوجب روایات ملی، برای آنکه دشمن از حرکت وی آگهی نیابد و یا از پیش وی نگریزد، نخست متوجه آذربایجان و ارمنستان گشت اما از بین راه به‌طور محرمانه راه شرق را در پیش گرفت و با سرعت خود را به‌اردوی دشمن رسانید. سحرگاهان در نزدیک سرو، با عده‌یی معدود از جنگجویان ورزیده برخصم پیروزی یافت خاقان هیاطله را به‌دست خویش کشت و با غنایم بسیار بازگشت. تاج خاقان که در جزو این غنایم بود به‌نشان این پیروزی زیور آتشکده آذرگشنسپ در شیز (گنزك = تخت سلیمان) آذربایجان گشت و طوایف وحشی، چنان لطمه‌یی دیدند که تا یک چند بعد دیگر در مرزهای ایران ظاهر نشدند. بدون‌شک در جزئیات این برخورد با هیاطله که در روایات ملی با آب و تاب نقل شده است پاره‌یی عناصر افسانه‌یی هست و البته مورخ تمام جزئیات را نمی‌تواند تصدیق کند. درهرحال، از آن‌پس سلطنت بهرام بین جنگ با بیزانس، آزار مسیحی‌ها، و تسلیم به‌جاذبهٔ عشق و شکار تقسیم شد. در حقیقت جنگ با بیزانس و آزار مسیحی‌ها هم که تا حدی با یکدیگر مربوط بود از علاقه‌یی که شاه به‌عشق و شکار داشت ناشی می‌شد چرا که وی برای آنکه بتواند تمام وجود خود را یکسره در یک عیش پادشاهانه مستغرق کند ناچار شد برخلاف پدر به‌نفوذ بزرگان تسلیم شود و نفوذ اینان هم به‌اعمال تعصب و تجدید مشاجرات دینی و سیاسی منجر می‌شد. درست است که تعقیب و آزار مسیحی‌ها به‌تنهایی نمی‌توانست بیزانس را به‌جنگ با ایران وادارد، اما چون منظم و مستمر بود هم محرك کینهٔ بیزانس مسیحی می‌شد و هم احساسات بزرگان ایران را نسبت به‌بیزانس نشان می‌داد و تأثیرش در نتایج جنگ و قراردادی که برآن مترتب شد انعکاس یافت. درهرصورت اینکه بعضی مسیحی‌های بین‌النهرین در دنبال تعقیب و آزاری که از طرف موبدان برآنها وارد می‌شد به‌شهرهای قلمرو بیزانس فرار کردند و مخصوصاً اینکه یک تن از شیوخ عرب هم که در نواحی مرزی ایران و روم نقش یک قدرت پوشالی را داشت و ظاهراً برخلاف عادت و به‌خاطر خدماتی که در مواقع مختلف به‌ایران کرده بود عنوان تشریفاتی اسپهبد هم از طرف ایران به‌او داده شده بود(۵۰)، درین ایام مسیحی شد و به‌بیزانس پناه برد و آن دولت نیز او را — که نامش در منابع موجود ضبط نشده است — تحت حمایت خویش گرفت سبب شد که دربار ایران این پناهندگان را درخواست کند و چون بیزانس این درخواست را نپذیرفت و فرمان

توقیف رومی‌هایی که در معادن طلای ایران کار می‌کردند عکس‌العمل تندی در مقابل این اقدام بیزانس تلقی گشت، جنگ اجتناب‌ناپذیر شد (۴۲۱ م). سپاه ایران به‌سرداری مهرنرسی، بزرگ فرماندار که از نجبای خاندان معروف اسپندیاذ بود، چندان توفیقی نیافت. چنانکه رومی‌ها هم با وجود محاصرهٔ طولانی نصیبین موفق به‌تسخیر آن نشدند و در پایان جنگهای طولانی، طرفین که هردو از کشمکشهای بی‌سرانجام خسته بودند و ظاهراً گرفتاریهای داخلی دیگر هم داشتند، راضی به مصالحه و به‌عقد یک پیمان صدساله شدند (۴۲۲ م). به‌موجب این پیمان مقرر شد هیچ یک از طرفین در قلمرو خویش متعرض عقاید و مراسم پیروان آیین طرف دیگر نشود. به‌علاوه بیزانس متعهد شد که از آن پس به‌اعراب مجاور مرز که ممکن است بخواهند از زیر بار تعهدات خویش نسبت به‌ایران شانه خالی کنند و به‌این بهانه در صدد جلب حمایت روم برآیند پناه ندهد. از آن گذشته، تئودوسیوس امپراطور بیزانس پذیرفت در ازاء مساعی ایران در حفظ معابر قفقاز، سالیانه مبلغی جهت نگهداری این معابر به‌ایران بپردازد. معهذا این مبلغ که درواقع نوعی کمک مالی جهت اجرای یک طرح دفاعی مشترك بود، در نزد هردو طرف همچون نوعی باج تلقی شد و بیزانس از آن پس در هر زمان فرصت و قدرت می‌یافت از پرداخت آن خودداری می‌کرد و هر دفعه در قرارداد مجدد بین ایران و بیزانس پرداخت آن دوباره موضوع بحث واقع می‌شد. در طی منازعات بین ایران و بیزانس، در ارمنستان ایران هم یک چند داعیهٔ استقلال یا تجزیه‌طلبی پدید آمد اما خاتمهٔ جنگ بیزانس به‌بهرام فرصت داد تا درآنجا نیز سلطهٔ ایران را اعاده کند وارمنستان را به‌یک ایالت تابع تبدیل نماید (۴۲۹ م). چنانکه رومی‌ها هم از مدتها قبل همین کار را در مورد بخش دیگر ارمنستان که به‌آنها تعلق داشت کرده بودند. معهذا حکام ایرانی که بعد از آن به‌این ولایت آمدند همواره با استقلال‌طلبان کشمکش داشتند و ماجرا به‌این سادگی پایان نیافت. اما درآنچه مربوط به‌مسیحی‌های ایران بود در دنبالهٔ حل اختلافات ایران و بیزانس مساعی دادیشوع نام جاثلیق ایرانی منجر به‌آن شد که شورای اسقفان در بلاد عرب رأی به‌انفصال کلیسای ایران از کلیسای بیزانس داد و این نکته که درواقع ناشی از مناقشات مذهبی و کلامی بود، سبب شد تا وضع مسیحی‌های ایران تاحدی مستحکم شود و آنها در موارد بروز اختلافات ایران و بیزانس بیجهت معروض اتهام جاسوسی یا

سوءظن همدستی با دشمن واقع نشوند.

دربارهٔ سلطنت بهرام پنجم و احوال و اوصاف شخصی او پاره‌یی جزئیات جالب در بعضی‌منابع شرقی‌هست که به‌نظر می‌آید به هرحال‌بیشتر از افسانه‌های تاریخی بعد از او مأخوذ باشند تا از روایات تاریخی. از جمله برخی مورخان در دنبال وقایع مربوط به‌قتل خاقان اشارتی به‌یک مسافرت غیر رسمی و ناشناس بهرام به‌هند دارند که صحت آن بعید می‌نماید، چنانکه داستان مربوط به‌دعوت لولیان رامشگر از هند، اخبار حاکی از لشکرکشی به‌سودان و یمن نیز محتملا باید از همین‌گونه مآخذ در تاریخ راه جسته باشد. همچنین روایات مربوط به‌شاعری او، داستان عشقها و شکارهایش، و اخبار راجع به‌اینکه به‌چندین زبان سخن می‌گفته است به‌نظر می‌آید از اجزاء نوعی رمان تاریخی که دربارهٔ او به‌وجود آمد، و بعدها مأخذ پاره‌یی‌حکایات هفت‌گنبدنظامی هم‌گشت‌باید بوده باشد. حتی مرگ او نیز که برحسب روایت شاهنامه، و در دنبال استعفای وی وبه‌اجل طبیعی روی داده‌است، در غالب اینگونه روایات رنگ افسانه یافته است. گفته‌اند که وی در پی‌گوری اسب می‌تاخت درچاه‌یا مردابی ناپدید شد (۴۳۸ م). البته ممکن است این واقعه را بعدها از روی داستان پیروزکه‌در گودالی جان سپرد، ساخته باشند. نیز گفته‌اند شهرت وی به‌بهرام‌گور که حتی در یک شعر فارسی مجعول منسوب به‌او نیز آمده است به‌علت علاقه‌یی بوده است که او به‌شکار گور داشته‌است و همین عشق به‌گور بوده است که سرانجام هم او را به‌دام گور کشانیده است. معهذا به‌نظر می‌آید بیش از علاقه به‌شکار گور، آنچه موجب شهرت وی به‌این نام شده است شباهت‌احوال وی به‌این حیوان‌بیابانی باشد در چالاکی و عشق به‌بیابان.

با مرگ او پسرش یزدگرد دوم (۴۳۸-۴۵۷ م) به‌سلطنت رسید. وی حتی رشادت و گرمی و خوشخویی پدر را هم نداشت. در همان آغاز فرمانروایی، چنانکه طبری خاطرنشان می‌کند بارعام‌های طولانی را که یک رسم بالنسبه قدیم ساسانیان بود لغوکرد. نسبت به‌مسیحی‌ها هم در اوایل حال تسامح نشان داد و حتی به مطالعهٔ آیین آنها نیز اظهار علاقه کرد. معهذا بعد از بررسی در ادیان مختلف بر همان تعصب‌های دیرینهٔ آیین مزدیسنان خویش باقی ماند. ازین‌رو مخصوصاً در دنبال گرفتاریهایی که در ارمنستان برای وی پیش آمد نه فقط دوباره تعقیب مسیحی‌ها شروع شد بلکه نسبت به یهود هم سختگیریهایی آغاز گشت (۵۱).

یزدگرد در آغاز کار با بیزانس درگیریهایی یافت اما طرفین خیلی زود از توسعهٔ جنگ اجتناب کردند و در طی پیمانی که منعقد شد مقرر گردید هیچ کدام در نواحی مجاور مرز استحکاماتی نسازند (۴۴۱ م). در نواحی شرقی یزدگرد گرفتار تجاوز قبایل طوایف کیدار و خیون شد و برای دفع آنها ناچار تا مدتی در گرگان و خراسان توقف کرد. با آنکه در برخورد با این طوایف، وی به‌قدر پدرش بهرام توفیق نداشت باز به‌خوبی توانست پیشرفت آنها را در داخل قلمرو خویش سد کند. مشکل عمدهٔ او مسألهٔ ارمنستان شد که هم به‌مشاجرات مذهبی کشید هم به‌برخوردهای نظامی. وی که تحت نفوذ موبدان و نجبا برای مقابله با گرایش‌های استقلال‌جویانهٔ ارامنه الزام آنها را به‌قبول آیین زرتشتی لازم می‌شمرد، با مقاومت شدید مسیحی‌های آنجا مواجه شد. اینکه درین بین مهرنرسی بزرگ فرماندار پیر که گرایش زروانی داشت، اعلامیه‌یی در شرح عقاید زرتشتی و رد آیین مسیح خطاب به‌نجبای ارمنستان صادر کرده باشد در روایات ارمنی هست و با ذوق و علاقه‌یی که یزدگرد در باب تحقیق در ادیان دارد نیز ناموافق نیست. با آنکه در باب آنچه درین مآخذ ارمنی در باب مندرجات اعلامیه مهرنرسی آمده است جای بحث هست، قسمت عمدهٔ آن معرف آیین زروانی است که به‌نظر می‌آید یزدگرد دوم و وزیرش مهرنرسی، در دنبال تحقیق راجع به‌ادیان، سرانجام این طریقه را اختیار کرده‌اند (۵۲). در هرحال قراین نشان می‌دهد که یزدگرد برخلاف تسامحی که در اوایل سلطنت نشان داد در مسألهٔ ارمنستان تعقیب و آزار مسیحی‌ها را همچون وسیله‌یی برای از بین بردن داعیهٔ استقلال ارامنه تلقی کرده است. عصیان خونینی که در دنبال این سختگیریها روی داد (۴۵۱م) دردسر بزرگی برای یزدگرد به‌وجود آورد و وی برای رفع آن خود را به‌جنگ و خونریزی و اعمال خشونت نسبت به‌نجبا و روحانیان ارمنی ناچار دید. با آنکه وجود خط وکتابت ارمنی که نیم قرنی پیش ازین وقایع به‌وسیلهٔ مسروپ نام ارمنی اختراع یا نشر شده بود در این ایام تا حدی موجب حفظ روح استقلال‌طلبی به‌شمار می‌آمد ظاهراً آیین مسیح هنوز در بین عامه انتشاری نیافته بود تا آزادی فعالیت کلیسا در عین‌حال تجدید بنای آتشگاهها را نیز در ارمنستان غیرممکن سازد. برحسب روایات ارمنی یزدگرد دوم دختر خود را به‌زنی کرد اما بعد او را کشت و ظاهراً این ماجرا در احوال روحی او تأثیر گذاشت. روایت چون مأخذ دیگری که آن را به‌طور قابل اعتمادی تأیید کند ندارد ممکن است مجعول

باشد و از نوع اتهاماتی که پیروان ادیان مختلف به‌یکدیگر می‌زنند. زن یزدگرد که بعد از او هم زنده بود دینک نام داشت و در مدتی که بین پسرانش بر سر سلطنت کشمکش در کار بود وی با عنوان بانبشنان بانبشن (Banbishnan Banbishn) (= ملکهٔ ملکه‌ها) (۵۳) در تیسفون یک‌چند نیابت سلطنت هم کرد.

بعد از یزدگرد دوم پسرش هرمزد سوم (۴۵۹-۴۵۷ م) به‌جای او نشست اما پسردیگرش پیروز که مورد حمایت و علاقهٔ موبدان و نجبا بود با برادر به‌منازعه برخاست و به کمک رهام نام از نجبای خاندان مهران بر ضد وی طغیان کرد. در جنگی که روی داد هرمزد سوم مغلوب و اسیر شد. رهام او را کشت و پیروز را بر تخت نشاند.

معهذا سلطنت بیست‌وپنجسالهٔ پیروز (۴۸۴-۴۵۹م) تقریباً یکسره در گرفتاریهای بی‌سرانجام گذشت. علاوه بر برادرش هرمزد، شاه نو مجبور شد سه‌تن دیگر از خویشان نزدیک خود را هلاک کند. اینکه در پاره‌یی روایات گفته‌اند پیروز برای غلبه بر هرمزد از هپتالیان (= هیاطله) یاری خواسته بود ممکن است از داستان پسرش کواذ (= قباد) اخذ شده باشد چرا که در اوایل عهد پیروز طوایف شرقی که مجاور سرحد ایران در طخارستان بودند کیداریها بودند ـ از قبایل خیون. هیاطله درین اوقات ظاهراً هنوز به‌حدود طخارستان نیامده بودند (۵۴) و بعید می‌نماید که پیروز برای مقابله با برادر از طوایف دورتر یاری خواسته باشد. در دوران سلطنت پیروز بیزانس نیز، تا حدی مثل ایران، گرفتار تهدید قبایل نیمه‌وحشی مجاور مرزهای خویش بود و به‌این‌سبب ایران از بابت مرزهای غربی خویش بالنسبه ایمن بود، فقط گه‌گاه اتفاق می‌افتاد که بیزانس در تحریک طوایف نیمه‌وحشی شرقی بر ضد ایران رهایی موقتی خود را از بلای آنها بجوید چنانکه ایران هم گه‌گاه با حمایت از نسطوری‌ها که آیین آنها در بیزانس رفض و بدعت محسوب می‌شد، خود را از توطئهٔ مسیحی‌های داخلی که با گرایش به کیش نسطوری از بیزانس جدائی می‌یافتند در امان دارد. یک مشکل عمدهٔ پیروز در اوایل سلطنت طغیان اقوام البانی بود، در ولایت اران آذربایجان بین رود کر و دریای خزر. بروز اختلاف بین پیروز و هرمزد به‌این اقوام فرصت‌داد تا یک‌چند به‌طلب استقلال برخیزند اما پیروز بعد از غلبهٔ بر برادر آنها را نیز به‌انقیاد درآورد. یک گرفتاری دیگر هم که در همین اوایل سلطنت برای وی پیش آمد توسعهٔ

احساسات ضد یهود بود در بین عامه. چراکه در آن ایام شهرت یافت یهودیان اصفهان دوتن از موبدان را زنده پوست کنده‌اند، و به‌این‌سبب فتنه‌یی روی داد که یهود را یک‌چند به‌شدت معروض تعقیب و آزار کرد (۵۵). غیر از بلای جنگ برادرکشی و آشوب که سلطنت پیروز را از همان آغاز کار، شوم و ناخجسته و تا حدی آگنده از هرج‌ومرج کرد، یک خشکسالی هفت‌ساله که منتهی به قحطی طولانی شد نیز دوران فرمانروایی او را در نزد عامه به‌شدت منفور نمود. برای مقابله با این بدبختی پیروز ناچار شد قسمتی از خراج را ببخشد و حتی بین مردم غله توزیع کند. برحسب پاره‌یی روایات تشریفات‌جشن معروف به‌آبریزگان ممکن است به‌یاد بارانی باشد که بعد از سالها قحطی و خشکسالی کشور را سیراب کرد.

در مرزهای شرقی درگیری عمدهٔ ایران در آغاز حال با کیدارها بود در حدود طخارستان. اما وقتی آنها در دنبال جنگهای طولانی با ایران به‌حدود رخج و بلوچستان رفتند طوایف دیگری که نیز ظاهراً با آنها منسوب بودند در طخارستان جای آنها را گرفتند و در این ایام با ایران مجاور شدند: هپطالیان (= هیطالیان، هیاطله). این طوایف نیز در واقع موج تازه‌یی از هونهای سفید (=خیونان) بودند که با وجود تفاوت در احوال و شرایط، مثل سایر عشایر یوئه‌چی در دنبال فشارهایی که طی ادوار متوالی از طرف چین به‌خویشان آنها وارد می‌شد به‌صورت امواج مهاجم یا متواری از نواحی مجاور مغرب دیوار چین به‌جانب آسیای مرکزی و غربی می‌آمدند و فواصل زمانی بیش‌وکم طولانی نظم و توالی مهاجمات آنها را درین حدود از هم جدا می‌کرد. درهرحال دسته‌هایی از خیونان که در عهد شاپور دوم در نواحی مجاور مرزهای شرقی ایران ظاهر شدند تدریجاً و به‌دنبال فشار امواج تازه‌تر در اطراف مرزهای ایران جذب شدند و خیونان کیداری که در اوایل عهد پیروز هنوز در نواحی کوشان قدرت داشتند، مقارن اواخر این عهد جای خود را به این هفطالیان نورسیده دادند، که البته با آنها منسوب هم بودند و پیش از رسیدن به‌حدود مساکن آنها پاره‌یی آداب و رسوم تازه را هم از اقوام مجاور و سر راه خویش اخذ کرده بودند (۵۶). به‌هرحال از بعضی روایات پروکوپیوس مورخ رومی برمی‌آید که اینها به‌کلی بدوی نبوده‌اند. رسم همجنس‌بازی هم که طبری از شیوع آن در بین اینها سخن می‌گوید، خواه از تأثیر «بیماری یونانی» رایج در باختر در بین آنها پیدا شده باشد و خواه ناشی از رواج پاره‌یی مذاهب مرتاضانه و ضد

ازدواج در بین آنها باشد نشان می‌دهد که قوم در مراحل ابتدائی تمدن و در سادگی بدوی نمی‌زیسته‌اند.

باری برای مقابله با این طوایف تازه‌وارد که از همان آغاز ورود به‌نواحی مجاور ظاهراً در داخل مرز ایران تاخت‌وتازهایی می‌کردند، پیروز ناچار شد با آنها جنگ کند. در طی چند جنگ هم آنها را مغلوب کرد اما چون تجاوز آنها به مرزهای ایران تکرار می‌شد دایم بین طرفین درگیریها روی می‌داد، یک‌بار هم پیروز که همچنان برای دفع تجاوز قوم به‌حدود شرق رفت، براثر اغوای جاسوس دشمن به‌محاصره افتاد و اخشنواز (= خشنوان، پادشاه؟) پادشاه هیاطله که وی را اسیر خویش یافت در مقابل تعهد غرامت و فدیه آزادش کرد و پسرش کواذ (= قباد) را برای دریافت این فدیه همچون گروگانی نزد خویش نگهداشت.

برای پرداخت این فدیه تحمیل مالیاتها ضرورت یافت و از بیزانس نیز درخواست کمک شد. البته در باب جزئیات این جنگها روایاتی که در منابع موجود هست متناقض و افسانه‌آمیز به‌نظر می‌آید (۵۷). در هرحال با وجود پرداخت فدیه، و ظاهراً بدان سبب که بر رغم آنکه فدیه مورد درخواست پرداخت شده بود، کواذ همچنان در دست هیاطله باقی مانده بود پیروز با سپاه فراوان و با پیل و تجهیزات بسیار، و در حالیکه می‌گویند ستونی سنگی را نیز که تعهد کرده بود آن را نشانهٔ سرحدی بین ایران و سرزمین قوم بشمرد در پیشاپیش سپاه خویش حرکت می‌داد آهنگ مقابله با اخشنواز کرد. اخشنواز که ظاهراً تاکتیک «زمین سوخته» را در مقابل پیروز به‌کار برد او را به‌داخل سرزمین‌های ناشناس کشید و پیروز در ضمن پیشروی درون گودالهای سرپوشیده‌یی که هیاطله بر سر راه افکنده بودند درافتاد و تقریباً با تمام سپاهیان همراه خویش تلف شد، چنانکه نشان آنها به‌زحمت به‌دست آمد (۴۸۴ م). غنایم فراوان از جمله اسناد و دفاتر دیوانی با اسیران بسیار که موبدان موبد و عده‌یی از زنان حرم نیز در آن میان بود، به‌چنگ هیاطله افتاد. در بین اسیران یک دختر پیروز—نامش پیروزدخت — نیز وجود داشت که اخشنواز او را به‌حرمسرای خویش‌فرستاد. هیاطله‌در خراسان تا مروالرود و هرات پیش آمدند وهمه‌جا خراجهای سنگین بر مردم نهادند.

کشور که بدون فرمانده بود در هرج‌ومرج فرو رفت. خزانه یغما شده بود، بهترین قسمت سپاه از بین رفته بود و برای ایجاد سپاه تازه، خزانهٔ غنی و درآمد

قابل اطمینان ضرورت داشت. معهذا زرمهر معروف به‌سوخرا از خاندان قارن و از نجبای بزرگ کشور توانست به کمک بعضی دیگر از بزرگان، نظم و انضباط درستی در تیسفون برقرار کند. وی که در ضمن یک لشکرکشی در ارمنستان، از مرگ پیروز و غلبه هیطالیان آگهی یافت بدون فوت فرصت به‌تیسفون بازگشت و به کمک شاهپور رازی از نجبای معروف و از خاندان سهران، بلاش نام برادر پیروز را به تخت سلطنت نشاند و بدینگونه از توسعهٔ فترت در امر فرمانروایی جلوگیری کرد تا با فراغت و فرصت درصدد حل مشکل هیاطله برآید.

بلاش (۴۸۸ - ۴۸۴ م) که در روایات مسیحی سریانی و ارمنی غالباً از وی به‌نیکی یاد شده است آزاده‌خوی و عدالت‌جوی بود اما رأفت و ملایمت او در بین بزرگان و موبدان که درینگونه احوال برای توسعهٔ قدرت خویش می کوشیدند، برای سلطنت حاصلی جز زیان نمی‌توانست داشت. در هرحال بلاش کسی نبود که در چنان روزهای بحرانی کشور را از یک هرج‌ومرج مخرب نجات بدهد اما عدالت و رأفت او در ترمیم خرابیها و استمالت ناراضی‌ها تأثیر مساعد داشت. وی به کمک زرمهر توانست تخت‌وتاج را از معارضه برادرش زریر (= زره، زارن) که با دعوی سلطنت ممکن بود آن را بر باد دهد نجات بخشد اما با خزانهٔ خالی در مقابل هیاطله که توسعهٔ نفوذ آنها کشور را دستخوش هرج‌ومرج می کرد نتوانست کاری انجام دهد. البته از همان اول کوشید تا با تشویق و حمایت کشاورزی به‌احوال اقتصادی رونقی بدهد و نوشته‌اند که هروقت مزرعه‌یی را ویران می‌دید از مالک یا دهقان آن بازخواست می کرد که چرا با حمایت از برزیگران آنها را از ترک کردن مزرعه خویش مانع نیامده‌اند. معهذا توسعهٔ کشاورزی هم نیاز به‌امنیت مستمر داشت که هرج‌ومرج ناشی از غلبهٔ هیاطله تأمین آن را اجازه نمی‌داد. اینکه واهان سردار ارمنی در دفع شورش زریر به‌وی کمک کرد سبب شد که بلاش آیین مسیح را در آن ولایت همچون آیین رسمی قوم قبول کند و این نکته به‌دشمنی مسیحی‌های آن حدود با ایران تا حدی پایان داد. در مورد هیاطله هم که ظاهراً در اثر توسعهٔ نفوذ خویش در توطئه‌های درگاه و در مشاجرات مربوط به‌تخت‌وتاج هم اندک‌اندک مداخله می کردند زرمهر و بلاش کوشیدند تا به‌هر نحوی هست از راه جنگ یا مذاکره، آنها را وادار به‌تخلیهٔ سرزمین‌های اشغالی کنند. بالاخره به‌هر نحوی بود، زرمهر موفق شد قسمتی از غنایم مأخوذ از سپاه پیروز را با اسناد و

دفاتر دولتی که به‌چنگ هیاطله افتاده بود از اخشنواز باز ستاند و موبدان موبد و بعضی از زنان حرم را که در اسارت وی بودند مسترد کند. از اینکه یک روایت ملی می‌گوید خاقان هیاطله درتهیهٔ مقدمات سلطنت کواذ هم به‌این شاهزاده کمک کرد برمی‌آید که کواذ در مدت اقامت در نزد اخشنواز اعتماد او را جلب کرده بوده است و سلطنت کواذ — که زرمهر هم خود پنهانی با آن موافق بوده است — ظاهراً جزو شرطهایی بوده است که در طی مذاکرات از جانب هیاطله برای انعقاد صلح پیشنهاد شده است. ازین روست که درست مقارن عزیمت کواذ از نزد هیاطله بزرگان ایران بلاش را در تیسفون توقیف و عزل و نابینا کردند. در حقیقت این سوءقصد بزرگان در حق بلاش به‌هیچوجه ناشی از ناخرسندی آنها نبود و داستان بنای گرمابه هم که می‌گویند او را در نظر موبدان نسبت به‌رعایت حرمت آب و آتش سهل‌انگار نشان داد نباید درست باشد چه این کار به کواذ هم منسوب است و ظاهراً بهانه‌یی است که بعدها برساخته باشند. به‌علاوه بلاش در روایات مأخوذ از منابع ملی سیمایی محبوب دارد چنانکه از علاقهٔ وی بـه‌عدالت و از سعی وی در آبادانی کشور یاد کرده‌اند و اینکه حتی بنای ساباط تیسفون را هم درین روایات به‌او منسوب داشته‌اند (۵۸) حاکی ازهمین حسن‌شهرت اوست. این نکته نشان می‌دهد که خلع و توقیف بلاش باید از خارج بر نجبای تیسفون تحمیل و تلقین شده باشد وشاید تا حدی نیز قضیه بدان سبب موردقبول نجبا واقع شده است که چون کواذ به‌علت اقامت چندساله در نزد هیاطله، با آنها روابط شخصی دوستانه یا آمیخته با تفاهم داشت (۵۹) گمان می‌رفت سلطنت او از فشار هیاطله بکاهد و زمینه را برای تخلیهٔ کشور از قوای بیگانه بیشتر فراهم سازد. به‌هرحال بلاش با آنکه شاید بعضی از روحانیان هم به‌خاطر مسامحه‌یی که در تعقیب مسیحی‌ها نشان داد، نسبت به‌او خشمگین بوده‌اند ظاهراً بیشتر قربانی مداخلات بیگانگان و خیالات کسانی شد که تسلیم نسبت به‌این‌گونه مداخلات را متضمن خیر و مصلحت کشور می‌شمردند و بدینگونه با عزل وتوقیف وی (۴۸۸ یا ۴۸۹م) پسر پیروز به‌سلطنت نشست: ـ قباد.

قباد که با پشتیبانی هیاطله و مخصوصاً با کمک زرمهر سوخرا بر تخت نشست از همان اول کوشید تا به‌نحویکه شایستهٔ یک فرمانروای ماکیاولی تمام عیار بود شانه‌اش را از زیر بار منت احسان کنندهٔ خویش بیرون آورد. در واقع

زرمهر در پادشاه تازه به‌چشم بازیچه و برنشاندهٔ خویش می‌نگریست و قباد که نمی‌توانست این طرز تلقی سوخرا را تحمل کند پنهانی با رقیب وی شاهپور همدست شد و وی را از میان برداشت. شاهپورکه سرکردهٔ نجبای خاندان مهران بود از آن پس به‌عنوان «ایران سپاهبد» اهمیت یافت و چون پدرزن قباد هم بود در خانوادهٔ پادشاه از عنوان و نفوذ یک پدر هم برخوردار شد و در اندک مدت چنان غروری بر وی دست داد که در قیاس با دوران نفوذ سوخرا همه‌جا گفته می‌شد «باد سوخرا بشکست و باد مهران برخاست» (۶۰). به‌نظر می‌آید این نفوذ و غرور فوق‌العادهٔ خاندانهای نجبا نیز تجربه‌یی بوده است که تدریجاً قباد را بسر آن داشته است تا برای سرکوبی این نجبا در آیین مزدک و در بین عامهٔ مردم تکیه‌گاه قابل اطمینانی برای خود جستجو کند. در واقع مقارن جلوس قباد طبقات عامه به‌سبب کشتارها، غارتها و گرانیهایی که در دنبال اشغال کشور به‌وسیلهٔ هیاطله پیش آمده بود از نجبا و غلبهٔ آنها به‌شدت ناراضی بودند، خود شاه هم به خاطر رعونت و غرور فوق‌العادهٔ نجبا که احیاناً با قدرت سلطنت هم از در معارضه درمی‌آمدند از آنها نارضایی داشت. در چنین احوالی هم چنانکه بعضی محققان به‌درستی خاطرنشان کرده‌اند نهضت‌اشتراکی به‌آسانی می‌توانست ریشه‌بگیرد (۶۱). خاصه که پادشاه تازه هم به‌علت ناخرسندیهایی که از نجبا داشت از مزدک که بانی این نهضت بود به‌جانبداری برخاست. به‌هرحال قباد، چون دوست نداشت نسبت به‌کسانی که او را بر تخت نشانده بودند مطیع و منقاد باشد از ظهور مزدک استفاده کرد و برای فرونشاندن پاره‌یی ناخرسندیها نسبت به‌آیین جدید اظهار علاقه کرد. این اظهار علاقهٔ پادشاه، به‌مزدک و یارانش فرصت داد تا در توزیع ثروت و در بنای خانواده پیشنهادهای خود را چنان شکل انقلابی ببخشند که نجبا و اعیان درمقابل توسعهٔ نهضت تازه، ثروت و خانوادهٔ خود را در معرض تهدید قطعی بیابند. هرج‌ومرج ناشی از یک انقلاب زودرس ظاهراً برخلاف انتظار به‌خونریزیهای سخت منجر نشد اما اعیان و نجبا که ضربت را در واقع از دست قباد خورده بودند بر ضد وی با موبدان و روحانیان همدست شدند. این نجبا و اعیان قباد را خلع کردند و در قلعه فراموشی، معروف به‌انوشبرد که ظاهراً در حدود دزفول و در محلی به‌نام گل‌گرد (ـ کرکر) یا اندیمش (ـ اندیمشک) قرار داشت محبوس نمودند. تاج‌وتخت را هم‌به‌برادرش جاماسپ دادند (ح ۴۹۶م). در بین آن عده از

نجبا که در خلع قباد دست داشتند گشنسپ داد از دوستان سوخرا بود سیاوش هم که تمایلات مزدکی داشت و چندی بعد قباد را از زندان رهانید، از خاندان نجبا بود. بدینگونه، خانواده‌های بزرگ بین هواخواهان مزدک و مخالفان وی تقسیم می‌شدند.

به‌موجب روایت پروکوپیوس، سیاوش به کمک یک زن که همسر و خواهر قباد بود و موجب اغفال زندانبانش گشت قباد را با لباس مبدل از زندان بیرون آورد. قباد نزد پادشاه هیاطله رفت و چون او قوایی در اختیار وی گذاشت برای استرداد تخت و تاج از دست رفته به‌ایران بازگشت. جاماسپ که حامی و مدافع قابل اعتمادی در بین نجبا برای خود سراغ نداشت بدون مقاومت تسلیم شد و با واگذاری سلطنت به‌برادرجان خود را بازخرید (۴۹۹م). درمقابل کمکی که خاقان هیاطله به‌قباد کرد،وی متعهد شد سالیانه مبلغی به‌خاقان بپردازد. ازدواج با دختری هم که خاقان از بطن پیروزدخت داشت، ظاهراً وسیله‌یی بود که پیوند قباد را با خاقان هیاطله محکم‌تر می‌کرد. در هرحال بازگشت قباد به‌سلطنت نیز با کمک هیاطله انجام شد و با آنکه پادشاه قولی در باب انصراف خویش از حمایت مزدک هم نداد نجبا خواه‌ناخواه در مقابل او سر طاعت فرود آوردند. مخالفان سرسخت، از جمله گشنسپ داد، البته از عقوبت مجازات رهایی نیافتند. اما قباد اگر نسبت به سایر بزرگان شدت عمل زیادی نشان نداد برای دلجویی آنها هم اقدامی نکرد. سیاوش البته عنوان فوق‌العادهٔ ارتشتاران سالار یافت. مزدکیها نیز بدون شور و هیجان بسیار همچنان تحت حمایت شاهنشاه باقی ماندند.

مشکل عمدهٔ قباد تهیه پولی بود که پرداخت آن را به‌هیاطله تعهدکرده بود. برای پرداخت این پول هم از همان اول، مثل دوران پیروز، بیزانس مطمح نظر واقع گشت. نخست از بابت‌آنچه ازعهد یزدگرد اول مقررشده بود بیزانس برای دفاع مشترک از دربند قفقاز به‌ایران بپردازد مبلغی مطالبه کرد و چون آناستازیوس امپراطور حاضر نشد با پرداخت آن وجه، دشمن دیرینهٔ بیزانس را از درگیری احتمالی با هیاطله که نفع آن به‌بیزانس عاید می‌شد نجات دهد قباد بهانه‌یی برای جنگ به‌دست آورد و بیدرنگ دست به‌تعرض زد. بدینگونه بعد ازسالها متارکه با بیزانس دوباره جنگ‌هایی فیمابین آغاز شد که ادامهٔ آنها تا پایان عهد ساسانیان تدریجاً هردوکشور را از پای درآورد. با شروع جنگ، قباد ارزروم را که پایتخت

ارمنستان روم بود و در آنزمان تئودوزیوپولیس خوانده می‌شد تسخیر کرد (اوت ۵۰۲ م) و چندی بعد دیار بکر را نیز که «آمد» خوانده می‌شد در پایان محاصره‌یی طولانی به‌تصرف درآورد (ژانویه ۵۰۳ م). آمد به‌سبب مقاومت طولانی که کرده بود به‌شدت مجازات شد و تعداد زیادی از مردم آن قتل‌عام شدند. با اینهمه، جنگ چندی بعد درین حدود همچنان تجدید شد وشهر چندین بار دست‌به‌دست گشت. بیزانس پرداخت مبلغی را تعهد کرد و با تأدیه قسمتی از آن آمد را پس گرفت (۵۰۶ م). قباد هم چون از هجوم دسته‌یی از طوایف هون به‌ایران، ظاهراً از جانب دروازه‌های خزر و قفقاز، خبر یافت انعقاد این پیمان مصالحه را که بیزانس پیشنهاد کرده بود استقبال کرد. از آن پس گرفتاریهای داخلی و دریافت مبلغی که بیزانس سالیانه برای حفظ دربندهای قفقاز به‌ایران می‌داد در تمام مدت امپراطوری آناستازیوس، قباد را از درگیری مجدد با بیزانس باز داشت. آناستازیوس هم از وجود صلح استفاده کرد، در مقابل نصیبین پاسگاه کوچک دارا را تبدیل به‌یک قلعهٔ محکم جنگی نمود و حتی چندین موضع دفاعی دیگر را در اطراف فرات مرمت کرد. جانشین او یوستین Justin (۵۱۸-۵۲۷ م) چون دراواخر عهد خویش از پرداخت مبلغی که جهت حفظ دربندهای قفقاز می‌بایست به‌ایران بپردازد خودداری ورزید باز بهانه‌یی برای تجدید جنگ به‌دست قباد داد. در مدت صلح قباد توانسته بود رابطهٔ بین مزدکیها را با مخالفانشان به‌نحو ملایمی تعدیل کند و در عین حال موفق شده بود نفوذ هیاطله را خاتمه دهد و حتی آنها را سرکوبی کند. محرک وی در شروع جنگ مجدد، سیاست توسعه‌طلبی بیزانس و مخصوصا گسترش نفوذ رومی‌ها بود در قفقاز، که امنیت و تعادل آن حدود را به‌هم می‌زد. چون بیزانس بی‌آنکه به اعتراضهای مکرر ایران توجه کند استحکامات جنگی در حدود دارا و نواحی فرات می‌ساخت به‌تحریک قباد اعراب سرحدی درسوریه روم بنای تاخت‌وتاز نهادند. در قفقاز هم به‌تحریک بیزانس در ولایت لازستان —لازیکا، واقع در بخش غربی گرجستان و کنار دریای سیاه— شورشهایی برضد شاه درگرفت. وقتی قباد برای دفع شورش به‌لازستان لشکر برد یوستین هم ارمنستان ایران را معروض تاخت‌وتاز سپاهیان روم ساخت. در اطراف دارا و نصیبین جنگهای مکرر روی داد و با آنکه بیزانس طوایف وحشی مجاور مرزها را هم برضد ایران تحریک کرد توفیقی حاصل نکرد. جنگ طولانی تدریجاً هردو طرف را برای مذاکرات مربوط‌به صلح آماده

کرد. مذاکرات صلح در ۵۲۵م، یا سال بعد، در نصیبین آغاز شد. قباد که درین ایام با احساس پیری شاید تحت تأثیر رقابتهای حرمسرای خویش می‌خواست یک پسر محبوب و لایقتر خود را که پسر ارشد هم نبود به‌ولیعهدی برگزیند کوشید تا این مسأله را به‌نحوی در مذاکرات صلح بگنجاند. معهذا وقتی وی در ضمن شرایط دیگر از امپراطور درخواست تا ولایت لازستان را متعلق به‌ایران بشناسد و خسرو را هم رسماً همچون فرزند خویش بپذیرد در مذاکرات صلح اشکالهایی پیش آمد که ظاهراً تمام آن از تردید و تأخیر بیزانس در قبول پیشنهاد ایران ناشی نمی‌شد. البته قباد با این پیشنهاد نه فقط می‌خواست شاید با عنوان «پسر قیصر» حیثیت خسرو را در بین سایر فرزندان خویش بالا ببرد (۶۲) بلکه نیز در نظر داشت با این تعهد یک‌چند ایران را هم بعد از خود از تجاوزهای احتمالی بیزانس در امان بدارد. اما این فکر ولیعهدی خسرو مورد علاقهٔ نجبای طرفدار مزدک نبود و سیاوش ارتشتارانسالار هم که همراه با مهبود (= ماهبد) از خانوادهٔ بزرگ سورن، مأمور مذاکرات صلح بود علاقه‌یی به‌دنبال کردن این پیشنهاد نشان نداد. در واقع بزرگان از سالها قبل عادت کرده بودند در امر انتخاب ولیعهد مداخله کنند، به‌علاوه سیاوش به کاوس (= کیوس) پسر دیگر قباد تمایل داشت. این کاوس، معروف به‌پتشخوارگرشاه، تربیت یافتهٔ مزدکیها بود و ظاهراً به‌آیین آنها هم گرویده بود. در هرحال مذاکرات صلح، به‌سبب تردیدها و شرطهایی که پیش آمد به جایی نرسید و با اعلام شکست مذاکرات، سیاوش به‌وسیلهٔ رقیب و همکار خویش مهبود متهم به‌اخلال در امر صلح گشت و در دنبال آن به‌طرز اسرارآمیزی محاکمه و اعدام شد (ح ۵۲۸ م). اینکه وی، بر رغم خدمتهایی که در جوانی به‌قباد کرده بود، با آن خشونت تنبیه شد و ترتیب نهایی ولیعهدی خسرو به‌وسیلهٔ مهبود انجام یافت نشان می‌دهد که حوادث عمدهٔ پایان عهد قباد چون سقوط سیاوش، تعقیب و کشتار طرفداران مزدک، و شروع جنگ مجدد با بیزانس همگی باید با مسألهٔ ولیعهدی خسرو مربوط باشد. البته سیاوش که در دورهٔ جاماسپ قباد را از زندان مخالفان مزدک رهانید و با او به‌نزد هیاطله رفت چنانکه از قراین برمی‌آید به تعلیم مزدک ارتباط داشت و اینکه در اتهامات او صحبت از انحرافش از آیین هم در میان آمد می‌بایست مؤید این احتمال باشد. درینصورت تعجبی ندارد که با سقوط او اقدام قطعی هم برای از بین بردن مزدکی‌ها لازم شده باشد (۶۳) چرا که در

دنبال سقوط او ممکن بوده است نجبای طرفدار مزدک درصدد انتقام او برآیند.

جنگ مجدد با بیزانس هم به‌دنبال شکست مذاکرات و ظاهراً مقارن با اعدام سیاوش و تعقیب مزدکیها ادامه یافت و نقش قباد درین هرسه مورد معرف حالت تسلیم و تمکین یک فرمانروای پیر و فرسوده بود در مقابل یک ولیعهد جوان جاه‌طلب که در عین حال حزب نجبا هم برای آنکه انتقام خفت‌های سابق را از قباد پیر بکشد او را تقویت می‌کرد و می‌کوشید تا به‌دست این شاهزادهٔ جوان تمام آرمان‌های جوانی پادشاه پیر را که دستاویز قدرتجوییهای وی بود و شامل محدود کردن نجبا، گرایش به‌طبقات عامه، و میل به‌تسامح دینی می‌شد، همچون نقش فریب و رؤیای پریشان جلوه دهد. قباد هشتادساله هم درین ایام بیش از آن فرتوت بودکه حتی اگر هم می‌خواست بتواند در مقابل فشار نجبای مرتجع از دوست وفادار خویش سیاوش که درگذشته آنهمه به‌وی خدمت کرده بود و از مزدک که شاه به‌کمک و اتکای او نفوذ روحانیان را تعدیل نموده بود، دفاع و حمایت کند. معهذا وی درین ایام دیگر ظاهراً دوستی سیاوش و پشتیبانی مزدک را هم مزاحم می‌یافت و احساس می‌کردکه حالا بازمی‌تواند با شیوهٔ رفتار یک شاهزادهٔ ماکیاولی هرچه را مزاحم ارادهٔ او، در مورد ولیعهدی پسر محبوبش خسرو می‌تواند بود، به‌هر قیمت هست از سر راه بردارد. سیاوش غیر از کارشکنی در امر صلح که در مواقع دیگر شاید از قدر و منزلت نظامی او هم در نظر قباد نمی‌کاست در مسألهٔ انتخاب ولیعهد هم به‌مخالفت با رأی پادشاه متهم بود و البته رأی بزرگان در باب اعدام او نمی‌توانست با میل قلبی شاه مخالف باشد. کشتار عام مزدکیها هم که دیگر در پایان عمر قباد وجودشان برای تعدیل قدرت نجبا ضرورت نداشت به‌کمک خسرو و پشتیبانانش با چنان تمهیدهای زیرکانه‌یی انجام گرفت که دیگر نگرانی از وجود آنها نمی‌توانست حتی یک لحظه هم آمادگی حزب نجبا را برای شروع یا ادامهٔ جنگ با بیزانس، برای نیل به‌صلح مطلوب، به‌تعویق اندازد.

این جنگ که در طی آن آخرین روزهای عمر طولانی قباد هم به‌سر آمد در واقع مقدمهٔ بازگشت ایران به‌سیاست ضد تسامح و در حکم پایان قطعی نفوذ حزب مزدک بود. این‌بار از نظر بیزانس جنگ فقط چند ماه آخر عمر ژوستن را مشوش کرد و چون قیصر زودتر از قباد پیر که در مذاکرات صلح کوشیده بود تا پسرش خسرو را تحت حمایت او قرار دهد وفات یافت ادامهٔ آن به‌عهدهٔ امپراطور تازه،

یوستی‌نیانوس Justinianus، افتاد. مقارن این احوال المنذر اسیر دست نشاندهٔ عرب و فرمانروای دولت پوشالی‌حیره که سابقاً به‌علت اظهار مخالفت با آیین مزدک یا به‌خاطر آنکه قدرتش بیش‌از حد اقتضای یک دولت پوشالی توسعه یافته بود (٦٤) یکچند از حمایت پادشاه محروم گشته بود و به‌وسیلهٔ امیری دیگر، نامش حارث‌بن عمرو کندی، از آنجا رانده شده بود دوباره و ظاهراً به‌وساطت نجبای مرتجع به‌حوزهٔ امارت خود در حیره بازگشته بود و به‌اشارت قباد، در نواحی فرات بنای تاخت‌وتاز گذاشته بود و خونریزیهای وی در بین اعراب مسیحی و سریانی‌های تابع بیزانس به‌شدت مایهٔ وحشت بود (٥٢٩م). نیروی ایران و بیزانس هم در حدود نصیبین و دارا به‌شدت با یکدیگر درگیری پیدا کردند. بلیزاریوس سردار نامی یوستی‌نیانوس درهمان اوایل در حدود نصیبین از سپاه ایران شکست سختی خورد و تلفات سنگین داد اما چند سال بعد در نزدیک دارا به‌وسیلهٔ چریکهای ماساگت، سپاه ایران را عقب راند (٥٣٠م). با اینهمه، چندی بعد درحدود کالینیکوس (= رقه امروز) باز ازسپاه ایران شکست سختی خورد. (آوریل ٥٣١م). سیتاس «Sittas» سردار دیگر بیزانس برای آنکه میافارقین را از محاصرهٔ قوای ایران برهاند، آوازه درانداخت که طوایف وحشی ماساگت از معابر قفقاز به‌داخل ایران ریخته‌اند و این شایعه که خبر وفات قباد را هم به‌دنبال داشت ایرانیها را، هم در میافارقین از ادامهٔ محاصره باز داشت و هم در رقه ازاینکه بهرهٔ درستی از پیروزی خویش ببرند مانع آمد.

با مرگ قباد (١٣ سپتامبر ٥٣١م) که در دنبال رنجوری طولانی و در سن هشتادودوسالگی وی، روی داد. خسرو که به‌موجب وصیت و در دنبال تشبث‌ها و توطئه‌های بسیار به‌عنوان ولیعهد جای او را گرفت خود را چنان با مسایل داخل درگیر یافت که امکان ادامهٔ جنگ و استفادهٔ بیشتر از پیروزیهایی را که در سوریه برای سپاه ایران حاصل شده بود نیافت. یوستی‌نیانوس هم که خود در غرب و در آفریقا درگیریهای بسیار داشت نمی‌توانست قسمت عمدهٔ سپاه خویش را در آسیا نگهدارد. ازین‌رو با جلوس خسرو، طرفین قراری برای صلح واتحاد نهادند (٥٣٢م) و این صلح هرچند موقت بود به‌خسرو فرصت داد تا به‌رفع دشواریهای داخلی

پردازد. مهمترین دشواری دفع عصیان برادرش کاوس (= کیوس) پتشخوارگر شاه بود که قلع‌وقمع او آخرین تهدیدی را هم که از جانب بقیة السیف پیروان مزدک در داخل متوجه سلطنت وی می‌کرد رفع نمود. هرچندکه این کامیابی هم منجر به‌قلع‌وقمع نهایی آیین مزدک نشد و نمی‌توانست شد.

۱۰

وداع با دنیای باستانی

نهضت مزدک هرچند به اقتضای ارتباط آن با تعلیم یک موبد عصر ساسانیان رنگ دینی داشت حاکی از مواجه شدن جامعهٔ ساسانی با مسایل تازه‌یی بود که شاید تا حدی از افراط در گرایش به دنیای قبل از اسکندر و تغافل از مقتضیات عصر تازه ناشی می‌شد و سر آنکه خسرو انوشیروان هم با وجود کوششی که در رفع بحرانهای ناشی ازین نهضت کرد در حل مسایل تازهٔ مربوط به آن توفیقی نیافت ظاهراً این نکته بود که وی نیز در مواجهه با مسایل تازه بیشتر کوشید تا راه‌حلهای سنتی را پیش کشد و در لحظه‌یی که دنیای وی با غلبهٔ تدریجی مسیحیت و با تشدید کشمکشهای طبقاتی از دنیای باستانی جدا می‌شد وی سعی داشت تا با احیاء سنتهای منسوخ و اعادهٔ نظم‌های کهن همچنان با دنیای باستانی تجدید میعاد نماید. اما گام حوادث سریع‌تر از اصلاحات او به‌پویه آمد: وجود قیصر و صلیب از خارج دنیای او را با تهدید روبرو می‌کرد، فقر و ناخرسندی از داخل میعاد با گذشته را برایش غیرممکن می‌ساخت. توفیق موقت او که ناشی از ناهماهنگی عناصر نامتجانس نهضت بود، فقط سبب شد که وداع با دنیای باستانی به‌تأخیر افتد و با خاطره‌هایی پر هیجان‌تر همراه گردد. به‌هرحال در پایان نیم قرن بعد از او جنگهای خونین خارجی و کشمکشهای بدفرجام داخلی نشان داد که با احیاء سنت‌های گذشته، نمی‌توان مسیر سرنوشت را متوقف کرد. در واقع با ورود اعراب، که از هم اکنون مقدمات ظهور آنها فراهم می‌شد آنچه وی آن را در نهضت مزدک محکوم کرده بود، در نزد اخلاف وی تا حدی احیاء شد و شکل تازه گرفت.

خشونتی قساوتبارکه وی در دفع این نهضت به‌خرج داد بی‌حاصل ماند و این نکته‌نشان می‌دهد که تاریخ گه‌گاه با چه خونسردی و بی‌پروایی از روی شور و هیجانهای بی‌منطق درمی‌گذرد.

اکنون باید دید تعلیم مزدک که جامعهٔ ساسانی را به‌شدت تکان داد و تأثیر آن از دنیای باستانی به‌ایران اسلامی هم انتقال یافت چه بود؟ بدون شک این تعلیم اگر واقعاً تا آن اندازه که از روایات موجود برمی‌آید افراطی و تا آن حد که مخالفانش ادعا کرده‌اند صریحاً مخالف عقاید رسمی می‌بود امکان نداشت مزدک بتواند حمایت پادشاه وقت را در ترویج آن جلب کند و آن را در بین طبقات عامه که معمولا نسبت به‌عقاید موروثی پای‌بندی زیاد هم دارند ترویج نماید. اینکه خود وی چنانکه از روایت بیرونی برمی‌آید به‌عنوان یک‌موبدان‌موبد برخاست (۱) و آیین وی نیز همچون تفسیر تازه‌یی از آیین زرتشت عرضه شد نشان می‌دهد که آنچه را در باب جنبه‌های افراطی تعلیم او نقل کرده‌اند باید با احتیاط تمام پذیرفت. بدون شک مندرجات غالب مآخذ موجود—خواه آنچه از مزدک‌نامه‌ها و خداینامه‌ها نقل شده است و خواه آنچه در روایات سریانی و بیزانسی آمده است—دربارهٔ مزدک و آیین او مغرضانه است و قبول جزئیات آنها مورخ را در وضع کسی قرار می‌دهد که بخواهد امروز عقاید کسانی را که مورد تعقیب یا خارج از حمایت قانون واقع شده‌اند از روی تهمتها و بدگویی‌هایی که مخالفانشان در باب آنها نوشته‌اند تقریر و بیان کند. در هرحال پیدایش یک‌همچو تعلیم اجتماعی در بین اقوال کسی که به‌عنوان موبدان موبد زرتشتی در سلسله مراتب روحانی عصر جای دارد حاکی از وجود دردهای پنهانی است که می‌بایست مقارن آن ایام جامعهٔ ساسانی را با بحرانهای اجتماعی و اقتصادی درگیر کرده باشد، و ناچار مقدماتش هم می‌بایست از قرنها پیش حاصل گشته باشد.

اینکه در بعضی روایات اصل آیین وی را به‌یک مزدک قدیم — زرتشت خرگان— منسوب کرده‌اند ممکن است حاکی از وجود سابقه‌یی درمورد تعالیم مربوط به‌الهیات او در بین علماء دین زرتشت (ـ هیربدان) بوده باشد. درهرحال تعلیم مزدک بدانگونه که از خود وی در بین پیروانش نشر شد درآنچه به‌الهیات مربوط می‌شد ظاهراً تفسیر تازه‌یی بود ازآیین زرتشت و شاید از تأثیر آیین مانی هم خالی نبود. خود او آن را در برابر آنچه هیربدان عصر تعلیم می‌کردند «دین درست»

می‌خواند و بدینگونه مثل بعضی مانویها، تعلیم رسمی و رایج را به‌کنایه دین نادرست فرامی‌نمود. درست دینان دیگرکه قبل از او مغایر آنچه در الهیات رسمی تعلیم می‌شد سخن می‌گفتند گه‌گاه از طرف هیربدان به‌عنوان مانوی خوانده می‌شدند چنانکه بوندس نام که گویند درعهد نرسی و دیوکلیسیان، یک‌چند در روم می‌زیست و تعلیم خویش را نیز به‌همین عنوان دین درست ترویج می‌نمود نیز مانوی خوانده می‌شد. معهذا در الهیات مزدک استقلال فکریش پیدا بود و با آنکه تأثیر مانی را در تعلیم او نمی‌توان انکارکرد آیین او را هم نمی‌توان آنگونه‌که مخالفان وی ادعا می‌کردند نوعی مانویگری خالص تلقی نمود. با توجه به‌نفرت و انزجاری‌که جامعهٔ مزدیسنان زرتشتی نسبت به‌تعلیم مانی و حتی نسبت به‌نام او نشان می‌داد چگونه ممکن بود یک مانوی درعهد قباد توانسته باشد دردستگاه روحانی نفوذ به‌دست آورد و برحسب بعضی روایات عنوان موبدان موبد هم بیابد. مجرد انتساب این عنوان در حق وی و همچنین نام خود و پدرش نشان می‌دهدکه در باب ایرانی بودن وی به‌هیچوجه جای تردید نیست و منشأ وی خواه مذاریه درکرانهٔ دجله باشد خواه استخر پارس، تصور آنکه اصل وی آرامی نه ایرانی بوده باشد (۲) با مجموع آنچه از اوضاع و احوال عصر معلوم ماست، قابل تأیید به‌نظر نمی‌آید. اینکه نام پدرش بامداد را ازطریق انتساب به‌تعلیم مانی می‌توان توجیه‌کرد (۳)، و حتی اینکه محل ولادت او در مذاریه با حدود زادگاه مانی ارتباط دارد انتسابش را به‌مانویت ثابت نمی‌کند خاصه‌که مخالفانش عمداً کوشیده‌اند تا با انتساب او به‌مانویت خاطرهٔ او را در اذهان مزدیسنان منفوربدارند. معهذا اینکه اورا زندیک خوانده‌اند بی‌آنکه به ضرورت مستلزم انتسابش به مانویت باشد، ظاهراً بیشتر از بابت گرایش او بوده است به طریقهٔ تأویل ـ و عدول از مفهوم ظاهر اوستا به یک تفسیر باطنی (ـ زند). البته بدون توسل به‌تأویل مزدک نمی‌توانست لزوم‌گرایش به‌روزه و ریاضت و همچنین ضرورت خودداری از افراط در جمع زن و خواسته را به‌عنوان وسیله‌یی برای غلبهٔ نهایی خیر بر شرکه اصل تعلیم زرتشت بود تبلیغ کند و اینگونه تأویل هم‌که درآن سالهای جنگ و قحطی عهد پیروز و قباد راه‌حل قطعی قابل قبول دشواریهای اجتماعی بنظر می‌رسید جز از یک موبد زرتشتی‌که در عین حال قبل از اظهار این قول متهم به‌تمایلات غیر زرتشتی نباشد قابل قبول به‌نظر نمی‌آمد. اینکه بعدها در روایات تعلیم وی را به زرتشت خرگان منسوب داشته‌اندبرای آن بوده است‌که انتساب او را به تعلیم زرتشت نفی‌کرده باشند

باری از مجموع روایات موجود با آنکه غالباً آگنده از اغراض و تناقضات هم هستند باز این اندازه برمی‌آید که آیین مزدک برخلاف مشهور به‌هیچوجه یک آیین اباحی نبوده است چرا که در آن اصرار در روزه و طهارت، اجتناب از افراط در حیوانی، و پرهیز از قتل نفس هست که رنگ زهد و ریاضت دارد. در هرحال در تقریر عقاید وحتی در بیان احوال و اخبار مزدک مورخ باید با احتیاط سخن بگوید. در واقع منابع موجود روی‌هم‌رفته وضعشان طوری نیست که بتوانند دربارهٔ مزدک و تعلیم او معلومات قابل اعتماد و خالی از تناقضی به‌دست دهند و در بسیاری موارد مورخ باید بر قرائنی که از نتایج به‌دست می‌آید بیشتر اعتماد کند تا بر نصوص روایات. اینکه مزدک، در سالهای قحطی نزد قباد راه یافت و او را وادار به‌صدور حکمی کرد که منجر به‌غارت کردن انبارهای توانگران و محتکران گشت به‌نظر می‌آید نباید بی‌اصل باشد و روزه‌یی هم که وی مقرر کرد ممکن است مبنی بر لزوم بخشیدن قسمتی از غذای روزانهٔ توانگران باشد بر درویشان و ارزانیان. بدون شک مقرر داشتن روزه و مخصوصاً اصلاح کردن قوانین مربوط به‌ازدواج که به‌نظر می‌آید در دنبال تلفات ناشی از جنگ و قحطی عهد پیروز و قباد نوعی ضرورت‌اجتماعی بوده است، مزدک را می‌بایست به‌لزوم تأویل در اوستا رهنمونی کرده باشد و همین نکته باید سبب شده باشد که او در الهیات هم بعضی سخنان اظهار کند که تا حدی تازگی داشته است. از جمله، هرچند مزدک نیز مثل مانی همچنان قایل به‌دو اصل خیر و شر بود اما وی نیز ظاهراً به استناد فحوای تعلیم زرتشت ادعا داشت که چون اصل شر برخلاف اصل خیر کورست، و از روی تصادف نه از روی اراده، منشأ اثر می‌شود آن را به‌آسانی می‌توان مقهور کرد. ازین‌رو برای غلبهٔ بر اصل شر می‌بایست مساوات و عدالت را که فقدان آن موجب تفوق شر شده است از میان برداشت. وی خاطرنشان می‌کرد که مردم همگی یکسان به‌دنیا آمده‌اند، هیچ کس نیست که به‌حکم فطرت بیش از دیگری حق تمتع و تملک درین دنیا داشته باشد،سالکیت هم به‌هر نحو که هست اختراع انسانی است و البته مایهٔ اشتباه و فریب و دروغ نیز هست. به‌علاوه، وی جنگ و خونریزی را که مانع رستگاری و نیل به‌همزیستی انسانی می‌دید ناشی از عدم مساوات می‌خواند و ظاهراً به‌همین سبب در باب منشأء این عدم مساوات که وی در جامعهٔ عصر خویش آن را عبارت از اختلاف در باب زن و خواسته می‌یافت قایل به‌وجوب نوعی اشتراک و یا لااقل لغو پاره‌یی

محدودیتها شده بود. تعلیم او جز آنکه ضرورت پرهیز و روزه و ریاضت را توصیه می‌کرد ظاهراً در باب اصل آیین، نیایش فرشتگان، و تقدیس عناصر تفاوتی با آیین زرتشت نداشت اما موبدان دیگر که این تعلیم را به‌زیان امتیازات طبقاتی خویش می‌یافتند او را به‌سبب همین گرایش به‌پرهیز، ملعون و «آشموغ» می‌خواندند (٤). چنانکه در تفسیر تعلیم اجتماعی او هم ادعا می‌کردند که اگر عدم مساوات امری نارواست دزدی و زنا هم می‌بایست همچون واکنشی طبیعی در مقابل این عدم مساوات، قابل قبول تلقی شوند. در واقع اهمیت تعلیم مزدک مخصوصاً ازین جهت بود که به‌یک نیاز عمومی عصر پاسخ می‌داد چراکه غلبه هپطالیان، و استمرار جنگ و قحطی، در آن ایام قدرت حکومت را به‌شدت متزلزل کرده بود و درکشمکش طبقات عالی نیز طبقهٔ پایین دچار محدودیتهای تحمل‌ناپذیر شده بود و الغاء این محدودیتها ضرورت داشت. معهذا این نکته که الغاء این محدودیتها و اجراء طرح اشتراک در مالکیت‌های فردی و شخصی، بدانگونه که مزدک پیشنهاد می‌کرد در عمل مبنی بر چه اصولی بود امریست که از روی منابع موجود نمی‌توان حدود دقیق آن را دریافت. در آنچه به‌مسألهٔ اشتراک زنان مربوط است با توجه به‌روح زهد و طهارتی که در تعلیم و رفتار مزدک بود بعید می‌نماید اندیشهٔ شهوتبارگی محرک وی و یارانش بوده باشد. بیشتر ممکن است در طی این تعلیم فقط در مقرراتی که در حقوق ساسانی به‌مرد اجازه می‌داده است تا زن خود را با شرایط خاص به‌مرد دیگر واگذارکند (٥) تجدید نظر یا توسعی پیشنهاد شده باشد. همچنین احتمال هست که درین‌باره تعلیم وی جز الغاء بعضی محدودیتهای مربوط به‌نکاح که تعداد زیادی زنان خاصه خویشاوندان نزدیک را در داخل حرمسراها محبوس می‌کرد و آنها را از زندگی خانوادگی و تمتع لذتهای آن محروم می‌داشت نبوده باشد. به‌علاوه نه فقط در بین طبقات عامه امکان دارد لغو پاره‌یی ازین محدودیتها به‌افراطهای خارج از قاعده منجر شده باشد بلکه در بین طبقات نجبا هم که یک جناح آنها مثل سیاوش به‌پشتیبانی از تعلیم تازه‌برخاسته بود، ممکن است لغو این محدودیتها باقبول بعضی آداب‌ورسوم هیاطله که نوعی اشتراک در زنان را در بین برادران مقبول می‌یافته‌اند (٦) همراه شده باشد چراکه طبقات نجبا غالباً همه‌جا در اخذ و تقلید عادات و رسوم عناصر فاتح و غالب مشتاق یا افراط‌کار بوده‌اند. البته غلبهٔ هیاطله که در عهد پیروز، بلاش، و اوایل عهد قباد

در امور داخلی کشور مداخله هم می‌کرده‌اند غیر از آنکه احیاناً پاره‌یی از طبقات نجبا را به‌تقلید از آداب و رسوم آنها برمی‌انگیخت نابسامانیهایی را نیز در کار کشاورزی و دام‌پروری به‌وجود می‌آورد که جنگ و ناامنی و اشغال خارجی آن را به‌نوعی قحطی و تنگی مستمر تبدیل می‌کرد و در چنین احوال پیدایش و رواج تعلیم مزدک البته طبیعی بود. انفجار یک همچو نهضتی بدون شک زمینه‌یی کمتر از یک قحطی طولانی را که از عهد پیروز پدید آمده بود لازم نداشت و طبیعی بود که اتحاد این محرومان و قحطی‌زدگان، طبقات موبدان و جنگیان را به‌شدت بر ضد آنها تحریک کند.

مزدک پسر بامداد که این تعلیم تازه را آورد چون موبد بود و مسألهٔ تنازع بین خیر و شر ذهن او را دایم مشغول می‌داشت طبیعی بود که بیعدالتی و عدم مساوات جاری عصر را به تنازع خیر و شر، به‌شکلی که در قحطی و تنگی آن ایام بیشتر مجال ظهور و جلوه داشت، منسوب کند و آن را در چهارچوب تعلیم زرتشت بگنجاند. در واقع با آنکه مخالفان مزدک و قباد، به‌سبب ناخرسندیهایی که از جنبهٔ مساوات‌طلبی این تعلیم داشته‌اند همواره کوشیده‌اند تا آن را مخالف صریح آیین زرتشت جلوه دهند می‌توان گفت که این تعلیم بدون آنکه در چهارچوبهٔ تعلیم زرتشت و اوستا گنجانیده شده باشد غیرممکن بود قباد و تعداد زیادی از طبقات نجبا و همچنین اکثریت قابل ملاحظه‌یی از طبقات عامه آن را مخالف آیین رسمی و قدیم نیافته باشند و با این حال از آن حمایت کرده باشند. البته اینکه تعلیم مزدک در بین طبقات عامه با شور و استقبال مواجه شده باشد طبیعی است اما قطعاً خود مزدک هم باید ازین نکته تعجب کرده باشد که تعدادی قابل ملاحظه از طبقات نجبا و حتی شخص قباد را درکنار خود یافته باشد. گرایش بعضی طبقات نجبا ممکن است تا حدی ناشی از کشمکشها و رقابتهای دیرینهٔ خاندانهای بزرگ باشد اما آنچه قباد را در اوایل سلطنت متوجه این تعلیم کرد غیر از مصلحت وقت و شاید گرایش شخصی به‌تسامح و عدالت، مخصوصاً این نکته بود که وی می‌پنداشت با اتکاء بر تعلیم تازه می‌توان به‌نفوذ فوق‌العادهٔ حزب نجبا که اتحاد و نفوذ آنها مزاحم قدرت سلطنت شده بود خاتمه دهد. اینکه بعضی محققان قبول این تفسیر را با سیرت و اخلاق قباد که در مآخذ موجود تصریحی به‌گرایشهای ماکیاولی در طبع او نشده است، مغایر شمرده‌اند (۷)، تردید بیجایی به‌نظر می‌رسد

چرا که در وضع قباد، هر فرمانروای دیگر هم که روی کار می‌آمد شیوه‌یی جز آیین ماکیاولی را مایهٔ توفیق نمی‌دید و او نیز، بر رغم سکوت مآخذ درین باب، با همین شیوه توانست دوبار تاج‌وتخت از دست رفته‌اش را باز ستاند و در راه تأمین این مقصود حتی دو دوست وفادار خویش —زرمهر و سیاوش— را که هر یک در نوبت خویش خدمات گرانبهایی نیز به‌وی کرده بودند قربانی کند. با توجه به‌این خوی قباد تصور آنکه وی وقتی هم دیگر به‌مزدک و یاران وی احتیاج و اعتمادی نداشته است آنها را در راه ولیعهدی پسرش خسرو فدا کرده باشد برای مورخ دشوار نیست خاصه که تصور صلح‌طلبی و اجتناب از خونریزی را هم که بعضی مآخذ به‌وی نسبت داده‌اند روایات راجع به‌جنگهای بیزانس، جنگهای هیاطله، و مخصوصاً حوادث مربوط به‌محاصره و تسخیر آمد نفی می‌کند. در هرحال اگر هم علاقه‌یی به‌عدالت و تسامح داشته است در باطن دانسته یا ندانسته به‌این هردو امر همچون وسیله‌یی جهت تحکیم قدرت سلطنت می‌نگریسته است و کاملا طبیعی است که در اقدام به‌حمایت از مزدک، اندیشیده باشد که با درهم ریختن قسمتی از امتیازات طبقات عالی مقاومت کمتری در مقابل بسط و توسعهٔ قدرت خویش خواهد یافت. درینصورت می‌توان پذیرفت که در ظهور مزدک واکنش طبقات برده‌وار و سکنه «سابقاً آزاد» شهرها بر ضد فئودالیسم برده‌ساز، با نقشه‌های سیاسی قباد موافق افتاده است و منجر به‌توسعه و رواج موقت تعلیم وی شده است. اینکه اجرای پاره‌یی ازین تعالیم در بعضی ولایات منجر به‌اغتشاشهای سخت، غارت املاک و اموال نجبا، و احیاناً ربودن دختران و زنان آنها شده باشد البته ممکن و احیاناً اجتناب‌ناپذیرست اما جزئیات روایاتی که درین باب هست به‌هیچوجه قابل اعتماد نیست چنانکه تفصیلهایی هم که در پایان کار مزدک در باب مجلس مناظره و مباحثه با او هست به‌نظر می‌آید از روی روایات راجع به‌یک «مناظرهٔ نمایشی» مربوط به‌داستان مانی درست شده باشد و غالباً نیز گویا مأخذی جز همان رمان مفقود مزدک‌نامه نداشته باشد. به‌طور کلی توفیق محدود و موقت تعلیم مزدک در عهد قباد بدون شک تا حد زیادی مولود هرج‌ومرجی بود که مقارن آغاز سلطنت قباد نجبا را به‌دخالت در امور مربوط به‌سلطنت گستاخ کرده بود. تجربهٔ زرمهر سوخرا که قباد از نفوذ فوق‌العادهٔ او رنج می‌برد و فقط با قبول نفوذ شاپور رازی توانست خود را از دست او خلاص کند نشان می‌دهد که این هرج‌ومرج بعد از شکست و مرگ پیروز و این

غلبهٔ حزب نجبا بر غالب امور مربوط به‌سلطنت تا چه حد در خاطر قباد جوان می‌بایست تأثیر کرده باشد. ازین‌رو بعید نیست که وی وقتی خود را با زمزمهٔ مخالفت یا حتی تهدیدهای پنهانی حزب نجبا مواجه دیده‌باشد اظهار موافقت با تعلیم مزدک را همچون وسیله‌یی جهت کاستن نفوذ آن طبقات تلقی کرده باشد. معهذا این اقدام قباد، در اوایل حال با مخالفت نجبا که در حفظ امتیازات خویش طبعاً از هیچ‌گونه مجاهدتی دریغ نداشتند مواجه شد و آنها برای حفظ موقعیت خویش بدون آنکه بتوانند از توسعهٔ نفوذ مزدک در بین طبقات عامه جلوگیری کنند، موفق شدند قباد را عزل و حبس نمایند و به‌جای او برادرش جاماسپ را بر تخت برآرند. اما قباد که به کمک سیاوش —از نجبای هواخواه مزدک— توانست خود را به‌حامیان خویش، هیاطله، برساند، دوباره تخت‌وتاج را به‌دست آورد و بی‌آنکه مزدک را کنار بگذارد با حزب نجبا که مزدک آنها را به‌تعادل بازآورده بود، کنار آمد. اما در واقعهٔ ولیعهدی خسرو چون نجبای هواخواه مزدک را با هدف خویش مخالف یافت آنها را فدا کرد و با محاکمه و اعدام سیاوش تعقیب و آزار آنها را شروع نمود. در هرحال جریان احوال در پایان عهد قباد به‌توطئه‌هایی انجامید که منجر به‌قتل‌عام مزدکیها و روی کار آمدن خسرو گشت. اما با آنکه قتل و کشتار پیروان مزدک —آنگونه که از قول یک مأخذ ایرانی در بیزانس نقل شده است— در اواخر عهد قباد روی داد عامل اصلی واقعه، خسرو بود که پیروان مزدک ولیعهدی او را به‌خطر انداخته بودند و البته طبیعی است که او در آغاز سلطنت خویش نیز، در قلع‌وقمع بقایای پیروان مزدک دست به‌اقدامات جدی و شدید زده باشد. اما چون با اعدام مزدک و یاران او قطعاً مشکلهای اجتماعی بسیار هنوز همچنان باقی بود خسرو ناچار می‌بایست از همان آغاز سلطنت با اقدام به‌پاره‌یی اصلاحات چاره‌جویانه زخمهایی را که در دوران پدرش قباد به‌صورت نهضت مزدکی سر واکرده بود به‌نحوی التیام دهد و این کاری بود که حتی قباد در سالهای آخر عمر خویش لزوم توجه بدان را دریافت اما فرصت کافی برای اجراء آن پیدا نکرد و آنچه کرد نیز در واقع به‌دست ولیعهد انجام شد.

سرکوبی مزدکیان، آیین زرتشت و طبقهٔ روحانیان را اعتلاء فوق‌العاده داد. البته این اعتلاء از همان اوایل عهد ساسانیان تدریجاً آغاز شده بود و تسامح امثال شاپور اول و یزدگرد اول هم از پیشرفت تدریجی آیین زرتشتی به‌عنوان آیین

ملی ایران نکاست و در عهد شاپور دوم آیین زرتشت حیثیت فوق‌العاده یافت اما نقطهٔ اوج اعتلاء این آیین با آغاز سلطنت خسروانوشروان تحقق یافت چرا که درین ایام برای مقابله با تحریکات مسیحیت و بیزانس و برای جلوگیری از بدعتهایی که در داخل ممکن بود اساس سلطنت را متزلزل کند وجود یک آیین ملی لازم به‌نظر می‌آمد و بدینگونه سلطنت خسرو در دنبال قلع‌وقمع مزدک و یاران وی تکیه‌گاه‌های تازه و قابل اعتماد خود را در آیین زرتشت طلب کرد. با آنکه در واقع مغان، از مدتها پیش در ارمنستان سعی داشتند آیین زرتشت را بر مسیحی‌ها تحمیل کنند، با آنکه شاپور دوم آیین زرتشت را تقریباً مثل آیین ملی تلقی می کرد، و با آنکه در دورهٔ قدرت کرتیر عقاید و ادیان غیر ایرانی به‌شدت در ایران تحت تعقیب بود، باز فقط از عهد خسروانوشروان بود که دین مزدیسنان بدون معارض دیگری، در تمام ایران آیین ملی واقع گشت. در عصر شاپور دوم هم که بددینان مورد تعقیب بودند و آذربدمهر اسپندان در قلع‌وقمع آنها به‌شاپور یاری می کرد، باز چنانکه از ارداي ویراف‌نامه برمی‌آید رسمهای نادرست و شک و خبط بسیار در دنیای مزدیسنان راه داشت و آیین مسیحی هم درین ایام در ایران توجه بعضی جویندگان را جلب می کردوخودشاپور هم نسبت‌به‌پرستش‌آناهیتا علاقه‌یی خاص‌نشان می‌داد که با سعی وی در رسمی کردن آیین زرتشت چندان موافق به‌نظر نمی‌آمد. در واقع سیاست تضییق و فشار نسبت به‌پیروان عقاید و ادیان دیگر از وقتی به‌شدت دنبال شد که به‌نظر می‌آمد آیین زرتشت دیگر جاذبهٔ خود را برای غیر ایرانیها از دست داده است و مسیحیت، مانویت، و مذاهب گنوسی بیش از آیین زرتشت می‌توانند به‌نیازهای فکری و روحی مردم پاسخ دهند. معهذا از وقتی کلیسای بیزانس جدا شد تعقیب و آزار نسبت به‌مسیحیان ایران هم به‌طور قابل ملاحظه‌یی تخفیف یافت و این نکته نشان داد که در ارمنستان هم مسألهٔ تحمیل آیین زرتشت می‌بایست مبتنی بر سیاست ناشی از سوءظن نسبت به‌نفوذ دینی روم بوده باشد، نه بر فکر تحمیل کردن یک آیین رسمی بر تمام رعایای کشور.

مسالهٔ تقویت فوق‌العادهٔ آیین زرتشتی از نظر فرمانروایان ساسانی این اشکال را هم داشت که غالباً قدرت سلطنت را محدود می کرد و منجر به‌مداخلات تحمل‌ناپذیر نجبا و طبقات روحانی در امور مربوط به‌سلطنت می‌شد. معهذا اینکار مخصوصاً در رفع مناقشات مذهبی که با ظهور مزدک به‌اوج رسید در نظر حکومت ساسانی

لازم بود و اجراء آن هم قبل از هر چیز نیاز به‌اقدام در تدوین نهایی اوستا داشت اما اینکه حتی در عهد خسروانوشروان هم لازم شد که در کار جمع و تدوین اوستا از حافظهٔ موبدان استفاده شود نشان می‌دهد که آنچه قبل از آن—در دورهٔ شاپور دوم، شاپور اول، اردشیر بابکان، و بلاش اشکانی یا پیش از آنها—درین زمینه انجام شده بود تمام نیایش‌ها، سرودها، و مراسم زرتشتی را شامل نشده بود و هنوز در حافظه‌ها چیزهایی باقی مانده بود که نیاز به‌تدوین داشت. آنچه را قبل از خسرو درین زمینه انجام شده بود در کتاب پهلوی دینکرت می‌توان یافت اما شک نیست که روایات دینکرت هرچه از دوران انوشروان دورتر می‌رود بیشتر احتمال مسامحه و مبالغه در آنها هست چنانکه آنچه درمورد دارای دارایان و اقدام او در جمع‌آوری اوستا در آن هست به‌هیچوجه مستند قابل قبولی ندارد. اما داستان سعی پادشاهان قبل از خسرو در جمع و تدوین اوستا نشان می‌دهد که تهیهٔ مقدمات لازم برای تعیین و انتخاب شکل خاصی از آیین زرتشت نیز مثل سعی در تدوین اوستا می‌بایست اوقات چندین نسل را گرفته باشد. خاصه که در عهد اشکانی و سلوکی وجود عقاید و ادیان مختلف در ایران ناچار می‌بایست در داخل حوزهٔ مزدیسنان هم تأثیر خود را کرده باشد. البته ساسانیان از همان آغاز کار سعی داشتند تا در مقابل اشکانیان که لااقل در غرب ایران همچون عناصر بیگانه تلقی می‌شدند به خود جنبهٔ ملی بدهند ازین‌رو هم در کار فرمانروایی کوشیدند تا سنتهای دیرینه را تجدید کنند هم در دین و آیین نسبت به‌احیاء تمایلات اکثریت قوم، علاقه نشان دادند. با اینهمه، توسعهٔ قلمرو آنها و علاقه‌شان به‌اینکه حوزهٔ فرمانروایی خود را به‌حدود آنچه پیش از اسکندر جزو ایران بود برسانند طبعاً این حس ملیت‌گرایی را که در آغاز قیام برضد اشکانیان در ذهن آنها غلبه داشت مهار کرد و وجود عناصر مختلف و ادیان گونه‌گون در حوزهٔ امپراطوری، مخصوصاً شاپور اول را متوجه این نکته کرد که بدون تسامح درمسایل مربوط به‌دین ونژاد نمی‌توان امپراطوری وسیعی ازینگونه را اداره کرد. اما بعد از شاپور وجود این ادیان گونه‌گون، به‌علاوه انتشار سریع مانویت، وتوسعهٔ روزافزون‌آیین مسیح درایران،وحدت امپراطوری را متزلزل یا در معرض تهدید نشان می‌داد. بی‌اعتنایی‌نسبت به‌قدرت فرمانروایان‌هم که در بین مانویان شایع بود و آنها را از همکاری با حکومت باز می‌داشت نظام دولت را نیز عرضهٔ خطر می‌داشت. ازین‌رو نزد بعضی از فرمانروایان سعی در تقویت و ترویج

آیین مزدیسنان همچون وسیله‌یی برای تقویت مبانی امپراطوری تلقی گشت و تا عهد خسرو اول تاریخ ساسانیان عبارت شد از سعی در تقویت آیین ملی به‌منظور مبارزه با مذاهب تفرقه‌انگیز غیر ملی، یا تسامح در مقابل اینگونه مذاهب به قصد مقاومت در برابر نفوذ طبقه‌یی که آیین ملی در دست آنها وسیله‌یی می‌شد برای کسب قدرت و اعمال نفوذ در امور حکومت. در بین کسانی که مشرب تسامح را وسیله‌یی برای مقاومت در مقابل توسعهٔ نفوذ این طبقهٔ موبدان به‌کار برده‌اند یزدگرد اول و قباد را باید نام برد که هردو نیز در نزد مقامات آتشگاه منفور و متهم بوده‌اند. اما شاپور دوم و خسرو اول که به‌بهانهٔ تأمین وحدت کشور و به‌قصد مبارزه با عوامل مخالف آیین زرتشت را با قدرت و شدت ترویج کرده‌اند درنزد موبدان مورد ستایش واقع شده‌اند. البته انحطاط سریع حکومت ساسانی بعد از خسرو اول که دولت مستعجل و موکب خونین خسرو دوم اپرویز هم نتوانست از توسعهٔ آن جلوگیری کند سبب شد که اقدامات خسرو در ترویج آیین زرتشت تثبیت شود و پادشاهان ضعیف بعد از وی از گرفتاریهای خویش مجالی برای مبارزه با قدرت و نفوذ موبدان به‌دست نیاورند. آنچه این اقدام خسرو اول را بیشتر تثبیت نمود توفیق او در جمع‌آوری اوستا بود و مقاومت صریحی که در برابر توسعهٔ پاره‌یی تمایلات بدعت‌آمیز در داخل آیین زرتشت از خود نشان داد. در بین این تمایلات بدعت‌آمیز آیین مزدک که خسرو از جهات گونه‌گون آن را برای خود و دولت خاندان خود خطرناک می‌یافت مخصوصاً به‌عنوان زندقه به‌شدت طرد شد اما یک گرایش دیگر که نیز خسرو در طی یک نطق رسمی معروف خود نسبت به‌آن اظهار نفرت کرد در نزد بعضی طبقات مزدیسنان بیش از آن رواج و قبول داشت که دفع آن ممکن باشد: آیین زروان.

این آیین البته دین تازه‌یی در مقابل کیش زرتشتی محسوب نمی‌شد بلکه بیشتر یک طرز تلقی دیگر از مسألهٔ خیر و شر بود و نوعی مذهب کلامی در آیین مزدیسنان به‌شمار می‌آمد. وقتی زرتشت خود از اینکه اسپنته‌مینو وانگره‌مینو همزاد بوده‌اند (یسنا ۳۰/۳) سخن گفته بود البته این اندیشه پیش می‌آمد که این دو همزاد ناچار پدر واحدی داشته‌اند و این نکته نشان می‌دهد که چرا زروانیان همیشه خود را همچون یک فرقهٔ اصیل زرتشتی تلقی می‌کرده‌اند. اینکه گزارش معروف پلو تارک در باب آیین زرتشت در حقیقت معرف کیش زروانی است (۸)

نشان می‌دهد که زروانی‌ها همواره یک فرقهٔ زرتشتی تلقی می‌شده‌اند چنانکه در اوایل دوران ساسانی هم قول آنها در باب «زروان اکرانه» با اعتقاد به‌ثنویت اخلاقی خیر و شر منافات نداشت و مبارزه دایم بین خیر و شر را نفی نمی‌کرد (۹). البته یک تفاوت عمده بین این تعلیم با آنچه امثال کرتیر و آذرپد تعلیم می‌کردند ظاهراً در مسألهٔ جبر و اختیار بود. آیین کرتیر و آذرپد مبنی بر اعتقاد به‌آزادی و اختیار انسان بود و نزد آنها حتی انگره مینو، نه از روی طبع بلکه از روی اختیار به‌شر گرائیده بود، درصورتیکه زروانیان در مقابل مشیت زروان که اصل خیر و شر هردو مخلوق و مولود او به‌شمار می‌آمد حدی نمی‌دیدند و اعتقاد آنها به‌وجود خدایی مافوق خیر و شر طبعاً به‌قبول نوعی جبر منتهی می‌شد. در هرحال مقارن روی کار آمدن ساسانیان این مذهب مخصوصاً در نواحی غربی ایران تفوقی داشت و البته سابقهٔ آن در جامعهٔ مزدیسنان به‌دوران اشکانیان و حتی قبل از آن می‌رسید. آیا همین مذهب بود که مورد حمایت اردشیر و شاپور اول هم واقع شد و آنها را به‌جمع و تدوین اوستا علاقمند کرد؟ درست است که این حمایت آنها به‌هیچوجه در مفهوم سعی در رسمی کردن آیین واحدی در تمام ایران نبود، اما جواب مثبتی هم که بعضی محققان (۱۰) به‌این سؤال داده‌اند ظاهراً از لحاظ توجه قوم به مذهب زروانی کاملا قابل تأیید نباشد (۱۱). اما اینکه خدای بزرگ آیین مانی در نزد مانویان با زروان انطباق دارد نه با اهورامزدا نشان می‌دهد که مقارن ظهور مانی ظاهراً آیین زروان در نواحی غربی ایران تفوقی داشته است. در هرحال در بین بعضی پادشاهان ساسانی و پاره‌یی طبقات موبدان نفوذ مذهب زروانی را نمی‌توان انکار کرد (۱۲). البته کرتیر در دوران بلافاصله بعد از شاپور اول و آذرپد مهراسپند در عهد شاپور دوم گرایشهای زروانی را چون نوعی بدعت و زندقه رد می‌کردند چراکه این مذهب در نظر آنها نه جایی برای اختیار آزاد باقی می‌گذاشت نه محلی برای ثواب و عقاید اخروی، که در هردو باب زرتشت تأکید بسیار کرده بود. سابقهٔ این مذهب در بین مزدیسنان به‌دوره‌های قبل از ساسانیان می‌رسید و البته ترک و رد قطعی و نهایی آن حاجت به‌زمان داشت که تا قبل از عهد خسرو اول اسباب و مقتضیات کافی برای آن حاصل نشد. حتی در بین پادشاهان قبل از خسروانوشروان کسانی هم بودند که به‌طور بارزی تمایلات زروانی نشان دادند یا بدان منسوب شدند. از جمله یزدگرد دوم که ظاهراً برای مقاومت

در مقابل نفوذ موبدان گرایش به‌تسامح مذهبی داشت وقتی در صدد برآمد تا جهت جلوگیری از نفوذ مسیحیت در ارمنستان در آنجا به‌ترویج آیین زرتشتی بپردازد کیشی که به‌نشر و ترویج آن همت گماشت آنگونه که از بعضی روایات ارمنی برمی‌آید کیش زروانی بود. وزیر وی مهرنرسی به‌قدری در آیین زروانی رسوخ داشت که یک تن از اولاد خود را هم زرونداد نام داد و او بعدها در ادبیات پهلوی زرتشتیان همچون مظهر کامل بدعتگری (= ساستاریه) تلقی شد (۱۳). اینکه بعد از عهد خسرو در آثار پهلوی تأثیر زیادی ازین مذهب باقی نمانده است نشان می‌دهد که خسروانوشروان با حمایت و ترویج آیین اکثریت موبدان، مذهب زروانی را نیز مثل مذهب مزدکی و مانوی به‌شدت تعقیب کرده است (۱۴).

بدینگونه آیین زرتشتی بدانگونه که در پایان عهد ساسانیان کیش رسمی محسوب می‌شد هم از عقاید رفض‌آمیز مانویه و مزدکیه به‌شدت نفرت داشت و هم مذهب زروانیه را نوعی آیین منسوخ تلقی می‌کرد. خود این آیین زرتشت که در گذشته کرتیر برای ترویج آن کوشیده بود مخصوصاً به‌خاطرهٔ تنسر و آذرپد بیشتر علاقه نشان می‌داد اما سعی موبدان عهد نوشروان در تنظیم و تقریر آن بیشتر قابل‌ملاحظه بود. این شکل نهایی آیین مزدیسنان در واقع مبتنی بر آنگونه ثنویت بود که مخصوصاً در وندیداد تجلی داشت و مخصوصاً با مراسم و آداب و با سازمانهای روحانی مربوط بود. این مراسم و سازمانها نیز در پیرامون آتشگاه متمرکز بود، که از عهد موبد کرتیر و در واقع از همان اوایل عهد ساسانیان توسعه و تقویت آنها هدف عمدهٔ موبدان زرتشتی محسوب می‌شد. در بین آتشگاه‌های بزرگ این دوره آتش روحانیان که آذرفرنبغ خوانده می‌شد در کاریان فارس، آتش پادشاهان که آذرگشنسب نام داشت در گنزک (= شیز، آذربایجان) و آتش کشاورزان که آذربرزین مهر نامیده می‌شد در ریوند نشاپور، زیارتگاههای عمده بودند و زینت و ثروت فراوان هم در آنها وجود داشت. البته در بیشتر شهرها آتشکده‌های بزرگ دایر بود و آتشکده‌های کوچک هم که محل اجرای مراسم و تقدیم نیازها بود در همه‌جا وجود داشت که ویرانه‌های تعدادی از آنها هنوز باقی است. نیایش آتش که از تمام عناصر مقدستر بود البته به‌خاطر ارتباط آن بود با نور که جوهر اهورایی داشت. معهذا عناصر دیگر هم که مقدس بود می‌بایست مثل آتش از هر آلایشی پاک بماند و ازین‌رو بود که زمین از آلودگی به‌اجساد مردگان دور نگهداشته

می‌شد و دفن کردن مردگان که جسم آنها بلافاصله بعد از مرگ در قبضهٔ تصرف و قدرت اهریمن واقع بود، ناروا بود و خاک پاک را می‌آلود. در باب آب هم که حتی آب‌تنی و شستشوی با آن آداب و شرطهایی داشت سعی بسیار می‌شد تا به دروج و پلیدی آلایش نیابد. یک رشته آداب هم برای تطهیر وجود داشت که در عین‌حال متضمن کفارهٔ آلودگی عناصر مقدس بود. از جمله، استعمال گمیز—بول گاو—که در وندیداد آداب خاص دارد و دراوایل عهد اسلام حتی آذرفرنبغ، یک نویسندهٔ دینکرت، در مقابل اعتراض گجستک ابالیش (=گجستک عبدالله؟) از آن دفاع می‌کرد، یک نمونه ازین آداب تطهیر و کفاره محسوب می‌شد (۵۱).

در هرحال مراسم نیایش و همچنین آداب تطهیر و اهداء قربانی و نیاز که در نزد تمام طبقات انجام می‌یافت نیاز به کسانی داشت که آداب و مراسم را تعلیم کنند و کاهنانی که در همه‌جا این آداب و مراسم را اجراء نمایند. به‌علاوه از وقتی آیین زرتشت کیش رسمی شد اجراء مراسم، به‌نظارت مقامات روحانی حاجت داشت و ناچار سازمانهای دقیق و مرتبی برای امور دینی الزام می‌شد. البته نیایش‌هاواوراد غالباً از حفظ خوانده می‌شد و به‌همین سبب تا مدتها سعی زیادی برای تدوین آنها انجام نشد. اما صدقات و اوقاف و نذر و نیازهایی که از طرف طبقات مختلف به آتشگاهها هدیه می‌شد احتیاج به‌دفاتر و اسناد داشت ـو به‌سازمانهای منظم‌روحانی. طبقهٔ روحانی مخصوصاً دراواخر دورهٔ ساسانی که اوج قدرت خود رادراتحاد بین دین و دولت به دست آورد مشتمل بود بر دو دستهٔ‌موبدان و هیربدان که‌البته دسته نخست به علت ارتباط مستمر با حکومت و عامه، بر دسته اخیر که کارش بیشتر جنبهٔ علمی و تربیتی داشت، مقدم شمرده می‌شد. در پایان عهد ساسانی که فاتحان عرب به‌ولایت پارس آمدند هیربدان این ولایت قدرت و مکنت فوق‌العاده‌یی داشتند و ظاهراً از همان اوایل عهد ساسانیان قدرت‌و نفوذ این‌طبقه درپارس قابل ملاحظه بود. چنانکه نفوذ و قدرت موبدان هم مخصوصاً درشیز—گنزک—آذربایجان ریشهٔ دیرینه داشت و هردو دسته در اوایل دوران روی کار آمدن ساسانیان از حیثیت و قدرت بسیاری برخوردار بودند. هیربدان چون مخصوصاً عهده‌دار تعلیم مسایل دینی بودند، ظاهراً از سایر روحانیان فرهنگ پرمایه‌تری داشته‌اند و شاید سر آنکه در پارس به‌ثروت و مکنت رسیدندآن بود که آنها به‌علت تربیت و فرهنگ عالی برای مناصب ومقامات کشوری آمادگی بیشتر داشته‌اند. اما اینکه انتصاب کرتیر، یک تن از هیربدان

پارس به‌عنوان «موبد اوهرمزد» ارتقاء قابل ملاحظه‌یی تلقی شد ظاهراً بدان سبب بود که پیش از آن نظارت و مداخله در اجرای مراسم و آداب دینی همچنان به مغان اختصاص داشت که کانون عمدهٔ آنها در خارج از پارس بود ـ و در گنزک آذربایجان. بعضی محققان احتمال داده‌اند هیربدان پارس بیشتر حافظ سنت‌های شفاهی (اوستا ـ اپستاک) بوده‌اند، و آن را در مقابل سنت‌های کتبی (نپی کیه ـ نوشته‌ها) که در نزد موبدان آذربایجان رایج بود معتبر می‌شمرده‌اند. این احتمال، و تمام آنچه در باب تفاوت تعلیم هیربدان و موبدان و نحوهٔ جمع‌آوری اوستا از آن استنباط کرده‌اند (۱۶)، فرضیه‌یی است که اثباتش آسان نیست. قول مشهور که هیربدان را همچون معلمان دینی و موبدان را همچون مجریان مراسم و آداب دینی نشان می‌دهد بیشتر با قراین و شواهد موجود سازگار به‌نظر می‌آید و از آن می‌توان دریافت که موبدان آذربایجان تا مدتها بعد از روی کار آمدن ساسانیان نیز همچنان اجراء مراسم دینی یا نظارت بر آن را حق موروث طبقهٔ خویش می‌شمرده‌اند و حتی کسانی را هم که معلمان دین بوده‌اند و نیایش‌ها و سرودها را از بر داشته‌اند بدانسبب که از خاندانهای مغ نبوده‌اند فرصت دخالت در اینگونه امور نمی‌داده‌اند. معهذا ترقی کرتیر هم که موبدان به‌سبب ناخرسندی از ترقی خارج از قاعدهٔ او بعدها عمداً درباره‌اش سکوت کردند و خاطرهٔ کارهایش را به‌دست فراموشی سپردند، باز راه را برای نفوذ قطعی هیربدان در داخل طبقهٔ موبدان باز نگذاشت و اینکه مهرنرسی وزیر معروف یزدگرد دوم هم فرزند خود را عنوان هیربد داد نه عنوان موبد (۱۷) نشان می‌دهد که بعد از دوران کرتیر نیز، برای فرزند یک وزیر اعظم، نیل به‌مقام معلمان دینی آسانتر بوده است تا نیل به‌منصب کاهنان روحانی. از همین‌روست که بعدها نیز تا پایان عهد ساسانیان افراد طبقهٔ موبدان بر افراد طبقهٔ هیربدان تفوق خود را حفظ کردند و سازمان دینی همچنان تحت نظارت رئیس موبدان بود ـ موبدان موبد.

البته غیر از مراسم دینی و آداب شرعی که شامل تقدیم قربانی و مراسم تشرف، و آداب عقد و ازدواج و مراسم مربوط به‌مردگان می‌شد، در جشن‌ها و اعیاد ملی هم روح دینی و نقش موبدان قابل توجه بود. این جشن‌ها غالباً بقایای اعیاد کشاورزان و روستاییان بود اما بعضی از آنها به‌وسیلهٔ اساطیر با مراسم دینی مربوط می‌شد و از این جهت اهمیت خاص می‌یافت. از جمله در جشن فروردگان خوردنی و

نوشیدنی نثار مردگان می‌شد، در جشن تیرگان آب بیکدیگر می‌پاشیدند و این کار را در حکم آلودن آب هم تلقی نمی‌کردند. جشن سده که پنجاه روز پیش از نوروز برگذار می‌گردید با پیدایش و نیایش آتش مربوط می‌شد. جشن نوروز و جشن مهرگان که هردو در اصل مربوط به‌آغاز بهار و پائیز و شامل اوقات مهم زندگی چوپانی و روستایی بود، درنزد تمام طبقات اهمیت داشت. چنانکه تمام ماه فروردین و همچنین ماه مهر را به‌شش نوبت پنج روزه تقسیم می‌کردند ومراسم هرنوبت اختصاص به‌دسته و طبقه‌یی داشت. به‌علاوه در طی دوازده‌ماه سال، شش جشن فصل (= گاهنبار) در تقویم دینی پیش می‌آمد که هر کدام یک جشن پنج روزه بود و با مراسم مذهبی و تقدیم قربانیها و نیازها همراه می‌شد. چون نام روزها و نام ماهها هم با اسم ایزدان اوستایی مربوط بود، در هر ماه روزهایی پیش می‌آمد که نام روز و نام ماه با هم منطبق می‌شد و این روزها نیز جشن تلقی می‌شد ـ مثل تیرگان در سیزدهم ماه تیر و مهرگان در شانزدهم ماه مهر. کثرت انواع این جشنها در تقویم ساسانی هرچند پاره‌یی از آنها به‌علت اختلال در نظم تقویم، خارج از فصلهای خویش واقع می‌شد به‌هر حال در اصل با حوادث طبیعی ارتباط داشت و حاکی از روح شادخواری و خوش‌بینی کم‌مانندی بود که در آیین مزدیسنان وجود داشت (۱۸). حتی کشتن خرفستران و جانوران موذی و زیانمند هم آنگونه که از روایت آگاثیاس (۲۴/۲) برمی‌آید با نوعی جشن دینی همراه بود. چرا که مردم وقتی این جانوران زیانمند را هلاک می‌کردند کشتهٔ آنها را برای اثبات ثوابکاری خویش به‌سوبدان نشان می‌داده‌اند. در وهار جشن (= جشن بهار)، اول آذرماه قدیم، منظرهٔ برنشستن کوسه و آبهایی که بر او ریخته می‌شد یک کارناوال جالب و شوخ وشنگ تشکیل می‌داد.

در پاره‌یی ازین جشنها بازیها و رقصها هم معمول بود، خاصه در بین طبقات روستایی که اینگونه فرصتها برای آنها غنیمت بود و نیز بین طبقات ثروتمند که همواره بهانه‌هایی برای سرگرمی و تن‌آسانی لازم دارند. در بین این بازیها گوی و چوگان، مسابقه تیراندازی، شطرنج و نرد (= نیوارتخشیر، وین ارتخشیر) مخصوصاً در نزد طبقات عالی رایج بود. ذکر بعضی از بازیهای دیگر که شامل رقص و موسیقی هم هست در رسالهٔ پهلوی «خسرو کواتان و ریدک» آمده است و نشانی است از آنچه در نزد طبقهٔ بزرگان عهد خسرو و بعد از آن، به‌عنوان سرگرمی تلقی می‌شده است. زندگی عامه در عصر ساسانیان (۱۹) شاید هیچ جا مثل شاهنامه و

بازماندهٔ ادبیات پهلوی تصویر نشده باشد نه فقط جنگ و تفریح و شکار شاهزادگان درین تصویرهای شاعرانه جلوه دارد زندگی براهام جهود، لنبک آبکش، مرد دهقان و کفشگرنیز، البته با رنگ شاعرانه تصویر شده است. این تصویر زندگی پر تحرک و شادمانه‌یی را نشان می‌دهد که در زیر فشار مالیات و تعدی هم روح شادی و نشاط خود را از دست نمی‌دهد. دوران خسرو دوران بازگشت قدرت و حیثیت بزرگان بود و این همان چیزی بود که انگلس هم آن را در جائی فرمانروائی منظم ایران ساسانی خوانده است.

متارکهٔ جنگی که ژوستی‌نیان (= یوستی نیانوس) آن‌را به‌بهایی بالنسبه‌سنگین از «برادر» خویش خسرو، به‌نام «صلح دایم» خریداری کرد برای هر دوطرف فرصتی شد جهت‌مقابله با حوادث. طغیان‌معروف به‌نیکا (Nika = پیروزباد!) که درآن، طبقات عالی محرک اغتشاش طبقات پائین بودند (۵۳۲ م) در بیزانس با همان خشونتی درگرفت که خسرو در آغاز سلطنت و در رفع تحریکات مشترک مزدکیها و مدعیان خویش با آن برخورد و با آنکه در هردو کشور، برای اصلاحات اجتماعی مقررات و قوانین تازه به‌وجود آمد بروز نهضت‌های طبقاتی در هردو کشور وضعی ایجاد کرده بود که یک قرن بعد هردو امپراطوری ناچار شدند شرق نزدیک را به‌اعراب بسپارند: بیزانس با حفظ قسمتی از ولایات خویش، و ایران بدون آن. با اینهمه، در ایران که از عمر سلطنت ساسانیان بیش از یک قرن باقی نمانده بود شوروشوق خسرو توانست یک‌چند، لطمه‌یی را که جنگهای خود و پدرش به‌بنیهٔ اجتماعی کشور می‌زد از طریق پاره‌یی اصلاحات موقت جبران کند و سوط اجتناب‌ناپذیر را اندک زمانی به‌تأخیر اندازد.

درست است که سلطنت خسرو با خونریزیهای شدید آغاز شد و مخصوصاً چون توطئه برادرانش، کاوس و جام، یک‌چند تخت‌وتاج وی را در خطر افکند ناچار برادران و برادرزادگان و حتی جد مادری خویش را که وجود همگیشان را مایهٔ تهدید قدرت و سلطنت خویش می‌یافت هلاک کرد لیکن عدالت نسبی او که از رنگ عطوفت هم البته خالی بود، او را در نزد اخلاف و در قیاس با مخالفان خویش شایستهٔ عنوان «دادگر» و همچون فرمانروایی آرمانی جلوه داد و شک نیست که خرسندی موبدان از اقدامات وی نیز در انتساب‌این عنوان به وی تأثیر بارزی داشت. خود او در نامه‌یی که برحسب روایت طبری در آغاز سلطنت خویش

به‌نخویرگ زادویه‌پاذوسپان آذربایجان نوشت فرمانروای آرمانی را عبارت از آن پادشاه شمرد که فقدان او موجب فتنهٔ شریران و حرمان نیکان شود. آنچه بعد از خود او روی داد ظاهراً معلوم کرد که از دیدگاه ویژهٔ موبدان عنوان آرمانی انوشک‌روان (= روان بیمرگ) برای او شایسته بود. آنچه او در زمینهٔ اصلاحات اجتماعی و اداری انجام داد در عین‌حال فایده‌اش تا حد زیادی عاید سلطنت خود او می‌شد. برخلاف پدر، به‌جای آنکه طبقهٔ نجبا را مقهور و منکوب کند وی آنها را همچون وسیله و افزار مفیدی جهت تحکیم سلطنت خود ساخت و ایجاد تزلزلی را در ارکان آن لازم نیافت. اصلاحات مربوط به‌مالیات که ظاهراً از بعضی نظامات مالی روم متأثر بود(۱۹)، در عین آنکه نظمی به‌آشفتگی‌های اجتماعی عصر می‌داد، موجب تقویت خزانهٔ حکومت هم گشت‌وخسرو توانست با تأمین‌نسبی عدالت‌وتقویت سپاه که محصول عمدهٔ این اصلاحات بود از «صلح دایم» با بیزانس استفاده کند، مرزهای خویش را در مقابل تاخت‌وتاز طوایف بدوی مجاور تقویت نماید، در برابر آنها استحکامات درست کند، و حتی بعضی ازآنها را نیز در نواحی مختلف و برحسب اقتضای مصلحت جابه‌جا کند. معهذا همانگونه که توسعهٔ قدرت او در داخل ایران، مایهٔ دلنگرانی بیزانس بود، کامیابیهایی هم که ژوستی‌نیان در جنگ کارتاژ و آفریقا با واندالها (۵۳۳ م) و در جنگ ایتالیا با اقوام گوت شرقی —استروگوت «Otsrogoth»— (۵۳۶ م) به‌دست آورده بود خسرو را از اینکه توسعهٔ قدرت بیزانس برای ایران مایهٔ زحمت و تهدید شود نگران می‌داشت. چنانکه وقتی ژوستی‌نیان در فتوحات خویش درکارتاژ غنایم بسیار به‌دست آورد، خسرو که ظاهراً از طریق فتحنامهٔ رسمی ازین فتوحات آگاه گشت در جواب خویش، از روی شوخی بهره‌یی ازین غنایم درخواست کرد چراکه به‌قول وی هرگاه ایران به «صلح دایم» تن در نداده بود این فتوحات برای قیصر ممکن نبود حاصل آید. قیصر هم در جواب این پیام خسرو آنگونه که پروکوپیوس نقل می‌کند، هدیه‌هایی برای وی ارسال کرد. معهذا چون خسرو به‌وسیلهٔ فرستادگان طوایف گوت خطر واقعی توسعهٔ قدرت ژوستی‌نیان را دریافت و احساس کرد که می‌بایست قبل از آنکه «صلح دایم»، بیزانس را بیش از حد ضرورت تقویت کند در نقض صلح پیشدستی نماید؛ مداخلهٔ ژوستی‌نیان را در اختلافات بین اعراب که ژوستی‌نیان بدون مشورت با وی بین حارث‌بن جبلهٔ غسانی و منذربن نعمان لخمی حکمیت کرده بود، بهانه ساخت و

مخصوصاً برای آنکه به‌تحریکات بیزانس در امور مربوط به‌ارمنستان و گرجستان جواب شایسته‌یی داده باشد با لشکری گران از دجله و فرات گذاره کرد (۵۳۹ م) و به‌سوریه وارد شد. شهرهایی که با تقدیم فدیه و هدیه نسبت به‌شاه اظهار انقیاد کردند از غارت در امان ماندند اما شهر انطاکیه به‌سبب مقاومت سخت و جسورانه‌یی که نشان داد عرضهٔ قتل‌وغارت گشت (۵۴۰ م) و خسرو بی‌آنکه دیگر در سراسر سوریه و بین‌النهرین با مقاومت قابل‌ملاحظه‌یی روبرو شده باشد فاتحانه به‌تیسفون بازگشت. در مجاورت تیسفون هم برای کوچ‌یافتگان انطاکیه شهری ساخت که آن را وه‌انتیو خسرو (= شهر خسرو که به از انطاکیه است) نام نهاد و بعدها آن‌را رومیگان (=رومیه) خواندند. معهذا جنگ با بیزانس بر رغم درگیریهایی که ژوستی‌نیان در آفریقا و اروپا داشت، همچنان او را یکچند در قفقاز و لازستان مشغول داشت و بعد از چندین سال که طی آن، پیروزی گاه از آن ایران و گاه از آن روم بود عاقبت یک‌بار متارکه‌یی موقت (۵۴۵ م) و بار دیگر صلحی پنجاه‌ساله (۵۶۱ م) به‌جنگ خاتمه داد و بعد از بیست سال زدوخورد خونین سرانجام مقرر گشت طرفین به‌اراضی سابق برگردند، آزادی دینی و بازرگانی در حدی معین برای اتباع دو دولت تأمین شود و بیزانس سالیانه مبلغی به‌ایران بپردازد. این صلح تازه که در هرحال برای خسرو موجب تأمین قدرت و رفع نگرانی از بابت دشمن می‌گشت بار دیگر به‌وی فرصتی داد تا به‌مسایل مربوط به‌مرزهای شرقی توجه کند.

در مدتی که مذاکرات مربوط به‌متارکهٔ موقت و صلح پنجاه‌ساله بین ایران و بیزانس در جریان بود (۵۴۰-۵۶۱ م) هیاطله که خسرو در اوایل سلطنت خویش هنوز با آنها روابط صلح‌آمیز داشت در حدود شرقی قلمرو خویش با یک قوم تازه نفس به‌نام ترک برخوردند که مقارن این ایام در آنسوی سیحون دولتی به‌وجود آورده بودند و این اولین‌باری بود که نام آنها در مآخذ غربی ذکر می‌شد. وقتی سین‌جیبو (=سیلزیبول Silzibul) خاقان ترکها که از خاندان شائووو «Shao-Vu» (= شاوه، سابه) بود سغد و بخارا و ولایات واقع در مشرق جیحون را از چنگ هیاطله بیرون آورد خسرو نیز که با آنها همدستی و اتحاد داشت ولایات قسمت غربی جیحون را ضمیمه ایران کرد (۵۵۷ م). ولایت باختر هم که در دورهٔ هیاطله آنهمه مصایب برای ایران به‌بار آورد، به‌ایران الحاق یافت و گویی بدینگونه

انتقام شکست و قتل پیروز گرفته شد. اما چون جیحون سرحدبین ایران و ترکان گشت از آن پس عنوان تورانی به‌کلی با ترک مرادف گشت و چون از تورانیان روزگار کیانی هم دیگر چیزی جز افسانه‌ها در خاطرها نبود نام‌آوران قوم توران، چون افراسیاب و ارجاسب و پیران نیز، تدریجاً و در توالی نسلها در نزد اخلاف از روی توسع به‌همین طوایف ترک منسوب شدند. معهذا اتحاد ایران با خاقان ترک هم که خسرو خویشاوندی سببی را وسیلهٔ تحکیم آن ساخت (۲۰)، دوام نیافت و ترکان بعد از آن این نقش سنتی تورانیان واقعی را در برخورد با ایران حتی در تاریخ ایران بعد از اسلام نیز ادامه دادند.

البته اینکه برحسب بعضی روایات، خسرو در پاره‌یی ولایات هند هم مقارن این ایام لشکرکشی کرده باشد یا پنجاب و سند را نیز از هیاطله بازستانده باشد بعید به‌نظر می‌آید (۲۱). اما یک اقدام ماجراجویانهٔ خسرو در استخلاص سرزمین یمن از دست حبشی‌ها نشان می‌دهد که برای وی رقابت با بیزانس و محدود کردن میدان فعالیت سیاسی او به‌هر قیمت که ممکن باشد تا چه حد اهمیت داشته است. با این اقدام دامنهٔ نفوذ ایران حتی به‌جنوب عربستان و نزدیک سرزمین‌ها و آبهای مجاور مصر رسید. جزئیات لشکرکشی به‌یمن که در داستان رمان‌مانند سیف‌ذی‌یزن آمده است البته مبنی بر روایات دقیق و قابل اعتماد نیست. اما مداخلهٔ خسرو در راندن حبشی‌ها از یمن (۵۷۰م) مخصوصاً برای آن بود که آنجا را از نفوذ بیزانس که حبشی‌ها را حمایت می‌کرد بیرون آورد. درواقع با آنکه نظارت در امور یمن برای ایران نه فایده‌یی چندان داشت و نه همیشه مقدور بود، باز این سرزمین مثل کلید یک قلعه جادو تا ظهور اسلام همچنان در دست ایران باقی ماند. از آنجا که تجارت ابریشم از راه زمین برای روم مشکل شده بود راه دریایی که از طریق سیلان و دریای هند به‌یمن و بنادر جنوب عربستان می‌آمد اهمیت یافته بود و به‌همین جهت بیزانس برای تسلط بر یمن اهمیت خاصی قایل بود (۲۲). ازین‌رو فتح یمن به‌وسیلهٔ ایران در عین‌حال جوابی بود که خسرو به‌مذاکرات تحریک‌آمیز وماجراجویانه‌یی می‌داد که از چندی پیش بین بیزانس و خاقان ترک بر ضد ایران در جریان بود. یوستین دوم که از ۵۶۵ م، به‌جای خال خویش ژوستی‌نیان امپراطور روم شده بود اقدام خسرو را در راندن حبشی‌ها از یمن همچون تجاوزی به‌حریم نفوذ بیزانس تلقی می‌کرد. به‌علاوه نه فقط از پرداخت خراج سالانه طفره رفت بلکه در

ارمنستان و گرجستان هم بر ضد ایران دست به‌تحریکات زد. البته بسته شدن راه بازرگانی یمن طبیعی بود که بیزانس را درین ایام برای تجدید فعالیت «راه زمینی» به‌مذاکره با ترکان وادارد، اما چون تسلط خسرو بر لازستان هم ممکن بود به فعالیت بنادر دریای سیاه که در این ایام می‌توانست راههای کاروانی بین سغد و بیزانس را باز رونق دهد، لطمه بزند مسلم بود که در یک برخورد مجدد بین بیزانس و ایران خاقان ترک نیز می‌بایست در کنار بیزانس قرار گیرد. بالاخره در دنبال مذاکرات طولانی با خاقان ترک که در پایان آن خاقان، نامش دیزابول، متعهد شد در جنگ با ایران در کنار بیزانس شرکت و همکاری کند، یوستین دوم برای شروع جنگ لشکری به‌محاصره نصیبین فرستاد. اما خسرو که برخلاف انتظار دشمن بر رغم سالخوردگی خویش فرماندهی سپاه ایران را بر عهده گرفت با سرعت از دجله گذشت، نصیبین را از محاصرهٔ دشمن نجات داد، انطاکیه را آتش زد، و حتی قلعهٔ دارا را هم گرفت. برای یوستین ضربت دشمن با چنان لطمهٔ روحی همراه شد که از خجالت کارش به‌جنون کشید و خود را ناچار به‌استعفا یافت (۵۷۴م). تیبریوس جانشین و شریک او نیز چاره‌یی جز درخواست صلح نداشت. متارکه‌یی بی‌دوام منعقد شد اما نتوانست ادامهٔ صلح را تضمین کند و جنگ همچنان در ارمنستان ادامه یافت. خسرو این‌بار تا کاپادوکیه پیش راند و سپاهیان روم هرچند وی را از پیشرفت بیشتر در جانب غربی مانع آمدند باز موفق نشدند از آتش زدن به‌ملطیه و سیواس بازش دارند. درست است که یکجا هم در ارمنستان روم یک جناح سپاه وی از دست سکاهای مزدور، که در خدمت سپاه بیزانس بود، لطمهٔ سختی دید و حتی خرگاه سلطنتی با غنایم بسیار به‌چنگ رومی‌ها افتاد (۲۳)، لیکن خسرو توانست با مرعوب کردن دشمن، بر پشت پیل از آب فرات بگذرد و با آنکه دشمن همچنان وی را تعقیب می‌کرد به‌سلامت وارد تیسفون شود (۵۷۸م). معهذا فقط این اولین ضربهٔ احساس شکست خسرو را که اکنون پیر و به‌کلی بیمار بود آماده کرد تا بر رغم کامیابیهای دیگر پیشنهاد صلح بیزانس را که در عین حال قبول آن برای وی خلاف شؤون یک فاتح واقعی بود، بپذیرد. قسطنطنیه آماده بود گرجستان و ارمنستان را به‌ایران واگذارد و به‌جای آنها قلعه دارا را که فقدانش موجب اختلال حواس و استعفای یک امپراطور بیزانس شده بود بازپس ستاند. نزدیک بود درین‌باره توافق صورت گیرد که ناگهان خسرو وفات یافت (فوریه

۵۷۹ م) و مذاکرات صلح متوقف ماند.

با مرگ خسرو آخرین تجسم وحدت بین کیاست و قدرت در تاریخ خاندان ساسانی خاتمه یافت چراکه هرچند بعد از وی یک‌بار دیگر قدرت سلطنت در نزد نواده‌اش خسرو دوم (= خسروپرویز) هم تجلی کامل یافت اما در نزد وی آنچه این قدرت را به‌یک عامل مخرب تبدیل کرد و سرانجام خاندان ساسان را به‌نقطهٔ فرجام رسانید، این بود که وی هوس را به‌جای کیاست رهنمون خویش ساخته بود. درصورتیکه اتحاد کیاست وقدرت در نزد انوشروان، حتی با آنکه گه‌گاه قساوت و خشونت نیز همچون ضرورتی که مصلحت شخصی آن را الزام می‌کرد بدان افزوده می‌شد، هم نظم اجتماعی را حفظ می‌نمود و هم اساس فرمانروایی را تحکیم می‌کرد. این، همان عدالت انوشروانی بود که ادبیات آن را بغلط کمال مطلوب فرمانروایی ستوده است و در آن، تمام کفایت و قدرت فرمانروا صرف حفظ‌نظم موجود و اصلاح و توجیه آن می‌شد. قساوت و خشونتی که این عدالت سرد را به‌حفظ نظم موجود موفق می‌داشت در عین حال رنگ ماکیاولی آن را برجسته‌تر می‌کرد. همین بینش ماکیاولی بود که خسرو را واداشت تا مهبود سالار و سردار وفادار خویش را به‌اتهام بی‌پایه‌یی به‌دست‌هلاک بسپرد و پسر خویش انوشک‌زاد را به‌جرم آنکه تحت تأثیر پاره‌یی احوال نفسانی و به‌تحریک مسیحی‌های همکیش خویش دم از طغیان زده بود از بینائی محروم دارد. خشونت مستبدانهٔ او دربارهٔ دبیری که جرئت کرده بود دربارهٔ قوانین مالیاتی او اظهار نظر کند و قساوت ظالمانهٔ او نسبت به کنارنگی که برادرزادهٔ او ــ قباد پسرجام ــ را از مرگ رهانیده بود (۲٤) از مواردیست که نشان می‌دهد چگونه یک استبداد بی‌لجام می‌تواند حتی یک عدالت سرد عاری از عطوفت را به‌رنگ ضد اخلاقی درآورد.

البته با همین عدالت سرد آمیخته با خشونت بود که او توانست هم‌طبقات عامه را از تعدی بیحساب ارباب قدرت تا حدی حفظ کند و هم ارباب قدرت را بی‌آنکه به‌عصیان و تحریک وادارد تحت نظارت قوانین جدید خویش درآورد.

قسمت عمده‌یی از قوانین جدید خسرو مربوط به‌اصلاح خراج و مالیات بود که در اواخر عهد پدرش و مخصوصاً در دنبال قلع‌وقمع مزدکیها به‌ابتکار وی انجام گرفت، قسمت دیگر که شامل مسایل مربوط به‌ازدواج و خانواده بود نیز می‌بایست برای رفع دشواریهایی به‌وجود آمده باشد که نهضت مزدک از آن

برخاسته بود یا بدان منجر شده بود. اینکه مورخان مخصوصاً تمام اصلاحات مالی را به‌خسرو منسوب داشته‌اند، باید از همین نکته ناشی باشد که حتی در اواخر عهد قباد نیز این اصلاحات به‌ابتکار وی صورت گرفت نه آنکه در تمام موارد کارهای پدر را نیز به‌حساب پسر گذاشته باشند (۲۵). در هرحال اصلاحات وی بیشتر به محو آثار نهضت مزدکیها راجع بود تا به‌درک اسباب و رفع ناخرسندیهایی که به‌بروز آن نهضت منجر شده بود. ازین‌رو دوام ناخرسندیها آن عقاید را همچنان به‌شکل نامرئی و زیرزمینی نگهداشت، تا حتی بعد از عهد ساسانیان هم موجب نهضت‌هایی از جمله نهضت خرمدینان گشت.

بدون شک قلع‌وقمع مزدکیها برای خسرو که در عین حال به‌هیچوجه نمی‌خواست توسعهٔ نفوذ موبدان را مزاحم قدرت خویش بیابد توجه خاص به‌تقویت آیین رسمی را نیز الزام می‌کرد. وی با این کار در حقیقت هم قدرت موبدان را پشتیبان نظم و وحدت کشور می‌کرد و هم عامه را از جاذبهٔ گرایشهای مزدکی حفظ می‌نمود. با اینهمه، گه‌گاه با اظهار تسامح که احیاناً نیز فقط نمایشی بود هم خود را در نزد سایر رعایای غیر زرتشتی شایان حرمت نشان می‌داد و هم موبدان را از فکر اعمال قدرت باز می‌داشت اما برای روشنفکری مثل برزویه طبیب که کلیله‌ودمنه را به‌زبان پهلوی درآورد و مقدمهٔ معروف خویش را بر آن افزود، عصر وی در عین حال عصر انحطاط اخلاقی تلقی می‌شد. فلاسفهٔ روم هم که چند سالی بعد از بسته شدن مکتب فلسفی آتن (۵۲۹م) به‌قلمرو وی آمدند، ظاهراً به‌همین سبب نتوانستند ایران را سرزمین آرمانی فلاسفه بیابند. اما خسرو در طی یک مادهٔ مهم قرارداد با بیزانس (۵۴۹م) توانست برای آنها این حق را تأمین کند که فارغ از فشار دولت در قلمرو بیزانس زندگی کنند (۲۶). اینکه یک روایت آگاثیاس می‌گوید که خسرو به‌آثار افلاطون و ارسطو علاقه داشته است بر رغم انکار آن مورخ از شرحی که بولس پارسی جهت وی بر یک خلاصهٔ منطق ارسطو نوشته است نیز تأیید می‌شود (۲۷). فرهنگ هندی هم غیر از کلیله‌ودمنه ظاهراً بازی شطرنج را به‌عصر وی هدیه کرد.

عصر خسرو با تمام ناخرسندیهایی که شاید در بین روشنفکران آن دوران برانگیخته باشد روی‌هم‌رفته یک دوران درخشان فرهنگ‌مزدیسنان زرتشتی است. نه فقط ناخرسندی نویسنده‌یی چون برزویه ـــ اگر مقدمهٔ منسوب به‌او تا حدی نیز

انعکاس ناخرسندیهای عبدالله مقفع مترجم عربی کلیله در عهد عباسی نباشد — خود نشان بیداری این عصرست بلکه نفوذ اندیشهٔ یونانی، هندی، و سریانی نیز در فرهنگ عصر نشان توسعهٔ این فرهنگ است و توجه بدان مورخ را در عین حال وارد قلمرو ادبیات تطبیقی می‌کند.

دوران خسروانوشروان آخرین اوج توسعهٔ کشوری و لشکری ایران باستانی و در واقع عصر طلایی نظم و انضباط سازمان حکومت ساسانیان هم بود و به‌همین عنوان نیز خاطرهٔ درخشانی در اوایل دوران اسلامی و فرهنگ عهد اموی و عباسی از خود باقی گذاشت. این سازمان در حقیقت از عهد اردشیر و شاپور بنیاد گرفت و قسمتی از آن میراث عهد پارت بود که همراه با دستگاه اداری قوم به‌ساسانیان انتقال یافته بود. البته با انحلال «مهستان» و استقرار وحدت وتمرکز، قدرت پادشاه از قیود و حدودی که در دوران خاندان اشک آن را محدود می‌کرد، آزاد گشت و تبدیل به‌قدرت مطلقه‌یی شد که فقط نفوذ نجبای بزرگ، آن هم غالباً به‌اتکاء قدرت موبدان، می‌توانست با آن معارضه کند. این قدرت مطلقه در القاب و عناوین پادشاهان که خود را، ظاهراً تحت تأثیر یک میراث عهد سلوکی، از نژاد خدایان، تجلی اوهرمزد و گه‌گاه برادر ماه و خورشید می‌خواندند و در مراسم و تشریفاتی که آنها را وامی‌داشت تا از رویارویی با عامه بپرهیزند و در مواقع رسمی هم گه‌گاه حتی با نجبای بزرگ نیز فقط از پشت پرده سخن گویند منعکس شد. البته قدرتی چنین مهیب اگر در دست فرمانروایان قوی می‌افتاد غالباً به‌کلی نامحدود و بی‌معارض می‌گشت اما در دست فرمانروایان سست عنصر اگر سنگری برای تجاوز به حقوق عامه نمی‌شد با معارضه نجبا و مدعیان مواجه می‌گشت و فرصت به‌اعمال توطئه‌ها و خشونتها می‌داد. در واقع با آنکه مجلس مهستان با انقراض خاندان اشک انحلال یافته بود قدرت و امتیازات بعضی خاندانهای بزرگ دیرینه همچنان از میراث عهد اشکانی باقی مانده بود و شهرداران (ـ شهریاران، فرمانروایان ولایات)، ویسپوهران (ـ خاندانیان، اهل بیوتات)، و وزرگان و آزاتان(ـ بزرگان و آزادان، اعیان) به‌تناسب وسعت دستگاه و ثروت خانوادگی خویش مخصوصاً در حوزهٔ سکونت یا فرمانروایی خود صاحب قدرت و نفوذ محلی باقی ماندند و اظهار انقیاد نسبت به‌پادشاه یا وجود خویشاوندی سببی با خاندان سلطنت آنها را از هرگونه بازخواستی هم غالباً معاف می‌داشت. ارتباط آنها با دربار پادشاه اقتضا

داشت که غالباً نیز همراه موکب باشند و وجود آنها در کتیبهٔ حاجی‌آباد شاپور و اینکه پادشاه در حضور آنها تیراندازیی کرد اهمیت نقش آنها را در جامعهٔ اشرافی ساسانی از همان آغاز سلطنت این سلسله نشان می‌دهد. معهذا اتحاد آنها با یکدیگر و مخصوصاً با طبقات موبدان غالباً برای پادشاهان سست عنصر یا بی‌تجربه، مایهٔ تهدید سلطنت یا موجب بروز اختلال در امور می‌شد. چیزیکه از بروز این احوال می‌توانست جلوگیری کند مراقبت «ارتش» بود و انتظام اداری دیوان.

ارتش ساسانی که قدرت فرماندهی و مهارت جنگی اردشیر و شاپور اول آن را از همان آغاز کار ورزیده و کارآمد به‌بار آورد، در دنیای آن زمان به‌سبب توفیقی که در مقابله با روم و بیزانس داشت حیثیت قابل ملاحظه‌یی کسب کرده بود و از آنچه مورخان رومی خاصه پروکوپیوس و آمیانوس مارسلینوس، در باب احوال سپاه ایران گفته‌اند و همچنین از اشارتهایی که در روایات ملی و منابع عربی و در نقوش برجستهٔ کتیبه‌ها در باب لباس و فنون جنگی سپاهیان این دوره آمده است، برمی‌آید که اهمیت این ارتش بیشتر مربوط به‌تحرک و مهارت سواره‌نظام (= اسواران) آن بود. اهمیت این رسته زره‌پوش مخصوصاً از آن جهت بود که افراد و دسته‌های آن از بین طبقات «آزادان و نجبا» انتخاب می‌شد و به‌همین سبب، هم انضباطی دقیق‌تر داشت و هم بیشتر می‌توانست مورد اعتماد باشد. پیادگان (= پایگان) که بیشترشان از روستاییان بودند غالباً اسلحه منظم و درستی نداشتند و گه‌گاه، چنانکه یک مورخ رومی خاطرنشان می‌کند، پیش از آنکه دشمن به‌آنها نزدیک شود سلاح را می‌انداختند و می‌گریختند. در حقیقت شرکت آنها در جنگ نه امید پاداش را به‌همراه داشت نه موجب پیشرفت و ترقی آنها می‌شد. هنگهایی هم که از اطراف کشور برای شرکت در جنگ می‌آمدند هرچند از پیادگان بهتر بودند نظم و انضباط اسواران نژاده و آزاد را نمی‌توانستند داشت.

معهذا درین میان سواران کوشانی و خیونی، سواران ارمنی، سواران سیستانی، جنگجویان قفقازی و دیلمی و کادوسی غالباً در جنگها منشأ خدمات عمده می‌شدند. در تمام ارتش «سواران جاویدان» که ظاهراً مثل عهد هخامنشی از ده‌هزار تن تشکیل می‌شد به‌عنوان جانسپار (=گیان‌اوسپار)، از سایر سواران امتیاز داشت و جانداران پادشاه از همانها بود. ادارهٔ ارتش، مخصوصاً در دورهٔ قبل از خسرو غالباً تعلق به‌سرداری داشت از خاندان نجبای بزرگ که ایرانسپاهبذ یا ارتشتارانسالار

خوانده می‌شد و در پاره‌یی موارد نیز ممکن بود این منصب به‌عناصر غیر لشکری هم داده شود. معهذا پادشاهان جنگجومثل اردشیر، شاپور اول، و خسرو غالباً خود در نظارت بر امور ارتش مجالی برای ایرانسپاهبذ باقی نمی‌گذاشتند. به‌علاوه بعضی مقامات ارتشی تا حدی در خانواده‌های نجبا موروثی می‌شد و طبعاً از مداخلهٔ ایرانسپاهبذ در امان بود. از جمله منصب ارگبد که نظارت فایق بر تمام امور ارتش بود به‌خانوادهٔ سلطنتی اختصاص داشت. فرماندهی سواره‌نظام هم به‌چند خانوادهٔ خاص مربوط بود چنانکه عنوان کنارنگ نیز در بعضی خانواده‌ها موروثی بود و وجود اینگونه مناصب ارثی در ارتش طبعاً قدرت ایرانسپاهبذ را محدود می‌کرد. خسروانوشروان عنوان ایرانسپاهبذ را ملغی کرد و در تمام کشور که وی آن را به چهار پادوس (= پادگوس)—اپاختر (= شمال)، نیمروز (= جنوب)، خراسان (= شرق)، خوربران (= خابران، غرب)—تقسیم کرد، چهار سپهبد گماشت که حتی پادوسپانان (= فاذوسبانان) چهارگانه هم غالباً تحت فرمان آنها بودند.

با این ارتش از پادشاهان ساسانی آنها که قدرت فرماندهی داشتند، نه فقط طوایف مهاجم شرقی و امپراطوران تجاوزگر روم وبیزانس را از تجاوز به‌ایران باز-می‌داشتند بلکه تحریکات داخلی نجباو مدعیان سلطنت را نیز دفع می‌کردند و با محدود کردن نفوذ نجبا و موبدان قدرت خود را همچنان در حد قدرت مطلقه نگهمیداشتند. اما عامل دیگری هم در حفظ و بسط این قدرت مطلقه به‌آنها کمک می‌کرد که عبارت بود از قدرت دستگاه اداری ـ دیوان. این دستگاه دقیق و پیچیده با سعی در جمع‌آوری مالیات و استقرار عدالت و امنیت، تمرکز و وحدت کشور را تأمین می‌کرد و قدرت مطلقهٔ پادشاه را در سراسر کشور بسط می‌داد.

اهمیتی که «دیوان» و کارکنان آن —دبیران —در حفظ و ایجاد تمرکز و وحدت داشتند از نقشی که دیوان بعدها در دوران عباسیان در ادارهٔ امور پیدا کرد، به‌خوبی برمی‌آید. درواقع حیثیت دبیران درین دوره تا حدی بود که حتی در انتخاب پادشاه هم رئیس این طبقه —ایران دبیربد، یا دبیران مهشت —در ردیف موبدان موبد رئیس روحانیان کشور، وارتشتاران سالار رئیس طبقهٔ جنگجویان، نقش قابل-ملاحظه‌یی داشت. بدون شک ادارهٔ دیوانهای وسیع و نظارت بر ادارهٔ سراسر کشور جز با تعداد زیادی دبیران و جز بادستگاههای متعدد دیوانی با شعبه‌هایی در سراسر کشور ممکن نبود و همین نکته سبب می‌شد که طبقهٔ دبیران نیز در ردیف

سایر طبقات حاکمه حیثیت و شأن خاصی به‌دست‌آورد. عنوان پاره‌یی از صاحبمنصبان اداری این عصر که در روایات اسلامی هست و البته در طی اصلاحات اداری وظایف آنها نیز مکرر عرضهٔ تحول شده است، به‌هر حال تصوری از تنوع و وسعت وظایف اداری آنها را به‌دست می‌دهد. این عنوانها از جمله شامل شغل: شهر آمار دبیر، کذک آمار دبیر، گنج آمار دبیر، داد آمار دبیر، آخور آمار دبیر، آتش آمار دبیر، و روانگان دبیر می‌شد که ازینجمله دو عنوان اخیر شامل شغل متصدی آتشگاهها و امور خیریه، و دو عنوان نخست شامل وظایف مسؤل درآمدهای دولتی و سلطنتی بود. البته در رأس تمام دستگاه اداری رئیس مشاوران دربار (= دراندرزپد) قرار داشت که وظایف وزارت را انجام می‌داد و عنوان وزرک فرماندار داشت وگه‌گاه نیز به‌عنوان هزارپت خوانده می‌شد. در بین کسانی که این عنوان را داشته‌اند ابرسام را در دوران اردشیر اول، خسرویزدگرد را در عهد یزدگرد اول، مهرنرسی را در عهد یزدگرد دوم ذکر کرده‌اند. از وزیر خسروانوشروان که در شاهنامه و بعضی مآخذ دیگر بوذرجمهر خوانده شده است در اسناد کهنه‌تر نشانی نیست و هرچند بعید به‌نظر می‌آید شخصیت موهوم یا افسانهٔ صرف باشد، ممکن است در داستانهای مربوط به‌او پاره‌یی روایات راجع به‌برزویهٔ طبیب هم راه یافته باشد (۲۸). در هر حال شغل وزرک فرماندار در عهد قباد و خسرو اهمیت سابق را نداشته است و با آنکه این شغل تا پایان عهد ساسانی وجود داشت ظاهراً از عهد خسرو به‌بعد پاره‌یی وظایف او به‌صاحبمنصبان دیگر واگذار شد.

وظایف عمدهٔ این دیوانها که وزرک فرماندار در رأس آنها بود تنظیم محاسبات مربوط به‌مخارج و عواید، گردآوری مالیاتها، و نظارت بر اجرای عدالت بود و البته وظیفهٔ اخیر با آنکه به‌روحانیان ارتباط داشت یک تن داذدبیرپد از بین دبیران نیز بر آن نظارت داشت. تعهد این وظایف دبیران را چون واسطه‌یی بین پادشاه و طبقات جامعه می‌ساخت. این طبقات هم غیر از خود دبیران که از طبقهٔ متوسط محسوب می‌شدند مشتمل بود بر دو طبقهٔ آتوربانان (روحانیان) و ارتشتاران (جنگجویان) در قسمت بالای مخروط اجتماعی که مزایای مشترک، غالباً آنها را در حکم یک طبقه به‌هم پیوستهٔ متنفذ ساخته بود، و دو طبقهٔ واستریوشان (= کشاورزان) و هوتخشان (صنعتگران) که گرانی تحمیلات و سختی معیشت نیز آنها را در قسمت پایین مخروط، به‌صورت طبقه واحدی درآورده بود.

در آنچه به‌اجرای عدالت مربوط می‌شد نقش عمده بر عهدهٔ هیربدان بود که با قانون دینی و احکام عادی آشنائی داشتند. اما پادشاه هم بر جریان عدالت نظارت داشت و بارعام که غالباً در اولین هفت روز هر ماه به‌هر ستمدیده‌یی اجازه می‌داد تا شکایت حال خود را به‌پادشاه عرضه دارد تا حدی به‌همین منظور معمول شده بود. قانونی که مبنای داوری می‌شد بیشتر مبنی بر عادات قومی یا اخلاق دینی بود و پاره‌یی از این قانونها درکتاب پهلوی ماتیکان هزاداتستان هست.ور، که شامل امتحان صدق متهم‌به‌وسیلهٔ آتش یا با خوردن‌آب گوگرد(= سوگند) می‌شد در دادگاهها گه‌گاه معمول بودومجازاتهاجز درموارد ارتداد یااتهامات سیاسی— که در آنها دستگاه روحانیت یا سلطنت طرف بودند — به‌شکنجه‌های سخت منتهی نمی‌شد.

اما مالیات که قسمت عمدهٔ درآمد کشور را —صرف‌نظر از غنایم جنگی یا هدایای نوروز که به‌خزانهٔ پادشاه عایدمی‌شد —تشکیل می‌داد، شامل مالیات زمین (خراگ، خراج)، و مالیات سرانه (سرگزیت، جزیه) می‌شد و البته مالیات سرانه‌از کسانی اخذ می‌شد که‌مالک‌زمین نبودند ـو نیز از یهود ومسیحی‌ها. آنچه از هوتخشان که مالک‌زمین نبودند و درشهرها یادیه‌ها به‌صنعت وحرفه‌اشتغال داشتند دریافت‌می‌شد به‌وسیلهٔ روساء اصناف‌آنها توزیع وجمع‌آوری می‌شد چنانکه مالیات زمین هم به‌وسیلهٔ دهقانان گردآوری می‌شد و با آنکه اینها از وضع کشاورزان و میزان محصولات آنها غالباً اطلاعات مطمئن و دقیق داشتند جمع‌آوردن خراج که شامل نقد و جنس بود غالباً بااجحافات‌معمول همراه‌بود. چنانکه غیرازتعدی مأموران وصول که‌اجتناب‌ناپذیر می‌نمود کسر عواید دولت یا پیش‌آمدن مخارج‌پیش‌بینی نشده‌برای آن، گه‌گاه بهانهٔ مطالبهٔ‌مجدد یاپیش‌از موقع‌می‌شد،ودر بعضی‌موارد بروز خشکسالی‌یابحران بیکاری موجب عدم تمکن مؤدیان درپرداخت مالیات می‌گشت‌و گرفتاریها پیش می‌آمد. مالیات نقدی که هرساله همراه گزارش واستریوشانسالار به‌شاه تقدیم می‌شد به مهر شاه می‌رسید و در خزانه ضبط می‌گشت. البته شاه برای هر یک از دیوانها مهر خاصی داشت چنانکه مورخان چهارگونه مهر برای‌خسروانوشروان و نه‌گونه مهر برای خسروپرویز یاد کرده‌اند. بعد از وفات هر شاه اسناد خزانه دوباره با مهر پادشاه جدیدو با نام‌او تجدیدمی‌شد. به‌علاوه مسکوکات‌خزانه هم‌چنانکه‌از بعضی روایات ارمنی برمی‌آید در موقع جلوس هر پادشاه از نوگداخته می‌شد و با تمثال پادشاه نو ضرب می‌گشت. شاید همین نکته سبب شد که سکه‌های طلای آنها تا این حد

نایاب باشد. اما سکه‌های نقره‌شان که درهم خوانده می‌شد ظرافت و زیبائی جالبی داشت، و بعدها مثل سکه‌های مسین آنها سرمشق سکه‌های خلفا واقع گشت.

وحدت و تمرکزی که به‌وسیلهٔ دیوان و ارتش در قلمرو ساسانی به‌وجود آمد موجب استقرار امنیت بی‌سابقه‌یی شد و رونق فوق‌العاده‌یی به‌تجارت داد. اینکه پادشاهان ساسانی تا حدی به‌شیوهٔ آشوریهای باستانی رسم کوچانیدن طوایف و اسرا را در داخل کشور تجدید کردند ظاهراً تا حدی برای همین بسط امنیت و توسعهٔ تجارت بود. چنانکه اقدام شاپور اول و شاپور دوم در کوچانیدن اسرای رومی به‌خوزستان جهت استفاده از آنها در توسعهٔ کشاورزی و صنعت بود. این هم که ساسانیان، با وجود نفوذ خاندان مهران‌پهلو در ری بعضی عشایر پرثوه را هم به‌حدود ری و اصفهان و جبال کوچانیدند و این نواحی را به‌شهرهای پهله تبدیل کردند غیر از جهات دیگر ظاهراً تا حدی برای تأمین راههای بازرگانی بین چین و بیزانس بود که در آن ایام از خراسان و ولایت پرثوه می‌گذشت. توسعهٔ تجارت این عصر که قسمتی از کشمکشهای خسروانوشروان با بیزانسی‌ها، ترکها و حبشی‌های یمن نیز بدان مربوط می‌شد تأثیر قابل ملاحظه‌یی در آبادی و رونق اقتصادی تیسفون داشت.

تیسفون که مقر پادشاه و پایتخت دیرینه سال بازمانده از عهد اشکانیان بود مخصوصاً در عهد خسرو اول به‌منتهای رونق و وسعت خویش رسید. این شهر که همراه ویه اردشیر (= سلوکیهٔ سابق)، مهمترین شهرهای مجموعهٔ مداین (=ماحوزه ملکا) محسوب می‌شد در جانب شرقی دجله واقع بود و با سلوکیه که در جانب غربی دجله بود به‌وسیلهٔ جسر مربوط می‌شد. در مشرق آن نیز شهر رومگان واقع بود که به‌وسیلهٔ خسرو بنا شد و وه‌اندیوخسرو نام داشت. شهرک اسبانبر در مشرق دجله، و دو شهر درزنیدان و ولاش‌آباد (= ساباط) در مغرب آن نیز به‌این مجموعهٔ ماحوزه تعلق داشت و از مجموع آنها هفت شهر درست می‌شد که بعدها اعراب آن را مداین کسری خواندند ــ یا مداین. تفصیلاتی که در باب این شهرهای بزرگ (= ماحوزه ملکا) در روایات باقی است، برای یک تختگاه دیرینه که دو امپراطوری بزرگ ایرانی در آنجا فرمانروایی کرده‌اند، گزاف به‌نظر نمی‌آید. بارگاه پادشاه و ثروت و جلال حیرت‌انگیز که یک قرن بعد از خسرو، جز ویرانهٔ طاق کسری، نشانی از آن باقی نماند فرجام کار امپراطوری جهانخواری را نشان داد که چون

نخواست به‌آنچه مقتضای آینده است تسلیم شود محکوم بدان شد که برای همیشه باگذشته باستانی خویش وداع کند.

علاقهٔ خسرو به‌فرهنگ یونانی و هندی — که با تسامحی نمایشی نیز همراه بود — مانع از آن نشد که تقویت آیین زرتشتی به‌وسیلهٔ او و مقارن اواخر عمرش، باز موبدان و حزب نجبا را که بدانها وابسته بود، بیش از حدی که وی جایز می‌شمرد پروبال بدهد. ظاهراً به‌همین سبب هم بود که جانشین او هرمزد — هرمزد چهارم — از همان آغاز سلطنت (۵۷۹ - ۵۹۰ م) ناچارشد با نجبا درافتد و آنها را با خود طرف کند. اگر یک روایت طبری که می‌گوید وی سیزده هزار تن از افراد طبقات عالی را هلاک کرد زیاده مبالغه‌آمیز نباشد نشان می‌دهد که سیاست پدرش می‌بایست سرانجام منجر به‌قوت یافتن حزب نجبا شده باشد و اینکه وی، هم به‌موجب روایات، موفق شد محبوب طبقات عامه واقع شود ظاهراً به‌خاطر آنست که با خشونت و قساوت بی‌نظیری توانست نفوذ نجبا را در خون غرق کند. او را بدان سبب که مادرش برادرزادهٔ خاقان ترک بود «ترک‌زاد» می‌خواندند و ظاهراً مخالفان با این عنوان می‌خواسته‌اند هم انتساب او را به‌طبقات عالی و نژادهٔ ایرانی نفی کنند و هم تندخویی و پرخاشجوئیش را به‌نحوی توجیه نمایند. این تندخویی و پرخاشجویی وی نه‌تنها در بعضی روایات مأخوذ از محافل نجبا، ذکر شده است بلکه در پاره‌یی منابع بیزانسی هم بدان اشارت هست. از جمله یوهانس اهل افسوس «Ephesus» وی را مغرور و دیوانه خوانده است و می‌گوید فرستادگان قیصر را که جهت مذاکرهٔ صلح آمده بودند حبس کرد و جز با اصرار و فشار مغان آزاد ننمود (۲۹). در واقع مقارن جلوس وی مذاکرات صلح که در روزهای آخر عمر پدرش آغاز شده بود دنبال شد اما هرمزد چون حل موارد اختلاف را در آن روزها از راه جنگ بهتر ممکن می‌شمرد ظاهراً خواسته بود بهانه‌یی برای قطع مذاکرات به‌دست آورده باشد. یک نشان دیگر این پرخاشجویی او که مخصوصاً در بیزانس مایه ناخرسندیها گشت آن بود که وی برخلاف آنچه آن ایام بین دو دولت معمول بود جلوس رسمی خود را نیز به‌قسطنطنیه اعلام نکرد (۳۰). جنگ با بیزانس را هم تا پایان سلطنت خویش ادامه داد. اما در طی جنگ، پیروزی طوری نصیب هر دو طرف می‌شد که هر دو را از جستجوی یک صلح جدید باز می‌داشت و به‌همین سبب در سال ۵۸۱ م، هم که یک بار باز سخن از مصالحه درمیان آمد

مذاکرات به‌جایی نرسید. خاقان ترك هم که در منابع اسلامی به‌نام شابه شاه(۳۱) خوانده شده است‌وعلاوه برفکر معاهدهٔ بازرگانی با بیزانس ظاهراً رؤیای تسلط بر ایران و بیزانس را نیز در سر می‌پرورد، بر رغم خویشاوندی با هرمزد باز در گیرودار گرفتاریهای او برای تاخت‌وتاز خویش فرصتی یافت و تا هرات و بادغیس هم پیش آمد. مقارن همین ایام اعراب مجاور مرز در اطراف فرات، و طوایف خزر در حدود دربند باب‌الابواب بنای تاخت‌وتاز نهادند. هرمزد سردار خویش بهرام چوبین (ـ ژوبین؟) پسر بهرام گشنسپ از خاندان مهران رازی و از نجبای طوایف اشکانی را به‌دفع شابه شاه گسیل کرد. وی که سرداری دلیر اما فوق‌العاده مغرور بود با سپاه اندك اما زبده‌یی که در اختیار داشت سپاه خاقان را در مرزهای شرقی به‌شدت منکوب کرد حتی شابه‌شاه را هم کشت و علاوه بر غنایم سرشار و باور-نکردنی که به‌دست آورد ترکان را به‌پرداخت باج نیز ملزم کرد (۵۸۸م). هرمزد که درعین حال از پیروزی پرسروصدای بهرام چوبین چندان خرسند هم نشده بود او را بلافاصله به‌جنگ بیزانس، در ارمنستان و نواحی جنوب قفقاز، فرستاد لیکن بهرام که فرماندهی کل نیروی ایران درمقابل بیزانس او را به‌شدت مغرور کرده بود، از قوای بیزانس شکست سختی خورد و هرمزد که می‌خواست غرور وی را بشکند چون ازاین شکست وی باطناً خشنود بود، با ارسال دوکدان و لباس زنانه به سردار شکست‌خورده او را به‌طور اهانت‌آمیزی از فرماندهی سپاه عزل کرد. اما بهرام با نمایش زیرکانه‌یی که داد موفق شد سپاه تحت فرمان خود را نیز در اهانتی که از طرف هرمزد در حق وی شده بود شریك و همدرد سازد. بدینگونه آنها را نیز با خود بر ضد هرمزد همداستان ساخت و با موافقت و تشویق آنها رایت شورش برافراشت (۵۸۹م) و جواب اهانت را با اعلام طغیان و اظهار استقلال داد. هرمزد در وضع دشواری گیر افتاد چراکه غیر از طغیان سپاه بهرام، دسته‌هایی از یك سپاه دیگر هم که در حدود نصیبین از نیروهای بیزانس شکست خورده بودند و از خشم و تنبیه شاه می‌ترسیدند در اظهار طغیان با بهرام هماهنگ شدند. در تیسفون نیز عامل مؤثری که در واقع به‌نفع شورشگران کار می‌کرد حزب نجبای ناراضی و مخصوصاً طبقه موبدان بود. هرمزد با عدالت خشونت‌آمیز خویش که برخلاف سیاست پدر متمایل به‌عامه و ازاحتیاط و تعادل عاری بود، طبقهٔ نجبا را به‌شدت از خود مأیوس و ناراضی کرده بود. به‌علاوه موبدان هم از تسامح وی که خیلی

بیش‌از تسامح فلسفی وغالباً نمایشی پدرش‌بود به‌شدت ناراضی بودند. حتی وقتی هیربذها از وی درخواستند تا نسبت به‌مسیحی‌ها سختگیری کند جوابی که وی به‌آنها داد والحق به‌قول محققان (۳۲) می‌بایست مایهٔ خجالت مسیحی‌های قدیم و جدید بشود آن بود که تخت سلطنت تنها بروجود آنها استوار نیست‌و وجود نصاری و پیروان سایر ادیان هم برای حفظ آن ضرورت دارد و این گفتهٔ وی که هر چند رایحهٔ منفعت‌بینی شخصی از آن به‌مشام می‌آید، با موعظهٔ عیسی در کوه هم توافق داشت (۳۳)، درین هنگام هرمزد را در وضعی قرار می‌داد که گویی هر چهارپایه تختش لرزان بود. در واقع بهرام هم در شروع طغیان خویش به‌پشتیبانی نجبا دل بسته بود و ظاهراً بر روی ناخرسندی موبدان هم حساب می‌کرد. به‌علاوه از اینکه وحشت و سوءظن بین هرمزد و پسرش خسرو نیز پادشاه را از اخذ تصمیم قاطع برای مقابله با وی باز خواهد داشت تا حدی مطمئن بود. چرا که به‌موجب فحوای یک روایت طبری ظاهراً خود وی در ایجاد وحشت و نفاق بین پدر و پسر دست داشت و ترتیب کار را هم درین تمهید طوری داده بود که خسرو به‌جهت ترس از پدر تیسفون را ترک کند(۳۴). با آنکه نجبا هم برخلاف انتظار علاقه‌یی به‌حمایت از بهرام چوبین نشان ندادند اکنون که بهرام داعیهٔ سلطنت یافته بود هرمزد با نگرانی به‌جایی که‌از پسرش خسرو وهواداران او داشت دیگر درتیسفون‌برای خود امنیتی احساس نمی‌کرد ازین رو به ویه‌کواذ (= بهقباذ) در نزدیک سلوکیه رفت. وقتی بهرام از قسمت علیای زاب، حدود موصل، آهنگ تیسفون کرد لشکری از پایتخت به‌دفع او بیرون آمد اما این لشکر هم سر به‌طغیان برداشت و خسرو پسر هرمزد را که از تیسفون و در حقیقت از خشم و سوءظن پدر گریخته بود، پادشاه خواند. در خود تیسفون نیز بسطام(= گستهم) برادر زن هرمزد که دایی خسرو بود موفق شد برادر خود بندوی (= وندویه) را که بر اثر سوءظن هرمزد به‌بند افتاده بود، از زندان بیرون بیاورد. هر دو برادر به کمک عده‌یی دیگر از نجبا که از تصور غلبهٔ بهرام چوبین هم ناخرسند و نگران بودند درصدد ایجاد یک بلوای بزرگ برآمدند. هرمزد که ازین وقایع اطلاع یافت از عزلتگاه خود با عجله به‌پایتخت بازگشت. اما شورشیان که بسطام و بندوی در رأس آنها بودند، هرمزد را توقیف و خلع کردند و پسرش خسرو را پادشاه خواندند. خسرو که درین هنگام از ترس پدر به آذربایجان رفته بود شتابان به‌تیسفون آمد و به‌نام خسرو دوم تاج سر بر نهاد

(۵۹۰م). هرمزد هم که خلع شد بلافاصله به‌وسیلهٔ هواداران خسرو کور شد و بعد هم او را خفه کردند (۳۵). اینکه پسر به‌قتل پدر راضی و از آن آگاه بود یا نه، از روی مآخذ نمی‌توان دانست. اما اقدام خسرو را هم در تقاص از قاتلان شاید نتوان به‌طور قطع به‌عنوان برگه‌یی در اثبات برائت او تلقی کرد. دفاع گونه‌یی هم که به‌هرمزد منسوبست ممکن است انعکاسی از رای و عقیدهٔ معاصران بیزانسی وی در حق پادشاه مخلوع باشد. اما این نیز که خسرو اقدامی برای جلوگیری از قتل پدر نکرد شاید تا حدی نیز از آن روی بود که وی در جریان آن حوادث ناگهانی، به‌هر حال نمی‌توانست از تندرویهای نجبا جلوگیری کند.

خسرو دوم (۵۹۰-۶۲۸م) معروف به‌خسرو اپرویز، بررغم دشواریهایی که از آغاز سلطنت با آن مواجه گشت آخرین سلطنت بزرگ باستانی ایران را ارائه کرد، اما برای حفظ و تحکیم این سلطنت هم با جنگهای خودفرسای و مالیاتهای سنگین، سقوط امپراطوری عظیم پدرانش را نیز قطعی کرد. مسألهٔ طغیان بهرام چوبین که می‌خواست به‌نام خود یا لااقل به‌نام یک شاهزادهٔ خردسال تحت‌قیمومت سلطنت کند با طبایع لجوج و مغروری که در هر دو طرف، به‌حد افراط وجود داشت آغاز سلطنت خسرو را با دشواریهای بزرگ مواجه کرد. سعی وی در اینکه حریف را با وعدهٔ اعطای مناصب و مقامات عالی به‌خدمتگری و وفاداری نسبت به‌خویش جلب کند بی‌نتیجه ماند، جنگی هم که برای دفع عصیان وی در پیش گرفت به شکست منتهی شد. ناچار در مقابل تهدید بهرام از دجله گذشت و با خانوادهٔ خویش و معدودی از یاران وفادار به‌قلمرو بیزانس پناه برد. طرفه آنست که حتی درین روزهای وحشت و فرار نیز خشونت و قساوت خود را در مقابل کسانی که نسبت به‌وی عصیان کرده بودند از خاطر نبرد. چنانکه نعمان سوم پادشاه لخمی حیره را در همین ایام به‌خاطر غروری که در مقابل وی نشان داد بند کرد، حکومت پوشالی لخمی‌ها را برانداخت و امارت حیره را به‌عربی دیگر، نامش ایاس طائی داد، خود او هم از بیزانس درخواست حمایت کرد. موریق (=موریکیوس Maurikios) امپراطور بیزانس به‌درخواست‌وی‌جواب‌مساعد داد و وی را همچون فرزندی تحت حمایت گرفت. در قبال تعهد خسرو نیز که حاضر شد قلعهٔ دارا و شهر میافارقین را به‌بیزانس واگذار کند برای استرداد تاج وتخت ازدست رفته‌اش به‌وی وعدهٔ یاری داد.

بهرام چوبین که پیروزمندانه به تیسفون درآمد و بندوی خال خسرو را که درآنجا بود بندکرد، بالاخره در پایان تردید و تأمل طولانی خود را پادشاه خواند و به‌نام خود سکه نیز زد اما در بین نجبا که تمکین از وی را سزای‌شأن خویش نمی‌شمردند چندان طرفداری نیافت و افراد طبقات عامه هم که در آغاز سلطنت ساسانیان ادعای آنها را نوعی مجاهدهٔ غاصبانه برای دست یافتن به «فرهٔ مقدس» اشکانی تلقی کرده بودند این‌بار چنان «فرهٔ مقدس» را با تارك ساسانیان وابسته می‌دیدند که ادعای این نجیب‌زادهٔ منسوب به‌خاندانهای اشکانی را نوعی تجاوز به‌حق ایزدی ساسانیان می‌پنداشتند. شورشی که در تیسفون برضد وی درگرفت و منجر به رهایی بندوی از حبس گشت البته با عجله فرو نشانده شد اما بهرام نیز تزلزل وضع خود را دریافت.

خسرو با سپاه بیزانس که برای اولین مرتبه فرصت یافته بود تا در امور داخلی ایران و البته به‌عنوان کمك در اعادهٔ پادشاه به‌تختگاه خویش مداخله کند همراه یك سردار بیزانسی نامش نرسس «Narses» به‌جانب تیسفون در حرکت آمد. نجبای تیسفون و تعدادی از بزرگان اهل ارمنستان نیز در راه به‌وی پیوستند و حتی یك سپاه ایران هم در شروع طغیان بهرام چوبین، نسبت به‌هرمزد اظهار ناخرسندی کرده بود درین هنگام در حدود نصیبین به‌سپاه خسرو ملحق گشت. در آذربایجان نیز بسطام که برادرش بندوی هم بعد از رهایی از بند بهرام به‌وی پیوسته بود تعدادی سپاه برای کمك به‌خسرو فراهم آورد. وقتی سپاه خسرو از حوالی ماردین و دارابه حدود نمرود و اطراف زاب رسید بیشتر اهالی شهرها و نیز نیروهای ایرانی که در بین‌النهرین بود از همه سوی بدان پیوست و در محلی ظاهراً نزدیك دریاچهٔ اورمیه (۳۶)، بهرام چوبین طی جنگی قطعی مغلوب شد (۵۹۱م). با فرار او به‌نزد ترکان که نخست او را با علاقه پذیره شدند و سپس ظاهراً به‌تحریك و درخواست خسرو کشتندش، ماجرای قیام این غاصب قهرمان که بعضی مورخان هم در توالی سلسلهٔ شاهان ساسانی از او گه‌گاه به‌نام بهرام ششم یاد کرده‌اند و احوال او در طی داستان رمان مانند بهرام چوبین از همان ایام با قصه‌های جالب در خوتای‌نامك‌ها راه یافت به‌پایان رسید.

با حمایت پدرانه‌یی که سوریکیوس، علیرغم منافع و امکاناتی که شاید خلاف آن را اقتضا داشت، نسبت به‌خسرو انجام داد، صلح واقعی و بالنسبه عاری از خلل

یک‌چند بین ایران وبیزانس برقرارگردید. صحبت تعهدو خراج هم که پیش از آن درطی مذاکرات طرفین پیش‌می‌آمد از آن پس منتفی شدقلعهٔ دارا دوباره به‌بیزانس بازگشت نصیبین هم به‌ایران تعلق گرفت. از آن پس هردو طرف یک چند احساس کردند که می‌توانند به‌یکدیگر اعتماد داشته باشند. اعتماد خسرو به‌حسن‌نیت بیزانس به‌قدری بود که حتی ترجیح دادگارد شخصی خود را نیز از بین رومیان برگزیند و موریکیوس به‌درخواست وی یکدستهٔ هزار نفری از سربازان رومی را برای این مقصود در اختیار وی باقی گذاشت. در حقیقت آنچه وجود این سربازان رومی را، که حضورشان در اطراف خسرو به‌هیچوجه خوشایند نبود، تا حدی برای وی الزام می‌کرد وحشت و نگرانی پادشاه جوان از حزب نجبا بود و مخصوصاً از کسانی که با خلع کردن پدرش وی را به‌سلطنت برآورده بودند و وی را بازیچهٔ خویش تلقی می‌کردند ـ ازجمله بندوی و بسطام.

خسرو به هر نحو که بود در اولین فرصت بندوی را که همراه خال دیگرش بسطام دست به‌قتل هرسزد زده بودند به‌همان سبب یا به‌انگیزه‌های دیگر، به‌قتل آورد اما بربسطام دست نیافت و او با همدستی طوایف دیلم در خراسان که خسرو از آغاز سلطنت آن ولایت را به‌وی و عنوان خزانه‌داری کل کشور را به بندوی داده بود، سربه‌طغیان برآورد. حتی به‌نام خود سکه‌یی هم با نام پیروژ وستهم (= بسطام پیروز) ضرب کرد. طغیانش ظاهراً شش سال یا بیشتر طول کشید و ظاهراً پاره‌یی اخبار راجع به‌او با اخبار بهرام چوبین نیز خلط یافت. در هرحال بسطام نیز کشته شد و گفته‌اند گردویه خواهر بهرام چوبین که بعد از برادر به‌ازدواج وی درآمده بود او را کشت (حدود ۵۹۶م). اینکه گفته‌اند گردویه بعدها به‌ازدواج خسروپرویز درآمد ممکن است حاکی از توطئه و مداخله‌یی باشد که خسرو در قتل بسطام داشته است. به‌هرحال باکشته شدن بسطام خسرو از بار منت دوخویشاوند که او را به‌سلطنت رسانیده بودند و به‌همین سبب ظاهراً تا حد زیادی مدیون خویشش می‌شمردند، رهایی یافت.

معهذا درحالیکه کشور به‌دنبال آنهمه طغیان و آشوب طولانی احتیاج مفرطی به‌آرامش و امنیت احساس می‌کرد خسروپرویز آن‌قدر حزم و اراده نداشت که بتواند با اجتناب‌از تحریکات‌نابجا صلح با بیزانس را که آن اندازه‌برای ایران حیاتی بود حفظ کند. پیش آمد عزل و قتل موریکیوس امپراطور بیزانس که طی یک

اغتشاش داخلی روی داد (۲۷ نوامبر ۶۰۲م) و شخصی به‌نام فوقا (= فوکاس) را به‌امپراطوری بیزانس (۶۱۰-۶۰۲ م) رسانید خسرو را ناگهان با دولت جدید بیزانس در حال جنگ قرار داد. درواقع نه‌فقط وجود یک پسر واقعی موریکیوس — یا پسری که خسرو وی را به‌عنوان پسر موریکیوس دستاویز کرده بود — در دربار خسرو وی را به‌خونخواهی امپراطور مقتول تشویق می‌کرد بلکه پیام و اقدام نرسس، سردار بیزانس هم که در دفع طغیان بهرام چوبین همراه خسرو از نزد موریکیوس و با سپاه او به‌ایران آمده بود او را به‌اقدام برضدفوکاس تشویق نمود. بدینگونه، کشمکشهای دیرینهٔ ایران و روم که چندی به‌صلح واقعی انجامیده بود، دوباره بهانه‌یی برای تجدید مطلع یافت.

امپراطور تازه که برای تحکیم وضع خویش دست به‌سفاکیهای موحش زد برای آنکه بتواند تمام قوای خود را در مقابله با خسرو به‌کار اندازد پرداخت باج سالانه‌یی را به‌طوایف آوار (Avars) که مایهٔ تهدید بیزانس بودند تعهد کرد. نرسس را هم که برضد او با خسرو ارتباط داشت به‌وسیلهٔ نزدیکان خویش به‌دام وعده‌یی دروغین انداخت و بلافاصله توقیف و اعدام نمود. معهذا بربحران داخلی تفوق نیافت و در مقابل خسرو هم جز شکست و گریز بهره‌یی عایدش نشد. جنگی که خسرو برضد وی به‌راه انداخت درحدود ۶۰۴ م، شروع شد و در مدتی نزدیک به بیست‌سال سراسر قلمرو بیزانس را به‌طور بیسابقه‌یی عرضهٔ تاخت و تاز سپاه ایران کرد. خسرو قلعه‌دارا را گرفت (۶۰۴ م) و بعد از آن بی‌آنکه‌خود وی در هیچ یک‌از لشکرکشی‌ها شرکت کند، سردارانش جنگ‌با بیزانس رابا پیروزیهای درخشان‌ادامه دادند. در بین این‌سرداران‌شاهین‌معروف به‌وهمن زادگان، وفرخان‌ملقب به‌شهربرازنام و آوازهٔ بسیار به‌دست آوردند. دژهای بیزانس در بین‌النهرین به‌آسانی به‌وسیلهٔ سرداران خسرو تسخیر شد، در ارمنستان هم فتوحات سریع نصیب ایران گشت. در همین ایام (حدود ۶۰۴ م) برخورد یکدسته از سپاه خسرو با اعراب بکربن‌وائل که در دنبال قتل نعمان‌بن منذر لخمی و انقراض دولت پوشالی حیره به‌وسیلهٔ خسرو، درین حدود افزونی یافته بودند، در محلی به‌نام ذی‌قار که چندان از تیسفون دور نبود منجر به‌غلبهٔ اعراب شد و بعدها اعراب، مخصوصاً در آغاز فتوح اسلامی آن را همچون یک حماسهٔ قومی خاطره‌یی بزرگ شمردند و با آب و تابی بسیار از آن یاد کردند.

در جبههٔ بیزانس شکست رومیها همچنان ادامه یافت و با آنکه فوکاس برغم سفاکیهای خویش نتوانست براوضاع تسلط بیابد و در یک توطئه کشته شد (۶۱۰ م)، جانشین او هرقل (= هرکلیوس) نیز در داخل کشور با چنان بحرانی درگیر بود که نمی‌توانست به‌آسانی خود را برای مقابله با دشمن مهاجم آماده سازد. چندبار هم پیشنهاد صلح کرد اما خسرو که بوی جنگ و پیروزی مستش کرده بود کسی نبود که به‌این‌آسانی‌ها تسلیم صلح باشد. سردار ایرانی شهربراز (= شهروراز) انطاکیه و دمشق را گرفت (۶۱۳ م). بعد با شور و هیجانی که گویی از نوعی فکر جهاد الهام می‌یافت عازم اورشلیم شد. نزدیک بیست وشش هزار یهودی به‌سپاه وی پیوست و به کمک آنها شهر مقدس به‌دست ایرانیان تسخیر، غارت، و تقریباً قتل‌عام شد (ژوئن ۶۱۴ م). کلیساها و معابد شهر، ازجمله مزار مقدس با خاک یکسان گشت و قطعه‌یی از صلیب مقدس عیسی نیز که در صندوق خاصی نگهداری می‌شد همچون غنیمتی فوق‌العاده گرانبها به‌تیسفون فرستاده شد. شاهین پاذسپان غرب سردار دیگر خسرو، در آسیای صغیر تاخت وتاز کرد و حتی کیلیکیه و قیصریه را هم تسخیر کرد و به کنار کالسدون که فقط باریکهٔ بسفور آن را از قسطنطنیه جدا می کرد رسید (۶۱۷ م). هرقل به‌اشارت سردار ایران فرستاده‌یی نزد خسروگسیل کرد و درخواست صلح نمود اما خسرو فرستاده را بندکرد و با غرور خسروانه عتابش کرد که چرا هرقل را در بند و زنجیر در پیشگاه وی حاضر نیاورده است. درهرحال با آنکه شاهین در همین ایام به‌اشارت خسرو و به‌سبب سوءظن بیجایی معزول و کشته شد، کالسدون به‌وسیلهٔ شهربراز تسخیر گشت. اگر در اینجابحریه‌یی مجهز در اختیار سپاه ایران قرار داشت تسخیر قسطنطنیه هم قطعی بود، اما این پیروزی حاصل نشد. معهذا سرزمین فراعنه هم که از عهد داریوش دوم هخامنشی از تصرف ایران به‌در رفته بود به‌وسیلهٔ شهربراز تسخیر شد (۶۱۶ یا ۶۱۷م). سپاه ایران که کلید شهر اسکندریه را به‌نشان فتح مصر نزد خسرو فرستاد تا حدود حبشه نیز پیش رفت و بدینگونه خاطرهٔ پیروزیهای عهد هخامنشی را در آفریقا زنده کرد. با آنکه مالیاتها و تلفات انسانی که براثر این جنگها بر ایرانیان تحمیل می‌شد از غنایم و غارتها بسیارگرانتر بود دلخوشی به‌این پیروزیها، هرگونه ناخرسندی را که درین‌باره ممکن بود در دلها راه بیابد، محکوم به‌سکوت می کرد. حتی در ولایات شرقی فلات نیز که غالباً در هنگام درگیری با روم دشواریهایی برای

دولتها پیش می‌آمد این اوقات اشکال عمده‌یی پیش نیامد. سنباط «Sombat» باگراتونی سردار ارمنی ایران درین ایام یک‌سر کردهٔ هفتالی را که ظاهراً به‌تحریک خاقان ترک درین نواحی تاخت وتاز کرده بود به‌شدت مقهور نمود و حتی قسمتی از شمال غربی هند درین ایام، مثل اوایل عهد ساسانی، ناچار شد باز انقیاد ایران را گردن نهد.

در جنگ با بیزانس آنچه پیشرفت ایران را تسریع می کرد غیر از ضعف و انحطاط قدرت نظامی بیزانس وجود تشتت و اختلاف مذهبی بین روحانیان و مخصوصاً بین کلیسای رسمی با مذهب اتباع ولایات در آن سرزمین بود. هم نسطوریهای سوریه، و هم قبطی‌های مصر از تعدی و فشار روحانیان ملکائی ناخرسند بودند به‌علاوه یهود اورشلیم نیز به‌شدت از قدرت بیزانس مسیحی دلنگرانی داشت. پیروزیهای خسرو درمقابل بیزانس آخرین پیروزی دنیای باستانی ایران برباز ماندهٔ دنیای یونانی تلقی شد (۳۷) و گوئی سرانجام در یک فرصت کوتاه که به‌لمحهٔ برق‌می‌مانست بار دیگر ایران، هم جوابی به‌چالشگریهای اسکندر داد و هم واقعهٔ ماراتون، سالامیس، و پلاته را که دیگر خودش چیزی از آن به‌خاطر نداشت تلافی کرد.

این پیروزیها خسروپرویز را چنان مغرور کرد که می‌گویند در دنبال تسخیر اورشلیم طی پیام مسخره آمیزی که به‌هرقل فرستاد از وی پرسید اگر تو برخدای خویش توکل کرده‌یی چرا خدای تو اورشلیم را از چنگ من نجات نداد ؟ ضعف روم و غلبهٔ خسرو درین اوقات درواقع به‌جایی رسید که یکبار امپراطور از نومیدی و وحشت درصدد برآمد پایتخت خویش را به کارتاژ در شمال آفریقا منتقل کند (۶۱۸ م). سرانجام بعد از حدود بیست سال شکست و مقاومت بیزانس موفق شد تدریجاً از زیر ضربات ایران سر راست کند. روحانیان مسیحی و عامهٔ مردم که به‌دنبال سقوط اورشلیم از سرنوشت مسیحیت به‌شدت نگران شده بودند، با هرکلیوس در دفع دشمن هماهنگ شدند. نفایس و اموال گرانبها و بیکران کلیساها از خزاین بیرون آمد و به‌مصرف تدارک سپاه رسید. هرکلیوس بعد از آنکه با طوایف آوار کنار آمد و از دغدغهٔ هجوم آنها آسوده گشت سرانجام در سال ۶۲۲م، که بیست سال از قتل موریکیوس می‌گذشت توانست برای مقابله با ایران در خود قدرت و جرئت کافی بیابد.

خسرو که درین ایام از سُکْر پیروزیهای مستمر درخشان خود به کلی تعادل عقل خود را از دست داده بود تمام اوقاتش را در دربار پرجلال خویش صرف عشرت و تجمل می‌کرد. دستگرد خسرو اقامتگاه دلپسند وی، که شاه آن را بیش از تیسفون دوست می‌داشت اوقات او را در طی سالهای دراز به‌جمع‌آوری اسباب تجمل، ایجاد بناهای باشکوه، و استغراق در لذتهای بلهوسانه در آنجا مصروف می‌داشت. این دستگرد ـ خسرو که چهار قرن بعد یک جهانگرد عرب، به‌نام مسعربن‌المهلهل، ویرانه‌هایش را با عبرت و تحسین نگریست در سر راه تیسفون‌به‌حلوان، در فاصلهٔ سه روز راه ــ حدود بیست فرسنگ ــ تا پایتخت واقع بود، وقلعه و باروئی باشکوه داشت(۳۸). بقایای قلعهٔ خسروی وقصرشیرین نیز درهمین‌حوالی هنوزخاطره‌هایی از روزگار «شیرین» خسرو را در حدود دستگرد نشان می‌دهد. نقشهای محو شده و فرسوده، و دیوارهای فرو ریخته با داستانهایی پراکنده که درکتابهای ادب و تاریخ عهد اسلامی باقی است اشباح و سایه‌های محو و لرزانی را می‌ساند که می‌تواند آن لحظه‌های جلال و عشرت برباد رفته را امروز در پیش چشم مورخ جان ببخشد. موسیقی مطبوع، عطر دلاویز، شراب مردافکن و غذای شاهانه که همهٔ آنها از حیث جلال و عظمت درخور قصه‌ها و افسانه‌ها بود از روزهای جشن و شبهای خوش دستگرد برای خسرو چیزی مثل «بهشت پایدار» ساخته بود که پایه‌هایش برشانهٔ دهقانان، مزدوران و مالیات‌پردازان ــ واستریوشان و هوتخشان ــ سنگینی می‌کرد. خورشها و شرابهای خسروانی هم که اشاره‌یی به‌آنها رسالهٔ پهلوی خسرو کواتان و ریدك، و داستان کودك خوش‌آرزو را در غررالاخبار ثعالبی، تا این اندازه جالب می‌کند فقط بخشی از لذتهای این بهشت خسروانی را عرضه می‌داشت. ظرفهای بدیع، اثاثهٔ نفیس، لباس‌های فاخر، و فرشهای مجلل هم آن اندازه بود که توصیف آنها شاید روایات مربوط به‌زندگی خسرو را به کلی رنگ افسانه و خیال می‌بخشید. اما چیزی که این بهشت خسروانی را برای او دلرباتر می‌کرد موسیقی بود که مخصوصاً در داستانهای مربوط به‌باربد ونکیسا وسرکش انعکاس افسانه‌یی دارد و لحن‌های سی روزهٔ ماه، دستانهای سیصد وشصت‌گانهٔ سال، و نواهای خسروانی که اشارت به‌آنها در اشعار و کتابهای لغت هست پیوند عشرتهای خسرو را با دنیای موسیقی و آواز نشان می‌دهد. بدون‌شك عجایب و نفایسی هم که در روایات به خسرو منسوب شده است فقط گوشه‌یی از جلال و شکوه روزهای سراپا عشرت و لذت

دستگرد را مجسم می‌سازد. دربین عجایب دوازده‌گانهٔ قصراو، ازرامشگران وخنیاگران استادی هم که در دربار وی بوده‌اند نام برده‌اند و این، نشان می‌دهد که این هنرمندان باید از جمله کسانی بوده باشند که در طی قرون ماننده آنها فقط گه‌گاه مجال ظهور می‌یافته‌اند. گنجهای هفتگانه‌اش هم که در شاهنامه به‌آنها اشارت هست ظاهراً شامل نفایسی چنان بی‌مانند بود که توصیف پاره‌یی از آنها تجسم آرزوهایی چون سیمرغ و کیمیا به‌نظر می‌آید اما شاید تخت طاقدیس که سقف سایبانش تصویر اجرام آسمانی و حرکات خورشید را نشان می‌داد، با ساعت بدیعی که در آن تعبیه شده بود و سیر بی‌امان لحظه‌ها را که شاید ذوق عیش خسروی دوام و بقای آنها را آرزو می‌کرد فرمانروای خودکامه را کمتر به‌یاد گذشت عمر می‌انداخت. چهار فرش جادویی، مناظر چهار فصل سال را در زمینه‌هایی از جواهر و دیبای زربفت تصویر می‌کرد، و ازآنجمله آنچه در باب «بهارخسرو» نقل کرده‌اند دنیای افسانه‌ها را مجسم می‌کند. زندگی درمیان اینهمه تجمل البته استغراق در عشق و شهوت را الزام می‌کرد و خسرو که در حرمسرای خویش نزدیک سه‌هزار همخوابه و شاید چندین هزار خدمتگار زیباروی داشت باز دایم برای این مجموعهٔ زیبایی‌های جاندار خویش از هرجا ممکن می‌شد نمونه‌های نادر و تازه‌یی سفارش می‌داد و بدان درمی‌افزود. زرمشت افشار، دستگاه نرد و شطرنج نفیس با مهره‌هایی از جواهر فوق‌العاده نفیس، و صدها اشیاء ظریف گرانبها که توصیف آنها در کتابهای تاریخ و ادب هست تنها بخشی از جلال و تجمل خسروانه را ارائه می‌کند، که دریافت هدایا و غنایم روزافزون هر روز آنها را پرمایه‌تر و سرشارتر می‌کرد. داستان معاشقات وی با شیرین — محبوبهٔ ارمنی یا آرامی وی — فقط یک گوشه از عشقهای شیرین و شهوتهای بی‌پایان او را نشان می‌دهد و پیداست که استغراق در چنین زندگی برای فرمانروایی که سردارانش دایم برای او در همه‌جا پیروزیهای تازه می‌آفرینند و رعایایش از دسترنج خویش و از مالیاتهای سنگینی که در زیر فشار مأموران وصول می‌پردازند همواره خزانه او را ثروتمند می‌کنند نمی‌توانست احساس غرورو جبروت خدایانه به‌وجود نیاورد و از جشن و شکار و عشق و بزم او داستانهایی از نوع افسانه‌های پریان نسازد. به‌علاوه جای شگفتی نیست که اینگونه زندگی در انسان فناپذیر غفلت و نخوتی پدید آورد که به‌قول تئوفیلاکتوس خویشتن را «انسانی جاویدان در میان خدایان، و خدایی توانا در

میان انسانها» بیابد و مثل همان خدایان عهد شرك به‌خود حق دهد که هروقت ذوق و هوسش اقتضا کند در یک لحظهٔ سرمستی سی وشش هزار زندانی و در یک «وقت خوش!» دیگر تمام افواج یک سپاه شکست خورده خود را به‌مرگ محکوم کند(۹۳). البته حفظ این مایه قدرت و عظمت هم از این «انسان جاویدان» مطالبه می‌کرد تا دایم نسبت به‌تمام انسانهای فناپذیر، در حال سوءظن باشد و برای آنکه طعمهٔ رشک و توطئهٔ آنها نشود در هلاك آنها تقصیر نکند. ازین‌رو بود که او نه فقط بندوی وبسطام را با آنهمه خدمت که در حق وی کرده بودند، به عنوان تقاص خون پدر که برائت خود او از آن محقق نبود، به‌دست مرگ سپرد بلکه یک پاذوسپان نیمروز، مردانشاه نام، را تنها به‌مجرد سوءظنی که ناشی از تلقین منجمان خویش درحق وی‌بود تباه کرد ونعمان پادشاه حیره را به‌خاطر ارضای یک کینهٔ هوس‌آلود خود درپای پیل عقوبت داد. این مایه جلال و جبروت که البته با ترس و احتیاط تمام مورد تقلید نجبای بزرگ و حتی موبدان پرمایه نیز واقع می‌شد تدریجاً هم راحت‌طلبی و خلق وخوی زنانه را در بین طبقات جنگجوی انتشار داد و هم غیر از شک و تردید چاره ناپذیر، حرص و علاقه به‌مال و چیزهای بی‌اهمیت را نیز در بین سایر عیوب در بین موبدان رایج نمود. آنچه این طبقات را درین ایام منفور عامه می‌کرد غیر از توسعهٔ حرص و فساد در بین آنها، توجه طبقات پایین به‌تبلیغات مسیحی بود، خاصه که خانوادهٔ سلطنت، از جمله شیرین و مریم زنان محبوب خسرو نیز نسبت به‌آیین مسیح و نشر و ترویج آن علاقه نشان می‌دادند. شاه هم با آنکه گه‌گاه از موبدان درمی‌خواست تا تفسیر تازه‌یی براوستا بنویسند وخودش هم تشریفات مذهبی‌آیین زرتشت را مخصوصاً به‌خاطر شکوه و جلال سنتی آن با علاقه انجام می‌داد، و حتی آتشکاههای تازه نیز بنیاد می‌نهاد باز بی‌آنکه علاقهٔ قلبی به‌آیین مسیح داشته باشد و در حالیکه اعتقاد مذهبی هرکلیوس را هم در باب مسیح به‌باد استهزاء می‌گرفت، گه‌گاه به‌خاطر خوشایند زنانش خود را مسیحی فرامی‌نمود و تا حد یک مسیحی ساده‌لوح به‌خرافات قوم علاقه نشان می‌داد. حتی با تسلیم به‌درخواستهای زنان مسیحی خویش توسعهٔ کلیساها را تسهیل می‌کرد، رؤسای فرقه‌های مسیحی مخالف کلیسای بیزانس را حمایت می‌نمود و حتی مشاغل و مناصب بزرگ راگه گاه به‌این مسیحی‌ها واگذار می‌کرد. معهذا این اظهار علاقه‌اش به‌آیین مسیحی هم نه از روی تسامح

اخلاقی بلکه بیشتر ناشی از بی‌اعتنایی وی به‌سنتهای دینی موبدان و از تسلیم بودنش به‌جاذبهٔ هوس‌های خویش بود. چنانکه مقارن شروع جنگ شدید و تهاجمی هراکلیوس، خسرو که به‌شدت از مسیحی‌ها رنجیده بود و بدانها بدگمان گشته بود یزدین نام واستریوشانسالار را که مذهب نسطوری هم داشت به بهانه‌یی واهی توقیف و اعدام کرد و بدینگونه پسر وی شمطای یزدین را چندسال بعد در رأس مخالفان و بدخواهان خویش قرار داد.

درحالیکه خسرو خویشتن را در بهشت دستگرد در میان زنان و خنیاگران و تملق‌گویان غرق در یک زندگی بی‌دغدغه کرده بود سردارانش در جبهه‌های بیزانس بعد از بیست سال تاخت وتاز شاهد جنب و جوش مجدد سپاهیان هراکلیوس شدند که در دنبال رفع اختلافات داخلی بالاخره به‌یک قهرمان جنگی تبدیل شده بود و اینک همهٔ اوضاع و قراین نشان می‌داد که بیزانس برای شروع کردن جنگ تعرضی آمادگی کافی یافته بود. هراکلیوس طی این جنگهای تعرضی که روی هم رفته شش سال (۶۲۸-۶۲۲ م) طول کشید و هر دفعه با شدت و حرارتی بیشتر تجدید شد، تدریجاً توانست آنچه را بیزانس طی بیست سال ازدست داده بود از دست خسرو و سردارانش بیرون کند. باآنکه از روی منابع موجود هنوز با اطمینان نمی‌توان توالی حوادث و جزئیات مسیر هراکلیوس را روشن کرد اما حاصل جنگهایش هم روی‌هم رفته حاکی از پیشرفت دایم بود. نخست به‌جای آنکه با عبور از بسفور نیروی خود را در مقابل شهر کالسدون در مقابله با قوای ایران به‌کلی ضعیف سازد از دریای سیاه با کشتی به‌سوی شرق راند، از ارمنستان عبور کرد و از عقب جبهه در آسیای صغیر، در آذربایجان و در بین‌النهرین بنای تاخت وتاز نهاد. در آذربایجان که در آن ایام برحسب روایات مغان زادگاه‌زرتشت به‌شمار می‌آمد هراکلیوس با شوقی انتقام جویانه کوشید تا آتش مقدس پادشاهان، آذرگشنسپ، را که پادشاهان ساسانی بعد از مراسم جلوس خویش، از تیسفون به زیارت آن می‌رفتند و در شیزگنزک — حدود میاندوآب — واقع بود(۴۰)، به‌تلافی اهانتی که در اورشلیم نسبت به‌مزار مقدس و صلیب عیسی شده بود عرضهٔ بیحرمتی سازد. اما گنجینهٔ نفایس مقدس شیز و آتش گشنسپ در آن ایام دیگر در آنجا نبود آتش مقدس را آنگونه که از فحوای قول مسعودی و ابن‌فقیه برمی‌آید، سالها پیش خسرو انوشروان به‌محل دیگری منتقل کرده بود و گنجینهٔ شیز را هم مقارن

همین ایام خسروپرویز از آنجا به‌مأمنی مناسب نقل داده بود. با اینهمه، بعضی مآخذ مسیحی عصر، از جمله سبئوس ارمنی، تصریح کرده‌اند که هراکلیوس آتش گشنسپ و معبد آن را عرضهٔ انهدام کرد. بدون‌شک این نکته که کلیسا در تدارک سپاه هراکلیوس بذل کمک کرده بود و وی گزارش سفرهای جنگی خویش را هم، لابد به‌بیانی که مطلوب مقامات کلیسا باشد، برای کلیسا می‌فرستاد باید این آرزوی دلنواز انتقام‌جویانهٔ کلیسائیان را در ضمن شایعات مربوط به فتوحات عظیم امپراطور در بین مسیحیهای مشتاق و متعصب ضد ایران به‌صورت امری تحقق یافته، جلوه داده باشد. در هرحال خسرو برای آنکه هراکلیوس را ازادامهٔ پیشرفت درداخل قلمرو ایران منصرف دارد، سردار خویش شهربراز را واداشت تا از طریق کالسدون، پایتخت بیزانس را معروض تهدید سازد و با جلب کمک طوایف آوار قسطنطنیه را به‌خطر اندازد. طوایف آوار هم اول برای این منظور آماده شدند اما چون کمک ایران نمی‌توانست به‌موقع به‌آنها برسد، کنار کشیدند و ایرانیان کالسدون را هم از دست دادند (۶۲۶م). هراکلیوس که درهمین ایام طوایف خزر را برضد ایران به‌تاخت وتاز در بلاد قفقاز تحریک کرده بود خودش نیز موفق شد در داخل بین‌النهرین پیشرفتهای جالب بکند. بالاخره در حوالی نینوا باوجود مقاومت شدید سپاه ایران که بررغم کشته شدن سردار خویش به‌شدت در مقابل دشمن پافشاری می‌کرد، وحشت و فرار بی‌هنگام خسرو به‌پیروزی بزرگ هراکلیوس انجامید.

دستگرد خسرو به‌دست دشمن افتاد و خسرو که قسمت عمدهٔ گنجهای خود را نجات داده بود شتابان به‌سوی تیسفون راند. هراکلیوس که یک جشن مذهبی پرمسرت را در کاخ ستروک دستگرد خسرو برگزار کرد (ژانویه ۶۲۷ م) در خزاین این قصر، سیصد «پرچم» رومی را با نشان جنگی آن، که طی جنگهای سابق همچون نشانه‌هایی از شکست روم به‌دست ایرانیان افتاده بود با غنایم بسیار دیگر به‌دست آورد. اما چون سپاه و وسایل برای محاصره و تسخیر تیسفون در اختیار نداشت مصلحت آن دید که قبل از برخورد با یک حملهٔ مجدد ایران، از جبال زاگرس عبور کند و زمستان را در حدود شیز و گنزک قشلاق نماید. خسرو هم با آنکه درین هنگام از هرگونه وسیله و امکان برای تجدید جنگ محروم بود با غرور و لجاجی دیوانه‌وار پیشنهاد مصالحه را که از جانب هراکلیوس رسید با خشونت رد کرد. طغیان ناگهانی دجله و فرات و خرابی قسمتی از ایوان کسری هم درین اوقات برای

او فرصت و حوصلهٔ توقف در تیسفون را باقی نگذاشت. شکسته شدن سدها کشتزارهای اطراف را به‌باتلاق و نیزار تبدیل کرد و ناکامی خسرو در ترمیم ویرانیها یک نشانهٔ انحطاط بارز دولت ساسانیان، در انظار عامه تلقی گشت. افراط فوق‌العاده در عیاشیهای پیرانه‌سر و ضربه‌های ناگهانی یک شکست نافرجام، خسرو را که درین ایام به اسهال سخت و مزمن مبتلا شده بود طبعاً بیش از پیش دستخوش خشم و سوءظن کرد.

درحالیکه پیشرفتهای سریع هراکلیوس تمام مسیحی‌های وارد در دستگاه حکومت را به‌شدت در نزد پادشاه منفور و مظنون کرده بود، باز در این روزهای بحرانی خسرو، به‌همرهی زن مسیحی محبوبش شیرین و دو پسر او مردانشاه و شهریار، از دجله عبور کرد، و به ویه‌اردشیر در قسمت غربی دجله رفت اما همچنان با غرور و لجاج تمام در تصمیم به‌ادامهٔ جنگ جازم به‌نظر می‌رسید. سرداران که دیگر ادامهٔ جنگ را بیهوده می‌دیدند با خشم و تهدید پادشاه مواجه شدند و حتی زندگی شهربراز به‌شدت در معرض خطر واقع گشت. با آنکه فرار نسنجیده و ننگین او از برابر سپاه هراکلیوس خود او را در انظار خلق خفیف کرده بود، بازمی‌کوشید تا با اهانت به‌سرداران، مسؤلیت شکست و فرار بدفرجام خود را به‌گردن آنها بیندازد. تسلط فوق‌العادهٔ شیرین براحوال او درین روزها که این زن مسیحی دیگر زیبایی و جوانی سابق را هم ظاهراً به‌کلی پشت سرگذاشته بود، به‌قدری بود که شاه در اثر تلقین و اصرار زن بالاخره درصدد برآمد به جای پسر بزرگ خویش شیرویه، معروف به‌کواذ (= قباد) که‌از مریم دختر موریکیوس امپراطور سابق بیزانس داشت، مردانشاه پسر شیرین را که کودکی خردسال بیش نبود به‌ولیعهدی انتخاب کند. مسألهٔ انتخاب ولیعهد درین اوقات که پادشاه ضعیف و بیمار بود البته نمی‌توانست با مداخلهٔ بزرگان برخورد نکند چرا که ضعف خسرو درین روزهای آخر، طبعاً دوباره موجب قوت یافتن حزب نجبا شده بود. ناخرسندی نجبا از انتخاب مردانشاه با سعی شیرویه جهت نیل به‌حق خویش، خسرو را مواجه با یک توطئهٔ خونین خانوادگی ساخت. در بین کسانی که درین توطئه، برضد خسرو با قباد همدست شدند غیر از شمطا پسر یزدین و نیوهرمزد پسر پاذوسپان نیمروز که خسرو پدران آنها را تقریباً بیگناه هلاک کرده بود، ظاهراً فرمانده کل نیروهای کشور هم که گشنسپ اسپاد خوانده می‌شد و برادر رضاعی شیرویه محسوب می‌شد، وارد بود.

از تعداد زیادی زندانیان متنفذ هم که به‌سبب سوءظن بیجا یا به‌اتهام سیاسی به‌امر خسرو محبوس شده بودند جمعی که طرفدار قباد بودند آزاد شدند و به‌این دسته توطئه‌گران پیوستند. صبحگاهان یک روز که نگهبانان قصر سلطنتی هم آنجا را ترک کرده بودند چون خسرو با فریاد «قباد شاهنشاه!» از خواب برآمد دریافت که او را از سلطنت خلع کرده‌اند. توطئه‌گران که براوضاع مسلط شده بودند خسرو را توقیف کردند، در پیش چشم نظارگیان به‌یک انبار مربوط به‌گنج خانه منتقل کردند، شیرویه با نام قباد دوم از آن روز سلطنت خود را آغاز کرد(۶۲۸م) و بدینگونه سلطنت خسرو پرویز پایان یافت.

بازوال فرمانروایی خسرو پرویز دوران موسیقی و سرود و حتی بازماندهٔ روزبازار حکمت و دانش هم که مخصوصاً در روزگار جدش انوشروان آغازشده بود به پایان آمد. دوران شکفتگی این عصر تجدید حیات فرهنگ ایرانی البته درین‌ادوار اخیر عهد ساسانی بالنسبه کوتاه بود اما این ویژگی قابل ملاحظه را داشت که در ترکیب آن عناصری از فرهنگ یونانی، هندی، سریانی، و ایرانی به‌طور معجزآسایی به‌هم درآمیخت و یک چند حاصل ارزنده هم به‌بار آورد. توجه به‌موسیقی، نقوش برجسته و هنرهای ظریف به‌دوران تجمل و اسراف خسرو دوم منظرهٔ یک آتشبازی کودکانه را در غروب حزن‌انگیز یک عید نافرجام داد. چون شوق تجمل بیش از علاقه به‌هنر موجد این توجه بود در فرهنگ ملی هم تأثیر قابل ملاحظه‌یی به‌جا ننهاد.

ازلحاظ فرهنگ ملی پربارترین حاصل این دوران تجدیدحیات، درعهد خسرو اول اهتمام درتدوین اوستا بود. اظهارعلاقه به‌حماسهٔ ملی که اوستا از کهنه‌ترین مآخذآن‌بود چند نسل قبل از عهد خسرو اول و تقریباً همزمان با پیدایش هیاطله شروع شده بود. درواقع نام کواذ پدر این خسرو، نام خودش و نام دو برادرش جام و کاوس نشانهٔ توجه خانوادهٔ ساسانیان به‌داستانهای ملی بود، و نظیر آن در طبقات دیگر نیز دیده می‌شد.اینگونه نام‌هادر بین اسلاف‌خاندان چندان‌رواجی نداشت. درمورد تدوین اوستا هم کار البته سابقه‌یی طولانی داشت و شکل نهایی آن که ظاهراً در عهد خسرو اول به‌اتمام رسید می‌بایست در مدت حیات چندین نسل متوالی اوقات موبدان و هیربدان را گرفته باشد. اینکه لااقل قسمتهایی از اوستا از همان اوایل عهد ساسانیان مکتوب و مدون بوده است ازکفالایهٔ مانویان برمی‌آید و از رسالهٔ

پهلوی ارتای ویراف نیز استنباط می‌شود که پاره‌یی از محفوظات مغان را به‌امر اردشیر بابکان به‌صورت مدون درآورده بوده‌اند. حتی یک روایت منقول ازپوزانیاس هم نشان می‌دهد که در قرن دوم قبل از میلاد مغان در لیدیه سراسم دینی خویش را از روی کتاب به‌جای می‌آورده‌اند. معهذا ظاهراً اینگونه متن‌ها شخصی و جزئی بوده است و رواج چندانی هم نداشته است به‌همین سبب در بسیاری جاها مغان، همچنان نیایش‌ها و نمازها را از حفظ می‌خوانده‌اند. اینکه در روایات سنتی آمده است که در هنگام ورود اسکندر به‌ایران، اوستامدون بوده است قبولش درصورتی ممکن است که وجود خط اوستائی یا رواج خطی مشابه آن درایران آن ادوار بتوان ثابت کرد و علاوه برآن علاقهٔ هخامنشی‌ها را به اوستا و آیین زرتشت بتوان مسلم شمرد. اما اثبات این دو نکته آسان نیست وقراین بیشتر خلاف آنها را تأیید می‌کند در دینکرت، کتاب چهارم، یکجا نیز تصریح شده است که خسرو اول انوشیروان متن اوستا را جمع و تدوین فرمود. این نکته نشان می‌دهد که در عهد خسرو آنچه پیش از آن تدوین شده بود، اگر در دست هم بود، تمام متن اوستا شمرده نمی‌شد و اگر اجزایی هم از آنچه به‌وسیلهٔ شاپور دوم و شاپور اول و اردشیر اول و حتی بلاش اشکانی تدوین یافته بود، هنوز در خزانه‌یی در نواحی نقش رستم موجود بود، در این ایام موبدان و هیربدان می‌بایست در جمع و تدوین اوستا بیشتر برروایات شفاهی که در تدوین‌های سابق جمع نشده بود، تکیه می‌کردند. به‌علاوه در این ایام غیراز اپستاك (= ابستاق، اوستا) که مجموعهٔ متون مقدس باستانی قوم بود، زند هم که غالباً شامل تفسیر پهلوی آن متون بود، به‌وسیلهٔ مغان تعلیم وعرضه می‌شد. این جمع و تدوین اوستا درعین حال فرصتی شد تا قسمتی از دانش و فرهنگ هندی و یونانی هم که در همین ایام به‌زبان پهلوی نقل شد به‌عنوان چیزهایی که قبل از اسکندر به‌فرهنگ دینی ایرانیان تعلق داشت مورد توجه موبدان و هیربدان واقع شود. چنانکه تعلم آنها را در حکم تملک مجدد آنچه در گذشته از اوستا اخذ و غارت شده بود حق مسلم خویش جلوه دهند و حتی دعوی کنند که اسکندر بعد از نقل اینگونه دانش‌ها به‌زبان یونانی، اوستا را طعمهٔ حریق کرده باشد. البته جمع و تدوینی که در عهد خسرو انجام شد در عین حال به‌کمک شرحها و تفسیرهای رسمی و مأخوذ از سنت‌ها، آیین زرتشت را صورت خاصی داد که از بدعتهای رایج و جاری به‌شدت اجتناب داشت.

علاقه‌یی که خسرو اول به‌دانش و حکمت یونانی و هندی نشان می‌داد، به‌هرعلت که بود، در هرحال انعکاس وجود نوعی فکر تجدد گرایی بود در محیط عصر وی. می‌گویند وی حتی تصریح می‌کرد که ممکن هست کسانی سخنان خردمندانه بگویند که از اوستا و تعلیم اوستایی هم مأخوذ نباشد(۴۱). همین طرز تفکر بود که او را به‌نقل و ترجمهٔ علوم و معارف یونانی و هندی رهبری کرد. خود او به‌فلسفه علاقه‌یی داشت، خاصه به‌تعلیم افلاطون و ارسطو و جمع بین این دو حکیم در نزد او حاکی از تمایلات نوافلاطونی به‌نظر می‌رسد. نه فقط پولس ایرانی خلاصه‌یی از منطق ارسطو را برای وی در زبان سریانی که شاه با آن آشنایی داشت تألیف کرد بلکه یک‌تن از حکماء آکادمی هم، نامش پریسیانوس از اهل لیدیه، که با دیگر حکماء به‌دربار او پناهنده شد، به درخواست او کتابی در مسایل مربوط به روانشناسی و خواب‌برایش نوشت که ترجمهٔ لاتینی آن باقی است. کتابهایی هم که در زمینهٔ فلسفه و نجوم و طب یونانی به‌زبان پهلوی تألیف شد و بعدها در اوایل عهد اسلامی از همین زبان پهلوی به‌عربی نقل گشت(۴۲) نیز به‌نظر می‌آید مربوط به همین دوران فراغت و نهضت عهد خسرو اول باشد. چنانکه نشانه‌های نفوذ جهان‌بینی ارسطو و بطلمیوس و بقراط هم که در آثار نویسندگان کتابهای پهلوی اوایل عهد اسلامی — مثل دینکرت، بندهشن، و نامه‌های زاتسپرم و منوچهر — پیداست(۴۳) نیز می‌بایست از بازماندهٔ همین دوران نهضت علمی نشأت یافته‌باشد نه از ادوار اسلامی که در جامعهٔ مزدیسنان بازجست و خواستاری برای اینگونه مسایل در کار نبود و مدرسهٔ پزشکی جندیشاپور هم که مخصوصاً نسطوریهای ادسا در آنجا به‌نقل علوم یونانی به‌سریانی و پهلوی اشتغال داشتند، درین عصر به‌اوج فعالیت خویش دست یافته بود. در هرحال خسرو اول نسبت به‌مسایل علمی و فلسفی عصر علاقه‌یی نشان می‌داد اما البته اشتغال به‌امور کشور داری چنانکه آگاثیاس هم خاطر نشان می‌کند ظاهراً برای او فرصتی جهت اشتغال جدی به اینگونه اندیشه‌ها باقی نمی‌گذاشت. این کنجکاوی در مسایل علمی حتی خسرو را به‌اخذ و اقتباس از معارف هندوان هم متوجه کرد. نه‌فقط کلیله و دمنه، و بازی شطرنج از این ارتباط با هند عاید ایران شد بلکه آشنایی با آیین بودا هم، که در نواحی شرقی ایران رواج داشت، از اسباب توجه به فرهنگ هندی بود. خود داستان بودا هم که به‌صورت افسانهٔ بوداسف و بلوهر ظاهراً از عهد پارت در حوزهٔ حکومت

ایران انتشار داشت، درین اوان یک آرمان اخلاقی تازه را به دنیای مزدیسنان عرضه می کرد که بعدها از زمینه های زهد وتصوف ایرانی شد. این نهضت نوشروانی تا پایان دورهٔ خسروپرویز و قدری بعد از آن نیز، در برخی زمینه ها، همچنان ادامه داشت.

اما خسرو پرویز برخلاف جدش علاقهٔ زیادی به فکر و فلسفه نشان نداد. به خاطر علاقه یی که به زنان مسیحی خویش داشت گه گاه خود را نسبت به آیین مسیح علاقمند نشان داد و این اظهار علاقه تا حدی بود که پاره یی ساده لوحان مسیحی، او را مسیحی پنداشتند. اشتغال به زنان هم از اسبابی بود که او را به خرافات و فال و نجوم علاقمند کرد. معهذا دوران او لااقل در زمینهٔ موسیقی یک دوران طلائی شد. با آنکه ازین موسیقی خسروانی جز نام بعضی الحان و پاره یی سازها باقی نیست احتمال دارد که در موسیقی ایرانی بعد از اسلام تا وقتی مثل عصرما به گرایش های غربی آلودگی نیافته بود، بتوان چیز مبهمی از آن بازیافت. اینکه موسیقی عربی هم در شکل رایج در بغداد و حتی در شکل رایج در حجاز و اندلس آن، نیز خود تا حدی تحت تأثیر موسیقی ساسانی بوده است نشان می دهد که این احتمال، چندان بیمورد هم نیست. البته قبل از وی نیز انوشروان، بهرام گور، و حتی اردشیر اول نیز به موسیقی علاقهٔ خاص نشان داده اند. از جمله در کار نامه اردشیر پاپکان اشارتی به ذوق موسیقی او هست، داستان جلب و دعوت رامشگران دوره گرد هند به ایران هم که به بهرام گور منسوبست معرف توجه این پادشاه به رقص و موسیقی است. وجود طبقهٔ گوسان — خنیاگران — در بعضی روایات مربوط به این عهد، نشان می دهد که سنت شعر و نمایش عامیانه و ارتجالی عهد پارت همچنان درین عهد نیز درطبقات عامه — وحتی در دربار پادشاه — ادامه داشت. رسالهٔ پهلوی خسرو۔ کواتان وریدک هم توجه به موسیقی را نیز در جزو سایر علایق پسندیدهٔ خسرو انوشروان قرار می دهد. اما اوج ترقی موسیقی ساسانی مربوط به دوران خسرو پرویز شد. در بین نام آوران موسیقی این عصر نام باربد (= فهلبد)، سرکش، سرکب، ونکیسا به عنوان استادان کلاسیک موسیقی ایرانی باقی است. اگر تفوق باربد بر سرکش چنانکه در روایت مشهور هست نتیجهٔ رقابت این خنیاگر جوان ایرانی با سرکش (= سرگیوس، سرگیس؟) خنیاگر معروف دربار خسروپرویز درست باشد ممکن هست داستان این رقابت اشارتی باشد به معارضه یی که می بایست در دربار بین موسیقی یونانی روی داده باشد، با موسیقی اصیل ایرانی ـ که البته منتهی

به‌غلبهٔ مکتب موسیقی ایرانی شده است. باربد که رهبر موسیقی جشنهای پایان‌ناپذیر در دربار خسرو دوم بود، مخصوصاً به‌خاطر آهنگهای خسروانی خویش شهرت یافت. تعدادی از آهنگها و دستانهای او که می‌گویند در هریک از روزهای سال دستان و آهنگ تازه‌یی در بزم خسرو اجرا می‌کرد، اشاره به‌داستانهای حماسی باستانی ایران، مثل کین ایرج، گنج فریدون، کین سیاوش...، دارد و این توجه به داستانهای حماسی تاحدی نیز معرف گرایش‌های عصر به‌شمار می‌آید. از قراین برمی‌آید که قسمت عمده‌یی از روایات حماسی هم در همین روزگاران تدوین شده باشد و اینکه آگاثیاس به‌وجود «دفاتر شاهی» (= نامهٔ شاهان) درین ادوار اشاره می‌کند از توجه این دوره به‌ضبط حماسهٔ ملی و تاریخ داستانی حکایت دارد. این هم که می‌گویند هرمز چهارم در زندان درخواست داشت تا چیزی از اخبار شاهان پیشینه را از روی دفتر بر وی فرو خوانند نشان می‌دهد که در پایان عهد خسرو-انوشروان قسمتی از داستانهای ملی و اخبار شاهان گذشته ایران تدوین یافته بود. چنانکه منظومهٔ پهلوی «یادگار زریران» و «کارنامهٔ ارتخشیر پاپکان»، ظاهراً در همین ادوار به‌صورت نهایی خویش تدوین شده‌اند. اینکه در روایات خوتای-نامک (= شاهنامه)، سلطنت خسروپرویز با لحن تحسین و ستایش توصیف شده است، ارتباط مأخذ این روایات را با دوران خسروپرویز نشان می‌دهد و محتمل است تا اوایل عهد یزدگرد سوم نیز این کار جمع و تدوین همچنان ادامه داشته است. بدون‌شک در همین ادوار نهضت تعدادی کتابهای اندرزنامک و بعضی قصه‌های دینی و تاریخی و پهلوانی نیز به‌زبان پهلوی تألیف گشت که نسخه‌های موجود فقط نگارش‌های جدیدتری از آنها را عرضه می‌کند. ازین‌جمله ارتای-ویراف‌نامک، یک پیشرو مزدائی‌برای کومدی الهی دانته است(۴۴). خسروکواتان وریدك یک تصویر از آرمان تربیتی آزادان عصر، و نامهٔ تنسر به شکل موجود ظاهراً یک رسالهٔ سیاسی و اجتماعی عصر بعد ازمزدك را ارائه می‌کند وکتابهایی چون اندرز اوشنرداناك، اندرز آذرپد مهراسپندان، و اندرز خسروکواتان اصول اخلاقی مطلوب عامه را درین دوره نشان می‌دهد. ازکتابهایی چون آیین نامک و تاج نامک که بعدها از ماخذ ادب دبیران عهد عباسیان واقع شد(۴۵)، جز ترجمه‌ها و نقلهای عربی باقی نیست و از آثاری چون مزدك نامه، و وهرام چوبین نامک نیز اگر نشانی باقی است منقولات آنهاست درکتابهای تاریخ و ادب عهد

اسلامی.

باری این دوران نهضت خسروانی که شاهد شکوفایی موسیقی و ادب و فلسفه در نزد ایرانیان باستان اواخر عهد ساسانی بود، آخرین تلالؤ هنر معماری ساسانی را نیز نمایش داد. در شهرسازی که جندیشاپور بین دزفول و شوشتر، و دوندیوخسرو در نزدیک تیسفون ذوق عصر را در توسعهٔ حیات شهری درین دوره عرضه می‌کرد، جلوهٔ سلیقه ایرانی بیش از عهد اشکانی محسوس شد. بخش عمده‌یی از بناهای ساسانی هم که تا قرنها بعد از سقوط آنها باقی ماند به‌همین دوران خسرو اول و دوم جلوه و عظمت خاص می‌داد. معماری ساسانی که در شهر گور (= فیروزآباد) به‌وسیلهٔ اردشیر بابکان آغاز شد گنبد و ایوان را که در عهد اشکانیان نیز سابقه داشت، یک ویژگی برجستهٔ خویش کرد. آوازهٔ هفت گنبد بهرام و ایوان مداین که قرنها بعد از ساسانیان نیز در ادبیات ایران انعکاس داشت اهمیت نقش این دو عنصر را در معماری ساسانی نشان می‌دهد. طاق کسری شاید چنانکه بعضی محققان پنداشته‌اند از لحاظ تاریخ بنا به‌عهد شاپور اول برسد اما نام آن، مخصوصاً معرف ارتباط دوران عظمت و جلال آنست با عهد کسری ـ خسرو اول. در حقیقت در ایوان گچ‌بری شدهٔ پر نقش ونگار همین بنای باستانی بود که در این روزگار تجدید حیات فرهنگ و دانش، قالی زربفت معروف به‌بهار خسرو و تخت بزرگ معروف به‌طاقدیس، محل بار خسرو انوشروان را زینت و جلال می‌بخشید. هرچند ویرانهٔ کاخ سروستان ممکن است چیزی از عصر بهرام گور را به‌خاطر بیاورد هیچ جا از هفت گنبد منسوب به‌بهرام نشانی نیست و عظمت و شکوه طاق کسری را هم از قصیدهٔ عربی بحتری و چکامهٔ فارسی خاقانی بهتر می‌توان دریافت تا از توصیفهایی که سیاحان گذشته گه‌گاه از خرابه‌های حزن‌انگیز آن به‌دست داده‌اند. حجاریهای برجسته‌یی هم که برصخره‌ها و کوهها منظرهٔ موکب یا شکار یا اعطای مناصب بعضی از پادشاهان ساسانی را گه‌گاه همراه کتیبه‌های کوتاه یا بلند نمایش می‌دهند در پاره‌یی موارد لطف وکمال هنرمندانه‌یی دارند. چنانکه برای تصویر اسب شاپور اول در نقش رجب شاید جز در آثار هنرمندان بزرگ عصر رنسانس ایتالیاو آنچه امثال گیبرتی «Ghiberti»، وروکیو «Verrochio» و بن‌ونوتوچلینی «Benvenuto Cellini» به‌وجود آورده‌اند نمی‌توان همانندی نشان داد(٤٦). نقش‌های معروف به‌طاق بستان — طاق بسطام — هم در یک فرسنگی

شمال شرقی کرمانشاه این آستانهٔ «دروازهٔ آسیا» را نمایشگاه جلال و شکوه خاموش دوران ساسانی نشان می‌دهد و یکجا که خسرو پرویز و اسب شبدیز او تصویرشده‌اند کارهنرمند معرف آفرینش شاهکار واقعی است. از بناهای شگرف دوران خسرو دوم، «قصر شیرین» را در بین خانقین و حلوان، شاید جهل بدفرجام اخلاف به‌دست ویرانی سپرده باشد اما قلعه دستگرد — دسکرة‌الملک — را خشم و کینهٔ هراکلیوس دستخوش نابودی کرد و هنوز چیزی از ویرانه‌های هر دو بنا باقی است تا نشان دهد که خشم بی‌لجام کمتر از جهل بدفرجام مایهٔ نابودی هنروفرهنگ انسانی نیست.

با جلوس شیرویه — که قباد دوم خوانده شد —آخرین سلطنت بزرگ ساسانی پایان یافت. خسرو پرویز پیش از آنکه بردست شمطا و نیوهرمزد، به‌تقاص خون پدرانشان که تنها مقتولان او هم نبودند هلاك شود، ناچار شد درطی نوعی بازپرسی کتبی جواب قسمتی از خودسریها و هوسرانیهای بی‌لجام خویش را بدهد. مدت حبس او ظاهراً فقط آن اندازه طول کشید که این بازپرسی به‌پایان آید چراکه در غالب روایات مأخوذ از تاج نامک به‌این بازجوئی —که نوعی محاکمهٔ انقلابی بود — اشارت هست. درطی این بازپرسی، خسرو درمورد بازخواستهایی که از وی درباب تعدی به رعیت، مالیاتهای گزاف، و جنگهای بیهوده‌اش کرده بودند جوابهایی مغرورانه و تندداد که درعین حال از خود او استادانه دفاع می‌کرد. اما آنچه این دفاع استادانه‌را که لحن غرورآمیزش از اصالت نسبی‌آن حاکی است رد کردنی می‌ساخت واقعیت انحطاط و سقوط بارزی بود که مقارن این احوال تمام دودمان خسرو را به‌طور غم‌انگیزی تهدید می‌کرد. درست است که وی درطی سلطنت بالنسبه طولانی خویش خزانه‌یی را که هنگام جلوس وی خالی بود آکنده بود اما درعوض کشور را با جنگهای طولانی و مالیاتهای سنگین خویش به‌ویرانی، کم‌خونی، و افلاس قطعی کشانیده بود. به‌علاوه تندخویی و سوءظن وی نه‌فقط ایران را از وجود مردانی که ممکن بود در هنگام بحران به‌درد کشور بخورند محروم کرده بود بلکه خانوادهٔ ساسانی را هم از شاهزادگان لایق و کارآمد تهی ساخته بود. طرفه آنست که حتی بعد از قتل او در زندان (۲۹ فوریه ۶۲۸م) دنبالهٔ سیاست ناخجستهٔ او به‌وسیلهٔ پسرش قباد دوم همچنان ادامه یافت. هجده پسر او، که نامشان در روایت حمزهٔ اصفهانی هست، به‌امر برادر اعدام شدند و گویند آنها را

با فرزندانشان، هم در زندان و در پیش چشم پدر کشتند(۴۷). با آنکه قباد دوم به‌موجب پاره‌یی روایات از قتل پدر یا اظهار رضایت بدان، ندامت نشان داد، بازماندهٔ جسد او را با احترام به‌آرامگاه خاندان سلطنتی فرستاد، و چندی بعد شمطای یزدین را که محرك واقعی قتل او بود به‌بهانه‌یی مجازات کرد(۴۸) با جلوس او خاندان آل ساسان چنان در امواج خون فرزندان خسرو غرق شد که جز چند زن و کودك نوخاسته از تمام آن خاندان چهارصد ساله باقی نماند، و در بین آنها نیز کسی که بتواند در بروز حادثه از خاندان کهنسال خویش و از ایرانی که بیش از چهارقرن‌سرنوشت خود راباسرنوشت‌این خانواده‌به هم پیوسته بود دفاع کندوجود نداشت.

سلطنت قباد دوم نیز بررغم پدرکشی و برادرکشی خالی از دغدغه نماند. در دنبال درخواست صلح که وی‌از هراکلیوس کرد فقط متارکه‌یی برقرار شد چراکه امپراطور چون جریان احوال‌را در ایران، به‌هر صورت که‌بود، به‌سود خویش‌می‌یافت دیگر درعقد پیمان صلح عجله‌یی نداشت. اینکه شاه جدید درصدد برآمده باشد تا با زنان پدر ازدواج کند ممکن است مربوط به‌یک رسم دیرین خانوادگی باشد اما اینکه نسبت به‌شیرین محبوبهٔ پدر اظهار علاقه مخصوصی کرده باشد، با آنکه درقصه‌ها هست بعید می‌نماید زیرا که شیرین درین هنگام کمتر از پنجاه سال نداشت و نمی‌توانست‌برای شاهزادهٔ جوان‌چندان جاذبه‌یی داشته‌باشد. بروزطاعون که درتیسفون کشتاربسیارکرد، قباد راهم هلاك کرد. سلطنت پدرکش بیش ازشش هفت ماه‌طول نکشید. بعد ازاو هم‌نجبا پسر هفت‌ساله‌اش اردشیر را به‌سلطنت نشاندند: اردشیر دوم. این‌شاهزاده خردسال تازه به‌سلطنت‌نشسته بود که طوایف خزر ولایات‌گرجستان و ارمنستان را عرضهٔ غارت کردند. شهربراز سردار خسرو که درمدت سلطنت‌قباد شیرویه، نسبت به‌او اظهار انقیاد نکرده بود و برخلاف متارکه‌یی که بین قباد و هراکلیوس شده بود سرزمین‌های اشغالی را نیز همچنان نگهداشته بود، درین اوقات براثر توافقی پنهانی که با هراکلیوس کرده بود تیسفون را گرفت. در دنبال این واقعه، اراضی اشغالی به‌بیزانس مسترد شد و استرداد صلیب مقدس چنان شور و هیجانی در بیزانس پدید آورد که به‌یاد آن جشن مذهبی ویژه‌یی به‌وجود آمد (۱۴ سپتامبر ۶۲۹م). شهربراز، ظاهراً به‌دنبال توافقی که با هراکلیوس داشت اردشیرخردسال را از میان برداشت (آوریل ۶۳۰م) و خود را پادشاه خواند. اما، هم درخراسان

یک شاهزادهٔ ساسانی به‌نام خسرو که گویا نوادهٔ قباد اول بود با او به‌معارضه برخاست و هم در تیسفون نجبا در مقابل او طغیان کردند. سرانجام سردار غاصب به‌وسیلهٔ پسرفرخ ماه‌خورشیذان و دو برادر وی، که عده‌یی از نجبا و صاحبمنصبان هم با آنها همدست بودند کشته شد و جسدش هم درشهر عرضهٔ اهانت و بیحرمتی عام گشت (ژوئن ۶۳۰م). چون خسرو سوم هم که در خراسان دعوی سلطنت داشت و ظاهراً ترکان وی را علم کرده بودند در همین ایام کشته شد و سلطنت کوتاه جوانشیر پسر خسروپرویز — که از بطن گردویه خواهر بهرام چوبین بود — نیز با مرگ او به‌پایان آمد سلطنت به‌بوران دختر خسروپرویز رسید. سلطنت بوران هم چندان دوام نیافت و او که وزارت خویش و در واقع فرماندهی سپاه را به‌پسر فرخ —قاتل شهربراز— داد، موفق نشد به‌آشفتگی‌ها پایان دهد. ظاهراً بعداز یکسال و چند ماه استعفا کرد. روایتی هست که سالها بعد از استعفا زنده ماند، و به‌قولی در همان ایام خفه‌اش کردند (سپتامبر ۶۳۱م). آنچه درباره حکمت و دانش او در روایات آورده‌اند چنان با قراین و احوال ناسازگار می‌نماید که به‌نظر می‌آید آن روایات را بدان قصد برساخته باشند تا وهن و خفتی را که در چشم همسایگان از انتخاب وی به‌سلطنت ناشی می‌شد بپوشانند(۴۹). درهرحال دراین ایام، فرمانروایی واقعی در دست موبدان و نجبا بود که زنان و کودکان را همچون بازیچه‌یی برصحنه می‌آوردند و خود ازپشت پرده آنها را به‌میل خود به‌حرکت می‌آوردند. پراکندگیها و نابسامانیهایی هم که در اخبار راجع به‌پادشاهان این دوره هست نشان آنست که هردسته از نجبا، هروقت لازم می‌دیده‌اند مدعی تازه‌یی برای سلطنت می‌تراشیده‌اند وشاید گه‌گاه در یک زمان چندتن داعیهٔ فرمانروایی داشته‌اند واختلاف درتوالی آنها ازینجاست. درهرحال بعد از بوران یک چند هم شاهزاده‌یی به‌نام پیروز دوم برتخت نشست اما سلطنتش چند ماه بیش نکشید. آزرمی‌دخت هم که درین ایام برتخت نشست مثل خواهرش بوران از خود تقریباً هیچ قدرت و اراده‌یی نداشت. مقارن جلوس او سپاهیانی که در گذشته تحت فرمان شهربراز بودند در نصیبین یک نوادهٔ خسرو دوم را به‌نام هرمزد پنجم برتخت نشاندند(۶۳۱م). آزرمی‌دخت هم چون اسپهبد خویش فرخ هرمزد را که خواست وی را به‌عقد خویش درآورد با خدعه به‌دام هلاك انداخت دچار انتقام پسراو رستم فرخ هرمزد شد و از سلطنت برکنار شد. از آن پس هرچند شاهزادگان ضعیف نام سلطنت داشتند کارها در دست رستم بود. معهذا توالی

شاهزادگان دست نشانده همچنان ادامه یافت. بحرانی که پیش آمد سبب شد که روی‌هم‌رفته در مدت چهار سالی که بین مرگ خسرو پرویز و جلوس یزدگرد، آخرین پادشاه ساسانی فاصله شد (۶۲۸-۶۳۲ م) کمتر از ده پادشاه برتخت ننشست و این هرج‌ومرج نشانهٔ اختلاف نظر نجبا وضعف وانحطاط خاندان ساسانیان درین ایام بود

این یزدگرد سوم هم با آنکه نوادهٔ خسرو پرویز و پسر شهریار بود، ظاهراً به‌سبب آنکه مادرش زنگی بود در آن سالهای کشتار و هرج و مرج عهد شیرویه لایق کشتن به‌شمار نیامده بود و هرطور بود از سوءظن سایر مدعیان سلطنت در امان مانده بود. معهذا وقتی او را در استخر فارس که وی در آنجا متواری گونه می‌زیست، بر تخت نشاندند (۶۳۲ م) توافقی که در باب او بین نجبا روی داد دروازهٔ تیسفون و کاخ سلطنتی را بر روی وی گشود و بدینگونه، کسی که می‌بایست آخرین پادشاه ساسانیان شمرده آید، مثل اولین پادشاه این سلسله از استخر که مهد نخستین این دولت بود طلوع کرد و این خود در آن سالهای هرج و مرج و ترس و نومیدی مایه‌یی بود برای امیدهای خوش و فالهای نیک. در بین کسانی هم که از وی حمایت کردند رستم فرخ هرمزد بود، همانکه آزرمی‌دخت را به‌انتقام خون پدر از تخت به‌زیر کشیده بود. با جلوس او سایر شاهزادگان ضعیف که باز ممکن بود آلت دستی برای مخالفت با او شوند تسلیم هلاک شدند و کشمکشهای پایان‌ناپذیر نجبا باز مجالی داد تا در گوشه و کنار کشور زمزمهٔ سرکشی پیدا آید. حکام غالب ولایات از تأدیهٔ مالیات به‌خزانهٔ تیسفون طفره می‌رفتند و مخصوصاً ولایات شرقی به‌علت دوری از پایتخت و مجاورت با طوایف مهاجم ترک‌وسکایی، در این ایام نسبت به‌تیسفون جز تابعیتی اسمی نداشتند. تیسفون هم با آنکه یزدگرد در آنجا نام فرمانروایی داشت در واقع در دست نجبا و موبدان بود و رستم فرخ هرمزد نایب‌السلطنه بلکه سلطان واقعی محسوب می‌شد.

جلوس یزدگرد که مثل اردشیر اول در آتشکده آناهیتا در استخر بر تخت نشست یک لحظه امید تجدیدحیات خاندان ساسانیان را زنده کرد اما مقارن همین احوال دشمن تازه‌یی که به کنار مرزها رسید هرچند سازوبرگ و قدرت و مهارت جنگی امثال یوستین و هراکلیوس را نداشت برای حکومت ساسانی که اکنون به بیمارنوخاسته‌یی می‌مانست خطرو تهدید فوق‌العاده‌ای بود. در این سالهای هرج‌ومرج،

تیسفون ظاهراً هنوز از به‌وجودآمدن یک قدرت نوظهور دینی در بین اعراب و حتی شاید از اینکه ۔رزمین یمن هم به‌وسیلهٔ این اعراب از نظارت ایرانیان به‌در رفته بود اطلاع دقیقی پیدا نکرده بود. اما اعراب بدوی مجاور مرزهای ایران، و مخصوصاً طوایف بکربن وائل که بعد از واقعهٔ ذی‌قار با استفاده از هرج و مرج داخلی ایران در نواحی مجاور مرز تاخت‌وتازهایی می‌کردند، چون درین ایام دولت لخمی‌حیره را هم حایل بین ایران وبیابانهای عرب نمی‌دیدند نواحی بی‌دفاع مرزهای «فرس» را طعمهٔ مناسبی برای اشتهای خویش تلقی می‌کردند. از وقتی مثنی‌بن حارثه که یک رهبر این دسته‌های غارتگر بود با قبول اسلام خود را به‌این قدرت نوظهور دینی اعراب مربوط کرد بهانهٔ نشر اسلام هم اعراب او را درین تاخت و تازها بیشتر تشویق می‌کرد.

اسلام که اعراب مدینه و مکه در سرزمین حجاز، آن را به‌عنوان وحی‌الهی از پیغامبر عربی خویش محمدبن عبدالله(ص) (۵۷۰-۶۳۲م) تلقی کرده بودند با قرآن و شریعت الهی خود چنان شوروشوقی در آنها به‌وجود آورده بود که مسلمین در راه نشر و تبلیغ آن، از اینکه جان خود را به سخت‌ترین ورطه‌های خطر هم‌بیند ازند ابائی نداشتند. ابوبکر، خلیفهٔ محمد(ص) که مقارن جلوس یزدگرد برجای پیغمبر و در رأس یک تئوکراسی قوی و پرشور قرار داشت چون می‌خواست هم دنیای «الله» —خدای یگانه —را از لوث شرك و تثلیث و ثنویگری پاك کند و هم اعراب بیکار و گرسنه را در یک جهاد مقدس «متحد» نگهدارد با وجود نگرانی که از درگیری با «فرس» — ایرانیان— داشت مسلمین را در اقدام به‌این تاخت و تازها تشویق می‌کرد. بالاخره سردار او، خالدبن ولید که مقارن این ایام برای فرونشاندن طغیان اعراب مرتد، به‌حدود فرات آمد در اراضی بین بحرین و بصره، در طی جنگی که ذات‌السلاسل خوانده شد یکدسته از سواره‌نظام ایران را مغلوب کرد، وچندی بعد در مذار نزدیک کوت‌العماره، و نیز در اکیس نزدیک انبار دسته‌های دیگری از سپاه ایران را شکست داد و بالاخره «حیره» را — نزدیک نجف امروز—محاصره کرد، و بعداز قتل مرزبانش آزادبه‌نام، با مصالحه فتح کرد. درین اثنا چون وی به‌امرخلیفه از آنحدود به‌جبههٔ سوریه —که در آنجا نیز اعراب با سپاه هراکلیوس درگیربودند —مأموریت یافت (ژانویه ۶۳۴م) ابوعبید ثقفی سردار دیگرخلیفه در

این حدود به‌تاخت و تاز ادامه داد. اما وی در نزدیک فرات در جنگی که واقعهٔ «جسر» خوانده شد شکست سختی از سپاه ایران خورد (نوامبر ۶۳۴م) واعراب به شدت ازین شکست لطمه دیدند. چندی بعد خلیفهٔ دوم، عمربن‌خطاب، بعدازمدتی تردید و تزلزل توانست دوباره اعراب را برای مقابله با ایران آماده کند و گویند گنجهای خسروان را به‌مجاهدان فاتح وعده داد و لذتهای بهشت را به‌مقتولان شهیدشان. بالاخره در جنگی که نزدیک کوفه، در محلی به‌نام بویب روی داد سردار ایرانی، سهران نام، کشته شد و غنیمت بسیار به‌دست اعراب افتاد (اکتبر ۶۳۵م). ازین پس بود که تیسفون تازه اهمیت و عمق خطر را دریافت، چنانکه وصول خبر فتح یرموك (اوت ۶۳۶م) هم که در دنبال آن تمام سوریه از چنگ هراکلیوس بیرون آمد و جزو قلمرو اسلام گشت در تیسفون همچون نشانه‌یی از قدرت تهدیدکنندهٔ اعراب تلقی شد.

وقتی سعدبن‌ابی‌وقاص خویشاوند و صحابی پیغمبر، با لشکر قابل ملاحظه‌یی از مسلمین جداً درصدد تسخیر تیسفون برآمد رستم سپهسالار ایران، تازه دریافت که برای مقابله با اعراب می‌بایست خودش، با لشکر کافی و با درفش کاویانی عازم جنگ شود. در قادسیه، نزدیک کوفه بعداز مذاکرات طولانی و سفارتهای متعدد که بین طرفین ردوبدل شد جنگی درگرفت و با آنکه سپاه ایران از هرحیث بر لشکریان اعراب تفوق داشت، باکشته شدن رستم (ژوئن ۶۳۷م) شکست بر سپاه ایران افتاد و درفش کاویانی باغنایم بسیار نصیب فاتحان گشت. حوادث بعد چنان به‌سرعت روی داد که مقابله با آن برای پادشاه بی‌تجربه‌یی مثل یزدگرد ممکن نشد. راه مداین در مقابل فاتحان باز بود و پایتخت بلافاصله هدف حملهٔ سپاه سعد واقع گشت. وقتی اعراب به ویه‌اردشیر (=سلوکیه) درکرانهٔ غربی‌دجله رسیدند یزدگرد با عجله تیسفون را که در جانب شرقی دجله بود تخلیه کرد. چون سعد وقاص با اعراب خویش به‌آب زد و از آنسوی دجله در کرانهٔ تیسفون پدید آمد، دیده‌بانان پایتخت با ترس و حیرت فریاد زدند: دیوان آمدند، دیوان آمدند. معهذا این دیوان، بابانگ «الله‌اکبر» به‌شهری که با سکنهٔ بی‌دفاع خویش در معرض حمله واقع بود، وارد شدند و به‌شکرانهٔ فتح قبل‌از هرچیز به‌پیشگاه خدای خویش — الله — نماز خواندند. وقتی این خدای یکتا و افول ناپذیر درافق دنیای ایران طلوع کرد دیگر برای خدایان افول پذیری چون یزدگرد جایی در نزد اهل

مداین باقی نماند. اشارت لااحب‌الافلین قرآن (۶/۷۶) که شامل فروغ ناپایدار دولت اینان نیز می‌شد خاطرهٔ جبروت دروغ آنها را نیز با خزاین غارت شده‌شان به‌باد داد. غنایمی که از خزاین خالی گشتهٔ تیسفون و از آنچه در قصرها و باغها متروك مانده بود به‌چنگ فاتحان افتاد در نظر آنها رؤیا و افسانه می‌نمود و گویند سهم غنیمت که به‌هر جنگجوی عرب رسید ثروتی واقعی محسوب می‌شد.

یزدگرد باخزانه و موکب و حرمسرای خویش — که اردوئی از بیکاره‌ها بود و برچند هزارتن بالغ می‌شد — به‌آنسوی زاگرس و ولایات ماد و جبال عزیمت کرد و اعراب که تا حصول پیروزی براو، فتح بین‌النهرین را هم برای خویش قابل اطمینان نمی‌دیدند، به‌دنبال او آمدند. درجنگ خونینی که در جلولا — قزل رباط نزدیک خانقین —روی داد، خوره زاد برادر رستم هم کشته شد و راههای کوهستانی شرق زاگرس در زیر پای قوای عرب هموار گشت. چندی بعد هم در نهاوند در جنوب جاده‌یی که از تیسفون به‌اکباتان می‌رفت، جنگ دیگری روی داد که «فتح الفتوح» اعراب شد و در پی آن تمام جاده‌های داخل فلات در مقابل مهاجمان تقریباً بی‌دفاع ماند. در حالیکه پادشاه در ولایات ماد، مورد تعقیب اعراب نوفه بود، یک دسته دیگر از سپاه مسلمین در عیلام — خوزستان — به‌تاخت و تاز پرداخت. در دنبال شکست نهاوند ارتش ساسانی هم به کلی منحل شد و هرچند در ولایات مرزبانان و اهالی شهرها گه‌گاه در مقابل مهاجمان مقاومتهای طولانی و دلیرانه هم می‌کردند اما وحدت و تمرکز که ستون فقرات حکومت ساسانی بود دیگر وجود نداشت. همدان، ری، آذربایجان، ارمنستان، یک‌یک به‌دست اعراب افتاد واصفهان و استخر هم که یک چند پناهگاه یزدگرد گشته بود فتح شد. شاه که نمی‌توانست برای نجات سلطنت خویش جان خود را به‌خطر بیندازد در سراسر کشور بی‌پناه و متواری ماند. اما به‌جای آنکه دعوت اسپهبد طبرستان را اجابت کند و از امنیت سوق‌الجیشی آنجا برای تجدید حیات دولت خویش استفاده نماید، از وحشت و شاید به‌امید استمداد از خاقان ترك به‌سوی شرق گریخت. حکام محلی ولایات سر راه، برای موکب پرخرج او که شامل لااقل چهارهزار تن دبیران و مطربان و زنان و کودکان و اشخاص غیر جنگی دیگر بود و نگهداری آنها شاه را گه‌گاه وادار به‌مطالبهٔ مالیاتهای عقب افتاده یا تحمیل مالیاتهای تازه و فوق‌العاده می‌کرد، حسن استقبالی نشان ندادند. بالاخره در حالیکه کنارنگ طوس با تقدیم

هدایا وی را به‌نواحی مرو رهبری کرد، ماهوی سوری —از خاندان سورن —مرزبان مرو ناچار شد برای دفع بلای این موکب مزاحم، که همه‌جا نیز جنگ و قحطی و اعراب را به‌دنبال خود می‌کشانید، طوایف طخار و سرکردهٔ آنها —نامش نیزک— را به‌گرفتن وی تشویق کند. به‌احتمال قوی اقدامات یزدگرد برای استمداد از چین، که ممکن بود مماطله این حدود را با چین به‌درگیری وا دارد، می‌بایست از اسبابی بوده باشد که نیزک را به قبول شرکت در توطئه ماهوی واداشته است. در هرحال یزدگرد موفق شد شخص خود را از این توطئه خونین که برضد وی ترتیب داده شد، نجات دهد اما در همان حال تواری و فرار، در بیرون شهر مرو که سپاه ماهوی و نیزک همه‌جا به‌دنبالش می‌گشتند، در یک آسیاب دور افتاده بردست آسیابانی که او را نمی‌شناخت اما طمع در لباس فاخرش کرده بود کشته شد (۶۵۱= ۳۱ هجری)(۵۰). با مرگ او جبروت خدایان خلق اوبار افول پذیر در شفق خونین یک دنیای نوغروب کرد. درین کهنه پانتئون زمینی که خدایانش خود را برادر خورشید و ماه می‌خواندند امثال ضحاک و افراسیاب و اسکندر و آنطیوخوس هم یک چند برمسند جهانخدایی بی‌اعتبار دیرینه تکیه زدند اما خدای تازه‌یی که در افق این دنیای نو طلوع کرد، این برادران خورشید و ماه را جز شریکان قلمرو آنگره مینو تلقی نمی‌کرد و با طلوع خویش جبروت این خدایان را در لجهٔ غروب ابدی غرق کرد. از آن پس آنچه در نقش «ملکان ملکا» به‌صورت «یک سکه» دست فرسود عام و خاص بود، در مقابل جبروت دسترس ناپذیر مالک‌الملک قرآنی در افول ابدی خویش همچون نقش پشیز بی‌قدرگشت.

فرجام کار او تا حدی به‌پایان روزگار داریوش سوم هخامنشی شباهت یافت وگویی این یک شوخی تاریخ بود که دو داستان پر ماجرای خویش راتقریباً به‌یک گونه ختم کرد. حکام و مرزبانان ولایات هم که دیگر نظام وحدت و تمرکز ساسانی آنها را به‌همدیگر مربوط نمی‌داشت، هریک جداگانه با اعراب جنگیدند یا کنار آمدند. فقط خاندان قارن توانست در طبرستان چیزی از دنیای باستانی را همچنان، تا چندین نسل بعد، از دستبرد اعراب محفوظ نگهدارد. پیروز پسر یزدگرد و حتی نرسی‌نوادهٔ‌او هم هرچند اندک مدتی‌از جانب خاقان‌چین حمایت شدند(۵۱)، اعادهٔ قدرت از دست رفته دیگر برایشان ممکن نشد. هردو شاهزاده که یک‌چند با حمایت خاقان چین، در بین طخارها فرمانروایی اسمی مختصری داشتند سرانجام

در چین مردند(۵۲). تنها خاطره این آخرین‌سلطنت دنیای‌باستانی‌در تاریخ یزدگردی (ژوئن ۶۳۲)، که تقریباً سال جلوس او (۶۳۳) را نشان می‌دهد، همچنان درمراسم سنتی در نزد پارسیان و بقایای پیروان زرتشت باقی ماند.

بدینگونه بود که با سقوط یزدگرد دنیای ایران، سرانجام خود را برای وداع با گذشته ها آماده یافت. البته این گذشتهٔ باستانی از باقیماندهٔ فرهنگ ایران جدا نشد و با آنکه علاقه به‌رهایی از محدودیتهای طبقاتی و از پرداخت جزیه منفور، به علاوه جاذبهٔ سادگی‌مراسم دین جدید، تدریجاً ایرانیان باستانی را به‌ایرانیان اسلامی تبدیل کرد لیکن این گرایش به‌اسلام مانع از آن نشد که زبان قوم و به همراه آن قسمت زیادی از آداب و رسوم آنها همچنان در نزد ایرانیان مسلمان باقی بماند و حتی در بین مسلمانان غیر ایرانی نیز اندك اندك نفوذ کند. بدون شک مقاومت دین زرتشت تا مدتها بعداز سقوط دولتی که یک چند خود را با آن «توأمان» اعلام کرده بود، در مقابل آیین جدید همچنان دوام یافت. درست است که‌فتوحات مسلمین بعضی از نجبا، دهقانان و دبیران را واداشت تا برای حفظ قسمتی ازمزایای اجتماعی سابق یا به‌دست آوردن مزایای تازه، اسلام را استقبال نمایند و برخی از طبقات فقیر را هم تشویق کرد تا آیین تازه را برای خود در حکم دریچهٔ نجاتی تلقی نمایند اما روی هم رفته مقاومت آیین مزدیسنان در مقابل آیین اعراب تا حدی بود که در اوایل عهد عباسیان نیز هنوز بعضی نهضت‌های ضد عرب رنگ دینی داشت. قسمتی از کتاب پهلوی دینکرت برای یک شاهزادهٔ دیلمی نوشته می‌شد تا او را به‌آیین باستانی مزدیسنان علاقمند کند (۵۳)، پاره‌یی آثار دینی و کلامی دیگر مزدیسنان نیز مثل بندهشن و شکند گمانیک و جار در همین قرن سوم بعد از اسلام نوشته شد، و تا سه قرن بعد از سقوط ساسانیان هنوز در پارس، چنانکه‌اصطخری خاطرنشان می‌کرد شهری و دهکده‌یی نبود که آتشکده درآن نباشد.

درهرحال گرایش دسته‌جمعی به‌آیین تازه خیلی‌دیر و خیلی به‌ندرت انجام‌شد، و درمقابل کسانی که جاذبهٔ قرآن کریم آنها را به‌آیین مسلمانی به واقع علاقمند می‌کرد بودند کسانی هم که برای حفظ کیش باستانی خویش به کوهستانها و سرزمین‌های دوردست پناه بردند و حتی از ایران به‌هند مهاجرت کردند. معهذا موارد شباهت بین عقاید باستانی و آیین نو هم‌گه‌گاه تا حدی بود که برای نقل کردن از کیش منسوخ

مزدیسنان به کیش نوآیین فدا کردن تعداد زیادی از عقاید و مبادی مأنوس دیرینه ضرورت نداشت. از جمله، اعتقاد به‌ابلیس می‌توانست جای اعتقاد به‌انگره مینو را بگیرد، اعتقاد به‌رستاخیز و حساب و صراط و بهشت و دوزخ هم تقریباً در هر دو آیین یکسان بود و حتی پاره‌یی عقاید مزدیسنان از طریق نفوذ در ادب و هنر و عرفان و حکمت اشراقی مسلمین می‌توانست، حیات خود را به‌نحوی همچنان ادامه دهد و وجود و دوام این عناصر در فرهنگ اسلام و ایران نشان می‌دهد که بررغم سقوط دولت، پاره‌یی از زندگی دیرینه ایرانیان باستانی به‌عنوان سنت‌های ملی همچنان در زندگی امروزینهٔ قوم توانست زنده بماند.

با اینهمه، سقوط یک امپراطوری بزرگ و منظم و سازمان یافتهٔ چهارصد ساله بر دست نیرویی نوخاسته و عاری از نظم و سازمان ریشه‌دار و قوی، که به‌زحمت بیست سال از تأسیس آن می‌گذشت هم برای فاتحان بیش از حد انتظار سریع و قطعی بود و هم برای مغلوبان بیش از حد تصور باورنکردنی به‌نظر می‌آمد. فاتحان آن را به‌حساب معجزه پیغامبرگرامی خویش می‌نهادند که گفته می‌شد سالها قبل در وقعهٔ خندق، سقوط دولت عظیم کسری و قیصر را در روشنی برقی که از کلنگ حفرکنندگان خندق می‌جست نشان داده بود. اما مغلوبان نیز که این چنین معجزه‌یی را نمی‌توانستند تصور کنند، در این سقوط ناگهانی نشان نوعی معجزه منفی را می‌توانستند تصدیق نمایند: معجزه‌یی که از چند نسل قبل خسروان را به برهم زدن و از هم پاشیدن تدریجی یک امپراطوری چهارصد ساله توفیق داد و شاید جز خود آنها هر قدرت دیگری از تحقق دادن آن عاجز بود. در واقع عوامل ضعف و انحطاط که درپایان کار چنین سقوط حیرت‌انگیزی را برای امپراطوری ساسانی «مقدر» ساخت از چندین نسل قبل، حتی ازسالها قبل‌ازآنکه اسلام به‌وجود آید، درارکان دولت تیسفون تزلزل و رخنه انداخته بود. نهضت مزدک در اوایل سلطنت قباد نشانه‌یی بود از ناخرسندیهایی که دوام حکومت مبتنی بر اختلافات طبقاتی را تحمل ناپذیر و غیرممکن نشان می‌داد. سرکوبی این نهضت به‌وسیلهٔ انوشروان و اصلاحاتی که در امر مالیات و مالکیت در دنبال آن روی داد البته پاره‌یی از عوامل ناخرسندی را از توسعه بازداشت اما احیاء نظامات گذشته به‌وسیلهٔ او به‌این عوامل ناخرسندی مجالی داد تا جامعهٔ مزدیسنان را دوباره از درون در نفرت و ناخرسندی فرو برند و فاصلهٔ طبقات را تدریجاً حتی بیش از پیش محسوس و پرناشدنی سازند.

در هر حال اصلاحات خسرو اول که به‌احیاء گذشته بیش از تأمین آینده ناظر بود اختلافات طبقاتی را که از عهد پیروز و قباد به ناخرسندیهای موحش منجر شده بود افزود و اقدامات او در تعقیب مخالفان، که جلوهٔ این ناخرسندیها را به شکل زیرزمینی درآورد اجتناب از عواقب آن را سخت‌تر نمود. به‌علاوه جنگهای طولانی او با بیزانس که تا پایان عهد خسرو پرویز تقریباً یکسره ادامه داشت ایران را بی‌خون و خالی از نیروی فعالی که برای توسعهٔ صنعت و کشاورزی لازم بود کرد. از اینها گذشته، انحطاط بازرگانی که خود نتیجهٔ فقدان امنیت در راهها و وجود محدودیتهای ناشی از جنگ بود، و همچنین کمبود تدریجی جمعیت که از تلفات جنگها و از قحطی‌ها و بیماریهای متعاقب آنها ناشی می‌شد و همراه با بالا رفتن اجباری مالیاتها اراضی را بی کشت می‌گذاشت، بنیهٔ اقتصادی کشور را مخصوصاً در دوران بعد از او به‌شدت تحلیل برد. خرابی سدها که مخصوصاً بعد از وی فرصتی برای مرمت آنها پیش نمی‌آمد تولید کشاورزی را در بسیاری مناطق تقلیل داد، کمبود اجناس و گرانی و تورم، موجب ورشکست سوداگران خرده‌پا می‌شد. تزاید دایم عوارض و مالیاتها که محصول استمرار دایم جنگها بود وطبعاً موجب توسعهٔ دستگاههای اداری و تحمیل مخارج آنها بردوش مؤدیان مالیات می‌شد، سبب افزونی ناخرسندی در طبقات عامه می‌گشت. گریز از مسؤلیتها، گریز از مالیاتها و گریز از درگیریهای دایم تدریجاً بین عامه و حکومت جدایی اجتناب‌ناپذیری بوجود می‌آورد که دستگاه حکومت را در نظرعامه بی‌اتکاء، بی‌بنیاد و پوشالی می‌کرد. روحانیت فاسد وطماع و اشرافیت متجاوز و مغرور، هرروز در ایجاد نابسامانیها بیشتر توفیق می‌یافت و هرروز در افزودن فاصلهٔ بین مردم و حکومت بیشتر جد می‌کرد. قدرت موبدان مخصوصاً با ضعف دولت افزونی می‌یافت و فساد و طمع پایان ناپذیر آنها یأس کشنده‌یی را در بین عامه ترویج می‌نمود. چنانکه در بحبوحهٔ قدرت آنها دعوت و تبلیغ عقاید وادیان تازه‌یی چون بودایی و مسیحی و مانوی و گنوسی نیز وحدت روحی وفکری جامعهٔ مزدیسنان را به‌طور بارزی به‌تشتت و اختلاف تبدیل می‌کرد. رقابت نجبا که مخصوصاً از اواخر عهد خسروپرویز دستگاه‌حکومت را دستخوش اغراض مدعیان یا مدعی تراشان ساخت هرگونه ثبات و استقرار را که برای اصلاح احوال لازم بود غیرممکن می‌ساخت. غلبهٔ تفکر جبری که‌مخصوصاً از تعلیم زروانیان حاصل می‌شد و اعتقاد به‌تقدیر آسمانی را همچون زهر قتالی در

تمام پیکر جامعه تزریق می‌کرد تدریجاً هرگونه سعی و تلاش را در مقابل حوادث دشوار بیفایده نشان می‌داد. هجوم عشایر وکشاورزان به‌خدمات نظامی که از احتیاج روز افزون دولت به‌توسعهٔ سپاه ناشی می‌شد هم ارتش را تدریجاً از عناصر بی‌تجربه و ازکسانی که نفعی در حفظ سرحدات یا علاقه‌یی به‌دفاع از مراکز قدرت نداشتند پرکرد و هم حس انضباط نظامی را در آن تضعیف نمود. البته توسعهٔ تدریجی و اجتناب‌ناپذیر شهرها نجبای زمیندار را رفته‌رفته تحلیل برد اما جنگ و ناامنی و محاصره‌های مکرر موجب تزلزل دایم در زندگی اهالی‌شهر و توسعهٔ حس طغیان در بین آنها می‌شد. بدینگونه مقارن جلوس یزدگرد که نزدیک یک قرن از ماجرای مزدك می‌گذشت جامعهٔ ساسانی قبل‌از آنکه از بیرون مورد تهدید واقع شود از درون آمادهٔ انفجار گشته بود. اینکه قبل‌از انفجار نهایی هم هنوزآن اندازه میراث ارزنده از خود باقی گذاشت که دنیای بعداز خود رانیز مدیون خویش‌سازد، نشان می‌دهد که عمر و تاریخ گذشتهٔ او بیهوده به‌سر نیامده بود و تجربه‌گذشته‌اش تا این زمان برای انسانیت آموزنده بود.

بدینگونه، ایران باستانی در طول زندگی قبل‌از اسلام خویش فراز و نشیب بسیاری را پشت سرگذاشت و از ین فراز ونشیب‌ها عبرت وتجربه ارزنده‌یی آموخت. در حدود پانصدوچهل سالی قبل‌از میلاد با فتح بابل به‌اوج قلهٔ اعتبار رسید اما حوادث بعد به‌او نشان داد که اگر تعادل خودرا در تسامح به‌دست نیاورد نمی‌تواند مدت زیادی در اوج قله‌ها بماند و دچار سرگیجهٔ سقوط نشود. سیصدوبیست سالی پیش‌از میلاد با جاذبهٔ تمدنی جالب‌تر مواجه شد اما دشواریهایی که در اخذ این تمدن برایش پیش آمد به‌او آموخت که صرف تقلید و اقتباس نمی‌تواند فرهنگ بیگانه‌یی را جزو نهاد وی کند پانصد سالی بعداز میلاد نهضت درست دینان دروازهٔ یک بهشت گمشده را با زور و شور بر روی وی گشود اما هرج‌ومرجی که در دنبال آن به‌وجود آمد به‌وی خاطرنشان کرد که نیل به‌عدالت و مساوات هم بدون آمادگی قبلی و تربیت و تمرین مسالمت آمیز دسترس پذیر نیست. در طی تمام این فراز و نشیب‌ها البته ذره‌یی ازکوششهایش به‌هدر نرفت و حتی تا پایان کار در حال کوشش و آفرینش ماند. ایرانیان باستانی از تجربه‌های یک تاریخ پرماجرا آموختند تا از فرهنگ گذشتهٔ خویش آنچه را به‌اندیشهٔ انسانی

غنا می‌بخشد حفظ کنند، از عادات و رسوم گذشته خود هرچه را تجربهٔ واقعی و دور از اشتباه به‌شمار می‌آید نگهدارند، و در جستجوی آنچه دیگر مایهٔ حیاتی ندارد دایم به‌افقهای گذشته ننگرند. اگر چیزی از مجموع این تجارب به‌دنیای اسلامی ایرانیان نفوذ کرد آن بود که فرد پرستی را به‌وسیلهٔ عدالت جوئی تعدیل کنند، خرافات را به‌وسیلهٔ ایمان مهار نمایند، و تعصب را به‌وسیلهٔ تسامح لجام بزنند. این تجربهٔ طولانی به‌آنها یاد داد که قرنها بعداز پایان دنیای باستانی خویش نیز، همچنان در حق پهلوانان واقعی که در راه حفظ بقای ایران کوشیده‌اند احساس همدلی کنند، نسبت به‌آنها که از عدالت و انسانیت انحراف جسته‌اند حس نفرت بپرورند، و در حق آنها که دانش و فرهنگ انسانی را در ایران پرمایه کرده‌اند با نظر تکریم بنگرند. نه آیا این پیوند روحی هنوز هم می‌تواند ما را همچنان با ایرانیان باستانی مربوط بدارد، و استمرار واقعی روح ایران را در تاریخ طولانی و پرفرازونشیب خویش نشان دهد؟ استمراری که در جستجو برای بهشت گمشده، و در کشمکش برای عدالت اجتماعی به‌روشنی جلوه دارد نه درجنگجویی‌هاو خونریزیهای جهانخواران خودکامه.

یادداشت‌ها

۱. دنیای اساطیر

۱. محل ایرانه وئجه را بیشترمحققان با حدود محل خوارزم و خیوه تطبیق کرده‌اند و رود دائیتی را هم عبارت از جیحون شمرده‌اند. اینکه درکتابهای پهلوی آن را در حدود آذربایجان دانسته‌اند، سبب شده است که بعضی آن را با حدود اران منطبق نمایند. بحث درین باب هنوز پژوهندگان را مشغول می‌دارد. درین‌باره مقاله پورداود، در یسنا ج ۱/ ۵۲ - ۳۳ متضمن اطلاعات جالبی است و البته پاره‌یی مطالب آن اکنون محتاج به‌بررسی مجددست. بر آنچه در آن مقاله در باب پژوهشهای تازه آمده است اکنون پاره‌یی بررسی‌های تازه را هم باید افزود. از آنجمله است:

— *Christensen, A.*, Le Premier Chapitre De Vendidad, Copenhague, 1943
— *Benveniste, E.*, L, Iran - vez et L'origine Legendaire Des Iraniens, *BSOAS*, 1934
— *Molè, M.*, LA Structure du Premier Chapitre de Vendidad. 1951

۲. برای متن اوستائی، گزارش پهلوی، و نوعی ترجمهٔ فارسی از متن وندیداد درباب داستان یمه (= جم)، رجوع شود به: محمد مقدم - صادق کیا، داستان جم، انتشارات ایران کوده، شمارهٔ ۶، ترجمه‌یی روشن‌تر — به‌فرانسوی — با شرح و تحقیق نیز ازین متن، در جلد دوم زنداوستا، اثر دارمستتر هست که چاپ عکسی جدید آن همراه با مقدمه بنونیست، درسالهای اخیر انتشار یافته است، بدین نشان:

Darmesteter, J., Zend - Avesta, Reproduction, 1960, II/16 - 31

3. *Duchesn - Guillemin, J.*, Zoroastre, 1948/58 - 62

٤. اینکه «ورجمکرت» هم در روایت وندیداد مخصوصاً آنگونه که از قول نویسندگان بندهشن و مینوگ‌خرد برمی‌آید نوعی پناهگاه زیرزمینی در قلمرو جمشید تلقی می‌شود ممکن است تصویری از فرمانروایی جم بر قلمرو زیرزمینی مردگان باشد. شباهت داستان سرما و بوران درین داستان با داستان طوفان نوح بیرنگ و سطحی است. برای ملاحظات دیگر در باب جم و بعضی بررسی‌های تازه‌تر درباب داستان وی رجوع شود به:

Widengren, G., Die Religionen Irans, 1965/52seq.

۵. برای تفصیل بیشتر درین باب رجوع شود به:
Duchesn - Guillemin, J., Opera Minora, I, 1974/67seq

۶. درباب ارتباط نیایش‌ها با طبقات سه‌گانه جامعه‌آریائی مخصوصاً رجوع شود به:
Dumezil, G., L'Ideologie Tripartites Des Indo Euvopeens, 1958

7. *Boyce, M.*, History of Zoroastrianism, I/13

8. *Bailey, H.*, Zoroastrian Problems in the Ninth Century Books, Repr, 1971/109

۹. آنچه هرودوت (۱۱۷/۳) درباب ولایات شرقی ایران و تعلق آنها به‌قلمرو خوارزمیان می‌گوید در نظر برخی محققان نشان آنست که در آن اوان خوارزمی‌ها در حدود هریرود تجن می‌زیسته‌اند و شاید بعدها موج فشار جمعیت آنها را به‌حدود دریاچه آرال و نواحی ایرانه وئجه قدیم رانده باشد. درین باب مقایسه شود با: دیچا(دفرای، میراث باستانی ایران، ترجمه مسعود رجب‌نیا/ ۷۳.

۱۰. درمورد آذربایجان البته درکتاب پهلوی بندهشن تصریح هم هست و به‌استناد آن حتی دارمستتر ایرانه‌وئجه را با حدود اران و قراباغ تطبیق کرده است اما اران درآنزمان‌ظاهراً سرزمین آریائی نبوده است و قول بندهشن که حاکی از سعی مغان درباب انتساب زرتشت به‌سرزمین آنهاست قبولش دشواریهای بسیار دارد. در عهد ساسانی ولایات شرقی غالباً از نظارت روحانی و احیاناً اداری مرکز خارج بوده‌اند و چون مراکز سیاسی و دینی کشور در غرب فلات بود مغان این نواحی و شارحان پهلوی اوستا که وارث سنتهای مغان ماد بودند سعی کردند اصل آیین را هم به‌حدود ولایات خویش منسوب بدارند مقایسه شود با:
Henning, W., Zoroaster, Politician or Witch Doctor?, 1951/43 seq
البته در مورد سیستان هم روایات مختلف از جمله آنچه درباره موعود زرتشتی هست ارتباط این سرزمین را با سنتهای زرتشتی نشان می‌دهد. ازین روست که توجه به بعضی اشکالها که درباب انتساب زرتشت به‌حدود خوارزم هست بعضی اذهان را متوجه سیستان و نواحی هلمند می‌نماید. ازجمله رك به:
Gnoli, GH., Recierche sul Sistan Antico, 1967
اما سرما و بوران مذکور در داستان ایران‌وئجه را آیا واقعاً می‌توان با این نظریه تطبیق کرد؟

۱۱. برای تفصیل بیشتر درباب این دعوی که حجت قابل اعتمادی ندارد رجوع شود به:
Wikander, S., Der Arische Männerbund, 1938
ویدنگرن هم که این قول را «تحقیقی راه گشاینده» خوانده است در تأیید آن اصرارکرده است:
Widengren, G., Die Religionen Irans/28seq

۱۲. ازین تمدن پاره‌یی نشانه‌ها در حفریات خوارزم به‌دست آمده است. بدون شک مفهوم رمزی هم ممکن هست در روایات وندیداد راجع به«ور» و سرما و بوران آن قابل تصور باشد. اما طرفه آنست که باستان‌شناسان شوروی نشانه‌هایی از آنچه را می‌تواند با «ورجمکرت» شباهت داشته باشد در قسمتی از بازمانده خوارزم کهن، شاید متعلق به‌حدود قرن ششم یا پنجم قبل ازمیلاد، نشان داده‌اند. مقایسه شود با:

Tolstov, S. P., Drevnij Xorezm, 1948/77 - 82

13. *Christensen, A.*, LE Type Du Premier RoI, I, 1917, 133seq.

۱۴. برای تفصیل بیشتر درین باب رجوع شود به:

Christensen, A., Essai sur La Demonologie Iranienne, 1941/8 - 11

۱۵. تاریخ بلعمی، به‌تصحیح ملک‌الشعراء بهار (و پروین گنابادی)، ۱۳٤۱/۲۰۲ - ۲۰۰

16. *Christensen, A.*, Etudes sur Le Zoroastrianisme de la Perse Antique, 1928/34

۱۷. تصور آنکه گشتاسپ پادشاه کیانی با ویشتاسپ پدر داریوش که ساتراپ ولایت باختر بود ممکن است شخص واحدی بوده باشد، موجب شد که بعضی محققان موارد شباهت بین احوال هخامنشی‌ها و کیانیان را بررسی نمایند. از خلطی که در روایت کتزیاس درباب بردیا و اسپندیات شده است، برمی‌آید که لااقل قسمتی از داستانهای کیانی مقارن حدود ٤۰۰ ق. م با روایات مربوط به‌تاریخ اوایل هخامنشی‌ها به‌هم درآمیخته باشد. مقایسه شود با:

Christensen, A., Les Kyandes, Kopenhague, 1931

۱۸. درباب درفش کاویانی، و مطالعاتی که کریستنسن درباب آن به‌زبان دانمارکی نشر کرده است رجوع شود به‌اجمال مذکور در:

Wikander, S., Der Arische Männerbunde, 1938

۱۹. درباب ائوشنره دانا، مقایسه شود با: پورداود، یشتها/ ۲۳٦، برای ترجمه متن پهلوی اندرزهای او رجوع شود به: رشید یاسمی، مجله مهر سال ۲/ ۷۱۸ و ما بعد، درباره داستان پهلوی یوشت‌فریان، مقایسه شود با: محمد مکری، مجله مهر، سال ۸/ ۳٤۸ و مابعد، درباب خانواده فریان بعضی سخنان به‌وسیله نیبرگ و ویکاندر گفته شده است که مورد تأیید محققان نیست. رجوع شود به:

Boyce, M., History of zoroastrianism, Index

20. *Duchesn - Guillemain, J.*, La Religion De l' Iran Ancien, 1962/31

21. *Zaehner, R. C.*, the Dawn and Twilight of Zoroastrianism, 1961/79 -82

۲۲. درباب اوزان اشعار اوستا مطالعاتی انجام شده است، و البته پاره‌یی مسایل در آن باب هنوز محتاج تأمل است. برای برخی نظرها درین باره، رجوع شود به:

Christensen, A., Etudes Sur Le Zoroastrianisme Ancien, 1928

۲۳. راجع به‌اهمیت تطهیر باگمیز که ابوالعلاء معری هم در آن باب با طعن سخن می‌گوید:

عجبت لکسری و اشیاعهم و غسل الـوجـوه ببول‌البقر

اشارت روشنی در رساله پهلوی گجستک‌اباليش هست. معهذا این رسم هر چند در آیین اوستا بدان اهمیت داده شده است اختصاص به‌ایرانیان نداشته است و تا به امروز در بین اقوام مختلف هند و اروپایی به‌اشکال مختلف بیش و کم باقی است. برای تفصیل درین باب رجوع شود به:

Wilhelm, E., On the Use of Beef's Urine According to the Precepts of Avesta, 1889

۲٤. پورداود، یسناج ۱/ ۲۱

۲۵. جهت تفصیل بیشتر درباب جنبه اجتماعی و اصلاح‌طلبانه تعلیم زرتشت مخصوصاً رجوع

شود به:

Meillet, Trois Conferences, 1925

البته برخی پژوهندگان سخنان وی را مبالغه‌آمیز و تاحدی مبتنی بر تأثیر و انعکاس اوضاع امروزی خوانده‌اند لیکن از گاثها این اندازه برمی‌آید که گوینده نسبت به‌طبقه‌یی که به‌نظر او مسؤل رواج دروغ و فساد در جامعه عصر اوست با نظر ناخرسندی می‌نگرد. مقایسه شود با: دوشن‌گیمن، زرتشت و جهان غرب، ترجمه مسعود رجب‌نیا/ ۶ - ۵٤.

۲۶. از جمله دارمستتر از «افسانه زرتشت» سخن می‌گوید و زند و اوستا را اثر بالنسبه جدیدی می‌داند که آن را به‌نام وی برساخته‌اند. همچنین ماریان‌موله می‌پندارد که زرتشت اگر هم شخص تاریخی بوده است در هنگام نظم اوستا همچون افسانه‌یی تلقی می‌شده است. مقایسه شود با:

Boyce, M., History of Zoroastrianism/182

27. *Duchesn - Guillemin,* La Religion De l' Iran Ancien/141

۲۸. برای تفصیل رجوع شود به: امیل بنونیست، دین ایرانی، بر پایه متن‌های کهن یونانی، ترجمه بهمن سرکاراتی، تبریز ۱۳۵۰/۱۲ - ۷۰.

29. *Widengren, G.,* Die Religionen Irans, 1965/60

30. *Boyce, M.,* History of Zoroastrianism/274

۳۱. درباب نظایر این‌گونه کرامات و قصه‌های مربوط به‌زرتشت، رجوع شود به:

Molé, M., La Legende De Zoroastre selon les Textes Pehlevi, 1967

32. *Darmesteter,* Zend - Avesta, II/509, 259

۳۳. چنانکه برخی محققان می‌پندارند اوزیک (= اوشیک) ووگثوتمه نام خاص نیست و اوزیک‌ها هم مثل کرپان‌ها کاهنان سابق بوده‌اند. رجوع شود به:

Zaehner, Dawn and Twilight/84

۳٤. نظریه نیبرگ که زرتشت را همچون یک تن از شمنان تلقی کرده است، به‌وسیله غالب محققان رد شده است. ازآنجمله رجوع شود به:

Henning, W. B., Zoroaster, Politician or Witch - Doctor? 1951

که در عین حال نقد شدید و طعن‌آمیزی هم درباب نظریه هرتسفلد دارد. معهذا در نظر شاگردان و دوستداران نیبرگ، قول او همچنان هنوز قابل بحث و دفاع است:

Widengren, G., Stand und Aufgaben Der Iranischen Religionsgeschichte/90sq

درباره آیین‌شمنی اطلاعات جامع و مجملی را می‌توان از جمله در تحقیق میرچاالیاده جست:

Eliade, M., Le Chamanisme, 1951

مفهوم پیغمبری بدانگونه که در نزد آریاها سابقه داشت از رسوم مربوط به‌غیبگویان معابد در نزد یونانی‌های باستانی نیز برمی‌آید. سابقه عبرانی هم درین باب ظاهراً به‌رسوم تفأل و تطیر باستانی آشور و بابل می‌رسد.

برای تفصیل بیشتر درین هر دو باب رجوع شود به:

— *Parke, H. W.,* Greek Oracles, 1967

— *Smith, M. P.,* the Prophets and their times, 1941

35. *Duchesn - Guillemin, J.,* Ormazd Et Ahriman, 1953/63

36. *Herzfeld, E.,* Iran in the Ancient East, 1941/193

۲. افق‌های دور

۱. برای ترجمه متن این کتیبه آشوربانی‌پال که فقط یک نمونه ازین شرارتهاست رجوع شود به:

Delaporte, L., La Mesopotamie, 1923/381 - 2

درباره آنچه در شرح بدبختی‌های پایان عمرش می‌گوید، مقایسه شود با:

Smith, S., in Cambridge Ancient History III/127

2. *Hall, H. R.*, the Ancient History of the Near East/477

3. *Childe, G.*, What Happened in History, 1942/64

4. *Culican, W.*, the Medes and persians, 1965/32

5. *Cameron, G.*, History of Early Iran, /170

۶. از جمله درباب بغ‌مشتای، رجوع شود به:

Prasek, J. V., Geschichte der Meder und Perser, 1906/41

درباب عناصر دیگر مقایسه شود با:

Cameron, G., Op - Cit/144 - 145

درباره بغداتی، رجوع شود به:

Konig, F. W., Aelteste Geschichte der Meder und perser, 1934/58

7. *Huart, C.*, La Perse Antique, 1925/30 - 31

8. *Herzfeld, E.*, Zoroaster and His World II/724seq

9. *Olmstead*, Persian Empire /31

Diakonov, Istorii Medii /375seq

10. C. F., *Cameron, G.*, Op. Cit/, index

11. *Herzfeld, E.*, Op. Cit II/729seq

12. *Smith, S.*, in C. A. H., III/67 - 69

۱۳. عنوان Dixastes که هرودوت درین‌باره به کار برده است ظاهراً مفهوم حکمیت و داوری را می‌رساند و به‌نظر می‌آید با دهیوپت و لفظ اوستائی دهیوما (Dahyuma ..) که حاکی از مفهوم عنوان «کدخدا» در اصطلاح رایج در دیه وشهر امروزست مربوط باشد و با توجه به همین نکته است که لفظ اخیر را به «داور» نیز تعبیر کرده‌اند. برای توضیح رجوع شود به:

Bartholomae, CH., Altpersisches Worterbuch/216

14 *Wiseman, D. J*, the Vassal - Treaties of Esarhaddon, in IraO, xx, 1958, parti

15. *Cameron, G.*, Op. Cit. /182

۱۶. نولدکه، که این شیوه مهمان‌کشی افسانه‌یی را موافق با یک شیوه اصیل شرقی (in eact _ Orientalischer weise=) می‌خواند، از ابن‌اثیر هم چند مورد مشابه در تأیید رواج این شیوه در شرق ذکر می‌کند. رجوع شود به:

Noeldeke, Th., Aufsätze zur Persischen Geschichte, 1887/8, Note2

معهذا می‌توان پرسید که آیا داستان مکبث اثر شکسپیر کافی نیست تا اصالت شرقی نظیر این داستان را در نظر محقق مشکوک کند؟

۱۷. چنانکه پیرنیا، ایران باستان، ۱/۱۸۵، مدت بیست‌وهشت سال را قابل قبول نمی‌داند اما اشکالی که او درین‌باره اظهار می‌کند ناشی از محاسبه خود اوست و از اینکه شکست فرا ارتس و کشته شدنش را در ۶۳۳ ق. م حساب می‌کند نه در ۶۵۲ و سقوط نینوا را هم در ۶۰۶ می‌داند نه حدود ۶۱۴ یا ۶۱۲ ق. م. به‌اعتقاد بعضی محققان دیگر نیز مدت بیست‌وهشت ساله فترت سکائی قابل قبول به‌نظر می‌آید. مقایسه شود با:

Cameron, G., Op. Cit. /182

18. *Noeldeke, Th.*, Op. Cit. /16

19. *Cameron, G.*, Op. Cit. /32

۲۰. البته کتاب ناحوم را برخی از محققان مربوط به‌قبل از سقوط آشور دانسته‌اند اما بیشتر قراین موید آنست که این اثر مقارن سقوط نینوا انشاء شده باشد. مقایسه شود با:

Lods, A., Histoire de La Litterature Hebraïque et Juive, 1950/402

در هر حال این اظهار شعف ناحوم هم برای یهود تشفی نهایی را تأمین نکرد چراکه چند سال بعد نبوکدنصر پسر و جانشین نبوپولسر در حق یهود کاری کرد که دانیال نبی شرارت آشور را در بابل دوباره مجسم یافت.

۲۱. شهرت گوگس (= گایکس، ژیژس) در ادبیات یونانی، مخصوصاً به‌سبب ذکریست که از داستان انگشتر جادویی او در کتاب جمهور افلاطون (۳۵۹/۲، ۶۱۲/۱۰) آمده است. این انگشتر جادویی که می‌توانست انسان را از دیده مردم پنهان دارد به‌این چوپان ساده امکان داد تا پنهانی به‌قصر شاه لودیه درآید، و با قتل او سلطنت و زنش را هم به‌دست آورد. در اسکندرنامه نظامی (اقبالنامه، طبع وحید دستگردی/ ۹۷ - ۹۲) نیز اشارتی به چنین انگشتری هست و تصور می‌رود با داستان افلاطون بی‌ارتباط نباشد. مقایسه شود با:

Bausani, A (- *Pagliaro, A.*), Storia della Letteratura persiana, 1960/688

۲۲. درباب تاریخ وقوع این کسوف رجوع شود به: پیرنیا، ایران باستان ۱/۹ - ۱۹۸، و همچنین:

Justi, E., Geschichte Irans, GIP, II/414

روایت هرودت (۷۴/۱) درباب آنکه طالس ملطی آن را پیشگویی کرده بود ظاهراً نباید درست باشد چراکه یونانی‌ها در آن ایام هنوز با این محاسبات آشنایی نداشته‌اند مقایسه شود با:

Sarton, G., A History of Science, 1964, I/170

این قول «پدر تاریخ» نیز (۱/۴ - ۱۰۳) که جنگ با لودیه قبل از فترت سکائی‌ها روی داده باشد هم از لحاظ نقشی که‌کواکساد دارد ممکن نیست هم مداخله پادشاه بابل را که در آن زمان پادشاه نداشته است، در مذاکرات صلح آن غیرممکن می‌کند. بعضی محققان که ترجیح داده‌اند واقعه قبل از سقوط آشور روی داده باشد گفته‌اند در غیر اینصورت مشکل می‌نماید که پادشاه بابل با سوءظنی که در مورد ماد داشت به‌جای آنکه اختلاف با لودیه را دامن بزند در رفع آن کوشیده باشد لیکن درآن زمان هم هنوز پادشاه بابل مستقل محسوب نمی‌شده است. اما بعد از سقوط نینوا (۶۱۲ ق. م) هم اگر بلافاصله جنگ پنجساله با لودیه رخ داده باشد متارکه می‌بایست در حدود ۶۰۷ یا قدری بعد از آن روی داده باشد دراینصورت تاریخ ۶۱۰ (۳۰ سپتامبر) هم که بعضی محققان درباره این کسوف

پیشنهاد کرده‌اند نمی‌تواند درست باشد. چنین کسوفی را هم طالس ملطی حتی اگر با اصول محاسبات علمی آن آشنایی می‌داشت می‌باید در چهارده سالگی خویش پیشگویی کرده باشد. به‌علاوه این کسوف در منطقه جنگی بین ماد و لودیه هم به‌هیچوجه نمی‌توانست کسوف کلی بوده باشد. تمام قراین نشان می‌دهد که تاریخ کسوف را، با نفی قطعی امکان پیشگوئی آن از جانب طالس، باید برحسب جداول محاسبه امروزی، به‌تاریخ ۲۸ ماه مه سال ۵۸۸ ق. م برگرداند.

۲۳. اینکه داستان اشارتی به‌یک نوع قربانی کردن کودکان را نیز دربر داشته باشد بعید به‌نظر می‌آید اما برخی محققان آن را خالی از وجهی ندانسته‌اند. مقایسه شود با:

Widengren, G., die Religionen Irans/115 - 116

۲۴. نام ایشتو ویگو را وینکلر Winckler، یک نام سکایی می‌پنداشته است اما امروز درباب انطباق آن با نام آستیاگ تردیدی نیست. رجوع شود به: Prašek, Op. Cit. /167

۲۵. برخی محققان از یک استوانه نبونید استنباط کرده‌اند که آستیاگ مقارن اولین سال سلطنت او با حمله به‌حران خرابیهایی به‌معبد سین (= خدای ماه) وارد آورده است و نبونید نیز مقارن اعلام عصیان ازطرف کوروش با استفاده از گرفتاریهای آستیاگ دوباره حران را ازچنگ ماد بیرون کرده است. در اینکه از عبارت کوتاه و مبهم استوانه نبونید بتوان تمام این جزئیات را استنباط کرد محل تأمل است و بعضی دانشمندان این استنباط را ناشی از تفسیر سطحی و شتابزده محققان گذشته، از محتوای استوانه نبونید تلقی کرده‌اند. برای تفصیل بیشتر درین باب رجوع شود به:

Hall, H. R., The Ancient History of the Near East/550 - 551 (Note2)

۲۶. درباب مدت فرمانروایی مادها اختلاف است و بیشتر اختلاف نیز ناشی ازآنست که مدت حکومت مستقل دیااکوئیان که شامل عهد هووخشتره و آستیاگ بوده است با تمام مدت حکومت این خاندان که در دوران دیااکو و کشتریته هنوز استقلال تام پیدا نکرده بودند یکجا به‌حساب آمده است و جمع این مدت به‌عنوان کل مدت فرمانروایی مستقل ماد محسوب شده است. به‌علاوه روایتی ازکتزیاس منقولست که قبول آن دشواریهای بسیار دارد و تلفیق آن با روایت هرودوت ممکن نیست. هرودوت هم خودش ظاهراً دوبار مدت بیست‌وهشت ساله فترت سکایی را از مجموع مدت حکومت خاندان دیوکس کسر کرده است و ازین رو تمام مدت را بدون محاسبه دوران فترت سکائیان یکصدوبیست‌وهشت سال می‌داند. اما حساب خود او به‌اعتقاد نولدکه ساختگی می‌نماید و آنچه درین باب ازکتزیاس منقول است نیز فقط مبنی برآنست که مدت مذکور در روایت هرودوت را فقط دو برابر کرده است. در واقع ازکتیبه‌ها و الواح آشوری و بابلی هم اطلاعات پراکنده‌یی که درباب پادشاهان ماد و سرکردگان طوایف آن به‌دست می‌آید آن اندازه دقیق و مرتب نیست که بتواند درین باره کاملا رفع اشکال کند. برای تفصیل بیشتر درین باب رجوع شود به:

Noeldeke, TH., Aufsätze/2 - 4;

Cameron, G., Op. Cit/176 - 7

۲۷. برای تفصیل بیشتر درباب این آثار و عناصر مختلفی که درآنها هست، رك به:

Culican, W., Op. Cit. /31 - 48

۳. نیزه‌های پارسی

1. *Will Durant*, Our Oriental Heritage, 1954/352
2. *Justi, F.*, Geschichte Irans, GIP, II/418
3. *Olmstead, A. T.*, Persian Empire, 1960/39

٤. درباب تاریخ واقعی آغاز و پایان سلطنت این بنیانگذار خاندان فرمانروایان لودیه اختلاف است و ظاهراً قول وینکلر که آن را بین سالهای ۶۹۰ تا ۶۷۵ قبل از میلاد می‌داند بالنسبه بیشتر قابل اعتماد باشد. برای تفصیل بیشتر راجع به‌داستان انگشتر رجوع شود به‌همین یادداشتها (۲/۱ ۲). درباره طرز سلطنت یافتن گوگس که در افسانه مربوط به‌این انگشتر و خاصیت ناسرئی کردن‌دارنده آن‌از انظارآمده است تفسیر مردم شناختی (= Anthropological) جالبی هم عرضه شده است که از دیدگاه مورخ نیز می‌تواند قابل ملاحظه باشد. نگاه کنید به:

Frazer, J., Golden Bough, index

5. *Noeldeke, T. H.*, Aufsätze/24
6. *Rogers, R. W.*, A History of Ancient Persia, 1929/54

۷. تواریخ ایام ۲/۳۶

8. *Justi, F.*, Geschichte Irans/418
9. *Olmstead*, Persian Empire/49
10. *Rogers, R. W.*, Op. Cit/60
11. *Huart, C.*, La Perse Antique/50

۱۲. مطابق روایت گزنفون در تربیت کوروش (۸/۷) وی در پایان عمر شخصی را در خواب دید که نزدیکی مرگش را به‌وی اعلام کرد. روایت هردوت یادآور داستانی است که در باب سقراط نقل کرده‌اند، و افلاطون در رساله اقریطون (=Crito) آن را از قول خود سقراط می‌آورد. شباهت بین این روایت گزنفون با آنچه خود وی درباب پایان کار سقراط نقل می کند در آنچه راجع به‌بقای روح از آنها هر دو نقل است نیز پیداست. برای تفصیل روایت گزنفون درباب کوروش رجوع شود به: پیرنیا، ایران‌باستان ۱/ ٤۶۳ - ٤۶٤، مقایسه شود با روایت گزنفون درباب سخنان سقراط با هرموگنس، در رساله وی راجع به‌سقراط:

Xenepon, Memorabilia of Socrates, IV, ch. VIII, 7 - 10, in Socratic Discourses, Plato and Xenephon, Everyman's Library, No 457, 1947/149 - 150

۱۳. در شاهنامه نیز کیخسرو مثل کوروش عمداً تن به‌مرگ می‌دهد و درون غاری ناپدید می‌شود. پایان کار کیخسرو در شاهنامه با آنچه در اوستا راجع به‌بیمرگی کیخسرو آمده است تفاوت بسیار دارد و به‌نظر می‌آید روایت شاهنامه متأثر از داستان مرگ کوروش باشد. با توجه به‌بعضی شباهتهای دیگر که بین داستانهای کوروش و کیخسرو هست، ممکن است روایت گزنفون درباب مرگ کوروش به کلی بی‌اساس نباشد. معهذا گزنفون می‌بایست عمداً قدری چاشنی فلسفی و اخلاقی هم از زندگی و مرگ سقراط به‌آن داستان زده باشد.

۱٤. برای اطلاعات بیشتر درباب مدفن کوروش، و داستان دستبردی که در عهد اسکندر و

بعد ازو بر قبر وی زدند رجوع شود به:

Rogers, R. W., Op. Cit/67 - 70

15. *Pagliaro, A.*, Iran Antico, Civilta dell' Oriente, I/403

۱۶. سیاست تسامح کوروش در عین حال نشان می‌دهد که وی با خرافات و اوهام اقوام مختلف درباب کینه‌کشی خدایان آنها اعتقادی نداشته است. ازین‌رو بعید می‌نماید که محرك وی در دلجویی از حرانیان ترس از آفات و بلیاتی بوده باشد که نقض پیمان با نبونید یا بیحرمتی نسبت به‌سین‌ممکن بود سبب‌گردد. در مورد این احتمال، به‌توضیحات H. Lewy رجوع شود که به‌نظر ما چندان قانع‌کننده نیست:

Lewy, H., in Studies in Honowr of S. H. Taqizadeh/160 - 161, Idem in Archiv Orientalni/1949

۱۷. درباب این لوحه، رجوع شود به:

Rogers, R. W., Op. Cit. /82, 381

۱۸. برای پاره‌یی ازین سخنان رجوع شود به:

Hutecker, über den Falschen Smerdis/16 - 30;

Prasek, Forschungen zur Geschichte des Altertums/8 - 10

۱۹. پیرنیا، ایران باستان، ۱/۶ - ۵۰۵، مقایسه شود با:

Olmstead, Persian Empire/90

۲۰. از جمله، به‌موجب روایت هرودوت (۳/۳۰) این پارسی از طرف کمبوجیه مأمور شد تا در شوش اسمردیس را هلاك کند. بعد که در سوریه جارچی اسمردیس سلطنت او را در نزدیک اردوی شاه اعلام کرد کمبوجیه نسبت به این پارسی - که نامش پرکساسپه بود - به‌شك افتاد و فقط در دنبال مؤاخذه وی مطمئن شد که اسمردیس را کشته است. درینصورت می‌توان پنداشت کمبوجیه با قتل پسر او یا می‌خواسته است انتقامی از قاتل بردیا - که به‌هر حال برادرش بوده است - کشیده باشد یا باز در حالی بوده است که اخبار پارس و ماد او را از اینکه پرکساسپه واقعاً بردیا را کشته باشد نامطمئن کرده است و یا شاید با این کار می‌خواسته است درس سکوت تهدیدآمیزی به پرکساسپه داده باشد. در هر حال کسی که قلب پسرش آماج تیر کمبوجیه شد کسی بوده است که هم قتل بردیا به‌او مربوط می‌شده است و هم در واقعه طغیان ممکن بوده است نقشی عهده‌دار شده باشد.

21. *Duchesn - Guillemin*, La Religion de L' Iran Ancien/154, Note 4

۲۲. برای تفصیل بیشتر درین باب رجوع شود به: تاریخ در ترازو/ ۶۲، ۲۷۸

۲۳. در غیر اینصورت البته می‌بایست یا حق تقدم پدر و جدش به‌او واگذار شده باشد یا اصل انتسابش به‌هخامنش محل تردید گردد اما قبول این فرض اخیر غیرممکن است چراکه در صورت احتمال تردید در انتساب وی می‌بایست دشمنان خانواده داریوش لااقل در یونان جایی درین باب اظهار تردید کرده باشند. درباب احتمال تردید رجوع شود به:

Huart, C., La Perse Antique/60, Note 2

۲۴. گیرشمن، تاریخ ایران، ترجمه دکتر محمد معین/ ۱۳۰

25. *Pagliaro, A.*, Iran Antico, Civilta dell' oriente, I/604

۲۶. برحسب حکایت هرودوت، زوپیر در دنبال قرار و تمهیدی که با داریوش گذاشت خود را

ناقص کرد و با گوش و بینی بریده و با بدنی که از اثر ضربتهای تازیانه کبود شده بود نزد بابلی‌ها رفت و گفت چون داریوش او را بدین حال انداخته است قصد دارد از وی انتقام بستاند و بدینگونه با جلب اعتماد شورشیان بابل فرمانده سپاه آنها گشت و در دنبال یک جنگ دروغین دروازه بابل را بر روی سپاه داریوش گشود و از وی پاداش شایسته‌یی یافت. مقایسه شود با: پیرنیا، ایران باستان ۵۵۲/۱، برای داستان مثنوی که با این حکایت شباهت دارد، رجوع شود به‌چاپ نیکلسون، دفتر اول/ بیت ۳۲٤ و ما بعد. نظیر این داستان را درباب اخشنواز پادشاه هیاطله هم در جنگ با پیروز پادشاه ساسانی نقل کرده‌اند. رجوع شود به‌طبری، طبع دخویه ۸۷۵/۲.

۲۷. مقایسه شود با پیرنیا، ایران باستان ۵۵۳-۵۵٦/۱.

28. *Olmstead, A. T.*, Op. Cit. /143

29. *Pagliaro, A.*, Op. Cit. /414

۳۰. برای تفصیل بیشتر درین باب و تردیدهایی که دربارهٔ این گزارش اظهار شده است رك:

Rogers, R. W., Op. Cit./119

31. *Cary, M.*, in C. A. H, 1935, IV/212

۳۲. به‌موجب قول هرودوت وی در جواب پیام داریوش یک پرنده، یک موش، یک وزغ و پنج تیر فرستاد و گبریاس‌نام از سرداران داریوش این معما را چنین تعبیر کرد که می‌گوید اگر شما نتوانید مثل پرنده بپرید، مثل موش به‌سوراخ زمین بگریزید، و مثل وزغ در آب روید ازین تیرها نخواهید رست. اما چرا پنج تیر؟ روایت هرودوت و تفسیر گبریاس خالی‌از اشکال نیست. مقایسه شود با:

Huart, C., Op. Cit. /67

33. *Cary, M.*, Op. Cit. /212 - 214

34. *Noeldeke, T.*, Aufsätze/36

۳۵. درین باره پاره‌یی دلایل در کتاب پیرنیا، ایران باستان/ ٦۷۸ ذکر شده است که به‌نظر می‌آید خالی از قوت نباشد.

۳٦. درباب اختلافهایی که درین باره هست، رجوع شود به:

Rogers, R. W., Op. Cit. /138

37. *Weissbach*, Die Keilinschriften der Achämeniden/88

۳۸. داستان زوپیر، اگر واقعاً درست باشد، ممکن است مربوط باشد به‌واقعه طغیان بابل در عصر خشایارشا. معهذا چنانکه نولدکه به‌درستی خاطرنشان می‌کند به‌دشواری می‌توان آن را بر یک واقعه تاریخی مبتنی شناخت. مقایسه شود با:

Noeldeke, T., Aufsätze/42

۳۹. درباره شیوه جنگی نبرد سالامین به‌روایت توسیدیدس (II/۹۳: ٤) که درباب تنگی معبر «مگار» اشارت دارد، توجه خاص باید کرد. مقایسه شود با:

Mary, W., Zur Strategie der schlacht von Salamis, Hermes, XC, 1962

٤۰. نفرت و کینه‌یی هم که درین واقعه مخالفان پائوزانیاس نسبت به‌وی نشان داده‌اند ظاهراً بیشتر به‌سبب وحشت از تمایلات استبدادی او بود تا علاقه‌اش به‌پارسی‌ها. معهذا اینکه وی در طی مذاکرات خویش ازدواج با دختر پادشاه پارس را هم به‌عنوان شرط پیشنهاد

کرده باشد می‌بایست از اتهامات مخالفان باشد. مقایسه شود با:

Lippold, A., Pausanias, von Sparta und die Perser, Im Rheinisches Museum, Frankfurt 1965/320 - 341

۴۱. درباب روابط تمیستوکلس و پوزانیاس با خشایارشا و اردشیر اول، جهت تفصیلات بیشتر رجوع شود به: ایران باستان/ ۹۱۴

۴۲. ارقام هرودوت (۸۶/۷) جمعاً بر پنج‌میلیون نفر که تعداد زیادیشان هم اشخاص غیر جنگی بوده‌اند بالغ است اما یک محاسبه دقیق حداکثر یکصدوهشتادهزار نفر جنگجو را قابل قبول می‌یابد که البته این رقم هم ممکن است با نفس‌الامر مطابق نباشد. معهذا در اینکه سپاه ناستجانس خشایارشا بسیار زیاد و به‌طورکلی دست‌وپاگیر بوده است جای تردید نیست. برای تفصیل رجوع کنید به:

Rogers, R. W., Op. Cit. /151

۴۳. ازآنجمله است تئودور نولدکه، که درین مورد برای یونان حماسه‌پردازی می‌کند. مقایسه شود نیز با قول ماسپرو، تاریخ قدیم اقوام شرق/ ۴۱۰، که هم نولدکه آن را نقل و رد می‌کند:

Noeldeke, T., Aufsätze/46

۴۴. ریچارد‌فرای، میراث باستانی/ ۱۹۴؛ مقایسه شود با: نه شرقی، نه غربی، انسانی/ ۱۰۲.

۴. اسلحهٔ طلائی

1. *Noeldeke*, Aufsätze / 49 - 50; *Rogers. R. W.*, Op. Cit / 173.

۲. احتمال مجعول بودن خبر مربوط به‌انعقاد این قرارداد از احتمال صحت آن قوی‌تر به‌نظر می‌آید. برخی از قدما مثل تئوپومپ و کالیس تنس هم آن را انکار کرده‌اند. محتمل هست آتنی‌ها عمداً در اخبار راجع به‌آن مبالغه کرده باشند تا نقش خود را در دفاع از آزادی یونان، ازآنچه بوده است مهمتر جلوه دهند. نیز مقایسه شود با:

Stocton, D., The Peace of Callias, in Historia, VIII, 1959 / 61 - 79

3 - Olmstead, Op. Cit. /310

۴. درباب ارزش تاریخی این دوکتاب بحث است، و اینکه قسمتی از مندرجات آنها بر یادداشتهای قدیمتر مبتنی باشد بعید به‌نظر نمی‌رسد. مقایسه شود با:

Lods, A., Histoire de la Litterature Hebraïque Et Juive, 1950 / 540 - 545

۵. وی به‌احتمال قوی پسر ویشتاسپ شهربان باختر بوده است. رجوع شود به:

Justi, F., Iranisches Namenbuch / 398

۶. نه فقط این نکته که قرارداد به‌شکل فرمان صادر شد بلکه خصوصاً بدانسبب که آنتالسیداس و دوستانش در تهیه مقدمات عقد قرارداد به‌اظهار تملق و اخذ رشوه متهم شدند، قرارداد را نزد یونانیان به‌شدت منفور کرد. معهذا بررسی در روابط و مذاکرات جاری بین ایران و یونان درین ایام، مسأله صحت و سقم اصل قرارداد را محتاج تحقیق نشان می‌دهد. مقایسه شود با:

Aucello, E., La Genesi della Pace di Antalcida, Helicon V, 1965 / 340 - 380

7 - *Justi, F.*, Geschichte Irans / 462

8 - *Pagliaro,* Iran Antico / 436

۹. برای تفصیل بیشتر درباب احتمال وجود مدارج سه‌گانه در تعلیم زرتشت رجوع شود به:

Molé, M. ,Culte, Mythe Et Cosmologie dans L'Iran Ancien, 1963

۱۰. گیرشمن، ایران/ ۳۰ - ۱۴۹

11. *Duchesn - Guillemin, J.* , La Religion de L'Iran Ancien, 1962 / 158

12. *Nyberg,* Das Reich der Achämeniden, Historia Mundi , 1954, III / 76

۱۳. برای تفصیل درین باب رجوع شود به: دوشن‌گیمن، زرتشت و جهان غرب/ ۸ - ۹۷

۱۴. برای خلاصه اصل روایت رجوع شود به‌مقاله یگانه یا دوگانه، در مجموعه نه شرقی نه غربی انسانی/ ۶۹، البته تکیه‌یی که درآنجا راجع به‌اهمیت آیین میترا شده است با توجه به‌آنچه درکتاب حاضر آمده است حاجت به‌تعدیل و اصلاح هم دارد. این نیزکه اظهار نیایش هخامنشی‌ها نسبت به‌خدایان بیگانه ممکن است از اعتقاد آنها به‌قدرت و غلبه این خدایان در قلمرو اقوام دیگر باشد مغایرتی با اندیشه و تسامح آنها ندارد چراکه فقط فکر تسامح چنین اعتقادی را اجازه می‌دهد. برای تفصیل بیشتر رجوع شود به:

Dandamaev, M. , in Acta Iranica, 1975, I / 193 - 200

۱۵. برای تفصیل بیشتر درین باب، و نقد و تحلیل آراء محققان درین مسأله، رجوع شود به:

Duchesn - Guillemin, J. , OPera Minora, 1974

۱۶. اینکه کوزتیوس نقل می‌کندکه در یک روز هشتاد برادرش راکشت البته مبالغه است و این نکته هم‌که تعدادی از نزدیکان ازین تصفیه جان سالم به‌در برده‌اند، در صحت روایت وی مایه تردید می‌شود. داستان مخفی نگهداشتن مرگ پدر هم درحالیکه هیچ منازعی در بین پسران رشید و بالغ اردشیر دوم نداشت گزاف می‌نماید. مقایسه شود با:

Rogers, R. W. , Op. Cit. / 241

۱۷. تعداد تلفات به‌موجب روایات قابل قبول چهل‌هزار تن می‌شد، که یوستی نقل می‌کند، چهارصدهزار تن که نولدکه می‌پذیرد قابل قبول به‌نظر نمی‌آید:

Noeldeke, T. , Aufsätze / 77;

Justi, F. , Geschichte Irans / 467

در هر حال تلفات شهر صیدا بدون شک فوق‌العاده بوده است. رجوع شود به: ایران باستان/ ۱۱۷۱، مقایسه شود با:

Eiselin, F. C. , Sidon, A Study in Oriental Histoty, 1907 / 65 - 66

18. *Kienitze, F. K.* , Die Politische Geschichte Aegyptens vom 7 bis zum 4. Jahrhundert vor der Zeitwende, 1953 / III

۵. آتش در کاخ

1. Olmstead, Persian Empire /521

2. *Noeldeke,* Aufsätze / 84 - 85

۳. مثلا شخصی‌که به‌نام Baryaxés باروا‌خش خود را پادشاه ماد و پارس خواند و مقارن بازگشت اسکندر از هند ساتراپ ماد وی را دست بسته به‌حضور فاتح آورد ظاهراً یک مادی بود نه پارسی و در واقع توفیقی هم در ادعای خویش پیدا نکرد. آریان مورخ فقط یک‌بار از او سخن می‌گوید مقایسه شود با:

Noeldeke, T., Aufsätze / 85

۴. درباب احوال بردگان و مسایل مربوط به‌برده‌داری و مالیات روی‌هم‌رفته از الواح و اسناد بابلی و مصری هم درین ایام پاره‌یی اطلاعات به‌دست می‌آید. از آنجمله رجوع شود به:

Driver, G. R., Aramaic Documents of the Fifth Century B. C., 1957;
Altheim ,F. —Stiehl, R., Die Aramaïsche
Sprache unter die Achämeniden, 1960;
Dandamayev, M., in Ancient Mesopotamia, 1969

5. *Pagliaro, A* (*Bausani, A* -), storia Della Letteratura Persiana / 316

۶. درباب این کتیبه‌ها، و همچنین درباره نامه‌یی که داریوش به‌این ساتراپ نوشته است رجوع شود به:

Pagliaro (- Bausani), Op. Cit. /?

۷. درباب داستان زریر و تفصیل و سابقه آن، رجوع شود به:

Benveniste, E., in J. A. 1932/245 - 93

۸. درباب عناصر یهودی و ایرانی در داستان هزارویکشب تحقیقات دخویه هنوز قابل ملاحظه است. برای اجمالی از آن رجوع شود به: مقدمه علی‌اصغر حکمت، بر هزارویکشب، چاپ کلاله‌خاور، ۱۳۱۵، ج ۱، درباره عناصر یونانی که درین داستان هست، رجوع شود به:

Von Grünebaum, G., L'Islam medieval, 1962/321 - 347

9. *Lods, A.*, Op. Cit /604

۱۰. نقش تسامح هخامنشی و تعاون عناصر مختلف امپراطوری را در ایجاد و توسعه این فرهنگ باید در نظر داشت لیکن مجرد هر گونه شباهت بین تعلیم مغان و عقاید یونانی را هم نباید از مقوله تأثیر و نفوذ شمرد. البته فقدان، یا لامحاله قلت منابع هم ارزیابی این تأثیر متقابل را مشکل می‌کند. برای اجتناب از افراط و تفریط درین‌باره رجوع شود به:

—*Sarton, G.*, History of Science, II/6;
—*Bidez - Cumont*, Les Mages Hellenizés / 239;
—*Bengston*, the Greeks and the Persians / 278

11. *Droysen, J. G.*, Histoire D' Alexander Le Grand, Traduit Par J. Benoist - Mechin, 1934/34

درویزن خاطرنشان می‌کند که تاریخ، واقعه‌یی گیراتر از ظهور اسکندر نمی‌شناسد چرا که نه قبل از آن اتفاق افتاد و نه بعد از آن پیش‌آمد که چنین قوم کوچک و محقری با آن مایه سرعت چنان امپراطوری عظیمی را با خاک یکسان کند و بر جای بنای ویران صورتهای اجتماعی و سیاسی تازه‌یی به‌وجود آورد. به‌اعتقاد ما، شوق و علاقه هیجان‌آمیز درویزن نسبت به قهرمان مقدونی، کتاب او را درباب اسکندر کبیر بیشتر رنگ‌وبوی یک اثر رمانتیک می‌دهد نه یک تاریخ واقع‌گرای. چنانکه ظاهراً همین لحن ستایشگرانه و مبالغه‌آمیز بود که سبب شد خود وی بعدها در آن کتاب تجدید نظر کند اما این کار، کتابش را بدون آنکه رنگ واقع‌گرایی مطمئن کننده‌یی بدهد آن را در عین‌حال خشک و سنگین و فاقد شور و احساس روایت نخست کرد. به‌هر حال اگر قبول آنکه اسکندر یک دوره از دنیای باستانی را به‌پایان آورد تاحدی قابل تصدیق باشد نمی‌توان قبول کرد که خود او طرح خاصی برای وحدت و صلح در یک دنیای تازه را در خاطر پرورده باشد.

۱۲. از جمله اینگونه تملقات بود که دلقکان شاعر در حق او می‌گفتند:
حدیث آنکه سکندر کجا رسید و چه کرد ز بس شنیدن گشته است خلق را از بر
شاها تو از سکندر بیشی بدانجهت کاو هر سفر که کرد به‌دیگر جهات کرد.

13. *Tarn*, IN, Cambridge Ancient History, 1953, II/402, 410, 421

در هر حال انصراف نهایی او از ادامه لشکرکشی به‌هند یک نوع «توقف در آستانه مجهول» به‌شمارست و به‌احتمال قوی ورود و نفوذ بیشتری را در دنیای هند با احوال روحی‌سربازان خویش و با دشواریهای دیگر که در پیش داشته است، غیر ممکن می‌یافته است. مقایسه شود با:

Champdor, A., IN Alexandre le Grand, 1962/195 - 218

۱۴. درباره تأثیر ارسطو در اسکندر، و تحول روابط اسکندر با ارسطو که در اواخر حال تقریباً قطع شد، رجوع شود به:

Flaceliere, R., Eleve d'Aristote, in Alexandre le Grand, 1962/41 - 50;
Daskalkis, A., in studii clasice, Bucaresti soc. VII, 1965/169 - 180

در بین شواهدی که نشان می‌دهد در اواخر حال مخصوصاً بعد از قتل کالیس‌تنس بین اسکندر و ارسطو چندان علاقه‌یی وجود نداشته واقعه متهم شدن ارسطوست در ادعایی که راجع به‌مسموم شدن اسکندر پیش آمد، هر چند اصل قضیه حقیقت نداشت اما ذکر نام ارسطو در بین کسانی که متهم به‌دخالت در این امر بودند حکایت از تیرگی یا سردی روابط آنها در اواخر عمر اسکندر دارد. در همین اواخر عمر اسکندر بود که وقتی کاساندر کوشید تا اتهام شاکیان را از پدرش آنتی‌پاتر دفع کند اسکندر قول او را نوعی «مغلطه» خواند و با لحنی که در حق ارسطو هم خالی از طعنی نبود دعوی کاساندر را رد کرد و گفت: اینست طرز استدلال به‌شیوهٔ ارسطو. رجوع شود به‌پلوتارك، اسکندر / ۱۱۹. برای تفصیل روشن‌تری در باب روابط شاگرد و استاد رجوع شود به‌بخش اول کتاب نویسنده این سطور، ارسطو و فن شعر، ۱۳۵۷/۱۵ - ۹

۱۵. برای متن این مرثیه و نیز شعری که وی در ستایش هرمیاس نظم کرد، رجوع شود به:

Diogene Laerce, Vie des Philosophes/231

در باب تأثیر ارسطو در ایجاد کینه و نفرت در وجود اسکندر و تحریک او بر ضد ایران رجوع شود به:

Altheim, F., Alexandre et L'Asie, 1954/108 - 109, 114

16. *Bengston*, Op. Cit/331

۱۷. گوتشمید، ایران و ممالک همجوار، ترجمهٔ کیکاوس جهانداری / ۷ - ۶

۱۸. فرای، میراث باستانی ایران / ۲۱۸ - ۲۱۷

19. *Wilcken, U.*, Alexandre le Grand/267

20. Idem, Ibid/251 - 254

21. *Tarn*, Alexandre the Great, 1933/28

اخوت واقعی انسانی که اسکندر برخلاف مشهور آن را نشناخت در یک افسانه مشهور نظامی گنجوی، در طی یوتوپیائی به‌نام شهر نیکان تصویر شده است که وصول بدانجا مایه حیرت و اعجاب اسکندر شد. برای تفصیل بیشتردرین باب رجوع شود به: تاریخ در ترازو

۲۴۲ و ۲۸۸، همچنین مقایسه شود با:
Zarrinkoob, A. H., in Accademia Nazionale dei Lincei, Colloquio sul Poeta Persiano Nizami E La Leggenda Iranica di Alessandro Magno, 1977/5-10

۲۲. برای تفصیلات بیشتر در باب جنبه سرداری و فرماندهی اسکندر رجوع شود به:
Burn, A. R., in Greece and Rome, XII, 1965/14 - 145

23. *Olmstead,* Op. Cit. /522

۲۴. با آنکه غالب مورخان اروپایی، امروز اصل این فکر را به‌اسکندر منسوب می‌دارند بعضی آن را به‌اواخر فتوحات آسیایی او و برخی به‌همان اوایل لشکرکشی‌هایش در آسیای صغیر مربوط می‌شمرند. برای تفصیل بیشتر درین باب رجوع شود به:
Roberto Andretti, Die Weltmonarchie Alexandre des Grossen in Uberlieferung und Geschichtlicher Wirklichkeit, in Saeculum, 1957, 2 - 3/120 - 165

معهذا در حالیکه فرانتس آلتهایم وجود این فکر را در نزد اسکندر محقق می‌شمارد و حتی می‌پرسد که اسکندر بدون این فکر و بدون رؤیای فرمانروایی جهانی چه‌خواهد بود؟
Altheim, F., Alexander und Asien, 1953/105

وجود چنین طرح و چنین تصوری را تارن در نزد اسکندر بعید می‌شمرد:
Tarn, in Cambridge Ancient History/423

طرفه آنست که هر دو مورخ هم در حق اسکندر حالت تحسین و ستایش فوق‌العاده دارند و اختلاف آنها فقط درین است که کدام یک از این دو فرض قهرمان محبوب آنها را موفق‌تر جلوه می‌دهد. آیا مورخان جدی هم هرگز نخواهند توانست از حالت یک تماشاگر پرشور مسابقات ورزشی بیرون بیایند؟

۲۵. قول H. G. Wells، منقول در: پیرنیا، ایران باستان/.

۲۶. ذوالقرنین مذکور در قرآن (۱۸/۹۸ - ۸۳) را مفسران و مورخان اسلامی غالباً با اسکندر منطبق شمرده‌اند. انطباق آن با منذربن ماءالسماء نیز در بعضی روایات هست که شایع نیست چنانکه قول ابوالکلام آزاد هم که آن را عبارت ازکوروش می‌داند با سابقه روایات منطبق به‌نظر نمی‌آید. برای تفصیل بیشتر درین باب رجوع شود به:
Montgomery Watt, Iskandar, in E. I (2), Vol. IV
Abel, A., Dhu'l Qarnayn, Prophete de L' universalité, in A. I. P. H. OS., Bruxelles, 1951, XI/6 - 18

۲۷. برای تفصیل بیشتر در باب مشابهت اسکندر با ضحاک و افراسیاب و تلقی سنتهای مزدایی از آنها رجوع شود به:
Christensen, A., Les Kyanides, 1931/87

عنوان ملعون (ـگجستک) درباره اسکندر، در متون پهلوی ازجمله در ارداي ویراف‌نامه آمده است اشارت به‌سوختن اوستا هم درکتاب پهلوی بندهش (۳۳) وشهرهای ایران (۲) صریح است. اوصاف ویرانگر، ملعون، و نظایر آن در مآخذ دیگر نیز در باب او هست. از جمله مجمل‌التواریخ والقصص/۴۱۸ برای تفصیل بیشتر درین باب رجوع شود به‌دکتر ذبیح‌الله صفا، حماسه سرایی در ایران ۱۳۲۴/۵۰۸ شرح دشخدایی او که عبارت از تجزیه و انقسام وحدت ایران است در تاریخ بلعمی (طبع بهار پروین /۶۹۹) بدینگونه آمده است

که: دیوانهای دارا همه بسوخت و چون بخواست رفتن مهتران هر شهری را ملک بداد و هر شهری را ملکی کرد تا کس مرکس را فرمان نکند و ایشان را ملکی نبود که همه را نگاه دارد... جهت تلقی مزدیسنان زرتشتی از اسکندر، نیز رجوع شود به:

Altheim, F., Zaratustra und Alexander, 1960

28. *Wilcken, U.*, Alexandre Le Grand, 1933/274

۲۹. در بین اسکندرنامه های رایج در بین مسلمین، ظاهراً روایتهای قدیم‌تر مأخوذ از یک اصل پهلوی باشد، که به‌سریانی هم نقل شده است. روایتهای شاعرانه فارسی، و بعضی روایات عربی دیگر هم هست، که جدیدترست و شاید بعضی عناصر از اصل یونانی هم وارد آنها شده باشد. برای تفصیلهای بیشتر در باب انعکاس داستان اسکندر در ادبیات شرقی و اسلامی رجوع شود به:

— *Nöldeke, TH.*, Beiträge zur Geschichte des Alexander Romans, D. K. A.W., 33

— *Garcia Gomez, E.*, Un Texto Arabe occidental de La Leyenda de Ale Jandro, Madrid, 1929

— *Bertel's, E.*, Roman ob Aleksandre I ego Glavnie Versii na vostoke, 1948

— *Abel, A.*, Le Roman D' Alexandre, Bruxelles, 1955

در باب صورتهای یونانی این داستان، برای اطلاعات بیشتر رجوع شود به:

Krumbacher, Geschichte der Byzantinischen Litteratur, II/849 - 851

۳۰. در باب گوش‌دراز و شاخ اسکندر، که پیداست از یک تصویر اهریمنی اسکندر، و از دوران قبل از اسلام باید در قصه های عهد اسلامی ایران باقی مانده باشد رجوع شود به: دهخدا، امثال و حکم./

تلقی اپیکوریها از مسأله جنگ، پیداست. در باب تلقی رواقی‌ها از جنگ وانعکاس کارهای اسکندر درینگونه تلقی رجوع شود به:

Bengston, H., The Greeks and the persians, 1969/328

۶- کشمکش میراث‌خوارگان

۱. نه‌فقط در قصه‌گانی‌مدس Ganimedes بلکه در اقوال سقراط و افلاطون‌هم انعکاس این رسم عشق‌ورزی یونانی هست. وقتی اسکندر به‌خاطر تلقین معشوق خویش، یک نجیب‌زاده پارسی را تباه می‌کند باید نفوذ این رسم در زندگی مقدونی و یونانی قابل ملاحظه باشد. اینکه آمین مارسلن بعدها در عهد ساسانی می‌گوید: ایرانی‌ها ازین‌رسم اطلاعی ندارند با آنچه‌در وندیداد (فرگرد ۳/۸) این رسم را از معاصی کبیره می‌خواند، کاملا موافق نیست. از برخی قراین دیگر نیز صحت این قول آمین مارسلن محل تأمل واقع می‌شود.در حقیقت این رسم که در محیط یهودی و بابلی هم سابقه داشت، در شرق نزدیک بیشتر به‌وسیلهٔ یونانی‌ها و مقدونی‌ها رواج یافت. در باب قول آمین‌مارسلن رجوع شود به: کریس تنسن، ایران در زمان ساسانیان، ترجمه رشید یاسمی /۵۳۴، در باب عبارت وندیداد رجوع شود به‌ترجمه دامستتر، زند اوستا، ج۲/۱۲۵، دربارهٔ سابقه این رسم در نزد یهود و بابلی‌ها و یونانی‌ها مقایسه

شود با:

Hasting's Encyclopedia of Religion and Ethics, III/494 - 5

۲. از روایات پولی بیوس و پاره‌یی قراین دیگر برمی‌آید که‌طغیان اخئوس هم مثل شورش مولون مخصوصا ناشی از ناخرسندی نسبت به‌هرمیاس بوده است. برای تفصیل بیشتر درین باب رجوع شود به:

Will, E., Les Premières Anneés du Regne D' Antiochos III (223 - 219 Av. J.C) in Revue des Etudes Grecques, 1962/72 - 129

۳. مراسم مربوط به‌خاطرهٔ این تطهیر هیکل و اقامه مجدد مناسک قدیم در معبد اورشلیم هنوز در نزد یهود تحت عنوان عید حنوخه (Hanukhah) برگذار می‌شود. درواقع فقط چندی بعد ـ حداکثر یکماه بعد از وفات آنطیوخوس بود که یهودا به‌تطهیر معبد توفیق یافت. در باب فاصله بین تطهیر معبد و وفات آنطیوخوس البته اختلاف هست اما از قراین می‌توان تاریخ وفات را بهتر تحقیق کرد. برای تفصیل بیشتر درین باره رجوع شود به:

Gibau, B. M., Sobre La Fecha de la Muerte de Antioco IV Epiphanes, in Estudios Biblicos, Madrid 1962/67 - 74

4. *Justi, F.*, Geschichte Irans/485

۵. در باب تعداد سپاه آنطیوخوس و قشون پارتها هر دو اختلاف هست و قبول ارقام مذکور در روایات هم خالی از اشکال نیست. مقایسه شود با: ایران باستان / ۲۲۳۹ - ۲۲۳۷

6. *Neussner, J.*, A History of the Jews in Babylonia, I, the Parthian Period, 1965/22

7. *Sarton, G.*, A History of Science, II/404

۸. بحث درین مسأله بیشتر به‌تاریخ عقاید و ادیان راجع می‌شود. برای نظر اجمالی درین باب، از جمله رجوع شود به:

— *Case, S. J.*, Evolution of Early christianity, 1914

— *Cumont, F.*, Oriental Religions in Roman Paganism, 1956

9. *Hansen, E. V.*, The Attalids of Pergamon, 1947/136 - 142

۱۰. مثل Parchment = Pergaméné، برای تفصیل بیشتر درین باب رجوع شود به:

Sarton, G., A History of Science, 1959, II/231 - 32

۱۱. پاره‌یی اجزاء و انقاض این قربانگاه که از حفاریهای پرگام به‌دست آمد و در آلمان، به‌هم پیوسته و بازسازی شد درطی جنگ دوم جهانی به‌وسیله روس‌ها از موزه برلین به‌جای دیگر منتقل شد. برای وضع این قربانگاه، قبل‌ازآنکه از موزه برلین منتقل شود، رجوع باید کرد به:

— *Von Massow, W.*, Führer durch das Pergamon - Museum, 1932

— *Kähler, H.*, Der Grosse Fries von Pergamon, 1948

۱۲. در باره کوچ‌نشین‌های یونانی درکرانه‌های پونتوس البته نقش سکنه شهر ملطیه واهالی مگار قابل‌ملاحظه است. دریای پونتوس را که ایرانیها ظاهراً در ضمن جنگ با طوایف سکائی با آن آشنا شدند پارسی‌ها به‌نام اخشائنه (Axaena ـ خشین، سیاه) می‌خواندند و ظاهراً همین لفظ بود که در نزد یونانیها به‌صورت Axeinos(ـ ناساعد، نامهربان، خشن)

درآمد. معهذا بعدها که یونانیان در آن حوالی کوچ‌نشین‌هایی به‌وجود آوردند آن را دریای مساعد و مهربان (Euxeinos) خواندند و این کوچ‌نشین‌ها هم به‌صورت مراکز تجارتی درآمدند. برای تفصیل بیشتر درین باب رجوع شود به:

Danoff., *Chr. M.*, Pontus Euxeinos, in ***Pauly - Wissawa.*** Real - Enz., Supplement band, IX, 1962/1052ff.

13. *Sarton, G.*, A History of Science, II/524

۱۴. برای تفصیل بیشتر درین باب و مراجع مربوط به‌انعکاس اخبار **تیگران** در آثار یهود، رجوع شود به:

Neussner, J., Op. Cit. /25- 26

۱۵ و ۱۶. درباب نفت‌**کوماجنه** رجوع شود به‌تاریخ طبیعی **پلین**، ج ۱۰۹/۲ - ۱۰۸، درباره پادشاهان**کوماجنه** و مآخذ قدیم مربوط به‌آنها رجوع شود به:

Justi, F., Geschichte Irans/495 -6

۱۷. گلستان سعدی، به‌تصحیح و حواشی عبدالعظیم گرکانی ۱۳۱۰/۱۸؛ درباب این موزائیک و وصف اجمالی آن تفصیلات بیشتری را می‌توان در مأخذ ذیل یافت:

Durant, W., the life of Greece/620 - 21

دو شهر **پمپئی** و **هرکولانوم** درسنه ۷۹ میلادی بر اثر وقوع آتشفشان ویران شد معهذا هر دو شهر در آنزمان شهرهایی قدیمی محسوب می‌شدند چنانکه قدمت آثار مکشوف آنها بعضی به‌حدود سیصد سال قبل از میلاد هم می‌رسید و نقاشی‌های دیواری آنها لااقل به سه دوره متوالی تقسیم می‌شود که قسمت عمده آنها متعلق به دوره بعد از عهد سولا (۷۸ - ۱۳۸ ق م) است. مقایسه شود با:

Sarton, G., A History of Science, II/517

18. *Cumont, F.*, Oriental Religions in Roman Paganism/139

19. *Herzfeld, E.*, Archeological History of Iran, 1935/44

۲۰. درباب این کتیبه، و طرز ذکر خدایان در آن، برای تفصیل بیشتر رجوع شود به:

Duchesn - Guillemin, J., La Religion de L'Ancien Iran/254 - 55

21. *Widengren*, G., Stand und Aufgaben der Iranischen Religionsgeschichte/104seq

۲۲. ذکر کسانی به‌نام **میتروبات** (= مهریاد، مهربد)، و **میتروبازان** (Mithrobazanes) در بین اسامی ساتراپهای هخامنشی در ضمن روایات مورخان یونانی آمده است. این نام‌ها حاکی از اهمیت میترا در دنیای هخامنشی است. اشتقاق نام اخیر نشان می‌دهد که در چهار قرن قبل از میلاد هم میترا همچون یک خدای نجات بخش در دنیای هخامنشی مورد نیایش بوده است. مقایسه شود با:

Duchesn - Guillemin, La Religion/256

۲۳. معهذا اینکه بعضی محققان اخیر وحدت هویت میترای آسیای صغیر و روم را با میترای مذکور در اوستا محل تردید شمرده‌اند دعوی بی‌حجتی است و مجرد اسم هم کافی است که این تردید را بیوجه نشان دهد. برای تفصیل بیشتر ،درین باب رجوع شود به:

-- *Wikander*, Etudes sur les Mystères de Mithra, 1951

— ***Widengren, G.***, Op. Cit. /114seq

۲۴. برای ملاحظات بیشتر، در باب سابقهٔ مهر در ودا و اوستا، و همچنین در باب آیین مهر و انتشار آن در ایران و خارج، رجوع شود به: پورداود، یشتها، ۱۹۲۸، ج ۱/ ۴۲۰ - ۳۹۲
25. *Widengren, G.*, Op. Cit. /105sq.
۲۶. در باب احوال و احساسات یهود درین دوره، رجوع شود به:
Lods, A., Op. Cit./773 - 777
۲۷. از جمله در بابل که درین اوقات یک کانون فعال یونانیگری شرق بود نام زاکالیاس را که پلین در تاریخ طبیعی خود یاد می‌کند می‌توان به‌عنوان یک مظهر و نشانه اینگونه تمایلات یونانی در بین یهود ذکر کرد. مقایسه شود با:
Neussner, J. Op. Cit./10 - 11
28. *Lods, A.*, Op. Cit./883 - 905
29 *Sarton, G.*, A History of Science, II/236 - 241
30. *Tarn - Griffith,* Hellenistic Civilisation/33

۷- جنگ و گریز

1. *Altheim, F.*, Alexandre et L' Asie/276 - 77
۲. برای تفصیل بیشتر درین باب و دفع احتمالی که راجع به‌تورانی بودن آنها- در معنی ترکی بودن- ممکن است به‌اذهان بیاید رجوع شود به:
Tarn, W W., Parthia, in C. A. H, 1962, IX/588
راجع به‌اصل آنها بحث بسیارست جهت نظریات دیگر درین باره رجوع شود به:
Wolski, J., Arsace Ier, Fonda teur de L' Etat Parthe, in Acta Iranica, /186
۳. به‌موجب روایت آریان که ظاهراً درین‌مورد از منابع وابسته به‌محافل نجبای اشکانی متأثر باشد نسب خاندان ارشک به‌اردشیر دوم پادشاه هخامنشی منتهی می‌شود و البته قبول این روایت اشکالات بسیار دارد. در بین روایات اسلامی بعضی مثل مسعودی (التنبیه/۸۲) نسب اشک را به‌سیاوش، برخی (طبری ۱/ ۷۰۸) بـه‌گشتاسب و پاره‌یی (حمزه، سنی/ ۲۱) به‌دارای دوم رسانیده‌اند. ذکر نام اردشیرکان هم در باب اسم یک تاکستان در بعضی اسناد آنجا شهرنسا آمده است اما این نکته البته چیزی را در باب انتساب قوم ثابت نمی‌کند. برای تفصیل بیشتر درین باب رجوع شود به: فرای، میراث باستانی ایران / ۲۹۱
Christensen, A., Ies Kyanides, 1931/152;
Wolski, J., Op. Cit./178 seq
٤. وجود ارشک را برخی محققان محل تردید یافته‌اند و بنیانگذار واقعی دولت اشکانی را عبارت از تیرداد شمرده‌اند. البته نظر مخالف این دعوی هم که عبارت از تردید در وجود تاریخی شخص تیرداد باشد به‌وسیله پاره‌یی دیگر از محققان اظهار شده است، جهت تفصیل درین باب رجوع شود به:
Tarn, W. W, Parthica in C. A. H, IX/574; Wolski, J., Op. Cit. /165 seq
۵. از جمله در باب حفاریهای دورا اوروپوس که مثل الحضر مخصوصاً از لحاظ هنرهای این عهد جالب است رجوع شود به:
— *Rostovtzeff,* Dura - Europos and its Art, 1938;

— *Welles, C. B.*, The Population of Roman Dura in Studies... in Honour of A. C. Johnson, 1951

در باره الحضر، و آثار دوران پارت در آنجا، رجوع شود به:

— *D. Homés* - Fredericq, Hatra et les Sculptures Parthes, 1963
— *Teixidor*, Syria, 1966

راجع به‌حفریات نسا و کوپت‌داغ در ترکمنستان شوروی، از جمله رجوع شود به:

-- *Diakonov* i Livshits, Dokumenty iz Nisy, Moskva 1960
— *Erumkin, G.*, Archeology in Soviet Central Asia 1970

برای ارزیابی اسناد دولتی که از حفریات اخیر به‌دست آمده است غیر از مراجع مذکور در فوق، مخصوصاً رجوع شود به:

Chaumont, M.-L., in J.A., 1968

جهت بحثی که راجع به‌زبان این اسناد هست، مقایسه شود با:

Henning, W., Mitteliranisch, im Handbuch der Orientalistik, 1958

۶. برای تفصیل بیشتر درین باب، رجوع شود به: پیرنیا، ایران باستان، ۸/۳ - ۲۲۰۷

۷. این تاریخ از یک لوحه بابلی که در آن گاهشماری سلوکی و اشکانی هر دو هست، به‌دست می‌آید. برای تفصیل و منابع رجوع شود به:

Justi, F., Geschichte Irans/483

معهذا اینکه تاریخ مربوط به‌جلوس تیرداد باشد یا نه برای بعضی محققان جای تأمل است خاصه که بعضی در اصل وجود تیرداد تردید دارند. مقایسه شود نیز با: فرای، میراث باستانی ایران/ ۲۹۲.

8— *Altheim, F.*, Alexandre et L'Asie/318 seq
9— *Tarn*, Parthia, CAH. IX/584 - 85

۱۰. این تاریخ که گوتشمید، ایران و ممالک همجوار/ ۱۲۰ به‌جای آن سال ۷۰ ق م را ترجیح می‌دهد ظاهراً با اسنادی که از حفاریهای نسا به‌دست آمده است بیشتر قابل تأیید به‌نظر می‌آید.

۱۱. دربارهٔ وجود بندگان که ظاهراً از سوء تعبیر اصطلاح یونانی مربوط به‌آزادگان (Elenthrii-) باید استنباط شده باشد جای بحث است برای تفصیل رجوع شود به: دیاکونوف، م. م. تاریخ ایران باستان، ترجمه روحی ارباب ۱۳۴۶/ ۳۰۲، مقایسه شود با:

Tarn, W. W., Op. Cit. in CAH, IX/602
12. *Tarn*, Op. Cit. in CAH IX/590
13. *Altheim, F.*, Op. Cit/351 seq
14. *Sarton, G.*, A History of Science, II/522

۱۵. ملکم کالج، پارتیان، ترجمه مسعود رجب‌نیا/ ۷۴ - ۷۱

16. *Laufer*, Sino - Iranica/190, 284, 539
17. Rostovtzeff, in CAH XI/121

۱۸ و ۱۹. برای تفصیل بیشتر رجوع شود به‌پیرنیا، ایران باستان ۳/ ۲۶۵۹، ۲۶۶۳.

۸. خدنگ پهلوانی

۱. برای تفصیل بیشتر درباب ثروت و قدرت کراسوس که امکانات او را گه‌گاه مبالغه‌آمیز نشان می‌دهد، رجوع شود به:

Adcock, F. E., Marcus Crassus, Millionaire, 1966

پلوتارك در احوال وی نقل می‌کند که مالك معادن نقره بود، املاك کسانی را که در عهد سولا مصادره می‌شدند خریداری می‌کرد، و خانه‌هایی را که دچارحریق می‌گشت به‌بهای کم می‌خرید و بدینگونه مالك قسمت عمده‌یی از شهر روم شد. زندگی و تجمل حریف او سورن هم در روایات پلوتارك با تفصیل نقل شده است و نشان می‌دهد که حشمت و ثروت وی نیز در جای خود ازکراسوس کمتر نبوده است. جهت تفصیل بیشتر درباب خاندان سورن رجوع شود به:

Herzfeld, E., Sakastan, 1932/70 seq

۲. مردان سه‌گانه (Triumviri یا Tresviri) در روم هیئتی بود که معمولا از طرف مردم برای تصدی حکومت انتخاب می‌گشت و در چنان حکومتی قدرت بین این سه تن مشترك بود. این همکاری رجال ثلاثه، اولین دفعه به‌وسیله آنتونیوس، لپیدوس، و اکتاویوس به‌وجود آمد که هیئت اتحاد آنها در نزد مورخان به‌عنوان «دومین مردان سه‌گانه» معروف است. اتحاد موقتی که قبل از آن بین پومپه، قیصر، و کراسوس روی داد در واقع یک اتحاد رسمی نبود و هر چند آن را بنابر مشهور اولین اتحاد مردان سه‌گانه خوانده‌اند این نام در معنی ائتلاف رسمی بین آنها نیست. ازین جهت هست که بعضی محققان عنوان اولین و دومین را در اتحادیه مردان سه‌گانه روم درست نمی‌دانند. برای تفصیل بیشتر رجوع شود به:

De Visscher, F., Nouvelles Etudes de droit Romain, Publicet Privé, 1949

۳. درباب سیاست شرقی آنتونیوس و مسأله ارمنستان و ارتاوازدس رجوع شود به:

Buchheim, H, Die Orientpolitik des Triumvirn M. Antonius, 1960

4. *Asdurian, P.*, Die Politische Bezihungen Zwischen Armenien und Rom, 1911, /65 - 66

۵. برای تفصیل بیشتر درباب اردوان سوم و نظر او درباب ارمنستان و مسایل دیگر، مخصوصاً رجوع شود به:

Kharstedt, U., Artabanos III und Seine Erben, 1950

۶. دبوواز (تاریخ سیاسی پارت، ترجمه علی‌اصغر حکمت/ ۳ - ۳۲) راجع به‌تاریخ این واقعه که در صحت آن هم اظهار شك نمی‌کند می‌گوید که باید قبل از شورش سلوکیه اتفاق افتاده باشد. درباره اصل واقعه که تفصیل آن در روایت فلاویوس آمده است رجوع شود به: پیرنیا، ایران باستان ۳/ ۲۴۰۸ - ۲۴۱۱، روایت بدون شك مبتنی بر روایت افواهی است و در جزئیات هم جای بحث دارد. نیز مقایسه شود با:

Taübler, E., Die Parthernachrichten Bei Josephus, 1904/62 - 63

۷. گوتشمید، ایران و ممالك همجوار/۱۸۰

۸. درباب اشکالهایی که راجع به‌هویت و نسبت بین گودرز و بردان هست رجوع شود به: گوتشمید، ایران و ممالك همجوار/۷ - ۱۸۶، دبوواز، تاریخ سیاسی پارت/۱۴۴ - ۱۴۳

9. *Asdurian, P.*, Op. Cit. /86 - 87

10. *Chaumont, M. L.*, Op. Cit/7 - 8

۱۱. درباب روایت دینکرت و قراینی که می‌تواند تاحدی حاکی از وجود یک نسخه اوستای عهد اشکانی باشد رجوع کنید به:

De Menasce, in BSOAS. IX/587

برای خط پهلوی در سکه ولاش اول، رجوع شود به:

Henning, W., Mitteliranisch, im. H. O. /40

در مورد برادر ولاش، عذری که او برای اجتناب از سفر دریا و سعی در نیالودن طهارت آب داشته است ممکن است بیشتر بهانه استنکاف از رفتن به‌روم و تسلیم شدن به‌تشریفات مورد نظر نرون باشد اما داستان همراه بردن مغان به‌احتمال قوی به‌هر حال حاکی از تمایلات زرتشتی اوست.

۱۲. دربارهٔ عبارت منقول از کفالایه و قراین دیگر حاکی از وجود نسخه‌هایی از اقوال منسوب به‌زرتشت درین عصر، رجوع شود به:

Widengren, G., Die Religionen/198

برای نقد و بحث بیشتر درباب روایت پوزانیاس رجوع شود به:

Bidez - Cumont, Les Mages Hellenisés, 1938, I/91

13 *Unvala*, Observation on the Religion of the Parthians/29 seq

۱۴. از جمله فرهاد اول خودرا درسکه‌ها به‌شکل هراکلس، فرهاد چهارم و همچنین گودرز و بردان خود را به‌صورت آپولون تصویر کرده‌اند. اردوان دوم خود را تئوپاتور، و فری پاپت خود را تئوس می‌خوانده است. مقایسه شود با:

Tarn, the Greeks in Bactria and India/92

15. *Boyce, M.*, A History of Zoroastrianism/14 note 52

برای تفصیل بیشتر و مخصوصاً نقد روایت پلوتارک درباب آیین ثنویت ایرانی و ارتباط آن با آیین زروان رجوع شود به: امیل بنونیست، دین ایرانی، ترجمه بهمن سرکاراتی/ ۱۰ - ۶۲

۱۶. برای اخبار راجع به‌این فحشاء مقدس که استرابون نقل کرده است رجوع شود به:

Windischman, F., Persische Anahita oder Anaitis/7

راجع به‌اشارتی که در اوستا در اظهار نفرت به‌چنین رسمی ممکن است باشد رجوع شود به:

Wikander, Feuerpriester/89

درباب جنبه قدس و طهارت این ایزد، مقایسه شود با: پورداود، یشتها ج ۱، ۱۹۲۸/ ۱۶۹ و ما بعد.

17. *Widengren*, G., Stand und Aufgaben/114 seq

۱۸. درباب طرز تلقی گنوسیه و ثنویت آنها از زرتشت و آیین او رجوع شود به:

Bousset, Hauptprobleme des Gnosis, 1907/159 seq.

درباره مندایی ها و افسانه مذکور در متن رجوع نمائید به:

Drower, The Harran Gawaita and the Baptism of Hilul Ziwa, 1953

۱۹. برای تفصیل بیشتر درین باب، و همچنین مسأله نژاد اشکانی گرگوار مقدس رجوع شود به:

Chaumont, M. - L., Rechereches sur L' Histoire d' Armenie. 1969/131 seq

۲۰ و ۲۱. درباب نقش شاهزادگان اشکانی در ترجمه کتب بودائی رجوع شود به: پورداود، یشتها ج ۱/۳۲ - ۹۲، درباره احوال یهود درین عصر نگاه کنید به:

Neussner, J., A History of the Jews in Babylonia, I, the Parthian Period, 1965

۲۲. در حفاریهای نسای کهنه غیر از اسناد مربوط به‌تاریخ اشیاء تزئینی جالبی هم به‌دست آمده است. بقایای شهر با آثاری از ارگ و معبد و تیاتر و گورستان نیز کشف شده است که مجسمه‌ها و ستونها و تکه‌های اشیاء عاج و سفال آن، مخصوصاً از تلفیق هنر یونانی و ایرانی درین نواحی حکایت دارد. برای تفصیل بیشتر و همچنین برای مراجع بررسی دقیق‌تر درین باب رجوع شود به:

Frumkin, Archeology in soviet Central Asia/144 - 46

درباره اسناد مربوط به‌تاریخ که شامل نزدیک سه‌هزار تکه سفال با خطوط سیاه و متضمن اطلاعات درباب فرمانروایان و همچنین احوال مربوط به‌محصول و مالیات و آبادیهاست رجوع نمائید به:

Sznicer, Ostraca d'epoque Parthe, Semitica X/65 seq

23. *Tarn, W. W.*, Parthia, in CAH, IX/600

24. *Rostovitzeff*, in CAH, XI/128

25. *Pagliaro, A.*, Letteratura Dell' Iran Preislamico, Estratto da le Civilta dell' Oriente, Rome 1957, II/328

26. *Bidez - Cumont*, Les Mages Hellenisés, I/218

27. *Duchesn - Guillemin*, La Religion de L'Ancien Iran/217

درباب کتاب مربوط به‌پیشگوئیها یا فالهای هیشتاسب رجوع شود به:

Widengren, G., die Religionen Irans/199 - 201

۲۸. پیرنیا، ایران باستان، ۳/۲۶۹۷

۲۹. برای تفصیل بیشتر درباب تأثیر محیط اشکانی درین داستان رجوع شود به:

Minorsky, V., Iranica, 1964/150 seq

با آنکه وجود یک محیط اشکانی در داستان محقق است، پاره‌یی از اقوال مینورسکی درین باب محل تأمل به‌نظر می‌رسد. مقایسه شود با: یادداشتها و اندیشه‌ها، ۱۳۵۱/۲۲۳ - ۲۱۷

۳۰. درباب سندباد نامه و قصه بوذاسف رجوع شود به:

— *Perry, B. E.*, The Origin of the Book of Sindbad, 1960

— *Lang, D. M.*, The Wisdom of Balawhar, 1957

۳۱. درباب قصه زاریادرس واودایتس، و همچنین درباره طبقه‌گوسان، رجوع شود به بررسی‌های خانم بویس در دو مقاله ذیل:

Boyce, M., Zariadres and Zarer, in BSOAS, 17, 1955

Boyce, M., the Parthian *Gosan* and Iranian Minstrel Tradition, JRAS, 1957

۳۲. درباب احتمال ارتباط داستان رستم با خاندان سورن، رجوع شود به:

Herzfeld, E., Sakastan/101

۳۳. راجع به‌اختلاف روایتهایی که درین باب در مورد ارمنستان هست رجوع شود به:

Chaumont, M. - L., Recherches/9 seq

۳٤. برای تفصیل بیشتر درین باب، و همچنین درباب جنگهای تراژان رجوع شود به:

Guey, J., Essai sur La Guerre Parthique de Trajan, 1938/34 seq

۳٥. به‌موجب روایت دیوکاسیون (۹٦/۱٥) وی آنها را به‌وسیله رشوه بازگردانید اما از روایت سریانی وقایع‌نامه اربلا (ترجمه زاخائو ٦/٤۷) برمی‌آید که هجوم طوایف دریایی به‌سرزمین آلان عامل اصلی بازگشت آنها باید بوده باشد. برای تفصیل درین باره رجوع شود به:

Chaumont, Recherches/14 - 15

۳٦. برای تفصیل بیشتر درباب این امپراطور و مخصوصاً راجع به‌احوال شخصی او که معرف اوضاع روم در آن ایام و حاکی از مفهوم و هدف فتوحات اوست رجوع شود به:

McCan, A, M., The Portrait of Septimus severus

۳۷. درین باب که آیا اقدام کاراکالا در بازداشت پادشاهان اسروئن و ارمنستان قبل از عزیمت به‌شرق یا بعد از آن بوده است بحث هست. از جمله نگاه کنید به:

Maricq, A., La Chronologie des dernieres Anneés de Caracalla, in *Syria*, 1957/297 seq

درباره بحران امپراطوری روم و احوال‌کاراکالا و خانواده او رجوع شود به:

Calderini, A., I severi, La Crisi dell' Impero, 1949

۳۸. درباب احتمال ارتباط بین اردشیر با ولاش و اینکه ممکن است اختلاف بین دو برادر از اسباب تقویت خیال اردشیر در اظهار عصیان شده باشد رجوع شود به: تقی‌زاده، نخستین پادشاهان ساسانی، در جزو مجموعه بیست مقاله او/۳ - ۲۹۱، درباره پایان کار ولاش احتمال می‌رود که وی در طی جنگهای داخلی کشته شده باشد و آخرین سکه او ظاهراً به‌سالهای ۲۲۳ - ۲۲۲ مربوط است. مقایسه شود با: دبوواز، تاریخ سیاسی پارت/ ۲٤۰.

معهذا چند سکه هم که در حدود سال ۲۲۸ در سلوکیه ضرب شده است بعضی محققان به‌وی نسبت داده‌اند. نگاه کنید به:

Simonetta,B., in Numismatic Chronicle, 1957,77seq

اما این انتساب محل تأمل است.

۹. میعاد با گذشته

1. *Noeldeke,Th.*, Aufsätze/91—92

۲. تردیدی که بعضی درباب‌انتساب بابک به‌ساسان کرده‌انداساس درستی ندارد و مجرد انتساب یک سلسله چهارصد ساله به‌ساسان برای رفع این‌تردید کافی است. اینکه در کارنامک ازوی به‌عنوان پدراردشیرنه‌نیای او یاد شده است در مقابل طرز تلقی‌شاپور از او که‌در کتیبه کعبه زرتشت هم با وجود عدم تصریح با تجلیل از او سخن می‌راند قابل اهمیت نیست قول آگاثیاس‌هم که مشتمل برطعن مغرضانه در حق خاندان ساسانی است به‌قدری با طرز زندگی طبقات نجبا در اواخر عهد اشکانی مغایرت دارد که برای رد آن حاجت به‌ایراد شواهد نیست. معهذا برای نمونه‌بحثهایی که درین زمینه اظهار شده است رجوع شود به:

— *Widengren, G.*, in La Persia nel Mediaevo, Roma, 1971

— *Frye, R.N.*, in Acta Iranica, 4, 1975

۳. روایت درطبری است، طبع دخویه ۸۱۹/۲ تردیدی که کریس‌تنسن درصحت آن دارد موجه به‌نظر نمی‌آید. رجوع شود به: ایران در زمان ساسانیان/۱۰۸.

٤. درباره این نامه و اشارتی که در آن راجع به‌سر اردوان هست، رجوع شود به‌طبری، دخویه ۸۱۸/۲، خبر دیگری هم که درباب فرستادن سرها به‌معبد آناهیتا هست در طبری ذکر شده است ـ همان مآخذ/۸۱۹.

۵. درکارنامک‌ارتخشیر، فره به‌صورت بره‌یی درمی‌آید که دنبال اردشیر می‌رود و وقتی به‌وی می‌رسد و اردشیر او را برمی‌گیرد اردوان به‌اشارت یاران خویش از اندیشه تعقیب وی نومید و منصرف می‌شود. برای تفسیر تازه‌تری درباب نقش‌های اردشیر در فیروزآباد، نقش رستم و نقش رجب مقایسه شود با: لوکونین، تمدن ایران ساسانی، ترجمه دکتر عنایت‌الله رضا ۷۲/۱۳۵۰ و مابعد.

٦. به‌علت اشارات متنوع و احیاناً متناقض که از طریق روایات گونه‌گون درباب مدت و تاریخ سلطنت پادشاهان نخستین ساسانی در دست است تواریخ آنها غالباً تقریبی است. از جمله هر چند اختلافهایی که درین باب بین محاسبات هنینگ و تقی‌زاده هست خود از چند سال تجاوز نمی‌کند اما هر دو طرز محاسبه هم از لحاظ مبانی خویش معقول و قابل قبول به‌نظر می‌آیند اختلاف ناشی از اشارات و روایاتی است که هر یک ازین دو بر آن بیشتر اعتماد کرده‌اند. مسأله این است که پاره‌یی ازین موارد استناد ممکن است خیلی کمتر از آنچه در طی این محاسبات بدانها تکیه کرده‌اند شایان اعتماد باشند. فی‌المثل ازکجا می‌توان یقین داشت که فلان سند منقول از مانی که تاریخ نزول وحی را از زبان وی نقل می‌کند با تاریخ دقیق درست بدون تحریف نقل شده باشد و مانی یا ناقلان روایت او عمداً یا سهواً در آن تصرف نکرده باشند؟ در مورد بعضی روایات دیگر هم مثل آنچه در اخبار سریانی‌ها هست جای همین اندازه تردید هست. در هر حال تواریخ مربوط به‌آغاز پایان سلطنت این اولین پادشاهان ساسانی را در حال حاضر باید مختلف فیه ـ البته با اختلاف چند سال نه بیشتر ـ شمرد و شاید نیل به‌قطع و یقین هم درین باب هرگز ممکن نشود. برای تفصیل استدلالها درباب این تواریخ رجوع شود به:

تقی‌زاده، بیست مقاله/١٤ ـ ٣١٢، ٥ ـ ٥٥٢ همچنین به:

Henning, W., in Asia Major, 1952

۷. طبری، طبع دخویه ۸۲۰/۲ باید خاطرنشان ساخت که تردید در انتساب این نامه به‌دوران اردشیر وجود تنسر را به‌عنوان شخص تاریخی معاصر وی نفی نمی‌کند چنانکه در دینکرت نیز نام وی به‌عنوان یک معلم و مروج آیین ذکر شده است. تصور انطباق هویت او با کرتیر هم که هرتسفلد ادعا کرده است قابل قبول به‌نظر نمی‌آید. برای تفصیل بیشتر درباب وی رجوع شود به‌دیباچه مجتبی مینوی، نامه تنسر به‌گشنسپ، چاپ جدید به‌همکاری محمداسمعیل رضوانی، ۳۰/۱۳۵٤ ـ ٦۰ در مورد ضبط نام تنسر هم بعضی محققان صورت «توسر» را ترجیح داده‌اند اما شهرت ضبط تنسر و سابقه این صورت در نزد مولفان اسلامی، قبول این وجه را ـ هرچند با «دوسر» مذکور در التنبیه‌والاشراف نزدیک‌تر است ـ محل تردید می‌سازد. برای تفصیل بیشتر در احوال او، و مخصوصاً درباره ضبط توسر راجع به‌نام او

رجوع شود به:

De Menasce, J. - P. , Une Encyclopédie Mazdéenne, *Le Denkart*, 1958/57note I, seq

8. *Esslin, W.* , in CAH, XII/70

آیا این نکته هم که در روایات ملی اشارتی به‌جنگ اردشیر با روم نیست ممکن نیست از آنجهت باشد که اردشیر نیز مثل الکساندرسه‌وروس در این گیرودارها به‌هیچ گونه پیروزیی نرسیده است؟

9. *Chaumont, M. - L.* , Recherches/39

۱۰. نظریه هرتسفلد درین باب به وسیله هنینگ مورد انتقاد واقع شده است:

— *Herzfeld, E.* , Kushano - Sasanian Coins, in M. A. 38, 1930, 40 seqq

— *Henning, W.* , in Jackson Memorial Volume, 1951/45seqq

برای تفصیل بیشتر درین باب، رجوع شود به:

Chaumont, M. - L. , in Acta Iranica, 4, 1975/note 181, 186, 187, 191

۱۱. درباب این نقش و تفسیرهایی که درباب آن شده است، رجوع شود به:

Chaumont, M. - L. , Recherches/173 - 75

۱۲. روایت جالبی درین باب‌در منابع تاریخی هست. درباره قصه این شاهزاده خانم رجوع شود به‌مقاله کوریس تنسن، در A.O (= آکتا اورینتالیا) شمارهٔ ٤١ راجع به‌سلطنت شاپور در اواخر دوران حیات اردشیر و نقد و بحث در روایات مربوط به‌آن رجوع شود به:

Ghirshman, R. , in Acta Iranica, 4, 1975/275 seqq

13. *Duchesn - Guillemin, J.* , La Religion/41 - 42

14. *Widengren, G.* , Die Religionen Irans/243

۱۵. توجیهاتی که درین باب به‌وسیله امثال ویدنگرن و ویکاندر اظهار شده است کاملا قانع‌کننده به‌نظر نمی‌آید. برای تفصیل آن توجیهات رجوع شود به:

Widengren. G. , Die Religionen/259 seqq

از اشاراتی که در کتیبه های شاپور و اردشیر آمده است پیداست که مراتب روحانی در اوایل عهد ساسانی هنوز مشخص نبوده است. مقایسه شود با:

Frye, R. N. , Early Sasanian State and Church, in Opera Minora, 1976, I/ 12 - 13

۱۶. از جمله دربن‌باره نظریه گیرشمن،ایران/۱۸ - ۳۱۷ را می‌توان یاد کرد که اکنون دیگر محل تأمل است. مقایسه شود با:

Duchesn - Guillemin, La Religion/278 seq

البته استعمال عنوانهای مرادف بغ و خداوند در مورد اجداد، در نزد سلوکیان و اشکانیان هم معمول بوده است. درباب تردیدی که راجع به‌صحت شجره ساسانیان هست همچنین رجوع شود به:

پیرنیا (مشیرالدوله)، ایران قدیم ۱۳۱۳/ ۱۵۲.

17. *Pigulevskaya, N.* , Les villes de L' Etat Iranien, 1963

۱۸. احتمال آنکه هتره در زمان جنگ دوم شاپور با رومیان بر دست شاپور فتح شده باشد ظاهراً

درست نیست. درباب این احتمال رجوع شود به: دیچاردفرای، میراث باستانی ایران/۳٤۳، آنگونه که از یک مأخذ مانوی برمی‌آید فتح این شهر در زمان حیات اردشیر بوده است بر دست شاپور. برای تفصیل بیشتر درین باب رجوع شود به: دکتر بهمن سرکاراتی، اخبار تاریخی درآثار مانوی، نشریه دانشکده ادبیات تبریز، ۱۳۵۳/۱۲ ٤ - ٤۰۸

۱۹. این تعهد عدم مداخله در امور ارمنستان از جانب فیلیپ اریست که از روایت اواگر Evagre (۵/۷) مورخ کلیسا هم برمی‌آید. به‌علاوه فیلیپ ظاهراً نگهداری ارمنستان را برای روم بیشتر از آن مایه خرج و گرفتاری می‌یافته است که برای دفاع و حمایت از آن بر ضد شاپور اصرار کند. مقایسه شود با:

Sprengling, M., Third Century Iran, 1953/85

۲۰. درباره انطباق فیروز برادر شاهپور با فیروز کوشانشاه اظهار تردید هم از طرف بعضی محققان شده است. رجوع شود به: دکتر بهمن سرکاراتی، در نشریه دانشکده ادبیات تبریز ۱۳۵٤/ ۵ - ۲٤۳.

21. *Henning, W.*, in BSOAS, 9/842

۲۲. با آنکه لحن کتیبه‌ها و حالت نقشهاشان از غرور وکبریای ناشی از پیروزی خالی نیست اینکه در دنبال پیروزی شاپور همه جا آتش وهرام روشن کرد نشان می‌دهد که تمام این اظهار خرسندی‌ها نشانه شکرگزاری نسبت به‌ایزد وهرام بوده است درینصورت این کتیبه‌ها را نباید نوعی فتح نامه گزاف‌آمیز تلقی کرد مقایسه شود با:

Sprengling, M., Op. Cit. /113

23. *Langlois, V.*, Collections des Historiens Anciens et Modernes de L'Armenie 1868 - 9, II/203 seqq

24. *Wikander, S.*, Feuerpriester in kleinasien und Iran, 1946/200 - 210

۲۵. این نکته را که درکتیبه‌های شاپور ذکری از مهرشاه و فیروزشاه به‌عنوان برادران وی نیست بعضی دستاویز تردید در انتساب آنها به‌خاندان شاپور شمرده‌اند. بدون شک این سکوت ممکن است عمدی باشد و ناشی از همان انتساب آنها به‌تعلیم مانی. درباره مهرشاه پادشاه دشت میشان حکایتی در مأخذ مانوی هست که گرایش او را به‌آیین مانی در دنبال یک معجزه مانی نشان می‌دهد. رجوع شود به: تقی‌زاده، مانی و دین او /۸، مقایسه شود با: بهمن سرکاراتی، نشریه دانشکده ادبیات تبریز/٤۸ - ۲٤۲

26. *Puech, H. - CH.*, Le Manicheisme, son Fondateur, sa Doctrine, 1949/ 35 - 36

۲۷. درکتیبه شاپور آنجا که ذکر بزرگان و صاحبمنصبان دربار وی رفته است نام‌کرتیر چهل مرتبه پایین‌تر از عنوان بیدخش ذکر می‌شود هر چند موضع وی نیز تا پایین‌ترین مراتب پانزده مرتبه فاصله دارد و این نکته نشان می‌دهد که در عهد شاپورکرتیر هنوز نفوذ قابل ملاحظه‌یی نداشته است. برای تفصیل بیشتر درباب وی رجوع شود به:

Hinz, W., Karders Felbsildnisse, in Altiranische Funde und Forschungen, 1969/189

۲۸. این کج‌پائی را بعضی محققان از اسباب عمده بدبینی و تیرگی افکار مانی یا اشاره به‌آن شمرده‌اند، اینکه مانی کج پای (= احنف‌الرجل به‌قول ابن‌الندیم و نه‌احنف‌الرجال که بعضی

عبارت‌الفهرست وی را بدانگونه خوانده‌اند) بوده است در کتاب پهلوی دینکرت هم مذکورست و نشان می‌دهد که منبع روایت در نزد موبدان سابقه دارد. معهذا ممکن است داستان را فقط برای آنکه هرگونه معایب جسمانی وروحانی را به‌مانی – مثل یک شیطان لنگ – منسوب بدارند ساخته باشند. رجوع شود به:

Klima, O., War Mani Wirklich Lahm? in Archiv Orientalni, 1957, 27/384 -7

29. *Pestalozzia, U.*, in R R I L, 1934/430

۳۰. به‌خاطر همین یونانی‌گرایی که هنوز در محیط زادگاه مانی در بابل به‌طور محسوسی وجود داشت بعضی محققان اظهار نظر کرده‌اند که مانی را باید یکی از آخرین نمایندگان هلنیسم بابلی شمرد و البته مبالغه‌یی که درین دعوی هست با توجه به‌جنبه‌های مختلف مانویت آشکارست. مسأله تلقی یونانیگری و فلسفه یونانی به‌عنوان زندقه هم امریست که در عهد اسلامی نیز نشان آن باقی است و البته ریشه ساسانی دارد. مقایسه شود با:

Zaehner, R.C., Dawn and Twilight of Zoroastrianism, 1961/125 - 200

31. *Widengren, G.*, Mesopotamian Elements in Manichaeism, 1946/177 -179

32. *Puech, H. - CH.*, Op. Cit. /157 - 159

33. *Sceftolovitz*, is Manchaeism an Iranian Religion? *Asia Major*, 1924/460-490

34. *De Menasce, J. P.*, une Encyclopedie Mazdeenne/57 - 59

۳۵. برای اجمال روشنی از احوال کرتیر رجوع شود به‌مقاله هینتس، مذکور در یادداشت شماره ۲۷، درباره نقش او در تعقیب پیروان ادیان غیر ایرانی مخصوصاً رجوع شود به:

Widengren, G., Die Religionen Irans/

فعالیت کرتیر در عهد شاپور و هرمزد ظاهراً درحدی نبوده است که معارض سیاست تسامح شاپور بوده باشد. به‌هر حال شاپور اسرای مسیحی را که در خوزستان بودند در آیین خویش آزاد گذاشت در مورد یهود هم در زمان او هیچگونه سختگیری نشان نداده‌اند. مقایسه شود با:

-- *Labourt, J.*, Le Christianisme Dans L' Empire Perse sous La Dynastie Sassanide, 1904/19

— *Neussner, J.*, A History of the Jews in Babylonia, II, the Early Sasanian Period, 1966/19

۳۶. برای تفصیل بیشتر درباب امپراطوری وی رجوع شود به:

Melone, P., IL Regno Di Caro, 1948

۳۷. بموجب بعضی روایات بهرام سوم پسر هرمزد اول بود. مقایسه شود با:

Noeldeke, Th., Aufsätze/90

38. *De Menasce, J. P.*, Une Encyclopedie Mazdeenne/58 - 9

۳۹. برای اطلاعات بیشتر درین باره رجوع شود به:

— *Herzfeld, E.*, Paikuli, 1924

- - *Henning, W.*, in BSOAS, 14, 1952

40. *Seston, W.*, Diocletien et la Tetrachie, 1946/180

۴۱. درباره جزئیات قرارداد روایات خالی از اختلاف نیست برای اطلاعات بیشتر درین باب

رجوع شود به:

Chaumont, M.-L., Recherches sur L' Histoire De L' Armenie/121 seq

۴۲. با آنکه عنوان هوبه‌سنبا را که حمزه اصفهانی (سنی ملوك‌الارض/۳۶) معادل لقب ذوالاکتاف آورده است آ.دتودکریس‌تنسن قابل قبول می‌داند، تردید نولدکه در صحت آن، و احتمال آنکه بعدها آن را از روی همان لقب ذوالاکتاف ساخته باشند بیشتر قابل قبول به‌نظر می‌آید رجوع شود به:

Noeldeke, Th., Geschichte der Perser und Araber 1897/52

۴۳. به‌نظر می‌آید منهدم کردن شوش که شاپور سپس برای تجدید بنای آن، مساعی مجدانه کرد از جمله اقداماتی باشد که وی در راه سرکوب کردن اعیان و نجبای محلی انجام داده باشد. برای تفصیل بیشتر رجوع شود به:

Noeldeke, Th., Aufsätze/۰8

۴۴. در نامه‌یی که به‌موجب کتاب سریانی اعمال شهیدان، شاپور درباره شمعون برصباعی رئیس نصاری خطاب به‌بعضی امراء نوشته است این قول مذکورست. مقایسه شود با:

Labourt, J., Op. Cit/45-46

۴۵. تیرداد ظاهراً بین سالهای ۳۰۵ تا ۳۱۲ باید به‌آیین مسیح گرویده باشد برای تفصیل رجوع شود به:

Chaumont, M.-L., Recherches/163 seq

۴۶. درباره تطبیق محل قتل وی، رجوع شود به:

Justi, F., Geschichte Irans/524

برای احوال یولیان و جنگهای وی نگاه کنید به:

Bidez., La Vie de L' Empereur Julien, 1930

۴۷. یک روایت معاصر دیگر هم ازین جنگها به‌وسیله زوسیموس Zosimus نقل شده است که خود مأخوذ از خاطرات پزشکی موسوم به اوریباسیوس Oribasius است که نیز درین جنگها شرکت داشته است و آمیانوس هم در بعضی موارد از آنها سود جسته است. به‌هر حال برخلاف آنچه گیبون درباره دقت و بیطرفی آمیانوس می‌گوید روایات او خالی از شائبه اغراض به‌نظر نمی‌آید. برای تفصیل بیشتر درباب شیوه کار و ارزش تاریخ وی، رجوع شود به:

— *Thompson, E. A.*, The Historical Work of Ammianus Marcellanus, 1947
— *Syme, R.*, Ammianus And The Historia Augusta, 1968

۴۸. در روایات مورخان اسلامی، تربیت او را از عهد شیرخوارگی به‌نعمان و منذر امراء عرب حیره منسوب داشته‌اند. از جمله رجوع شود به: طبری، دخویه ۸۵۵/۲، یعقوبی/۱۳۲، اما سنمار که سازنده قصرخورنق بوده‌است در روایت بعضی ارباب‌تاریخ، از جمله بلعمی/۹۲۳ رومی خوانده شده است. معهذا به‌نظرمی‌آید نام او بابلی باشد (سین +عمار Sin+ Immar) و اگر رومی شمرده می‌شده است ظاهراً باید از جهت تابعیت بوده باشد. مقایسه شود با:

Justi, F., Geschichte Irans/527

۴۹. درباب خیونها و ارتباط آنها با طوایف آسیای مرکزی هنوز بحث و اختلاف بسیار است. استعمال نام هون درباره این طوایف — که از نژادهای مختلف بوده‌اند — گه‌گاه به‌قدری با

مسامحه همراه است که تصور ارتباط آنها را با هم دشوار می‌سازد. به‌نظر می‌آید بعضی نویسندگان باستانی،تمام این طوایف را از باب ارتباط با هونها یا هفطالیها به‌نام آنها خوانده باشند چنانکه امروز هم خلقهای گونه‌گون اتحاد شوروی را گه‌گاه از باب مسامحه «روس‌ها» می‌خوانند. درباب زبان و فرهنگ هونها رجوع شود به:

Pritsak, O., Kultur und Sprache der Hunnen, in Cyzevskyy - Festschrift, Berlin, 1954/238 - 249

۵۰. مقایسه شود با: کریستنسن، ایران در زمان ساسانیان، ترجمه رشید یاسمی چاپ دوم/۳۰۴ یادداشت شماره ۳

51. *Noeldeke, Th.*, Geschichte der Perser und Araber/114

۵۲. درباب اعلامیه منسوب به‌مهرنرسه، رجوع شود به:

Schaeder, in ZDMG, 1941/277 seqq

راجع به‌سیاست یزدگرد در ارمنستان، برای تفصیل بیشتر رجوع شود به:

Grousset, R., Histoire de L' Armenie 1947/189 seqq

۵۳. تصویری ازین ملکه، بر روی مهری که تعلق به‌شاهزاده استروگانف Stroganov داشته است به‌وسیله برنهاددوزن در ۱۸۸۱ توصیف شده است. برای تفصیل بیشتر درین باب رجوع شود به:

Justi, F., Geschichte Irans/530

54. *Marquart, J.*, Eransahr Nach Der Geographie Des Ps. - Moses Xorenaci, 1901/57

۵۵. حمزه اصفهانی، تاریخ سنی ملوك‌الارض، طبع برلین ۱۳۴۰/۳۹، مقایسه شود با:

Noeldeke, Th., Geschichte Der Perser und Araber/118

۵۶. درباب ارتباط هفطالیها با خیونان وکیدارها بحث بسیار هست برای اطلاعات بیشتر درین باره به‌شمارهٔ ۴۹ همین فصل رجوع شود. همچنین نگاه کنید به:

— *Mc Govern, W. M.*, The Early Emperors of Central Asia/408

— *Kazuo Enoki*, in Memoirs of the Research of the Toyo - Bunko, 18/1 - 58

۵۷. برای نقد این روایات و ارائه پاره‌یی عناصر افسانه‌یی در آنها رجوع شود به: پیرنیا، ایران قدیم ۱۳۲۳ شمسی/۱۷۳ - ۱۷۱، مقایسه شود با: کریستنسن، ایران درزمان ساسانیان/۳۱۷ - ۳۱۶.

۵۸. انتساب ساباط به‌این بلاش و قول به‌اینکه اصل کلمه مأخوذ از بلاش‌آباد باید باشد، از اصمعی هم نقل است. رجوع شود به‌طبری، دخویه ۸۸۳/۲ معهذا اینکه ساباط لااقل یک قرن قبل ازین تاریخ هم وجود داشته است انتساب آن را به‌یک ولاش اشکانی بیشترمحتمل می‌کند تا به‌این پادشاه ساسانی. برای تفصیل بیشتر درین باب و همچنین درباره روایات دیگری که منابع مسیحی جهت خلع بلاش ذکر کرده‌اند رجوع شود به:

Noeldeke, Th., Geschichte der Perser und Araber/134 - 5

۵۹. این تفاهم تا حدی بود که می‌گویند قباد به‌وسیله زوجه پادشاه هیاطله از وی درخواست کمک کرد. در مورد فرار قباد از زندان جاماسپ هم روایت منقول از استیلوس مجعول، حاکی از آنست که زوجه پادشاه هیاطله خواهر قباد بود و با تزویج دختر او قباد حمایت

پادشاه هیاطله را جلب کرد. برای اطلاعات بیشتر رجوع شود به: طبری، دخویه، ۸۸۴/۲،
کریستنسن ایران در زمان ساسانیان/۳۷۴.

۶۰. نقضت ریح‌سوخرا و هبت‌لمهران‌ریح، طبری، دخویه ۸۸۵/۲، اینکه شاپور پدرزن قباد بوده است از روایت پروکوپیوس مستفادست. عنوان بویه هم در حق او ممکن است‌متضمن معنی «پدر» بوده باشد. اما اینکه وهریز معروف به‌بویه هم از خاندان مهران باشد محل تأمل است.

61. *Pagliro, A.*, Iran Antico/454

۶۲. معهذا اظهارنظر نولدکه نیز که می‌خواهد قضیه را مربوط به‌علاقه عادی ایرانیها به القاب و عناوین بدارد، توجیه علمی به‌نظر نمی‌آید. رجوع شود به:

Noeldeke, Th., Aufsätze/'11

۶۳. از بعضی قراین استنباط کرده‌اند که قتل مزدک قبل از واقعه سیاوش و شاید در حدود ۵۲۴ روی داده باشد. این استنباط ظاهراً خالی از اشکال نباشد چون بسیار بعید می‌نماید که سیاوش با وجود واقعه مزدک، باز همچنان مورد اعتماد مانده باشد و بر فرض هم که مانده باشد با دگرگونیهایی که در دنبال قتل مزدک روی داده است توانسته باشد به ضرر خسرو اقدام کند. بیشتر معقول می‌نماید که قتل مزدک و تعقیب پیروان وی باید بعد از سقوط سیاوش بوده باشد نه قبل از آن.

۶۴. ماجرای غلبه حارث بر منذر را نولدکه با مسأله آیین مزدک مربوط نمی‌شمرد اما تصور ارتباط، نامعقول به‌نظر نمی‌آید. مقایسه شود با:

Nicholson, R. A., A Literary History of the Arabs, 1956 (Repr.)/42

۱۰. وداع با دنیای باستانی

۱. بیرونی، الآثارالباقیه/۲۰۹، در بین مآخذ عمده‌یی که در باب مزدک هست و غالباً تمایلات اشرافی ضد مزدک را نشان می‌دهد روایت شهرستانی شاید تا حدی به‌منابع مزدکی نزدیک باشد. مقایسه شود با:

Bausani. A., Persia Religiosa, 1959/126

2. *Klima, O.*, Mazdak, Geschichte Einer Sozialen Bewegung, 1957/163

درباره بوندس و مزدک رجوع شود به:

Carratalli, G. P., in Acta Iranica, 1974, II/285 seqq

۳. مثل اینکه بامداد (= دادهٔ‌بام، صبح درخشان) را بعضی پنداشته‌اند می‌توان اشاره‌یی به نقش صبح در تعلیم مانی و وجود تعبیرات مربوط به‌آن در آیین مانی پنداشت. در هر حال چون این اتهام مانویت را بر مزدک بسته‌اند چنین احتمالی به‌نظر محققان آمده است ورنه بامداد و صبح چه اختصاصی به‌آیین مانی دارد؟ در عهد اسلامی هم مزدکیه غالباً یک فرقه زرتشتی محسوب می‌شده‌اند نه یک فرقه مانوی و این نکته نیز نشان می‌دهد که انتساب آنها به‌مانویت از جانب موبدان و بیشتر به‌قصد منفور کردن آنها بوده است. در باب ارتباط مزدکیه با مذاهب زرتشتی رجوع شود به:

Molé, M., in Oriens, 13 - 14/13 - 27

۴. در تفسیروندیداد (فرگرد ۴/۴۹) سزدک پسر بامداد به‌عنوان آشموغ تابکاری یاد شده است که روزه داشتن را توصیه کرده است. چون در نزد مزدک آز و نیاز دو عامل اصلی مفاسد اجتماعی به‌شمار می‌آمد و او مالکیت خصوصی را تا حدی به‌همین سبب نفی می‌کرد ممکن است نهی از پرخوری هم که به‌خاطر منع از توسعه آز بوده است در نزد او منجر به‌مقرر داشتن روزه شده باشد. روزه چنانکه بیرونی هم درآثارالباقیه (۲۱۷/) خاطرنشان کرده است در نزد زرتشتی‌ها گناه و مستوجب کفاره بود، و به‌همین سبب روحانیان مخالف مزدک تعلیم وی را در آن باب با آنکه بیشتر مبنی بر مصلحت اجتماعی بود، محکوم کردند. نیز مقایسه شود با:

Darmesteter, J., Le Zend - Avesta, II/62, 61

5. *Bartholomae, Chr.*, Zum Sasanidischen Recht, 1918, I/29

6 *Perry, E. (ED).*, Histoire Generale des Civilisations, 1957, 3/80

۷. کریستنسن، ایران در زمان ساسانیان /۳۶۹، در باب آنکه قصد قباد درهم شکستن قدرت نجبا بوده است مقایسه شود با:

Justi, F., Geschichte Irans/531

۸. برای تحلیل این گزارش، رجوع شود به: امیل‌بنونیست، دین ایرانی بر پایه متن‌های کهن یونانی، ترجمه بهمن سرکاراتی/۶۲ و مابعد.

۹. گزارش از نیک‌کلبی درباب عقاید ایرانیان ظاهراً از دستکاریهایی خالی نیست. برای تفصیل بیشتر در آن باب رجوع شود به:

Widengren, G., Die Religionen Irans/284 - 5

10. *Zaehner,* Dawn and Twilight/184 seqq.

11. *Duchesn - Guillemin,* La Religion/302 seqq.

۱۲. برای تفصیلهای بیشتر درباب زروان مخصوصاً رجوع شود به:

— *Zaehner,* Zurvan, A Zoroastrian Dilemma, 1955

— *Bianchi, U.*, Zaman i Ohrmazd, 1958

۱۳. البته نام زروانداد در جامعه مزدیسنان بیسابقه نبود و لااقل در اواخر عهد اشکانیان و اوایل عصر ساسانیان هم این نام وجود داشته است. مقایسه شود با:

Widengren, G., Die Religionen Irans/219

14. *Zaehner,* Dawn And Twilight/187 - 9

۱۵. درباب گجستک‌ابالیش و آذرفرنبغ، مقایسه شود با:

De Menasce, in Cambridge History of Iran, Vol. IV/544

16. *Widengren, G.*, Die Religionen/243 seqq.

17. *Duchesn - Guillemin,* La Religion/295

۱۸. درباب اعیاد ایرانی، رجوع شود به: کریستنسن، ایران در زمان ساسانی/۱۹۲ ومابعد مقاله مارکوارت در یادنامه مودی ۱۹۲۸/۷۰۹ و مابعد. همچنین بیست مقاله تقی‌زاده، فهرست.

19. *Altheim, F.*, Ein Asiatischer Staat, 1954/129 - 255

۲۰. خسرو برادرزاده سیبو رابه زنی گرفت و به‌همان سبب‌بود که پسر وی هرمزد راکه ازین

زن بود ترک‌زاد خوانده‌اند.

21. *Noeldeke, Th.*, Aufsätze/118
22. *Justi, F.*, Geschichte Irans/536

۲۳. به‌موجب روایات، خرگاه سلطنت، ظرف آتش مقدس، و خزانه جنگی خسرو هم در جزو این غنایم بود و سردار روم که خود به‌تعقیب دشمن پرداخت غنایم را بر پشت بیست‌وچهار فیل به‌بیزانس ارسال کرد. جهت تفصیل بیشتر رجوع شود به:

Justi, F., Geschichte Irans/537

۲۴. کریس تنسن، ایران در زمان ساسانیان/۴۰۴ - ۴۰۶

25. *Justi, F.*, Geschichte Irans/538
26. *Noeldeke*, Aufsätze/114

۲۷. کریس تنسن، ایران در زمان ساسانیان/۴۴۹

۲۸. وجود متن پهلوی پندنامه بزرگمهر بختگان، و رساله راجع به‌نجوم که در الفهرست به بوذرجمهر منسوب شده است و همچنین قراین متعدد دیگر، جائی برای تردید در تاریخی بودن او باقی نمی‌گذارد هر چند عنوان وزارت او معلوم نیست تا چه حد تاریخی باشد رك:

— *Massé, H.*, in E I (2), I/1399;
— *Christensen, A.*, in Acta Orientalia, 1930
— *Nallino, C.*, Raccolta di scritti, VI/291

29. *Justi, F.*, Geschichte Irans/541
30. *Noeldeke*, Aufsätze/120 - 121
31. *Noeldeke*, Geschichte der Perser und Araber/269
32. *Noeldeke*, Aufsätze/121

۳۳. انجیل‌متی ۵/۱۶، درباره متن کلام هرمزد مقایسه شود با: طبری، دخویه، ۲/۹۹۱، این نکته که عنایت هرمزد نسبت به‌نصاری موجب خشم موبدان در حق هرمزد شده باشد از روایات نسطوری هم برمی‌آید.

۳۴. طبری،طبع دخویه ۲/۹۹۵

۳۵. به‌موجب یک روایت طبری (۲/۹۹۸) هرمزد بلافاصله بعد از توقیف به‌قتل نرسید بلکه در زندان ماند و وقتی خسرو در مقابل غلبه و تهدید بهرام چوبین به‌بیزانس می‌گریخت بندوی و بسطام از نیمه‌راه برگشتند و هرمزد را هلاک کردند.این روایت که‌قتل هرمزد به خاطر احتمال‌بر تخت نشاندن او از جانب بهرام‌بوده است،ظاهراً بیشتر برای توجیه‌قتل او ساخته شده است، و بعید می‌نماید که بهرام درصدد برمی‌آمده است هرمزد را دوباره برتخت بنشاند. درباب نقش خسرو درقتل هرمزد رجوع شود به:

Justi, F., Geschichte Irans/543

۳۶. درباب محل جنگ اختلاف است. برای تفصیل بیشتر رجوع شود به:

Minorsky, V., Iranica, 1964/87 - 91

37. *Durant, W.*, the Age of Faith/147

۳۸. لسترانج، سرزمینهای خلافت شرقی، ترجمه محمود عرفان/۶۷

۳۹. برای تفصیل بیشتر رجوع شود به:کریس تنسن، ایران در زمان ساسانیان/۴۷۱

۴۰. درباره گنزك (= شیز) و آتشکده آذرگشنسپ، مقایسه شود با مقاله: عبدالعلی کارنگ، تخت سلیمان، در مجموعه ارمغانی برای زرین کوب ۱۳۵۵/۶۷ - ۶۰ همچنین به‌رك:

Minorsky, V., Iranica/86 - 109

41. *Zaehner,* Zurvan/48

42. *Nallino, C.*, Scritti, VI/285 seqq.

43. *Bailey, H.*, Zoroastrian Problems/82, 86, 91, 98, 102, 104, 105 etc.

44. *Hinz, W.*, Dantes Persische vorläufer, in Archeologische Mitteilungen Aus Iran, 1971/117 seqq

۴۵. در باب ادب عهد عباسیان و ارتباط آن با سنتهای ساسانی رجوع شود به: اینو سترانتسف، مطالعات در باب ساسانیان، ترجمه کاظم‌زاده/۴۸-۷.

Grünebaum, G. Von., L'Islam Mediéval 1962/274 - 282

46. *Godard, A.*, in Civilisation Iranienne, B. P., 1952/140

۴۷. حمزه اصفهانی، سنی ملوك /۴۲ درباب روایات دیگر در باب تعداد این شاهزادگان و فرجام کار آنها رجوع شود به:

Noeldeke, Th., Geschichte der Perser und Araber/384

۴۸. کریس تنسن، ایران در زمان ساسانیان /۵۱۹ - ۵۱۷

۴۹. در باب اخبار راجع به‌بوران که بسیار متناقض است و آنچه راجع به‌حکمت او گفته‌اند رجوع شود به ملك‌الشعراء بهار، دومین ملکه ایرانی، مجله مهر، سال ۷ (۱۳۲۰)/۱و۲، درباره طرز تلقی اعراب بدوی از اخبار راجع به‌سلطنت او رجوع شود به: تاریخ ایران بعداز اسلام، چاپ دوم، ۱۳۵۵، ۲۸۷.

۵۰. تفصیل بیشتری درباب این جنگها را درجاهای دیگر داده‌ام:

— تاریخ ایران بعد از اسلام، چاپ دوم/۳۳۷ - ۲۸۳.

— دو قرن سکوت، چاپ هفتم ۱۳۵۶/۵۹ - ۴۳.

Zarrinkoob, A. H., the Arab Conquest and its Aftermath, in C. H. I, 1971, IV/4 - 26

51. *Huart, C.*, La Perse Antique, 1925/266 - 8

۵۲. برای تفصیل بیشتر درین باب رجوع شود به:

اشپولر، ایران در قرون نخستین اسلامی، ترجمه عبدالجواد فلاطوری /۲۹،

— *Chavannes,* documents sur les Tou - Kiou Occidentaux/172 ff.

— *Bromhall,* M., Islam and china/13 ff

53. *Duchesn - Guillemin,* La Religion de L' Iran/356

کتابنامه*

الاخبارالطوال، تألیف، ابوحنیفه احمدبن دواد الدینوری، طبع مصربنفقة المکتبة‌ـ العربیة بیغداد. بدون تاریخ، طبع لیدن ۱۸۸۸

اخبار تاریخی در آثار مانوی، دکتربهمن سرکاراتی، نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، ۱۳۵۳ ش.

ادبیات مزدیسنا، یشت‌ها قسمتی ازکتاب مقدس اوستا، تألیف و گزارش ابراهیم پورداود جلد اول و جلد دوم، بمبئی ۱۹۲۸ و ۱۹۳۱

اشکانیان، تألیف م. م دیاکونوف، ترجمهٔ کریم کشاورز، چاپ دوم، تهران، ۱۳۵۱

ایران از آغاز تا اسلام، تألیف د. گیرشمن، ترجمهٔ دکتر محمد معین، انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، طهران ۱۳۳۵

ایران باستان، تألیف حسن پیرنیا (مشیرالدوله) چاپ اول، تهران، ۳ جلد ۱۳۱۳ - ۱۳۱۰

ایران باستانی، تألیف حسن پیرنیا (مشیرالدوله)، چاپ اول، تهران، ۱۳۰۹

ایران در زمان ساسانیان، تألیف آرتورکریستن‌سن، ترجمهٔ رشید یاسمی، چاپ دوم با تجدیدنظر و اهتمام منوچهر امیرمکری، طهران ۱۳۳۲

ایران قدیم، تألیف حسن پیرنیا (مشیرالدوله) چاپ اول، طهران ۱۳۰۸

باستانشناسی ایران باستان، تألیف لویی‌واندنبرگ، ترجمهٔ دکترعیسی بهنام، انتشارات

* تعدادی کتابهای فارسی هم‌که ترجمهٔ آثار شرقشناسان درباب تاریخ ایران است همراه با ذکر اصل یا بدون آن، در این کتابنامهٔ گزیده آمده است.

دانشگاه تهران ۱۳۴۵

البدء والتاریخ، تألیف المطهربن‌طاهرالمقدسی، ۶ جلد، طبع پاریس ۱۹۱۹-۱۸۹۹

بیست مقالهٔ تقی‌زاده، انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، طهران ۱۳۴۱

پارتیان، نویسنده مالکوم کالج، ترجمهٔ مسعود رجب‌نیا، طهران ۱۳۵۰ ش

پارتیها یا پهلویان قدیم، تاریخ سیاسی، تألیف دکتر محمد جواد مشکور، انتشارات دانشسرای عالی ۱۳۵۰

پژوهشهای هخامنشی شامل هشت مقاله در باب تاریخ و باستانشناسی هخامنشی به‌قلم دانشوران غربی. ترجمهٔ ع. شاپور شهبازی، با افزوده‌هایی از مترجم، طهران ۱۳۵۴

تاریخ الامم والملوک، تألیف ابوجعفر محمدبن‌جریر طبری باهتمام دخویه، طبع‌لیدن ۱۹۰۱-۱۸۷۶

تاریخ ایران و ممالک همجوار آن از زمان اسکندر تا انقراض اشکانیان، تألیف آلفردفن گوتشمید، ترجمه با حواشی از کیکاوس جهانداری، طهران، چاپ دوم، ۱۳۵۶ ش

تاریخ ایرانیان و عربها در زمان ساسانیان تألیف تئودور نولدکه، ترجمهٔ دکتر عباس زریاب، انتشارات انجمن آثار ملی، ۱۳۵۸

تاریخ بلعمی به‌تصحیح ملک‌الشعراء بهار و پروین گنابادی، طهران ۱۳۴۱

تاریخ تمدن ایران ساسانی، تألیف سعید نفیسی انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۳۱

تاریخ مختصرالدول، تألیف ابن‌العبری، طبع بیروت ۱۸۹۰، ایضاً ۱۹۵۸

تاریخ ماد تألیف ایگورمیخائیلویچ دیاکونوف، ترجمهٔ کریم کشاورز، انتشارات بنگاه ترجمه، طهران ۱۳۴۵ ش

تاریخ الیعقوبی، تألیف احمدبن‌واضح الیعقوبی، طبع نجف ۱۳۵۸، ه.ق

تمدن ایران ساسانی، ایران در سده‌های سوم تا پنجم میلادی، تألیف و.ک. لوکونین، ترجمهٔ دکتر عنایت‌الله رضا، طهران ۱۳۵۰

داستان جم، متن اوستا و زند با لغات و ترجمه، از دکتر محمد مقدم - دکتر صادق کیا، انتشارات ایران کوده، ۱۳۲۴

داستانهای ایران قدیم، تألیف حسن پیرنیا (مشیرالدوله) طهران، ۱۳۰۷

دین ایرانی، بر پایهٔ متن‌های کهن یونانی، تألیف: امیل بنونیست، ترجمهٔ دکتر بهمن سرکاراتی، تبریز ۱۳۵۰

زبان وادبیات پهلوی، فارسی میانه، از ج. تاواریا، ترجمهٔ سیف‌الدین نجم‌آبادی، انتشارات دانشگاه تهران ۱۳٤۸

سلطنت قباد و ظهور مزدک، تألیف آرتور کریستن سن، ترجمهٔ نصرالله فلسفی و احمد بیرشک، طهران ۱۳۲۰ شمسی

سنگنبشتهٔ بغستان، ترجمهٔ متن کتیبهٔ بیستون، با مقدمه و حواشی از دکتر یحیی ماهیار نوابی، مجلهٔ سخن، سال سوم، و مجموعه مقالات ماهیار نوابی، انتشارات مؤسسهٔ آسیایی شیراز ۱۹۷٦

غرراخبار ملوک‌الفرس، تألیف ابومنصور عبدالملک‌بن‌محمد بن‌اسمعیل الثعالبی النیشابوری، طبع پاریس ۱۹۰۰

فرهنگ ایران باستان، نگارش ابراهیم پورداود، بخش نخست، طهران ۱۳۲٦

کارنامهٔ اردشیر پاپکان، ترجمهٔ صادق‌هدایت، ضمیمهٔ زند وهومن‌یسن، طهران ۱۳۳۲

کتاب الآثار الباقیه عن‌القرون‌الخالیه تألیف ابوریحان بیرونی، طبع لایپزیگ ۱۹۲۳

کیانیان، تألیف آرتور کریس‌تنسن، ترجمهٔ دکتر ذبیح‌الله صفا، طهران ۱۳۳٦

گاتها، سرودهای مقدس قدیمترین قسمتی از نامهٔ مینوی اوستا، تألیف و ترجمهٔ پورداود، بمبئی ۱۹۲۷

گاه شماری درایران قدیم، تألیف سیدحسن تقی‌زاده، طهران، ۱۳۱۷ ش

مانی و دین او دو خطابه از سید حسن تقی‌زاده، به‌انضمام متون عربی و فارسی دربارهٔ مانی و مانویت و آنچه بدین موضوع مربوط است، فراهم‌آوردهٔ احمد افشار شیرازی، انجمن ایرانشناسی ۱۳۳۵

مجمل التواریخ و القصص، طبع و تصحیح ملک‌الشعرای بهار، طهران ۱۳۱۸ ش

مروج‌الذهب، تألیف ابوالحسن مسعودی، طبع پاریس ۷۷ - ۱۸٦۱، طبع مصر، در دو جلد ۱۳٤٦ ق.

مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی، تألیف دکترمحمدمعین، چاپ اول، ۱۳۲٦، چاپ دوم با تجدیدنظر، انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۳۸

مطالعاتی در بارهٔ ساسانیان، تألیف کنستانتین اینوسترانتسف، ترجمهٔ کاظم کاظم‌زاده، طهران ۱۳٤۸

میراث باستانی ایران، اثر ریچارد فرای، ترجمهٔ مسعود رجب‌نیا، طهران ۱۳٤٤

نامهٔ تنسر به گشنسب، به‌تصحیح مجتبی مینوی و همکاری محمداسمعیل رضوانی، طبع

دوم ۱۳۵٤

هرمزدنامه، نگارش ابراهیم پورداود، از نشریات انجمن ایرانشناسی، طهران ۱۳۳۱

یسنا، جزوی از نامهٔ مینوی اوستا، تفسیر و تألیف ابراهیم پورداود،

Altheim, F., *Alexandre et l,Asie, trad. de l'allem.* 1954

——————*Zaratustra und Alexander* 1960

Badi, A.M., *Les Grecs et les Barbares,* 3 vol, Lausanne 1963-6

Benveniste, E., *l'Iran-Vëz et l'origine legendaire des iraniens, in BSOAS,* 1934

——————*Les Classes Sociales dans la Tradition avestique, J.A.* 1932

Boyce,M., *A History of Zoroastrianism, in H.O, Leiden, Brill,* 1975

——————*Zariadres and Zarer, BSOAS* 1955

Cameron, G., *History of Early Iran, Chicago* 1936

Cumont, F., *Die Mysterien des Mithra, Leipzig-Berlin,* 1928

——————, *Oriental Religion in Roman Paganism.* 1956

Chaumont, M._L., *L'inscription de Karter à la kaba de zoroastre,* J.A., 1960

Christensen,A., *L,Iran sous les Sassanides,* 2 ème ed. 1944

——————, *Les Kayanides, Copenhagues* 1932

——————*Le Premier Chapitre de Vendidad,* Copenhagues 1943

Dandamaev,M, *Persien unter den ersten Achämeniden* (6 Jahrhundert V. Chr.), Wiesbaden 1976

Debevoise,N., *A Political History of Parthia,* Chicago 1938

De Menasce, J._P., *Une Encyclopedie Mazdeenne: Le Denkart,* 1958

Duchesn_Guillemin *La Religion de l' Iran Ancien,* 1962

——————*Ormazd et Ahriman,*-PUF, 1953

Dumezil,G., *L'Ideologic Tripartite des Indo-Europeens,* Bruxelle, 1958

——————*Naissance d,Archanges, Paris* 1945

Dyakonov, I.M., *Istorya Medii,* Moskva 1956

Ehtecham, M., *L,Iran sous les Achemenides, Freibusg, St- Paul* 1940

Frye,R.N., *Sasanian Remains from Qasr-i Abu Nasr: Seals Sealings and Coins. Cambridge, Harvard University* Pess,1973

Göbl,R., *Sasanidische Numismatik* (*Handbuch des Mittelasiatischen Numismatik, Bd. 1,4*), 1968_1978

Guircheman, R., *L, Iran des Origines à l'Islam, Payot-* Paris 1951

Henning, W.B., *Mani's last Journey,* BSOAS,X,1942

————*Zoroaster, Politician or Witch- Doctor?,* Oxford' 1951

Hinz, W.,*Karders Felsbildisse, in Altiranische Funde und Forschungen* 1969

Huart, Cl., *La Perse antigue, Paris* 1925

Jackson, W., *Zoroastrian Studies, New York* 1928

Justi, Ferd., *Geschichte Irans, Von Den Altesten Zeiten Bis Zum Ausgang der Sasaniden, in Grundriss, der Iranischen Philologie, II. Band* 1896-1904

Klima, O., *Mazdak, Geschichte eines sozialen Bewegung im Sasanidischen Persien,* Praha 1957

————*War Mani Wirklich Lahm? A.O,* 1957

Labourt, J., *Le Christianisme Dans l'empire Perse sous la Dynastie Sassanide,* 1904

Maenchen-Helfen, *the yüechi problem reexamined, in JAOS,* 1945

Molé,M., *La Legende de Zoroastre selon les textes Pehlevi,* 1967

————, *La Structure du premier chapitre de videvdat J.A.,* 1951

Neussner, J., *A History of the Jews in Balylonia, I, Parthian Period,* 1965

————*A. Hist. of the Jews in Balylonia, II, Early Sasanian Period* 1966

Noeldeke, Th., *Aufsätze zur Persischen Geschichte, Leipzig* 1887

————*Geschichte der Perser und Araber, Leiden* 1879

Nyberg, H.S., *Die Religionen des Alten Iran, Leipzig* 1938

Olmstead, A.T, *History of the persian Empire, Chicago* 1948

Polotzky, H. J., *Abrisz der Manichäische System, in Pauly-Wissova, supp., VI,* 1935

Prasrek, J.V., *Geschichte der Meder and perser,* 1906

Puech, H._Ch., *Le Manicheisme, som Fondateur, sa Doctrine. Paris* 1940

Rogers, R.W., *A History of Ancient Persia,* 1929

Sachau, Ed., *Vom der rechtlichen Verhältnessen der Christen im sassanidischen Reich, MSOS, X* 12,1907

Schaeder, *Urform und Fortbildungen des manichaischen system* 1927

————*Der Iranisehe zeitgott, in ZDMG,* 1941

Shahpur shahbazi, A., *The Irano Lycian Monuments, Tehran* 1975

Sprengling, M., *Third Century Iran, Sapor and kartir, Chicago* 1953

Widengren, G., *Iranisch_Semitische kulturbegegnung in parthischer Zeit,*

Kōln 1960

——————*Die Religionen Irans,* 1965

Wlkander, Stig, *Der Arische Männerbund, Lund* 1938

Zaehner, R., C., *Zurwan, A Zoroastrian Dilemma, Oxford* 1955

فهرست عام